

دیوان مجلی  
عمومی و کاتب مرحوم غازی  
عثمان پاشا



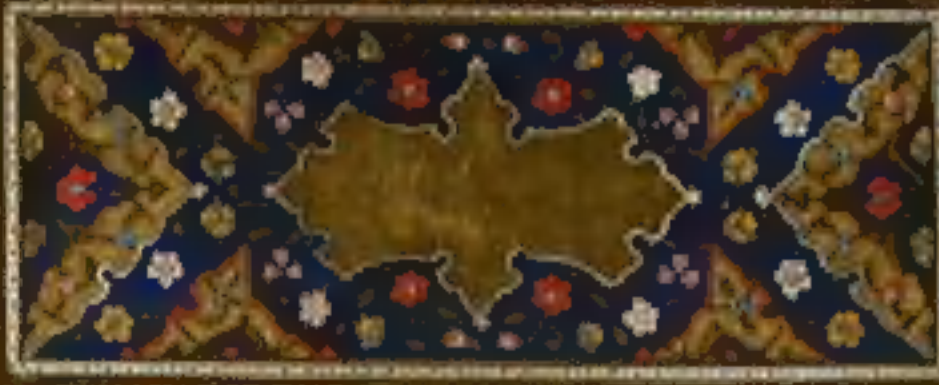
301

494

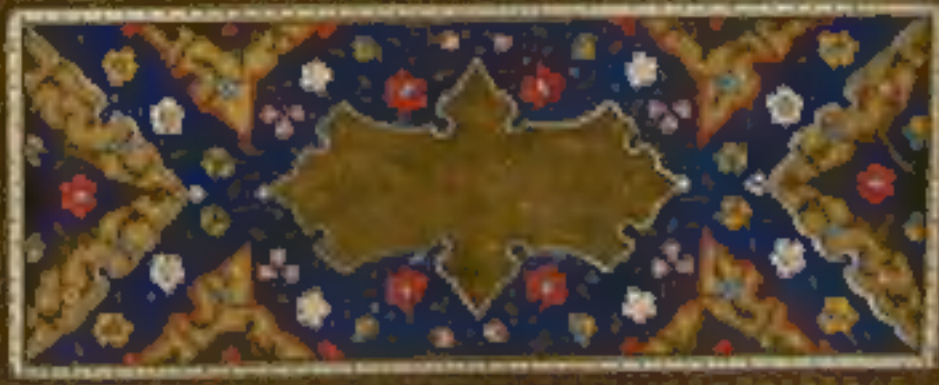
قد ووصف به السيرة الحميدة سلطانا  
 والشمس حاد من الحرم السليمان سلطانا  
 من طالع وكرمته والما في كرمه حلا  
 سحر ارم المفسر ما وفاق الحرم من السيرة







بسم الله الرحمن الرحيم  
مست صلاي سپه خون كريم  
خون كرم كرده كريم اشكار  
گويد بسم الله و پستی سيار  
داناكار پروردگاري كه زبان سخن



كه ز در دمان سخن و ران شيرين كار  
شكر كشار نواله است از خوان  
نوال او و الوان نعم از معاني و  
عبارت ز كمين بر الطباق و راق  
دواوين جاو و طبقات سخن آفرين





حضرت می آید من و اتصال او عمت مواید انعام و عواید احسانه و جند احوان  
 سالاری که نعمت خوارگان حوان پانزاسندی  
 بمر آن  
 خوان خوانده است و لذت یا مکنان مایده شعر را بصلای  
 برکنار آن مایده نشاند و صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و عوانه  
 نموده می آید که ثمره شجره آفرینش بل که شجره ثمره دانش و پیش سخن است  
 و استمادان صناعت سخن که بدقت فکر موی شکافته اند آن جناب کرانمایه را  
 برود و منوال بایقه اند یکی نظم و مکتل امر آن شعرا اند و یکی شش و مقصدی شغل  
 آن را باب انشام جند قادر حکیم جل ذکره در کریمه  
 شاعر که سیما جان بحر شمعند جمع ساخته و کند لام تنه و شوق  
 در کردن انداخته گاه در عرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه شسته  
 لب در دایمی حیرت و ضلالت گشته می سازد اما بسیاری از ایشان  
 بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان در نه ورق امان  
 نشسته اند و بواسطه باد بیان  
 بسا مل خلاص و نهایت  
 نجات پوسته و پنهان اگر چه طایفه را بر حسب فرموده  
 خاک ندست دهر و عزت نمائند اند که می را بکاید داری کنجهای

الهی و فضل شایسته نهایی نامشایی  
 در پیشگاه قرب نشاند و اند و همین طریقه اگر چه اشعار زمره اتفاق و تمییز و مقوله  
 داخل شده است گفتار را باب وفاء و فاق از قضای  
 و عای  
 از آسمان نایب و تقدیس نازل گشته و با جمله کلمه جا به  
 در شان شو آنست که صاحب جوامع الکلم صلی الله علیه و سلم فرموده است که  
 اگر آن رثمه است که از کهن ریش داده شتوت  
 و غضب که در درون با پکان بی ادب خانه کرده است تراوده  
 مبارتیت در شان او و اگر نفع است که از  
 مسبب لطف و رافت و زیده و بر مرزبان اهل عشق و محبت بشام جان  
 مشتاقان رسیده  
 بشیخ و سپان او  
 در دل حسنی که زو بنویزید  
 با وی است که از جهان جان می آید  
 بر حسب فرموده و فاع از آن آمد  
 بر کل گذر و مشام از آن آساید  
 بر فضیلت شعری حد و آه باز شوان  
 و او دوست رود بر سینه شعرا علی اطلاق هم شوان نهاد مکلف که صاحب لوی  
 انا انصح و صاحب ردای انا الم علیهم من الصلوات فصلها من التسلیمات اکملها



شعر دوست داشتی در کشف اخیل ابن احمد که واضع میزان نظم و راجع معیار  
شعری روایت آمده است که نزد یک آن حضرت صلی الله علیه و سلم  
نخام منموم موزون دوست تر بودی از بسیاری از نخام از کف و زن  
پهون یکی از صحابه کرام رضوان الله تعالی علیه اجمعین گوید که روزی در راهی  
بس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ما تقدم را نام برد  
و فرمود که از شعری سیج باید داری یک بیت خواندم بس گفت دیگر  
دیگری خواندم بس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خواندم و با وجود آنکه تعقل مشکل  
کشای در این کار بر روی بسته بودند و با سیت این  
شغل از روی بر بوده دفع تمت آنرا که مبادا کلام منجر نظام قرآنرا میستند  
بسیار شعر دارند و این قوی ترین دلیل است بر فضیلت شعرا گاه آن معنی  
از سمت قابلیت و کمال جامعیت وی سر می زد و نخام موزون بر زبان  
منجریان وی می گذشت در بعضی غزوات در مخاطبه انگشت بلال آسای قر  
شکاف خود که از آرایش خون شفت کون شده بود این کلام بر زبان مبارک می راند  
هل انت الا صبح دیت و فی سبیل الله یقیت  
و در روز خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبانه می خواند

والله لولا الله ما است دنیا  
فانزلن سکنته علینا  
ان الالی قد بقوا علینا  
و در غزوه حنین فرموده است  
انا بنی لاکذب  
و همچنین از اجله آل و اصحاب وی  
صلی الله علیه و رضی عنهم اشعار بسیار منقول است تخصیص از بیت القصیده  
نظم سبیل ولایت کرم الله وجهه که وی را دیوانی است مشهور و همچنین  
از دیوانی امت قدس الله تعالی سپهر هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری  
از ایشان را دیوان شعری عربی و فارسی  
و در عهد بروج العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت  
عربی پیش است در دست مردمان و بر شیت اخای من و هم وی فرموده است  
که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب به متقدمان و به متاخران بفارقی یاد  
دارم و هم وی فرموده است و متقی که از ادیل حال خود حکایت می کرده  
که که کودکی بود در ویرانه پستان بگیو روی ابو احمد نام می گفت که برای وی خبری  
که بگوی این بیت بگفتم لابی احمد وجهه قد الیل غلام و له لخطه قال شق علیک سباه



یکی از فضلاي شواکست که یکی از درویشان که از اجل احوال ایستادست در  
اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعرت و شک نیست که چون ایشان را وقت  
خوش شود شاعر را از آن فیضی شامل و خطی کامل خواهد بود و بسیار باشد که عذری  
خیر بیاورند می آرند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین عمارالدوله  
سمانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد  
قوال را و شاعر او سازه آن صورت را و عاگرد و در مقامات سلطان الطریق  
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند  
از غزل خویش نهان خواهم تن تا بر لب تو بوسه زخم خوش بخواهی  
شیخ را وقت خوش شد بر سید که این شعر گیت گفتند از آن عماره گفت بر خیز  
تا بزیارت وی رویم شیخ با جمعی مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل  
بعضی شعراء فضیلت بعضی اشعار را شعرا واقع شد می گوید تغییر شکسته از ظلمت  
پستی زیسته عبد الرحمن الجابی خلعه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه  
در مبداء نظرت استعدا و شعور و جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الحمله تعلقی آن  
داد و مرا که شو استم که آن حرف را تمامی از صفو احوال خود برآشتم و از منی با کلیه  
فایغ باشم لاجرم از عنوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز

که سپهر عمر استیمین گذشته است و شرف بر حد و وسیعین شسته مرا از آن  
بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیا سود و ام چه در آن زمان که در بین  
دل تخم آمل و امانی کاشتمی و دیده در مشاهده نور سیدگان بهار پیمان  
حال و جوانی داشتی و چه در آن حال که میان بلازمت اهل فضل و کمال بسته  
بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاوه و در صف فعال شسته و چه  
در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت و طمان کام می زدم و از  
مفارقت اخوان و مبعادت طمان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت که  
در خدمت درویشان و تلقی ترک و تجرید بوشیدم و با بشارت ایشان در  
تصفیه سر و جمع خاطر می کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات بر خود در جمع  
و دخول بسته ام و در راه و در خمول بوقت خود مشغول شسته القصد در وقت  
سخنی که مناسب آن وقت روی می داد و سواد می کردم و در هر حال نکته که  
بر موجب مقتضای آن حال در خاطر می افتاد و به سپاس می آوردم تا بتفاریق  
بمجموعه جمع آمد جمع معانی را جامع و لواحق سر جامعیت از مطایب آن لایع  
الا که در روی از استیلاي طمع خام و حرص بر اخذ عظام بدج و قبح لایم  
زبان نیایوده ام و قلم نرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین مکتوب شده است



ز دیوان شوست این بلکه جایی کشیدت خوانی برسم کربان  
زالوان نعمت در و مرخصی پیاپی کمر دج و دلم سیمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود در آن  
ترتیبی جز وضع آن برنج حروف تہجی مرعی نیقشاده بود در وی تقدیم هست  
التاخر بسیار بود و تاخیر ماحقه تقدیم بی شمار لاجرم درین وقت در خاطر نشاء  
که آن ترتیب را تغییر دهم و بتجدید ترتیبی نهم تمام شعری در محل خود قرار  
گیرد و مرغی در مقفود استقامت پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که  
مرقد مطهر و مشهد مطهر شیخ الاسلام احمد الجامی

قدس الله سر البانی انجاست این معنی را رشتہ از جام  
ولایت می دانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ  
الاسلام جامی خاص کرده شد مولد جام و شجر قلم  
جو جام شیخ الاسلام است لاجرم در بریده اشعار  
بدو معنی تخصیص جامی است و شروع درین ترتیب در تاریخ بود

که واقعات قواعد معانی ازین رباعی استخراج تواند نمود

بازل افتم کای بخت ششم پستی صدی پراکز کمر حیرت خیم

از کمر سال نظم این عقد در بر روی صدف نهاد یکدیگر

والحمد لله رب العالمین والصلوة

والسلام علی محمد وآلہٖ اجمعین



زان پیش کرده دوم خاها را بدو  
 باشد که طی شود ورق علم و فضل من  
 شکفت جز شکوفت حمد و شمای تو  
 پستی برای مثبت ثنایت صحیفه است  
 در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض  
 بالذات واحدی تو و اعدا و کون را  
 رخسار وحدت تو جالی و اگر گرفت  
 از کثرت زبده نشو بحسب مقتنی  
 بر آفتاب سایه نشیاء اگر چه شد  
 عنوان نایه کرم و فضل نام تست  
 صد کم بیکیت نام تو لیکن جهانکه مست  
 هر کن بخش محض صد کم بیکیت چه بود  
 ثنات تو ز طلسم جهان شست  
 از هیچ حادثی شود کسی حدیث  
 جویم مدد فضل تو ای مفضل است  
 حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود  
 در مانع کن نهال قلم چون شید قد  
 کاغذ آن ازل بود انجام آن ابد  
 صد ماه در شمای تو انشا کند حسد  
 بنود جز اختلاف ظهور تو می شد  
 در دیده شود ز خال و خط عدد  
 بحر حقیقی تو تو عالم همه زبده  
 ممد و بر سپر نقش سایه بان مد  
 خوش آنکه شد بنام تو نامزد  
 احصای آن عدد شوازه کنی رصد  
 گزشت نه رسید بشمار دیا نود  
 احکام آن نجوم کنجند درین رصد  
 کش تا بضع تو ز مسلسل بود پسند

تو یس کانیات کنی از دو حرف کن  
 کس چون شناسدت که بنیم درین خشت  
 هر کوزه کا عطا کنندت ز جهان  
 قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر  
 عمری کلیم خلعت فقر از در حوسبت  
 در دل من رونق مهر تو کال نور فی البصر  
 زورت فروخت مشعل انجم ملا جان  
 در رتبه قضای تو باشد دلیل دو  
 از ارغز تو نموده کیفیت و کم  
 باشد تعقل و دو هم قیاس موافقت  
 کار تو جمله یکی صفت و خیر محض  
 ردی که می رسد ز تو مار از دست است  
 بسیک گفت لطف تو به جابر مینی  
 بس طفل ساده دل که بخشست هر گزش  
 زار شاه تو رسید شد انسان که زور رسید

نسبت تو ز جبل بود ممت و لد  
 اوراک قفل معتبر و کشف مقصد  
 ما درین قضیه جوین نیست مقصد  
 طوبی لمن تیارا لقرب و استعد  
 تا سر بلند شد بکلاهی از ان نه  
 در جان موای عشق تو کار روح فی الجسد  
 صفت فراخت خیمه گردون ملا بعد  
 در دام اقتدار تو باشد اسیر دو  
 الوان نعمت تو مبر از صحر و حد  
 امسال ما در قفص آب در سبد  
 در کارگاه ماست از رنگی نیک و بد  
 بنو و بیارگاه قبول تو دست  
 بر جای یاسم خطا گفت یا صد  
 تعلیم کوی تخته ایجد نه اب نه جد  
 دانشوران کم شده و ره راز رشت



نشو و نما ز شبنم فصل تو نیست  
 بی زار و رحمت ز سر کس هیچ جای  
 حال بود نفور ز نور حضور تو  
 رقص جوش عشق تو خنجر چو آن نمید  
 بس دل که شبه حکم از وی کنی روان  
 باشد زنج و نعل نشان انجم و هلال  
 مگر کس که عشق و ولایت تو بسته است  
 مابقی توجه جابر کند عقل حلیه جوی  
 جان بر کفم بقدر تقایم بگردست  
 ست فرق شود تو کرد دست تقدیر  
 دارد بکعبه طلبت روی است تمام  
 مر بول لب شکر که جو حلاله لعل  
 تا بگذرد زمانه بدار سیما پیش  
 بر هر که موش حرم زخارف کاشتی  
 مگر کس که در رضای تو که عکس شد

کلزار چسب غنچه و ثمان لاله خد  
 کر صد ذخیره بهر معادش بود بعد  
 آری ز آفتاب رمد صاحب رمد  
 مر خود بسند کی سزد آن یک زان خود  
 کز فی مثل جباره بود بل کران اشد  
 خورده فلک ز تو سن قدرت مگر لک  
 کی باشد از کسند ولایت تو در کد  
 ر و باه راجه طاقت بهر نجه اسپ  
 سودای عاشقان تو باشد پدید اسپ  
 مستخلص از فساد مسموم امید غد  
 هم عابر بودی و هم عاکف بلد  
 در راه دوستان نهند خاری از جد  
 کرد و دیگر دیش رک جان جلی از رسد  
 زو خورده سوی مرقع زان شش از جد  
 شد که خدای خانه رضوان بعد رک

نقد و لطیفای تو با خود چه سان کنم  
 جامی که شش طبع مصر بر معاش  
 بس عقد تو باش که پذیرفت اخلال  
 مگر کز یکی ز صد شو اند سپاس تو  
 عجز وی از سپاس کای سپاس دار  
 برک درخت و در یک پیابان گره  
 بست از فسادش صلح و سدا سپ  
 از نفس سحرش نفاثه فی العقد  
 صد بار پیش اگر چه و آید درین صدد  
 یا غایه الامانی یا مستی الام

آنرا که بر سر پیر اقبال سر دست  
 فرزند کاف و نونند افرا و کاینات  
 مدی که مسیت بر سر آدم علامتی  
 آن مزرعه دولت سر نشانه است  
 مگر کس نه مرتدی بودای ولایت  
 سر در کلیم فاقه و تن بر حصیر فقر  
 خاک ز شش طلا و چشم خود بود  
 سر و بیت قد و حسن آرای فاستقم  
 بس تلخ کام کف که بر خوان و خوش  
 سر در ره محمد و آل محمد است  
 احمد میان ایشان فرزند محمد است  
 زان میم و وال دان که قد کاه است  
 آدم سر آمد سر عالم از آن است  
 در راه دین مرید مخوانش که مرید است  
 شاه نزار صاحب و بیم و سپند است  
 آنرا بقدر جان بخرد مگر که بخرد است  
 طوبی بیایع سدره مواد از آن است  
 شیرین دمان ز جاشنی شده شد است



بس سال خور و سپهر آفتابش  
 بدر آشفیع و پایه بخت از نور  
 حال سپاه اهل ضلالت بدست از  
 مشکوه از دست آل و خوش آن حدیث  
 یا بدر جابه خانه او خلعت قبول  
 جابه و جلال من که بر آتش که عروج  
 با او بدست برده و در که جادوان  
 پیوسته اند شد و او مدعی دین  
 جانش مقیم مقصد صفت از آن پاک  
 انکار و شک ز خاطر باب شرک برد  
 از فیض روح دست تجدید فیض  
 در دجال از عرق عارضش مید  
 اینجا که جادو دانه بود جای باش او  
 دندان سین منت و شین شریفش  
 شد علی سبک و خواست زبانه را

ز قه جو کو و کان سبر لوح ایدست  
 محتاج لطف دست اگر نیک اگر بدست  
 تا بر سپاه اهل هدایت سپیدست  
 که زادی حدیث بدو شسته منست  
 مرتن که از لباس رعونت مجربست  
 از نعل خوش تاج نه فرق فرودست  
 بازوی کشش سپید اند مویدست  
 خم شسته زیاده جود ال مشدست  
 کشش تنگنای حجه صدقه مردست  
 حکم نبوتش که بقدر آن موکدست  
 مر قابلی که طالب فیض مجددست  
 زان در و خد شاکتی موردست  
 عقل و خیال را چه مجال شد آمدست  
 و ندانند کلید هشت منهدست  
 زان دم گز و مهادهایت ممدست

خضای دهن حرم شرع و دین او  
 یا خاتم النبیین یا سید المرسل  
 حامی که مست طرا و بحر و لغت تو  
 عمری است رو بکعبه فقرست و نیستی  
 بکشای قفل بند طبعیت ز باطنش  
 انقی نفس کور و لایزال مر و دست  
 لغت تو فتح ماه ملک مر و دست  
 زان بحر برب آمده در منهدست  
 رامش نما که کم شده در پستی حوت  
 چون طامش بقید شریعت مقیدست

با بک چیل از قافله بر خاست خیرای سامان  
 بندش ز زانو بر کشا بر حدی بر کشش  
 ناله ز الحان عرب آسوده از پنج تعب  
 جز قصه سپیدی کو تار شود از ذکر او  
 تپی نبایت پر خط خالی ز راه و راه  
 و در افق رجا بی او عرض فلک بنامی او  
 بر سیت بر جرای عجب و ذوق صفت اللیب  
 که آب جوی سال و تباری شوی یک قطره  
 مست از شراب تو تو بحر می شکوف و سحر

زخم نه بر راحه آتنگ رحلت کن و ان  
 ساز از نوای جان فراموشی یک با کران  
 طی می با صد طرب یک وزره در یک  
 کوتاه که آمد پیش رو پیدای نایب اگر ان  
 فی دردی از جانی اثرنی بروی از نشانی  
 گم شسته در صحرای و مساجی و هم کلان  
 برویک او بر بوع و ضب اما و چون طمان  
 چرا که کرد که یک بر تشنگانش آسمان  
 صد شتی از تار و دور و شسته و ان بی و ان



بسته به یک محلی بسته در وی مقبل	وزیر حسی کن سپیدی خوش لجه شیرین
من هم بغیر فاقه خوش در دل ایشان ناکش	ناکش اما تو و شاده بدست دل عثمان
نی هیچ جانمزل دانی دل کس نایل مرا	من نا تو را دل مرا سوی حرم جان کشان

یارب مدینه است این حرم که خاکش آید بوی جان  
یا ساحت بانج ارم یا عرصه روض الجنان

با دوش نیم مشک آتش زلال جان فرا	خاکش بود کل جلا در دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر ساکنان کبشاده	مرسک از وینک سیم کج بایش نادان
جانها قدم کرده ز سر بر طوافش ره سپر	دش مطافش کرده پر مرغان قدسی شیان
اخلال اوفیه الطلل بعش دل و جان محل	مردم نه اشخرب المثل در غمی چون پستان
خرم از آن تاربان و کم کاید ز در بای قدم	رو یاند از خاک دژم کلامی حسن جاردان
کلامی حسن مینوی عشق کس از آن نوی	گر شمه زان شب نوی چون بلبل آبی در غنایان
مپنی که بر تافته حبیب خود بشکافته	در حبت از وی تافته سر مایه خیرات حسان
سر مایه آن چسب که خواستی که یابی زود	تا ز وضه خیر الشمر کب ز بهمت کن بران
سلطان اقلیم و فاشا سپهر اصطفا	سزد قد صدق و صفاسه مایه امن اومان
کافی لوری دای سبیل قلم و الوعوم ریل	مشکل کشای خود کل فرمان روی انس جان

در بای امکان و قدم بود در طغیان هم	او در میانشان از کرم شد بر رخ لایقین
بحرست جان از ویش حاصل لب جان پرش	باشد طفیل که مرش محصول کان کنگان
ترا کن که بآبی و صورت دارد در عجزش اثر	از مثل آن فاقه شرف که همه اهل سپان
مردف از آن خوش زمره شد بهر تلقین هم	بر ازل از تر حجب را ز ابد را تر حبان
از رشک آن پیچیده بر خاک خدایان خفته	نظمی که بود آونجه در کعبه مهر متان
می ساخت روشن راه را دعوت کنان خواهد	بشکست قوس را بر گوشه این کوچه جان
چون فوت شد عصر از علی از بهر دانه کاهلی	کشت از عایش منجلی از غرب شمس غافل
روزی که با خضم و غلطف او بر مان ناما	الزام حجب را حصار شد در کسب خج
خانه آمد در ضیق از وقت آن نازنین	آن دم که شد ز بهر نشین بر سامان کوشان
اشجار را بهر کف آورد او از هر طرف	پیشش زد از دور صف شد تظای غنایان
شد پیش اعدا از کرم زد و شیش از حال سم	بر غاله مسموم دم کردی نیلایید دمان
شد بر در غار محن بهر شغنا کب و دین	تا از خسو و یزقن بر جان او نماید زمان
بر زخم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کن	چون بطنهای آئین نبض جاش کاسپان
با تو از دین بری در منفی سمنسبری	چون زد دم از دعوی گری شد دیت شایان
می شد بوقت رای او در ره کسین لای	در سجده پیش پای او نهاد سر شیرین



کف بر بزی کش از کبرستان نبوده شیر  
 زانک طعامی در دمی طعام کرده عالمی  
 صد شنبه بی راه در بود از کف آب جو  
 می رفت یارش تیره شب داشت کف بجای  
 سایه نبوده شمع خورین طوفان کاذب سفر  
 در جوب خشم به نهاد ایزدی دفع پناه  
 مگر نهاده یار برون از سنگهای جسد و جان  
 آن شب که میزد از حرم بر مسجد قس علم  
 می شد تیر جان و تن تا بارگاه المین  
 کشش کوشش موش و اسرار غیبی سر بر  
 بر امت پستان دی کرده بساط لطف  
 ز درمکان خفته خوش کی حشر کرد و پرده کش  
 هر خلق عادت کاویا بر خلق عالم در طاف  
 صاف او پیش خود پیر و پادشاه بود  
 بنود وین یکمن از غفلت او خوش سخن

نقش بر لب فرخندگی جانزاده دینار

مست آن رمال زندگی می باشد

سلام علیک ای نبی مکرّم	کردم ترا ز آدم و نسل آدم
سلام علیک ای زبانی علوی	بصورت منور معنی مقدم
سلام علیک ای زبانی عظمی	طفیل وجود تو ای سجاد عالم
سلام علیک ای رسای نبی	جالتو آینه اسم اعظم
سلام علیک ای ملک رسالت	ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای شناسا بقصد	که روح الامین در کی نیست محرم
سلام علیک ای زبانی زبوت	که گشت زبانی منبر و حرم
نزاران تحمیت ز حق باطن	بروح تو و آل و صحب تو درم
بخصیص آنان که پستان تو	سپک جانیست تمام منضم
اگر فیض نورست نبودی مری	یکی ملت کفر و اسلام مایم
و که راه خلد از تو روشن گشتی	که رستی زطلالت عصر جنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق	ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
خداک الذی عم جود او ترا	و رضاک عنا و صلی و سلم



تویی یا رسول اندان بحر حجت  
بگوش کنایم ز زده رسیده  
در دنیا فکاریم و دلهما جنت  
کشایم بار سفر در دیارت  
رجا داشتی آن بفضیل تو مار  
کشای شعلین لب که آمد  
که باشد محیط از عطای تو یک نم  
ترحم علی سنا با تو رحم  
زلطف تو داریم امید مردم  
جو جامی را بار کنه شست تا خم  
که این بار ما کرده از شیت کم  
ترافع باب شفاعت مسلم

اصبت بیک یا شیخه النجب  
تو قبله دعای و اهل نیاز را  
می بوسم استانه قصر طلال تو  
سر پر دمای چشم مرصع بکوسم  
خوش عالم از طانی خدام و ضحاک  
رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو  
دارم توقع آنکه مثال ربانی کن  
ببی کلف ندیده کسی دین عجب کست  
به شمار مرقد تو نقد جان کعب  
روی امید سوی تو باشد ز سر خط  
در دیده اشک غدر ز تقصیر سلف  
فروش حرم قبر تو کرد دوزی شرف  
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف  
تا گیرم ز حادثه دهر در کف  
یاد بکلف فضل تو توقع لا تخف  
خوش شیدا راه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو منقوش شده است  
جز کو سرو لای ترا پرورش داد  
خضم تو سوخت و زب تبت جو لب  
نسبت کنندگان کف جو دریا بحر  
رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت  
اوصاف آدمی نبوده در مخالفت  
زان پایه برتری تو که کمال تو  
ناجس راجد که ز نلاف حب تو  
بخسیت عشق و مولات سلب  
مشکل بود ز خوان نواله یاب  
بر کشف سر لو کشف از کجاست دست  
جامی ز استان تو گانجایی وجود  
کردی بدیده زفت و بحیب صفت  
ابواب کنت کنه منبع من عرف  
سر کس که با صفای درون از دجمن  
نا دیده از زبان قدرت منور کف  
از بحر جو تو شناسند غیر کف  
لب پر نفیر یا اینفا دل پر از سف  
سر بر که یافت ز نور زنا خف  
داند شدن سهام خیالات را ف  
او را بود بجانب مومنه خوشه  
حاشا که جنس کو مریشان بود خف  
خو سیرگی که دیده بر آسبست و علف  
کز پوست پابرون نهادست جو شرف  
مرصع و شام اهل صفای شصت  
هدی الی اجله شرف النجب

معلم کسیت عشق و کج خاموشی و شبان  
سبق ناوانی و دانا دلم اهل سبق خوش



ز سر کس ناید این سپاسگاری ز سر کوی  
 زبان جز بی زبانی نیست این یاد معلم را  
 کجا در جبهه نادانان تو اندک حمیت  
 دلی که ذوق نادانی جسد سر و قد و دانش  
 طویل الذیل طهارت شریح علم نادانی  
 شود الحق فی الکونین یک نکته مضمونش  
 تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی  
 ز خاک فقر و کوی ارادت ساختن کاخی  
 نیایی ساخت درگاه خمیدگان اسدانش  
 درون آی از در و دیوار طی کن تاعیان بینی  
 در اندر کجاست ستانیت تر تا سر کل و ریج  
 زمر جانب درختی ساختن پرنیو حکمت  
 خسارت نیست در وی که بر دیوار پارس  
 پیانی است بایل کعبه مقصود در دره  
 کز آری رود در آن کعبه جو یک گرم زیر پا  
 بدیشان باشد و سر نک پاره لعل خشان  
 در دنیا در همه عالم ندانم کس زبان دانش  
 کسی که فکر و انامی بود خاطر پریشان  
 که بند نقش کلک عقل شود ز آب تباش  
 که در عمر آید توان رسانیدن پایش  
 سواد الوجه فی الدارین یک نقطه غلوش  
 اگر بود معرفت کشف حجت ذوق و دانش  
 که کم خوری و کم خوابی و کم گوشت و کاش  
 ز پنی صفت و غیره خایوان ایمانش  
 ز بام و در و در و اندر تافته خورشیدانش  
 رضای دل کل خندان طیب خلق کانش  
 فردشان در بر و ای شکر مرغان خوش الحی  
 نهاد از خافت با کار و دست متعاش  
 که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکا  
 سپردن بادت صد که آتش در پایش

شود در غار قلا ~~بیت~~ جان ازین  
 نشاید باری این ره طرقاته شوقی  
 سی از سیر این تافته سوی مقصد و اتقی  
 خدنگ محنتی که شست قهر آید نهال آسا  
 که دانم عاقبت کرد و درختی بار و زار  
 جو صوفی دامن وحدت کشد بر طاعت  
 و کرد حبت و جوی قربت آرد در کریان  
 شکی نیست در جان جنش در دجی دبیان  
 بود و در در و در مان عجب در دست بی  
 و شایخ لا شود در کفر غل کردن ساک  
 میان لا و الیک الف و قسمت و نبود  
 خواطر خون کس کرد و غوغا بر دل از سر  
 به امکان جاشنی از ان شهیدی ز کس دل  
 زمر و کوری افنی بود و افنی نصبت را  
 جو خواهی در غفان در دلس خاکن که عوصی

اگر درخت به بالین نهد بر میخانش  
 که باشد با حسرت پای و کوه در کوهانش  
 که بیانی اختصاص تافته داغ بر رانش  
 بکن سینه بر خم ناخن اند و میخانش  
 که پیرامون خود جاوید پنی میوه فشان  
 که پانی کند و دش فلک رطوف دانش  
 فند ز در کمان قاب قوسین اگر پایش  
 که داده نقش پر و از طبیعت شکل انش  
 که نهاده فلک در حقایح جرح دانش  
 جو بخشایند در الا بوحدت چشم عرفانش  
 در الا آن الف بال شمار عقل یکیش  
 جو کشار لب از شد شهادت یافت مها  
 نکش سه استین صولت پران کس دانش  
 زمر و نیست جو پیری که با خضریت دانش  
 که دارد در طلب نبود که بر از غوص دانش



جو باشد پست خمش جو چو کان بر کوه  
 جو زشمتش جولان کنان تو غم  
 خطا کفتم که جولان کی اکبره غباران کس  
 نیایی سر فقر از ناچار اندی که دست دل  
 سران رشته که خواهی زد و کز پیرانی جو  
 ز جانان لعل عاشق باز کون غیبت تا نا که  
 جو در مشو و نه دانی شود محو و نام زین  
 بعضیان طغنه بر آدم زدندی قدسیان دل  
 کی آدم شدی مادت کامل که نیفرویی  
 کوه ساده را عارف که شکل کوه نشاند  
 مسبب بد صامبل در پیم از کوه نشاند  
 رسد صد تیرگی از بار تو شه مرد این راه را  
 جو پس از هر یک لبان نهاده که غم  
 مخور غم هر طهر از کلاعی کم نه کوه را  
 ز منان بهره کی یا بد که طبعی که منان

نماید نه فلک خمش کوی پیش جو کاش  
 بود مشی غبار انجمنه در وقت جولانش  
 که باشد شپهر روح القدس بار و بستانش  
 بود کا و نثار حاصل کونین لرزانش  
 که باشد کشته جو خمی پیش زانوجوخ کردنش  
 کند و پرده دیده خیال قرب طابانش  
 شود دیده فنا بار دیگر ز سباب حاش  
 ولی آختمان آمد پریشان و جرح حاش  
 حال غم مسجودی ز حال دل عصیانش  
 بخار پارکین هر چند خوانی از نیشانش  
 ز دریا رسته نیل و دریا که از قحط بارش  
 اگر خود قرض مهرده نمند کردن انباش  
 به حاصل گفت کوی از قافان که لبنا  
 توکل چون درست آمد بر آذر زمینش  
 اگر فی نام نان باشد نیاید یاد منش

جو چو کج تماشای در چپ از آن ترسم  
 ز جاه طبع چون بالا رود ز دست کز ترسم  
 ز حوص کج کج حوص شد ذی ریشک  
 جز ز خواهی بد ریوز که دست از دران  
 ز بر خانه طینت ترا کجی است نهایی  
 مزن از شتهای دل از شتهای کل  
 نشاید رخ بر پیش پر عوان دستاخوان کردن  
 خور و آب از نم چشم تیمان میوه عیش  
 حیان بسته است غفلت راه عیت بزل  
 خلقتی های مال و جاه عیب خویشین شود  
 تکفیش مزن کافور برکتان که زانند  
 بسیمین ساعد شاهر به دست موس خدین  
 نظر کشا بجشم او مباد اموی منردنی  
 بهی کم جو ز سبب غنیمت او کا خزان دل  
 ملاک کور باشد جو چشم عافیت پست

که یابی ماری اندر چپ خود بر خوش طاش  
 سوی پستی گشان محکم میان بازده عیش  
 بکده کج خلقه کرده و پیمان بمجو عیش  
 تا ز رفت نکشاید که در بروی درش  
 که پر کرده ز کان کنت که افضل زویش  
 که نماید حاصل کجبت کاف ناکر و آسایش  
 ز مرغ و میوه بر خوان که جریست از نوع و طاش  
 جلد خون دل پوه زبان از مرغ بریش  
 که سر کرد دل بر ک خود رفت از مکر آوایش  
 زنی سوای آن ساعت که سازد مکر عریا  
 ذکر ای قیامت هر کز این کافور و کاش  
 که ترسم چو آخ نه عقل تو و پستانش  
 دم چشم دلت را از خیال موی شمش  
 هزاران قطره خون منی کرده از نایبش  
 ز شربت کوه کشته بر خدر باش از نخبش



و کم کرد و پادشاهت بسند نیست برتش  
 جمال دل طلب کن فی جمال کل که در چون  
 نایب است و لاجا و ان زینت هستی  
 بهشت اربایت از نفس رود و عالم کن  
 جز از خوشی تن پرور و عارف تبار  
 ز تنگنا معنی هر که آرد روی در صورت  
 درخت علم کم از جهالت نام آن بی بین  
 برین داری سباط افکند و بر جادین بگری  
 جاد و زخه اسلام بستن نامسلمانی  
 در خلوت سرادوش بر سلطان ازان بند  
 اگر بابر برای خود نموده و ازان خوشتر  
 سیر نفس باشد نموده در ویش را بنده  
 شمشاد آن آتش که به من شستی خوان  
 خدا کن ای جوان از نوید مظلوم و شک او  
 بر تر از او که آنی که نام سپرد با بر تو  
 مشو غره که سندان درج باشد در بندش  
 جمال دل شود تا بان شوند تاق حیرش  
 وزان اندک نمود آری بهشت حور و علما  
 که دوزخ نفس است و خوبهای شربت زارش  
 شکسته در درون از فوج دل صدمت تماش  
 بود آب روان ز پخته و صحن باغ بسا  
 که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق اعصا  
 که از دین دیانت بهره کم دادست دینش  
 که افتد در حرم و اسلام اگر خوانی مسلمانش  
 که مرغ انس می پر درمای و هوای سلطان  
 که باشد در موازیر قدم تخت سلیمان  
 اگر خود بنده فرمان بود این و توارش  
 که بهر خان و مانها سوختن باشد عیشش  
 که می ترسم کند کار دغای فوج و طوفاش  
 کند غزال جیحون خنجر را زخم کچالش

رو و نقب غانی ظلم کس ظلم حور خود  
 شمشاد کجی که دارد کوش از خوانی جود  
 زمر سوکادی کسری در ایوان ساختن منزل  
 جوید چشم نصرت بی رده شاه سپهرش  
 جهان چون غریب است و در ویش سنگ تاج  
 مجوبی ماقده کام دل که محنت دید کفایت  
 فلک اینه رنگ آمد کن عصیان که می ترسم  
 سر شک افشان که از بهر شار مجلس دست  
 ریاضیه جوار شوق محبت لافد و گیرد  
 بود سفله سفال خشک مشکل زندگی باید  
 جو حکم کل سر جاد و لاشین سیدانی  
 کس از گمان راز خود بشیمان کم شودین  
 ترا تا مست نامواری در خود غمیت دان  
 مکن در نفس اتعاس خود ضایع که هر که  
 ترش رود باش با خود شیرین لب که فخری  
 بود خندق محیط جرح و قلعه اوج کبریا  
 جو خواهد دست حرک آخوندان و طلا خوش  
 پاکامه و کسری پنی از مر سو در پایش  
 بود کرد سپاسی خوشتر از کمال سپاس  
 که از کون خوان صدمه بارش آلوده پیشه  
 جمال یوسفی روزی شد بی محط کفایت  
 نماید صورت عصیان تو ناکا و غضبان  
 به چشم خویش پنی عاقبت در رمای غلطش  
 سپین جز چشمه سار کذب و بهمان چشم گریا  
 و کس سازی ز علم و معرفت پر آب حیواتش  
 میا و رود لب سری که با جارت کما  
 بود بسیار کرامتای آن نمی شیمش  
 در شیطانی و جرح را کانت سواش  
 که باشد قتی جزبی خود نفوذ سدا از زارش  
 بر از سبب سیاهانی بود باج کج کلاش



نمود از مردم خوی تو نداشتن از کجیل  
جو دار و فاش باو از سپردنی و عقی  
نگویی کن که از راه ضعیفان گریستی  
برای خلق باشد طاعت عابد نه بر حق  
چه باک او را که از آب وضو در مایه کاف افتد  
دل و انامیان سخت و میان جهان آمد  
سکان شد پست تو ای پیر سرگشته نمی فنی  
کی امین ماند از در و اصل نقد روان آنرا  
بحق کی راه یابد خود پرست اینها کی راه  
شکم پرور بودنی با کش کاهل نهاد آری  
مسود از جوب و شیرین گفت چشم خردین  
جو قرآن خط قاری نکند از من نه بصدید  
خیال زیری که با خود میر پیش خدا این  
جو حکم عقل نافذ نیست بی آزادی باشد  
سر عقلست و پای شرع و در مضر عوی

جوخ خار محکم گشت ثوان کند آن سانش  
بود صرشتی چون کند اثبات خسراش  
نهند میسو شود و ذاکران زان سنگ میرا  
جو پنی در برون جالاک و اندر خاک سانش  
که باشد جو پاری سر شکاف از سر غمراش  
جوان شیشه که باشد جامیان تک و سندا  
که خوانند از ایدم خاک روزی کرده وانش  
که باشد رخسار در شهر بندتن زدندانش  
زند اکنون زن و فرزند و فراد و عورانش  
کم اقتدر که باید تو برده خوشتر ز بالاش  
که باشد خود را لاس در نوزینه نهباش  
بسنید و کی اقتدیش بزدان حفظ و آتش  
نهند و باز برده آنکه باشد غم کمرش  
که داری چون غلامان غل کردن طوق فرما  
که شد سر عقل ازین منی سرکش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار هر مل  
از و شد عقل کل و اناری اعی ناخوانا  
قلم نبوده انکشتش ولی بر لوح ختمیت  
بشیر بکن طلب سر خیمه حکمت که شد غرق  
جو بوالقاسم بود مادی که باشد بوعالی باری  
مشوقید نجات او که مدخلست قانوش  
که در بر بوستان شرع و دین کن با کهری  
قدم در خار زار دانش خود در استسکان کم  
چه گوهر بخش در مایه است طبع دور عور  
بر و از خوان حکمت ناه شعر من الهی  
جو و سپاسی است از نش تکلف ساده بطن  
خوش آید در سخن صنعت شاعر لیک بی خبر  
خیال خاص باشد حال روی شاهد معنی  
و گر کیر و بسیار می همه ز صابر شاهد را  
سخن آن بود که اول نهاد استنا و جاتی

که باشد عقل تا سازد دکان بالای کانش  
که خوانند بجد بر ایم و آدم در دستما  
خطی باشد محقق بهر سخن جمله او دانش  
از موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش  
که از بهر خلاص خویش بوسی راه طیفانش  
کمش رنج شفای او که معلولست بانش  
کلی چون شافعی مالایه پسندی جو نهانش  
که باشد سر زده در سر قدم صد خار و لانش  
که لفظ و معنی پاکست و ز کین در و مرعانش  
که چیدست بر قوت جانها دست لغاش  
چه غم که نساد کی خواند فلان بی نفس و نهانش  
که آرد در کمال معنی مقصود و نقصانش  
جو حال اندک قد بر رخ و دهن و وانش  
میان ساده ز صابران سیه و بی سدا  
یهمان خانه کستی بی دانش و ان خوش



جو در سیر معانی یافت خضر و سوی آن خوان  
که امر و آر و این خادم رنج شتر آبی  
بخا قافی از آن بحر رسد شجی بر این  
و که خضر و سقا و اندنی یاد از آن رسد  
بشکر من جو طوطی روح او بشکر شکن  
اگر چه نام مرآتة الصفا شد گفت او را  
طهار الروح که دم نام این چون مسجی  
فصولی می کنم کی را طیبان قد آن دارد  
جرازه شکر لافند کس خصوصاً قابلی شری  
خدا یار نیز بر جامی را بر فضل بارانی

سنگر ایوان شکر کز کاف ایوان برتر است  
چون سلامت انداز تا راج بعد این حصار  
بعیت ز ناب خاک گشته یکمن از قباب  
که ندارد سیم و زرد نامنه نامش کدا  
رخسار داند آن کش بدیوار حصار دین دست  
با سببان در خواب بر مرزخه دزدی دیر است  
مر که کرد افروز ز زربان خاکش بر سر است  
در برش دل بحر دانش او شمه سحر و دست

زن نه مردی کن و دست کرم کجاکه زر  
کیسه خالی باش بر رفعت یوم الحساب  
عاشق همیان شدی لایع میانش کن بدل  
نیست سنج از اصل کو سر کونه زر کو بیا  
زر بود در چوب مال و میل او در جان مال  
که بگذر از ویرانه کیتی سلامت را که مست  
هر کجا پی در می کنی و بر در خلقت  
حرص کار مور با شکر روی با کو  
شد دمان حرص سنج روی افکاک مر  
منفی ذرات ترک آمد مقبلی کو بر دبو  
ز بده و زلفش اولاد الرمال لب بند  
که چه باشد ز خوش ابر کن ز کار است باج  
از ریاضیه محو حاجت که بودش عاضیت  
لب نیالانید اهل حمست از خوان حسان  
طامعان از هر طعمه پیش مرخص نمهند

مرد را بر که مژن را برای زیو بست  
صفه چون خالی است زار قام عدد بالاست  
حسن معشوقان رغنا در میان لاعت  
به دروغ بخل کیشان کرده سنج از آدوست  
لعل آتش ز یک بر کف لعل و در دل عکس  
کجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است  
علقه ما طلفت کرده در دمان ز دست  
حشر که ز خویشتن پی که مور بی مرست  
این سخن بشنو که مردی از زبان سحر است  
ز امثال امرد در ترک دینی بو دست  
و دیده باشی قفل زر که بر فرج است  
به ابرامیم و ز غلین پای از رست  
میوه کی آرد درخت خشک که باران است  
در خوردن آن بجم کرده ماه و خور است  
قانع از خنده بر شاه و وزیر کشور است



کمان از بهر دانه می برود سپهر برگاه  
 نفع عاید عاید را اولی است آری دم  
 مرد کاسب که شقت می کند کف داشت  
 ساغر راحت بود از کب بر کف آید  
 فرج را بند از کلون که زمان مستری  
 هر که از ساخت شهوت نیم خود کف  
 سقراط منظور شود ساختن کوخو بست  
 شاید از طلب عارض بر خط خال  
 روزگار تیره دشت خالی دل پرست  
 دست ده مارستان در قطع بستهای  
 باش در دین ثابت از ترسی ز فرج کای  
 نیکی آموز از به از کم ز خود آخر عیب  
 نیست قدر عالی و دین بر مقدار من  
 حکمت اندر پنج تن تزیین عقل و جان  
 کامل و ناقص نه یکسان در قطع امر

قنبره بر کوه و بر در شیوه کبک نرست  
 خوش کس را نی است لیکن کون خرا درخت  
 بهر نامواری نفس و غل سوان کمرست  
 وقت آن کس خوش که راحت یافته زین ساغر  
 فارغست آن کس که فوت از زمان سمرست  
 خود بفهم خرد و پیمان نیم خردل هم خورست  
 میخ را در دیده شوان کوفتن کان از دست  
 در کف طامع بقصد مال مردم مختصست  
 شب در از و ناخان افتاده اعضا پرست  
 بی عصا مکر که در راه تو صد جوی و جهرست  
 کرده حکم در زمین عمر پریم هر صرست  
 راستی در جدول زر کر ز جوبین سطرست  
 قصر شه را با سببان بر بام و دربان بر در  
 قصد و غرض از صاحب و کد بر مبرست  
 انچه از شیر می آید نه حد فخرست

چون کف نایل حسد طوفان طوق حکم گیر  
 با صودان لطف خوش باشد ولی توان با  
 کرانه سکار با یگان زیم نامی چه سود  
 خوی نیکو با بدان کر نیک یا بد برست  
 فعل نیک از نیک خویان جو که در تصرف  
 خار خار شک درون دل بود جان جو  
 ست مرد تیره دل در صورت اهل صنفا  
 مرخل کاند عمل نپی ز نقصان است  
 نفس ظلمت رو بخیل اندر جنبش نایب  
 بی کنای را بجرم دیگری از روی جمل  
 کرم را کش می توان عن کرم خواند نه جمل  
 سرجه می یابی زوی آن خاصیت کش کلان  
 نیست کوه از بهر همی که کوی منبت  
 سفله که خجلت کشد ز آثار فعل خود شد  
 کوشش حکمت کش طلب فی دیده شهوت پرست  
 کاه موج آرام شتی از نقل مکرست  
 کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش منست  
 یک سیح برای مکر کرد و دیگر عورت  
 شیر حکمت نوشدن کام انگیزش ماست  
 مشق اندر صورت معنی بوقی مصدست  
 معنی آن که برای شک بود زبان و کمرست  
 آن زن هندو که از جنس سفیدش جاد است  
 زخه کاند ز قصر نپی از تصور رفیضست  
 رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست  
 سر زش کردن نه رسم عاقل و آشوبست  
 کرم بر غم مردش ام الجنابت و خیرست  
 طعن و بر نقد مزنا مکنی مست سکرست  
 نیست شیر از بهر نخوابی که کوی بحرست  
 کلخی زار و سیاه از دود یا خاکست  
 خط کور از شاهدان خوش زامش از رست



چون قدر آنکه صحت مارک بر عود تن  
 نقش بهلوسه تقصیل ریخ شب بست  
 خوش بود خوش خوب صورت باشد  
 کوس ناموس از فی احسن ریخ و بجم کز  
 سوی معنی رو که کرماند بصورت بایستد  
 کم نشین را مثال خود این که باشد در دم  
 طعنه از کس خوش نباشد که به شیرین کو بود  
 کندن پیاد دولت را بود سیلی عظیم  
 سر عروج نفس خوشی بال سمیت کثای  
 نیست از مودی عجز و مرا کشتن زبون  
 را و غلت پوی و حرم زی که خند قهقهه  
 جنس نیکی کند از گریه می شو غرق آب  
 منکر از ادا دست عارفان بر قبول  
 فقر و فقره از کلام شیر مردان کوش کن  
 انجمنای است کامل مست طالب المیز

زخمه بر سار آن مناسک زخم شست  
 جامه جاکی را که تاج از حصیرش بست  
 کش بهو را غافل تصیف خواند غیرست  
 چون ف رسوایتین بر جلایل حیرت  
 کی کند دفع کز آن نقطه کاند بر بحرست  
 مثل خنجر خنجر اما بر قطع صحرست  
 زخم فی بر دیده صحت است از زخمه شکست  
 زخمه کلک عوانان که بر جیس شصت  
 سکا بنج در پرواز دار اعتبار اول پرست  
 زن که فایق کشت بر شوهر معنی شوهرست  
 گبک از آن دار که در خلق بر کوه و در  
 شب جو مزعی کاشیناش غنچه نیلورست  
 کافران از انجرات انپاکی باورست  
 را که بر جمل جمل آن ذوالفقار حیدرست  
 نقطهای پای حیدر تاج قاف مهرست

خاک یاران شو که پشت کبر و کینت یکبند  
 لشکر انعام ناید و بیانگی تفرود است  
 نایبندی که رسد از یار روشن دل  
 دل پرور بهر فیض نو جو که نخل خشک  
 کافری دان نفس سرکش را که لار نامش  
 ساعه عشرت نمن یازن که کرمست انجست  
 بهر از خصیت از اید که چون در فصلی  
 دل کن بازنده پوشان به که جاسوس لند  
 جاره در دفع خواطر صحبت پرست پس  
 جان بر مرده ز فیض سپریا بد زندگی  
 بوی درویشی نداری خرد و شپین چه سود  
 ناز پرورد مو با نفیس شو اند عزا  
 در جوانی سعی کن که بی خلل خواهی عمل  
 عالم عالی مقام از بهر خرد و اهد سلو  
 منقش تر دامن امنستی نواز و محو دف

کل انچه چشم نصرت را غبار شکایت  
 ذکر شیراز ناکرده ببادی است  
 نیست عیب اب صفانی را که حاشاک است  
 می حوزد خرمای تر میریم که عیسی پرورست  
 سرکشی چون سرکش کانی که اندر کاوت  
 راز از سر عفت آخرا ساعه غرست  
 مهر عریان باشد از وی خط عریان دوست  
 بهر جاسوسی است شه کاند ر لباس کارست  
 زخمه بر یاجج بستن فاضله انجست  
 خضر از آن حضرت کردی شیره خشک انجست  
 چند سچی شک و ناکه مشک از دست  
 زن که باشد لایق مجر چه مر و مغرست  
 میوه بی نقصان بود چون از دخت زورست  
 چون علی کش نمی است ملا و کار و دست  
 ذکر خود را دف تر دامن آری دست



فلسفه چون کثرش آید سفسه بر کل آن  
 فلسفی از کج مکتب چون فلسفی به نیت  
 حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی  
 آن بد اخترش منجم گفت چون مرا اثر  
 اختیاری نیست او اختیار از وی هر سر  
 خرج و انجم جن و مردم هر یک انجم مصطر  
 نور تو میدست در دل مشرور اگر حق  
 منی مشرعت باشد آید زان سبب  
 حکمت یزانیان پیغام نفس است و  
 نیکش عنوان ز قال الله یا قال البی است  
 نیست جزوی نبی سوسی سدر مبر ترا  
 دست بکسل از شغای او که دستور شفاست  
 صاحب علم لدنی را به حاجت خط و لفظ  
 جامی احسن این نه شعر زبان و ضوآن است  
 در مراد خط آن از او مکتب نمغنی

هم سفا باشد که دارد حکم کل آنچه اگر است  
 می ندانم دیگری را سوی آن چون بهر است  
 کن قیاس آنرا که اضواء مندرج در اگر است  
 پیش او پسند باقر شد ضیایش اگر است  
 اختیار جمله کم در اختیار داور است  
 اختیار جمله پیش من بحیب المصطر است  
 مشرقتی بر پستمانز اگر آن مشرقت  
 نیست زین مشرکی بی شکر اگر موعظ است  
 حکمت ایمانیان فرموده پیوست  
 حاصل مضمون آن خسران روز محشر است  
 از علی جو بکه بوی بو علی مستفاد است  
 پای کیسونه رفائیش که کانون است  
 صنوه دل مصحف آنرا که قرآن است  
 کاند روه حرف طری پر شراب کوهر است  
 جوی شبت تا یک استن سبج نور است

همچو کبر فکر خسر و ز دست از لطف طبع  
 ای سپاه خواهر که با خواهر جو کرد و جلوه کرد  
 تبه لاسه را اگر سازم لقب او را سز است  
 مر بود بجا و چون آمد و در اساس او  
 رجه لاه را اگر با آن کنم ضمیم دوست  
 سال نارنجش اگر فروخ نویسم دوست

در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهر  
 در حال کبر بود مر چند در سال است  
 زانکه از اسرار دین بحری لبالب گشت  
 در صفا و محکم شایده که گویم مر مر است  
 زانکه مر مطلوب مر آزاد و حجت گشت  
 زانکه سال از دولت باغ او فروخت

کجاست تفکر که آنرا طلسم است  
 آسان گیر کار که در سین این طلسم  
 نادر بود که دست دهد قیاس طلسم  
 حل سال بایت که بجنابانی این کلید  
 تصور لا بصورت متقاضی هر است  
 نور قدم ز خنثی لامی کند طلوع  
 یابد و بدون شد از آن ز خنثی است  
 مست آن عصای شش شده از بس که دل بود

مشکل ترین طلسم طلسم وجود است  
 دانه که سپنی دندان اژدها است  
 آنرا که فی بدست ارادت کلید است  
 که مرکزت کشادن این قفل است  
 یعنی برای قطع تعلق ز ماسو است  
 خوش خانه دلی که از آن رخصیه است  
 هر کس بخیر پیشی خود مانده است  
 با نفس در محاربه باد و در غر است



ز نهان آن عصا منته از کف که چون کلیم  
به لوی هم دور بود شکل لاگران  
دانی که آن غاو و غل کیت نفس و دیو  
آمد و شاخ لاجو دو کشت متصل  
زان رشته چون که به کشاید بداند یک  
زان رشته کن کند سوی اوج پستی  
فرست راحت و جهان ز نهان آن  
راحت همین بقاف قناعت بودی  
عاریت است مرجه دهد که در شپ  
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون  
کو تخت و تاج زید و بر شو که چاره نیست  
فرمان رو و اکوی کسی را که تیر حکم  
فرمان رو کسی است که مشور قدرش  
گمین مرد که خواهد قبول کن  
نه ظلمتی که ست زمار استی تست  
فرعون تو زبون شده آخر آن عصا  
مقصود ز جرم و غل و قهر مرد است  
کین کشیده ز امر حق آن سحر است  
ساک بان رشته وحدت که کشا  
جز رشته نیست که بصورت کرده است  
که از خضیف مستقیم است است  
میل غنا مکن که عنایت غناست  
عقابه غناست جواز قاف خود است  
عارض بود پراض که از کرد است  
آن کو تخت خسرو و از تاج بادشاست  
در ویش را که تاج کو تخت بوریاست  
بر مور و پشه که نکند فی الشل خط است  
نفل کایرید و یکم کاشا است  
قول کن و وجود مکن معامات  
خوراکم است بیا جود در حد است

نفس تو از کندی از دست کوهی است  
تیری است کج شده که باتش بود ترا  
در طاعت خدای دو ماشو که تا کمان  
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی  
غل ساختن ز طوق مو امانی بظلم  
خوش دار حال را بخلصی ز قید عشق  
حاشا که حال خوش بدت رود کار تو  
بگذر ز خود که پر نشود از موای مو  
که راهات نمند بهر کوشش از آن  
و زنجیرت زنند بدل دل نه کن آن  
در هر قدم میای که مقصود مشی است  
که نه می است این که نهایت پذیر نیست  
ایمن مزی که کند شود بار کی سعی  
نومیدم مباش که پیرون رود ز راه  
ره را میان خوف و جبار و که خج

از دست نارساست که بدکاره پاست  
آنرا که قد بخندست همچون خودی دست  
کج نیست نیست در نظر اعتبار است  
تصدیق این معامله ان الله شری است  
بر بنده خدای نه آب و لاله نهی است  
کاینده و گذشته غم افرا و غصه ز است  
که فکر یا بجای و کمی ذکر مانعی است  
هر کس که فی بای دلش خالی از است  
بر فوق فقر کنگره تاج کبر است  
در ماکشاده برد است از عالم بقا است  
در هر کدر است که ره رانه اش است  
آنرا که مستدی چه حاجت با بد است  
که زانکه ز ج سابق خوش نه از رفت  
که فی زانم تا تو کیف قاید رجاست  
خیر الامور و سطها قول مصطفی است



آمد صدای بانگ خباز و صوب شهر  
می ترسی از فانی خود خست و خویان  
نی از فناست ترس تو از زندگانی است  
اخلاق نیک و بد همه تخت و توریان  
تخمی که در زمین بود آن سر همان  
باشد هوای نفس غن زو سر اکن  
کسرتان ملت کفر آید از طویل  
از آرزو غریز بود لطف خوی خوار  
ستلزم مات بود در سر و قیسی است  
جوع است و غلت و سر و صمت جابر کن  
زین جابجا نیست کسی را که تنش  
خواهی صدای فقر تو کیه هم جهان  
مقادیر محکم تجو تری اگر  
بدر فغان دل طلب کنج می کنی  
خلق از دوا و صحبت شان کام آرد

ما و ترا بخوان اجل آن صد اصل است  
بشنو که گفته اند بقا از پی فناست  
کاینکه حقیقت آنرا از خود نکاست  
احوال آخرت ز تو روینده چون کی  
گر از غوان و لاله و کمر سر و کند ناست  
چون روح را غنوت آن یاب و بایست  
قرموی نفس قوی کار تو یاست  
اینست طبع و سر و ملت مصطب جرات  
سرمایه حیات بود آب و کم به است  
زین جابر کن فقر و لایت قوی نبات  
در ساحت زمین و آسمان طر و فقر و است  
کم خور که از درون تنی کوه پر صفت  
در دل ترا مطالبه دولت لاف است  
آن کنج را که می طلبی کنج آنرا است  
از کام آرد تا میل بستن از دست

در دید میل خواب بود میل چشم دل  
کردی بیدار زره بی خوابی از کشتی  
در صمت جو نجات که حکمی که عایت  
نقشی است بی ثبات سخن کش پیوست  
بر تر ازین همه بود صفت و جوی پر  
پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه  
پیری که در جهان بدون از ضمان او  
پیری که چون رشتی سستی کند عروج  
پیری که چون رکت خلاص دم زند  
پیری که جذب صفت او در کشد ترا  
در قید طبعی چه کند با تو جذب پر  
چشم امید خلق همه که چه سوی است  
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر  
و مقان این سر است ولی از کمال حرم  
کارش حراست است و کر غلظم خود است

چشم دلت ز رفت این میل بی جاست  
روشن شود و چشم دلت کان چه بویست  
بر شرط من صمت قمر تب شود است  
کلک زبان رقم زد و بر صفو مو است  
پیری که پای بر پی پیران میشود است  
پیش ضمیر انوار و کثر از سه است  
نی پر تو صبح و نه تاریکی مس است  
نیلین پای صمت و تاج عرش است  
اخلاص مخلصان همه در جنب آن است  
یکسر عالمی که نه از صفت می است  
که از کل کشیدن نی طبع کمر است  
چشم شود او از همه خلق بر خد است  
با بحر بی حجاب جو جان وی شن است  
ایشان کرده حاصل خود را دران سر است  
آن جاری که داده شان چشم نبات



در مخرج سلوک ز باران فیض او  
 چون کلک او متاع خطا آورد بر دم  
 بس نارسا است بر خطش اکشت چون از  
 زین گفته قصد من نه ادای شای است  
 کوی نشان ز پرتو خورشید شب پره  
 در نه درین مقام که خورشید نورست  
 ز طناب در سخن جو سپهر نمی شود  
 شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او  
 تا بر مس وجود مدید کمال جو ی  
 محمد و باد سایه نسر و حضور او

سینه شد جو درخت شکوفه دارم  
 بهم شکوفه و میوه که دید طرف کن  
 شکوفه و زین پاید شکفت از آن دارم  
 ز شیر مادر درم ضرر رسید نفع  
 وزان درخت همین میوه نیست برم  
 شکوفه را نکرم بر درخت و میوه خورم  
 که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم  
 اکنون شکوفه کنان به دفع آن ضرر

بیس که آینه ام عیب سبب موی می  
 چگونه من پیش آفر که گاه دیدن او  
 پاض و موی بود آنست بصر عجب  
 اگر چه بنیت مراد تصور در نظر  
 تلاوتی که شب کردم می پرتو ماه  
 و چشم کرده ام از شیشه و رنگ حباب  
 برفت کوی من پیش ز چشم و طفل صفت  
 نشان می جو بگر حرف را مخرج آن  
 که نشانیم امر و در شکست که داد  
 ز تیره کوشی بودم چنانکه از ره سمع  
 ز دست زفته کنون کوش و بی شاکست  
 ره حواس اگر خند بسته شد حاشا  
 به احتیاج باید احسن جو روی نمود  
 نخواهم از قی ز نور کام و لب شیرین  
 خنیده گشت قدم به لولام و نا جوف

بروی داشت نخواهم که روی او کرم  
 پاض گیر و گیر سیاسی بصرم  
 اگر بود ز نظر در پاض و خدم  
 کنون زده مر بود صد تصور در نظر  
 بر دمی ندهد پست در فروغ خورم  
 هنوز بس نبود در تلاوت سورم  
 و ده فریب شیشه سپهر عشوه کرم  
 جو بود سی و دو که مر نهان تحفه درم  
 جفای خرج تبارج حفت که کرم  
 حدیث نفس گسان و ششی بل کدوم  
 نمی شود ز مقالات و داستان خبرم  
 که در صفای درایت از آن فتد کدوم  
 عروس معنی پروان ز جمله صورم  
 جو باطلاوت خود رسته بهم جو شکرم  
 عصا نگیرم پست است پای ره برم



جولای نفی بود این دو حرف دایم  
 ز ضعف تن شده ام آن جهان که مثل  
 اگر نه دست بود یار پای ممکن نیست  
 جو سحر ساخت مرا حلقه مهر و کز خور  
 بهم بود مهر و پا حلقه را از آن سپرد  
 جدا بکونه کنم چهره خود از زانو  
 اگر چه حلقه شدم آن گمان بسزای  
 جو حلقه برد در خلوت سرای انس نم  
 محیط کون نماید کفایت بغلا  
 فراز کنر وحدت نشسته آن مرغ  
 جو در هوای قدم پر زخم رو و بدم  
 اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا  
 من آن نیم که کنم بال سپید و بلند  
 بقصد کب غنا کج ز طالب بکنم  
 فروغ یافته پس کی هست ز تابش نور  
 که ننی می شود از تخت بقا اثرم  
 که ان شود سرم از خواب بکنم  
 که بر نشستن و بزحمتن ظفرم  
 ز پشت حلقه شده مهره مهره را شرم  
 نهاده بر سر زانو شام تا سرم  
 که بست سرد و بهم از تراوش حکوم  
 که بجه حلقه بود بر برون در مفرم  
 لبان حلقه نماید فلک برون درم  
 بجنب عرض محنت حقیر و محترم  
 که باز رسته ز دام طبیعت شرم  
 غبار عالم امکان زیاده بال و پر  
 و کز زخمه خورشید باشد آخورم  
 سوی حیض کرین آب و از بهر هم  
 جو با تو انگری دل غنی ز کج زرم  
 اگر سبک کنم وی عابد المحرم

مجوز است جهان سحر ساز افنون  
 نتیجه ندهد جز خسارت از بهر شود  
 جو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم  
 جوع محنت و تیر غبار سوز و حسود  
 چنین که مبط خیر و کمال شد دل من  
 پرست گوش من از سحر ملکوت هیچ  
 شد از حقایق عرفان دلم خزینه از  
 زوشتنه کن ران من شود جو  
 بجز شو اگر فکرم شود خواص  
 باغ شر اگر کلک من کند جنبش  
 بسو پستان ارادت اگر بود شجری  
 ولی چه سود که در کام دوق تیره لان  
 نمش کنم که بدعو می شید شو کلام  
 جو نیست لاف نم هر جز دلیل بی نری  
 زبان ربانیه آمد بسر مش رنی

که ساخت سحر وی از بهر کار کورم  
 قصا بقض محال از زرافات و طرم  
 برو جو تهنه زن و زوشت جگم  
 بس است ترک خودی خودی و شرم  
 چه منقص رسد از طعن اهل شور شرم  
 کجا مشوش خاطر شود نهی حرم  
 کز اف فلسفیان کی نیم فلس خرم  
 ز خوان علم لدنی جو خضر حرم  
 بهای یک کمر آید خراج بجز درم  
 ز غل خشک و بار میوای ترم  
 که آورده معرفت من آن شجرم  
 همیشه جاشنی تلخ می دهد شرم  
 بغیر دعوی خود نیست معنی درم  
 چرا دلیل قامت کنم که بی شرم  
 کشد زمره در ای بجانب شرم



جو کرد بر دلم ابواب فیض اسما  
بزرگوار خدا یا بحر مست نفی  
تخت پاک روانی که پای کرده سپهر  
که باشی یاد من تا بنیر و همیست  
رسی نهای که چون جامی از منتس خود  
در آن سفر خطری جز خیال نیست

چه سود از آن که کند در سخن وری سهر  
که دل نیکویش آید شوق این بزم  
طریق پی روی پی روانشان سپهر  
لباس پستی موسوم خویش بدم  
فقد بعینت اقلیم نیستی سهر  
بفضل شامل خود دور از آن خطم

جاده داری جاهل آساده کی کامل بدم  
نام خاص خویش عالم کردی عالمی  
عمر صرف کسب نام نیک کن کائنات را  
کمالی بگذار و روی هست خود از همه  
که تمامت است تمام دین مکر و عجب  
خانم نیست طلاست از پریشانی خویش  
بند فرمان شو که کرد و جام گاه نبدی  
که بدیها پستی اندر بادیه صبری

جالت خوانم نه کامل چون ترا بکشم  
کش بود روی از لیبی و ایما بر پای عالم  
چون اجل کوته کند باقی ماند غیر نام  
آرد در تمام کار دین که نیست تمام  
آه ماند حاصلت از آن تمام نام تمام  
در دل شب آه دل باشد شهاب ظلام  
چون بجای غل کلاه خوابی بنید غلام  
تا در احرام هر کیم سبب بی احرام

از کلامت غیر لاد کم نشد حرف دیگر  
خوست باشد کمال دل ترا همچون خواص  
یادمی کن از اصل و از انقلاب که هست  
عاقبت از نمدان پنی شبیم خندان  
ظلم کیشان خصم دینند از آن قوم  
نام حیدر خواستی ازادی طلب چون مصطفی  
جذب بر خوان را خوان طعم کیری شام و جاست  
روز رندان مجروح و دای فقر از آنک  
قدیمی و فقر نیست جز قاف نفاق  
آنکه می خوانی قارب جز عقارب میشد  
آنخ که خود را در اخوت بخته گوید چون دلش  
رو تناب از خال و عم چون خال عم با عمند  
دید ددل کو میا دار شاه از بهر عدل  
از مشاییر جهان که شاه رفت و میزند  
هر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ

از تو با سایل تنی زین حرف کم باشد کلام  
خند داری چشم بر دلم سبب جان و عوام  
انقلابش مرد تو سن نفس را بر سر جام  
خون ایشانرا اگر ریزی بتیغ شمع مقام  
جمع ساز و سر نپکن کین بود دین تو م  
در میانشان جوید سخت است اعتصام  
طعم اطعام از شناسی کی حسی طعم طعام  
عرو و دوشقی است مرناری از آن بی انصاف  
همچو سیخ از غنا آن قاف اگر کم مقام  
خاصه که زیشان بود بر فوق تاج انصاف  
بر سر است از آن با تو خاشاک و غلام  
عم بر روی آفتاب و ماه دل باشد غلام  
که نپتون عدل بر پائین نعلی جام  
میر از هم نام دی اندر حق روزی سپام  
که جرم این می نمایند از کونستاری لاسام



حال کرم و آتش و جدار نماید مردوری  
 مست در گوی فنام سوز پستان محمی  
 ز اول صبح از دل تا آخر شام بد  
 صد کرم کرده مایه پیش و رزق یا  
 نمی از سگانه پستی رود از سگ حج  
 مفصل دریا نامل هر کجا بختا دست  
 مدعی را سازد انفس صلاح آموز دست  
 چون بود همسایه را دیوار کو عیب دان  
 صورت را باشد خشن مست اهل معنی را  
 فوق غدار را جو در بایت باشد تاج زر  
 بیت عاقل را فضیلت جمع کوه های  
 بند با بکست است از دم دوت فضل را  
 این قصیده بهیت قید در باکر روی  
 معانی لطیف این عقده بی عدد و  
 کرده دل ازطن و تخمین مشتمل بر کان نظم

صوفی را آرام گیرد باشند از دوحی  
 هر که بدشت از سر و پاران مجامع فیت  
 دل ریاده غیر لب شست بر قصد صیام  
 کربان حرفی دو فراید شود صد کرم  
 کرمندیک اهل دل پروان این کجای کام  
 زان نامل بر کنار لب جو بند انام  
 مار را کرد اند فسون فسون پرد از رام  
 دیده عاقبت پن داشتن طرف نام  
 می نمیشد رخ زار ندان پس در صام  
 دامن مفلس ضرورت پای دارد زروم  
 نیست جو غافل جو یابدان کمر ما انفضا  
 دوتی باشد که یابد آن هر که التسیم  
 دل رخسان یافته در سگ ان اشفا  
 مست دام و جمله دلماسید ثابده  
 جامی از ساز طی در خود بود و مظهر نظام

شرجو چشم عقل از جل در شرجو  
 آفت از خوشیت بس باشد درین غربت

چشم عقل از جانی در سر جود و ز می بود  
 کوشه خوشی و کج سلامت و السلام

جو پند بادوست میخوای ای دل  
 کمن شهر عشقش پر از خود را  
 ترا زده و اوج عزت ششمن  
 ز آینه ششم و آینه شش او  
 که جازا بصد فکرت از تنی  
 کمالات و همی و راحت حتی  
 بود غبن جاش اگر مانع آید  
 بر طرف کاشن کشی جام روشن  
 ز کوی که در کام عشیت  
 بنظاره روی شاهد کشایی  
 یکی بوست و خط و خون شید  
 کنی عمر خود تلخ در حبس جوش

ز چهری که جزا دست بوی کسل  
 درین خشت آباد و اول کسل  
 تو خوش کرده درم کز خاکل  
 جهان شستی از جوهر غافل  
 زنی فکر قاصد زسی جل کامل  
 میان تو و مقصد افتاد جایل  
 ز لذت اجل ترا خط عاقل  
 بسج قاری و صوت عنادل  
 دهد عاقبت تلخی بر قاتل  
 نظر کن بود و مرد و امثال  
 بر صبر از جان آرامزل  
 که شکرد دامنست و شیرین بایل



ز زلف خم اندر خم حج پیش  
 می دانی ایما که ناکا دپس  
 کراول پری بود آنستاید  
 سکنی کسب فضل و نترافضولی  
 جز خیزد فضلی که محروم دارد  
 کز رشتو شارسازی شعاری  
 کهی مدخلی را نمی نام حاتم  
 و کز خواه در دست کیدی خاری  
 سکنی بانه خود سیه چون لیان  
 قلم باد پستی که از پیش او  
 کز انبیا به عمر تو شد صرف تا کی  
 کز حال ماضی که مرکز بودی  
 چه جوئی را فعال خود در صحت  
 ز خردان نه یکوست لا غنت  
 کز قلم کند در بیان معانی  
 نمی دست پای خود رسال  
 از دست آن خوبی لطف ایل  
 بخشیم تو خون پیکر دیو ایل  
 ترا از فضولی کند نام فاسل  
 ترا از شناسایی فضل  
 بود یکسر از طیه صدق عاقل  
 کهی حاتم را کنی وصف مدخل  
 نویسی سراسر سخنها می باطل  
 بدح ادانی و قدح اراذل  
 بود بهره مرد غضن انامل  
 نشینی تضریف ایام اهل  
 یکی لحظه بر موجب امر عامل  
 خود در حد متعل بود جمله داخل  
 کز بود الفضولانه ذکر فضایل  
 کلام بدیع تو نسخ رسایل

ز آخر میزان دوران دوران  
 اصول و دودعت مسلم شاما  
 نشد کار کرد در ترازو غفلت  
 ز آداب اهل کرم محبت کردی  
 ترا در طریق جدانیت کاری  
 ز منطق کن منطق کا در دوستی  
 بین بخت از حد دوری  
 ز حکمت نبود این که میل طبیعی  
 جو نفس ترانیت و در زیادت  
 سپین نیست جرح کرد آن باشد  
 فلک را چه گیری حساب مدارج  
 خلیل آسائید فطرت  
 اگر قایل فعل خود یک طرف نه  
 بنیر وی همت برون دست پاسبی  
 ز اجرام و اجسام سفلی چه جوی  
 بود سحر سبحان کم اثر اقبال  
 نکشتی باطل خود از فرع اصل  
 حدیث و آخر کلام اوایل  
 ولی نیست ذات تو بر من سایل  
 بخردهم اوضاع نقص و دلائل  
 نشد حل اشکال او هیچ مشکل  
 نه اجناس عالی نه انواع سافل  
 ز وحی الهی ترا گشت شافل  
 ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل  
 بخوش کهی باز غوکاه آفل  
 قمر راجه بر پی شمار منازل  
 جز آیات فاطر مخوان زین سافل  
 پسین نور فاعل عیان تو ابل  
 بهم در شکن دام و بند شافل  
 بصوب عالی کرای ارسافل



برآور سر از چپ کرد و گونان  
 زمر سو پستاده صوفی ملک  
 یکی فوج در اوج دوست مهم  
 یکی جوق در طوق عزت کرم  
 جوی گشت تیره حادث از انجا  
 در آن قلزم نور شو غوطه زن  
 ز قمر بیضا قدم منبسط بین  
 بود بحر جدول یکی فی الحقیقه  
 یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو  
 بر حقیقت کشد شرخامی

درین مراح که جوش کینه طاق ناست  
 بکوزد شاد زید آنکه بمرودن زاد  
 باست سبار درین کلان زرخاز نکر  
 پی مشاهد رازهای بنهاسنه  
 همیشه قائم از بار دل جو طاق دوست  
 بجان که بی اندام کرده بنیاست  
 که بر نظر که زردی اعتبار خطاست  
 رخام و مرمرش آینه ای داده جلالت

جواجونک اساطیر سسی نازده  
 عروج ده دل خود را که روزن نامش  
 بفخر مر که سرافراخت همچو کنگره اش  
 بنطق خاک مربع نشین شد بغیراع  
 کمان مرخم طاقش که مست در خور ز  
 فروغ شمس او آفتاب زکین است  
 درون خانه شود تیره از در بسته  
 کشای بر همه کس در اگر صفا خواهی  
 جو مابدان بر ریاضت لطیف ساز حجاب  
 بغیر در جدایی رسد بکوش آخر  
 زنی نوایی خود پرده و کمر گیرد  
 ترا بر بس پرده راه نکشاید  
 گذشت پای شوم بر بخت اشعری  
 ولی منور علوم رایج قدرش  
 که بر تراز درود یوار مار پنج و عیانت  
 در ی کشاده برویت ز عالم با است  
 فتد زلزله حادثات در کم و کاست  
 خوان فتاده که چون خشت فرش است  
 کشیده بر دلف دین دل خد نکاست  
 ولی درنگ که وقت نال او پست  
 تمیزی درون مر که در دست سر است  
 که صفا را جو در دست نیست جمله صفا  
 که چون کشف نماز حجاب امین صفا  
 ز مظهری که درین پرده است  
 منفی که درین پرده بر گرفته است  
 جز این مقصیده که از سر کار پرده گشت  
 برین کتاب که معراج کشف شعراست  
 فرد منزلت معج خسرو والایست

سپهر مرتبه سلطان حسین گز کف جو



زده طبایع تشویر بر رخ دریاست

شهنش که جو باد بهارستان را  
 بدشت آن همه گل صیقل دانی و سبز  
 کوه آن همه کان صیقل دانی و کوه  
 اگر چه در نظر آبی است بس نکست  
 سگر کردن آب گذشتت و شنه می  
 عصای روح دی اعجاز موسوی دارد  
 برین شبیم فقر و نیاز کی نکرد  
 جهان نیام چون مرقای هست تو  
 تنه ای است ز روح جلال و جاه ترا  
 قیاس ملک جهان با جرم غرت تو  
 تو بر زمین تواضع نشسته لیکن  
 درین دنیا به تمام عمارتی که کنی  
 که تاب پای دیوار تو پناه آرند  
 بجنب نور ضمیمه تو آفتاب بود  
 نسیم عطفش بر دهنه خیابان است  
 صبا و قایل لطفش نهاده بر صحراست  
 فلک خضایص جودش نهاده در حار است  
 گدشته که زیان که ز گردن است  
 بی چنین بود از آنکه علت استیفاست  
 که روز موعود در چشم خضم اثر در است  
 چنین که هست او در مقام استیفاست  
 زمره عقل تصور کند از ان اعلاست  
 که منزل تو درین کالج توده غبر است  
 حدیث خانه خند و شیم غفقا است  
 در واق قدر تو برتر ز کسند خضر است  
 لغزش خط خود آسود کی خلق خد است  
 که جوی کینه در روزگار حادثه است  
 جهان غمیر که در جنب آفتاب است

ز من روان تو کس را میا پس شو اگر  
 بود دل همه مشغوف عشرت امروز  
 ملی ز دولت باقی امید بریدن  
 غمان با بر کی خود کشیده می داری  
 فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد  
 مهارت تو بحد سیت در دقایق فقه  
 نفاذ عدل تو برداشت از مایه خلق  
 نشان نامزد مغایر سیر آن داعی  
 اگر چه سوق سخن بر مساق حکمت بند  
 درین قضیه سپردم خلاف مذمت شع  
 و کز نه سبب جو منی را بجلسی که رود  
 سخن نه بر پنج اختصار رفت آن به  
 همیشه تا ز فلک و انداین قدر دانا  
 مباد شغل تو الا عمارت و لهما

درین قضیه که انتم دلیل استیفاست  
 بخرد دل تو که مشغول دولت و دست  
 برای عشرت فانی بر شپ و دست  
 زمره می که شریعت بان را دناست  
 ظلام توره ویر غور راه دین بر خا  
 که مبدعات ضمیمه تو خیر القهاست  
 رسوم کج که نه با حکم شرع باشد است  
 که در درونه متعاجی از غم مفاست  
 نه مذمت شوا بل وظیفه حکماست  
 بوق امر تو کار نفاذ حکم قضاست  
 نه از کج حکمت بان بند کجاست  
 که طی کنم این نایه را که وقت دعاست  
 که نه عمارت او را خرابی رفقا است  
 که در عمارت و لهما عمارت و دست



این مقام خوش می بخشد سیم صل  
فرخ آن محل که شاهی را بود در وی پست  
پتقرا را زاید آمد سر اول در  
از فروغ آفتاب شمس او ذره را  
نقش دیوارش اگر صورت کمر چین نکند  
از نسبت نقش دیوار و نقش فصلی  
پن کارین خط قرطاس مقطع کرد  
باشد از مرکب خط بر کاغذ من عکس  
چون دل صوفی در وید است صوفی  
کی بود مرحوب تاب آن که ویران شود  
تا در آید آفتاب دولتش وزی  
سکند غنچه است در باغ جهان آری  
کافیه ای تازه است چون فانتاسی  
آمن عیش است چون فردوس آری

منه و غازی مع ملک دین سلطان حسین

خیر دار صل فیما خیر باب الدیار  
روشن آن منزل که مای را فخر بوی کرد  
جایی آن دارد که باشد نام او دار القدر  
دید اعمی تواند دید در شبهای تاریک  
رو بدیوار آورد از صورت خود سار  
همو صحن بلایع زالوان نبات اندر بهار  
نیت ممکن مثل آن قطعه کلک خط کار  
کرده از کاغذ خطی بر لوح نیکین اشکار  
بس که مصقولست دیوار و در آینه  
کو در این آرزو طوبی بروی خود برار  
تا بداند از مانده بر در چشمهای اشکار  
کز در قهای ملون باشدش سقف حدار  
شمع ملک این ز یاد حادثات و کار  
نوع و دس ملک در شاه شید اقتدار

شهریار کام مایب کام بخش کار

آسمان غرور رفت آفتاب قدر جاد  
نکته که طرف زبان خیزد شاید مریح  
مدحت آن باشد که از جشایس و شش کند  
بلکه اریل و نه ران دم که سم نبود نشان  
خیزد از عدلش در حق میوه امید  
شه جو باشد عادل از جکس تا نیتش  
در باشد عادل و خدای خلق عادلش  
ای سبادیوان روح شهریار اندر که کرد  
لیک چشم اعتبار از روزان است  
شهریار کامکار می کنم پیش تو عرض  
سعی در تقیه صورت پیش ازین منما که  
خانه دل در منزل خانه کل سلبند  
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و  
شاهیار هست خود بر بران بینشان

بحر جود و مکرمت کان سخا که وقار  
مهره سفتن از خوف خوش نیست بیکو  
عدل جود خود رقم بر صفحه لیل و نهار  
باشد او را جاد و ان منشور غرور افشار  
روید از جودش نهالی دولت جاوید بار  
روز خضر از رستی عدل کرد در شکار  
در شمار دم بر آید مدحشان و ز شمار  
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار  
عقل عبرت بین جهان کامسال اتویم  
خند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار  
پیش معماران از الملک منعی عیب عار  
خانه دین در منزل خانه طین استوار  
بالغان از نهیار از کار طفلان زنیار  
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار



منعت منزل اگر بودی کمال باب دل  
 تنگ بودی چون دل اهل جهالت تنگ  
 خرقه اش یک نیمه نازنی خشک و نهی تر شدی  
 بر قیلوله دران پیوله خون خشی سجاک  
 کس نیارستی قیامت قرون از کوی  
 بس که در وقت سجودش سر بر دیواری  
 بوالفضولی کشش آن به کرنی آسودگی  
 گفت آن کس را که باید بارتین بر  
 راحت خانه چه سود اینجا خواهد رفت  
 زمین مغانی پای هست سوی بالا که خج  
 تو بغلت خفته مست و شرب از بهر اس  
 از غبار تن نقشان دامنش ان  
 در کنار کس جوینند آرزوی این جهان  
 ترسم از طغاب طبع شاه را که دلال  
 فی دعای کز خدا خواهم محالی مبراد  
 کی ازین فیروزه یوان سر در روی نهار  
 خلوت لقمان که بود از خون جگر خوار  
 چون در کلبه او ابر شستی قطره بار  
 برش سیاه رو بودی فروغ خور زار  
 چون دران کاشانه رحمت شدی طایر  
 تارک او سر بسزاسیب آن بودی نگار  
 منزلی با سخت و نرمست نایبی اختصار  
 منعت خانه ازین آسودن نمی آید  
 محنت مغانی پیش آمدن نامور و بار  
 نقد انجم می کند زمین بایه دراپت نثار  
 چشم بر تو دیده بانان ازین نیلی حصار  
 کز وجودت نادر است غبار یکیزه غبار  
 خوش کسی که آرزوی این جهان کبر کنار  
 بر دعا خواهم سخن را بعد ازین که اختصار  
 چون هزارش سال در عالم تقابا بند

فی دعای کز قصور هست اندر روی کنم  
 بلکه می گویم حسد یا تا باغ ممکن بود  
 دولی بادش قرین در سپید شاهی گران  
 بر حصول دولت و قبال فانی اختصار  
 بر تقایش با ملک دین دولت و توار  
 پایه ادنی نماید سخت ملک پایدار

حبه افسری که یوانش ز کیوان برست  
 کشیدت آن جهان بالا که کوی خج  
 کعبه از سنگ است و بر سنگی که در چادر  
 جرج بر معمار و کاه عمارت عرضه کرد  
 گفت خشت سیم و زر انجانی از دج  
 کل که بر آجرش دست فضا تخم کرد  
 بر استیاد مقرب کار او مر باد  
 شاخ و برگ نقشهای صفه دیوار او  
 ز انچه فصل نادر نقاشی کند آمیز او  
 شب ز نور شمع او ذره در چشم صبر  
 می کنم دعوی که هست افزون عالم شش  
 تبه و لای او بالای خج اختصار  
 کند یوان بامش شرفهای افسرست  
 کعبه آسمان قبله را قبله کاسی دیگرست  
 خشت مهر و که این سیم بآن از دست  
 بر زمین افکن که فرش شش از دست  
 خاکش از خلد برین آتش ز حوض کوثرست  
 کج سرشته مهر از سیفند صبح اورست  
 در علون ملت با شاخ طوبی هم سرست  
 یک سفال لاجوردی کاشد نیل و دست  
 از ثواب عاشق بر اهل بصیرت شست  
 کز جبه طول و عرض عالم کشور اندر گشت



تخم این بس که آن شاهی که در عالم جاو  
می بچزد در هر پیش مهر غنای کس است

شاه ابو الفازی مغر ملک دین سلطان حسین

کز سر استان جانش ملک یک منظر است

ستف قصرش با طبع نقشها بالای خرچ  
محو بالای زمین این طارم بر آخر است

چون در خلوت سر بر روی طایفان کرد  
از سران صد حلقه اش چون حلقه پروان

چون بود در سایه دیوار او جایگاه  
که نه در قصر خود پا از قصور قیصر است

ملک از دوشد به ز سپا و این فیروز طاق  
پیش ابروی نفوس ابروی آن دگر است

شب سیراید ز صحرای بهر بستانش سرد  
کویا بر گوشه با مشی یکی خنیا کس است

از در و دیوار جاو که باب دولت است  
قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است

آفتاب جرج ریا او همی کرد قیاس  
در محیط قسمت او این صدف آن لوت است

عرضه میجا که باشد پر دلان را روضه  
کش سپر کل غنچا پکان و سوسن جغت

مهر که انجمن را بر تن افشاند به باران خمر  
رسته از خون عادی لاله های حمر

در صحت جاو و جلالتش راجه حاجت مرج  
حسن در زامست پیغنی ز یب زبور

تا فلک کرده ز خورشیدش از آسمند  
کرد این قصر جهان را جو کردن بهر است

باد دور از چشم در روی کرد جام عشق  
آنکه همچون جم نهارش جودش ساع

برتر آمد در علو این منزل از جرج برین

بس که طرح و وضع شیرین است این

مست طاقی غنچه اش ابرو شده در وی چشم

شاه بیت نظم عالم خویش و شنود

نقشبندان روی در دیوار آرد آرد

بوی ابر بردی ز رنگ آینه می نقاش

مختصر سازم سخن زیر محل بس ناکست

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین

کز فروغ او است روشن عرصه دنیا و دین

بانی کاخ جهان بانی که آغاز و جود

مهر نور که طلوعش کرد و انجم ناپدید

با سمان از لنگه ایوانش ابریندیر

یک یکین از خاتمش فیروزه جوخت است

عدل او تابست دست ظلم را و دیگر نشد

نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین

محویت نخل نپداری پرست اینجهین

نیست خوبان چهار چشم و ابروی چنین

جان فردوسی ز غلبدین کشته گوید آفرین

نسخه از نقشهای روی دیوارش کچین

خانه از مرثکان رنگ از چهره او جی زمین

مست بر جی معدود خورشیدی در دوش زمین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین

کز فروغ او است روشن عرصه دنیا و دین

دوات و مقصود بود از اتمراج ما و طین

کرد بام قصه قدش مرغی آمد و انجمین

شرفهای سدره را کم نپد از سنان حسین

خاتش از قاف تا قاف جهان یکمین

برنج موی بر کوزن از بجه عیسین



نیم جان شوم کو بیار عالم دل  
 رزندی که در دیوار او شردارد  
 و بد تعالی محسوس می آید  
 جو خانه دل اهل قبول مقبول است  
 اندیشه صفی دیوار او خراش قلم  
 حجاب ذره نکرد بر بس ضیاء که درو  
 دل که دیده کشاید بطن ایش  
 و در صبر درش پشت بر ذل سوال

کشاده اند در می در حرم این منزل  
سه شته اند همانا آب خضرش کل  
فرو شده کلش پای عمر پستجیل  
رد قبول در و سر که یافت شد قبل  
نمود نقش ضمیمه مصوران کل  
نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل  
مطابق ابروی خوبان کجا شود مایل  
بفتح باب انانی شایسته سایل

و گزیده سپید بود پیش پای قدش  
بغور جو و کفش چون رسم جو در پایش  
سبحان بر ذوال وی از محیط زمین  
شود خراب زیر با جوج نقشه کسی اگر  
مراد مرد و جهانش از خدای حاصل باد  
فرو دهاش از خسران بخوی باد

این همایون خانه کا مد خانه چشم جهان  
خانه چشمش چرا گویم جو روشن دیده ام  
سبز پوشان صدف زده از دور کرد و گم  
در صفا چون خاک نه کعبه است لیک افاده است  
از در تحسین بود بخار کند در مای او



دینا بد خرد کارهای شش عقل  
بر لب حوض در مرتبه نشین می  
می جدرقصان ببالا آب از فوارش  
نی در یکی چشمها از شبهای تابان

شاه ابوغازی مغلک و دین سلطان حسین

آفتاب عدل و احسان سایه امن و امان

انکه کرساز و بقدر حشمت خود منزلی  
تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع  
از زمین بوسه افزاران رین باج داد  
شک آید از ان عمارت عرصه کون و مکان  
شمس این لاجوردی سقف شمس خاور  
این سعادت خانه پر زین زیورستان

ای از علوفت در کبرسی نهاده پا  
مشکل رسد بدولت تقیل سده است  
از طرف ثابت از کمر بهاسبان  
در نیمه راه سدره برآساید از عروج  
بر آسمان اگر نکنی سایه چون زمین  
خل زمین بساحت و شست نمی رسد  
فوق مقیم شمس حیرت تو عرش سا  
کردن اگر چه راست کند قامت و توانا  
در حشمت آفتاب نمایم از بهما  
مرغی که سوی گنک قصرت کند هوا  
شمار زمین بسایه تو کی کند وفا  
فارغ بود صبح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس نور قصب جل مثل  
زان لنگر زینتی از ابست الجبال  
روی توجه همه آفتابیان قسبت  
وضع تو بی نظیر و نبای تو دلپذیر  
مرحابی تو که می مکرم بزور یکری است  
جدی بلینج کرد و بوضعت زبان نطق  
خود را بر آستان تواند از آفتاب  
نداخت عکس نقش ضمیمه مصوران  
خورشید ز ناب و فلک لاجورد  
نقاش چین چه کار کند در غمیر انکه  
حوض تو در میانه و انهار کرد او  
چون جارجوی خلد بالوان مختلف  
حوضی عجب نسیم که در دید خیال  
چون حوض نسیم تو از آب لطف پر  
سر بر کشید طره درختی از ان میان  
سقف رواق تو ز ترغیم سما  
زین قبله و عیسی از انشت النما  
هم قبله امید می و هم کعبه صفا  
آب تو جان فرای و هوای لک و ش  
باتونی رسد صفت من هیچ جا  
اما شد سنور کما نیستی اذا  
دارد در شمسهای تو در نور و صبا  
از بس که یافت صفت دیوار تو جلا  
کردند جادرون تو خود را نقش  
بر نقش ملک خویش کشد خانه خطا  
مادر میان از خوشش او در میان  
جاریست که در حوض تو انهار دایما  
تیش مثل آن نبود حد سیمیا  
سیمایش ز روی زمین چشمه تقا  
دین طره ترک منیت در وقت نما



ریزان گشته که دی از آفت خزان  
 مرغان شاخ و برگ وی آنسان گزین  
 غرنمای عمت مرغان غیش نیست  
 نواره در ترانه ز منت ارمغان  
 نهاده در حرم تو سایل مسنوری  
 حاجت قبول نیست که بی ذلت سوال  
 از ظلمت کسوف شود این آفتاب  
 یک از فروغ شمس درون برون تو  
 ذوالجود و المکارم و الفضل المنین  
 بخشیده شاخ و دی از صولت صبا  
 کز وی نمی شوند بعدهای و حویدا  
 نبود درخت سدره بدین گونه منستی  
 در باغ و مرکم زده مرغی چنین نوا  
 گوید صریح باب تو ایام و مرجا  
 حاجات سایلان ز درما شود روا  
 که آورد بسایه دیوار است التجا  
 امکان سایه نیست که سایه خدا  
 ذوالمجد و المفاخر و العسکر العلی

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم  
 کالغیت فی العطیة واللیث فی الوفا

شاه غدا شعار که دارد عنبرای و  
 مشکین طیب ناز غلش شام کل  
 یابز کیمیا صفت ز برس وجود  
 کرباقتی بخدمت و خصیت سخن  
 بر روزگار دشمن او صورت غدا  
 روشن ز کرد مرکب او ختم تو تیا  
 ذرات غات صمت او فعل کیمیا  
 از پشت جرخ پیر برون زرقی انخا

بنو بر ذریای هیچ آن صحر که خور  
 شد خضم سفله از اثر تیغ او و ونیم  
 پس که روی او در جبال ان  
 خواهند فلک بسایه او خواب و درخت  
 عالم نپاه شاخ و دی می کشد دست  
 پوشیده نیست بر تو که در عرضت  
 آن که از اشارت معمار ملک دین  
 مر حاروان کنی ز درون و برونش است  
 بنشایش بصر درختی که باشد شش  
 برکش بود مواز ده نفس علاج  
 مرغان بران نشسته ز آثار تو  
 از میوه خود بگویم که طعم و بوی خوش  
 بفروش کام نفس و بخر دولت ابد  
 حیف ایدم که راست شامی قد بازی  
 کجاست ز ساختن این سرای کار  
 بادست ز نشانش عرق ریز درخیا  
 چون ارض نعلی از رتم خطا استوا  
 کافیه حوایه خضم نکونارش از قفا  
 بر ممد اطلش ز به و محسوس  
 از شاهان سپهر قدر برقع خفا  
 معورنی که مست درین عرض فنا  
 در باغ ملک قصر عدالت کنی نبا  
 از جو سار دانش و سر حشمت و کا  
 شاخ از وفا و کل ز کرم میوه از سخا  
 شاخش بود زمین شد عجب بر اعصا  
 افکنده در روان فلک غفلت نا  
 جان ترا بود ابد الابدین عندا  
 اینک پستاده مشتری ان تدثری  
 اینجا که سر کشد علم دولت کدا  
 که کار آن سپهرای سازی درین



از فیض ابر لطف و حجاب نوال تست  
ورنه در آن محیط که مرقطه دست ارم  
ناهر صید مرغ اجابت نمی بینند  
باد همیشه مرغ اجابت شکار تو  
مرکت که زاد ازین طبع نکته را  
بهر که جز قدر صدق ریزه مرا  
صبح و شام اهل صفاد امی زده  
امش عای دام لک الغر و النقا

ای سراز قدر بر فلک سود  
از زمین بوس سرکشان جهان  
کوش سایل بجز صدای کرم  
مرجه بنیان ز وصفهای طبع  
در نباتی تو صفت استمداد  
مر که دیده نسروچ شمع تو  
پیش نقاش تو سپهر کرد  
بامست آذرا بر بالائز  
در حال تو دولت ازلی  
وز تمه متبر که مرکب شاه  
عالی در پیاست آسوده  
استمان تو شسته فرو رده  
از صریر در تو نشنوده  
در خیال مهندسان بوده  
همه را اشکار نموده  
دیده بر آفتاب کشوده  
صد فی لاجور دالوده  
نیست حاجت که باشد اندوده  
مر زمان چری دیگر افزوده  
در تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر جیح خاک پای نیست  
قطار روز و شب افتاده بچوبیای تو  
بآب جوی کجا سر در آورم که جو  
ز ماه کاسه بکف مر شب از شبان عبا  
نه شب باده بود حاجت تو نه روز  
زین بزم شد و ساقیان حور سرشت  
کند نزول ز من مر زمان بجای دگر  
جود زلف که زمر منزلش بجای نیست  
جود زده رقص کنان مهر و دوی نیست  
ز اوج گلکده کاخ کبریا نیست  
نراز حشت زرافتاده در تفای نیست  
فلک طواف کنان کرد در کدای  
چنین که روی زمین روشن رضیای  
حرم روضه رضوان حرم سری نیست  
چه لطفنا که زمر منزلش بجای نیست

فاصد رسید ساخت معطر شام  
آن ماه نیست بلکه پی تحفه باغبان  
مرکز ندیده ز کس چشمی سیاه در  
لکشفه غنچه است جو چیده نمیش  
غنه فشان کلی است که گشاده خوش  
نسرین بری گرفته بر زلف پر کرده  
در چین ماه داشت کمر نافه ختن  
جید از جمن بنفشه و پیچید در سمن  
زمینان و مید و سنبلی مشکین زین  
همچون دمان غنچه دمانان پرچمن  
جون سبز تر و گل سیراب خندون  
کلچیده نهاده پیچ جدر مشکین



تختی است پر ز عجب که صف شسته اند  
اینکاست که یوم سخن صریح  
اقبال نامه است با خلاص شیشه  
شاهی که حد من بنو و حدش آنجان  
چون فاصرت کلک زانم ز خورش  
پاکبسنه که کور پی کوش تو شقام  
آویزه اسیت در خورتو دارم این قدر  
تو یوسفی بمصر جلالت نهاد تخت  
یعقوب داشت پیت خرن بهر خودی  
و ادت عطیه ملکی لا بلکه خند ملک  
باید زبان حال و مقال تو در شب  
نور درختی از جمن عدل و باغ ملک  
باش از شکوفه کرم و عدل ریب باغ  
تازان شکوفه روح فرایند شیخ و سا  
آن گونه ز می که رشت آمل را بود

بروی باز مند و کان بر من  
وز چهره یقین بکشایم ثواب ظن  
از لیت بن غصه یقوب بن حسن  
کو خود بعدل و جو دکنده حوشتن  
آن به که چون دوست مهم هر بر  
درمای شاموار به از لولو عدل  
جشم از تو مرد می که منی کوش سوی من  
من غایب از جناب تو یعقوب محسن  
من دارم از برای تو صیبت جی خن  
بی منت سپاه و چشم فضل و الممن  
باشد بشکر گوئی این فضل من  
تیشه کن ز غنم و بان نهج خود کن  
باش از شمار جود و عطار و نوق جمن  
تازین شمار کام را بینه مردون  
عدلت که کشای ز غلظت که بکن

با نصاب ملک طرب آباد کن جهان  
عالم که نور علم قشاند کن استوار  
بی نور علم او شود از تیرگی جل  
اثر اشخاص صاحب علم و عمل که  
فی آن سفیه را که ز تپس نفس دیو  
مرح قلم که راست کند خویش را بدین  
دستش تیغ ساز قلم تار قم کند  
بر نفس و مال خلق کسی را کن امین  
در جامه خانه رده ده آنرا که می کند  
آزار جوی را کن آسوده زاسینه  
او را بشیر عیب در بدن بود مهر  
یک خلق خوش زمر که بر نی بسند کن  
یک لحظه مر که نیک شود منعم شمار  
چیزی که می کنی طلب از اهل آن طلب  
سخن فرشته خوی رست بر صفت

کاش غریب را رود از دل غم وطن  
پایش بزر جو شمع کش از زر کنی کن  
ز انسان جهان که در شب ظلمانی نمن  
زان مفتی شراع و زمین می سخن  
شاهای نفس و سوار است بر من  
کار و دست مال فقیری بکر و فن  
آمار عدل و داد تو بر صفی بر من  
کو در رعایت در می نیست مومن  
از مرده شوی پیر من از مرده گان کفن  
کاز رده مردنش به از آسوده رستین  
بروی برای ستر کفن بر که پیر من  
بمن سهیل شد سبب دولت بمن  
قرن او پس شد سبب عزت قرن  
کرنار بن بنابر سی فی ز نارون  
مبند بر دوشته روان حکم امر من



کج دست را بکش رک جان از بدست  
مشغوف او مشکوکه نه پاکست اصل او  
عالی شود نسیم و لیکن چون کیم  
معمور خانه است مثنی برای خلد  
چون شد سخن در از گنم خستم ردعا  
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان  
با دانه صدق دعا می ستجاب  
بر خضم تو مباد پی آن سهام درع  
با د آن سخن خبا که رساند جان خضم

از بهر دست بپیش آن بهترین رس  
خندان طراوتی ندهد سبزه زمین  
بالا پرند مرغان امانه تاپرن  
آنها عمارت دل ویران بود من  
خود کار من دعاست چه در هر چه در  
کامی من فیض راحت که شمر سخن  
بر خضم تو سهام و بر احباب تو سخن  
خبر آنکه خسته شوم جو در عش بود بد  
از احباب تو جو صرف کند با و ک سخن

مرحبا ای قاصد ملک معالی و حبا  
تا به سر بسته آوردی که گر چون نازش  
غیر شکسته است از کلین فضل و منز  
نم عهد است از خوان لغزان آرد  
بود موسی را عصای پیش ازین گفت خود

الصلوات بر جان و دل نزل تو کرد الصلا  
بر شکانی بر شام جان ندوبی وفا  
در بهارستان دانش یافته نشو و نما  
تا شود جان و دل مکتب شناسا از خدا  
سحرهای سحران چون شد سحر از دما

شبه بر انواع سحران ماه طی کو یا که هست  
لف او اگر کنی نشر از بدیع نظم و شعر  
از سپاس سر و جبین السطور او بود  
سوی معراج حقایق عقل و جابر است  
سلمت اما در و غیر از شل نیست دبا  
پایه پایه عقل از آن سلم جوی تپید فرو  
نظم و شعرش را که نپداری و پیر جوی کرد  
یا خود افتاد دست مخزنات کنج پر کرد  
قدما می شود اوقات و پشت من  
خواستیم کیم دوات از سیاهی ظلام  
تا جواب او گنم انشا و پیر عقل گفت  
از آسمان جو و چون خشنود کرد و وفا  
در ریاض فضل چون بالا کشد سر و سی  
در سخن اینجا که باشد طبع سحر ساز  
در ضرورت باشد این معنی طریقی شعر کیر

در کف انشوران یک شبه از رن اعصا  
پیر صنعت پیش از ایت داناها  
نم سیمین از مر جافاست مشکین کما  
شکل ترتیب سطورش کما در سلم  
طرحه عالی کان نزل مست عین ارتقا  
می هند کوی زمر پایه و از غشش پا  
عقد پروین را در آشنای نبات الغش جا  
بر بساط عرض بعضی مقتضی بعضی جدا  
نکته های نظم او روشن گریه و کا  
فان از تیر و سپاس از فتوح پیش الضحا  
بر مدار چرخه اندیشه طلبا ب حیا  
در مقابل سهل باشد پیش نور انبیا  
از نقشه نیست لایق جلوه باشد و نما  
کی بسند عقل از طیان که کرد در آفا  
ماز دای غیر شاعر است شاعر را روا



چون در عقل ز بهرین این سپیدی  
سر ز دار خاطر بوق ریش این مطلع مرا

خز تو نو و قاصدی بی قاصد از ای صبا

خیز و بگذر سوی آن مقصود جانم قاصدا

عوضه ده آنجا سلامی از سلامت نیست  
بلکه چون اسم سلام آفتاب را ملتی  
سینش از دندانها پیوسته دندان گرد  
تا کشاید از رک جان عقده ریج و عنا  
لام و بار دل مایه و خم کرده است  
تا به پشت خم کشد از لبه حد ادا  
وان الف دال آمده در وی که ما تنها  
بی لوی استقامت در عیش و لا  
حلقه همیشه بود شاهد بران منگی مست  
سیر خلاص و محبت حلقه در گوش ما  
بعد تبلیغ سلام از بنده جانی عرض کن  
که از وی من بدیدارت بسی کامل است  
تشنه در یاد یزدی که باشد از هم  
میل دل دانی جویسان باشد سوی آبان  
غرق بحر شوقم از سبوت نویسم شرح آن  
نیست در شهر ترا از بهر منع زان  
از گران جانی نیارم سبوت آه مست  
شهری در راه بسان درست بر یوم  
جذب شوق از ریش وی دفع ضد افکار

مست چنانیدن از جا که آهن را محال  
که جرم باشد با دهر صریح با آسمن را  
شد فضای ملکستی بر دل چون تنگی  
می رسد مردم نفیرم بر فلک زن مکن  
بر چنین داغ نفاق از هر طرف شش و غل  
بزرگان فاق از یک طرف شش و غل  
دوستان من دشمنان من می نامم جویم  
تا یکی باشم ندب لالی و لالی  
جند کردم کرد شهر و روستا در دانه  
نمائی یافتی در شهری در روستا  
در دشمنی کرپان کیس من شد یار بود  
و مزحان از کم دامن اخوان الصفا  
با کما زانی بن بر ساحل بحر خود  
لیک سر جانشان مستغرق موج فنا  
مستقر صورت ایشان حصیص مکت  
حای فی در ارض فی اندر سما یا نشین  
مستقر صورت ایشان حصیص مکت  
کم شود چون قطره در دریا اگر یا بد کرد  
از نوازشای شیرین و نصیحتهای نرم  
تاج و تخت سلطنت از خواب بپند و حال  
یک نفس از قاتلان و مرمخدر سلب  
رویشان در دفع ظلمتها مصباح الظلم  
آه و وایا من بحر انهم بعد اوصال  
خپت کما زمرهم و آزر دکان امویا  
شب جوانند بر خشت و تن بوز  
کیم نفس از نفاپشان ملک موبذرها  
ریشان در حل مشکها مفتاح الهدی  
آه و وایا من نقد انهم بعد اللقا



کیف لا شکو و قد زادت تصاریف المحن  
 مانده ایشان دور از صاحب صورت کدام  
 لبیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر  
 فیض ایشان چون رسیدت اقلیم بی واسطه  
 حشیان حرف را که نم گزینان آمدند  
 پوست بر شانی فرو بست لب که لبیک  
 آن یکی بر تر ز جمله در علو مرتبه  
 وان دگر از هر دو افتاد کان او را ولی  
 آن یکی را سر از فرمان ترغیب شمشای  
 آن یکی را جنبش مشایبان روی اثر  
 آن یکی دوشینر کان سر وحدت از رخ  
 وان که کشید خاطر ز نهاده میان  
 از روی شیشه چشم خویش تن کرده چهار  
 که شود ابر سامت بر رخ معنی حباب  
 پای از سر سازم و گریه ز زانو نشنم  
 کیف لا ابکی و قد طالت تبارخ الهوی  
 اختیار گوشه تخت بر روی کج انزو  
 عقد صحبت بسته ام هم در ظلام در طرا  
 مانده محفوظند لوح آساز نقش مر خطا  
 قید کرده ستند در مشکین سلاسل عمر  
 بر طلبکاران بتاید نظر شکل کشا  
 چون هم پیر ماطن او مهبط وحی حسد  
 بر خبر با جمعی صیح از بارگاه اصطفا  
 وان که ز ریشه ظلمت ظلام شک زد  
 وان که ز تابش اشراقیان بروی بیابا  
 برگرفته در حضور بالغان پسته خفا  
 گاه شد لعل پیکر گاه نظم جان فرا  
 کرده رود در روی ایشان شسته دایما  
 پای بر کرد طلال از چهره فکرت جلا  
 پای بر گریه لکی ارقی الی روض العلی

سر جیب تن بر آرم دیده جان بکشم  
 ملکی از نور و ظلم برتر که سر که انجا رسید  
 فی در و بغض و عداوت فی در و در و اصل  
 لاله راغ وی از باران صفوت در نو  
 داده سوی آمویش جابر نشان از غیب  
 شام باز دل هنوز اندر موایش بزان  
 زان شکارستان هزاران صید میم  
 یک عرق خیر تم من کین پیودی تیران  
 نیست مقبول جل خرا که خود کرده آورد  
 محمی چون سیت پیدار آنچه دارم  
 در شوم مصطر ز خانه بر تر اشم سری  
 سر بحسب نام بخواب جگر و ز خون دل  
 از جواهر دان کنم معوض از غبار نیست

بر جهانی بجز صحای اهل بی هستی  
 گفت لیس عند ربی لا صباح ولا مساء  
 فی در و کبر و دعوت فی در و زرق و پیا  
 آسوی دشت می از ریگان حیرت دریا  
 خوانده لای لاله اش دل را نبی سوسی  
 قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا  
 هر قوت جمعی از خوان حقایق شاستا  
 می کند از من و سلوی سل سیه دکننا  
 کوی عینه گزنی پیشش کجا بید کجا  
 جزو مان بستن دوات آسانی غنیم دا  
 وز زبان می کنم در نامه غرض ما بجا  
 بر هم هر دو پستم سوی خدام شما  
 راز دار من رای کف یک کف الهوی

هم جبار از آنچه هم گفتند را و پیا  
 نلت سیه الفقر لکن تحت استار النی



مع تو خوانم به چون شاعران و شبیه  
 هست شغل شاعران مستحق اوصاف و  
 وین تکلف که جز زرده وی باشد برهن  
 خود شنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای  
 پای جایی نه که دون پایه قدرت بود  
 غرق شود در لجه بحر کس افتاده روی  
 قطره پیش از بحر کجند در اما لیکن جوشد  
 این چنین مدحی که گفتیم چون نه خدایت  
 تا بود سر مایه صوفی فنا از بود خویش  
 تیر باد امر ترا چشم تقین تا غایت

دارد از ادای زان طوطی طبع ابا  
 بصیت اب منشیان تفتیق القاب کنی  
 کم عیار آید بمعیار تبسول از کیا  
 و نه حد مدح که قماران صورت بر تر آ  
 و ر بود بر تر ز گردون پایه مدح و ثنا  
 نیست پیش از برکی از نیل و این نعلی ط  
 متحد با بحر تاب روی کجا آرد انا  
 مدح کور را مقصود اولی نماید بر د عا  
 باد از ان سرمایه حاصل سود کونج بقا  
 کش ترقی متسع باشد پس از کشف عطا

ما معین صیت خاک پای محمد  
 خلقت عالم برای نوع بشر شد  
 سوده متمدن بسیار حسین است  
 عروه دشتی بس است درین دل

جل متسین بقدر ولای محمد  
 خلقت نوع بشر برای محمد  
 بر بغلین عرش ساسی محمد  
 ریشه از کوشه ردای محمد

جان گرامی در نه نیست غمش  
 حد شنایش بحر خدا که شناسد  
 جان من و صد جو من فدای محمد  
 من که و اندیش شامی محمد

لیس کلامی نفی نبوت کماله  
 صل الهی علی النسبی و آلہ

نور بقا آمد آفتاب محمد  
 بست نقابی ز آب و خاک و گرد  
 چشم خدایین بحر خدای سپند  
 افسر کونین کشتن تاج لعل  
 چون شب اسری شید بر فراغ  
 دولت فردا هیچ باب نیاید  
 مر ج بود مدح در صحیفه نستی  
 مشحونی باشد از کتاب محمد

پرده آن نور خاک و آب محمد  
 رتبه امکان نداشت تاب محمد  
 چون زمینان بر نقد نقاب محمد  
 از شرف دولت خطاب محمد  
 نقش روی کی شود حجاب محمد  
 هر که شد امر و زرد باب محمد  
 مشحونی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی نفی نبوت کماله  
 صل الهی علی النسبی و آلہ

که نبود پرده صفات محمد  
 شاه مخوانش که کج رویت جو  
 خلق بسوزد ز نور ذات محمد  
 هر که درین عرصه نیست با محمد



ساخته چون ز زباب سره مس	بر تو اکسیر التفات محمد
مستی از شراب ساقی باقی	مستی باقی ز باقیات محمد
سایه بنان شد چه آفتاب حقیقت	تافت عیان از همه جهات محمد
در صنف میجا بوقت صورت اعدا	کو خجل مانده از شایسته محمد
من که زخم در سخن روی ام عجز	عاجزم از شرح منجزات محمد

لیس کلامی نبی سبقت کماله

صلی اللهی علی النسبی و آله

جوخ که خم شد پی سجود محمد	مست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب بستان برای بزم	بخت سرودی به از درود محمد
پایه قدر متفرمان ملائک	با همه رفعت بود فرد محمد
جز لمعات جمال اقدم قدس	ناده در دیده شهود محمد
بولب آساز آتش تب تب	سوقه باد اتقن صود محمد
شیوه صدیقان وفا محبت	عادت بوجلیان مجود محمد
هر سقوط در کربوط فی لف	فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی نبی سبقت کماله

صلی اللهی علی النسبی و آله

حق شب اسری جود او با محمد	از همه بالا گرفت کار محمد
کوهر سر از دست و مخزن سما	کرد در آن تیره شب شام محمد
خواجگی کانیات داد حدیش	لیک نفیر آفاق محمد
بعد حق ان دم که کس نبوه بصورت	غیر ابو بکر یار غار محمد
شد دوستی باری که عنکبوتش	برد آن غار پرده دار محمد
کر پی ارباب شوق با دهبای	خار و خسی آرد از دیار محمد
بمحو ثمره برد و دیده نام محمد	جا کنم آنرا سیاه کار محمد

لیس کلامی نبی سبقت کماله

صلی اللهی علی النسبی و آله

ای شده طافخ رخص کاس محمد	ز آدم و عالم کن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت	بار و کمر سر زوار لباس محمد
کیسه مواخیش جدا شناسد	مر که شد امر و رخ شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز لرزل	دین تویم قوی اساس محمد
حش عدد کتبه با فو جلات	منبرم از سبیت سرس محمد



۲۲

حفظ حق اندر پناه نبی عنکب	داشت از بایس خصم پاسب محمد
مرحوم کبریا التماس در حق است	حق بخند رد التماس پاسب محمد

لیس کلامی نفعی نسبت کماله  
صلی الله علیه و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک شیمی زلف نوال محمد
در حین فاستم قدم ننهاد	سرور وانی با عتدال محمد
حرف شناسان پیش کلام محمد	صد مدد آید زیم و دال محمد
یافت جوی تبار خال محمد	دین دینی زیت از بلال محمد
بند شینی درین بر اطلعت	محبوب از نیز کمال محمد
روز نه کجاست که یافت بر عالم	پرتو خورشید پی زوال محمد
دست بان آن که باشد	خبر محمد مال آل محمد

لیس کلامی نفعی نسبت کماله  
صلی الله علیه و آله

خودمان صفت نفعی نام محمد	صلی علی سید الانام محمد
بره نیانی ز شوق مشربستان	پناه بخشی جود ز جام محمد

جوخ برین با همه مدارج نعت	مست یکی پایه از مقام محمد
یک نیم شمال ای شده محمد	در حرم جاده و قصر محمد
بهر خدا چون بجز عرض زانی	از قبل پیدلان سپاس محمد
شرح کنی افتقار و عجز سی را	با کرم خاص و لطف عام محمد
کو که در آیم بدین وسیله است	در کشف ظل استقام محمد

لیس کلامی نفعی نسبت کماله  
صلی الله علیه و آله

مبیطوحی خداست جان محمد	کاشف سر بهی بیان محمد
شاه نشان بارگاه جلالت	خاک شینان استان محمد
کشته نشان مندر شری نشانی	مخوشا نهاده نشان محمد
مست مهبان برای نعت مستی	عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار صحبت و صفت	بند نهانی ز بوستان محمد
کر بر اصل ز عرش دارش اعلی	نبیت غلور در علو شان محمد
شد صدف گوش شوش ز غایت	یکدیگر از لعل در شان محمد

لیس کلامی نفعی نسبت کماله



صلی الله علی النسبی وآله

صبح هدی یافت ارحمن محمد	عرصه دینی گرفت دین محمد
گشت بجزای ارمیت یویدا	سیر مدالتد ز استین محمد
از بس داریش مرده بوده باشد	دید و عیان چشم تیرین محمد
طوق نکردن سران جهانت	طلقه کیسوی غبرین محمد
نقد همه کاینات آمده تمام	از من کوثر ثنین محمد
تخت نشانان باج شکرشیده	باج کدایان ره شین محمد
غیر جهان آفرین کسی شناسد	در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی نفی سبقت کماله

صلی الله علی النسبی وآله

سر که نه رود آورد براه محمد	کی بودش راه در پناه محمد
مست بودن از دود کون ارجح	فاک مدینه اسپت بکجه کا محمد
و از فیض موسمین بدش حق	ضعف جوشه لاحتی سپاه
گو که حسن آفتاب بخت است	شسته طلعت حو باه محمد
چون که دعوت زبان کشاده به	بوده حجر تاشجر کو اجمه محمد

ماکنه محبوبه چشم شفاست

ماشدم از غفوه کاهت

خمن شور و شر تمام بشرا

نیم شر بس بر برق آ محمد

لیس کلامی نفی سبقت کماله

صلی الله علی النسبی وآله

مطلع صبح صفاست وی محمد

منبع احسان لطف خوی محمد

سلسله کاینات را بنیست

بزشکن زلف مشکبوی محمد

باد شمال ای رسول ثریب بطحا

خیز و قدم نه بحسب دجوی محمد

بر خرم از خون دل دور و درون

تکفیر سان این در و دوی محمد

چشم دیده بر رست کرم کن

کحل علابی ز خاک کو محمد

مهم راحت و راحت گرانرا

جان من و دواغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این کرمی کزین

عمر کرامی کعبت و کوی محمد

لیس کلامی نفی سبقت کماله

صلی الله علی النسبی وآله

محل رحلت بنیای ساریان کز شوق

می کشد مردم بروم طرهای خون قطار



زودتر آتشک ره کن کار زوی و مرا  
 قطع این وادی بیک اختیار خود توان  
 آتش پستم که بخود می روم در راه و  
 پای کوبان می برد شوق جمال و مرا  
 هر کسی بزبان بهر سخن باری می بند  
 نشان پاکه می یابم ز ناله در شش

محل آتش پیری جنبه صدی آغاز کن  
 می نوایان توایی دیگر از نوپا ز کن

یک طرف بکند صدی یک جانب او را  
 ناله چون در کربس منزل او شنود  
 یسای اندر می جو کل بختا و کوی پیر من  
 حال و حدس فرود از بوی جان از نخب  
 منزل جان و کان لطف و حسانت نخب  
 لاله محسرای او بر چرخ کل داغ نه  
 دایه آن دارم که چمن نخب را وای خوش

از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجای  
 که چه باشد در گران که کرد و باد پای  
 که نسیم نخبی آید شمیم جانفرازی  
 سوی نخبدم ای صبا بهر خدای اسی نهای  
 آب و خوش حال او و گلش مویش جانفرازی  
 سبز طلال او بر جعد سنبل مشکسای  
 که بنام دایه خود وای من صدا بهر وای

نخبه می گویم در آن قصدم زمین شیر است  
 کافقاب خود و خورشید که گرم زانو است

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان دان  
 پابرون کی کردی به خاک بعد از کفکاف  
 جنبه آتش ب که تا یکدم کنم آسنا وطن  
 مرغ جابر اشکیان صلی است آن خدی  
 خواجگاه حضرتی آمد که بودی به فرض  
 فرض بودی بر همه به زیارت که نش  
 مرقد او در زمین پدازی حیرت که من

زود و دیده دجله خون و کنار من دان  
 که نمیدی سوا می شرم آن سرخشان  
 عمر تا ترک اقامت در وطن کردن توان  
 ره نایب مرغ را روزی سوی آن آشیان  
 مرقد پاکش جو بهد عیسی اندر آسمان  
 صرف کردن عمر خود در حبس جوی دان  
 باز سر ناکرده نشینم ز طوفان کین دان

کی بود یارب که دل از فکر عالم کرده صاف  
 کرد آن خرم حرم گویم خردشان در طواف

السلام ای قیمتی تر که مرد در یای جو د  
 السلام ای آنکه ناز جنبه آدم نمانست  
 السلام ای آنکه زینک ظلمت کفر و نفاق  
 السلام ای آنکه بهر فروش رعب یافت بر

السلام ای ناز تر که کلک صحرای جو د  
 نور پاکت کن که دانه قدسیان و اسرار  
 صیقل تنگ تو از آینه کستی زدود  
 اطلسی را کش شب که دانه از روز بود



السلام ای آنکه ناید در هر کجای	بیر نیازی بجسرت و در چشم شهود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز جزا	جز کلید لطف تو بر خلق نخواهد گشود
السلام ای آنکه بودم درین محنت سرا	در سرم سودا و در جانم تنای تو بود

صد سلامت می دستم مردم ای صدر گرام  
 بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا ضیاع اندنین بار کناه آورده ام	بردت این بار بایشیت و قناه آورده ام
چشم جنت بر کشاموی پیغمبر کن	گرچه از شر مندی روی سیاه آورده ام
آن میکیم که بودم سالصا در راه تو	پستم آن که که اکنون روبرو آورده
عجز و دریشی و دلریشی و پخوشی و در	این همه بر دعوی عشقت کواه آورده ام
که بروی مغدرت که شست پستان می	کرده پستان می زبان غدر خواه آورده
دیور زدن در کین نفس و مواعدای دین	زین همه بایا لطفت ساه آورده ام
بت ایم بر یکدیگر نخل ز غارتستان طبع	سوی و دوس برین شستی کیا آورده

و تو تم این بس که بعد از محنت هیچ دراز  
 بر حرم اسپانت می هم روی نیاز

ای دل نه منیکم که همان توام	یا قوی طبع جوی از زیره خوان توام
-----------------------------	----------------------------------

بر لب افتاد زبان گری کی نام شادان	آرزو مندی از کس بر احسان توام
گر ندانم فسرشای بر این بس که مست	کردن تسلیم زیر طوق من توام
مسند غمت بنم بر صدر ایوان قبول	کریا بد شک و از دست دوان توام
شد کاستان از کل رخسار تو خاک حجاز	من پیوستی شسته خورشید کاستان توام
وار مان از گفت و گوئی مرغ طبعانم کن	عند لیب من کومرغ شاخوان توام
دقتمی دارم سیاه بر مصیبت من	سگر شفاعت نامه ناید زد یوان توام

چون بود غر شفاعت از حای بی بس پیش  
 ال و صاحب تراش تو می آرم شفیخ

حق آنانی که عمری در وفایت بودند	دین دین در ساحت قرب تو خوش بودند
حق آنانی که راسی را که خود سموده	پای از سر ساختند ایشان همان چپوده
حق آنانی که از تیر خلاصت خلق را	جز بصوب شاعر شرح توره چپوده
گر که ای بی نوا حامی عنایت و کیم	کش جهان دل ز کف نفس و سوار بودند
از صاحب فیض و لطف عام خود شری	بر دل و جان بش که از لوت کناه آورده
کمل پناش و دین در که عمری دین هوا	مردمان چشم او خون جگر پا آورده
سکن قبول او را طفیل آن کسان که خست جوی	تم تن و هم جان را بمت بوده و فرسوده



باشد ازین قبولت فارغ از خلد چیم  
بر صراط سنت و شریعت تو ماندستقیم

صبحدم باده شبانه زیدم	ساعتیش جاودانه زیدم
سکر چه گشت قدما چون	تیر اقبال بر نشانه زیدم
جانب از مانع نگذشت	خاک در دیده زمانه زیدم
گشتی عقل و دهم شکستیم	غوطه در بحر بی کرانه زیدم
مست و پیچود ز کج کاشانه	نقشبوی شراب خانه زیدم
وز حیرم شراب خانه علم	بر سر کوی آن یگانه زیدم
بهر یک جرمی ز ساغر او	سر خدمت بر آستانه زیدم
کرده غم بهانه ز آتش شوق	شعله در حسن بهانه زیدم
ساعت از دور عافیش کردیم	باده خوردیم و این ترانه زیدم

که می عشق را تو بی ساقی  
کاسه شمس و جهک الباقی

مده عالم خیال می پسیم	پر تو آن جمال می پسیم
نور محفل و مفصل کون	نسخه آن کمال می پسیم

مرکب دانه است یاد می	نمش آن خط و خال می پسیم
عاز فغان از لعل پوشینش	غرق آب زلال می پسیم
منکر از از بعد شکینش	در کند و بال می پسیم
توت جان مباد جز عشق	تو به زین می محال می پسیم
سکر چه باشد لب سکر بارش	طوطی نطق لال می پسیم
می بفتوی شرع گشت حرام	وز کف او حلال می پسیم
سخی غنیه ازین می گویم	تا سخن از مجال می پسیم

که می عشق را تو بی ساقی  
کاسه شمس و جهک الباقی

نقطه را از تصرف او مام	طول شد اشکار خط نام
حکمت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی وجود سطح نام
سطح بر سمت سمت جشفت	امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از شمع اشکال	وصف کثرت گرفت و ضام
اعتبار است و هم را بکار	تا جاول نماید است انجام
نقطه بین در تعلبات شیون	جنبه بر خط و سطح و جسم آرام



سابقا در ده آن شراب کهن	که حجاب دست ساز و جام
آفتاب رخت در نه بود	در حجاب ظلام و ظل عمام
پرده بردار و بخودم گردان	تا بسپند عیان چو خاص و عام

که می عشق را تو بی ساسی  
کاسه شمس و همک الباقی

خدا او پست و جا کست	که پس پرده خیال نشست
رشته خیش و سکون همه	در خم حلقه ارادت بست
آن کی در سپکون جا دید	وان دگر در شکر پوست
کنه ذاتش بچند اندر عقل	پیر حکمش نیاید اندر شپست
مرجه باد و خستیم او بدرید	مرجه با خستیم او بگشت
غیر او مرجه در جهان پستی	نیست دان که مرجه می نماید
کی برده درون پرده کسی	گر تا شای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار	پیش ازین نقش پرده را میبرد
دکش از جام حسن او می عشق	پیش رویش نال عاشق و مست

که می عشق را تو بی ساسی

کاسه شمس و همک الباقی

شاهد عشق از شمس بود	ز دست پرده در فضای وجود
سرمه در خشم خوانها گشتید	حلقه از جعد تاب و اگر شود
برده از عقد زلف سلسله است	بر کل از خط نبر غالیه سود
طره را صید پیدلان آخست	غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت آنرا پیر شنی در سندان	کرد این را بپوشه خشنود
مر که امرجه بود در باست	نه زان کاست نه زده فرود
ساقی بزم گشت و می در داد	موشم از سر بزم بر غم برود
آن خبان بخودم از آن جرعه	که نذر دم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنمود جنک	که کو بگو مطرب این نجسته برود

که می عشق را تو بی ساسی  
کاسه شمس و همک الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان	بود در ظلمت عدم نهان
همه کلماتی مانع او یک نکر	همه و اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سبیل	لاله او معافق رحیان



ز درواعت دال باد بهار  
 ز درو انحراف طبع خزان  
 مانمان آفتاب صبح وجود  
 کشت از شرق ازل تابان  
 سر کس از بود خویش یافت خبر  
 سر کس از نام خویش دانسان  
 آن یکی در کمال این داله  
 وان دکر در جمال او حیران  
 می پرستان بزم وحدت  
 روی جان در نظاره جانان  
 همه را خوش بدن لطیف ضمیر  
 همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تو بی سایه  
 کاشه شمس و جبک الباقی

ای سیر برده عمر در تک و دو  
 یاز نزدیک نت و در مرو  
 سر که تخم دوی و دوری گشت  
 بر همان برگرفت وقت درو  
 خوشه بکنم از محال است  
 چون فساندی خجاک از جو  
 که مقامات عشق منیت ترا  
 بقالات عاشقان بکرو  
 جابه زهد کن بجای بدل  
 خرقه زرق نه بپاده کرد  
 آن می ناب جو که جود است  
 جام همیشه و کاس کهنه و  
 در دست بد تو پرتو ساقی  
 خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش معیت سجده گهان  
 کای گمان را بر ویت و نو  
 رخت بست از میان چاک دوی  
 خود بگوین حدیث خود بشنو

که می عشق را تو بی سایه  
 کاشه شمس و جبک الباقی

و ده که باز هم ز نو کلی شکفت  
 باز چون غنچه روی خود شکفت  
 پرده زلف پیش روی شیشه  
 حال من همچو موسی خود شکفت  
 سر کنم گریه نیست جای عتاب  
 و رکنم ناله نیست جایی شکفت  
 سیل اشکم من کج ز دره خوا  
 بعد ازین چشم من نخواهفت  
 بروای اشک غمزه خوی را  
 غرقه خون خجاک پاش شکفت  
 پستی جام و شوق دیدارش  
 از دل من غبار پستی رفت  
 بدو کوش خردیه ام شون  
 دامن او ز دست داد شکفت  
 میردم مست بر سر کوشش  
 دلی از صبر طاق و با غم شکفت  
 اگر کشد پوست غیرتش ز سرم  
 پیش او پوست کرده خواهم شکفت

که می عشق را تو بی سایه  
 کاشه شمس و جبک الباقی



فهم بر قاصدست نفس حصول	طبع بر سر کشت و عمر عجز
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود ازین قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل مست	عقل اینجا عقیده فضل حصول
راه وحدت بیای عشق سپر	که بود علم ازین عمل معزول
در حرم فنا نشین و بشوی	دل را ندیشه خروج و دخول
روشن آینه بدست آور	که ز زنگ مرابو و مقبول
و اندران این کجاست کجاست	حالی از دم اتحاد و طول
طلعت دست بین دم در کش	شاد نبشین ز بکا و حصول
کشف این را ز کن بنده شوق	چونند جانب تو سمع قبول

که می عشق را تو بی سانی  
کاسه شمس و جهک الباقی

عاجی این زهد و خود نمایی خند	زهد دامت و خود نمایی خند
دام کجیل بدوست که آرام	بند شکن بعش جو سپند
رو خنان رو که بر بنای کشت	دل بران نه که بر بنای کشت
صید آن شو که می کشد زلفش	که درن سرشان نخم کند

جان نشان بر آن که می خشد	کشته را جان ز عمل شکر خند
مر ملاهی کرد و رسد بسپند	مر خفای که او کند به بسند
مر ذرات مست با دوه است	تو بوی جگر شسته و سپند
خند سپوده باد و سپاسی	باد و سپا بروی او یک خند
چون شوی مست با دوه و صلش	بدر این نوبه با یک بلند

که می عشق را تو بی سانی  
کاسه شمس و جهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن	وز فروغ رخت جهان روشن
رخ بیای تو سوده که خنین	تا بد از اوج آسمان روشن
مر شب از شعله های آتش دل	بمحو شمع بود زبان روشن
دید و محبت مقبلان شود	خود این خاک استپان روشن
سوخت جان از غم و منور نشد	بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو ز درخت که مست	خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره کیسوم	تا شود پیش بکشان روشن



کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

لاح برق سیج الاشواق

شرمت مرک که جبه جان سوز

من که خنده نشاط ای صبح

تو لب جان نازینی من

سر عشق از کتاب شرف

چون متاع دو کون غرضمند

کر تو با این جمال جلوه کنی

تازه شد در عشق و افراق

نیت چون وقت تو تلخ ذوق

حل دمی و عیسی المراق

کترین بنده بجای شوق

لیس تلک الرموز فی الادرا

ای بخوبی میان خواب طاق

شور و افغان بر آید عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خسته کن

روی بنما جو کل ز جمل ناز

بی تو مر جابر شک خون نیم

شوان غمزه شد بدلت وصل

می کند ز کس تو غارت دین

جند باشی جو غنچه پرده شین

لاکه خون جهان دوزخ زمین

چون غم بحر دشمنی کین

بر خواب عدم مرا می کاش

من که وجبت جوی حسیان

از من این شیوه نانی آید

خاک کوی تو بودیم بایلین

من که آرزوی خلد برین

ز آنکه من دیدم محشم نقین

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

طال شوقی الیک می لای

رفت عمرم بر در جهان آه

لاف عشقت بسی ز زندگی

دست امید ما و آن سر زلف

کر متن دورم از برت غمت

کو مرا عمر جاودانه بباش

حمله اینها طفیل تست ای دوست

بنام آن رخ جهان آرای

سخت جانم بدایع جوانی

لیس فی رتبه الخوص سوی

روی اخلاص و آن کف پای

چون تو داری درون جامی

کو مرا دولت ز راه می پای

تو همین کن که روی خویشی

کز دو عالم همین وصال تو بس

بلکه یک پر تو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر شوانند

روی بنما که جان بر قشاند



این چه هست و چو ز پایی	که درو کانیات چیر اند
چشم چون گویم آن و خون ریز	کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم ریز	پیش تو یک دور و مهیاند
در دستان عشق بالمت	فارغ از جست و جوی دارند
زاهدان با خیال جور و قصور	از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن	باشد آن بی بصیرت مان

کرد و عالم همین وصال تو بس  
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

جان فرسوده شد بر آه خاک	دمن القاب لایزال هواک
شوان دخت جوی پشته جیل	جگری کز فراق کرده جاک
بزم دارم ز خاک پای تو سپر	که بر آید مرا ز تیغ هلاک
من و سودای خجرتی هیتا	تو و پروای جون منی حاشاک
شوان طبع بر کل رعنا	که کشد دمن از رخ و حاشاک
دامن و صلت از دست آید	و جهان کرد و ز دست پاک
مانخوایم جز وصال تو بسج	هم تو خود دانی ای بت جالاک

کرد و عالم همین وصال تو بس  
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شو گفت	راستی در شانه و کوه گفت
بانج پس جمال را سرگز	از رخت تازه تر کلی گفت
بخت پیدار به بیان این	که شبی سر بر است مان گفت
که توان یک نظر خود از تو	بد و عالم منور باشد گفت
دور از آن طاق ابروان ارم	دلی از صبر طاق و باغم گفت
جلوه حسن تست در نظم	مر کجا بنم اشکار و نه گفت
پیش ازین که نهفته می گفته	این زمان اشکار خواهم گفت

کرد و عالم همین وصال تو بس  
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی است	رونق در عارض شکست
که تو صد بار دامن افشانی	کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حرم خلوت دل	عشت از بجای اوشت
من نه تنها اسیر زلف تو ام	کیست کام و زار کند تو



مست دل لوح ساد که بود	جز خیال تو هیچ نقش نیست
جند کوی سبز زش که فلان	زفت و باد لبر و کمر پوست
سز زعد تو چون توانم فیت	من که دانسته ام بخت

کرده عالم همین وصال تو بس  
ملکه یک پر تو از جمال تو بس

مر قبح گزمتی تو کردم نوش	آفت عقل بود و غارت پیش
شد بد و رلب می آلودت	پیرم شد مرید با ده فروش
با خیال تو روز و شب دام	دل پر از گفت و گوی لب خاموش
و ده جا قبال بود آنکه مرا	رخ نمودی بخواب و شین دوش
مشک زیر آن دوزلف غش	در شان آن دوزلف کومر نوش
کفتی از وصل من چه برخیزد	خیز جامی بفرده بیکر کوشش
بزرمان بودت این حدیث منور	که بر آذر من نغان و خوش

کرده عالم همین وصال تو بس  
ملکه یک پر تو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای	چون ماه ز پرده روی نهایی
چون طره تو شکست عالم	بر حال شکست کمان شبای
کفتی خنجر و لب کزیری	طوطی نبود چنین شکر خای
خلی تو بلای جان بندست	بر لب خط غبرین میفرای
از کزیه تلخ سوخت جانم	شیرین لب خود بخند کجای
تو جای درون جان گرفته	من می جویم ترا بهر جای
تا پای بود و نه تو پویم	ور در ره تو در آیم از پای

نشینم و با غم تو سپارم  
بنهان ز تو ما تو عشق بازم

سوی شدم از غم میانت	مردم زد و خشم تا توانست
جانم طلب آمد و ندیدم	کامی رلب شکرت شانت
کشتم ز تو بی نشان جوهر	یکد ره نیانم نشانت
کفتم سخن ز من میا تنگ	تنگ آمد ازین سخن دانت
دور از تو ز زندگی بجام	سو کند می خورم بجات
از خاک در تو کمر بسته ام	دورم ز جای با سپانت



۵۹  
فردا که رود سیاه خاکم  
چون کردیم بر استیانت

بنشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من	بجز تو سپیدم چه کرد من
زانده ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان مرا من
خلق جو صبا بوی تو خوش	بوی نشینده از صبا من
من زده تو آفتاب تابان	میهای کجا تو و کجا من
مالای حوشت بلای جانیت	جان داده برای آن بلای من
کفنی بنشینم و باغم ساز	ورنی گشت لبه خا من
بنشینم نفسی و آشم را	نشان زلال وصل تا من

بنشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم

از نار بسوی مانده پستی	سبحان الله چه نار غنی
از تیر ما تو همین بود فرق	سکون فلک و تو بزمی
خورشید ز رخسار حیات	خوشبخت بود و بخوشه حنی

ایام بخون من که سست	بسم الله اگر تو هم بری
تیرم زده در کمان ابرو	پوسته نشسته در کفنی
از غمزه بلای صبر و هوشتی	در غشوه فویب عقل و دینی
چون نیست امید آن که مرگ	با هیچکسی جو من نشینی

بنشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم حاد	دادند مرا نشان بارو
ابرو سوی خال کرد داشت	یعنی که نشان دل از جو
من بیج نشان خست آخال	می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل من بود	فرزدی چه عجب بود مرند
بنام رخ خوب خویش و ز خال	دلرا بستان بوجه نیکو
ز نسیان که زده امید بسته	بر من عم حب تر نور سو
آن به که کینج نامیدی	با پدر دامن و پسر زانو

بنشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم



ای قدوس سپردن باز پرور	دلداد قانت صبور
کیرم که بسره سر کشد سرور	باقدر تو کی شود برابر
کنز قیام نهال قدرت	از نخل امید چون خورم بر
عمری بهشت شسته بودم	باشک جویم دروچی ن
می بود بسینه را عشقت	از مرجه کمان برم نهان تر
صبر از دل من رسید آن باز	از پرده برون قناد سپر
کر صبر رسیدم رام کردو	دارم سر آن که بار دیگر

نشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم

صبح سرودم کنم ساز	با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند منقه باشی ای گل	چون غنچه درون پرده باز
خوان پیش خودم درون	یا برده ز روی خود بر انداز
با آتش دل مرا سری مست	چون شمع مرا بسوز و بکد از
گفتی که کج صبر یک چند	نشین حامی و باغم ساز
کجای نقاب ما کنم من	دیده بنظاره رخت باز

و آنکه شب و روز با خیالت  
در خلوت انس و پرده راز

نشینم و باغم تو سازم  
نهان ز تو با تو عشق بازم

صاحب دلان که بیشتر از مرگ مرده اند	آب حیات از قح مرگ خورده اند
اول کشید رخت بیه منزل فنا	و آنکه بدار ملک تقارار برده اند
یا بند بوی فیض بهار از نشینان	آنان که در خزان طبعیت فشرده اند
جانها فدایان که بر آه طلب نموده	نپسیده بیکد و کام دل و جان سپرده اند
بر خنشان جبهان نهان گشت مفضل	چون نام خود ز تخته پستی شده اند
موج بلا که کوه بود پیش آن جویگاه	چون کوه پیش صدمت آن پاشیده اند
با خاکیان عطیه محض اند از خدای	اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

مرغمت و زوال که حد کمال یافت  
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و نفس	مرغ از نفس همیشه پریدن کند و پس
آن نوع زنی که چون قنیت شکست اجل	تا روضه خبان نکستی روی باز پس



آرستیده برای توستان سزای خلد	و نجات شودان تماشای خارخس
مردست مرغش که نه از بهر دوست	خروج گیت شاه صادق برین نفس
نشین ز پایی جبه درین مهد پرورس	نایافته برانجه مرادست دست رس
غافل شود راه درین تنگ در طله	کافلاک محل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خواب امید خلود نیست	اینک وفات مرشد کامل کواه پس

مخدوم سعد و ملت و دین چاره فقر  
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

درد که پاکباز جهان از جهان رفت	پاک آن جهان که آمده بود آنجهان رفت
جانش که شامبار معارف شکار بود	آواز طبل شاه شنید و روان رفت
غم شد محبیط مرکز عالم زمر کران	کان مرکز محیط کرم از میان رفت
دلها بر غمین که امین زمین گاند	جانها ز تن روان که امان روان رفت
از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت	در بی نشان نشان خود بی نشان رفت
چون مردمان دیده شد مرقع سیل شک	از بس که آیم از مرده خون نشان رفت
کنتم بر بزم شرح غمش زندگی بسر	غم زور کرد و قوت نطق از زبان رفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تامن بهر زبان غنم دیکم گنم باین

زین نام از سپهر بقانون کرسی	از چشم انحران همه شب خون کرسی
چون بر کاشکی من چشم بودی	تامن درین غم از همه افزون کرسی
که دو آتش حکرم بر فلک شدی	چشم سحاب کشک جگر کون کرسی
که آنکه چشم خود بهم عمر تر ندید	تا در دمن بدیدی و اکنون کرسی
آتم رضعف که نشدی پست و پستیان	بر عالم از صواعق که دون کرسی
چشم مرا ز کربیه بسیار نم نماند	که خون دل بد نشدی چون کرسی
ما بان محنت آمدی و سیل غم شک	بر جای دیده کرد دل مخزون کرسی

چون از میان رفت سه سالکان راه  
کو خرقه کبود کنسید اهل خاشاک

کو آن سخن رشیده توحید راندش	بر طایبان جوامع عرفان فشانش
کو آن پی نزول جلوت سزای قدس	رخش از مضیق عرصه امکان جهانیش
کو آن رموز شوق جو تعقیب کفشش	کو آن زبور عشق جود او دخواستش
کو بر دوش نصیحت معنی مرید را	وزر تنگنای عالم صورت رانیش
کاسی طریق صدق را دست نمودش	کاسی ریح صرف محبت جنانیش



از مرکب مجاهد آوردنش سرده  
سوی که منیت سوی بدن کشیدنش

مرطابی که رخت طلب سوی کشید

اول قدم بقایت مقصود خود رسید

مر باد و بر در خلوت سرای او  
مر یک بجای خود نمک نشسته اند

اونیت زان قبل که دست خضای رخ  
شد در نقای ذات مقدس فنای محض

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه است  
بگذاشت یاد کار و دو فرزندار حمید

بادش عروج روح بکدی که بگذرد  
از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نفعت بر صفت کج برداشش

جاوید باد عمر دو پاکینه کور مرش

مردم زان داغ غم بر جگر بند  
یک داغ نیک نشده داغ دیگر بند

مر داغ کاورد قدری رو بهتری

زیر نزار کوه غم سپت و کرد

بر خوان میهای او حاضر شوم

صد زمر باب تعینه باشد در میان

حون در نیاید از در احسان و لطف کاش

دانی که صیت بالش راحت از مرا

از پیم مرگ اگر چه دل و جان در جاست

در روی امید واری صد گونه راحت است

مرغی بکنای قفس بود پای بست

بکشاد بال صدق و صفادر فضائی قد

نادان که بر مضیق قفس جانیده بود

دانا که داشت آگهی از صحت جمن

مر غنت روح پاک و قفس این طلسم خاک

مرغ تو گزیده بسته بر پست این قفس چرا

جایی شکست قفس آسان شود ترا

آن داغ را گذارد و داغی بت بند

دستش نزار کوه دیگر بر بند

پیش من از کباب جگر حاضر بند

در کام عیش من مثل کمرش بند

رخم ازین سپهر خجوه مان در بند

خشتی که روز واقعه ام زیر سر بند

دست قضا بلطف قفس را بر شکست

حوالان کنان بکنگر قصر تباشیت

در ماتش بناخن اندوه چهره هست

شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

این مرغ بس بلند قفس تمک تنگ است

بزخوشتن نمی شکستی قفس برست

گر جلوه گاه مرغ بر پنی چنانکه است



پیران این نفس همه با عیست و نو بهار  
مرغان صغیر زن که کدشت از حد انتظار

خوم دلی که روضه قدش شمع است  
نشین درین سرائی مسدس که قنات  
روشن دلی گما که بود روشناس کل  
تا بگرد که مست کلی سر زده ز کل  
تا بشنود که سوسن آذاده زبان  
جامی نظر سوی چمن افکن برین گل  
سکل از رفت و این هم صحبتی ز دست  
کویا غلط می کنم آن دامن نیست

کله سگفت و کلنج من بر رخا کفست

مارا درین بهار کلی بس عجب شگفت

خیای نسیم دره بحریم چمن بر سر  
زان کل که میرسد کفن سبز کرده جاک  
بکر تبارزه رویی نورست پیکان مانع  
سردی بجوی بر لب آب روان و در  
وزیر کل و گیاه چمن یک سخن بر سر  
حال حریف خفته درون کفن بر سر  
پژده کی عارضش از نستر بر سر  
احوال ناز وانی آن ناز بر سر

چون شمع لاله نرم سر زده چمن شد  
فرش جوی سبز و جوی بریای  
زان شمع نور بخش مهر انجمن بر سر  
جونسیت ز پر خاره و خار آن بدن  
سوسن جوی زبان نباتی کند حدیث  
از خامشی آن لب شکر شکن بر سر

آید بس از بهار چمن رخسار پدید  
فصل بهار مانع مرا چون رخا رسید

من بودم از جهان و کرامی بر ادبی  
زان سان بر ادبی که در اطار علم و فضل  
در بوستان فضل سرانیده بلبل  
خوشید روح فضل محمد که بردوام  
یک شمع از شمایل او که پیمان کنم  
در دوا حشر تا که ز مانع جهان فرت  
چون آوندیده دیده ایام تر نه  
روشن دلی دقیقه شناسی سخن روی

این بخت که کوش دار که در کران بهاست

نظم بدیع دوست ولی صبا حال هست

رغمی دور و دواع توام باید کار ماند  
صد حسرت از تو دور دل امید دار ماند



بیل شیدن بچ کاستان و فست	کل رصبار بود و از و بهره خار ماند
در یاشد از سر شک کنارم دلی جود	کان کو مر کجانه من برکت ار ماند
ای یار مهربان بگرم دستگیری	کرد دست زنت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر من ماند	دین سوز و تپه رانی دل برتسار ماند
ان کس که بود آرزوی جان ز دست	این جان را رمانده اندام چه کار ماند
خاری نمی خلید مرا در دل از کلی	ان کل نهانند و در دلم این خار خار ماند

عزنی که یابم از قلم مشکبار او  
سازم حایل دل و جان با دیکار او

یارب بر بروج پاک امینی که بردش	روح القدس ز کدایان که شدش
یارب نفس را کی او که کرده	زالودگی مرجه نباید مظهرش
یارب بصفت دل پاکش که خست	عکس فروغ غایت تو مشکات انورش
مکان مخلص غیب غوثی که کرد	دوران زخمت بالمش و از خاک تیرش
عاری ز طاعت آمد پیش خلعتی	بو شان رجا به خانه انصال در برش
و آسمان جود سما بکرم بریز	باران فیض جنت جاوید بر سرش
کستناخی ز غفلت اگر کرد این بان	کاد و در و بسوی تو بار و میادش

چون نام شد محمدش از فضل سهردی  
سازش مقام زیر لوای محمدری

این کهن باغ که کل مبلوی خارست و	نیست یکدل که نه زان خار خارست و
برک راحت مطلب میوه مقصود مجوی	برک بی برکی و میوه غم و بارست و
نازه مشک که با این همه عطراشنای	خون افنده آهوی تارست و
بر رک عود که در دامن مطرب خفته است	منه انکشت که صد ناله زارست و
دفر عجب کس اوراق چنین ز کین است	نفس کم عمری کل که دود کارست و
بر عبرت بکشانا ف زمین چون ناله	خط مشکین تیان بین که غبارست و
چون جهان در خم جوکان تضاگوی صفت	نقاره است چه مکان تارست و

نقاره ای جهان صبر و تیرم بر بود  
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بر بود

بنگر کردش این سبز خفا آیین را	که چه سان زیر و زبر بر دامن سبکین را
ریخت صد کرم از چشم جوارسک وجود	بر در صدف لطف صفی الدین را
از جرم جنم شاخ کلی ناز و شکست	که پیار یاران روضه حور العین را



سیم در خاک شود خاک ندانم ز جوی  
بی رخسار دین عالم جو بخود دل من  
ناید شایدیم او بود ندانم بجهت  
حرف فرقت اومی ز نذر سینه علم

سمره آه دلاراه بعلیت سیر جوی  
بشنو این نکته و در گوش صفتی لکن گوی

زلفی و سیر ندیده رخ تو دیده سنوز  
چید دست اجل ای غنچه نور پسته ترا  
بر تن عابر تو هر چه بود این همه رخ  
سر سر موی بفرقت ز باشد تیری  
این عمر زمره جوارحیت فلک است  
تا ترا لقمه کند خاک گشاید پست مان  
بر سر دست خوانان سوی خاکت رفتند  
نازنین پای تو کافی نخر امید سنوز

عززد یک شد از نصبت بهشتاد مرا  
سرگرا این واقعه صعب نیشاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر  
صدره از دست قضا سینه نباض کنیدی  
نوبهار آمد و کلامه رسد شد خاک  
جان خود بدید و جان تو عوض ستانیدی  
شد مرا دیده جو یقیوب خدا را بخت  
همو کل که نرزد خاک که سپان حیات  
خواب دیدت که دل جمیع پریشان کردی

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم  
بهرت کین دل خود ز خیالت پرسم

رحم بر جان پدر نامت ای جان پدر  
که نیشاد ای از آن خسته در بیان پدر  
تو هم از خاک برای ای کل خندان پدر  
که بود قابض ارواح بفرمان پدر  
بوی پر منت ای یوسف کنعان پدر  
دست خار سر خاک تو و امان پدر  
راست شد عاقبت این جواب پریشان پدر

زیر گل مگدل ای غنچه رخسار جونی  
سلک جمعیت مایی تو کست است هم  
بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مر  
بی تو بروی زمین تنگ شده بر می  
می شود دیده پناز عبا ری تیره  
خورد و غمنا می تو ام و که خیال زهی  
بی تو معرفت بخونیم تویی با جونی  
ما که جمیع حسینیم تویی با جونی  
بوده تاج سپهر و ز تیر با جونی  
تو که در زیر زمین ساختی با جونی  
زیر خاک آمده ای دیده پنا جونی  
می نرسد که درین خوردن غمنا جونی



رو بصرای عدم ناتی از شهر وجود / من ازین شهر طو لم تو بصرای حوی

کمر جبه جان و دلم از نادک بجان چستی

بسبب روحی ازین ورطه حیران چستی

میف بودی جو تو دری بکف بدگون / یا جو تو آیین در نظر کج نظار

میف بودی جو تو شمشیر ز سر ابرو قدس / رخ بر فروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی جو تو مایه مکی در خور / تسخیر کن خورده درین معرکه کینه واران

آمدی پاک و شدی پاک بس پر غنیمت / دست نیافته بر بهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر کلچره خوش که رخت / زود بر بست ز سنگام کوران کران

مینت در کار فلک کجای کاش قضا / انکند سنگ درین کار که شیشه کران

جون کند چه جهان دیده تنای بقا / بار رفتن جو بسبب شد از خود تران

جامی آن به که درین مرحله آن شیشه کنی

که ز مرک و کران مرک خود اندیشه کنی

شربت تلخ ز سدا خزان جام ترا / کام ناخوش کن این جبهه ناکام ترا

دام تمیس بود مرجه در صید که است / خرقا و از نماند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز خاک که دوران سپهر / خاک ساز دست پایی سرانجام ترا

ز قلم نام خود از تخته پستی تراش

بفراموشی خود نام بر آو زان پیش

می کنی آرزوی کجاستکی از مرغی خامی

جاده دینی مطلب دولت فانی بکار

سکاه از لوح بقا محو شود نام ترا

که فراموش کند گردش ایام ترا

جسد دل رنجبه بود زین طمع خام ترا

جاده دین بس بود دولت اسلام ترا

رو بدیو ار کن و سر کبریا در کش

مرجه حقیقتی حق از همه دامن در کش

بنام خدا بی که سپت بلند

فر ازنده این کهن بارگاه

کریمی که از طار کم بریا

ز سر خود آن سایه رامیاد

جهاز از صد گونه منسروکی

جو منشی عقل آن تما کند

فلک حل کند بهر غر و شرف

عطار دشت خانه افشار

ز خورشید فصلش بود بهره

فر زنده مشعل مهر راه

جوشد سایه کس درین تنگنا

لقب شاه کیتی ناپاش نهاد

دران سایه خورشید سودگی

که تاریخ اقبالش انگیست

ز مهر در لاجوردی صدف

سکند نقش بر صفی روزگار



الا تا بود حسن عالی نهاد  
شهر تاجور بر سر پیر و

دوش جون بر دهن ز کوه  
بود الحق جو خیمه مشکین  
ز انجمن من و از شاه طیب  
من در ان جنبه از نیمه  
کردم از خاطر سخن پرداز  
که غم ای فیض بخش طبع بر  
تاب کشیدی تو افتادم  
کوهر نظم از تو تاب گرفت  
لیک با این همیشه در بام  
مست ازین آب تو حاصل من  
بر سر حارسوی کون و فساد  
گفت بگذار جامی این کلمه را

طل محرومی زمین سپهر  
سر شیده با وج خج برین  
قبه آن راه عالم تاب  
جون ستون پافشده بر یک جا  
با خود گفت و گوی شو آغاز  
پایه قدر شعوم از تو طلب  
ساخت شاکردی تو استادم  
جشمه شعوم از تو آب گرفت  
کش بر آتش نمی زند آیم  
آب در دیده تاب در دل من  
سج جنبی بدین کپا مباد  
امشب از حد مبر مجادله را

کر می بادیت روح سخن  
خیزد بر زغم ناکسان کسان  
نزد و همچو نفت دمای روان  
سکه آن اگر نه آگاه  
شاه روشن ضمیر صافی دل  
معدن عدل و منبع انصاف  
نیست زین شپت اختیاج سخن  
مرجه داری بعرض شاه بیان  
تا نباشد بران ز سکه شان  
نیست الا قبول خاطر شاه  
حامی حق و مایه طبل  
منحن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابو سعید که هست  
آسمان پیش قصر قدرش هست

پشت برشت شاه و شاه نشان  
داد شاهان تاجور باش  
دست جودش خور نشان کرد  
تبع قدرش جود مصاف شود  
منع تیرش جو آسمان کسیر  
نخل محشس جو بار و بار  
مر طرف کرده رو کند راه

جادش از زجاء شاه و شان  
خان فنان کشیده تاجش  
کیسه پرد از جبر و کان کرد  
زمره پردلان شکاف شود  
در دل دشمن اشیمان کرد  
بار خصم از میان بردارد  
بوده فتح از زمین طغر زیار



اهل عیش مستهای امید  
 فیض خاصش ز عالم حیرت  
 کرده نص حق ز عدل و انصاف  
 من جویم کز ان جلال و جمال  
 مرجع اندیشه را بران دست  
 شوان گفت مدح ازین پیش  
 حق بود همچو شخص و او سایه  
 مرجع ذرات شخص موجود است  
 و نظر کن در ان درخت بلند  
 مرجع غنی رشاق و برگ و برش  
 همچنین مرجع از دستمال  
 پر تو ظل او بود پیدا  
 کز نه زلف ناب تر رسم و تطویل  
 لیکن اینجا که فکر است صاف  
 چون نیاید رنگینای عدم  
 داده در موطن مثال نوید  
 بوده تنجیه ملک و ملکوت  
 همچو داده در طلائف او  
 باشد اندیشه گنگ و ماطع لال  
 پیش قدر بلند است  
 که خدا خواند سایه خویش  
 سایه از شخص می برد بایه  
 بی تفاوت ز سایه مشهود است  
 که جویند حاکم است سایه میکند  
 همه در سایه طاعت است  
 دارد از معنی جلال و جمال  
 از دل و دست خسر و والا  
 کنم از اکیان بکیان تفصیل  
 این شارت که می رود و گشت  
 تاب شرق آفتاب قدم

شد از شرق نور خود نازل  
 تا که خفاش از بصارت دور  
 کیست سایه سه ستاره سپاه  
 کیست خفاش فاش کویم فاش  
 کز نه ظل ظلیل شاه بود  
 دین و دینی همه ظل کیست  
 تا بود در بلندی و بستی  
 یارب این سایه الهی را  
 بر سر بر تقا ممکن دار  
 گشت ظاهر شکل سایه ظل  
 کند از سایه استغاضت نور  
 آفتاب سپهر حشمت و جاه  
 خلق در مانده در معاد و معاش  
 که جهان را جهان پناه بود  
 تا قیامت صلاح پذیرد  
 سایه و آفتاب را پستی  
 آفتاب سپهر شامی را  
 بر سپهر علو در روشن دار

بنامیزد و گلش منور است این  
 بسی به بر فلک منزل بریده  
 تصور کن جو یک شخص جهان را  
 که باشد همچو چشم این خانه آرا

کسی کان شخص را انسان عین است  
 جهان مردمی سلطان حسین است



کشتن کونی رشک چن شد	کز ماش خانه مشکین شود
ز نه لاله سقف آن نمونه	که شد لاله زاری باز کونه
بدویش زنج کلها بریده	کل کافوری است از کل مسده
متش از رطل مرد را و	دری از خلد در منظر او
مروح خانه دل از جهانش	که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض ز کس آن سمن	بود فوارهای بر کس آن
از ز کس جبهه آب از آن	که گاه شادی آب از چشم آن
که در حوض جوی پر خم و تاب	جو بار یکم کون بچان درو
جو لطف جوی حوض آب آن	که پر دل شدن بر خویش حمید
بسی شاه شد این خانه نپاد	جو تارخ عمارت فرخاد

بشد منزلی جو کاخ بهشت	فال دشتش بر غیر بهشت
کوی از طارم سپهرین	مت معمور آمد بر زمین
بر او ماش از جهات طرف	نبردشان در استپان زده
موج زن حوض در شریان	بهم آب پستاد برین دوان

آب فواره اش ترانه ساری	بر صدانی ز راجه پسته جاری
و دیده حور این مقام فرخنده	کشت از رقص خویش شرمند
لیس فی الکافیات ثانیها	خلد الله ملک باینها

طاب ریای ای سی شمال	قم و سر نحو قبه الامال
نفس از بوی صدق مشکین کن	را ده اخلص ز قن آسین کن
از خراسان بسند بار نیاز	را ده بر دار ملک و دم نیاز
چهره بر خاک راه در بان ساری	با جایت زمین بوسه داری
پش شاه مجاهد غازی	بکشایب بیکه پردازی
کای ترا ذروه علا پسند	ملک میراث تو با عن صد
اصل تو تا بادم ار شمرند	همه پسند شین تا جو ز
خاست نشان جهات محبت	لیکن امر در فقر حجت
کم کسی بر سپهر جاه طلال	جون کو کرد کتاب فضل کمال
مسکل حکمت از کلام وصل	منطق تو بیان سر مصل
راه مشایان ز تو واضح	ز راه شایان ز تو لایح



طبع پاک ترا که وفا دست  
 بردت حکمت الهی نیست  
 فکر تو زد سوی ریاضی رای  
 ست پشت شریعت نبوی  
 محک کفر و مقصد اسنام  
 حسن تدبیر تو بحرب و قتال  
 مقبلی بر ما اسم شفاق  
 حج در دست تو بر غم حود  
 بحر و کانی حبش است  
 کان زدست تو شد کنگر  
 تا بود در دوزخ فلک ممکن  
 روشن آن بوق رای بود  
 ای منبر نسیم مانه کشا  
 در قی خند نظمهای عرب  
 با تو هم ادبی کنم ز غبار  
 فهم حکمت طبعی افلاک دست  
 که زج از ظلمت طاسی رفت  
 شد ریاضی ریاض خلد آرای  
 بنوی از مساعی تو قوی  
 شد ز حد توقبه الاسلام  
 کرده قطع ملاء کفر و ضلال  
 معرضی از دایم اطلاق  
 حکمت و غفت و شجاعت بود  
 ملکه بر دی ز بحر و کان هم دست  
 در گفت بحر کف بروی زبان  
 تا بود نقطه زمین ساکن  
 شرف این خجاک پاتی بود  
 چون پردازی از شاد و دعا  
 لایق فهم مو شمند لیسب  
 زان غریبان بزم شه پادشاه

عوفه کن در حرم مجلس  
 ارسل النمل من خلوص و دود  
 قالماد اک منستی جیدی  
 ثم احسنه فحاشه الابرار  
 این محقر چه یه را و بگو  
 سلیمان نصف رجل جواد  
 و الهدی یا بقدر من بیدی  
 و اختم باب سلام و الاکرام

بده سانی آن جام کشتی نای  
 بستی رستی را میم ده  
 بزین مطرب آن نموده نواز  
 بشکر آن که ز پرده گفت و کوی  
 ز نظر از فرد و پس آمد کلی  
 ز باران جو و سحاب کرم  
 ز دریای اسرار فیضی جدید  
 سخن کوتاه از زاده طبع شاه  
 مایون کتابی جو در جی زار  
 در و هم غزل درج و هم مشنوی  
 که مستی را بیت و شتی نوی  
 بستان عشق شنایم ده  
 که در پرده دل بوبرده ساز  
 عروسان معنی نو و ندر روی  
 ز لال تقابایت خاک ذرم  
 لب تشنگان سواصل رسید  
 که دانش آست و عرفان پناه  
 رسید از کرمای تحقیق پر  
 هم اسرار صوری و هم معنوی



شده طالع از مطلع مر غزل  
 ز مقطع جگویم که مقطعی  
 بصورت پستان کو می باز  
 خود مرش نوی داده داغون  
 زبس کل که از راز دروی  
 در اسرار داک ام الکتاب  
 ز می نامه دلکش دلکش  
 بود مرش نوی لیکن انشوی  
 بود پایه آن سخن بس بلند  
 سخنها می شه کردل پاک ست  
 برن نکته باشد دلیل تمام  
 من از وصف کثرت قاصم  
 جو خفاش را غیبت نور بصیر  
 کجا آورد مرگش دیده تاب  
 فردب جامی زین مقال  
 فروغ تابش صبح ازل  
 که فیض ابد را بود منبسی  
 ز شاه حقیقی نشان داده باز  
 نوی یافت رازهای کهن  
 می شایدش کلشن را گرفت  
 ز مرصعش عقل را فتح باب  
 که شد جان عطار از و عطرسای  
 که فایض شد از خاطر ملوی  
 کی آنجا رسد وصف را کند  
 بپاکان که شاه سخنها می ست  
 کلام الملوک ملوک الکلام  
 بعد حش جبرسانه بر خاطر م  
 که پند بر دی زمین عکس حور  
 که پند بر اوج فلک آفتاب  
 که تخت اینچا سخن بر جمال

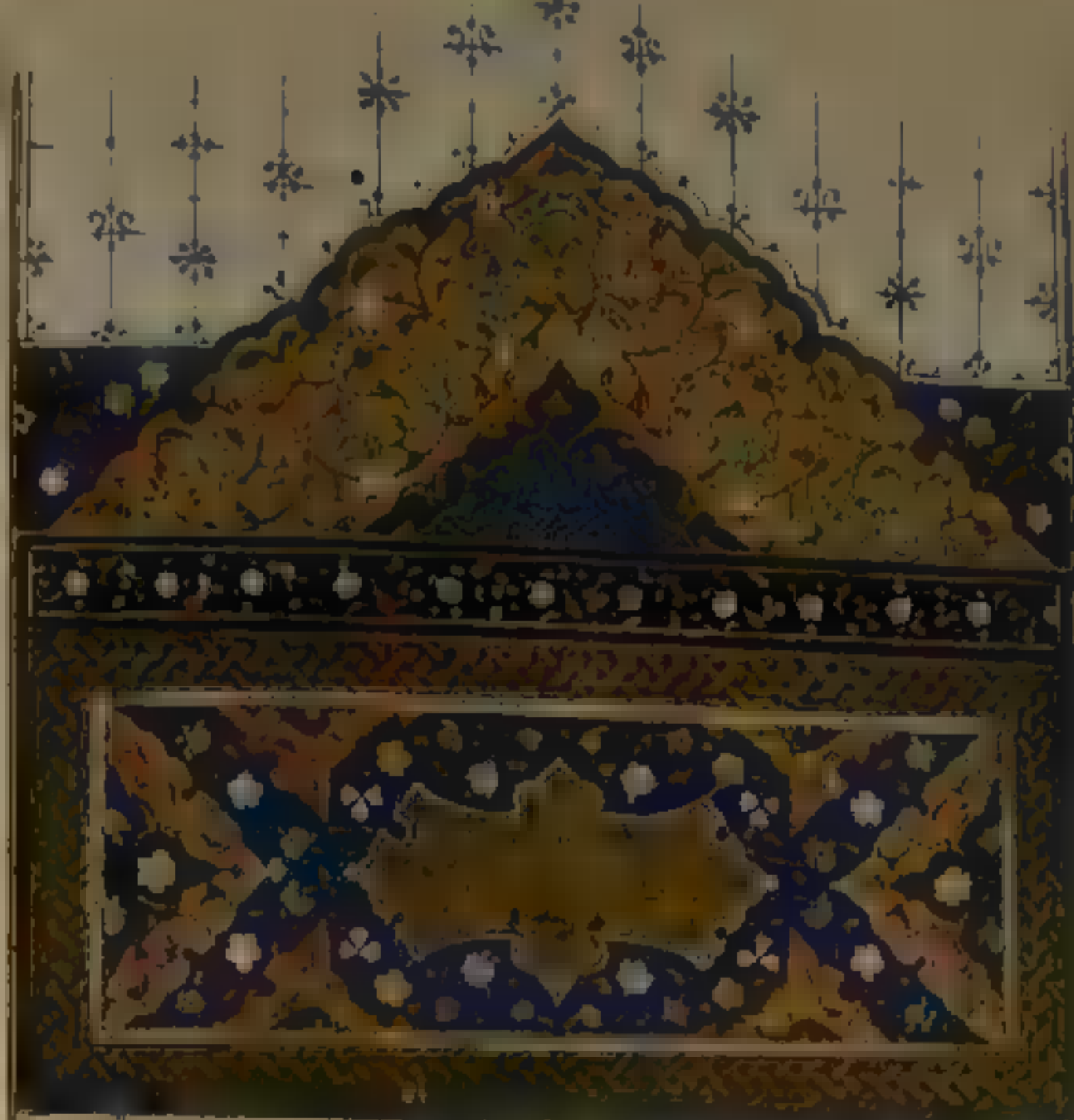
جو رسمیت دیرین که هم سخن  
 الا تا تو ابل ز فیاض جو  
 دل پاکاشه قابل راز باد  
 سپرش فرمان جانش کجام  
 بود بر و عابد عاظم کن  
 پذیرند همواره فیض وجود  
 در فیض بر خاطرش باز باد  
 دعاگوی او انس جان السلام

جامی اگر یافت درین گشت  
 در دل خود تخم قناعت نشان  
 فکر تو بر کار زراعت قرار  
 بهتر ازین هیچ زراعت بدان  
 تخم بر اکتد که در کل بود  
 تخم بر اکتد که در دل بود









بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عليم حکيم
مختار من جبرم مانس را	تازه حدیثی است ز عظیم
نورده در دست که شده نزار	عالم از ویست فیض عیم
بسم سه حرفست که گوید بسم	جزر تو در ورطه امید و بیم
پیش که کم نیست ز دوین و کون	نقطه صفت در کف و میقم
اره سینش بهر داند کرد	فوق عدد و انسیاست نیم
جسمه پیش زلال حیات	نی کند جای غلام و بیم
مافش زای جاده و دشان	شیوه اعجاز عصای کلیم
شاه پسنی جز لاش نهاد	طرحه شکر بر روی جویم
ما شط غامزه شد بدینست	شاز آن طرعه منبر شمیم

باش که با ما می هیست یکی است	فهم ذوی الهیست فیها بیم
مست و روی در روی در یک دری	حقه ان در دل عرش عظیم
غنچه حاشین کشاده و دان	با تو گشت در عذر ماضی نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت	می طلبد رحمت و فضل عیم
باش که عشرت و عرش شمع	و دیده عیان دید و عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود	ساکل ره بر منج مستقیم
رسم سکون از سخاوتش برود	هر که شود بزم بقا را ندیم
بخم هر کی گشت نغمه قطراتش	هر یک از آن ایام و جویم
عامی اگر ختم ز بر رحمت است	هر چه شد فاقه آن حسیم

سبحان من تجر فی ذات سواه	فهم خود بخت که کائنات برده رده
از اقیاس ساحت قدس و چنانک	موری کند مساحت کردن قیام
برود حدش صیغه لاریب حتی است	اینک نوشته از شدت بران کواه
عمدی خود و مشبه به مشبهات	تا بر کمال کند از افکند نگاه
لیکن کشید فاقش در دود وید میل	شکل الف که حرف نخست است از آل



طوبی که مشت و خد پاره شاخ و برگ است  
 شبهای تاریک در لکن نقره کوب جرج  
 تناری می سازد و غفار سب و طلال  
 باغچه اوصاف شامی بود خجالت  
 آنرا که سر زنده از کلاه سقر  
 و آنرا که قامت از شش او بود دکان  
 بر باد او پست عیش جوانان میگرد  
 ز امید بردباری او پست با بکوه  
 جامی که نامه عملش را نیامده  
 موی سیاه را بهوس می کنند سفید  
 عاشق تب خجالت و آنرا دست است  
 کسی که تکیه بر عمل خود کند خلاق  
 باه و فضل کار کن ای منفضل کریم  
 زینسان که فعل اوست نذر زبان غدا  
 مست از ریاض کرمش و پیکه کلاه  
 روشن کند مشعل خورشید شمع ماه  
 دیان بی معاون و سلطان بی سپاه  
 بر یکد و جوب پاره شطرنج نام شاه  
 از وقتی سرش از جهان در کشد کلاه  
 صد صید دولت بکند از نیک خد نک آ  
 و ز شوق او پست نوره پیران خاقان  
 و ز بیم بی نیازی او روی ماهوگاه  
 عنوان نغمه مظلوم بکن بر کناره  
 روی سفید را ز کنه می کند سیاه  
 سرگزیند و حال کسی این چنین تنه  
 او را مباد جو کر مست بهج تکیه گاه  
 سر عدل و فضل تو می آورد دنیا  
 ز آنجا که لطف است تو خود عذر را و خواه

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق  
 تا بی ز عکس طلعت و تاری رطوبت  
 بر سر که تافت بر تو انوار مهر تو  
 جیمت نداشت سایه و الحق چنین نهد  
 زین سان که شد کلام تو و سپاه کمال  
 در بزم احشام تو سیاه بهفت جام  
 بر دقه حلال تو توریت یکدم  
 کل را ز نامه از عرق عارضت گرفت  
 جامی که با نعت تو اما کجاک شوق

و قصه قمر بجز حسن تو گشته شوق  
 صبح از آفتاب پس لیل از غمشق  
 شد سپهر روی در همه آفاق حوشق  
 زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق  
 با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق  
 و در طبع نوال تو فلاک نه طبق  
 و در مصحف کمال تو انجیل یک ورق  
 بر عکس آنکه گیسو ز کنون ز کل عرق  
 بر لوح صدق ز در تکیه کیف اتفق

قد بد مشهد مولای اینجو احبلی  
 ویش آن مظهر صافی است که صورت اصل  
 چشم از پر تو ویش کعبه پناشد  
 زنده عشق در دست و نیزه مرکز  
 در جهان نیست متاعی که نذر دبدلی

که مشاهد شیدا زان مشهدم نوار علی  
 اشکار است در عکس جمال ازلی  
 جای آن دارد اگر گوشه دوست نری  
 لایزال بود این زندکیه و لم نری  
 خاصه عشق و به نقیبت بی بدلی



دعوی عشق و تو لاکن ای پیرت تو  
شکست بر جابه زدن سودا در خندان  
چون ترا جاشی شه محبت رسید  
جامی از قافله پالار عشق ترا

نقص را ببال از بی خودی دغلی  
چون تو در جابه گرفتار بخت دغلی  
از سه نخل چه حاصل دل با پس عسلی  
کبر پر پند که ان کسیت علی کوی علی

کردم ز دیده پای سوی شه حسین  
خدا م روضه اش بزم کهنه پای  
کعبه بکبر در روضه آدمی کند طواف  
از قاف تا بقاف پرست از کزانش  
آنرا که بر غدار بود جعد مشکبار  
جامی کدای حضرت او باش تا شود  
می زان ز دیده سیل که در شرب کرم

مست این نفر بزم عشاق و عین  
حقا که بگذر دهرم از قوس سر قدین  
رکب الحجج این ترو حون این این  
آن به که حیله دوی کند ترک شید وین  
از روی شمعار چه حاجت بزمین  
بیا حست وصالی مبدل غدا بچین  
باشد قضای حاجت سائل ادای دین

سلام علی آل طه و یاسین  
سلام علی رحمت عالمین

سلام علی آل خیر الانبیین  
اوم تبا سی بر ملک والدین

اوم بحق شاه مطبق که آمد  
شکست کج عسکران کل شاخ احسان  
چیم در شش قبله کاه سپاهین  
در درج امکان بر برج متکین

علی بن موسی الرضا که خدایش  
رضا شد لغت حن رضا بودش آیین

ز فضل و شرف پی او راه جانی  
بی عطر و بند عوران جنبت  
اگر بود دست تیر و شمشیر جهان بین  
غبار دیار شش کسیدی مشکین  
اگر خواهی آری کعبه دامن او  
برو دامن از هر چه خواست در حین

جو جامی جسد ز تن نهش  
خو عم کر مخالف کشد خنجر کین

یا من بد اجالک نی کل ما بدا  
می نالم از جدایی تو و مبدم جونی  
عشق است و بس که در دو جهان جلوه کند  
یک صوت بر دو گونه می آیدت کوش  
کاهی ز لباس شاه که از کسوت کدا  
کاهی ز نهی نهی شش نام که صدا  
بر عاشقان غمزه زان جام غم زوا

با دانه از جان تقدیر پس ترا خدا  
دین طرزه تر که از تو نیم یک نفس جدا  
کاه از لباس شاه که از کسوت کدا  
کاهی ز نهی نهی شش نام که صدا  
بر عاشقان غمزه زان جام غم زوا



زان جام خاص که خردیم چون دهن خلاص	در دیده شهوه نماز کبیر خدا
جامی ره هدی کند انچه عشق نیست	کفتم وای پلام علی تابع الهدی

حز جهانهاست نام دلبر ما	ما اعز اسم و ما اعلی
نام او کج نام لا موت	کج نهال غیب از و پیدا
همه اسمها منور است	همه اشیا مطهر است
لا اری فی الوجود الا هو	محو شد نام غیر و تشویشی
مستی مطلق است حدیث	این هو این است این انا
من و او تو از میان برخت	سرو حدت شد از همه کجیا
جان حامی ز نکته وحدت	شکلیت بدو ماسی از دریا

غلیلی لاحت نهاد و در پسلی	نشانیهای سلی شد از دور پس
مسکین باشد دماغ گوشت تازد	تغافلک من و کرم من لیس منی
ازین ربیع و احوال سبک کای	که سپینیم کو یاز بانی است کویا
خبر منون پس وای انداز	نخوانند بر ما که من و ما

خدا را روی باد و از من بنده رخ	بجاک ریش تو بعد از سری
بهر شش رسان کای درین دیر کرده	لب لعلت ایضای رسم سیجا
حیات ابدی کند بنده جامی	ز لعل تو در یوز و الا امر سیل

مرجه اسباب محالست رخ خوب ترا	همه بود که محال است کمالا یحیی
بعد عمری کشت کفتی و من می میرم	مردم از غم که مباد انکس در غم و فدا
بس که زاهد بر بیا سحر صد و نه شود	در همه شهر بدین شیوه شد انکشت نا
که بر تیغ تو جدا شد سرم از تن جز غم است	غم از است که از تیغ تو افتاد جدا
خواستیم خواهم از ان لب بد عادت شما	حاجت من جو رو گشت چه حاجت بدعا
طلب بر سه از ان لب بنود حد کسی	در سر من حوسی پست می زان کف پا
جامی آخر بجز زلف تو ز دوست امید	خسته اند لعلتالی بفرید الز لعلی

خند سوی چمن آیم بهوایت جو صبا	سکیم وای سر و سستی قامت رعنا بنما
تبه که تیرینلی سوی بستان بخرام	تا کل از شوق کد حشر تو فیر و زه تما
باغبان کاش کند سوسن کل قرش رست	زانکه بر روی زمین جیف بود کف پا



سرد را جالب جویت و تر که ششم	الله چه تفاوت تو کی سر و کجا
همچو بل بهای کل رویت نالم	نیت این ناله و سر یادم از یاد هوا
آز آب صافی نکر آن روی چو گل تاپنی	کز خبر دین همه جوین تو اند اهل صفا
باز تو جانی هر کشت کلستان دارد	لیک چون بر می سر و کند شاخ کیا

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کی کعبه کجا
سر من غرقه بخون افتاد است	تا ز تیغ تو مشا و سپت جدا
بی تو بر جان اگر مانی نیست	جان اگر رفت ترا با دلقا
ساخت همچون نه نوا شده	میل ابروی تو ام شپت و دنا
مر کجا در دود آینه رود	چون توبی در وقتا دی جودا
داشت در پست خون جانی	عاقبت منک بشیر نفا

ز در شمار خوش قدت و دما	رفع آفت دره ابد ا
تره های و نیت نعل های	خود و زلف تو اهل طاهما

گر کند غنچه با تو دعوی طاف	بر دماش زند نسیم صبا
دید و سر دیده ام جدای	تا ز روی تو ماند اجداد
تو بلای حسدایی و خلقی	بد عاظمه سیدین باز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد	بتو دارند روی اهل صفا
مر که در مای نظم حامی دید	گفت نه در ناظمها

سکاه در دل ساز که در دیده	مرد و جانی تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	که خرامد سوی طوبی لبنا
تا بر چشمی ز راست سر برد	چشم من دار و غباری از صبا
می گویم بسند و چشم شمار	نیست حکمی بنده را بر باد شا
خرام از دل بر کشم چکان تو	لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بکش چون نمودی آن دور	تا رخت منم بعد از عمر ما
که سر جانی جدا سازی بر تیغ	که که سازی از اسپهان خود جدا

لب لعل تو کام اهل دما	بلیل الفراق می شه شفا
-----------------------	-----------------------



در نوشتن جامم در دستان  
سکری بر روی تو خوش توانم بست  
یاری اگر پس نخواهم اندر عشق  
بجفا داغ دیگران بسپند  
که جو یوسف زاسوی غایب  
چرم جامی سوای جوبانست

صف شینان یار کا صفا  
همجو موتی فستق زرقا  
سبی اندر حده و کفی  
جند می سوزیم بدایع جفا  
همجو یعقوب و یاسنی  
غفر الله ذنبه و عفی

اگر مردم زنی صد تیغ برآ  
پزیم ماه دل زان لب خیالی  
جفا ما خواست فرمود کفایت  
بود جامی خیالست خایه چشم  
که گوشت می بر دهن زلف مشکین  
سری مغز زاهد را توان کرد  
بقیل جامی ای جان کجاست  
کرم کردی جزاک الله سیرا

بریدن از تو شوایم قطع  
بلی بی دو دشمنان سخت علوا  
خدا را ماه من اینها من  
بردم گفت ام این نکته صد جا  
و کز زنده از دهن می نهید  
برابر با که وحاشا و کلا  
اگر م کردی جزاک الله سیرا

احسن شو قالی دیار لقییت فضا جالی  
بر روی غم منم فتاده زانم فکریت  
زنی جمال تو قبله جان جرم کوی تو کعبه دل  
ز عشق تو بود ساکن زان ارباب شو لیکن  
کبت عیونی علی شیری منی مسا جالی دلا  
اگر بچورم بر آوری جان در کبر تنم معنی  
بنابر گفتی فلان کجایی جوبو حالت منی  
بر استمانت کمینه جامی مجال بودن بدان

که می رساند زان روحی نوید طبعی جانب  
به بخت یا در عقل ریزه ترین توانم دل کشیا  
فان بجد مالک بجد و ان سینا الیک سنی  
زنی زبانی غم نهانی جفا که دانی شد شکار  
که دانه آنم آن طیب و صلت مریض خود کرد  
قسم بجاینت که بر دلم رات خاک آن  
مرضت شوفا هست جگر شکست و لیکن کوی  
کمیج فرقت نیست محزون کوی کجاست

شد برفع روی جومست لطف آسبا  
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان  
دنیا ز متاعی است که از دهنی  
اسرار زنی از فهم کنی جمله سماعی است  
ز بی است نهانی ز تو ما در معانی  
خواهی که دران راه خدا پاس تو دارم

سبحان قدیر جل الیل لیا سبیا  
ای خواجیه پاسبان می گیر و پایا  
با خصم مرا کن داد و دست مویا  
لا یکنان یدر کما العقل قیاسا  
خبر پر معانی نیست ان را شناسا  
خساره سجا که ره مری سراسا



آصاف شد جامی از اوصاف

ما صاف من اح مصافک

عمری ز خست بودم با خاطر خوش جان  
دام سزای لغت که خال بود و اند  
شد در قبح صبا عکسی ز رخست پیدا  
از میکده برشتی بر در سه بکدشتی  
که گفتم که حجب ز دل شون تو شود دل  
صد گشت به جویا باد بدی مر جا  
آن سروسی قدر شد خاک قدم جامی

دو عت داد و عت فی قلبی شبانا  
صید تو شود و انم مرغ دل صد و نا  
قد شرفست الدنیا من کاس حسیانا  
شد در کرد و باده در اعظم مولانا  
فی الحب رضی عمری الشون کماکان  
که گشتن وصل تو بوسی رپ ز حیانا  
ما ارفقت قدر اما اظن شانا

بر آتش خوشتن غلظت میان ک و چون بها  
شدی مشهور شهر آن سان که همچون سوز و یاف  
بجواب بر دردت یابند جا جانهای شان  
ز تو مرثب پس یارب رود بر آسمان افتد  
شم آتش دل مردم پس یارب یار و دیگر

ز رشک اگر پنم جام می رالب بران بها  
می خوانند طعنان قصه حسنت کتبتا  
به پداری کی آست در یکدستی فالها  
کما یک غلط در سبوح از غوغای یا بها  
خدا را ای جل جلالی که جانم سوخت زین بها

شدم به بخت ز شک خود نشد آری مرا که  
زینقا دو دولت کرد جامی برعش تو

سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبا  
بی عاش ندانم سببی جز ترک زده بها

ریزم زمره کوکب بی راه رخت شبها  
چون از دل کردم من بکدشت خدای تو  
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو  
از تاب و تق جبران کفتم سخن و صلیت  
تا و پست بر آوردی زان غمزه بخواری  
شد نسج خط یا قوت اکنون همه غنایان  
جامی که پی ندید اطراف جهان گشتی

تا یک شبی دارم با این همه کوکبا  
از بوسه بچانش شد آبله ام بها  
با دوش همه جان باشد خاکش همه فالها  
بود این نه یان خاصیت آن تنها  
بر جع رود مردم از دست تو یا بها  
تقدیم خط از علت کینه بکبت بها  
باند سب عشق تو گشت از همه زده بها

از خار خار عشق تو در سینه دارم را  
از بس نغان و شایدم حکایت شستم  
رو جانب بستان فلک که شوی کل جمن  
تا سوی مانع آری گذر سه دو سنو بر کمر

مردم شگفت بر رخ زان خار کلا را  
اشک آمده تا دامنم از مرمره جوان  
صد جاک کرده پیر من شسته بخون را  
عری پی نظاره سپهر کرده از دیوارا



زاده سجد برده پی حاجی پیاپی کربلی  
سروم فردشم جان ترا بوسه پستانم در  
توده بار مرغی من مرده از غیبت بسی

اجا که کار نقل و می بی کاریت ان کار با  
دیوانه ام باشد در با خود بسی بار را  
یکبار میرد سر کسی سچاره جامی بار را

بجلی اراج من کاس تصنی الروح فایدها  
انلی سبر تو منها ارضی ساعده عنی  
بجان شو ساکن کعبه پیاپی پیاپی  
بر آرای بحسری پیاپی جردی آن  
مر افکاره محل بد پیلانی دارد  
توسلطان فلک قدر می باشد که طبعها  
صفای عام می جامی بود رنگ غم خاطر

که می شب صفای می فروغ خلوت لها  
که ماند از طلمت پستی درون پر شکلهها  
جوزده قرب و حافی جوسد از قطع زلهها  
که خلقی شنب لب بر دند بر طراف ساحلهها  
چه باشد برق استغفار زندهش بجلهها  
تو خورشید جهان بانی جگر دی سمع  
اذا تلق من هم فجا و لها و ما و لها

نسیم الصبح ز رخساری بی سجد قبلها  
اگر کرد و شوق وصل افزون جامی من  
دل من پر ز مهر یار واد فارغ نبودت آن

که بوی دوست می آید از آن فرسوده زلهها  
بیوی مودج لیلی منت به بنال محلهها  
که می گویند رای مست لها سوس و لها

بیزد نیک ز بهی من اصف تن میان  
میزای بر دیده آب حشرت بر برایش  
مرا حجب زد و دل کردی بود و صدل  
ز جود و ز غم جام جامی قصهها

فقد یا صلیح روحی تحفه منی و قبلها  
که دور اولی سم اسبشن آریب جنب کلها  
جو دیدم شکل ارفی الحال حل شد جمله کلها  
لیکن خوف احوال اندامی لم بطو لها

مر شب افروخته از آتش دل مشعلها  
الم از پرتو خورشید زخمت خدیلی است  
شرح احوال خرابات نماند کس  
دوره فتنه و فانی بد عشق مرد  
گفت و گوی خد از حد بکشت ای سانی  
سامی کاشی رضا سوس من دلشده نه  
وقف از سر خرابات خزان مست نشد

رو و از کوی غمت روی عدم قافلهها  
که نزلت از او کینت به سبیلها  
هم که سبب منان حل کند این سبیلها  
که کین کا و جادش بود من در حلهها  
بوده در ده که نذر م سپر مشعلها  
کاشب از دست تو تم شش تو دار و کلها  
که بخت ز را آورده حو جامی حلهها

تا بر ورق کل روی از مشک قها  
مرکز دل من از تو جدایی نمیست

در وصف تو بخت سحر حلهها  
ای قاعده و صف تو تکین لها



دست عشق تو اسید ان همه کردم	ز آتش و لهاست در آن کرد علمها
نوعی که آمد ز کرم مرستم تو	جستند و لان می کنی انواع کرهما
زین پیش غم جمله تبان بردل من بود	آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تبع ستمت کوزه ز خون و گران نیست	بر عاشق خود تا کی ازین کوزه پستها
صاحب نظران روی منادند کجای	زان و ز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت و نق کلها و سمنها	دارد و سن تکنت تو در غنچه سخنها
کر پر و نه باقد تو ماند شوان برده	چون آب بر نچهره اسوی جنبها
صحای عدم لاله پستان شد جو شیدان	با انواع تو نیستند بخون غرقه کفنها
گفتت بهر غنچه صبا لطف دانت	ماند پست نه جیرت همه را باز و دشها
شکل که بود روی من اصل الاز	از زلف تو با این همه خنما و شکنها
بالذات آوارگی دادی عشقت	غربت ز دکا نشود میل وطنها
چون ماه بر صفت خط و خشک فروانند	جامی که شد انکشت نماند در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیا	اصل و اصل کادمانیا
---------------------	--------------------

کرد و دام کم بگوی عشق لی	بر روی از داغ تو نشانیها
می رودم کوههای غم بردل	از درت می برم کرا نیها
بهوای قد تو از سر سپرد	کرده مرغان طلبند خو نیها
کنجده جویان عشق را شرطست	ساده بودن بخت و نیها
تعبه خیر با پست کوشه ویر	لیس نی اکانیاست ثانیها
عیش جامی درو مدغم خوشست	طیبات عیش با نیها

کعبه که کنایه جمال خود مارا	ز خون دیده کنم لعل ربکی بطبارا
بدور چسپن تو از مهره و فایر خست	شعبه در این قهقه می سینارا
ز شوق طوق سپکان در تو کردانند	سبحان فلک سبحه شریا را
مریض آن لیم انی ناله چون ری فلک	بر پس شرح مداوی من سیحارا
کناره کن ز جهان تارسی با من عشق	بکوه قاف طلب اشیمان غفارا
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی	ضمان نمی شود از من حیات فردا

جویم میسکه جامی مقام پاکانیت
ز داغ زرق شمع و مصلی را



شد حرقايد اقبال من شیدا را  
ای چش آن آتش خشنده که آینه صبح  
که نیام ز سر کوی تو در کعبه نشان  
سختت غیر سارا همه عالم گرفت  
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست  
بس که نیست شیدا نغمت سو می دم  
جایی از غرض سخن صحبت ندانم غرضت

آتش آن پس من جانب طو ز مارا  
می برد شعله آن زنگ شب یلدا را  
از مرده و حله بیدار کنم بطی را  
تا صبا شانه زو آن طر غنچه سارا  
بجدی بکشا آن لب شکوه خارا  
لا اله الا انت سخن می و دان صحرارا  
چون درین عهد کسی کم خود این کالارا

سین من شک و لاله خدارا  
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست  
آزاده مباد که شود آن تن ناک  
من چون که دم ز سپهر کوی تو گزینا  
خوش که ز می مست شوی پخته افنی  
که مست جو مجر نفسم که م محبت

خوش کن بجای دل غم پرو مارا  
القلب علی بابک لیل و نهارا  
از مهر خدا صحبت کن بند قبارا  
پای ای که شستن نبود با صبا  
بنهان ز تو من بوسه زخم آن کف پایا  
از حبک تو دق دق فی قفسی مارا

جانی بکنده حسرت بزم تو لیکن

در حضرت سلطان که هر که را

خدای خیر و داد آن جوان رعنا را  
که شمای غزالان مسیت می نبشت  
جسد و ندکپان چون نمی بر دلم  
شرار سینمه مجنون را آتش لیلی  
سجود خاک درت بروم تما بود  
بید و سوی تو ایتم که از سپهر پاک  
هلاک جانی و پشته خست آن کارا

که دار ماند به پسر از سر ز مارا  
نواخت از ده جهان عاشقان شیدا را  
موای متدولار او روی ز پیا را  
کباب ساخت همه آسمان صحرارا  
بخاک می برم آمد و ز این مشت را  
بر کند از تو جان نیست بر زمین پایا  
بشکل و شیوه سواران سردالارا

زلف تو بر پریشان کرده شک تاب  
از در مسجد در با آن دوا بر او بین  
بسته را تازان مان لب سادی لکلم  
با شبها خاک پیت زیر زخم جام  
مینت از قتل مجبان غزوات هرگز لول

شاخ شایخ افکنده بر کل سنبل سیراب  
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب  
دل تنگ آذرین معنی و لاله لایاب  
که ندانم دولت پیدا ز خود این خواب  
کلی لالت خیزد از خون یقین قصاب



در نمی آید و لم را راحتی از هیچ باب  
نیست و گشت ترس و دوی عامی از نظم و شست

من شاه خاتم این جهان شهاب را  
دیر می جنب بدشیرای باد بر کفان گذر  
دل نهاده ام بر جهان تا دیدم آن طرب  
سگر کن در دل من کاتب اندر نام درج  
چون صف و لشکری پستی زین کن خوش خفا  
خواب یابی و شبها چشم ترا اغلی  
دی بجاک باشی بصدوق می سودم و مرده  
کیست در شهر که خوان نیست حی باب

شد خاک قدم طوبی آن سپهر و تنی  
ای پیکر روحانی از زلف نبه دانی  
منش خطت بستم روزی که قلم نازد  
بپند مقل من آزار بران مسد

ما اعظم شأننا ما ارفع قدرنا  
در قید تعلق کس را ارواح مجبور را  
نیز در قلم رستی این لوح زبر جبر را  
کیست تیغ زن از غره خون ز جوی صبر را

من زنده و خوشبختی خون گریزی  
در دست زایل آید تا روز ابد باید  
در وصف خطت نو کرد این سخن جامی

پیران که داشت خوشبختی ز ما دور را  
خورد و دامش از شمار صبح می بهر خدا  
جنگ استماد است عشق کو مطرب است  
صوفی در یوزد کرد از بزم جمع و جلدش  
اقدام مغلس میانه بر فیض خم است  
از دم می نرم گلی کرد و دل سخت فقیه  
جامی خشت سز هم گریه کل از لای می

عشق با یکزد و عالم سیر و سازد مرد  
دعده غم میباید یار و ندانند این قدم  
مرگ با کرد و ز رویش حسن را سکار کرم

مر لطف ازین غصه خواهم بکشم خود را  
چون شکر گذار و کس این دولت سرور را  
دو قتی در گریست آری اشعار مجد را

ساخت خوش میگرد و سجاد و ارشاد را  
ای نام امروزم با مطرب گذار او را  
تا زانی بر سر درس آرد این استماد را  
گر روز غم نیست یک ز نیل کم بغد را  
نیست زادی چون توکل حاجی بی زار را  
گر چه سازد فی المثل نرم این منون پولاد را  
گر عمارت حای این دیر خواب آباد را

در این معنی نباشد مردم بی دور را  
کین نو عیش باشد جان غم پرور را  
سگر و شستن کی رسد خورشید عالم کرد را



لی خود نامم جو خوردم سبب بجران بی	جز جهان خوابی کجا لایق بود این خور در
که چو ششم خاک راه او بجدد که باد	از سر آتش سویی دیگر نبودی کرد را
لاله نمی سپنج و نی زرد و دید از کلم	چون بدم در خاک اشک رخ و رنگ را
بر دعامی را کوشش بیل اشک ماه قدر	در جهان بستانی این خاکشاک آب آورد را

یارب انصافی به آن شیخ دعوی را	تا بخاری بنکر در زندان دردی خوار را
شرح را آزار اهل دل تصور کرده است	زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع بر کج حقیقت قفل و شرع اکلید	تا دزدان کنج سپردن کوهر سپهر را
هر که منبها کلید شرع را بر وفق طبع	طبع نکشاید بر دیش جز در ادبار را
منکر اهل طریقت از عرفان بهر نسبت	نیست جز جل جلی موجب این انکار را
سر وحدت منطلق الطیرت جامی لب میند	جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق گفت عطار عالم اگر گفت	خواجه کو مست از آن منکر بود عطار را

خند بوسم دست پاک یار مار را	فرخ آن ساعت که یام دولت دیدار را
ایا اگر طعن فراموش کاریم ز دباک نیست	از آنکه با ما دشمنش را مش کرده ام اغیار را

خاندی طومار غم بی ادولی چون شد مرا	نامش تو یزد جان طی کردم آن طومار را
ویدم آم آزار از آن رخ و در می خواندم	تا دهریدن ششج و در می آن آزار را
لیک باز که با شد آن خاطر ندانم چون کنم	هرج در گفتار کم در دل بسیار را
بنده جامی و دعا می او که بر ناید ز دست	خدمتی زین بهر عاکیان خدمت کار را
چون مراد نامزدان آمد و همواره باد	بر مراد او در این کسب بند و وار را

کیست که عشاق سپای رساند یار را	وز فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را
شد دلم آرزو زخم غم بجران کجا است	مرسم وصلی که از دل حبسندان آزار را
از اشک حنین سرخ رویا است پیش مردم	حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را
خون زان گیرم ز حجاز که در خون غرقه بر	و دیده کولایتی نباشد دولت دیدار را
پاک گفت آن بر آیم با تو خوش سالی که	شد جهان امسال کاند ز خواب جویم یار را
هر خود نام سک آن در خواهم عاریت	چون بسندم بر شعار و تلش این عار را
بهر بالین جدایی دید جامی را طبع	گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخام باز و طوبه و دان سپردن مار را	پامال خوشش کن سر اهل نیاز را
------------------------------------	------------------------------



کندار یک نظاره در آن که اهل دل	کینه بد کیمیا نرسد پاک باز را
خوش است که نوشینی و من پیش روی تو	سازم بهانه بجز سحر جوی ناز را
حسن تر از عشق من آواز هشد لب	محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که استی	پیش که گویم این الم جان که از را
حوالانده همنده بهر عقل و دین زده	کندار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر آن در شرح بحر	کو تر کن این فانی دور و دراز را

بر کش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس	جام می بستان و شکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خور	بود نقش کاسه ز این سخن کا و پس را
حسن رغبت یاران ز بعد غبار امان طوبیت	زیب و فزونی ز پر خود بود طافوس را
جند تا بدید سر از رخ نبار دی خوش	بر فردا ز نوجوانی این کهن فافوس را
بچ می حال سپین در نفس عاشق طهیب	نیست پستی بر بر نفس عشق طالبیوس را
صیت عشقت کی نهان با که با دلیان	بر سر بار رسوایی ز دیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر می آید	پای در راه طلب دولت پافوس را

من که جا که دم بدل آن کافر بدیش	کوش کردن کی تو نام قول نیک بدیش
ناصحا سودای بد خوئی چنین میدوم	و یکس سر زنجیرین روانخواه بدیش را
رسم دلجویی نذر دیارب آستان حسن	یابی گوید کسی حال من در ویش را
کیش بر تیر خفاوار و کین بدلان	از که ام است تا و نکین دل گرفت کنش را
در تو پیش از صد و غمهای تو از در پیش	با که گویم مایه این غمهای منش را
دل نکار است کار او سیکن طنب	زاکه جز داغ تو نبوده سودمندین ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو توانش	زاکه آه سوزناکش می که از بدیش را

مردم افروزی جو کل رخسار تشنگان را	شده در خرمن زنی شستی خس فاشاک را
عقل را روشن شود و ماییت حسنت اگر	پرده حیرت بنبذ و دیده ادراک را
جان پاکست آن تن در زیر پر امین ترا	صد میران آفرین جان سپهرین پاک را
کمترین صید تو ام پیش پکان خوین	که نیم لایت که آلاهی من قراک را
جابه جان پاک شد تار می زیر آخنش	که زبان رسته توان پوند که دین پاک را
دامن خمر که بر افکن ای بهر که نشین	وز نه خواهد سوخت آتم خیمه افلاک را
خاک شد بر بکد ارت جامی و سر کز نیست	آن شرف کز سایه سر تو باشد خاک را



مطرب امشب ساز کن تا باده من جگن را  
بس که نایدم زور دوری آن سپیدل را  
دورم از یار و نیارم سوی او تنگ اشک را  
از دم آغوش خواهد شد جان تو خلع را  
مست است بخت کز جان بی لای را  
به تیرت جگر در جان بل لطفی نا  
جامیاطعی دولت خواست ز سلطان عشق را

آتش و کیکه فزاین سوزناک اسنک را  
دل بدر آذر آه و ناله من شک را  
ساخت یاکرد من فرسنگ و سنگ را  
چهره زرد و سرشک را غوانی رنگ را  
اندکی است تیرشد آن قبابی تنک را  
تیر و کیکه سوی جان انداز و شتاب شک را  
خطر سواهی کش منشور نام و سنگ را

من که خدمت کرده ام ز دانه اشام را  
تا شدم فایع بایست نمانی عشق از مراد را  
ز دانه صوفی عارف و حامی نموانیدم که من را  
یشخ شربت جوی رعنا را تا شاکل جان را  
می کشد دایمی پی امید کس چون عنکبوت را  
مقتسب و منع می از خد جاو می کند را

کی شمارم بخت و وضع زاهدان عام را  
بر باد خویش بایم کردش ایام را  
کم شدم در شاهد می بر شایم نام را  
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را  
شاه بازی گو که از تم بر در دین دام را  
می بر دین نعل منکر و نق سلام را

هر کس از قسام فطرت تمت خود می بیند

زهد و زان جا به سالوس و جامی جام را

می فرای خط مشکین رض جون بیم را  
روی تو در احسن تقویم کرد دیدی حکم را  
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوشش را  
عاشقانه خاک پای خود کنی مردم خطاب را  
هر سودا ز شیشه اش و جهاز باک نیست را  
حکمت آموز دل پاکت سرش غیب است را  
تنی می رانی که حامی نقد جان تسلیم کن

می کشی بر صفت امید و بیم را  
کی نهادی ز آفتاب در رقم تقویم را  
علقه خدمت سرفرازان بخت اقلیم را  
ما فرود پستان ز حدیرون مبر تقویم را  
آتش فرو دگر آذر آید ابر اسیم را  
کو معلم بر شکن سنگاه تعلیم را  
مر جوفای جان استاده ام تسلیم را

رحمی بدو خدایا آن سپیدل جوان را  
بنجم جوان و عظم پرست یک عشقش را  
کز زرد شد گیاهی در خشک سال حزن را  
خون میرود و چشم آن بخت گو که پیم را  
زاد کنج محراب آورده روی طاقت را

یا طاقی و صبری این سپهر ناتوان را  
آورده زیر سیران هم پردهم خون را  
پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را  
سرویش شسته بر لب این چشمه روان را  
عاشق گرفت قلمه آن طاق ابروان را



محل سبند دزدی ساربان جانان  
کز آب چشم باشد رسته کاروانرا  
جامی ریش خوابان گرفت تو بر کردم  
این کجاست بشنوا من ز نهارش نو آنرا

که شدت از خردش دگر یار بهار انرا  
کجا دانست یارب داغ و درد و لعل کار انرا  
مبارای بر ز کشت آن جاکب سوار انرا  
که دیده بر دست از دیر باز امیدوار انرا  
ازین شش جگر خواره چه دارم خشم بهبودی  
که بر داده بهادستی چون من فرار انرا  
ز جام نیم خورداو کجا یک جرعه پانی  
جو عهد من شکست تو بر پرینیز کار انرا  
خین که باد عشرت خوابستی شبها  
جوانی محنت بی خوابی شب زنده دار انرا  
سزد کوبی کسی چون من عنان دوستی بحد  
بتی کو بست قراک چند شهر یاران انرا  
سند باز جوان ده بره گوشت شهو جامی  
اگر ضایع شود موری چه نقصان شمسوار انرا

معلم کو بد تعلیم پادان پری رود  
که خوشی کولایتی نباشد روی نیکو را  
در چشم نگویی بود از آن بدخود و ناپتم  
که خواهد کوش کردن در حق من قول بد کو را  
رتیا چون بر می سپنم افتاده چمن  
یکی زین سو خوانان بگذران آن سرود لجز را  
اگر پای سکی می دهم ای ناصح من طعنه  
که من روزی کوی آشنایی دیده ام او را

بجای مر سپهر بر تن من باد صد شتر  
اگر خواهم ز دور دوست خالی گیسو را  
نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بوی  
بر امش روی افتادن شکرک بی رود را  
خین شغفت مر سو کجوی او مرد جامی  
مبادا اگر تو عار آید سکان آن سر کو را

کو شمر برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را  
کشف شد نور تجلی عارف اکابر را  
ایل طوبی نیاید سایه سر و قدت  
منصب عالی جلالی حمت کو تار را  
درد عاجز دولت و صلت نمی خواهدم  
یاد کن روزی دعا کو بیان و دلخواه را  
شد کمان قائم زار شتهای شکاره  
تا کشیم جبر سید وصل تیر آه را  
بار هجران تو کوست این تن لاله جگاه  
طاقت کوی خیانتاکی بود این گاه را  
راه در بندست کجوی تو رو چون آورم  
کز لطف بر من بی دل کشاید راه را  
کوس خاقانی زنده جامی در تسلیم سخن  
اگر نقد نظم قبول طبع شیر و انشاه را

ای نه جز که نشین از رخ بر افکن پرده را  
شاو کن آخر کوی دلمای غم پرده را  
اگر کو بر پستان شتاقان سواره بگذری  
جان ده در تن صدای هم بست برده را  
جان طلب آوردم لب بر لبم نه یک نفس  
تا بر بسیارم این جان طلب آورده را



گر بخون غلام چه پاک او را که طفل خرد سال  
شریت بجان بشیدم فکر جان کن بد  
بی طلب توان وصال یافت آری کی  
نیست وقت تو به جامی خیر تا بر باد است

رقص داند اسطر اسطر مرغ سبل کرده را  
چون امید زسیت باشد زمر قاتل خورده  
دولت حج دست جز پنج پامان بوده  
جام می گیرم زغم زاهدان سرده را

رخز کردی دل بقصد جان من دیوانه را  
تخم مهر حال او در دل منیکن ای قریب  
خیز که مشاطه کند زلف شکینت نامد  
می کنم سینه نابخن کرده رود روی تو  
عاقبت تو نم بود پیکار شستن چون کنم  
عشق یک کتی تقاضای کند وین شینست  
جامی از خود رفت زان بت قسمم گوی من

دزد آری بهر کالای شکافده خانه را  
پیش ازین ضایع کن در سنگ خار و از راه  
بس که دلهاشد که راه که شستن شایه  
می کشیم روزنی سوی تو این دیر از راه  
زاشت ناپیش تو قدر افزون بود پیکار  
از شمع آتش بر سر از دهم خود در پناه  
مست و خواب شد کوتاه کن افسانه را

دفعه شد که دیدم در وقت خود را  
تو ای رکن ای بنیان مضایقه خندان

کجا روم بگویم غم نهفت خود را  
سگر یک نظاره کنم باغ تو کشته خود را

در از خواب خوش ای نخبست بر بکر بکشم  
رسید دل ز من زلف نام که نخوهم  
زمر جو غیر تو خالی است دل سپار  
مر ز شک من ای چشم خون گرفته خورم  
همین بس است با دانه جامی که نویسی

بر روی بزمش چشم شب نخبست خود را  
بخوشکار تو مرغ مرا گرفت خود را  
حییم منزل اگر دغیر رفت خود را  
کم شمارشش این دغیر رفت خود را  
بخون دل سوش این دغیر گرفت خود را

منم ز جان شده بند و بیکانه خود را  
قدم بخانه ام آن سپرد و ما نهادم  
ازاد دست جبینم که ریختم زود دید  
که بر تر حرم او شباخ سپرده و طوبی  
سگرفت قصه دوم داری از غم بجران  
بهانه سازم و سوش روم ولی جو پرسد  
چو پیش یار گفتند شرح عشق تو جای

که ساخت جلوه که باز بنده خانه خود را  
نزار بوسه زخم خاک اسپتانه خود را  
بیای او که شکسته اند دانه خود را  
منی دهنش و خاشاک اسپتانه خود را  
کجاست یار که کوته کنم پانه خود را  
چه کار آمده کم کنم محبانه خود را  
رسان بر من دی این شو عاشقانه خود را

بدم بر آبی جلوه ده ماه تمام خوشی را

مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را



با همه میرسد غمت قسمت بند و هم بدو  
پخت زلف غم دلم خام منور کار من  
بر تو سلام می کنم کرد بر سر و دینم  
شد بغلامی درت صرف جوانیم  
برو متاع پشیم زو و بشو ر عدم  
در روزی که کرده ام نام کانت را رقم  
بر من خسته دل من طغی بهر سیکو ان  
جای شند لب که شد خاک شوق لعل تو

خاص بدیکر ان کن حمت عام خویش را  
پیش تو عرض می کنم خسته و خام خویش را  
باشرف جواب تو قدر سلام خویش را  
به خدا تقدی سپهر غلام خویش را  
هر که بدست عشق تو داور نام خویش را  
زیر ترک نوشته ام از سر نام خویش را  
صید کسی که خواند اموی دام خویش را  
باد خور و بر و نشان هر چه جام خویش را

زان می ریزم سرشک لاله زنگ خویش را  
می بینم کلبوی و گل خست بگل پش تو  
می گذارم مجبور در تو بس کز آه کرم  
سیم را در سنگ باشد جاتو چون جاکرده  
ساختی قدم جو جنگ آن طره از دستم کش  
زود رفت ویر آمد صبری لاله کین

تا ز خون و گیران شوی خدنگ خویش را  
شیت در آب از خجالت بی رنگ خویش را  
می فرورم کلبه تار یک تنگ خویش را  
در بر سیمن دل سخت جو سنگ خویش را  
به تازی بی زهر سپند جنگ خویش را  
آن حریف در صلح زود جنگ خویش را

مشق رسوایی است جامی با نخبان دل

یا بکلی یک طرف ز نام و سنگ خویش را

سر بدانی صفت کجای روی خویش را  
آمدی بروی این کل تازه زد و شمشیر خوب  
تا که در کل ز شکم زین سوار کز زبان  
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید  
خاطرم ز آتایش زهر ریای شد طول  
ای که گری خوی از ان ست می توانی باز کرد  
می دهم کفتم بهای خاک پایت آب روی

کی روی بر باد زلف مشکبوی خویش را  
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را  
می رباییش و شش سنگ انداز کردی خویش را  
لاله و سبیل نشان اطراف جوی خویش را  
یک دو کاسه در خواست شیت و شوی خویش را  
رو که من می شناسم از تو خوی خویش را  
گفت رو جامی که دار آب روی خویش را

بس که می آیم بگویت شرم می آید مرا  
از سر کویت من بی صبر و دل مر جبارم  
سر طرف صد خوب و در جلوه ناز یک  
و ده که کفتم من که سپسم کاه کای تو  
بی خودی من عشقت کرد از حد گذشت

چون کنم جای و کز خاطر نایب آید مرا  
که جبهه باغ خلده باشد دل من و آید مرا  
از منم نظاره روی تو می باید مرا  
و یکدی را خوب و گفتن نمی شاید مرا  
هر که پند روی تو معذور من باید مرا



کرترا باشد کمی پروای غم فساد کان	منیت غم که جان دل از غم بفرساید
کفچه جامی کم است از خاک پای بسی	زین قفا خوشایند بر سر فلک سایه

چه نخب بود که ناکه بر سر سید	که داد مرده وصل تو سر که دید
رسیده بود دل از صبر و شکر خدا	که آن پیده بیدارت آمید
فنا و مرده تنی بودم از خیال تو دور	بیک نفس لب تو روح در پید
کشم بیدیده بسی منت از صبا	که گل دیده رخاک برکت کشید
سکسکه مرا بر آورده در ریاض امید	بدل ز سحر تو خاری که نمی خید
سهم و لایت عشقم تو ز بر یکمین	ز قطره قطره خون که جگر جکید
ز عشق تو به ز مقدور من بودی	خدا به هر همین کار منم دید

خوش است ناز تو ای سر و کلفدار مرا	نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
که بظرف من جلوه ریا حین من	دلم اسیر تو باد بیکران جبار مرا
که گشت باغ چه خیزد ز گل که باکشاید	درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
که بهر چه کنم اختیاریار که نماند	به پیش حکم تو یارای اختیاریار مرا

که زلف تو من بند می نمید بر پای	که ز غم ریل است ازین دیار مرا
ز جام لعل لببت چه غم که من سرای	که گشت ز کس نیست تو دغبار مرا
برده و غصه و اندوه از آن خوشم جامی	که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود که یه خون چشم اشکبار مرا	چو نیست هیچ اثر که سیاهی رار مرا
بر کف از جو خاکم قناده مان ای نبت	بدین طرب برسان نازنین سوار مرا
نی برم ز غم این بار جان را بی حسدا	خبر بید ز من یار غمکپ رار مرا
کمی که خاک شدم تا بهم بیا و بید	بود که جانب کوشش بود غبار مرا
ببین من بر ایم از عشق ای که داری یاد	بعد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر ممت فیت	زیر سخت تر آمد دل کنکار مرا
میار باد که جامی خمار خود شکن	که خمر شراب لببت شکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید و بس است	جینیت آنی که بکس نیست
مرا چه جد که شود ابروی تو محسوس	نشان نعل سمدت بر لب است
چه غم که شاخ امل غنچه مرا داند	دل که بسته ز خون تو تبس است



جواب شد نزلت سیاه پیش خشت	همین علامت بخت سیاه است مرا
بشکنم که نوشد اگر گشت کارم	خط غدار تو غدر گشت سیاه است مرا
نکومت که و پیکه و کلمه میبار	کمی رستم خشت یک که سیاه است مرا
کنم سیاه و جو جامی دلالت صوفی	همین معامه در خالق سیاه است مرا

با تو یکدم بخت بد عدم نمی سازد مرا	در جیم وصل و محرم نمی سازد مرا
با غم مجوری و اندیشه دوری خشم	خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
و دیگر از شاد و آری جان وصل خود کن	عاشق غمخواره هم بنرم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر بجزت باز خست	و دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر شکنج دل انکار من شکنج طیب	ساخت صدمه هم دلی مرهم نمی سازد مرا
نیست نوز عشق را جو صبر میزی سازگار	از مردم بار ما آن هم نمی سازد مرا
نه نفس جامی دم بر من منون عاقبت	با ملاذ کرده ام این دم نمی سازد مرا

جدا می کنی دنیا و دارا	خداست مانند زوی داد و دارا
مقام ما را عالی است ای حیر	بند اسنک کن فرما و دارا

با جز عشق آن در دنیا مروت	خدا اینکی و داد است ما و دارا
زغبان منع ما حبس ای بار	جو داینه خوی ما و زار و دارا
نیما جانبستان گذر کن	که بوی آن نازنین شمشاد و دارا
که جو پا پس تو اسباب شادی	نباشد خاطر ناشاد و دارا
تبشیر عین قدم خود زمانی	مشرف کن خواب آلود و دارا
مریدی نیست جامی طالب رشد	بی ده خست و ارشاد و دارا

ای با تو ز کل سرخ ما را	کل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی	بوی تو برد و بی باغ ما را
دارد شب حجب شعله آه	در عشق تو جبر بر باغ ما را
کجی و ز مغلس خیالت	جاسخت در داغ ما را
دل رفت نشان زمر که پریم	سوی تو و پسر باغ ما را
مایم و صفیر عند لیسان	خوش نیست نغمه باغ ما را

مشغول عشق داد جایی  
از شغل جهان سرخ ما را



بجای از رخ فاسینه مارا	در سینه برون بر غم دیرینه مارا
چون ناک دل دزد تو راحت زیاده	مردم راحت که رسد سینه مارا
مایم و دل صاف جوینم جوداری	مردم ز عکس رخت آینه مارا
تو شامی و ماعور که ایم چه نسبت	با اطلس ز رفعت تو پیشینه مارا
مارا اگر کسی نه به بلوندی راه	این بس که بدل جای دی سینه مارا
مگر جلوه کنان بکذری آینه مسجد	بجای کنی مسجد آینه مارا
جایم که کنی گنج منزه عرض جان شوح	قدری نهد حاصل گنجینه مارا

ای در بر و کره افکنده چالست ترا	کوی از صحبت احباب ملاست ترا
موجب حسن تو شانه خط و قال قناد	عش نیز اسباب جالست ترا
تشنگان زادی آب غنچه می کن	ای که منزل لب آب زلاست ترا
بر دل از غنچه مایه و طالی است عظیم	تا به سفله سپر غنچ و دلاست ترا
بی تو شتم جو فیالی و خطا کدشت	مگر این نکته است آخر دنیا است ترا
نیست ره سوی تو ام جز پر و بال مهر	مشکن بال و پر مرا که دلاست ترا

جایم از پیش ساحل کن از لجه عشق  
 که برون رفتن ازین در طه محالست ترا

با اسیان نظری نیست ترا	بر غم چاک گذری نیست ترا
چون نیاری و گرم پیش نظر	مگر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنود حق من	که ز من دوستی نیست ترا
سرم از خاک دست و در کن	که ز من دوستی نیست ترا
خون دل بر شام سبب حکم	چند کوی حکم نیست ترا
در دست ناله مارا جدا ترا	از وفا چون اثری نیست ترا
جایم از عشق بایان عار دار	غیر ازین خود منی نیست ترا

که هر روزی ز صوره کم می سپنم ترا	خون می گیرم اگر کید می سپنم ترا
مر بنا حکم رنگ است ای لبت کشت	چون بنای دوستی حکم می سپنم ترا
عشق شد در دل متیم ای عقل در دهر	کماندین خلوت سر محرم می سپنم ترا
به قتل عاشقان می دیدم تین پیش غم	چون بخت رسید آن هم می سپنم ترا
طینت پاک تو کوی آب و خاک یکدست	من آب و خاک این عالم می سپنم ترا



از خم محراب بر دیش سمانا غافل	ای که مرکز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو سر مو بر تن جامی غمی دارد و حب	وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از طقه زر گوش کراست او را	چه غم از ناله خنین حکم است او را
که کله بر شکن از ناز که در سپند حسن	منصب شامی زین کراست او را
دیده در مایست مزاران که پاک کوی	صدف سینه صاحب نظر است او را
شد مرا حال که از غم آن شوخ ولی	نظر لطف جمال که است او را
وی که گشت از من بر دزد که با بخت	و که خاصیت عمر گذر است او را
خاک شد دیده غمیده محزون و منور	چشم جان جانب لیلی که است او را
پند تلخ پیران در دل جامی گرفت	زاکه دل در کف شیرین است او را

کیت آن که در آرد در خلوت	که شد عکس رخسار زنده طلعت
آفتاب است در شند که از طلعت او	رفت بر جرج برین گو کینه دولت
می سر شستم کل محنت آفتاب در کمر	که را بد کل راحت بکل محنت
جان زلف رفت چه ساینم شاد و خوش	که رس از مرکب خواهد بود ترم

سک او خواند رقیب از سر خواری را	این اقب و دو جهان بس سبب غمت
جان ساینم سناک قدش لک یک چه بود	که نقیض قبول کر مش خدمت
غایت محنت و وصل وی آمد جامی	همتی دار که کار می کند محنت

ساقی بجدل حل نشود مسئله	می ده که ز حد می گذر و شغل
در راه طلب باو یکم چه باشد	صد باو یکم چه یکم هر چه
این سر زده در میان همه در راه در آید	که با ملک در پی رسیدن قافله
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم	در خرقه زلف تو رسد ساید
رد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش	شد نور و در بزم فلک مشعل
مار کله از خوی تو نیست که مر خند	که دیم کله کوشش کردی کله
جامی مطلب دولت و جملش که نیست	تحصیل خنین نزلت از حوصله

ای مهر تو از صبح ازل منفیس	که تاه ز دامن تو دست موس
ما قافله کعبه عشقم که رفتست	سره تا سپهر آفاق صدای جرس
آن بلبل مستیم که دور از کل روت	این گلشن غیوم نهی آمد قفس



از دود دل خدای شعله شوق  
خواهم یک جرعه می از خویش خلاصی  
در پای حم آلود لب از می جوینم  
جامی بدست جان کف دست نهاد

آتش زده در سوزن چاشاک خوش  
از پیرنغان نیست جزین طمیس  
را نده ملایک بر پر خود مکیس  
یعنی که همین تحفه بود دست رس

کارما جز فکر مردن نیست دور از یار  
روی در دیوار غم شبها بر بزم  
جند خود را پیش قیمت نمی ای بار  
می کند پاک از سر شک سرخ روی مار  
سر جوشد سر قافله معرفت را شمع شهر  
سکوش کن کو طرد دستار خود را بگرش  
سکتم از بوی تو شد باد صبا عطا کف

و که یار ما ندارد هیچ فکر کار  
کز آن به برزند یک شب سوز دیوار  
خود فردشی را رواجی نیست در یار  
از حسد دیدن یار و زنگ بر زصار  
سر نمی آرد بدون از حلقه زمار  
در دپالای حریفان گوشه دستار  
جامی از انفس خوشش اکنون تو عطا

ساقی پاکه دور فلک شد بکام  
سکله نمی آرد بیدار کنی مست

خورشید را فروغ ده از عکس جام  
رخس پیر تو سن ایام رام

آن ترک را یک دفعه مست کن جان  
آورد آب ز قبه بجان چسپن را  
طاوس دار طوطی جان جلوه می کند  
کاسی می شبانه که با ده صبح  
جامی بوصف آن لب شیرین بگفت

گر که دیش زبانه شد اشتقام  
سرد بلند قامت طوطی حسام  
از ن این های که آمد بدام  
بگرد و طیفه حسد دور و شام  
خامش مباد طوطی شیرین کلام

کاش ویران شود از سیل فنا خانه  
جوخ فیروزه که پنی ز شفق کلک شس  
اوپان می ای راه پیمانه شکن  
طوفه عالی که یک حرف زبان کشادم  
شیره زده بر زبان جود شیم که میت  
سایه رحمتی ای شمع کحل کاشا دست  
جامی این بازگشت بی زکر آخوست

تا کشی که بقار حنت بویانه  
درد آلوده سفالی است زخمیانه  
دور باد آفت سنگ تیز پیمانه  
قاف تا قاف جهان پر شد از فسانه  
نخ یک جرعه می سبزه صدانه  
بال در پر سوخت در پای تو پروانه  
که معطر شد از انفا پس تو کاشانه

مر کجا جلوه کند آن ست جالاک انجا

خاتم از شوق کنم جابه جان ملک انجا



میریم ز سپهر آتش اگر میم زار	کندار بدین در اگر شوم خاک اینجا
ز ن آتش بین ای آه در آن کوی میاید	دو و خیزد ز سیر این چس و خاشاک اینجا
شده ام آواره شهری ز گرفتاری دل	که ز خون بر غنچه سپان نبوده پاک اینجا
پای جایی که نه صد کاشک کدو اول	که بدشکان چس و خاک کنم پاک اینجا
دور از آن در کدو ز فلک ناک آه	تا جبهان می گذراند دل غمناک اینجا
جایی از خون خود آلوده کن سیدش	که نه بندد چسین صید نقره اک اینجا

طرب باغ و لب جوی و لب عالم است اینجا	ساقیا خیز که پر میز دایم است اینجا
شیخ در صومعه کرمست شد از ذوق طبع	من و اینجا که آن حال دایم است اینجا
لب نه می لب عالم و دایم من مست	که لب لعل تو یا باد و کد ام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه شاد دل است	هر کجا مزاج ولی بسته دایم است اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم	تیغ بکند ار که یک غزه تمام است اینجا
پیش از باب خود شرح کن مشکل عشق	نکته خاص کو مجلس عالم است اینجا
جایی از بوی تو شد مست نمی دیده عالم	بزم عشق است چه جایی می و جاست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا	سلسلت اگر نباشم از آن سیتن جدا
سازد ز غصه بجهت قبا جیب خوش خاک	که یک زبان قدرتش بر من جدا
در پی پستون ز ناله من کرد صد افتد	ناله ز درد و کدو جدا که کهن جدا
هر صبح دم رشوق و پیش کل و من	مزاج جمن جدا کند نفعان و من جدا
زارم بکش کوی کزین استپان و	مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حال که پیش من آمد جدا تو	اکنون مسانه است بهر انجمن جدا
دانی که حسیت جایی ازین استپان و	اشفت به طبعی ز جرم جمن جدا

ترا می نارین هر سوزد لها صد سپید باد	هر جا بگذری صد جان پاکت خاک را باد
همی ترسم شو و آزرده آن تن در نه می کفتم	ترا هر شب درون دیده من خواب که باد
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق ترا	همیشه عشق تو در کشور دل باد و شاد
سیر ز خواندیم دان موجب صبح و شب	سرمویی اگر گویم خطا دیدم سیه باد
طیفیل و یکسان باشد که بام لذت نیست	همیشه خونی تو خونریزی سر کی باد
کله گج کرده می رانی سمند می گویند	خدا عماره و بار آن سراج کله باد
دل جایی که شد شجانه از مری جوی تو	نه دردی من که مسجد نه برای فاش باد



برفت قتل دل و دین و ماند جان شما	چو آن غریب که ماند کاروان شما
چو روان در اندامی خیال را بپرست	که منعمان ز شایسته میمان شما
حدیث موی میانان جو در میان آید	تو در خیال من آیی از آن میان بخت
نزلت و خال و خطت چون هم کجایه عقل	گرفت از همه سود و دو با بسان شما
بسان چاه و دودنی زبان من ای گاش	که شرح شوق و شوان یک زبان شما
چو بی جگر و تنم که شد زنا و ک تو	نزار و زنده م در سر آیشخوان شما
هر و بخت بد برین بی خیال او جامی	که لدنی مذکشت بوستان شما

خال و خط جان فرست اینها	یا آفت جان پست اینها
صبر و سحر و از دلم جو جوی	در دور تو خود که است اینها
چشم تو نه از رفتن نه بکجاست	ای شوخ چه رفتن نه است اینها
نرخ تو دو کون چون نه عقل	یک موی تر به پست اینها
از جور و جفای تو نتالم	که نه چون تویی و فاست اینها
کوی تو زود و آه پر شد	یارب ز دل که فاست اینها

کوی که دوست قتل جامی  
و آنکه کشتی دوست اینها

روحی فدای ای صمیم بطی لعل	اشوب ترک و شور عجم نشه عرب
کس نیست در جهان که در صفت عجب نماند	ای در کمال من عجب تر ز عجب
کس نیست جرعه از جام وصل تو	زین بر کاه شده جگر رفت و شک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب است	واللیل و الضحی است و اور و زرب
کامی ز لب بخش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر افتاد زان لب
ز تن بهر طریق ادب نیست در دست	ما عاشقیم و پست نیاید ز ما ادب
دل با منزل غم و نه خاک متعدد	کین موجب شرف بود آن با طرب
مطلب جامی از طلبم گفت که هست	مطلوب او همین که دهد جان طلب

بارق لطیف و الدمع ساکب	زنی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی طمان	در خشد جو آسمان نجم و ثقب
انگاری که رو بند حوران جنت	غبار و یارش مشکین و دواپ
دل سوخت از شوق او کرده دایم	خیال زش مست با جان مصدا



ایجاد علی العیسیٰ بالله شمر  
از آن منزل خوش فرزان پیش  
سکن بسته داری توانی  
سلام من الله مولی العارف  
علی روضه حل فیها حبیب  
لیلی که جمعت در بزم و شش  
فصیحی که در جنت در درجش  
باقبال در دوشش رست جامی

لقطع الفیانی و طی السباب  
کز نیست یکدم دل خسته عا  
ازین پیش صرف دام نجاب  
سلام من الله معطی المواب  
زنج المعارج پسنی المراتب  
موزن مقاصد صنوف آرب  
رموز نوادر نکات غریب  
ز میل مرادات ذیل مطالب

کوش مرسد آوازیاریم شرب  
ز بحر روی تو روزم شبست دین شب  
رفت بجا ده سال این حال و خوبی یاب  
سرم جلا تین قراک بستن است این بس  
کجاست تاب درشتی جزو لطیفی را  
بنفس بستن من ای طیب است یار

می تو نیز کوش قومی رسد یارب  
پدید نیست بغیر از سر شک من گو کب  
کجا رسد تو ماه فلک بجا ده شب  
که در دست شود آرزو هم مر کب  
بجان خویش که است یزبان سوی لب  
که آن تنی که تو دیدی که اخت نشتب

بریز بر سپهر جامی سفال دردی درد  
که نیست در خور ارجام صاف عیش طرب

بهر من که رساند که من دلشده شرب  
شون بوسه ز آن لب کنم اما موس آن  
سر من که جز شاید که بقراک بسپندی  
جو مراد منب دلت همه شد در سر گذار  
نخن ظلم کو گفتن بر سپه سلطان که ناز  
نه اگر داشت معلم موس کشتن خلق  
نشود مهر تو از دل بخیال می سپا پی  
تب هجران تو یارب چه جگر سوزنی شد  
شده لب از نهد و شمره دست تار جامی

ز غم نجر رسانم فلک ناله یارب  
که به بوسم لب جامی که رسد گاه آن لب  
چه شود که بگذاری که منم بر هم مر کب  
چه ز غم لاف دلت که کنم دعوی مدب  
که در آن حضرت عالی جز کس نیست مهرب  
توان از کز شمره زجا موخت مکتب  
زود و سوز تو از جان بدعای می مجرب  
که طیب ار تو نباشی بزد جان کس ایت  
کنم در صف زندان بس ازین دعوی شر

عبدی معلم مرز و تابش  
شد فرش دیار از پیر صحر  
تعلیم ادب اراج حجت  
باشد غلام محبوس مکتب  
ارسله معنای تیغ طعنه  
او خود را آغاز آمد مودب



مر جا فرامده بود عایش	خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم	ای خواجه در دست از لطف شرب
دی ترک عشق ندیدم کز فتم	چون دیدم آن رخ شستم ز لب
عامی زان لب همچون صراحی	دارد درونی از خون لبالب

نامودی لب و رخسار غیب	دل من در جاست جان لب
شب من روز کن طلعت خوش	ای شده روز من جز لطف شوب
پیش تو آفتاب ناپید است	روز روشن نهان بود کوب
رنج شد خاطرت ز یارب من	من بختی چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب عالم	لب نهم من کمال حسن جلب
فال نیکو گرفت مرا که بدید	همچو مصحف روح تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن	ز صحریش صلاهی من غیب

آفتاب من طالع شد جو افکندنی نقاب	من طالع من که دیدم آن رخ چون آفتاب
خیال خط مشکین تو با عارض هم	مدمدم شبنم تر مای زند نقش بر آب

خاک آن در زیر سر شبنم غنودن دلی است	عمر بگذشت و ندیدم مگر این دست خوب
می کند مردم دل پیوستم آن لبها موس	مست رفت از دست دار همچنان لب
واغ ذرا آسمای تشیین باشد نشان	و در روزن می دهد گاهی از زکباب
من که در میخانه باد و کی شام بخارم	خادم خواهد شد خود در سر می چون حباب
کشفه جامی کنی سر و چون ز خالص و اج	خوبای کسیر قبول طبع شاه کام یاب

مر کبار زخمی چون باد سپهر آن آفتاب	پیدلان از ریشه جان ساختند از طناب
بس که در منزلت آید ز شبنم سیل خون	جنبها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد دامنش مرطوف تا بعبان	پیش شپ خیل و پاشتم ز بار دیده آب
او دهد جولان سمند و من در آن غم کز جود	دست و گیر و غمان یاپی او بود سر کاب
پیش ازین که آفتاب آن عارض باز کند سوز	وزند می بر کشم از دل که سوز آفتاب
ز آفتاب آن رخ جبرسان پوشد کسی که نازکی	تاب نمی بارد که بروی سایه اندازد شتاب
عامی از غم مرد و چون تاخته قتلش کرد یار	او که بخت می از تاخته شبنم شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب	شد تیره شبنم ز بجز در تاب
-------------------------	---------------------------



من تاب من الحبيب طاب	من تاب نيام از تو تو به
يکبار پس من علی الباب	عزیزیت که بر در توام من
من غاب كما يقال قد غاب	خواب اجل از تو غایم برد
صاحب نظران ندیده در خواب	چون چشم تو خواندناک مستی
سر زده نشد و کج محراب	زاهد جنبی آن دوا بر و
از بس که ترست می جلد است	در وصف جنت ز نظر عامی

بزم بان دل نام تو محبوب القلوب	ای ترادغب و بر خوب زلف و چهره خوب
مصریان از شهر خود کردند پیش کجوب	باب نوشین تو ز لاف شیرینی نبات
خانرا اول ز کرد پستی خود کو بر و ب	با تو هر کس را سواي دولت بهنجا کی است
لیس بدیدی سپهر قلبی غیر علام العیوب	بادمانت در میان دارد دل سر نیان
تب الی مولی جلیل العفو غفار الذنوب	سگفت با منجنیک کسی در کما عشق غرق
توبه اما من موی لیلی فانی لا اتوب	سگفت معجون که موی عشق لیلی می کنم
پیغم زاهد را تو هم پستی بزین پای کجوب	عامی شب و دست مانده عشق شد سماع

مر صبح کافتاب خست سر زنده حسیب	که من جو صبح جا که زلم حسیب جان حسیب
چون کشت ساقی آن لب میگون جان	که طلیحان زهد بصیر باد هر صعیب
پیران سرم سواي جوانی ز رزق کنند	اگر که حکم عشق بجای شباب شویب
بر ما رقم عشق زد آن دم که پا ز کرد	اسباب جلوه شاه خلوت سر غیب
اشک من از عقیق بین می دهندشان	زخمیت سعاد علی المین الغدیب
سیراب کن ز بحر تعین جان تشنه را	زین چش خشک لب نشین بر آب ر
عامی درون حرقه خود یافت دوست را	زان رو کشیدی بدمان و کجوب

چون نصیب نشد وصل حسیب	ما دوری نصیبی یا نصیب
در دوری زان در زمین پس لب	محنت غریب زان در غریب
که جز از تو یک خوبست آن درخ	دور بهتر باشد از چشم قریب
سگی توان سودای عاشق را علاج	ترک این باخدا کیکن ای طیب
شعله را که در دین بودی زوی	سکرون و غط بشیر خطیب
روی خود نامیت گفتی زود	سکاش بودی این سعادت عیب
ما را عامی ز شوق تیر و نیست	زاکمه تو بر گل کلی او غدیب



می زده شست بروم که مین سوی سپ  
کرند دست بنفش من مجسم روز زنده  
که کرا عشق تو آداب خود بر هم زده  
روز آهست مقصود در آناه و زنده  
بر چمن که گذر کنستی از پیر سنت  
هر که با صورت شیرین بران عشق خست  
جامی آن به بغیر یاب نهند کوشش کن

یکس نیست جو من شکی از دست بر  
شعله چون شمع ز تاب انجم طیب  
نیست ممکن که مودب شود از پند و پ  
خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب  
پر شود دامن حبیب سخن و غنچه طیب  
نیست از معنی پیران رش میج نصیب  
ش ازین در سخن کنه خیالات غریب

در دندم عاجم عیار و نهاده و غریب  
شفا و غیب است آن در دست نیست  
جوشش در مای فضلت نیک و بدست  
عاشق پاره و اصل حبیب آمد علاج  
با تو دست آویز من شایسته و غریب  
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود

حال خود مشروح کنم وقت لطیفی  
تقدیر کجاست که امت کن شقای غریب  
که جبهه زبد بترم حاشا که مانم بی نصیب  
ز استنانت چون دم هم طیبی هم حبیب  
باغبان لطف و رحمت نیست از غایت  
لا باقی بعد و یکلولا عیشی طیب

بند جامی را سپکینان این درگاهش

استجب هذا لدعائی شانه یا تحب

ولا بطرف جن جام خشکوار طلب  
عین صحبت یا رست نقل و باد و جام  
از موج حادثه که راجع آسمان بکشد  
سخن و صفوت صوفی و زهد را بدست  
فلک برشته امیدت از زنده گری  
هر دیار که روزی گذشت محل دست  
ز جام می جو ترا وقت خوش شود جامی

حریف سرو قد و یار کلفه اطلب  
جو برک عیش بسازی خنثی اطلب  
بکشتی می کلگون ره کنار طلب  
صفای شرب زندان در خوا طلب  
کشت از آن که جد مشکبار طلب  
دل رمیده مارا دران دیار طلب  
مزید صفت شاه جم افتد اطلب

ای در هوای حیرت تو ذرات کاینات  
شد چشم عقل خیره جو در مسد و ازل  
خشتی از کنشت شود کعبه و ذکر  
هر جا که یافت پر تو از اوار غرت  
در بحر کسب برای تو آن کس که شد فنا

وقف نه از کجایی ذات تو بیخ دست  
حسن تو جلوه در آینه صفات  
کز پر تو جمال تو افتد بسو مناست  
غری ندید غمی و قدری نیافت لات  
چون خضر راه بر و شرب حیات



هر کس کعبه طلبت و نه در نخست  
جامی بخش جامی لب تشنه را بطف

از کل کاینات کند قطع التفات  
زان باده گزید و درت جهش و دهریات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات  
زیر نقاب جعد مسایل رخ تو کرد  
بشمیت بشو لب بشکوفنده می کند  
زان تیغ غزه می برم از جان دل امید  
کردم نماز در خم محراب ابرویت  
زان غار ما که در دل من شستی از حفا  
در دام طرهای تو جامی آید شد

طاهر زلف و حال خط کثرت صفات  
شرح بطون ذات و ظهور تعینات  
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات  
در ویش راجه جاره ز قطع تعلقات  
قوت بنور و حبک عنای فی الصلوات  
خواهد کل وفات میدان پس از وفات  
مسکلی که افکند پس ازین دام ترمات

ای صفات تو نهان در تن صفت دات  
ما که قمار حبست از روشن چون یاپیم  
از ندای تو در افتاد صدایی بزم  
مشراب زهد کجا باشی عشق کجا

جلوه کرد ذات تو از پرده اسما و صفات  
ای سدا پرده اجلال تو پرده رحمت  
خاست صد ندای بیک ز اهل عرفات  
آن یکی ملج اجاج آمد و این عذب فرات

ما داریم مشامی که تو اینم شینند  
بر فای تو در آمیخت جان آب و کلم  
مرد جامی به تربت او بنویسید

در نه مردم رسد انگشت صلیت نفیات  
که در بعد وفات از کل من بری وفات  
بدر روضه من حل به عشق نفیات

صلای باده زده پر خرابات  
من و پستی و ذوق می پرستی  
می نقلت در من شب روز  
سلوک را عشق از خود راییست  
جهان مراکت من شاهد است  
سعادت خدای از عادت گلی کن  
خرن پیوده لاف عشق جامی

پاسانی که فی القایه افات  
چه کار آید که کشف و کرامات  
بنامیده زنی او را و اوقات  
ز قطع منزل و طی مقامات  
نشا هر چه من فی کل ذرات  
که ترک عادت است اصل سعادت  
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبه ارباب سباحت  
بر سر کوی تو ما کرده و وقت  
رفته آواز و وقت تو بصر

قبلی و حبک فی کل صلو  
حاجیان را چه توقف از عرفات  
که زو خود زده بر سنگ نبات



غم عشاق تو است نشود	انزل الله علیهم برکات
که عبارت کند از بیم و دانت	آید از چشمه میم آب حیات
می کشی مرطوب آن حلقه لعل	بس کن ای باد صبا زین حرکات
حامی از درد تو جان داد و بخت	فرومن گتم العشق فمات

بر درت جا کند اهل نجات	رفع الله قدر هم در جات
که تو خواهی رکات خوبی داد	ما فقیرم و سپیدی رکات
که کرد و ارد و قوف ازین سرکوی	لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوی زمی لب خوشکمر	آب شد قند و کوزه گشت بنات
خط سبز تو ز سایه زلف	خضر حامی حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطلع من	خاصیت من که داد آب حیات
تو که کردی شراب نور حامی	اتبع سیات البینات

صد عارم از فراق تو در پانی دل گشت	در گلشن وصال و ما در کلی برست
پیر از گاه مرغ دلم شاخ سپیده بود	از شوق دانه تو درین دانه نشیت

یکس که دست جویدش جام لعل نیست	که شیش پارس است که ز می پرست
زاد راق فضل و قدر دانش و کم گرفت	خاتم نهاد من می لعل مر ج برست
دارست می پرست بیک جو می خود	پیاره خود پرست که مرکز خود برست
از آستان میگرد شستم سر بلند	یارب ز موج فتنه مبادش اساس است
جامی پای خم جو بسو سر نه که حرج	خواهد بسنگ حادثه زین کاسه رشک

که آن بی ز فاعله یاری گشت	خدا یار و باد مر جا که هست
نزدین شهر بار سفر بست و رفت	که از کوی مهر و دفاخت بست
می نشان بر شک از ره میدم	که شد خانه تن ازین سیل است
مزن بر دلم زخم و درم من	که چون دشوان جوش شیکه گشت
کمن غمزه بقیه شبان شوخ	در قمع و در دست برکان است
ز نوشین لبست سبز خط و مید	خضر لب آب حیوان نشیت
مید لعل میگویش ای پارسا	که جامی از آن جام شد می پرست

کشمش ای سخت دل غمزه سپست است	گفتی گویم در روی خدین سخت است
------------------------------	-------------------------------



کفش در عاشقی زنده بی تا کیم هست  
 کفش در خاک محنت و اندوهی شوم است  
 کفش در سیت می جویم زلفت کام دل  
 کفش کل را بیاغ این سرخ روی از کجاست  
 کفش در شست و شویم کف بریت کیشان  
 کفش از تنک جنایت خاطر جامی شکت  
 گفت در عاشقی کشتی تا نیر جالاکیم هست  
 گفت ازین تخم زور من جز سبز حسرت است  
 گفت عاشق نیست آن که دوست کام خویش  
 گفت که خون دل غنچه ز شکم چهره شست  
 گفت این سرشته که کربلای در دست  
 گفت چون بر شیشه آید تنک کی ماند

پیش از آن روزی که گردن خاک آدم می شست  
 پاتی تا به حلقه لطفی کوی است تا ازل  
 روی تا با طاق ابرویت زنده روی  
 هیچ بار ز مادت مرخه چشم خون نشان  
 که نکشتم شسته تو کاش باری بعد که  
 نیز و خنم زین و دش لعل پسته ز باری  
 در بهشت نیلانی است دل لکن نقد  
 عشق در آب و کلم تخم تنای کشت  
 طینت پاکت ز آب گل جان دل شست  
 طاعت از دیشان مسجدت پرستان کشت  
 بر در و دیوار آن کوشش شوق ما شست  
 بهر کبرش کمانت خاک من ساز جوشست  
 چون سبک اعرم آفرین در خواهد شست  
 که کجا دیدار تست نیست حامی را شست

که بود در خاک پیش رویم از کوفتی خوش  
 کیواند ریا کشتن زاری برون آما شود  
 رسته حایست این وصال کمند  
 بت پرستمان ز دل سر بر زدن نور نقین  
 یافت جسم از خم خل تا در تو تخم مهر پست  
 بستم آن خط نقش در دل ملی کنم طواریش  
 نامه شوق است از جامی بجانان اغزال  
 که باشد زنی بر جامی آغشت بهشت  
 چون بهشت ای چهره در خاک دلت بهشت  
 و که جوخ تیز کرد این بهشت را که تا بهشت  
 که ز شمع رویت آفریند قندیل کشت  
 خانه ویران شد ز باران که جو غم کشت  
 چون نوشتم نامه را ناچار در باید شست  
 نام خود آنیک بخون دیده در میان تو شست

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت  
 شری که نه جای تو در خانه کجایم  
 ذوقی در سپار نامه تو روز و فراقم  
 از آتش دل سر فلک برده علم بین  
 حاجسته و دهر پر مغان با ده برندان  
 که وقت نمانی کدزی سوی مژدن  
 ز نقش که جامی نه بسوای خلعت بست  
 یک چشم نیست بجز تنک طاعت  
 در بادیکس ز شود غم آهامت  
 که نامه طاعت ز سرده زو میست  
 بر خاک شهید غمت نیست علامت  
 با متقدان می کند اظهار کرامت  
 قد قامت و سیت شوزین قد قامت  
 پشت آن همه چشم ترش از شک نیست



بجدا آمد که باز دم دیده روشن شد بدیدار  
غبار آلوده فی آبی و بسنج این آرزو دار  
کلاه لبه سبزی گنج نه منند باز جوان ده  
کنند جعد خم از خم که اینسان کنجی سپنم  
چه حاجت بسببان کرد در دایم کورید  
اگر چون آفتاب نیست در روزت این بس  
جوهر خان جهان دید چشم بود از سخن جامی

چشم بختا دم بس از جهان ببردی شست  
خط نمودی بر تویی تا مکه زان رخ سوز  
یک نهال آرزو در باغ جان نشان  
یکد و سه بوسه که کم کن جازه در دما  
لاف داشتندی ای صاحب عتبه ناکبی  
در زمانای تو پند از هر یک پستیم

که رقم قوت جان از حد لعل سکر بارت  
سکر آب چشمه خورشید شود یک در خضارت  
که باشد صفت یکجان چشم بد بختد ارت  
همه که در کشتان ملک از کفر قنارت  
جوهر روشن است از شعله آسم شب تارت  
که روزی سایه دار از یاد رقم زیر دیارت  
ولی در گفت و گو آورد و نارس بودی کلارت

سرجه کوی جامی از دل کوزه از دوس طبع

تا شود خوش وقت لال باغ شست

در گنج غم شستم هر چند خیالت  
این بس که سوزیم جان مردم بدخ بخران  
تیم بفرق راندی در سر رقم رباندی  
دور از لب تو مردم لب شسته جان پریم  
بودن کینج وقت با صد طال و حرمت  
تینی کبیر و مردم زخمی زن که کردم  
جامی خموش کم شو از گفت و گو شد نو

پیش از آن دم که دم جان من پدل غمت  
رحمتی کن که من تشنه جگر می میپریم  
خوش بران رخس که در جلوه که شمت باز  
جون شوم پیش تو محرم من محرم که فیت  
مرده خواهی کن ای دوست که من می نامم

قدیمی نه که شوم خاک زیر قدمت  
چشم بر رخ آبی ز سحاب که صفت  
پادشاهی تو و خوبان نیمه خصل شمت  
باد را زمره احرام حرم صفت  
لذت عاشقی لطف و کرم استمت



نام رجعت جاوید من بس که	دوسه حرفی رسد از خانه مشکین قیمت
رقی می کشی احوال دل خود جایی	جایی آن دارد اگر خون بجگر اقلیمت

که ز فدا و سیر وقت شکران است	نزار جان گرامی فدای تر دست
نخندد سر وقت بر من از گرم سایه	مباد از سپهر من دور سایه گریست
سپک نگاه بو پستم زنگ پستی خوش	خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدست
نیاید از تو پستم در پستم گنی مثل	ز رجعت دگران خوشتر آیدم تتمت
که بخت دست تو بسته اندک کلان	شکست شکست شامان رخت شست
چرم سدره شد دست آشیان مرغ دم	منور شکب بر دیر کبوتر حرمست
بنام دج مکن شرح شوق خود جایی	مساد شعله ز آتشش از زنی قلمت

تا کی ز دیار آمدن وزود ز قننت	خون ریزم از دونه دیده که خونم بکند دست
جای تو نیست سینه یک و تنک من	تشتیست که جایی کنم چشم زینت
دارم ز تو بر سپهر موسی نزار درد	در آینه نیست کیم مرهم بر منست
آستینم آن که می زند آتش جان من	سر شعله که می جود از نعل تو سپنت

که باغبان بخوان بجا شای کل ترا	انگردد و شش راه روی و سنت
می بایت ز شسته جان جابه بافتن	کمر تار و پود و پیر من آرد و شد منت
دامن کشان سبایی اگر بگذری شود	چون کل ز خون دیده او سرخ و منت

بوی جان باقیم ز پیر منت	کوی از جان سرشته شد بد
اگر نازنین قننت پیم	من که مردم ز بوی پیر منت
بر کل کل کرده ناز گشت لطیف	در لطافت نمی رسد بد منت
میوهای بهشت اگر بخوشست	از همه به گرفته ام و قننت
ای خوش آن دم که گوش می گرم	نکته از لب شکر شکنت
سرگز از گوش من نخواهد رفت	ذوق آواز دولت سخت
داو جایی تبلیغ کامی جان	میج کامی ندیده از دست

پیرانه سر شیدم سر در ده سکنات	موی سفید کردم جاب و ب استنات
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان	شکین کمان شیده من چون کشم کانت
کم زن کرده میانه بر قصد من که بر شیم	تاب کرده نیار داز نازکی میانت



لعل تو جان و من هم دارم رسید و جانی  
سودم چنین بر است گفتی مجوز یانم  
من کیستم که چنین بر کی ترک کنی تو  
یک بوسه و عده کردی لعل لببت ضمان شد  
خوی پاک کن خدا را از رخ که پشت را  
دشنامی از زبانت باشد مرا دجانی

نشین و می که با داجانم فدای جانت  
یارب خدا بخشید صبری برین زبانت  
کاشم خلد بسینه خاری بر بوستانت  
خود لطف کن و گز نه بست نام از ضمانت  
لوح صوری از دل رخسار خوی جکانت  
یا از زبان آن کس که گوید از زبانت

تو در نیستی ما ز چشم قنانت  
سحر باغ کدشتی کشاد غنچه دمان  
جودست طوق تو سازم ضعف شنانت  
شد آفریده لببت زان زلال آب حیات  
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که آن مرده کرد  
کشن ز شک نیازم معشوه و من باز  
حدیث عشق و غم دور دجانی این همه است

ز بس که خواست بلا فخر خواست ضروت  
که بوسه بر باید ز لعل خندا است  
که هست بازوی من بازه که بر یانت  
که بر لب آمده است از جگر خندا است  
زیر پای بلایا رست بستانت  
که دست شعله آه منیت و دانات  
اگر نه دقت اعمال باست و دوات

ای واضح و لفظی جنبیت  
طام و رقی ز دوستانت  
جنت اثری ز فیض مهرت  
اسیر وجود را کهای  
پیش تو سپهر چون برین است  
تو صاحب کان کنت گزنا  
چون بر تو خدای آفرین گفت

واللعل نقاب غیر نیست  
یا حسین علی بر تن نیست  
دو رخ شری زرق کس نیست  
دید و نظر خدای نیست  
عالم همه روی بر نیست  
ایمان رسل و اوصیه نیست  
جامی جبهه ای آفرینت

صد شاخ گل باز نشاندم بهو است  
بی بخت سپاس تو خفته ز دم جاک  
مذعی ز کلمه که ز بس مرگ بازند  
سیام بست کفش تو رخ بهر تلی  
مرحب در روی قفای خورم از تو  
مرکس بد عاویع بلا کمی کند از خویش  
از پان که کل زخار و مدد دل جامی

باز که یکی زان نمه نیست بجایت  
ای غنچه خندان گشاید قنایت  
جایی نبرد جگر بد رو بام سر است  
چون منت هم نیست که بوسه کفایت  
مر جا که روی روی منایم ز قنایت  
یارب چه بلای تو که جویم بدایت  
کلمه ای و قافی و دوازده خار خنایت



مراجعه قبله کند و بعد که رویت	ز عید که کنم لشکر کعبه کویت
ترغیب خلقی و قربانت که مردم را	کشد بفرزاد خورنیر چشم جادویت
اگر چه نیست درین عید رسم دیدن	نمی رود ز ضمیرم خیال ابرویت
که ششم از موسی کعبه و طواف حرم	همین پس است مراجع که بگذرم سویت
ز تاب بجز تومی سوختم سجده	که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت و لبر کشادی دست	و عای نشسته دلان و خرابازویت
بدون خرام و تمس پس از کز نکر مر سو	مزار بنده و جوحامی بود دعا کویت

زبان شدن تیغ خجانی تو عید است	جان میدیم بر چنین عید عمر است
از آنکه دید شکل خشت باد و عید	پروای عید و ذوق تماشای است
صد جان فدای تو کردم جو پار سپن	سرگزینی نهال بدین نازکی نکاست
در دیده خاک پاتی تو کردم که مست صیف	بر آنکه کین کند از جانب صباست
شب و استپان بجز در نیت لشکر	لغش سبزه کینت که بارین جواهر است
جانی دادم غنچه جفت تنگ دل سبب	اگر غم جو لاله بودم این دغا جرات

آرزو هست رخ آن شمع و لغز و ز | در هر که بکری بهمین و غایت

لاله قبح بود و کل شاد و رغبت	کلبا کف زمان مرغ جن مطرب کویت
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را	بی سستی تو من همه اسباب میاست
تا کل تن غنچه ز رخسار کاشا است	کز کس بعد تن چشم شده به تماشا است
ببزه کشد از سوزن زنگار گرفت	خاری که شکست ز دی اندر جگر است
بر صورت ز کس کجا چشم که کوی	پیرامن خورشید عیان عقد شریاست
یا برف سیمین بر فی جام در ست آن	کز سرش انجشت جو سیاه پدید است
به قفسی ز آتش گل شاخ شکوفا	از حب برین کرده جو موسی ییضاست
سر کرده و سر ز تو کبودیت بنفشه	کز بنزه ز بر قدش سبزه مصلحت
این بر بهار است که در سایه جودش	پر که مرده شد همه دامن صحر است
فی فی غلظم لکبه سراپا ده عشرت	شاه از پی بخشش زده بر جام میاست
جای که زده ز تو رقم این شعر بهاری	از برگ گیاهی جن صبح شده آری است

عاشق تو شبید تیغ طباست | سر کوی تو روضه الشهد است



جان پکان ثمارمقدم نیست  
مست نیست گفت که محال  
بیانست که در غیب آمد  
عاشق تو بکس نخیرد انس  
نظم جامی ز شوق سرودت

درست جان پاک خاک بهاست  
آن انست یک نیست است  
نیت و انکسی خدا و اناست  
در میان نماز کس تنهاست  
وخی بازل ز عالم بالا است

تر صباحت ترک و فصاحت عربست  
صحیفه است و جوهر لطیفه حسن  
مست پدر شده خود شید و تعالی اند  
کجا رسد تو کس چون ترا بهر سپهری  
تو آن زلال حیاتتی که داد و جان شوق  
نیم با یک تو در مقام ترک ادب  
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی

طاحتی که میان عجم جان عجب است  
که از اصول صفات کمال منتخب است  
ترا میان جهان این چه رفت نسب است  
نماز خوبی مورد و لطف کتب است  
بواوی طلبت صد نماز نشسته است  
اگر چه ترک ادب پیش دوستان است  
از ماده ساخت تپ و نمود و طلب است

این چه خسار و چه خط وین جواب است

دین چه خشم خوش و خال عجب است

زیر لب لفظ بود رسم حسرت  
طلب حسن غنایت ز رخت  
شکل بالایی تو شیرین سخن است  
بی تو شهادت شب ماست سیاه  
ناید از بی ادبان شیوه عشق  
سک این در نه کنون شد جامی

نقطه خال تو بالای لب است  
بند و ز غایت حسن طلب است  
که ز نوشین لب آزار طلب است  
روز و ماهی که سیه تر از شب است  
ز بسبب عشق سر ابرو ادب است  
عمر باشد که منیش لقب است

دادی عشق که خوشند در دنیا است  
خواب مرکب در آن دادی پداری  
سیرت یا سر خود کس که این دادی  
خار مانم شده بر خاک میلان کوی  
جمع خواهی دلت سبب جهان تفرقه کن  
صوت ابواب قنوج است صدای نی جنب  
لب فرو بند ز چکانه که از دور سماع  
منع جامی کن از جاشنی شربت عشق

ریش از خون دل نشسته لبان پیر است  
شده در سایه مرخارمش درخ است  
قوت از غان همه از مغر و لولا لب است  
جذب طایر از تن خسته و لان قلاست  
تنم جمعیت دل تفرقه اسباب است  
که معنی که دلم طالب فتح الیاست  
دور به مر که نه از دایره اصحاب است  
که کس دارد و رفت درین طلاست



ساقی چاو باد و آه اکنون که فرصت است	مطرب زن ترانه که فرصت غم نیست است
چشم بروی شاهد کو ششم بایک جک	ای پند کو بر که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مردم راحت نشان بر پس	کز عاشقی نصیبت و دایع محنت است
بچکان آب و آه که آید ز دست دوست	بر عاشقان سوختن باران رحمت است
زان دم که سر مکن بران آستان مرا	بر که زخم زنی تو صد بار منت است
در سفله پی کنج قناعت کجا برود	این نقد و خریده از باب محنت است
ز بنای و مر وقت کسی خوش نمی شود	خوش وقت آنکه متکلف کنج غرابت است
جانی بخت و خوشن و صل دوست نیست	موقوف وقت باش که این کار دولت است

خفت که لب انگلیس ثابت	که دست پر لب آب حیات است
هر کس دارد آن شبنم لغاتی	بمال با جرای التفات است
براه کعبه و صلت و دشمن	یکی چون جلد و آن یکم و توست
زکات لب بدانی مسلمان	که یک کن از مسلمانان زکات است
تقبل من براتی دار از شک	دست که زدی از مکان نشأت است

۱۰۲

بت انگلیسی لعل کز خط	سیکه که دوی مهر بر است
ز سعدی نیست بجای خیرین فرق	که گیسو شعر جامی طیا است

ابروی خوش که ماه عید است	انگشت نمای ابل وید است
از روی تو عید عاشقانرا	صبحی مبارکی امید است
هر سال یکی است عید روز	مار احمد روز و از تو عید است
شد عید من از خیمت خجسته	زین عید خجسته تر که دید است
کفنی رعنت بجان رسام	عید می تو ام همین رسید است
خاطر ز راه خلعت لطف	بر قامت و گشت برید است
لی رعد و صل تره عید	بر جامی خسته دل و عید است

نماز که در پیش بارک فارغ از تاج زرت	کمترین ترک از کلاه تا کفش ترک است
کی مکمل کرد و از ترک دو عالم آن کلاه	ز آنکه ترک دیدن آن ترک ترک و دیگر است
نخه نفس سیمی را ترسید تاج فقر	هر که مست افشار را در غم نه جای زور است
زن بود که ز کمر زور برای دست خورشید	دست مرد از همین افشادن زور زور است



تا نایب رود و میرد از اجاده راه راست  
بر میباید کج کلاه عمر خود و پیران کن  
پیر خواهد نقد عمر کم شده در خاک حبت  
دوق بخشد سامعانه آه چون خیزد سوز  
حرف وحدت را در امید جامی چون  
پیر از شک بر تو را چون سحر است  
کمانچه خوانی کنج نامه نقش شپش از دست  
کز پی غزال کرده قامت خود خیمه است  
عود باشد حاضر اندوه دکان از بهر دست  
روی دل بر خط کز ناگون جوشش است

منشور و لای که چشم میر است  
با من رسد و نفس منم که خط خام  
بودم خواب خوش رسید از جرم دیر  
گفت ای سرور من بود نقد زندگی  
بر خیزد باد و خور که از خاک جاش  
ساقی پاکه عیشه هستی از زهر  
در دلال خضر که رفت که گفتی  
جامی شود نیکو کن جگر کشت  
در ظل آن که بر که غمناک می شس  
طلوعش آن خطی است که بر دور است  
حرز نام از خط جرح و خمر است  
پیری که شمع قدش بشک است  
در دست آن جویند که مرگش است  
پیر و نر محمد نه پدر و جبار است  
آنکه نشو می لعل تو در دست  
زهد و اساس جو سبکند است  
چون قلع از شیمین تبال بر دست  
بر بازو رخ فلک سایه کمر است

بیرفت ز دیده لیکن روز شب در خاطر  
عاشق اندر ظاهر و باطن ز پند غیر دست  
در حضور دوست مرعوب نظر کردن خطا  
خاطر خوش نیست مگر کز خیزد بار عشق  
عاشق در دشت تاد است ذوق صبر و شکر  
آن دما از غیب الغیب و آن کز شمع آن  
آن پری رود با فسون سخن شیر کرد  
که بصورت غیب است این معنی عامر است  
پیش اهل باطن این معنی که کفر ظاهر است  
یک زبان ناصر شین ای دل که زبان باط  
پیش عاشق بر جوشش است با طر است  
بر جفا می تو صابر و زبلا با شکر است  
هم اشارت ندهد با جرم عبارت قاصر است  
زان سبب که نیند شاعر نیست جامی ساجر است

بکند از تو به تقوی که همه نپا رست  
صف زده در دستان پیش در میگدانه  
یشتمه سبب که از کو مرعاض تنی است  
معتب را که نند پا ز حد شمع بر بدن  
خو تجرید منس که در راه در از  
هر چه بر فرق تو بار است که مردوسی  
در پی مطرب می باش که کار این کار است  
زاهد صومعه را وقت بس دیوار است  
عده اش که جرم رست کم از زمار است  
مردم آزار که کوی که خدا آزار است  
سوزنی در قدم عمت عیسی خاست  
بناز سر که نه مردی سبر و دستار است



دلق و سجاوه جامی نه بی زرق و ریاست  
مرجه دار و محمد بهر کرد و خمار سست

مرکار از غم عشق تو زار است	هلم رقت جان زدیک کار
اگر این سپهر پی در و مال است	و کمر از دیده گویم اشکبار است
کشتی از تو از خوشی تن یک	در آن بی قرار ی برقرار است
بغیر عشق و امتق را خطی بس	که عذر از خوبی بر غدا است
مهر کرد از رخ زرد من ای شک	کز آن چاکب سوارم یاد کار
درون صد خار خار محنت بحر	که ای پادای گلکشت بهار است
بدرد و غم خوش باش جامی	که صاف عیش با آنرا کو اوست

پاک روی تو خورشید عالم افروز است	شبنم زردی تو چون روز و روز غیرت
شد از حال تو فیروزه ز من آن روز	که خورشیدم شب و روز از خدای امر و است
شبنم شعله شمع و چراغ استغنی است	چنین که مشعل آه من شب افروز است
بتغ غمزه اگر جاک می کنی بکرم	چه غم جو نادک مرشان تو جگر دوز است
چنین که عشق تو ز راه سپهر اندر است	به جای طعن جوانان دانش اندوز است

نهی چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا  
معلم تو اگر غم بد آموز است  
تو مرد عاشقی جامی از زبان بکسل  
که عشق شیو و زندان عاقبت نوز است

قدم بطرف چمن که سبزه نو خیز است	سگوفه در قدم و دوستان درم است
دره بباد کمرانایه عسری باده	کنون که باده فرج بخش و با بکلیه است
سرد و مجلس تو صوت غنایب بس است	بیا که چاکب محو می که محتسب است
کجف پاله لعل است لاله را یعنی	چاله گیر که از می نه وقت پر خیز است
کرامی عشق جو کسیر و بصیر مصطفی جامی	چه جای منند بشید تخت پر ویز است
موا می مطرب کچر و کن که کیسوی جنک	بدست زمره چنینان محب لا ویز است
مخوثره آب غرور از صفای شرب عشق	که یل خیز جوادش که ورت لکیر است
بین بچشم ترحم سجالم ای جواب	که رنج و محنت عشاق راحت نیز است
زلطف گفته جامی هم خوا سارا	فردا که منت سخن در عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نغمه نشا نوش است	عقل حیران و خرد و الد و جان مدحش است
ز سر خسته و لاله از تو جویش پستم	که چه جام لب لعل تو لبالب نوش است



شک کرم زلف خون لایه در چشم  
 کسوت خاکلی و خلعت شاهی بکن  
 بر سر بستر اندوه دهم جان آخر  
 می کند شستی و بخود ز فرقه می کردی  
 قصه عشق تو جامی ز کسان چون رشد

میقیم کوی ترا منحت در قلم است  
 دلم ضعیف زمر سوطا می بکنم  
 مکن بگفته ما ذکر دشته و تپس  
 بر مرصه جن و صحن بانگ شاید  
 ز صلح و جنگ کسانم غم تو فزاع خست  
 بقدر آسین حسن تو می نماید روی  
 بسین دوزخی رخسار و شک جامی

در صورت تو به جالی تو محمل است  
 در خط و خال عارض زلفت مفضل است

هرگز حدیث زلف تو کوثر نمی شود  
 حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است  
 کحل بصر ز خاک در دست بی دل کشد  
 بر تو پای بر سپهر عالم نهاده ایم  
 لب بر لبم بس که سخن مختصر کنم  
 جامی سواد شعر تو کما در زبور عشق

خیال خال لبست تخم مزرع امل است  
 اگر نه رقت قتل من آرد تو رسول  
 زکات آن لب میگون بی پستان  
 می شبانه خار حسرت نمی ارزود  
 بغیر آن که شد از خود تنی نمی پسندم  
 حریف با و کسار ز دیدم نکست کد

شاهستان که چشمش ز کس رویش کل است

این گفت و گوئی بقیامت مسلسل است  
 دات آفتاب در محتاج صیقل است  
 کش چشم دل کجمل بصیرت کجمل است  
 وز شاد راه عشق تو این کام اول است  
 کافسانه تظالم بجران مطول است  
 پستنی از تکلف تدبیر جد است

هوای خط تو خم صحنه عمل است  
 رسول قاصد جان رفقه ناله اجل است  
 قبول خیر محال است که نه در محمل است  
 خوش آن حریف که دست صبحی است  
 درین زمانه رفیق که خالی از غل است  
 صراحی می ناله و سفینه غزل است

سایه بر برگ گل او کرده شاخ سبیل است



مهر فزوده و ان غنچه را گزیند در آن  
کوه و صحرا بس که می خورند از جام کباب  
بس که از سبزه زمینها سبز شد سرشته را  
طره شمشاد کش بسته کرده دست صبا  
تا کند بیل بس بزم کل که ز تون خوش  
بر سماع شعر جامی بس که در وجدند حال

آتش افروخت از بهر ذراع بیل است  
لا اله الا الله و نشان افتاده زان می کل است  
جو که کرده خجی دان که سقا طش بل است  
آمده بر سبز جوان حسن چون کاکل است  
از صراحی آن ز قفل بلکه تکرار قل است  
در چمن افتاده از غوغای مرغان غفل است

صبحدم غم چمن کن که هوا معتدل است  
تنه خاک ز بس کل که دیدم ست ز کل  
ابر که سایه میندازد که دل لب جوی  
سته در شاخ کلی خرم و خندان دل خوش  
رب لب گشت بر آسوخ بر آه لاله  
مقترب که نزد بر خرم می سنگ پستم  
بستان دلکش می بی عشق و این هنر خوش

در غم نیم شبی راه که در دونه کل است  
لوح صورت که می خانه زان کل است  
سایه نارون و سپید بهم متصل است  
که که چون غنچه درین فصل زار باب است  
سکر نه در در کل از ساغر خالی خجل است  
بر خفایی که کند در حق پستان کل است  
جایی از زهد خود امر و عجب منفعل است

غرض از عشق تو ام جاشنی در دلم است  
مست بر باد حسن بسی نعمت دناز  
می زیم شاد و می با تو و می بایا دوست  
و عده لطف و کرم را مکن ای دوست  
قد من که ز غم عشق تو غم شد و عجب  
خوش بود دست وصل تو چه بسیار و حکم  
پاکبازان همه در میگرد محرم شستند

وزن زین فلک اسباب تنم در گشت  
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است  
حاصل عمر که انما به همین یکدوست  
که گزریان نهند و آنچه خلافت که مست  
باز عشق است که زان قامت افلاک هم است  
سلطنت که همه یک لحظه بود و منقسم است  
غیر جامی که تقوی و دروغ متهم است

لطافتی که خست از جعد خم نیم است  
زلف عمر و لبها حیات اهل و لی  
و لم نیافت نشان زان مان بکلیت جو  
ز صبحتم تو ملولی عظیم و من شتاق  
نار مرهم راحت اگر بود حاصل  
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد  
جریم خاک درست را میقم شد جامی

نار عاشق اگر باشد شمرم کم است  
پاکه عمر عزیز و حیات منقسم است  
نهاد و روی کنون در ولایت عدم است  
درست غم که جدایم ز تو ترا جرم است  
نصیب عاشق مسکین حاجت الم است  
نه در عرب جو تو شیرین زبان نه در عجم  
مزن بر تیر خفایش که آمو می هرست



بلال عید حبیب کار عام است	بلال عید خاصان دور جاست
پاساقتی که امشب توبه با	ز می جون روزه فردا است
بر آتش و آشی دیگر زاده	که دیک باز روزه نیم جاست
ز روزه خشنه شه یام عیشم	خوشا زندی که عیش اده است
ز بس پوشی و پستی نداند	که ماه روزه در عالم کد است
که گرم کن یک و جام دیگر دم	که از من تباستی یکدک است
بنیازه خاک افتاده جامی	بوی جوعه جام که ام است

نهفته سیم زیر قبا که این بد نیست	کز قه برک سمن را بر که پیر من است
به پیر من اندام باز کش که مکر	در آب شسته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کند کل نازنینش را باد	رو ذر تاب تعالی اندر ج لطف تن است
کله شکست که بسته بر کشت از من	که شست عمری و ان شکل شش خم نیست
جو در نظاره آن روی می توان مردن	در امر رشکایت جان خوشتن است
جو نقش سخن تلخ چند گفت نیاز	که شرم دانه آواز ان لب و دهن است

اگر بوی تو جامی فغان کشد ای سپهر  
 کمر خروده که او غلب این جن است

آتش اندر خرمن باز درخت وین نیست	حال مشکین تو بر رخ وانه زین خرمن است
آن رخ نازک جواب از دیده رفت با منوز	نقش خالت جون سیاهی مانده در چشم نیست
تو مرا جشی و ما بر بام و روزن آدی	چشم من که بر کنار بام و که بر روز نیست
که جرمی پوشد ز لطف منت را پیر من	کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیر من
شب نهانی رخ بی پایت سوده ام نیک	قطرهای خون رشک من بر برد نیست
دل اسیر دام و جان مرغ جرم با تم نیست	دوغ حرمان و غم جان مرا سر بر تن است
بی رفت کفتم کوی می کنم دامن رشک	گفت جامی کار نیکو کردن از بر کرد نیست

یا قوت است که قوت جانت	وصل تو حیات جاودان است
زلف تو بر آفتاب تابان	از شع سیاه سیاه بان است
بستی لباس کج کلامان	بر روی مگو که این میان است
رازمی لب شکوه نامان	در هیچ سخن که این دمان است
در مر آبی تویی دشانی	ما اعظم شاک این جانش است



مرغ به زبان عشقت	مرغ نه زاده استمانست
زان که ترا شناخت جامی	مهرشیش بر زبان است

که گوید قطع پیا بان عشق آسان است	که گویند نهای بلار یک آن پیا بانست
حدیث خیر مرصع بی ترافله کوی	که سیایان زره ماندگان مغیلا نیست
فرز و شیب زره روان کرم پر	که پیش مرغ سوکوه و دشت یکسانست
ز ناز چون کشیدی بکعبه دامن وصل	چه جا که از این جسرش بدمان است
ببند و دیده گوت نیست توست مجنون	که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود تا فله مصر حسن یوسف را	متاع عشق جو در کاروان کفایت
براه عشق تو جامی ز ناله بس بختند	زبان او جو درای از برای انفا نیست

دل ز بحر خراسان از آن مر است	که بحر فقر و محیط فنا خراسان است
شخست که مر از آن بحر شاه بطلای است	که قطب زنده دلائل خدا شناست
بکش لباس دعوت که شیخ خرقانی	ستاده خرقه بکف بر لبی لباس است
بگو سپاس مین عاری که در مین است	که عشق دوری آزار ناپیاس است

که بگویند شب نهمتهای پر مر است	که مشکلات طریقی از پایش آسانست
چه کاس خویش شکستی بیا که ساتی جام	نهاد و باد بدست شکست کسانست
که ای در شان پیشه کرده جامی	بختر تو گیت که ای که پادشاهانست

که گیت آن شوخ که همان توی دست نیست	که ز سر تا بقدم شعبده و دستمان است
مجلس از رشک زخمش داغ ز کار است	خانه از مهر و قدش طغنه زن استمانست
تا بش جاشنی در قبح باد بختند	رقعه بر جرح برین عید دستمان است
عیش زاده بد کام دل از میستان	که زمره گوشه صدای بده و دستمان است
کنسم طفل و شش از دانه لطفش مر چند	که سیه کرده ز نوبت سیم استمان است
نقد و شش شبانه امی طلبی خیزد بجوی	آن خط سبز و لب لعل که گریست آن است
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد محار	چون از کعبه مقصود بکبر سپان است

ان گیت سواره که بلای دل و دین است	صد خانه بر انداخته در خانه زین است
مائی است در خشنده جو بر پشت سمند	سرویت خرامنده جو بر روی زمین است
آشوب جهانست که اسب سوار است	آسایش جانبست که بزیم نشین است



در آتش دایم ز دل و دیده جویدم	کافور خمر و عرق کرده چمن است
بر تافت زمین رو کرده انگشت در باره	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
که قصه خود عرضه رایش شران کرد	صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
کفم که سخن را نئی جامی ز لب تپت	از بسته شکر ریخت که آری سخن نیست

خوبان هزار و زنده مقصود من کی است	صد پاره گریه کند به تپم سخن کی است
خوش محبی است انجن نیکوان ولی	ماهی که دست رونق آن سخن کی است
خواسیم بر سر قدش تحفه و کر	لیکن مقصیرم که جان در بدن کی است
کشم جان ضعیف که بی ناله نفعان	طامع می شود که درین پیر من کی است
انجا که لعل و لکش شیرین و دهن رفیع	یا قوت و شک در نظر که کن کی است
ناموس و نام تا تو شکستی ز نیکوان	آری ز صد خلیل همین بشکن کی است
جامی درین عین و من از گفت و گو بند	کاینجا نای طبل و صوت دقن کی است

روی خود را که شریک هست	کز کوی که لا شریک است
نارسیه و بجا ده سالست	دویت افزون راه خارده است

لک پستی تمام می کردم	تا بصلت نموز نیمه راه است
تا بستی نقاب تو بر تو	بر رخم خون بسته تیر است
کی پذیرد ز شمع و شعله نور	سرگراشید و دل است
جانب عاشقان که می دار	شمت پادشاه از سپه است
خانه میکده است جامی را	باد که می سپهر خانه است

ای که جان و دل آگاه ترا می است	بی تو که نیم از خوش حسد آگاه است
مدت صحبت تو عمر که نمایه است	آه ازین عمر که نمایه که بس کوتاه است
غم تو از دل من در همه لاله کرده	استیست این که زده لاله سوی و لاله است
دل نمی خواست جدایی ز تو اما چه کنیم	و در ایام نه بر قاعده دلخواه است
واقعیت من غمزه تر کس بجهان	شاهد حال من این واقعه ناگاه است
رفت بر باد و جوگاه از غم تو غم غریز	روی بنما که فراق تو قوی جان کاست
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قصا	جازه کار رضینا بقضا الله است

ریش شب افروز درخت نور بلی است	در بحال تو که از سر و دعوی است
-------------------------------	--------------------------------



رنوان بهای قدر غنای تو ای سپهر  
 نمابکس آن روی و در آینه نظر کن  
 مر جانفشی می گذر زان لب شیرین  
 گفتی بس عمریت تسلی و هم از وصل  
 سر کل که بر آید ز کل تربت مجنون  
 در کسوت رندی قبح آشامی جامی  
 جاوید وطن ساخته در سایه طوبی است  
 زان که غنای رحمت هم تو بولی است  
 انجابه مجال دم جان پرور عیسی است  
 عمریت که بار بعین عد و تسلی است  
 بونی خوشش آونجه با بخت ایلی است  
 بزبان چل و زرق که در حقه تقوی است

سینه تنگ نه جامی چون تو پیا دل است  
 برنج زردم سپین خطهای خدین از شک  
 سر شبی جندان زرد و بکر که از کم زرد  
 بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان سن  
 دوپتد زان سوخت جام تا کی دارم من  
 من که سودای حنبت که زنگار کوی تو  
 تا رسید از عمل میگوینت بجام فروش عام  
 خوش با چشم من بشین که روشن منط است  
 کین ورق در حساب حال در دندان و مریت  
 در کان نشندم دم کین منم باید که است  
 سر کل آتش پاره و مر لاله سوزان افکد است  
 دوزخی درد دل که این شمشیر شتی سیکر است  
 شربت ای که باید سلسپیل و کوریت  
 دید جامی ز رشک آن پیر خون ساق است

مرا ز دور تو بر سینه داغی است  
 کوه و کیکر خواهم سوخت جانت  
 من و دیرانه بجای خوش آن کس  
 بنال ای غنچه لب بجز دیدم  
 بخوش لحنی زبان کشای کاروز  
 تو خویان نیستی ای خواجه دلی  
 کمن جامی ز راه آتشین بس  
 که با آن داغ ز مرهم داغی است  
 بر داغ خوشیت کین نیز داغی است  
 که با جوبن کوکلی بر طرف داغی است  
 که باغ وصل عشره نگاه داغی است  
 سرود بزم کل با بک کلاغی است  
 از آن کم نمانده هر سو داغی است  
 که شبهای غمت خوش جانی

دلم پاره مرا بخرد سالی است  
 شکار اموی شیر اکمن است  
 خیالش تا چشم جامی که دست  
 نشانی از شرار سینه است  
 ز کیوان بر ترست ایوان صلیش  
 بهر هلو که کرد و دل جوت سر  
 نه شمرست این که جامی می سر  
 که باغ حسن را نازک نهالی است  
 بصورتی حق مر جانغالی است  
 همه عالم بشیم من خیالی است  
 بردش هر کجا افتاده خالی است  
 خوشا آن مرغ که ز پر و بالی است  
 بهر حرف غم و خنده فالی است  
 که رفتار آن دل را حسب عالی است



چرخ را جامی کون آن کرنی شرت هست  
 مرد جا بل جاده کیتی را لقب دولت  
 از بقا کرد و ن قبا بی بر قد یک تن خست  
 نیست شاخ میوه دار این سنگ ناکسان  
 خوش بر آفاق و وصل باغبان همچون نال  
 راه بس باریک و شب تاریک و دران کین  
 هر که چون جامی درین ره شد زار و تنی

باد از جام می بستن سان ایلی هست  
 همچنان کما س منید طفل و کور و می هست  
 خلعتی بس فاخر آمد عمر عیش کوتاهی هست  
 خوش می و پستی که او آلوده چون می  
 که تر ازین باغ پر آسب امید می است  
 بی دلی غمزه که درون لیل بی رستی  
 که صورت مبتدی باشد معنی مشی هست

ای همسوار حسن که جام فدای هست  
 خوش جلوه ده سمند که دفع کند زار  
 شتاق وصل را که ز بجان بجان  
 چای عاشق کو که باد و دانستار  
 یک خنده کردی و دل باشد زان تو  
 دل جوی تو نام ز تو بریدن که در ازل  
 آب و کلمه سرشته مهر و وفای هست

مر جابر سیت خاک ره باد پای هست  
 مر سوز از سوخت دل در دقای  
 سر نایه حیات امید تقای هست  
 شد در دست غبار و نورش بر پای  
 باری که در نهند که جان هم برای هست  
 آب و کلمه سرشته مهر و وفای هست

جامی که آن صنم تو چکانه شد مرغ  
 این بخت بس ترا که شکستش نمانی هست

در همه شهر دلی گو که ز خون کرده هست  
 جان ز مرگان تو ریش است دل از غم بکار  
 پرده برداشتی از ز من ای جرح فلک  
 مرص ز کس کرامی عجب که با آن ازو سیم  
 از نسیم گل و دل دین و دم زفت بجاو  
 شکر نفیس تو چمن چون کند ای ابر بهار  
 که رود ز ما و ک آسای دل سوخت

یاد دلی که از زخم غم آلوده هست  
 مر که امی نکرتم تیغ خاخورده هست  
 آوازین بوالعجب که بس پرده هست  
 روز و شب چشم طمع و خنده بر خود هست  
 انوای باد صبا این همه آلوده هست  
 که اگر خار و کر کل هم پرورده هست  
 جامی سوخته دل سینه سپر کرده هست

صبح دولت افروغ از آفتاب وی هست  
 دم بدم عرضه ده جان شهر آشوب را  
 روی نیکو از من بد روز بوشید لی  
 از غم سپمین بران بروی بز و زجده هست  
 لب کرنی چون کومیت آزار جان مجدی

قبله زندان مقبل گوشه ابروی هست  
 که نمده عالم عین میل دل من سوی هست  
 چشم شکوی منورم از رخ نیکوی هست  
 ناتوانی را جتاب ساعد بازوی هست  
 جان من آزار جان بستن مانا خوی هست



دل بصد شایع است در میان صبوران چون  
یک زبان بملوی یک لفظ بملوی رقیب  
نیست جامی را نوازی خوش پرویش تو  
که بیا دل داده سر و قد و بلوی تست  
راحت برنجی که مار است از بملوی تست  
تو تل نور پشته و بل خوش کوی تست

نقاش از لکان خط مشکین زخم او است  
خاک قدم دوست شد منیت کسی را  
پروان بود از سبیل اهل ارادت  
تن که بر بصر طوطی در سبیل ز کعبه  
ان که کز کرمش بود که نیا ز بنا کرد  
جامی دم توحید ز ندانی همه وقتی  
آواز خوشش بر صفت حدیثش است  
یارب جز رفتهای عجب در غم او است  
آن عیش که امر و مراد در قدم او است  
هر دل که ز در طره پرچ و خم او است  
جان طوف کنان که در جرم او است  
می خوری نینس بر بنا بر کرم او است  
خوش وقت جویی که شناسای دم او  
با کثرت اطوار که در زردم او است

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من است  
و ناکر با همه کس می کنی نمی خواهم  
جو قدر دولت وصل ترا ندانستم  
مخ سحر که می سوزم نرایی من است  
همه غایت لطف است چنان کجاست  
من و ضای تو کان خاصه از برای من است  
مخ سحر که می سوزم نرایی من است

کسی که تنگ کشی دست ده که بوسه زخم  
خوش آنکه رحم کنان بار رقیب می گفتی  
در ابر تو ناست روی سیاه صفت  
کج که شیره چکان ناست جامی را  
که دست بوس تو آن لفظ خون بهای من است  
در آنش از سبیل آن که بوسه تلای من است  
رقیب رویه افتاده در وفای من است  
که عمر ناست مک کویت شنای من است

تویی که درد غمت باز ناگزیر من است  
ز خون دل جز نویسم بلوح چهره خویش  
کشم بر پیش تو جان لیک چون تو شای  
همین سعادت من بس که چون مرا پسینی  
جو عود بس که خورم کوشمال عم شمشیر  
بخار و خس که در آن کوی شب نیم بوی  
اگر ز پایی افتاده ام جو جامی از غم عشق  
جفا و مر ج رسد از تو و پذیر من است  
جو منیت بر تو نهان آنچه در خیم من است  
جو التفات بدین تحفه حیر من است  
بخاطرت که ز رو کین که اسیه من است  
سر و دوزخ فلک ناله و نغمه من است  
جنان خوشم که مکر بسته هر چه من است  
جو باک چون کرم دوست و ستیکه من است

این همه خوانا به کای ز چشم کریان من است  
قاصد جان کای ز جانان هر قتل و مکر من است  
کشته پید از جراحتهای نهان من است  
قاصد جانان کج که قاصد جان من است



پره از راز دلم چون غنچه بر خاک گرفت  
 خواب دیدم و دشمنان لب می گزیدند  
 می شود خاک رست ای یاد کرد من بر  
 مرثیه از تیغ خود و فوج ملک انداز  
 از جگر حامی کباب و ز خون دل شرب

ز دل زبانه اش که در دمان نیست  
 بهان از بهشت تیغ خویش بر دلم  
 تو در میان نه و جان در میان نه  
 کنی چراغ نشان پیکان خود وین داغ  
 بیدار غنچه ترا داد کی تو انم داد  
 ز بار دل جو کلام بخور قیام مباد  
 در شد که خط ترا جان خدایتان خوانم  
 بسیرم تو تا بر زبان تو انم راند  
 حمید و قامت حامی جوی تو دیدی گفت  
 بشع و داغ دل آتشین زان نیست  
 بجزم که بعد رخت را پستخوان نیست  
 بین جرق میان تو و منان نیست  
 که سوزی از غم بی داغیم نشان نیست  
 خیال تو جو شب روز دیدان نیست  
 نشان تیر دغایی که از کمان نیست  
 چرا میدرخش بر لب از تو جان نیست  
 خوشم که گوش رقیبان که از فغان نیست  
 چه عار که تو نه بر گردن کمان نیست

ز نشان که خون دل بر دامن خاک نیست  
 و مبدم ای غنچه رغا مخند از گریه  
 عشق تو نکردت بالاتر دل جانم رخت  
 جاشنی شربت مرکم زمانه از داغ بحر  
 شدتم فرسوده زیر سنگ پیدای توبان  
 ترک مرسم که طبع پاکین جراح است بر دلم  
 کفتمش بروی ز جامی دل زلف خویش نبد  
 پیشانی دل و دل دامن پاک نیست  
 یکین چمن را آب و زنگار چشم پاک نیست  
 آری این آتش بلند از خار و خاشاک نیست  
 آنچه در کام کسان ز مرست تریاک نیست  
 کشیده غشوم من این سپکها خاک نیست  
 یاد کار از یاد که بدخوی بی باک نیست  
 کفتم مرصیدی که لایق بغیر آن نیست

نامه که جانان رسد غمش را قبال نیست  
 زده سان عالم حوادیت آن خورشید را  
 مرزبان فال غمی میسر مزل و حیرتم  
 یاد من بر یاد من افتاده بان کل سازد  
 فکر مرسم بهر جا که سینم خند می سپارد  
 کفتمش امیدم سپهر بار بار پای تو  
 مژد و ز غمش لوح آمال نیست  
 یک پیک زارت عالم شاهد حال نیست  
 کین دل غطان بخون باقره فال نیست  
 گفت کین کلبا که منع بی پروا نیست  
 این جرات یاد کار شوخ فال نیست  
 گفت کیکر که درین ره کان نه پال نیست



شمرن جامی سپان عشق و خون خوردن  
این ز دیوان غزل دیوان اعمال است

هریم منزل جانان ز عالم با پست	خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم است
ز بار غم قدما حلقه کشت چون خاتم	بفرق سنک طامست بکین خاتم است
جد از سر و قدان فرش سبزه را در باغ	سباط عیش کوکان طابست تم است
فرج چپسته و لانا بخر غم تو نساخت	علاج ما بنم اولی اگر ترا غم است
در از می شب مارا اگر نمی دانی	ز ناله برس که تا وقت صبح صدم است
طیب ریش مرادید گفت و حکوی	که زخم عشق کند جاجه جامی مرسم است
بر بنم او سخن از جام جم کو جامی	سفال سیکه جام و کدای و جم

لاله بی روی تو داغ دل است	داغ تو لاله باغ دل است
دل خاک در کشتیه غم	در بدر کرده سر داغ دل است
داغ خون این سینه دامن	ریشخون نایه داغ دل است
طاق محراب خم ابرویت	سید از دو جراح دل است
چون سوزد جگر از شعله شوق	روی آن عطر داغ دل است

ملعن مشغول جهان جامی چند  
سخل او به فراغ دل هست  
داغ طواف بلاغت جزئی  
و غط تو لاله و داغ دل هست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب حبست	با دل شکستگان ستم بی حساب است
دارم نظمی بتو آهسته ران سمند	ای شکدل بزغم منت این شتاب است
سکفی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود	چون من بفرخوش ندانم که خواب است
کر من ز غرق آتش و آیم ز شوق تو	این شیشه پر آتش و چشم پر آب است
بجی تو ز ضعف تو چست پسندم ماند	در خیرم که در دلم این اضطراب است
از در سکه کعبه روم یا بسیکده	ای سپهر و بگوی طریق صواب است
جامی جلاله میرنی از پاک و امنی	بر خرقه تو این همه داغ شتاب است

چین زخمی که تو داری حکایت کل حبست	نغان من خوشنیدی حدیث بلبل است
منو از خط شبرت بوده هیچ اثر	ندانم این همه آشفتگی پندل است
بهای بوسه ترامی و سیم نقد و جود	درین معامله لعل ترا نقل حبست
ز روی و زلف تو دانست عمل خرد و شناس	شکر سر دور و منی تسلی است



بر شکسته دلی می کنی لطیف نگاه  
بخت با جوری سید من تهناتل حسرت  
بای جگر کشت از خدونی دایم  
که جاره غیبه شکسای و تحمل حسرت  
شینه ام که بخون ریز جامی آمده  
پیاو تنگش موجب تامل حسرت

ساقی شراب لعل کبریا به حسرت  
تا گویت که حاصل این کار خا حسرت  
در غان اشیا ن خوابات عشق را  
در غوب تر ز باده و نقل آب و دانه حسرت  
که بر لبه رکشی جوهر احمی ز کوشش موش  
دانی که سز مال جنبک و جفا حسرت  
که پر مانده دوش نهان جگر غرور حسرت  
در پیش خمار شراب شباهت  
ای خواجه خند نقل کرامات شیخ شمر  
نقدی ز وقت خویش پیر این فساد حسرت  
اول همه تو بودی و آخر همه تویی  
این لاف پستی و کرا ن در میا حسرت  
جامی اگر نه زخم تو دار و تباریکه  
این خون بازه زخمه برین پشیمان حسرت

باز این خمار در سرم از چشم مست کسیت  
وین باوکی که خست دلم از شپست کسیت  
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا  
آن مرغ اشیا ن و فای پای کسیت  
راحت شمر ز دوست لازم تیغ را  
تو تیغ ز امین بیکر کان ز دست کسیت

عمری سرم قنار در آن کوی کن گفت  
کین هر جواک کشته درین ابر کسیت  
در دل خیال و دست وطن ساخت کسیت  
کین خانه خراب مقام نشست کسیت  
آتشکده است سینه چه گویم که دل در  
از بخت تره مندوی آتش پرست کسیت  
مست جامی از غم عشق تنبان ولی  
کس بی نمی بر دزد یغان که مست کسیت

باز چشم در شان از لعل کور ما کسیت  
اشک من زین کوزه کلکون رگل خسار  
زیر دیوار تو مرثیه زار نام تاسخ  
بر لب بام آتشی کنن لاهی زار کسیت  
چشم می دارند خلق دیدن رویت بجا  
تا خود این دولت نصیب دیده پیدار  
من نمی گویم تو که دی جا که در جان من  
که پند جان من داند که انبیا کار کسیت  
کوی تو صد جابجون غمشه شد خورس  
کین همه از سینه ریش دل افکار کسیت  
کشمه ام پیار چون حشمت باشد گری  
کوشه چشم افکنی سیوم که این کار کسیت  
نام جامی طی کن ای مطرب خدا رین  
ترسم آن نه شنود که داند این کفایت

من بس زانوی غم تا یار نماند کسیت  
خاطر من سوی دانا خاطر او سوی کسیت  
من نشسته روی بر آینه زانوی خوش  
تاکنون آن ماه چون آینه رود روی کسیت



ی رسیده بر لطف مشک آمیز با صبح خیز	کز نه بر مشکین غزل من گشت این گیتی
سوی محرابم خوان می شمع بگریزان	نفس بسته در دلم شکل خم ابروی گیتی
کز شب و خواب آن سرور و نازیده ام	مانده در چشم خیال قامت دلجو گیتی
ای که فارغ گویم زان پس کدل را بی پش	کاشم با خوشی تن را ز گرفت و گوی
شد سبک گوی تو جامی چون کاش راغ	تا بداند که میند کز کسان گوی گیتی

آن سرور و ناز بلب بام است ناد گیتی	بر طرف آفتاب کلج که نهاد گیتی
بگذارد ذکر خود و حدیث قصور او	بالای قصر آمد آن حور زاده گیتی
سوی کسین دل برای جود او می برد او	ان کس که دیده شکل وی و دل داده گیتی
هر جا که پیاده کند گشت و که سوار	انجا کل سواره و سر و پیاده گیتی
ای شیخ شهر خند طامست کنی مرا	بی ذوق جام مایه و معشوق سا گیتی
تا دید و اند جام لبش اهل صومعه	آن کو مکرده خرقه خود را من با گیتی
از یافتن جامی و آن شوق پس کدل	هر که گفت بر سر این کو فتاده گیتی

بروشن دل من مانده گشت گیتی | اگر بر نازن سرم قطعاً خاتم گیتی

کمر سازد ستر تا پا خاتم گیتی	کمر مار در جدای سوز تا پا جو شمع
کمر مقصود ازین دریا خاتم گیتی	کمر جود در یاشد کنار اشک این مر جا رسید
آنکه دارد در دل و جان خاتم گیتی	نیکیان بسیار در چشم من آیند و روز
کس بحسن و لطف از و بالا خاتم گیتی	سر و بالا یان بسی می چیم اما آنکه نیست
کین خاتم یافت تسکین تا خاتم گیتی	دارم ز شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
گفت خود را دان که من اینها گیتی	یاری هر دو جامی خواند جامی رططن

چشم هر کس بر رخ یاری است یار من گیتی	روزمیدانست ترک شمسوار من گیتی
من ضمن عکین حرام عکدار من گیتی	عاشقان هر کس بر وی یار خود خندان خوش
آن شکیب آموز جان بی قرار من گیتی	چند کردم بی تو در صبر و سوی این چنین
نیم جوانی ز سر و کلفت از من گیتی	تا بر ناز جلوه خوبی خجالت یکنوان
آنکه عذری بود خاک رکند از من گیتی	داد کردم را غمش بر باد و آن بد خو گفت
بی دلی گزیده بشاند غبار من گیتی	نیست خوش بر و امن پاکش غبار جو منی

مانده جامی و در زان در ده ج باشد که گیتی  
باز برسد کان غریب خاکسار من گیتی



و که باز از کف من و من مقصود نیست  
تن که از زده تیغ پشش بود و بماند  
و عده می کرد که دیگر زدم را به سرق  
دل که از خون رخم اندود بر که گوشت  
بر خشنودیش آن که غم و جان بد هم  
خبر رفت او داد و شد آواره رقیب  
سکری شدن جامی که ز غم کاسی بود  
یار و یار آمد از پیش نظر زود رفت  
جان که آویزه بند کمرش بود و رفت  
تا که کردم که بر موجب موعود رفت  
کو به باز غم آن قلب ز رازد و رفت  
لله الحمد که زین غم زده خشنود رفت  
ز به یویرانه آتش و چون دور رفت  
بس کش از دیده سر شک حکم او رفت

بر منزل که جان من آنجا است  
من را دورم بجهت که باری  
مرا که نیست جابر طرف باشد  
در آن کشور مسلمانان مجوسید  
به حاجت و تابان در باری  
بتغ آن و دلم را می کند مالک  
شم آنچه ای جان من آنجا است  
دل بی صبر و سامان من آنجا  
خوشم که از افغان من آنجا است  
که شوم نام سلمان من آنجا است  
که در شید در خشان من آنجا  
بهانه آنکه چکان من آنجا است

نخوان جامی خرابی کف خوش  
که محبوب سخن دان من آنجا است

از آن درج که هر کلمه خوش است  
جو مورد مکن پایال حب  
جوی جوی از من نشان رقیب  
نخواهم جدا از سگان درت  
منه کو فلک تابش ز کسرم  
بر دو غم عشق خوش می ریم  
کمن بازش جامی از ناله بس  
که بر کل ریل تر غم خوش است  
ز آن غمچه تر قسم خوش است  
که بر زیر دستمان تر خمش  
نشان رقیب از جهان کسوت  
جهان را که دینی بدوم خوش است  
سر من بخت سر خم خوش است  
جو اسباب باشد غم خوش است  
که بر کل ریل تر غم خوش است

از کوی زهد ساحت نیازه خوشتر است  
یکدانه نقل از کف زندان در خوش  
پایان زهد اگر شکند محتسب می  
تاکی میان انجمن افشای سپهر عشق  
دیوانه جو خوش سخن گفت که غمش  
وز دور و صبح نغمه پستان خوشتر است  
در دست زنبور صدها خوشتر است  
پیش من از شکستن چانه خوشتر است  
این گفت و گو که کوشه کاشانه خوشتر است  
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است



پیکانه دار آیم ازین بس بکوی تو  
جای غمت بسینه صد جان خودت  
که آشنای پیش و پیکانه خوشتر است  
یعنی مقام کنج بورانه خوشتر است

در آتش را سر اسر کوی فدا بس است  
کوهر کرم ز فروش نقش میباش یک  
که فغان حرم نزد عشق در ای  
شوان نشستن از تک بود در عیش  
که روی زردمانند از جام عیش سرخ  
عمر حریف در طلب کیمیا گذشت  
جای ملک و مال جوهر منقلب دل منبد  
ترک متاع و خانه متاع سرا بس است  
مهل و منتش از اثر بوریا بس است  
از شران قافله باناک در آب است  
انرا که باو پانده دست پاپس است  
زخم کبود سیلی غم بر فغان است  
دار قبول اهل نظر کیمیا بس است  
کنج فراغ و کنج قناعت پاپس است

غمت تا در دلم منزل گرفت  
پیرس از من شمار عقد آن لغت  
تو در یابی و زنده شک از آن  
مبنای ساربان محمل که امروز  
ز شاه می جهانم دل گرفت  
که عقل آن عقد و شکل گرفت  
کزین در باره ساحل گرفت  
ز شکم راه بر محمل گرفت

دلم با خیم خود ز تو حیدریت  
که صیادش پی بس گرفت  
بکوی عشق از آن کس حاصلی نیست  
که راه زهدی حاصل گرفت  
ز جامت جوهر ناخورد و حاجی  
جوهر دست لا یعمل گرفت

تا عشق تو ام زبون گرفت  
چون لاله مرز و انغ عشقت  
که کل را ز نقشه نیست آن حسن  
از شمشیر روزگار مارا  
در دور لب تو ساقی بزم  
ز انسان که بود سکون الف  
تا روی تو خط منبر و حاجی  
از مهر دهنش فزون گرفت  
دل قاعده جنون گرفت  
آتش بهمه درون گرفت  
که خطر رخ تو کنون گرفت  
لعل تو خطی بخون گرفت  
دست از می لاله کون گرفت  
در جان قد تو سکون گرفت  
از مهر دهنش فزون گرفت

نار آتش تب شمع ز ختاب گرفت  
بشعله گران در دل اجاب گرفت  
پیار تو شد دل ز لبش جاشنی نمیش  
کش از روی شربت عناب گرفت  
در دید و در خواب خیال هست که پیم  
ز نیان که خیال تو در خواب گرفت



مرسده که در عمر خود آرد همه سوخت	آنکس که جز بوی تو محراب گرفتست
که شمع بکنجی نبشین که زخت مشب	کاشانه ما را همه متاع گرفتست
مر جاز لطافت سخنی زفته و دانت	بس بکته که بر غنچه سیراب گرفتست
جامی که همه جام می ناب گرفتست	تا دیده لبست ترک می ناب گرفتست

خوش که وقت کل لب جوی گرفته است	در پای سرد دست سبوی گرفته است
بعد نبشته را که چمن مشکبوی از دست	بر بوی زلف غالیه سبوی گرفته است
از جنک و اشتی کسان می رود لم	تا خوبه سر بریده جوی گرفته است
کس را نه عند لب نرود در حرم مانع	هر کل که از تو زکی و بوی گرفته است
چون بام از تو روی که بر من طای عشق	راه خلاصی از همه سبوی گرفته است
جان را خجسته با بهر عدم من	که طلعت تو فال نکوی گرفته است
جامی که در دگر کشته غلست چنین که باز	از دست داده دل سرکوبی گرفته است

که خجسته ز تو در دام طای افتاد است	میج کس از نقاد آنچه مرا افتاد است
دل از جامم از پانی افتاد است بین	که مرا در غم عشق تو جفا افتاد است

مهر برق جمال تو درخشید ولی	شعله آن همه در خرمن افتاد است
هر که در چمن ز شوق تو آبی زدیم	بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاد است
زخم تو بر دگر آن آمده من مرد ز شک	ای عجب تیرگی صید کجا افتاد است
حال جاک جگر ریش جود اند شوی	کس همین جاک بدمان قبا افتاد است
کفچه جامی محنت زده بی باج است	چون بود حال کسی که تر جدا افتاد است

روی خوب تو مهرش افتاد است	حال مشکین بر دوش افتاد است
چشم بدو در حال بر رخ تو	چون سپندی بر آتش افتاد است
چهره زرد ما ز سرخی شک	ورقی بس نقش افتاد است
مشوای پند کو شوش ما	حال ناخود شوش افتاد است
مر که در می افتاد جام کشید	بنده جامی بس کوش افتاد است

باز هوای جنم آرزوست	جلوه سرود ستم آرزوست
کنخت کل را چه کنم ای نسیم	بوی از آن پر ستم آرزوست
تو بر زمی کردم و آمد بهار	ساقی تو به شکم آرزوست



پیش گرفت کجایان	کز دست یک ستم از دست
من کیم و زرم تو لیکن ز دور	وین آن انجمن از دست
زیستیم بی تو میسر مبار	بی تو اگر زیستیم از دست
پیش کجایان لب سخن	کین سخن زان و منم از دست

جای دور و دور بهار نزدیک است	جد و صحبت او کل بخار نزدیک است
و یارم آن سر کویت و یارم آن کوی	خوشا کسی که یار و دیار نزدیک است
خدیجه از سپهرم سیاه دور و ارای بحر	که زرم از تو شب بهائی باز نزدیک است
نماز صبر ولی موعد وصال رسید	شکست شستم که باز نزدیک است
بسوخت آتش دوری و دلم ولی دارم	باین خیال تسلی که باز نزدیک است
بکارشاده می شنل جود و لا و متیس	ز شیخ شکر که او هم باز نزدیک است
رسید نظم تو جامی کجوش یار آری	کجوش شاه در شاموار نزدیک است

بجانب نمان ترک نه خورفت	خبر میدم اگر که ام سوخت
کجوش رجو رسیدن نمی توان باری	کشم بدیده غبار روی که او رفت

نزد دل کند از سحر و سحر آوار	به دیار که با آن رخ کورفت است
چه آب بر جگرم باشد این چنین که مرا	هم آب دید و در جگرش هم آب رفت
کجاست باغ نخلان باغبان مرا زین پیش	که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت
نماده کس خبر از عمر رفتن خویشم	اگر چه عمر عزیزم بخت و جو رفت
بر دوش شکر که سر بر آورد جامی	چنین که از غم جگر آن بخور و رفت

با خیال آن داور و مگر کم خواب آمد	خاکجا من جو شمت طاق محراب آمد
مر کجا حال شب و بی خوابی خود گفته ام	زان فناء خلق را رحم و تر خواب آمد
ره توجید مسبب کی بر عقل از رفت	چون ز رفت تب و زخم سباب آمد
که ترا حبس و فایده بشهر عشق جوی	کمان متاع اندر دیار حسن مایب آمد
خانه ما را محو از مشب چراغ عاریت	که در دو دیوار این ویرانه محتاب آمد
بس که رفت از دل که هم بی لاف سخن	از غم آن نبرد از جگر سیراب آمد
که که افشرد دست جامی و لعل تره امانش	جای آب از دامن و باد و تاب آمد

آکس از خوابان و فام کردند	خویشم خبر که نکرند
---------------------------	--------------------



که پنداری مرا نکرند بدست	کنند آید آن بد خو جفا نم
که آموخی خطا مرا نکرند بدست	و لم زان چشم جادو شیرو ما دید
و غار آزار پا مرا نکرند بدست	خراش دل جگریم کان کل اندام
که آب چشم مرا نکرند بدست	نیاید بکسی را دجله در چشم
کسی بی جان بقا مرا نکرند بدست	جدان در جهان نام که تن را
خلاصی زین طامع مرا نکرند بدست	بلا باشد غم جوان و جامی

کز زانکه بکیر دولت از ما عجب نیست	خدی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
که افتاده در من عرقه بخون شده لبی نیست	بنود قدمی در دست ای شیر جوان
سوی کشش خاطر بانی سببی نیست	تر مار زلفت سبب جذبه عشقت
که سال درین مانع نوازی طرب نیست	از رفت غم بس کن ای مرغ سحر خیز
که این دولت پیدارش شبی نیست	سر بر در تو خواب غنیمت بود شب
که از طرف دوست نهانی طلبی نیست	پیدا است جزیره ز طلبکاری عاشق
در مجمع یاران بازیش تعجب نیست	کردی لقب جامی بدل ملک این کوی

عید یکدل نمی منم که اکنون شام نیست	چون دل خود کین زان تم از غمت از نیست
کی تو نام بر عیدی با تو گستاخی نمود	چون مرا پیش تو یارای مبارک یاد نیست
چون کنم قصه سخن نام تو آید بزبان	چون نم جاناکه در نام تو بهج یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسر و منه	کین بضاغت از خریداری بازو نیست
که رسد صد زخم از و بر جان و لا افغان کن	ز آنکه خودی با کیش رطافت و ما نیست
که رم می سپنم مهر خود دل آن دلی	مهر خود باز در صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر دامنش مقام دی که دامن بدو	گفت جامی چیز کاندروین جوان نیست

مذمب عشق خود بسندی نیست	خو فقری و در دمنده نیست
عشق عاودست لیک شیوه او	چشم نجشی است چشم بند نیست
ببند انجمنی رسد کاینجا	نابندی جو با بند نیست
بگذر از بند چون که جاناکه	مرحوبی و برک بند نیست
که لوندیت طوف آن سر کوی	که در بستی و بند نیست
بج یاری باز لوندان نه	بج کاری باز لوند نیست
یافت جامی کمال شعور ماک	که سیامانی در خم نیست



در بر سیمین دست که سخت تر از سنگ نیست	مرکز رحیمی جز بر عاشق لکش نیست
از خوش دل خراش طلب کن سر عشق	زانکه این سر در صدای عود و صوت جنت نیست
ماند ز لکباج خرد کل رقیب سگدال	در ره عشق تو مار اغیر ازین خرسنگ نیست
از نوای طبلان بر کل چه حاصل چون بیاض	جام کلزنگ و حریف غنایب انگ نیست
بی سیر کشیده با خاک خون آغشته	در پامان غمت یک سنگ یک سنگ نیست
چون بنام ناز تو یک نامه نماند عمر هست	کز ترا نام نماند نامه مانک نیست
بی لبش یکدم تپسی پسند جامی جام را	از سر شک لعل بر کن گرمی کلزنگ نیست

سکر دل از عشق تو ام جا که بد باکی نیست	نیت یکدل که عشق تو در دجایی نیست
کسل ازین که درین مانع کلی شگفته است	که بدان وی آونجه خاشاک نیست
شرق فراک تو ام کشت دلی رخس ترا	بی سر بر ز من مقله قراکی نیست
خوب رویان همه در برون لاجالاک	در میان همه لیکن جز تو حالاک نیست
شد شمع خاک و تو از غار بران پائینی	خوار تر بر سر کوی تو ز من عاکی نیست
در همه شهر کی خانه پسندم که در و	سر ز زوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بسته قدر که تو اند  
جانی و شده هم خالی ز ادراکی نیست

موشه در وجود الایکی نیست	درین حرف شکر فاصلای نیست
ولی بنه زیر کمان این را ندانند	در نیاز بر کردون رپر کی نیست
حال دست تابان و زنده برون	دل از مردان حد مرگ کی نیست
زخم جو فیض و ساغر هم که فیض	بیانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیار است در و	کران بسیار را اندکی نیست
زار باب علامه معنی فقر	مجوین تاج بر تمار کی نیست
اکبوی نیستی جامی فدو و	که ساک را ازین بسکلی نیست

غالی چون تو در صحای چین نیست	چه جای چین که در روغی زمین نیست
پس نم لاله خساری درین مانع	که نوع عشقت او را بر چین نیست
و مانند را وجودی خروده پنان	تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج نیست	همین رسته ظرف یا چین نیست
رفت از جان تنای لب تو	کس بی آرزوی کنجین نیست



جسدی زاهد از دل طبع  
جود عشقش علم بر استین نیست  
شدی بر غنم جامی یار اغیار  
کمن جاناکه شد طایری این نیست

نخجی خم ابروی تو نه نیست  
جوشع روی تو ماه آفتاب پر نیست  
نراز زخم کمن بر دلم ز تیغ تو نیست  
سپاکه مرسم آن جو جرات تو نیست  
قلم نسخ خط مو شان بکش کار و نه  
بجس خط تو مای درین قلم تو نیست  
دوم بر امانت که غبار غیبه تری است  
بجست و جوی تو چون من کسی تری نیست  
در شد که نه زده خرم تو روی کندم کون  
نما که خرم او در حساب یک جو نیست  
جود روی دشواران با حجاب پستی دید  
ولا به من و نش و ز وجود خود شو نیست  
بختگای چمن جامی این کالت بس  
که ساز نظم ترا خروای خسر و نیست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست  
خانه جکار آیدم یار جو منی نیست  
مرغ سوای ترا دانه در دست تو ت  
حاصل مور را وقت این دانه نیست  
کمر جز شکله کشد خنجر سپید و شمع  
روی و فاقا تن عادت پر دانه نیست  
خرو پشمین ببری طایبی سیم در  
اکبرت مردان جسد کار جو دانه نیست

جای دستک سیاه را که در بوسه کاه  
جولب مشغول مستی لب پانه نیست  
عرضه زندان کمن واقعه شیخ شهر  
صحبت صاحب لان مجلس انسا نیست  
جند به یوانکی طعنه جامی زنی  
از غم تو ای پری کیست که دیوان نیست

صاحب کی که نزد وفا عاشقان نیست  
نقد دو کون در رویار یکانه نیست  
کوی فنا و فقر محب کار خانه نیست  
غش آنکه مرجه داشت درین کار خانه نیست  
بر بود شیخ صومعه را لذت سماع  
تسبیح و خرقه در در و جنگ و جفا نیست  
دل ز آرزوی خال تو در دام غم نیست  
پچاره مرغ جان تنبای دانه نیست  
شد زان غدار ساد و نقوش زخم خون  
این نقش من که ماسن پیدل زانه نیست  
با خاک استمان تو عشاق را نیست  
مسکین کسی که سر برین استپانه نیست  
چون بر سباده وصل تو جامی نیافت نیست  
شطح عشق مانع تو غایبانه نیست

لبت قوت جان از شکر خنده خست  
چک خنده صد شکر رازنده نیست  
دل پاره پاره مرا حبس بود  
در آن زلف بادش پر اکنده نیست  
جود روی خلاصی بود سبده را  
که عشق تو صد شاه را بند نیست



برازنده بنود قهای بخت	چو آن زنده و دلرا که بازند خست
ز یک تار مویت که با پار سپید	پی توان عمر پائیده ساخت
بنودم یک بوسه شرمند است	بخوابم لبش و شش شرمند خست
بست دید جامی که بخشید جان	لیست را با ده بخشند خست

چاکه خنج مشید نه شنبه ساخت	که یار کار جگر خستسکان غمزه ساخت
اگر چه قاعده خنج کار سازی نیست	برغم اخلاص من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت تیغ آن شاه	که قوت جان شهید خود از مشا پده ساخت
بعبره گوش و لاله بجز فایده نیست	طیب شربت تلخ از رانی فایده ساخت
بدور آن لب میگردن نشان از پدش	حریم صومعه را تا که دو قف میگرد ساخت
بجنگ جوی شربت خوشم که می باید	حریف مردم بدست از بعد به ساخت
به نقش خط و رفت بست در غزل جامی	بیاض صفی خورشید را مسوده ساخت

جست غمزه تیغ در زنگان نک نیست	با عاشقان غمزه اسباب میکس ساخت
بر من ز جودت این همه سختی که می رسد	می باید تمی جود دل تو ز سنگ ساخت

نی چون بشرد وصل بر و بار کی صبر	کس پس کلان با یی جگر نکست
غیم کن تنگی دل چون غمت فرود	استاد طوط از دل این خاک نکست
مجموعه اسیت هر ورق کل حسن تو	منع جن جو بهمین بوی در نک ساخت
سنگ جفای عشق بود یکدگر شکست	هر عند عقل شیشه ناموس و نک ساخت
جامی کیت رشته سپح زهر را	خواهد بر زم درد کشان با جگر ساخت

سودای عشقت از ده جام بیکانه ساخت	داند و کاه کاه و جاود از ساخت
شمشاد از زلف تو کو تاه بود است	دستش مباد و مر که از آن جوبش از ساخت
از خانه کمان تو مرغ سینه پر	کام درون سینه من شیشه از ساخت
که ساخت شمع جشت زریان کاخ عیش	خواهیم نخبشتی ازین استیاز ساخت
چون سوخت شمع سوز و لم شمع زریان	از بهر آن زبان و کرا از زبان ساخت
آه جو بر تم از عقب آن سوار بس	بهر همد خورش جو اتا از زبان ساخت
جامی شکست مال جامی است کس سپهر	از جام عشق و نقل با آب از ساخت

چاکه شاهستان رنج نقاب انداخت	سیم در زلف نقاب انداخت
------------------------------	------------------------



صبا سیم کل و بوی یار کلرخ ۱۰  
 پی شاد قدم کل از شکوفه نسیم  
 ز شبنم سحری غنچه باده بجا  
 توان بر بار خورشید طغنه ز بخت  
 درون ساعه لاله جاست مشک آلود  
 بکجایم ز نه رویا ز نظم تر جای

مرا و مرغ جمن را در اصطراب انداخت  
 بعضی باغ در مه های سیم تاب انداخت  
 کشاد پر من از زم برفتاب انداخت  
 ز شک شال که بر شیشه جباب انداخت  
 اگر ز مشک پی طیب و شراب انداخت  
 اکوش شاد کل نو خوشاب انداخت

پر تو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت  
 برقی از شعله طلعت ز نشان حست  
 خوش بران رخس که عشقت فلک کش  
 درون پستان صبحی زده زرم تو  
 می خوا میدی دار و اح قدس می کنند  
 طوطی با طغنه در اسپر فط و عارض تو  
 بجای ایت اندیشه عشق تو نهشت

در ص خورشید شد و یار برین خاک انداخت  
 شعله در خرمن شستی خس و خاشاک انداخت  
 طوق در کردن از ان طغنه فداک انداخت  
 صبح در طلوع فیروزه خود جاک انداخت  
 ای خوش آن پاک که سر در دین پاک انداخت  
 ز شک تشویر در آینه دراک انداخت  
 تمش رخت درین موج خط ناک انداخت

بر فلک دشت از خوش من دل انداخت  
 روشن شد که جود و فرما جاد و سنگ حست  
 ز ابد از نور غمت لب خشک و صوفی دیده  
 واعظ افسرده سوز عاشقان از منکر پست  
 سرگردان خوشی شهانه اورا خوستی  
 خواب چون آید شب بچرخان خیمه خست  
 جامی از در و جدایی صبا عالی می شست

شعله آسم جود و دانه ملک را پر خست  
 خانه را از آتش آسم جود بام و در خست  
 آه ازین آتش که چون ز شعله خشک و خست  
 خواهمش روزی ز برق آه با منبر خست  
 بلکه از سوز دلش صد پدلی و یک خست  
 شد مرا بالین بخون غشته و تیر خست  
 از قلم آتش علم بیرون زده و قهر خست

غمت روز مرا بر سرم شب آموخت  
 سخن در گریه مردم عیب چشم  
 ندیدم هیچ ندیدم و شرع عشق  
 فرود شوی ای معلم لوح سپید  
 پستان نیت شکم را ندانم  
 دلم دور از رخت با صبح دم دوش  
 بخوید خوشتر آب لعل جامی

دلم ز تاب و جانم رتب آموخت  
 که این کوثر شانی زان لب آموخت  
 خوش آن راه را که بکین بیاب آموخت  
 که یار این حرف پیش از کتب آموخت  
 که این سیر از کد امین گوگب آموخت  
 باه و ز سر آه و یار آب آموخت  
 از ان دم که لبست این شراب آموخت



بک شادی ما سخن گوئی در سیراب نخت	طافشاندی که ریزد که مشک نخت
باد کلبه باد کلبه نست یازر شک تو	بوی گل بر باد رفت و کش از آب نخت
کره اشتی خرم کی باشد امکان دست	که سفندی را که خوش خجسته صاب نخت
نیست جای سجده عابد را ز بس کردید خون	با خیال طاق ابروی تو در محراب نخت
در تن پاکت دل نخت از سپهری وقت	سیم یولاد در یک قالب اقبال نخت
وقت من از جاشی شربت در دست	وقت آن کس خوش که در کام من اقبال نخت
سکک جامی نخل مریم شد که چون خمش نمود	تازه و تر میو ما پیر من اقبال نخت

فقط تو در دامن گل سنبلیله نخت	بر پیاض منقوشه رشید مشک نخت
یک ورق ز اوصاف منست خود اهل من	ذکر کل را صبا بر سم زد و در آب نخت
خالهایت در خم ابرو جوش بکون و انتها	کز کف ز باد صاحب سحر در محراب نخت
اشکها که چشم خون بارم بدامانت حکید	قطرهای خون بود گزشت بر قضا نخت
بسته و بادام سوی لب مبرکان چشم	نقل نیم مشب زده لهای اولوالالباب
فقط بودم بر خن ز خاک درشت و نخل	با صبرم غار ما در تیره سپهر نخت

رو بر جام دل جامی ز بلاب طرب  
عشق تو بر جام از دستک اقبال نخت

دل من چون داستان غم فروخت	شکرک از دید پریم فروخت
صبا آن زلف پر خم ابرافشاند	دل صد پدل از رخم فروخت
ز دردم سر که دم زد شرح آنرا	شکرک لعل من در دم فروخت
دل جاکم که ز کجاست افتاد	جویشی دان که ز دم فروخت
ملایک ابجد سودا حسن طاعت	جو فیض عشق بر آدم فروخت
نحوه دمان نیامی ذوق آن درد	که بر جان دل محرم فروخت
اساس عشق محکم باد جامی	اگر بنیاد زهد از هم فروخت

در مانده حکم قضا از بلا که کفایت	ز طعنه جالبی که فلان از قضا که نخت
چون از قضا که یز تو اندکی که بود	دست قضا عنان کش او مرا که نخت
بس اهل معرفت که ز کجاست آفتی	احساس کرد و در کف اشک که نخت
که نیست از سبب سبب التجار و	خیزد البسه ز کمر بر شرب جو که نخت
اسباب چون مظالم فعل سبب	مرکز که کفایت هم ز خدا و خدا که نخت



ای پرمی سر و تش که ز دور دور تو کرد	سر کس که از کدورت خود در صفا کز بخت
جامی که بخت در تو رنج و رمانی خوش	زان عجب هم که در تو رنج و رمانی خوش

دل ز صفت زار و روشنی گفت	سخنی روشن و موج گفت
مر که در یافت نکته و منت	عقلش از سر غیب اگر گفت
پیش قدمند تو طوبی	سخن سدره گفت که تو گفت
سکوشه ابروی از شب عید	مر که دید الهلال و اندک گفت
وعد یک بوسه بود و دینام	بست آن یک نداد وین گفت
نیش شقایق کعبه صوفی سر	سخن کعبه کرده در گفت
دش جامی حدیث زلف و خیت	ز اول شام تا سحر که گفت

دی که آن یارین سخن می گفت	با رفیقان حدیث من می گفت
سوی من بود شایسته غمزه	که به یاد یکدیگر آن سخن می گفت
کنک ریش لنگار آن بود	مر که آن شوخ غمزه زن می گفت
مجدد با زان شایع فوب	نکته چند در حین می گفت

لطیف آن قدر مروی پرسید	وصف آن وی یاسین می گفت
پیش کل کاه زان لطافت تن	کاه زان بوی پیر می گفت
بهر رخسار صبح جامی نیر	حال شبهای خوشین می

باد تا جاشنی زان لب چون تش گفت	آتش از شکب بجان من دوش گرفت
سمت من که فلک عاشقش داشت بد	عاقبت عاشقش تو بدوش گرفت
لاف با لطف نیاکش تو چون سیم دست	ز ری غدر جراحه شد و کوش گرفت
دش صامت بجم از یاد تو بی خود بودم	اشبم بازمان پخوی دوش گرفت
خو هم از شکب قبا جاده جان پاک زد	که جراته تراکت در آغوش گرفت
عشق از دور و سر دوش و خود بود پیک	دل من ترک خود کرد و کم دوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه سپاسی خا	دامن شاه عطا پاش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت	جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود و یارب از جرم	رفت و خوی غمستجیل گرفت
تن مقادار پای چون محمل بران	جان برید از تن بی محل گرفت



نفس با پس ویم نیست چمن بس که جوشد	چرخش سوده نیم نقش کف پاش گرفت
نزد دل است این بر برم بگم و لم از غم عشق	شدر جاقظه از خون جگر جاش گرفت
گفت دلمان و صالت بهم در کف نیست	اشک من کوشه دلمان بقاضا گرفت
ساقی امر و ز بقدم قدحی حبسیده	رغم آنکه غم نسید و داش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بکل جامی ازو	بر خدر باش زو و باز که سوادش گرفت

ما امید ز دوست بر دیدم و رفت	بجز ابر و صل بگزیدم و رفت
دماغ بی یاری و در و سپیدی	آن همه بر خود بسندیدم و رفت
شب همه شب که بهلکه که بهر	کر و کوی دوست کردیدم و رفت
دست بوس و دست بر ما زد و رفت	با سبزه پای بوسیدم و رفت
چون نمیدیم آب و دی خوش را	روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی شد	آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد که پان یکیر جامی در عشق	دامن از روی نیز دیدیم و رفت

آنکه بر گل کرده از جسد من بوی تو بست	رشته جان مرا در شکن سوی تو بست
--------------------------------------	--------------------------------

تا دیش ناید بد و از حال ما	خویش را از حال غافل گرفت
سرمه در یاشد از سیل شک	یار از آن در یاره ساحل گرفت
من قتل یارم ای خوش آن قیل	سرمه تو اندام من قاتل گرفت
سرمه تو اندامی از پی قتلش	چون ز کینه پای و در کل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جان خو گرفت	عمر ما جان کند با دور و حیران خو گرفت
نیت میل بزم وصل اکلب به حرم گرفت	کم رود سوی عمارت چون بویان خو گرفت
یاد و دم بر دل من سخت می آید جویت	تا از آن ابرو کان باز خم چکان خو گرفت
فانتم جوکان سرگوست در میدان عشق	تا سوار شوخ من با کوی و جوکان خو گرفت
بی رخ لیلی منان محسن حیران اسجی	زانکه آن سرشته ما بود و پیا بان خو گرفت
غمت و ز خون دلم از چشم نمناکم جو پاک	فکر ما بان کی کند آن کو بطوفان خو گرفت
همو جامی در دهر سپند ز بالین جو	سرمه سر و دست ما بشک در بان خو گرفت

آن رخسار که کرد رخ ز پاش گرفت	دل ما سخت بی و و دل اش گرفت
ملو طیانند سر و برده بشکر معارف	با خط سبز لب لعل بشکر خاش گرفت



طفه بطوطی طبع من از کم خشنی	که بر دراهن لعل سخن کوتی دوست
سعد الحکمر که جان متکلف حضرت تپست	که در تن بار قامت ز سر کوتی دوست
چو شب دیده نه بندم من غم دیده نجواب	چون کنم خواب مرا کس عادی دوست
خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک	که بدین قاعده طاق غم ابروی دوست
ناله که خون جگر چو در دشت آهوی من	در دشت خون که از بخت کیستی دوست
می دهد زینت باز سخن جایی را	نخل نظمی که وصف قد و جوی دوست

ایر میانی سایه بان بر طارم کردون زبست	لا اله الا الله بر سرش زمره کونی دوست
شاهد رعاست لاله کرده کلکون پیر من	یادم قتل مجان دامن اندر خون دوست
فی خطا کفتم زیر خاک بعد از مدتی	آتش داغ شهیدانش علم پیرون دوست
سکر و باوقی طبقات از در ناب پر	کو یا خفا کمال بر کج افزیدون دوست
بر جری نیکون آب حیرانم که باد	صد هزاران آرد و بی دست و سوزن دوست
سکر که عکس بنده در جزینک بر آینه است	زینک غم و صفت از حد خاطر مخزن دوست
بر تباب خور کنگنه ام در بر سرهای شاخ	شب بکوز جادوی کرد و صحرایون دوست
چون رسد بر لاله زار آیدم زان کنگنه	که کلف یایش بر کاسه مجنون دوست

کفنه جامی بود سجیده و زینان لطف  
حاسد طعن ز دست طبع امروزین است

این زمینی است که سر منزل طایان بودست	مطح نور رخ آن متابان بودست
این زمینی است که مر جاحش و خاری کردست	جای آمدن آن سر و خزان بودست
این زمینی است که مر جاحش و خاری مینی	پیش ازین است به بجایش کل در میان بود
دامن نازکشان ز قه میر جانب از د	اکه صد دست تناسل بر مان بودست
می دهد خاک ریش خاصیت آن آیم	که نصیب خضر از شبنم حیوان بودست
باید افشاند زمره نوک مرده خون جگر	مر کجا لعل لب و شکر آفتاب بودست
جانب جامی بحقیقت بهمین با و هو است	سکر بصورت کلش از خاک خراسان بودست

و لم یختم صفا جام مصفا زود است	متم سنگ برین طایر منیا زود است
نقد عفان و مقلد مطلب کان مسکین	دست در آرزوی نیل و فزاد است
ز روی کسی که بران حجاب نظر و وجه است	مشت خاکی است که در دیده پنازده است
بر نشان حبیب که عارفه تم تجرید است	بیم سوزن که سر از حبیب سیحازده است
دوست را باش و بساط عمل خرد ملی کن	بس مصلی که ریش نفس مصلارده است



بی غباری بزم کعبه روی پی بر دست  
کعبه بکشت بسی خایه صورت جامی

کعب راه حرم از آبله بازده است  
کعب کسی خیمه ازین خانه بصره بازده است

تنگ کلچر من خیمه بصره بازده است  
شد جهان پایزه من از ان ماه طنب

در دل لاله رخس آتش سوخته بازده است  
که سر پرده برین طارم منیا بازده است

هر قتل که کسبت مذام که مرا  
جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدش

نرمی که خنجر چپسته دلی خورده فرو  
می و در خاک ریش خاصیت آب حیات

جامی افتاد ز پا ز یکد کوب جفا  
یا بقدر اک تی دست تفتازده است

در عشق غریزی خوار کرد دست  
نیاید ز دل بی عشق کاری

بجویم عشق ازین سیاه کرد دست  
مرا این نکته در دل کار کرد دست

بروز وصل بس آسان بودست  
شب بحرش چنین دشوار کرد دست

نی جنبه رقیبت بن سرگرمی  
رو عشاق را دیوار کرد دست

در آغوش خودت در خواب دیدم  
عیادت می کنی چار خود را

فلک بخت مرا پدید کرد دست  
مرا این آرزو چار کرد دست

که ای تپت جامی لیکن از تو  
همین در یوزده دیدار کرد دست

چشم خیال قد تو در نخل تر نیست  
نخل خیال را کس ازین خوبرو نیست

نمک دشت در غم تو شبی کاشین لم  
از دو و آه راه نفیس بر بحر نیست

برداشت وصلت از سر سایه ده گشت  
آن مرغ رام نشده را بال در نیست

دارد بد و لعل تو بر سر سبوی می  
صدوی که حسنه عماره تقوی به نیست

لعلت جوید شکم من از خنده پس نکرد  
بر سیاهان کریم در لطف در نیست

خوباعت زلفت ز تن جان پیدلان  
بی زار و آه قافله بار نیست

جامی که بسته بود که در طریق زده  
تا شد سیر عشق تو دیگر که نیست

کس شیر و آن دلبر جالاک نیست  
خون خوری آن کاذبی باک نیست

افتاد سپرم در ره خون خواره سواری  
بگرز شیش لایق تیراک نیست

بدون سایه شجاع افکند آن سپر ز من  
که قدر مرا نیست تیر از خاک نیست



زان کس که مرا دوست کرپان کشاید	چون دوختن این جگر جاک ندانست
آن سر و کاپست جگر و احسن پیش	افسوس که قدر نظر پاک ندانست
مرد و دمی کام ازین جگر خجاش	منزل بخیرین سینه غمناک ندانست
جایی که خون ریزی آن شوخ و عای	خسلسک الله و اتفاق ندانست

ای که سرگزشت زلف کجست با راست	کار با راست شود چون تو کنی با راست
ما شایم ز روی تو نظر که چه گرفت	از قره چشم تو صد تیر بار بار است
خلعت لطف بقدر تو بریدنی سرو	ناید این چاه بقدری قطار است
راستیم تا تو علی رغم همه کج نظران	که چه فرقی بنویشت تو از کج تار است
نی نیار و زبان چاه چرخ و صف قدت	راست ما از زبان کی گذرد الا راست
دیده راست نه جانی حرام جزوی	رخبر ما قدم ای سرو که گردم جار است
خواست جامی که رسید به دل اناک تو	الله الحمد که آورد خدا آزار است

جه کویم که فرات جوی نام ای دوست	جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزمی پای خود کردی سرمست	رساندی پیر کردی غم ای دوست

سیاه روی روان بودم فشان	ز روی سپک غم ای دوست
چنان از لعل میگونم سپتم	که فایز از می کلگونم ای دوست
ز شد عشق اگر خالی بود حبیب	چه سود از کج افزیدم ای دوست
کم در خشم و جاده ارشکانت	ولیکن در وفا افزودم ای دوست
که جامی سک این استمان	کمن زین پیر و پیردم ای دوست

دور از رخ تو جانم ای دوست	که نشستی خوب جانم ای دوست
صبر از من نیکوان تو انم	لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروم وصل شست	غم نامه بجز خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نار سیده	از کار رفتن ز بانم ای دوست
کفتی ز غم دل تو جو نیست	دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن منشان رسن که خواهم	جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سپهر خود نهاده بر در	یعنی سک است نام ای دوست

دش بر یاد تو چشم دم بدم خون می گشت	سوز من می دید شمع و زین افزون می گشت
------------------------------------	--------------------------------------



گرچه تیغ صراحی نینری خبری نبود	غایب از شوق آن لبه های میگون می گریست
صیحه یارب کوکب بود زینان ارپه	یانه بر دول من چشم کردون می گریست
چون فکندید در دمن برید از من امید	ورنه بی موجب جز هنگام نسون می گریست
آن زبانه بود کرد کوی لیلی سر بهار	روزگار پس کمدل بر حال مجنون می گریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود	بلکه بر فرما و مسکین کوه و دامون می گریست
شد جان جامی ضعیف از محنت بجان دوش	سیل اشک از خانه می رودش بر دوش می

یا خطی که بر عذار نوشت	یوح الیل فی النهار نوشت
والضحی را که دافحش زح است	سوره الیل بر کنار نوشت
بنحسب وصف خط و خوش	سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب و شکری شک و کلاه	در هم سینه فکار نوشت
بر پانص زخم محر اشک	قصه در اشتهار نوشت
قصه شهرت نبود جامی را	کین همه نظم آب و آتش نوشت
بهر اجاب بر حسینه	نکته حسنه یادگار نوشت

آن پس کمدل جوشن سیران غم نشیت	یارب سبب جو بود که بسیار گم نشیت
خوادم نشیت با تو همی گفت یک روز	آنکون که کرد و وعده وفا یک روز نشیت
گرفت در کف کل از روضه حسرم	این بس که خار بادیه ام در قدم نشیت
گرفت زیر یک پاهان شمشیر جاک	آنکه مرغ روح بیام در غم نشیت
شد بر دلم مجال طبعیدن غیظ تنگ	در سینه بس که تیر تو بهلوی غم نشیت
سیل سرشک من ز در آستان تو	چون سایلی که بر در اهل گم نشیت
جامی بروی خود در وصل بسته دید	در کنج صبر روی بدو از غم نشیت

یار نازک دل که بی موجب من آزار نوشت	عمری از ترغ تغافل خاطر مکنکار نوشت
داشتیم بسیار درد و حسرت از آزار او	با من آزارش نمی دادم جو بسیار نوشت
کار او آن بود کار دغا ستان اول بدست	چون مرا افتاد با او کار دست از کار نوشت
دید و محبت من از نا دیدن او تیره بود	روشن آن شمی که چنای از آن رخسار نوشت
اگر از پیداری شبهای من گانی که گیت	آنکه بی روی جهان می شبی سپارد
می که شت آن سرودی مردم رغبت کنج بود	با وجود خشم من بر خاک روز قمار نوشت
بود جامی با کاش با یک آن پس کمدل	اگر کسی که اتغاف داشت با غیار نوشت



شب یاورخت در دل ویران شده است  
دل داشت در آن زلف سیاه ازین ش  
سیل شده بر بود مرا جوخس از جای  
دی جلوه کنان می شدی از صفح جان  
طرف کله از ناز شکستی و جهانی  
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم  
جایی که بشیبه پستم بختیش خون

ویرانه مار و شنی از پر تو ده است  
ان بخت کجا شد که دل طایر سیه است  
خود را شوانم و گر از گریه نکهده است  
باشم و جایی که نه سلطان نه پیر  
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله است  
که نیند فلان کلخی اندیشه شده است  
جو دعوی عشق تو ندانم چگونه است

در داکه یار جانب مارا نکهده است  
شد خاک پای در راه و صد حد شناس  
چشم حواشش مر ساد از غمزه اش  
در فیه تم ز باد که از چشم مردمان  
صوفی صنایع دل بنم فیه تر خست  
مر جا که شد مقیم درت حوتی نیانت

آیین هر دو رسم و فارا نکهده است  
فایغ که شست در راه خدا نکهده است  
از نیندهم خدنگ جبار نکهده است  
چون مرده خاک آن کف پا نکهده است  
آینه مندی مارا نکهده است  
چون در صف سکان تو جا نکهده است

عاجی بس از وعای وصال ترحم خست | افسوس ازین دعا که مارا نکهده است

صبار چشم من آن خاک پا دروغ شد است  
بنابر بر من خوابان که میخ کنج خست  
سهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه را  
شدم نشانه عشق تبان و غمزه تو  
خدای بوی خوشت باد جان که پیرست  
کیر سایه زمین ای که سر بس لطفی  
ز دست عاجی اگر خند خد متی نماید

جو ویدایل نظر تو تیا دروغ شد است  
ازین ثایل موزون خدا دروغ شد است  
جو بودایل کالا با دروغ شد است  
ازین شاه خدنگ جبار دروغ شد است  
ز باد و باد ز کل کل ز باد دروغ شد است  
که شاه سایه لطف از کد دروغ شد است  
تو قهقاری اجابت دعا دروغ شد است

بر سر کوی که روزی سر و ناز من گذشت  
بر پیش از چند نیازم با سکان او دلی  
فاتمش را سجده بر دم چون بیا نیتم  
چشم گریان من و خاک کف پای سکی  
شاه غریب جان همی داد از غم می گفت

در زمین بوسی همه عمر از من گذشت  
ناز آن بدخوی نامن از نیاز من گذشت  
دی جوست ناز از پیش نامن گذشت  
کوششی از کوی یار و ناز من گذشت  
عمر من خراج در وصل ایاز من گذشت



سخت شمع از آتش اندیشه سترای پای دوش	چون مجلس قصه سوز و کد از من گذشت
جامیام در حقیقت چمن معنی بر دراه	مرکبا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان تن فرسوده را با غم بجران گذشت	طاقت صحبت داشت خانه بهمان گذشت
تیر و آند خود سینه بسی تنگ بود	دل بعدم رو نهاد جای بر پیکان گذشت
کعبه روی را کشید جذبه خاک دشت	را حله و راه را زیر میلکان گذشت
گریه جو غم بخت کرد می دل همچنان	آتش پیدانشاند سوزش بهمان گذشت
ترک دل آشوب من کرد خود و صبر پاک	بر بختارت چه باک شکری که ایمان گذشت
ظلمت کلمه بر بخت رخسار باشد زاند	مهر قد می صد جرم من و اله و حیران گذشت
جامی بی دل نیافت و از جوان شهر	راه سفر گرفت شهر بدیشان گذشت

باز بر شکل و کرمی منیت	ز آنچه بودی خوب تر می منیت
پیش ازین بودی جو غنچه پردگی	چون گل اکنون پرده در می منیت
جز که چیزی نه سپنم در میان	زان میان کاند که می منیت
چون نمی آیی جو جان اندر برم	همچو عمر اندر گذر می منیت

ز قی ریش نظر عری و من	همچنان من نظر می منیت
تیراهی کرد رسد سویت چه باک	سینه پیکان سپهر می منیت
جامی از جام که خوروی می که باز	از دو عالم بی خبر می منیت

در بزم ماکه می رود از نقل و جام بخت	ای محتسب کن ز طلال و جام بخت
زان زلف و رخ که حجت و تلسل است	باشد میان اهل نظر صبح و شام بخت
زان با چرا که باد و فریخت اربست	مردم رود میان صدای و جام بخت
منعم کنی ز رخ که گو ترک بخت وصل	تا منع و اردوست مکر و تمام بخت
باز به فسرده و کوشش سر عشق	از کتای خاص کن پیش عام بخت
از لعل تست این همه غوغای مایلی	از می رود و مجلس مستان مدام بخت
جامی حدیث لعل لبش کوی اگر کند	با منطق تو طوطی شیرین کلام بخت

ای خاک در تو عرش راتاج	یک پای ز قدرت معراج
تو در تیزی و ترا جای	بزرگم جو دره اتاج
نخ تو بفرد اتاج واران	آورد و بفرق بردت باج



در تیره شب زلال خدایان	ز تو شود سپهر و ماه
آیات تو در زمانه ظاهر	چون شبگون خط و صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو بحر موج
مشتاق رفته از میخانه	در زیر قدم سیر و دو پای
جای که زنده با عصیان	شد خرم طاعتش تبارج
اکنون ره معذرت گرفته	مسکین شفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو در راج	روز نباشد بجز این احتیاج
خاک در دستک فحاشی توام	داد فراغ از موسی کنت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه پستانی خراج
در مینا و طپسی که گفت	و این جدایی نپذیرد علاج
رنج شدنی زاده و فغانم که بود	سخت ولی همه تو نماز کفر حاج
بند کنی بر یکدیگر به محبت	خوش نماید ز کربان لحاج
عکس لبست از دل جامی نمود	چون می زینین ز درون طراح

درین خواب کس بر کج غصه و رنج	چون نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر کج
بجست و کار جهان رخ میار کار خود	ز گشتات شود شاه غصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شامان من	که ز باغ نغمه سرگشته خفته قایم بهنج
که ز یک دو سر و زنی و حبس حسرت	که مست بار و کار تیر و نیش شش و پنج
که کج طره خوابان کسیر و عشوه مخ	که آن شکر و نهد مست مرد را نه کج
بسی مانند که آید خزان غم و زکر	که لاله بس بکند زلال و غنچه رنج
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی	ز بخت فلک و کردش زمانه رنج

سز زلفت که مست از باد کاسی است کج	بر آن خسار و عارض باد کاسی است کج
چو درستی خرافی قدرت از خاصیت بود	شود چون شاخ گل از باد کاسی است کج
خیال قاضی و محاسب بروی تو می نهد	که می خواند امام از باد کاسی است کج
در آن بال و لطف از باغبان صنع حیرم	که چون می پرورد و شمشاد کاسی است کج
ز قیاس کج نهادت با خرم راس کج	بهاش تو مژده پید کاسی است کج
تا ز من نیاز آمد چه حاصل را نکه در مسجد	شوم بر عادت ز باد کاسی است کج
خیال قد زلفت لبست جامی در سخن زان	رویف شود و باد کاسی است کج



زایان کفاح میگردد آمد علی الصلاح	مرغی گرفت نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نمی را مباح داشت	خوش بود بقوی سپهر منان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل	یا مشقه الاحبست خیر علی الفلاح
صدر و صف نعل نباشد بزم عشق	از هر که خواست ساقی ما کرد افلاح
اقطاع راح راحت روح تو کی شود	ان کم تکن تناد لها من ید الملاح
خالی نایم از جو صبح در روح هم	ای هم صبح ما ز تو فرخنده هم روح
جامی بزم اهل صفای روی نخست	دل پاک کن ز دوسو سپهر تو روح صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح	فات مفتاحا لا بواب الفتح
پرتو جام سپت یکس دام	ام بریق البرق ام بریق طوح
نخست کل یاسیم منیل است	ام شمیم الراح ام مسک یفوح
نفی گفتی بهجوان ده رضا	انت روحی کیف اضی انت روح
ناصح ازنی تو بنده زاید ولی	من ز توبه توبه دارم نصوح
اگر یه ناپین مسرور دراز	خند خونی نقش طوفان نوح

جان فدای دست کن جامی دست  
کمترین کاری درین دزدلوح

ای رلعل تو زنده نام میح	کرده جنت نزار خون صریح
نیم از خط سبز و خال سیاه	بر همه سیکون ترا ترجیح
از لبش شور و خورشید آری	کسل شوی من الملیح و یلیح
کار نیک از رقیب چون آید	کسل فعل من القبیح فیح
خبر وصل کرد تو و او رسول	خوش حدیثی است که خبریت صحیح
زاده شهر ما عجب مرغی است	دام کرده زوانه تسبیح
خون جامی خنم که خور دست	با ده باشد طلال شمس میح

دارم از پر منان نقل که در دین میح	با ده چون نقل مباح است زنی نقل صحیح
تخف لایق طایان کجف آرای ز راه	ترجمت دست نیکه و بقیا مستیح
شیوه علم نظره رز که العلم سپین	مکنه نقل خرد باش که الجمل قویح
پیش لعل تو نهم لب طلب جام آری	با بشارت طلب بوسه بسی بزر صریح
آن مان کیم مریت لطف تو دست	کیمه روی ترا بر همه خوابان ترجیح



مرکبا شوخ و طبعی است کم گشته است  
دارد صبح رضوی طلب و در صبح

خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل طبع  
جامی و جام صبح از کف معشوق صبح

ز مهر روی تو مرثب کنم نظاره صبح  
زند بصدق جوین دم ز مهر خوش شیدی  
سواد طره شیرینک کرد عارض تو  
خنان بلند شد مشک که نشنا پسند  
علی الصباح بروی تو ام قناد نظره  
رضیع دم جز غم با صفا می طلعت تو  
ز بس که وجه شبیه روشن است ازین  
طلوع اگر نکند زمره از افق جامی

هم نه شک نشان چشم بر پستار صبح  
که ز به صیت که پیران پاره پاره صبح  
سیاهی شب تیره است بر کنار صبح  
که این بغیر شب است یا قمار صبح  
صبح من همه شد خیره از پستار صبح  
داشت کس شب تاریک در شمار صبح  
خوش است در صفت ویت پستار صبح  
بس است که مر نظم تو که شوار صبح

ز شمع تنه و ملک فقر امیدان فراخ  
شیوه نازک دلان بود سلوک راه فقر  
انیت ممکن ترک فقر از من که در جندل

نیست از شرط راه آسودن بر زرد کلاه  
سخت شوار است با پیش شیشه در بیکلا  
بستم با فقر عهد می تحمیل الانصاف

بهر آوازی ز کوس چسب فقر یا آواز  
مرجه داری چون شکوفه بر نشان زیر آله  
مردم از غم گرامی سپست کجی بی بدل  
شکهای شهر صورت نیست جامی جایی تو

کوش جان دارد و دم بر روزن کج صماخ  
بهر میوه می خورد از دست تنی سفید شاخ  
می رود کجی جنبین هر لحظه بر باد آخ  
سوی معنی رود که مست این ملک میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدان قنداب تلخ  
زان دم که در زمره سرق تو ام شانه  
از دل که سوخت ز آتش غم جاشنی کمر  
شیرین کن خنقل و نام جو می دیه  
که دم سوال بود بشیرینی از لبست  
رویت کلست و کمر یه تلخم از دکلاب  
می یابد از عتاب تو جامی طلا و قی

در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ  
شد در مذاق عیش مرا خور و خواب تلخ  
ترسم که آیت بدان کن کباب تلخ  
که دست چون تویی نبوده زمره ناب تلخ  
بنود طریق لطف که گوی جواب تلخ  
سرگز کلی نداد بدین سان کلاب تلخ  
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

هسته حاطیم و دل انکار و دور دهند  
ای نا بشیده جاشنی در و سپدان

زان یارینک جوی و کنار جفا پسند  
از حال ما به پس و بر احوال ما نمند



ی که در جان با طراپند پیش ازین	اکنون که بند عشق قوی شد جایی بند
مار میان اهل وفا عشق بر کشید	هر جا که می رویم بشقیم سپر بلند
بس تا کست خاطر زندان در دوش	ای را بد سپرده دل ابرام تا بکشد
جایی ز نقشها سوی بی نقش راه	خود را بتفش بست بران شاه نقش بند
بستم بجا که بوس درش رشته امید	بر کاخ عشقش می نمکند ممت کند

شد نقش پستی خود و بند شیخ خود بند	ماند محروم از تماشای جمال خود بند
کو رشک و دیده خود پس که بر آن جمال	خرج مجر آفتاب افکند بود انجم سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات	مرد که مرشرب مردان نباشد بهر بند
اهل دل آینه اندامی شکل نامعلوم خویش	دید در آینه طمس وین بر همین بند
آنکه نف بر آینه افکند چون در آینه	دید روی رشت خود و تف تم بر روی خود
پست سمت را ز بالا و روی ناید فرو	که شکافد سقف مسجد را با و از بلند
خواجه صفای ستان و مایه کام و شک	ماند آب شور بویان برب در بای قند
شانه کاری را شمار از محاسن شیخ	جایی آن دار که کرد و پیش زندان ریش خند
دست بجل جابیا از رشت تپس زرق	از آنکه شوان صید مقصودی که رفتن زیر کند

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند	بند نفس خودی و دعوی آزاد می بند
پیش و ناهجه بود ملک همه دنیا تیج	لاف و انش جبر زنی ای که بهیج در بند
رشته سنی قوی کن که رسیدن شوان	بهر کنگر مقصود و جکسپت کند
عالمی را ز تو پند سپت که در بند خودی	تا یکی بهر خلاص اگر آن کو پی بند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند	بر سر خوان نه دایه ز پالو و قند
شک آزار من بر دل را باب صفا	کام آسان سکن این شیشه و شکل بند
تا بسندیده و قند طور تو جامی همه	مرجه خود را ز بسندی و کرازی بند

دل ز خوبان کشد جز سوی آن سر بلند	و که خون شد جگر م زین ل و سوار بند
رخ بی فایده جندین کشای خواجه حکیم	کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
مر در حقی که دلم در جبین غمیش نشاند	شد با و غمت آمد همه از پنج بکند
خنده غنچه بود وقت کل از کمر یار	گر یه من کرامی غنچه سیراب و خند
خط شبنم تو دور دست کراش بر جا	چون پی خشم بران طال سیر سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سپر	که چه سازند جد چون قلم نذر بند



کسی رسد دست یشکین سنت جامی  
مختش که بر جود فلک انداخت کند

دل در حلقه زلف تو شد بند  
زین کحل که محکم گشت چونند  
بان لب خالها بس خط میفری  
بلا بر جان من زین شمس پند  
چه سود از پند کویان بی دلی  
که کیرد عالمی از حال او پند  
بخند مکاری سر و بلندست  
میان صد جا که بستندی  
ز بنده لاف عشقت که گناست  
کناره از بنده و عفو از خداوند  
ز دست من کسی مردم نبرد  
ز پای افتادم جان سرکشی خند  
ز بسک کمتر نمی مقدار جامی  
ولی مست او بدین مقدار خند

از یار کهن نمی کنی یاد  
این شبه ز مبارکت یاد  
ز یاد کسی نمی کنی کوشش  
پیش که گنیم از تو فریاد  
با دولت بند کیت سیم  
از خواجگی در عالم آزاد  
شاید که از فرشته نماند  
کین لطف ندارد می زاد  
آن سوز قد یافت لذت عشق  
کز وصل نشان ندید و جان داد

اینش که جان زای شیرین  
پرویز نیافت زوق فراد  
مرغ جمن و فاسیت جامی  
در دام غم و بلا جفتاد

شب عید از شفق جرج جلو داد  
بر کف حریف لعل قبا جام زرنهار  
خونین دلی که بود جگر بست شک او  
بر روی زرد یک نه ناخن جگر شاد  
نیکی که نعل زربساطی که یافت یک  
از خون و شمعان زرم سبب شد فتاد  
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید  
خیم کرد پشت خویش پی خدمت استاد  
جان رسیدگان لبو عید لطف او  
چون طبع نارسیده بامید عید شاد  
روشن بود همیشه ز محبت سیم عید  
بشم بزبان ز عیدش بعید باد  
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد  
حاشا که سرگز آیدش از راه عید باد

حسیت میدانی صدای حنک عود  
انجمنی است کانی یاد و دود  
نیست از فضا کان زوق سماع  
در نه عالم اگر گفت این سرود  
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش  
آمد و در رقص ذرات وجود  
جامی زاهد ساحل و هم خیال  
جان عارف غرقه بحر شود



ست بی صورت ضایع عشق	لیک در صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلو که کرد	صبر و آرام دل مجنون ربود
پیش روی نو در غدا پرده بست	صد در غم بر رخ دامن کشود
در حقیقت خود بخودی با عشق	دامق و مجنون بخرامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان مقام	چون صراحی شش جام نذر سجود

خنده ز دوست رسته دندان نمود	وزرک جان کرده غصه بندان کشود
مست کوی ز لطافت فتنه و چو جان	کس درین عرصه جز تو کوی لطافت نرود
بیب جانم که شد از دست غمت خاک بدو	تاری اندر شکن زلف تو انکار بنود
همه کس شسته خود می درود بخت نکر	که دلم مهر و وفا گشت و غم و درد درود
ستم از مردمک دیده خود غرقه بخون	که جوادش در آغوش خیال تو غنود
رو نیلی است روان سوتی نوای محال	چشم که باین که شد از سنگ خوابی تو کبود
بس که جامی پی پا بس تو سر سوی دید	پای و سود و لبی بر کف پای تو نسود

عاقبت کوش ترا که بدین لطف بدید	عاقبت کبکی عشق تو در کوش کشید
--------------------------------	-------------------------------

حلقه کوش ترا تا شد دام حلقه کبکوش	حلقه سان کار مرا پادشاهی نیست پدید
کوشش ای سیمبر از حلقه ز کشت کران	جای آن دار و اگر مال را را نشیند
ماند در حلقه کوشش تو گرفتار و لم	که چه بسیار از آن راه بدون شد طلسم
ز شد از حلقه کوشش تو مرا چهره ولی	شون کو مر وصل تو بدین وجه شیرید
مر که حلقه ز دندان اهل ملاحظت جود لم	حلقه کوش ترا دید از آن حلقه مرید
کوش کن کوش که از بار غم وقت تو	حلقه شد قامت جامی و کوشش سر سید

ساتی بشکل جام ز آمد مال عید	می ده بفرودست سلطان ابو سعید
تغلی که روزه بر در عیش و نشاط زد	شکل مال عید ز رخسارش کلید
من بعد ما عید می لعل عیش نقد	فی شادمان بوعده ولی خالی از عید
عهدی بعید شد که زمی عهد کردیم	بنو بعید نقض چنین عهد ما بعید
عید نوست و یار نوست بهار نو	دار و ز سر جدید دلم لذتی جدید
شد بر مزید عشرت از دای شاه	بادش همیشه دولت و اقبال بر فرید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی	از جان مرید سیرک الله ما ترید
-----------------------------	-------------------------------



بار صبح طرب از مطلع امید و امید	نفحات طفر گلشن اقبال و زید
نامه بسته بر آمد ز مراد دل من	حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح نام کرده جو نامه سر آن نامه سنوز	بشام دل و جان را بفتح رسید
سر که او بر از که مراد خلاص درون	چون صدف شد من کوش چون شده
بعد الحمد که آن نفس که خاطر می خواست	آمد آفر بس پرده تقدیر پدید
خار مرکی که بدخواه بر او تو نهاد	خنجر کشت که جز در حکم او نخلید
و دم بر جامی از خلاص کند مراد	سوی تو فاشه فتح ابواب مزید

ز بنده کرد لب جوی خط تازه و مید	تبار کی خط آینه کان باغ رسید
کشید بنده ز بخار خرد و سوزن خویش	مردی که زدی خارهای غصه غلبید
ز بس که فیض عطار بخت بر حسن یاران	ز بار منت او کردن نقشه خمید
چو است که لب غنچه شسته غرقه بخون	اگر نه صبح بداند شبنم شکر زید
ز لاله شد همه سحر از پال لعل	خوشا کسی که می عیش از ان پاک شد
چو سنگ عاثر بسیار شد ز لاله باغ	کل از تو هم آن در شکاف غنچه خیزد

بدون کشاد زک ارغوان شست بر قی	مراد قطره برون آمد و یکی بجکید
ز نوک خانه جامی نزار کل شکفت	بسوی او جو نیم قبول شاه و زید
کسی که نکته ز کین زو قرش ننوشت	کلی ز باغ معانی بدست خویش نمید

تو طفل خرد سالی و ما سپهر سال خرد	با ما به بین که عشق تو پیرانه سپهر کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من	سوی سینه من کمرای جان و روی زرد
بکشای بنده زلف که افتاد صد کرده	بر رشت امید من از جیح تیر کرد
نفس نکوتر از خط زنگار بیت نسبت	ککاک قضا که ز در قم این لوح لا شورد
جنیدین چه سود کرمی و غلط جو پست	افسرد این شبنم این نغمه های سرد
تقوید عمر زلف جو طومار تو بس است	کوناه سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستش بران نیافت	عمری در نیافت ولی هیچ بر نخورد

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد	جو پای آب شنبلیله مراب مرد
یار می که پاک کرد بدامن زخم ز شک	خون جگر جکید جو دامان خود شرد
لاغر شدم چنانکه جو چک از برون است	بر تن رگی که مسیت مرا می توان شرد



عاشق نهاد و جان کف آید به پیش تو	در پیش خدمتی که تو اسب پش بر د
می چون خورم که دوش جو ساقی بدست من	دور از لب تو جام می لاله کون سپرد
که جام مجوی ز دل کرم من که خست	که می جو جام از نفس هر دم سپرد
جانی که کند سینه با خون سبب جو	درمی که خرد فای تو از دل می سترد

خاکی که زیر پای خوان شمع بسترد	صد جان بهاد من که اگر پامش برد
مشتاق کعبه را ز بساط حیرت	ر یک حرم که در تبه بهلو کبسترد
مویی شدم ز فقر و فنا کو قفس در	کین موی را با کی تخت برید بسترد
سکری مجو بپس و اعطاک مستح	که باشد آتش از دم سوسه سفید
بر من بر دوزخ ز جان نیست منتی	ایام مرگ را خرد از غم نشمرد
من آن نیم که سپهر کشم از حکم تیغ	صد بار اگر جو شمع سدم زارت بر د
جانی حریف تل درین زبده نیافت	بردی کی سپهر خرد که می نمی خورد

خیز کان ترک عاشق کس سخن خوش نماند	نه در غایت حشمت بحال من نه دواز
راش خاکی ای دیده بزن بر آتش من	که برسم تو پیش از آتش دل نعل مگذار

عجب تندست رخس که کردش نمی پاید	ولم مر حید از پی مر کلب اندیشه می باز د
همه خوابان بگو جان با ختن یارب جرم کرد	نی آید برون ماه من و جوکان می باز د
ز جام نیستی ز می بل یک جود کلام	که چار از جوار از این شربت می ساز د
رو رفتار اگر نیست و لطف قد و لاین	نشدید سر در او بیک که در بستان سر آواز د
کیم من جانی که استکارم پیش خود خواند	نهانی یک نظرای شکاکی سوی من آواز د

جو ترک سر خوشم از خواب باز برخیزد	نه افتند زمر گوشه بر کجیند
بخون غیر دروغ اسب تنفش آلوده	مباد آنکه بجنب خون عاشقان ریزد
میان صید کجش زارم از قناد و کمر	طفیل صید نقد اک خوشم آویزد
جنین که بخت بد و یار نیک خشمند	ز جنک غصه دل من جگر نه بگریزد
کمی که یار و هم کام بخت نکند ارد	کمی که بخت شود و رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جود من بد	که از نخست ز غمش نبامیزد
اگر چه دعوی تقوی می کند جانی	بد و رعل تو مشکل زیاد و ریزد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد	بر یاد تو بشیند و ز شوق تو برخیزد
----------------------------------	-----------------------------------



چون باده شود در دست از جگر و بیایید  
 دل بشکند چو شربت خون ریزدم آید  
 که سر و دلاویزت طرف حسن آید  
 شربت سینه زلفت که دیت مشک خط  
 چون صید کی شکل حاجت بکنده  
 سرش در شربت بایز خوش کن دل عامی

شبم چون دل تاب تب بسوزد  
 بنان از سوز دل شد قالم کرم  
 لبست مست آتشین اعلی که نگاه  
 بر در جحر از ان سوزم که باشد  
 بر خاکسترم ز آتش ای باد  
 ز قیام مست از بختی دو  
 جو بر جامی شود سوز تو غالب

ز آرم بر فلک گو کب بسوزد  
 که ترسم جابه از قالب بسوزد  
 خیال بوسه ندیم لب بسوزد  
 چراغ از بهر آن تابش بسوزد  
 مبادش از آن هم مر کب بسوزد  
 زیار بهانی یارب بسوزد  
 متاع ستیش اغلب بسوزد

آن قوم که احرام سرگوی تو بستند  
 مر حبت که سرگرمی و میخانه ندیدند  
 خوش حال شهیدان من سرق تو که باری  
 زمینان که ترا دوست کردند محبان  
 منبر شکنان ترا چه ترقی شود از غلط  
 از دام علایق بغم عشق تو ان حبست  
 چون عاقبت بکن بود دل نازک جامی

خرم دل آنها که بنیانه نشسته  
 چون پرده با جاده تقوی بدریدند  
 غم یار و بلا مونس داند و بدست  
 بر تکیه بگذر که زلف کشاده  
 پستان در عجب که بر زمین جوشانند  
 پیش تو که گویم سخن سپرده و طوبی  
 جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست

تا سر نهادند بر است نه شسته  
 همواره در شوق لب میگون بو پشته  
 ز فشد و ازین داغ جگر سوز بر پشته  
 ترسم که ازین بس بخت ایت پر پشته  
 زمینان که فرو داده در پای پشته  
 خوش وقت کسانی که ازین ام بشته  
 اگر شکستم پیرانش شک پشته

زرد سوسه خالقه و در سه پشته  
 چون توبه با خانه تقوی شک پشته  
 ای دل تو کجایی که در میان همه پشته  
 تاروی تو منند و در کربت پر پشته  
 خون دل با جرحه دشمنان بو پشته  
 بخرام که با قد بلندت همه پشته  
 این لب که در در بر روی بو پشته



با آنکه اهل دل ز علائق محبت زدند	در داف رلف سلسله میان مقیدند
سحر شکان کوی تبار تو سی داد	مقصیدی است کعبه روان اگر صداند
پیش من ای رفیق بد نیکو ان کوی	جان و دل منند اگر شکاک گرداند
کودانغ مرد و راستی عهدشان میباش	این شیوه پس که لاله غدار و سستی فاند
مردن غنچه در قبا همه جان مجسم اند	بایر من جو کل همه روح محسوسند
تویی که کام دل طلبند از شکریان	شک نیست عاشقند ولی عاشق خود اند
جامی حدیث نه خطان کو که اهل ذوق	بنیاده کوش برنخشان محسوسند

سپاه دوست گزین سو سواری کرد	رزوی لطف بسوی قنار کان کرد
سوی شکار شد آن ماه و من بر دانه دم	غذای ز غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر رفته افتاده	که پیش خشم من از جان دل غریز ترید
قلاؤه سگ کوشش مکر دم نمکیند	کشان کشان پیش شکار که سبید
اگر کم کنید و پیمانید نیم جان مرا	نجاک سم سمند سوار من سپید
اگر شماره فیل کسان خورشید	مرا بهونم از خیل آن سپکان شمید

نکرد و در دل تان جانی ناله جایی | در فتح کر غم از باب در دبی خبرید

ای کسپانی که در آن کوی گذری یار	این شبیس در غم و اندوه مرا مگذارید
مانهمان کرسوی آن که گذری بخت	بر شما باد که از حالت من یاد آرید
نه بر قصه غنهای مرا عرضه دهید	یک سیک محنت و اندوه بر شمارید
می روم سوی عدم جان از دست	باید کاری بجان در او بسیارید
تن نه سوده من بر سر زارش نمکیند	چه شود یک حس و خاشاک و کراخاید
بعد مرگ از من محروم کی بکنید	شکر آنرا که ز محروم از آن دیدارید
چو گیاه غم و حسرت ندانم از گل من	مرحمتار و زارید بر سر خاکم کارید
بایع خلدار شودم جایی منورم باشد	بر شمار شک که در سایه آن یوارید
رفت آغوش شب خون جانی از آن کوی خاک	شاید از بر سرش از دیده و دل خون یارید

میل خم ابروی تو ام شپشت و تا کرد	در شهر جو ماه نوم انجشت ناکرد
از سوی میان تو حبد بس گشتم رخ	شوان تن بر بخور من از موی جدا کرد
با دیده غمیده من اشک مادم	آن کرد که با خانه من میل فنا کرد



دوران کل لای می دشت سر خم	بس خایه شربت که درین دیر بنا کرد
جانی زلفت داشت شمع و ام بگردن	از گردن او تیغ توان دام داد اگر د
تا شد بقایه وقت دناز تو بایل	سکل اطلس فیروزه زر بخت قبا کرد
جامی که شد از سنک پشم بر تو عاکوی	مرغی است که از کل آغاز نو کرد

ایستادن و عمر مرا گونه زرد کرد	بر خاطر موی کل و سبزه سر کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه بکجه گاه	از کرد و بالش فلک تیز کرد کرد
غره مشکو که خوابه بر نیکی پستاید	در مدی زمانه ترانیک مر کرد
دوست یار و دلش مست سونی فرد	خوش آنکه خاطر از همه غبار سر کرد
زان آفتاب بهره جز آن کرم رویت	که بار کی زمت کرد و ن نور کرد
سگر کرد خون دلم جز زبان از سخن پست	با او که مجال سخن سر کرد کرد
جامی جو نیست معنی رنگین صودها	تندیس شوخ و بزر و لاجورد کرد

پیر تو افتاد و در جان من افکار کرد	بر هفت آندولی در دل من کار کرد
پیش خست وقت کل لاله شکفتن سحر	سینه زار شوقی خاک دایع تو اظهار کرد

ببین از کل روی تو آمد بس	نعره بسیار زد که یه بسیار کرد
هر که دیوار و در پر تو رویش گرفت	روی ترا دید جادو بس و بر کرد
بعل تو آمد میسج کرد و جان بخشش	داد سفامر که چشم تو مپا کرد
طعنه بخواری من را که غریز جبان	بودم ازین پشتر عشق توام خوا کرد
جامی ز آغاز نظم و صف جمال تو گفت	مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

سرب تنگ تر نه می شوق آنکه کرد	وزدم نی آتش صاحب لانا نیز کرد
در جرم نرم رندان پای شواند نهاد	خو حریفی که سوی بدوست او نیز کرد
که کهن کوشش چهل قرن چون و چرخ	بعل جان افروای شیرین روزی پر کرد
سبزه نو خاست که کل ترا از شک با	با اسیران مرجه کرد آن سبزه نو خیز کرد
زلف مشکین ترا در مانع بر خرم و سبا	بعد سبیل را بعید افشان و غم نیز کرد
داشت از زانی خیالت و شش شرفی دم	مردم چشم منش از کرد که کور نیز کرد
دعوی پر میز کار می مست جز آلودگی	وقت جامی خوش کزین آلودگی پر نیز کرد

آن سرودی بقصد سلام قیام کرد	شرط و فادو رسم تقف تمام کرد
-----------------------------	-----------------------------



جای جواب پیشان هم جواب  
کیدم فکر و در نظر من مقام لکب  
بودم جو خاک بر سر امش بسی حقیر  
دل رفت و جان هم از پی سرور و آن  
شکر خدا که از شکری نهند سبب  
جای بوصف آن لب لعل شکریکن

دست و ب سینه نهاد و سلام کرد  
ذوق سلام او بدل و جان تمام کرد  
خاک حقیر از کرم استرام کرد  
از پیش من جوهر کدشتن خرام کرد  
شیرین لبش بکام من بلخ کام کرد  
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

و که آن ترک پری سکر مراد یو کرد  
مرسلانی که شکل آن بت بکشید  
آنکه مر جاقصد لیلی و مجنون خواندی  
این همه پستی و پویشی نه جدا بود  
عشق کج آمد دل بی خان و آن پانه  
جان رشوق عارض جالش فرو آمد متن  
جامی با دروی در دلامی باش خوش

اشناکشته عقل و خرد پکار کرد  
نشت بر محراب مسجد روی در حاکم کرد  
چون شنید احوال ما را ترک آن فضا کرد  
با جریبان مر ج کرد آن کس ستانه  
آن جهان کنجی کجا منزل درین دیر کرد  
منع ما را این بستی فوق آب و آید کرد  
چون ترساقی عشق این با ده در پناه کرد

و ام میل کی سپروسی کرد  
اگر چه بی روی کردن ز حد برد  
دل من زن و مان و در عدم داشت  
صراحی بود و لعلش از می  
حیرم استنش دید زاهد  
دل خوش بود با پیماری خوش  
بصحرای عدم زخمی جامی

که در وصف عبارت کوتاهی کرد  
بمحمد بعد که شهاب روی کرد  
جو جان دانست غم همی کرد  
ولی پر داشت بر ساعه تنی کرد  
سواهی خلک کرد و ابلی کرد  
از آن سبب و قن میل همی کرد  
جو سودای تیان خرمی کرد

شب سوئی تو از دیده پای خواهم کرد  
برسم سجده حسین را بجاک مقدم تو  
دین سرانفت خود که تمام بفرست  
هر طرف که روی در فغای محل تو  
فرد و مختتم از دل طبع وقت تو  
بر بنده بوسی زبان لب حواله کن رفتی  
در آبیکه جامی که حل مشکل عشق

بر استن تو از دیده جای خواهم کرد  
برای دید خود سپهر سانی خواهم کرد  
عنی که ز در آن سپهرای خواهم کرد  
بناله منفی با درای خواهم کرد  
نمای این دل محنت فرای خواهم کرد  
حواله لب تو با خدای خواهم کرد  
بجام با ده شکل شای خواهم کرد



پیش تو جانی تو انم کرد	وز تو خدوانی تو انم کرد
می تو انم ز خویش قطع امید	وز تو قطعانی تو انم کرد
بی تو گفتم که صبر چه کنم	کفتم لانی تو انم کرد
خود کردم کن بوسه موعود	که تقاضانی تو انم کرد
سوختم ز آتش بهمان و منور	اشکارانی تو انم کرد
سرخوادم قدر ترا در شرم	سرمبالانی تو انم کرد
جامی ازین شکیب و صبر عوی	که من اینیانی تو انم کرد

پیش از آن روز که این طاق مقوس کردند	قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب	روشن از آتش داوی مقدس کردند
در نوستان غمت خرد پشمینه بدوش	بس نظم که برین طارم طلپس کردند
پیش ازین شیوه بهمان تو خوریزی بود	دور ما آمد از آن شیوه چو این کردند
نیغش کشیدی شاکل خود و مکیر	که درین باغ جوار و درش خپس کردند
از داجاک کن خفته که پستم غمش	از که این جابه نه بر قامت هر کس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دستار  
که بهر حلقه صد فافله و اسب کردند

بگذشت یار و سوی سیران نظر نکرد	کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک ریش شیدیم که بوسیم پای او	از سرکشی و ناز برانجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک جویم و رخ جوهر	چون هرگز اتفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخس نظر نکنم مرکز م ندید	جایی که روی خویش بسوی او نکرد
بر خاک ز نشان کف پانی پاکش	روشن لی ندید که کل بصر نکرد
می خواست تن که همه جان را پیش او	جان خود جان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک برورش سر جامی ولی منور	سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

و ده که آن سلطان مظلومان کجاسی نم کرد	و زنگبر کوش سوی داد خواستی هم نکرد
بهر پایوسی برایش سالها بودیم خاک	هرگز آن بد خو کند بر خاک را می هم نکرد
دل که می زد لاف صبر از ماه رویش سالها	کی تواند صبر از دوسالی که مای هم نکرد
هر که باروی جو ز کشت از که ایان درش	مایل مالی نشد پردای جایی هم نکرد
سکیت عاشقی بی ولی که تیر باران غفل	خرد و صبر زخم طایر جان دای هم نکرد



بر در دیوار خود نگاشت سایم روی زهر	اگر مناعت مبارک کای تنم کرد
من ندانم که چه شد جامی چنین بی آب می	که چه از وی تا احسانی کنای تنم کرد

چون که سرکش من پای در رکاب کند	گر شمه بر به و جولان بر آفتاب کند
وز خانه زین جای که ده که تم سنوز	نه از خانه صبر و خود خراب کند
چگونه لذت تنیش بستم که در دم قل	ز خلق تشنه کند ریز تر ز آب کند
من از تصور ز یادیش می میرم	نعوذ بالله اگر روی در تقاب کند
غروب شیوه آن شد خوی بد گشتم	که گاه عشوه و که ناز و که غناب کند
بیاده بهر دریایان جو مجایس آید	سخت آتش غیرت و کم کباب کند
اگر بر تبه جامی بشیخ جام رسد	کجا بد و ریش تو به از شراب کند

هر شبی آیم حرم سده را روشن کند	شاخ طوبی را درخت واهی این کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامزدان	مهر بانی گو که اکنون فکر کار من کند
شد تشنه آسب تا رو و پیر این نگار	کاش از کلبه که تررتیب به این کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم نرند	کلخنی بستم از خاکسته کلخن کند

که نخواهد سختی حال گرفتار از جندی	نیکو از این جوار سیم دل از من کند
که بر دیو بی زرق و برق خاکسار است ملک	از آسمان آید ز خاک درست مسکن کند
بر رخ جامی بودی رویت از روزی می	که رز و روضه خازن اندر قبر او روز کند

فرخنده عیدی کان جوان از پشت چو لاک کند	از غم ناخیز زان عشاق را قبا کند
رخش جفا بچینت خون سیدان رنجیده	مر سو می او کنیت چار بهر میدان کند
چون از دل غرقه بخون آرنند پیکانش بر	ناله نه از خاک درون از وقت پیکان کند
زان گونه که از این بماند کلاما خنده	آن غنچه لب را خیم من از شکست خود خنده کند
که خوی جهان آن لب بکشد ز شور خاک کند	آن خاک را در یک نظر سر خیمه حیوان کند
بر جان می آید کین غم زین دل اندوه کین	سیل طبا می گو که این غم خانه ویران کند
زینسان که جامی خون نشان در مرغ غل شده	در مای خون روزی روان از حد دل روان کند

تا کی آن شوخ مرا پسند و نادیده کند	بشود ناله زار من و نشینده کند
چون بگویم به ز فاش ز من نهانی	در رقیبان نکرد خنده و دیده کند
بزرگ بینی که شود و دیده نشان قدش	که که اهل نظر انجا قدم از دیده کند



من ندارم کلمه زان کلمه شانه زده	مرجه با من کند آن طره ز ولید کند
برخو اشیده و کم کو گذر زانکه مباد	کش خراش ل من پای خراشیده کند
پروده ز اهر سالوس براندخت باد	بایان خند نظر بازی پوشیده کند
جامی از یار بسندیده چه رنجی حاشا	کان بسندیده بکار بسندیده کند

بی تو عاشق جو نظر در قبح لاله کند	ز آب چشم دوم سر دوش قدح شراره کند
کو کین تشیه جو بر کوه زندان چه صد است	آمن و سنگ ز در و دل او مالک کند
ویده و نبال تو دل نیز فدا می پسند	که رقیم زمره کوی تو دنیا که کند
نه توان خواند آن خط رخ ز پامی ترا	که فلک کرد و نه از غیر تر مالک کند
انچه باز نه دلی کرد و جو خضر حیات	لعل جان بخش تو مابوده صد سالک کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود	عقل و دین کی برود آن صفت که ولک کند
لاف مزاحف از جانیه و جامی را	راه موسی زنده بماند که کوسا که کند

خردا که دوست شسته خود را ندی کند	نیز در خاک و باره که جان فدی کند
شده روی دوست قبله ما کو امام شهر	تا در نماز خوش ما اقتدی کند

بس پس سال خور که چون طفل خروال	در مکتب تولج محبت بهی کند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش	که چشم از طلب سلامت دوی کند
مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست	با او بگو که دیده جان را جلی کند
تو در میان هیچ نه مرجه مست دوست	سم خود است کوید و سم خود ملی کند
جامی بپیر در غم یاری که بهر او	که صد هزار بار بیری گری کند

عادی که بهر تاوه سلی حدی کند	باید شرح فاقه ما استدی کند
دانی بر آه بادیه بانک و اصبیت	گم گشت کان قافله جو را ندی کند
خسب طیب چه کار آن مریض را	که خون ویده شربت ز غم غدی کند
از سر ز سر پر مغان طلعیت قبول	که ز ویشخ شهر طراز روی کند
صاحب دلی کجا سیت که بر غم زان	میخانه بنیت ندان بنی کند
دل ماییت نقد وصل جو جان او غم	تا جهمیش سود زین و شری کند
جامی جو نیست کار تو غیر از جفا کشی	بازی جفا می اگر کشیدن گری کند

جان از آن لبا حکایت می کند	طوطی از شکر روایت می کند
----------------------------	--------------------------



سرکه می گوید حدیث سلسل	زان لب نوشین کنایت می کند
از رقیبان می کند بهلوتی	جانب بار رعایت می کند
چشم شوخش می کشد تیغ جفا	لعل جان بخش رعایت می کند
دور از لب جان کی لان می ست	بشنو از فی جون حکایت می
زان لب به خوشکرم اند و جدا	از جدا به شکایت می کند
قل جامی را در حاجت خرم سخ	غمزه او را کفایت می کند

آن به جانب سفاکت می کند	صحر او شهر بر دل ماتمک می کند
ای نامه به پاپس از نام من مبر	کز گفت و گوی نامش زنگ می کند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من	غزلان این صحنه بخون زنگ می کند
عاشق نشاند جان بر کعبه مراد	از پشت پریش و سنگ می کند
صد جکت می کشیم با سید یک صفا	جون می بریم نام صفا جکت می کند
نشینده به سبج قبول از محبت	منع سماع با مکت فی جنب می کند
جامی کند بهجت لی یار رقیاب	جام تنک مجاور با سنگ می کند

دل بکجاست غمت امنک سرودی کند	که روان بر رخ از مهره رود فی کند
شکل محرابی بل سم رخس تو بر آه	سیج و لدا و نه بیند که سجود فی کند
جون در اسوختی از غم کن اندیشم راه	کم نقد شعله بخاشاک که دود می کند
دست را که خود جوهر فروش خواند	هر منطق لبست اثبات وجود فی کند
بایدت پرین از رشتنه جانها گشت	صبر بر رحمت مروتاری دیو فی کند
جند کوی که خدر کن رقیبان صود	انچه بمان تو کنی سیج صود فی کند
قدر جامی که بجان مهر تو در زبشناس	پیش زان روز که شناسی و سودی کند

لعل لب مطف حکایت می کند	چشم خشت نظر بنیاست می کند
صد بار پیش مشن تو کفیم در و دل	در واکه در و دل تو سرایت می کند
دل با سبک تو شرح و ده غصه قریب	از دوستان بغیر شکایت می کند
باشیخ خرقه پوش چه کارم که کار من	جز پر می من سر و ش کفایت می کند
از لوح فهم و اعط خوش لب محو به	نه بکجه کز لب تو رواست می کند
معتوق را رعایت عاشق خوش لبک	یار من این طریقه رعایت می کند
جامی بر لب لب که حریف سخن پیش	او را که رفو فهم کنایت می کند



پاکبازان همه نظاره آن روی کنند	راستان میل بان قامت لجوی کنند
غزل را مکن انگیز پی عارستین	کافوانند مباد که بدین گوی کنند
چون خط سبز تو نازک شوند شست	خوش نویسان شبل کر قلم از روی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کوش فکیند	باشد این کاسه سفال سگاسن گوی کنند
ساکنان کی کشش دست بکافی برشد	سالمها که درین راتک و پوی کنند
من که در قبله جوی خاک برندم زنها	هر کجا منزل او روی می آن سوی کنند
وصف آن روی جو کل کوکبستان	ملکان چند حدیث کل خود روی کنند

خاک کوش را بن گشتن بخونم کل کنید	خانه سازید و جانم را در آن منزل کنید
چون بریزد خون من این بیت که بیدل	کاه کاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در کروش بر خدا	پیش از آن دم گوشت خنجر را سهل کنید
تن اگر چاه شد بر سر میاریدم طیب	ای عزیزان کازین سهلست فکر دل کنید
من دارم طاقت پیر و اوتاب نظر	پیش رویش پره بر خدا حایل کنید
نیست پیش دل در روی دلی در روی	بند و پیر و داور دولی حایل کنید

بند و سرکش جامی گرفت و گوی عقل  
ای حرفان بازش از یک جرعه لعل کند

ششم در تمام جهان و برود خیال آمد	به سینه هر کجا سخن ز دم شکل بلال آمد
بس از مرک ای همایون غوغا کلن شخوتم را	در آن صحرای روزی بوی ان مشکین غزال آمد
روم در سایه دیوار آن خورشید زجیم	خود خواهد آفتاب عمر از روی زوال آمد
نشان غلغله ای مرکبش جوید شک من	بلی سایل همیشه بایل صف نعال آمد
نیاید خبر خواب جگر در بر خد نک او	که بلخ سینه و ستان جان بر خون نعال آمد
خشت شاید را پیش نیاید بر زمین نسیان	که سرهای عزیزان در رو و پا مال آمد
وصف آن دمان تک گفت اگر سخن	از آن رو عاشقان تکدل احب حال آمد

لعل الحیدر آن در زلف سر باز آمد	نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی حین	لاله و سنبل اوتامز و وتر باز آمد
ان جگر گوشه که چون اشک برفت از نظم	خون شد از غم جگر تم تا نظم باز آمد
بندم از جان که بندگی او که مطبف	به خون ریزی من بسته که باز آمد
ملک و لاهوت بگرفت و از آن لاف باز	در بنیاد علم مستح و طغر باز آمد



شد چو روانه دل از صبر و خود ساخته پر  
سوی آن شمع ولی سوخت بر بار آمد  
جایی افتاد بر ندان غم از شوق لبش  
طوطی آری بقبض مهرش که باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیاید  
غم او جوشست زارم نزار من نیاید  
ببخار جود دیدم جودش بباغ سردی  
که ز آب دیده جوی بکبار من نیاید  
خط سبز که آمد از گل که ز پی رسیدم نیک  
چونم جوی این بشارت ز بهار من نیاید  
که بدم جو خرم سبی ز سوار من نیاید  
بهرم جو خرم سبی ز سوار من نیاید  
برست جو خاک شستم جودت بود که یه  
که بهشت پاش باری ز غبار من نیاید  
چه دهم با دلی را که خراب از دست گارم  
بجو کار آید و را جو نگار من نیاید  
ز جود ساخت جامی زده و دیده سرخ یعنی  
که ز کان عشق نقدی بعمار من نیاید

بایر بجه شد ام و ز که آن نیاید  
جان رفت رتن آن بت و لحوه نیاید  
صدقه بر غصه من ظلم رسیده  
بردم بر راه ولی شاه نیاید  
از خاک درخش بودم از چشم غباری  
این لطف جز از ناد سحرگاه نیاید  
از لذت تعینت جود خبر دود و لا زار  
چون زخم تو بر دل اکاه نیاید

از حسن و لطافت دل من جلعت وصفی  
کم و دخت که بر قد تو کوتا و نیاید  
سر ز بزر خاک شید آن کد بشتم  
که ز خاک شیب دغم تو آه نیاید  
جایی من و جام می و قلاشی و زندگی  
چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

جو در شکون لباس آن کجاست شب آن  
و لم زان شکل عیارانه در قید خون آید  
ز بس خون حرفان بخت آن کجاست  
غباری که ز سر آن کوی خیزد بوی خون آید  
مزیای دیده خون دل مباد آن جود کجاست  
که شد آب از تفت تاب درون آن برون آید  
جنان کوی که بر دل داشت فدا دغم  
صدای ناله که کنون سوزد کز بی پستون آید  
شدم چون لاله ز بکین جایی می شاخ گل ناک  
ز بس که ز دیده بی روی تو اشکم لاله کون آید  
جفایی که رسد از تو من و از تو کلام حاشا  
تو خود لطفی ز پست پایی اینها از تو چون آید  
خدا را چون بزم عشق من بشینی بگو بکره  
طفیل و دیکران چاره جامی هم درون آید

مرا بر سر زمین کردید شک لاله کون آید  
و ندانم کل حسرت و زان کل بوی خون آید  
شبی خواهم خواب آید مرا آن بکین  
کسی را که ز جهان رود و ماند خواب چون آید  
خدا را ای فسق مکر در دهر که بکین  
نه ز لسان بود و جویم کان بگوید و سنون آید



اگر کردن بهم بسنج غم مجنون و در من	زدم که دردم زدم ز غم مجنون فزون آید
نوا می سازد عشرت بزم خمر و در بود لایق	صدائی که بس فرما در گزنی ستون
خامان می رسد و شوق خواهم سینه بشکافم	که با آن قامت رغبا جان دل درون آید
مرنج ارجامی از خاک و رت و در کی جوید	که بخت خواناک و را بدینیا رهنمون آید

جوگرش بسته زده آن سوار نارین آید	مرا تیر طایر سینه اندوه کین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری	طای جان من نیک از آن لای زین آید
کمی کای چنین خندان و خوش خلقی سوخته	معاد الله که ز ناکاه بر آنک کین آید
جواز تو سن می آید و در چشم من پیا	در غایت مرگان پایی نازک بزمین آید
بزمنا و ک که سوی بی و لان اندازی غمره	مرا صد رخنه در جان صد خلل در کارین
منافی با تو رازی داشت که گنود و شیت	جه می آید رقیب و رسیه بزمین
ز بی خوابی شبها این چنین کای بجان می	چه خوش باشد که آن بدوزخ خواب سین آید

اگر از پیمت بوی طرب کاستان آید	ز نخل طایر بر خود جاک و بلبل در فغان آید
بر آن اندام نازک چون بندم مایه پیم	که بروی سایه کلک و دام هم گران آید

خلق تشنه آب زمزمی وانی چه خوش باشد	مرا تیغ بخت بر کلخو شتر از آن آید
جونی مرا پیش خوانم شند ز چکان تور و نهیا	کنون که دردم ز غم صد ناله از مرا شمعان آید
کمن خوش شید من از تیغ نیم خاکسار خود	که بر تابد زمین که صد بلا از آسمان آید
و مانند غنچه عارض کلمت شیرین خط سبز	مبادا کین بهار حسن را روزی زان آید
همین بس دولت طایمی که خاک استیاست	که آن غمت نمی ماند که در ملک کسان آید

ار بس که چشم و ادم کان در در آید	از جابهم جفا که آواز در بر آید
ریزم سر شک کلگون از زخمه منفی	آری روان شود خون بر رک خوشتر آید
که هم زایش دل از انسان که درین تب	بملونم به بسته و دردم ز بسته تر آید
ان کادین بگویت کرد اختیار یک ره	بی اختیار شسته صد بار دیگر آید
باین خواب راحت سازم بر استیاست	شبهه از با سبام سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم و ده دامن کس که گرفت	مر حید کل خوش آمد بر بار خوشتر آید
ست آن و ناشانی از آب خضر کزوی	لب تشنه باز کرد و در خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک طایمی	
خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید	



مر آید جگر سوز که از سینه بر آید	دو دست که ز بوی کباب جگر آید
نزدیک بدون رسم این که طبل	چون شکل تو ز دور مراد نظاید
من بنده روی تو که مر بار که سپهر	در چشم من از بار که خوشتر آید
از خون جگر که بگذرد دیده ببندم	زان روز که غم خیر خیال تو در آید
بگذر بر مگر کسی تا فکرم سپهر	در پای تو زان پیش که غم بر آید
پوسته دعا می تو کنم چون کم است	کاری که بدست من در دیش بر آید
خزانه مکن کار که جامی ازین بس	باش که در صند ما که یکی کار که آید

ز خاکم جو خونین کیایی بر آید	زمر شاخ برک و فایسی بر آید
جوش مشوشد و سرکش مباد	که دو از دل مبتلا می بر آید
بوی تو از جا هم مست و بخود	زمر سو که آواز پایسی بر آید
نگو شکر کن کان منم که دگوت	جوش بهما فغان که ای بر آید
دوم پیش چون شکست حال پریم	ز گوی تو چون آشنایی بر آید
طیبا کی و قدر خوشی شب	بود در دمار و دایمی بر آید

بسی باید از دیده خون کجیت جامی  
که کام دل از دلر بای بر آید

چو محفل بسته بر غم سفر جان برون	بهر ای صد کاروان جان برون آید
زار و سبکس تاب و باغ و بکویدش	که بر پیچکان رحمتی کند نهان برون آید
مبندان که کو محفل که می کریند صدی دل	نشاید کاروانی را که در باران برون آید
جو کریم بر گرفتار آن دل سیل ملا کرد	مرام قطره خون که ز دیده گریان برون آید
ریشه باخیالش رفت جان ری که رفت	خوشت از صاحب خانه که ما همان برون آید
من بی دل جو از شوق خط و رخسار امیرم	ز خاکم جاتی سبزه لاله و ریحان برون آید
ندانم جرفغان جامی زانیش چون جرس کوی	برای آن بود که روی همین افغان برون آید

بجنگ غم و دم از نا آتشک می آید	که تار زلف تو دیرم بجنگ می آید
بوی آشتیت جان می و هم مر خند	که ز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بر جگر عشق تو شپش ز کام دست امید	جو کام می کام شکست می آید
تو شچی است ز خون دل آب دیده ما	که با خیال لبست سرخ رنگ می آید
منی بر نذر بار بساط قرب تو نام	بلی تو شای و از مات سنگ می آید



شدم رنگ طاعت بیزخاک و هنوز	سجدهم از کف اجاب سنگ می آید
برآمد پست پر از خون دل خبان جامی	که غنچه واپس برود جاده سنگ می آید

بسیار گزینت و مبدوم فرو و آید	دلیم بنگار و سینه کم فرو و آید
که گزینت صبر و اسب نه بجز تو مشکل	که نارسیده و ملک عدم فرو و آید
جو کعبه که همه کس را بود کبوی توره	فرز قافله بر روی هم نشرو و آید
ملک زمانه من بس که بر فلک کرید	جواب ترسم ازین بام نم نشرو و آید
حبس و اقامت از دست دیگران آن بر	که بر سرم ز تو تنگ چشم فرو و آید
ز بار عشق تو باریان و قطره بر دل من	خندم محنت و پیکان غم فرو و آید
حدیث خدا و است که رقم زنده جامی	زالال خضر ز نوک قلم نشرو و آید

چه شد یارب که آن سر و خالان یرمی	سوار جاکب من سوی میدان یرمی آید
زمره سوی سپاهی از پیری روان سید	چه حاصل واد خواند که سلطان یرمی
ز جانم یک تن اندست تو شمشیر زودم	قبل من در آن نام پهلوان یرمی آید
منی دلم چه شد که ترکش آن ترک عاشق کش	سجدهم تیر زنده آید و پیکان یرمی

سموم سحر عالم سوز و بر لطف او بی غم	در نفاشت با خشک و باران یرمی آید
بروای زاهد خود بین محبوبان کار از ما	که رسوا گشته خوبان سبلمان یرمی آید
جو صبح وصل او خواهد دیدن غایت جانی	مخو ز غم که شب سحران پایان یرمی آید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید	زنی دولت زمره صبر اگر یکبار پیش آید
نیاید بر کرم پیش آن بلای جان نبود آن	که می گویند عاشق را بلا بسیار پیش
بر صفت حال خود صد و استیذان برگزیدم	همه از هم فرو ریزد و جان خون خوار پیش آید
چنان بچو دشوم هر که منم یار بر سر کوشش	که از در بارش ناسم کرد و یار پیش آید
دلیم بر کار عشق انکار و از یک می دانم	زخی و که صدره و دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله غمید کان هر کس	که پیش آید مبادید و خوار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول می نمودن	چه دانستم که آخرین همه دشوار پیش آید

ای دو تنم مساعد و اقبال بنده بود	کمان آفتاب سیاه بکالم ننگه بود
سر قدش فلک ز بنده دید در برم	در نی زبانه عمر هانم بنده بود
بازنده هموار از ان کشت چشم من	کامایم وصل یار جو برق صند بود



بر شاخ گل که پیش رخسار لطف زد	خندید عجب در چمن و جامی خنده بود
وصلش مجبور اطلس شامی که خستند	این جامه بر تنی که نهان زیر پند بود
آخو ز خون دیده روان ساخت کوهن	آن جوی سنک که پی شیر کننده بود
جامی نیا خوشی عشق عمر مگذراند	خوش داشت خویش را و دهر روزی زنده

یکی که بود آن کافر کش که ترکش بسته بود	تیرمکان در مکان ابروان پسته بود
یک دل اندر بر نه پیم مردم نظاره را	کش نه آن ابروکان از تیرمکان پسته بود
خرمین تقوی و صبر اهل دل سالم نخبست	ز تیشی که نفل سم با پایش بسته بود
رشته بود از رک جانها میا طرف	تو پیش را چون عنان از سر کسی پسته بود
شد دلم صد شاخ و باهر یک جدا پیوند یافت	شاخ ریگان ترش که زبرک نهرین پسته بود
او که دشت را و ما ماندیم حیران چون کنیم	مکب اوتند و ما را بار کی پسته بود
دید جامی نگهان آن شکل شهر شوب و رفت	آنکه روزی خند از سودای تیان رسته بود

دش چشم من خواب و بخت من پیدار بود	شب همه غلبه منس عالم خیال یار بود
دیدش در خواب چون پیدار شد بخت کی	این قدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود

لعل او در خنده مر بار بی که شکر بار گشت	در برابر چشم من از گریه کوهسار بود
زندت شیرینی گفتار او در جان ماند	بعد از آن چه لبهای شکر گفتار بود
و که رفت از خاطر من خواب با من گفت	که چه کار من همه شب با شکر بود
روز در چشم شب تیره است بی زخار او	ای خوش آن روزی که چشم من بر خیار بود
خوب خوش با دلت لال ای دیده جان گوی	دیدم شب آنچه عمری بر آن پیدار بود

تا کی از حجت تو با غم نشین خواهیم بود	با سر شک کرم و آتشین خواهیم بود
تو حرفی که یک آن از غمت طایه دران	تا تو باسی آن خبان این چنین خواهیم بود
در مکان ابرویت چند نهان سر کج نظر	بعد ازین مرا که باشی در کین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمین نه بر گل مشک	کرد آن خرمین که دمی خوشه چمن خواهیم بود
تا قدم هر پون نهی بر استانت عمر ما	ایستاده نقد جان در استین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما	از تو داریم بادل اند و کین خواهیم بود
ای نشانه بر لب طعش خلقی تا کی	تا بکوی غم جو جامی بر زمین خواهیم بود

کرماند آن غمناک لب ما من خندان که بود	شدم از شوق لعلش که صد خندان که بود
---------------------------------------	------------------------------------



ای رفیق کوی ز بهار من سر و سامان می	فاک شد در راه خوابان سر و سامان بود
اشب افغانم چو سرج از نیکو ز معذور	چون ضعف تن نمازد آن قوت افغان که
خند سوز جان من که کاش لال آب ساق	یاد کار تیر او در سینه مرچکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شکرش بدل	ظمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد و دم مسکین طیب	که چه کرد از رحمت تدبیر مردمان که
آه جامی زو علم چون چاک کردی سینه اش	عاقبت شد شکار آن آتش نهان که بود

دوش در برزم که شاه سر آمده بود	نور نازل شده و ماه سر آمده بود
نازنینی بصف خاک نشینان نیاز	از سر بر شرف و جا به خرو آمده بود
آسمان برین محنت زده از رحمت لطف	ایستی بود که ناکاه سر آمده بود
که چه شامان بهوار می از حاسته اند	پیش درویش به خواهر فر آمده بود
عمر ما به زمین بوسی خیل و شمش	خیل اشکم سبزه سر آمده بود
که درم آبی رغبتش آتش صد خرم شد	سر کجاده و دی از آن سر آمده بود
در چمن بی قد آن سپهر و سی جامی را	خاطر از نعمت کوتاه خرو آمده بود

دی خود دیدن مرا از راه کردیدن چه بود  
 بار فغان که نه ریزی داشت از من میان  
 بی لی می گفت می کان ده را خانه کیست  
 بر نشان پای او سازم بهانه چه بود  
 گزیده آخر در دوش خاک بر قول مدعی  
 من نیاسودم ز نامه دوش آن بد بخت  
 جامی آخر زان جوان باز بچه طفلان شدی

وان روان بگذشتن که باز پس میروند  
 آن اشارت کردن نهان خندیدن چه  
 من رغبت بزمم کان خانه پرسیدن چه  
 مانگوید کس که رخ بر خاک لیدن چه بود  
 بی گناه از عاشق چاره رنجیدن چه بود  
 شب همه شب بر سر این کوفی لیدن چه  
 خود بگو پیرانه سر این عشق و زبیدن چه بود

رقم ساج سر و خا مان من نبود  
 چون بر نو بهار بهر سو که میتم  
 گشتا دل ز لاله مرا زانکه می خوش  
 از حبیب عجب کابل طافت می میکید  
 منع چمن گرفت سر خود فغان کنان  
 مر جانم و طوبه تی بهمن باز  
 جامی کوی بهر چه با ندی ز دوست باز

وان تو شکفته غنچه خندان من نبود  
 کان سر و پیش و پیکر این من  
 دایع غمی نمازد که بر جان من نبود  
 جز خون دل بکیده بر مان من نبود  
 کش طاقت شنیدن افغان من  
 جانم ز رشک سوخت که جانان  
 من چون کنم که محبت بفرمان من نبود



مرتب از زلف تو خال من پریشان تر بود	مردم از لعل تو چشمم کو ابرویشان تر بود
که چه شود از جان سپید سر و جو سپار	بر قدرت از شاخ فی در آب لزان تر بود
که قیتیم یک بوسه خواهی دید و شناسم الم	مرجه کمر جان من دانی که آسان تر بود
جاده سیرانی خود زیر بار عشق تو	مرکز پرستم ز من صد بار چیران تر بود
مهرت اندر جان جان دل اندر زبانت	کردم وزین سینه می خواهم که نهان تر بود
ز آتش دل پر من بر من بسوز و خرقه هم	کردم هر یک در برم از آب مرکبان تر بود
بلبل خوش خوان جو وصف کل سراید در	کنقنه خامی که خواند مر که خوش خوان تر بود

هر شبم در خیال آن لب میگون بود	و من از مرغان و مرغان از دم پر خون بود
چون رسید چکان تو بر سینه انگه بگذرد	از رسیدن در بگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکار است عالمی	که اندر کوه یا سرشته در مامون بود
با غنم بگذارد و شادی و یکدانه که من	عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود
دو دانه از فکر آتش و لی دل درم	آدم آن فکر که دودش ز قه بر کردون بود
هر کبایی که جویم جنبه لیلی و در	خورد آب از چشمه سار دیده همچون بود

لمحتی تنگ است طای جان و دل را باغش | عقل محرم نیست که نایب زبان پر دین بود

مرکوبی تو خواهم که خانه باشد	زهر آمدن آنجا بهانه باشد
که شستم دل صد باره از نجاست	که شپش تیر تو از من نشانه باشد
من آن نیم که غمان کهریت تو کم کرد	مردم از تو همین بازمانده باشد
چه پیم آتش و زخ که گفت و غط شهر	که آن رسته شوق زبانه باشد
ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند	حدیث یوسف مصری فضا باشد
پوش عارض و حال از دل میدید	که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
سکی است طای و جایش میشه خاک در	نه آن سگی که بهر استانه باشد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد	چشم کجبال تو منور شده باشد
ریزم ز قه آشک و مادم که بشود	که غیر تو در دیده مصور شده باشد
باجع برابر نکند آنکه سر من	در کوی تو با خاک بر بر شده باشد
زین شش کن سر کشی ای شوخ و پندش	زان لحظه که آسم فضا شک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دم	در حلقه آن جعد مغرور شده باشد



مرکز بونا با دگری عهد نمیدم	گر خورج عاهد تو دیگر شد باشد
جای کن اندیشه که تغییر نیاید	در روز ازل هر چه بقدر شد باشد

سالی سپا که میگردد راقع باب شد	پرن قح که دوشیه کامیاب شد
دوره شراب ناب که جان دل کسود	در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باد و خوش بر که کج نیست غیر باد	انرا که جام عیش تنی چون جباب شد
عمری و حامی با و جلال تو گفت ایم	منت خدا بر که همه پستجباب شد
به افروغ عاریتی ناپدید گشت	وقت طلوع گو که آفتاب شد
به خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید و یک دم خواب شد
جای کوشش شاه رساندن ز حد است	گر خور لطف نظم تو در خوشاب شد

چون برید ز تن رک جان آه دل است شد	چنگ افتاد از نو چون تار را یک پسته شد
بی رخ جانان تماشای جان لطیفی شد	آب و ای من کهن باغ ان گل نور پسته شد
بس که چشم ریخت و بجز خست بارن شوق	عاقبت از لوح دل نقش صوری شسته شد
شد کجا از شک عاصد اول جان کز جود	افتم غیت مرهم دیش من دخت پسته شد

که کجی دل جانب محرابی دشت میل	تا نمودی آن دایره میل دل پسته شد
تا ز جبهه مشکبوش و رخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز رو پسته شد	ای علقان کناره که دیو آه پسته شد
شوان کنج صبر شستن چنین که یار	بر خواست باز دست نه اهل شپسته شد
از طرف باغ ناله بلبل می رسد	مسکین که بدام کسی پایی پسته شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت پرست شستم و او خود پسته شد
بگذر و لا بنگر و نمانش ز بود و خویش	چون نیستی است عاقبت هر چه پسته شد
از تاج سلطنت سر ماگر شد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پسته شد
جای شگفت شیشه تقوی و کاراو	در عاشقی درست همه زن شگفت شد

رطاق بروی تو پشت طاقم خم شد	سر شک سرخ ز لعل تو ام و ماد م شد
بوقت کرایم ای دل بچون مد و فرمای	که بس که دیده من اشک ریخت بی شم شد
قدم جو حلقه خاتم خمیده بود ز غم	عشق اشک بر ویم نمکین خاتم شد
ترا زخم کهن بود و در دلم زبستان	شکاف تن تو آنرا بجای مرهم شد



زیم غمی تو سوی تو نگذریم بسیار	ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری برآه تو ام مانده بودناشد خاک	بشارتی بر تیبیان بد که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم کشی جامی	چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد	چون غنچه دلم تهنه داشت به بخون شد
کفتم کفتم میل جوان جو شوم سپر	و یاد که چون پر شدم حوص فزون شد
بشمار صبا تباری از آن جبهه سلس	صحت چه بکبر بسته زخمی چون شد
از بس که در سوخت خط غایبه بریت	از دلم روی هوا غایه کون شد
صد بار شد از عشق تو ام حال اگر کون	یکبار کفستی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق تو ام شاد مباد	آن کس که بدین در طه مر از خون شد
منع دل جامی که کسی از نشدی رام	در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطاعت من از نبره تر باز شد	جام در ده که در عشرت از تر باز شد
مسلک بود بسا غمی در میان آورد ز	در سز کس هوای ساغر تر باز شد
بزم گلشن از لاله جام گل آمد پدید	افسار کل را از راه عقد کوه تر باز شد

بهار احسان بوی صحبت کل زندگشت	قرنای میل دل سوی صنوبر تر باز شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابرو نشان	عکس نبره در دنگ در بر تر باز شد
از ریاض کرم مت آید نسیم رحمتی	جان عالم زان نسیم روح پر تر باز شد
قصه کوه جامی اهل فضل را گشت امید	از حجاب لطف شاه عدل کس تر باز شد
خسرو غازی مغر ملکین سلطان حسین	آن حسن جلقی کرد آمار حیدر تر باز شد
باور روزی مردمش فیروز می دیگر کرد	رسم فیروزی درین فیروز و منظر تر باز شد

تا دلم را پا در آن کوبسته شد	راه و رفتارم زمر سوخته شد
تا دلم غم جهان چای را	بر بهر آن کوی را نوبسته شد
بهر چشم بدل من پر دعا	همچو تو نیدش سباز بسته شد
آن میان آمد جویم در خیال	رشته جانم بآن در بسته شد
شیشه و لکه افکند تا متش	در درون صد غل و لوت بسته شد
چشم من باید بهم شبها مکر	زک مرگام بابر بسته شد

از سخن جامی چه لاف کشش زبان  
پیش آن لعل سخن کوبسته شد



بار خونم از دیده روان خواهد شد  
 مست میقصود است که بیدارم ز غفلت  
 بس که خونین کفان و اغ تو بر دل نشاند  
 دیدم در کوکب پیری گفت این زوی  
 شکل بالانجام کرد شب شمای بی  
 خون من حاشی و گریه که چون در کوکب  
 که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را

کدام که برین اسپهان خاک نشد  
 کدام پیر من باز دست شاد کل  
 برات حسن خراکی رسد قتیله را  
 بجز عشق مرا غم نزار بار بخت  
 خدای پاک دانی شو که اهل ذوق شوی  
 که گشت تا گشت از جان و عمر ماکد

زلفت بی پرویت شبی که جامی را  
 از شکست نامک و ناله تا ساک نشد

جواب بکوزه نخی کوزه نبات شود  
 از شکست آنکه جو کوزه لب نه بدست  
 از آن زلال بقا کباب نیم خور و دست  
 مریض عشق تو چون بل شفا کرد  
 ز کعبه بود نشانی و لم جو دستم  
 نهاد رو بعدم دل جو تخم مهر گشت  
 نهاد چشم را به تو مستظر جامی

بغیرم گشت جوان نازنین سوار شود  
 پی شکار جو راند برون رود آمو  
 جهان بفرز خوش تا کسیت خاطر من  
 رسید جان طلب و دم نمی توانم زد  
 بنجاک پایت کزین اسپهان نخواهم رفت  
 مرا خسته اش خاک رکبزار شود  
 به پیش راه وی از دور تا شکار شود  
 که یاد غمزه او چون کنم فنکار شود  
 که سر عشق می ترسم اشکار شود  
 اگر چه قالب من سروده ام غبار شود



یاوری تو سر که بکاستان کدوم  
ز جام شوق تو باشد دلم جانی مست  
زگرید دیده من ابرو نوحه بار شود  
مبادا که ازین باده مو شیار شود

مهر جانش از دل ویرانه کی شود  
این دل که زخمه زخمه شد ز غم جانی است  
شد سوی کشت آن در من هر برش  
انجا که می باید آب آکنند نوش  
در باده که نه جاشنی باشد از لبش  
در اخیال می کشد حسرت خال  
جانی اگر شمایل لبی به پسندش  
سودای شمع از سپهر پیرانه کی شود  
شبهان سپهره ساکن ویرانه کی شود  
در انتظار تا طرف خانه کی شود  
بی پای و سوی و نعره پستانه کی شود  
چنان زهد در سپهر چانه کی شود  
او مرغ زیر کسپت بهر دانه کی شود  
مجنون صفت بعاشق افسانه کی شود

زان پیش که می کرد از ماتی شود  
پیکر بوی بهر توان درین باده خست  
خوش معنی ست می که کین جز صیرفی  
کامها شگفت نیست خوابان باغ شود  
مبید جام را که ز صهبای می شود  
زان غم مخور که خانه زکالای می شود  
که یک که پر کند آسجانی شود  
تا یک و در ز شذر غوغای می شود

شوان علاج عشق تو که خود طیب  
زان کجا که گویند از غم بسیند گفت  
جانی بس است نظم تو که زاکه کوشش حرج  
صد بار حقمانی به او استی شود  
کی تا بخشد دامن صحرای می شود  
از کوشش عفت در ریای می شود

بیجکه سپهرم که آن در مهربان من شود  
اشخانی شد شتم ز لاغری آن هم خوشیت  
این چنین جولان کنان شمسو آرد بر  
اش آکن در من ای آه و سپهر پامی شود  
زان لب شیرین حکم یک سخن کرشنوم  
که سبک خود خواندم آن آهوی مردم شکار  
کفتش جانی سپاس کانت کی رسد  
از کم کرد و دامن و آرام جان من شود  
که کسکش را میل سوی استخوان من شود  
جانی آن دارد که باز کف عنان من شود  
باشد آن واقف سوزنهان من شود  
تا قیامت آن سخن در زبان من شود  
شیر کرد و در خواهد که سکان من شود  
کفت آن وزی که خاک استمان من شود

جومی که رخت باجریم فنا کشد  
مردم ز بزم عیشش نهم و برانه زده  
که جام صاف دامن معشوق ساوه  
بهر ز طاعتی که بعبوب و ریای کشد  
بازم کند کیسوی جنک از قفا کشد  
از که دل بصحبت اهل صفا کشد



رسک امتحان شود هم عیار زار	مرس که نند ز تربیت کمیاب کشد
زین گونه که قضا و قدر در کشد	در حیرتم که کار من خسر کجا کشد
بر حرف بیگس نه انگشت اغراض	آن نیست کلاک صنع که خط خطا کشد
جانی زخوان رزق جوینان کفایت	آزاده بار منت و زمان چرا کشد

طبع مردم سوی خوابان زکاش کشد	خاطر من به تیان سپتم اندیش کشد
سرگرا سر کشی دشوخی و بد خویش	خون کرده دل من جانب او پیش کشد
می کشم تحفه جان پیش جان سپمکدلی	که بقلم زیمه ترنغ جفا پیش کشد
محرّم خلوت و جلند همه نمشان	محنت بحر حین عاشق در پیش کشد
مری بخش ز پیکان جگر ریش مرا	تا کی از دست طیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو بر دوزل من پنج فراق	ای خوش آن نیش که آزد کی از نیش کشد
جانی از آتش دل نعل سم زخمش تو نیست	تا زنده داغ و فاییت بر رخ خویش کشد

سوزن یار از زلف تیغ پیش روی خوشد	جمله امارا بدم آرزوی خوشد
من زهر کوی ترشیدم ز بوی شکر	اگر سوار من خم جوکان ز کوی خوشد

خاک کوش بر شتم باشد ز رحمت خلعتی	بعد قلم غرق خون چون کرد کوی خوشد
عشقتاری خوی شد میکنم ز با تیان	این همه سپد بد خوین ز خوی خوشد
چون تویی خواهم دل از نسک لیک آهمن زاری	تا تو چون تیر کجی بیکان بسوی خوشد
جو جی اچی پر آید تشنه علت ز می	همچنان از بهر یک جگر کوی خوشد
بفرودند ز سخن جامی که طوطی این	بی نوازی در قفس از گفت و گوی خوشد

بارم کند شوق بسوی تویی کشد	خاطر بخت سبک کوی تویی کشد
دل کرده اسیر ز غم خوابان می گزیند	عشق غمان گرفت بسوی تویی کشد
بوی تو یافت از کل نور پسته غبان	خندین جفای خار بسوی تویی کشد
تتمت جگر زانه نهد دل بجو رو کین	کین با همه رتندی خوی تویی کشد
از جبهه حلقه حلقه سنبل مرا جود	چون خاطر مکتب موسی تویی کشد
بس سپر خرقه پوش که در و در لعل تو	از بهر نهاد زهر بسوی تویی کشد
آشفته بلبل است جدا از بهار و باغ	جامی که ناله بی کل روی تویی کشد

رفت ز غایب خط کرد آفتاب شید	خطت ز سنبل تر بر من نقاب شید
-----------------------------	------------------------------



مصور زل ابروی و گشای تو خوست	ز شک تاب بالای بر آفتاب کشید
سک تو خوست برای قلاوه عقد	برشته شمره چشم در خوشاب کشید
باس میگرد ز ابرو تو شین ساخت	بساط زرق باپی خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن گشتان را کشت	سک زین دود و ز دامن بخون تاب کشید
ز خواب باز جو کشاد دیده ز کس است	جز باز ما که از ان چشم نم خواب کشید
ز در و بحر غدایی است ناله رحی کن	که در سترق تو حامی سی غدا کشید

فطرت از ان لعل خدا کشید	خضر جاشنی آرب جویان کشید
بخم زوشتیت فرمان لب	نخام سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دخت	اجل کرشم برشته جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا	بساط زمره و پستان کشید
ز لاله است آن بکده خون دلی	بدل بهر تو داغ نهان کشید
ز غنچه است بر گلبن آن گل گل	ز شرم تو رود که سپان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس	که در میگرد یا بدبان کشید

شب ال سوخته آبی ز سر در کشید	صبح بشیند تان دم نفس سر در کشید
من و جام می و شکر گرم پسر منان	که بنیانه مرا سمت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که جوین شدم	در ره از جبهه رود امن ازین که کشید
ماه در خط شود از شک تو ز میان که خست	که در خورشید فط غایب پرور کشید
روز باز بار رخ خوب تو چون نیک	رقم حسن جابر به شب کرد کشید
مژده خواهر که کند قصه حسن تحریر	کین همه جدول خونین رخ زار کشید
جامیاد لعلم دور ز اندر عشق	که نشد دور و انکس که ز این در کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید	خط ضنون بد قمر فرزانگی کشید
این و جوش حسن می افروخت در ازل	بر بار تم منصب پروانگی کشید
ای من غلام محبت آن رند پاکباز	که در دو داغ عشق بر دوانگی کشید
تنهند بن بر خاطر ویرانه کج عشق	معمور خاطر سری که بویانگی کشید
جاکن درون پاک ضمیری که فتنه	زین شیوه کار قطره در دوانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از خان و مان کشت	با او چپ زخت بهنجاکی کشید
عاجی در آشنایی و یاری نبوده سعی	چند آنکه طبع دوست به چاکگی کشید



سج شب بی تو دلم ناله بگردن کشید	که برویم ز تم از لشک جگر گون کشید
کس حریف من می خواره نشد بی لب تو	کز کف ساقی چشم قیخ خون کشید
دل جو پکار شد از دست تو گشت تلی	پای از دایره عشق تو پیرون کشید
کوه ریافت هم آواز خود اندر غم زان	که کهن بار دل خویش بهامون کشید
جان که من می کنم از بخت تو فریاد کند	انجمن می کشم از عشق تو غمگون کشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم جو سوی تو	نکشید دست ترا دل سوی من چون کشید
مدعی نکته رسیده جامی بشیند	طبع موزون جو نوش سوی موزون کشید

بگلگشت بهار این خاطرها کشاید	ز گل بی روی تو خرماله و فریاد کشاید
کرده شد در دلم زلفت جگر که مگردت	جو دلم کین کرده از طره شمشاد کشاید
که مقصودنی آزادی از سر و قدرت باشد	صبا بند از زبان سوسن آزاد کشاید
جبرسد از روزن جنت که شیرین معاد باشد	ز گوی خود روی در روضه سر با کشاید
در آید مگر اسپنسی ز درباری و غمخواری	در محنت برای عاشقان جز با کشاید
خوان رسد بس بد بس ای سدم زکونی جوام	که مشکلمای عشق از خدمت است با کشاید

کوه جاییه بدان که غم خوشتره رای  
خلاص مرغ ادم فاده از صید کشاید

و متن با که از موسی میان نکشاید	پیدا کرد از رشت جان نکشاید
چون نباشد ز قفا با زبان سوسن را	که باز وی آن سپهر زبان نکشاید
که بر چینه صدف آن خفه در کمر جفته	جای نظیر که کز آبرو مان نکشاید
آن دلبست و کان سکه از شمع فروش	چند آنرا که از شرم و کان نکشاید
در کلو که که کشت بسوزد دل اگر	تغ آن شوخ زده آه و فغان نکشاید
تا اشارت نگیرد بروی و جرح فلک	بر دلم تیر بلای رنجان نکشاید
پیش پسرده و لان عرض سخن جامی چند	و قدر خوش کل یام شمران نکشاید

بر من از غمی تو هر چند که سپرد و رود	چون رخ خوب تو نیم همه از یاد رود
سکه از طره مشکین کشا پیش صبا	عمر صد و شده بسپند که بر باد رود
تا بکی عاشق دل چست به امید وصال	شادمان سوی درست آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از لشک دل مکن میت	که خیال رخس از خاطر فر ما رود
خاک باد اسد من در ره آن سپرد و دان	که گرفتاری من سپند و آزاد رود



چو یار از غم جانکند مرغ و لم  
دل بآن غمزه خون ریز شد جامی را  
خنده زان نیست که در منزل آباد رود  
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

نشکسته دل ز سحر کی از دیده خون رود  
از شکستگان کوی تو شدیل خون رون  
که ز زلف سلاطین بر طرف رخ منی  
آن کرم رویش پسند که کمال شوق  
ماند بسک در آتش که کو کهن  
طفلان رو نشسته بامیدجوی شیر  
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت  
از شیشه باد درست بود پاد جود  
مبپندیش ازین که بکوی تو خون رود  
بس عقل و فزون که بقید حسرت رود  
پروانه دشت باش سوزان درون رود  
که خود نشان تیشه اش از بی پستون رود  
عارف بجهت و جوی می لاله کون رود  
آری جو جام بر شود از سپهر برون رود

آتش از آتش غم بادل عناک رود  
بند دام پاک روی که درین برین  
زیر سنگ فتادست سر سر سنگی  
دید و تاب زمین شش نمازم محرم  
که بر آرم دم زان و در برف لاک رود  
تا زید پاک زید چون برود پاک رود  
پرانی که درین راه خطرناک رود  
حیف باشد ز جهان پای که بر خاک رود

ز دست غمت باو بران شسته حرام  
سرفرازان جهان کردن تسلیم  
جامی از خط و شش پاک کن لوح ضمیر  
که نه با عهد در سبب کفن خاک رود  
مرکب بقصد آن طغیان قراک رود  
اکین نه حرف نیست که از صفا و پاک رود

در جبین یارم جو بان لطف بالا میرود  
زاشک و آسم در زمین آسمان روی عشق  
بزلک انکند و جان چنان کند ز دل  
مر که می راند حدیث نطق طوطی بر زبان  
صید از صحرای شهر آرند و آن خاک سوار  
می برد ز چرخ چنبره بان مو شمنند از عشق  
بر درش کم کوی جامی را کران جان قریب  
سرور پای و حسن و برادر دل جامی رود  
چون کنم تا شری و تین تا شریا میرود  
کوی از شوق لبش سوی سیاحی رود  
عاشقانه دل آن لعل شکر خامی رود  
کرده صید خوش شهری سوی صحرای  
مرکب مجنون از زنجیر بر پا می رود  
از لاله آمد و ز آید آن سکین و فودامی رود

بر رخ زردم ز شک است این گلگون می رود  
که دلم شد ز خنده از تن جفایت پاک نیست  
بخت زارم ز زمین شدی تو تنگ ای شاد  
شده دلم ریش از غمت و ز ریش دل خون می رود  
جانم از زندان غم زان ز خنده پرور می رود  
نیز در دامن آه و بکود و من می رود



میسبان باران زده و تو با آسودگان	کوکلی در کوه و شیرین گشت نامون مرد
بوست بر غیر پوشد و ز لیلی وقت	در حرم می بهر کجی که مجنون سیرود
خوانده اند که بی جوی رود آب مشیت	لطف آن قدس که بر روی رسن جان میر
چون سخن در وصف آن ندان و آنجا به لطف	نظم جامی را سخن در در کون سیرود

آن ترک شوخ چن که جبهه پستانه میرود	شهری اسیر کرده و سونی خاری رود
بر جاتی که بسو و گمان روی نهی	با او نزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رسید بسو دای حال او	منع از نفس پریدی و اندامی رود
از صبر دست پیش غش می کنم کله	با آشنا حکایت بیکانه می رود
عاشاکه شمع چه منور در میان جج	کرد انداخته بادل پر دانه میرود
زاده بخند مایل و عاشق بکوی دست	بلبل سباز و حبس بریانه می رود
جامی مول شد ز رفیقان کوی زهد	پیان شکست و بر سر میانه می رود

دوستان بازم عجب کاری نهاد	دل بدم عشق خون خوار می نهاد
جان رسید ز تن بگویش آرمید	از نفس مرغی کلک زاری نهاد

بناخویم و ز هر عافیت	هر متاعی را خودیاری نهاد
در حرم وصل محرم شد قریب	و امن کل در کف خاری نهاد
عقل شد مقنون شکین طربش	ساده و در دام طاری نهاد
چشم پوشیدم خشم دیدم بخوا	خفته را بخت سپاری نهاد
عمر ما جامی و فاد ز زید و مهر	کارش آخ با خفاکاری نهاد

کار دل عاشق با کافین افتد	به زانکه بید خویی می رحم جنین افتد
جایی که بود تابان خورشید کن جولان	حیف است که آن بالا سایه بر زمین افتد
عشق تو بهر دین مر جند زنده تر	شکل که بنام من خرفت سر عکین افتد
مر جا که جبهه برتی از آتش عشق تو	صد دل شده ز شعله در حرمین افتد
محراب حضور آمد ما را خیم ابرویت	در وی ز خطای ما پسند که چن افتد
مر لحظه زخم آبی بابت که بدین ناک	سیاره ادا بارم از جوج برین افتد
جامی جو سخن را انداز لعل کبر مارت	در دامنش ز دیده در مای شین افتد

اگر در شب در تیر غم از چشم تر افتد	ز خاک سینه چون آتش جبهه در بزم افتد
------------------------------------	-------------------------------------



چه در جام زدی تشش برون زان از دستم  
 نشیت اندر سرم سبک جفایت که سرم  
 نخواستم کشتن کوی ولی با آن لب غمزه  
 جوی توی خورم سناغ تنی کشت کرد  
 ترا فدا دم عشقت خطا بود آنکه می گفتم  
 بعد عافیت کردم موای آن جان جانی  
 مباد و در جرم محبت خاکستم افتد  
 نقد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد  
 که خون خوارند و خون ز این سخن چون بازم  
 زقطره قطره خون که مرده در سناغ افتد  
 که عشق تو زدیکم خوب و باین بهترم  
 چه دانستم که مردم بلا می و دیگر افتد

چشمم از گریه جو در و رطبه خون می افتد  
 بنجم آن زلف کو سبیت و در او در عشق  
 بی تو کم شد ارم و زغم تو در عجبم  
 کند دیده شد غشته سخن دل از آن  
 خلق کو نیکین صبر و لب آزاره بنید  
 شعله آه من میان که ز گردن کدو  
 جانی این نوع که سرشته تدکیر است  
 راز بنیان دل از پوده برون می افتد  
 مروج می افتد ازین بخت نکون می افتد  
 که ببرد وقت من کم شد چون می افتد  
 پارهای جگر آلوده بخون می افتد  
 چون کنم صبر که تشش برون می افتد  
 عوش را دم بدم تشش بستون می افتد  
 آنوالا از برنج پسنون می افتد

ترا که ز کز بر جانب کشتن نمی افتد  
 سرم و در زورت باریت بر گردن افتد  
 چنین که سینه برق آینه گردن بر دوشها  
 در حال کرم از زخم پیکان سینه زدن شد  
 خبان بست می نازت آن ترک جفا شیه  
 لب ز جام و بس در ده که عیشم می شود  
 با من نسبت آن ز کس جا و دکن جانی  
 که از شوق لعل را جاک در دامن می افتد  
 نیاید در میان این یارم از گردن می افتد  
 عجب دارم که راشعه در خون می افتد  
 جوهر که بر توی زان به برین روزن می افتد  
 که صدره می کنم افغان بجال من می افتد  
 اگر عکسی رعلت در می روشن می افتد  
 که آید این چنین خونریز و دکن می افتد

روی تو آفتاب را ماند  
 چون کشادی دمان بخت است  
 ز کس تو ز خواب نیمه شده  
 پاره پاره دلم بر آتش شوق  
 پیش لب تشنگان را طلب  
 شد کاپتان کتاب لطف خست  
 خط بران لب خوشیت کرد و تن  
 لعل تو شهد ناب را ماند  
 درج در خوشاب را ماند  
 ز کس نیم خواب را ماند  
 پارهای کباب را ماند  
 عدایت سرب را ماند  
 زان کتاب اشکاب را ماند  
 رقم ناصواب را ماند



تقدش تو دل ویران	کنج و کنج خواب را ماند
نظم برین جبروش است بلند	شعر جامی جواب را ماند

اگر ناز و دین چشم تو خست این چنین ماند	عجب که بیکس را در جهان دل بکشد این
نخستین تیر کاندازی کن بر سینه بشم	که دوق آن مرد سینه تیر زور سین ماند
خط مشکین تو بر لب صدف موری ستیاری	که ناکه وقت رفتن پایش در انگیختن ماند
کن در از زخم ای پاک دامن شک خن	که ترسم دغای خون تر از آب استین ماند
برین در که جو باد سبج زار کد افند	که با در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
کمی کای سواره روی خود مال بر شاید	که از خاک سم اسب تو کردی بر چنین ماند
اگر جامی بر دست قله روی را سجده	از آن شرمندگی تا حشر رویش برین ماند

شد خیال آن خط از دل آن رخ مهرش ماند	دور و دانه پیردن زیت یکیش ماند
ناخوشیها دید مجنون ز غم ایلی ولی	بهر باب دل از وی و استپان چش ماند
مست می راندی میان شردی برش سوار	بس غریزه که سر ز بیم ابرش ماند
سکره بردی دعد و تیزی و کزین سخت دم	انچه باستی را در دل دانه ترکش ماند

دلانت سر و بکشدت از سر افزان مانع	یک در قمار خوش زان طاقت کشت ماند
پاک شد لوح دل از نقش لیکن چنان	ذوق یار ساده و جام می بی عشق ماند
داشت جانین دینی ز هر تقوی صبر و شش	دولت عشق تو باقی بکز تر شش ماند

باید رفت از چشم دور دل خار خار ماند	بر هر صده دانه حسرت یاد کار ماند
روی کرد و آلود خود بر خاک سودم هر کجا	که نرم در کسب نشان بر کدزار ماند
که بر جستن ز عمر ز قه شوان داشت چشم	عمر ما بشم بر راه اشظارا و مباد
که در خسارش ز خطت آنکه چون لغزش ماند	غیر افشان گشت که روی بر غدار ماند
سرو من بکشدت بر طرف جن آن گشتان	شاخ گل با آن لطافت شرمسار ماند
ذوق مرهم نیست بجرع خذک دست	زخم پیکان پس که در جان نکار ماند
دور از آن لهای میگون ماند جامی تلخ	راحت می رفت و تسویش خار ماند

مزار یار سودا امید سودا ماند	که یار ما بمن شیدا خفا که بود ماند
جو یافت عشق لباس ابلابن یارم	جو غم که اطلس اقبال تار بود ماند
صدای تیغ تو آید بر من زنده لاله	که دم سر که در دوق این سر بود ماند



مری عشق تو تنها و پامنبه و عطر  
نشان مجزول آتش نیم آهنگ  
از آن زمان که مرا قبله طاق بر روی  
خنان بشیم غریزه تو خوار شد جامی

جویشخ شهر درین پیر فرودماند  
کز آتشش که تو دیدی بغیر و دو  
بقبله و کرم طاعت سجودماند  
که هیچ غصه از در دل مسودماند

که چه پیش تو مرا هیچ ره دوری ماند  
خانه بود بکوی طرب از وصل تو رام  
بس که از روی میان تو جدا می دم  
جوی ششم خیال خست آبادان بود  
بنامه و ترا کی مسمم مقصود جمال  
پیشتم من بد روزی در دل من  
لب کشای کل رغبه سخن جامی را

روی من جز بی اقبال تو مر سوتی ماند  
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوئی ماند  
تم از رویه حرمی شد و آن بوی ماند  
تا تو رفتی ز نظر آسب درین جوی ماند  
که درین ره و کرم تاب تک و پوی ماند  
جو قنای جوانان کوروی ماند  
که درین باغ خزا و طلس خوش کوئی ماند

فاطر خوبان بسید ایل دلایل ماند  
در دیار خوب و دیار لایق نیست

یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند  
یا شهر عشق با زبان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد از حق شناس  
ماند صد شکل درین ه و زمره مشکله لک  
جام صافی و دیگران خوردند و خل بکت  
نقصه کوزه جمله عرق بحر استغنا شدند  
باز کش جامی زام دل نقش آب و گل

دانش اندوزی که بشناسد حق را باطل ماند  
کامل العقل که داند حل یک مشکل نماند  
کاسه دردی نصیب ما از آن منحل نماند  
انکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند  
سیکس را قیامت پای در گل نماند

کسی کو شب ببالین من چار می کرد و  
غم من خود را پیشتر از آن دم که گزیدست  
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر  
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان من دیدی  
اجل من نیست کوی بهر خور و زول افکاران  
به مقصود روی از مطلع امید نماند  
کویت خاک شد عاشق ولی با صدم غم حیرت

دلش از آلهای زار من افکار می کرد و  
فلان دیوانه شسته که در مزار می کرد و  
ز محرومی دیدار این چنین دشواری کرد و  
که این سبکین بکوی جاسیاری می کرد و  
که با آن داغ بجران تو اکنون یاری می کرد و  
برغم من چنین کین چرخ کج رفتار می کرد و  
منورش جان بگردان در و دیوار می کرد و

تو خوش بر سپند راحت بخواب نازی و جامی  
بگره و کوی تو ما صدم سیدار می کرد و



منی خواهم که با من سجایای منیشین کرد	که می ترسم دلش زانده من اندوگین کرد
چو اندوه دل مخزون من تکین نمی بود	چه حال زانکه چون من میکردی رادل خیز کرد
سوادیده را مردم تو بودی کی بودی ب	که این ویرانه یکبار که مردم نشین کرد
بس از غمی دم خوش که بر آید از دلم بی تو	لب لب آمده در سینه آتشین کرد
از آن شیرین زبان مرثیه جدا زدی بزم	بدان موی که محروم از وصال انجمن کرد
بقدر که بدو تنج بجزان خلعت دردی	سر شک لعل من از طرازا استین کرد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی گلیاید	نشان کرنی المثل که دهمه روی من کرد

رسید قاصد و در جی مشک تاب آورد	به جای رخ که در جی در خوش تاب آورد
ز شب نوشته مشکالی بگردن صبح	بنام ذره سرکش نه از قناب آورد
خراب بود ظلم من از کشور دل	نشان لطف موی کشور خراب آورد
نخن در دست بگویم ز شاه پند باز	نیاز نامه در ویش را جواب آورد
غلام مقدم ام که ان لب و غده	نزد مردمست آلوده غناب آورد
بناخت خانه سر از شرح خبر سیرانم	که نامه قصه بار اکلونه تاب آورد

۱۷۲

شب از فغانه وصلت بر دمی آم	اگر چو بخت مرا این فغانه خواب آورد
که شست پای نطقت آسمان جامی	چو بی بخت در شاه کامیاب آورد
شنش که حوراه سفر کرفت ظفر	هم غنائی او پای در رکاب آورد

سحر نیم صبا فزوده حبیب آورد	نزد مقدم کل سوی عند لب آورد
بعید نیست که صد جان فزوده بتماز	بدین شبارت دولت که غنچه پ آورد
که شست با و بران پر من که سوی جمن	با من جمن و حبیب فخر طیب آورد
بلاست تنغ فراق و حبیب می اند	که این بلا بر من من رقیب آورد
طریق عشق چه بگویم که بخت یزده مرا	ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
به زده در دهر خویش و او در پنج طیب	کسی که بر سر سمار دل طیب آورد
غیب شهر تو جامی داشت دست سی	جز آنکه پیش تو این گفت غریب آورد

می که حسن خطش بر تاج شکست آورد	دل را بدو انکشت خط بدست آورد
غلام قاصد بگویم که یک سواره راه	رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
کشاده در طرف هاید است	از نقش عجب زان کشاده است آورد



موا می دانه آن خال مرغ جان مرا	ز شاخ سدره درین دم کاه پست آورد
بر بی ادبی من ای خواب طعن من است	که دل ریشور آن چشم نیم پست آورد
زری که هست بی ده که خواهد کار	زبان و خست تاراج ز پرست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید بنج سال	که صید گام بر بحر طلب بشت آورد

یاد آن مطرب که مار مرچ بود از یاد برد	با دی اندر نی و میس از دیشمار یاد برد
عمر مادر کوی دانش خای می ساخت عقل	موج زو طوفان عشق آن جان از دنیا یاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان بشت	از روی شادی عیش از دل ناشاد یاد برد
کوش بر فسانه که دون منکین کوز بشت	لعل شیرین را با فسون از کف فرما یاد برد
خو استم فرما از دست تو هم نش لکب	حیرت دیدارت از من قوت فرما یاد برد
بی کل لای می خشت سر خم کی توان	باطن معمور ازین دیر جواب یاد برد
جامی از شاکر دی پر مغان شد می پست	شد منور در که رنج خدمت است یاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد	آمو که دید که دل شیران چنین برد
که در تاب مهر خورشند و آخری	هر پاره دل که از جگر برین برد

با غطا که وصف خلعت می کرد شرم و شست	پیش بست که نام می و نجسین برد
نه منیدیم جود بعد ساله نه بد کمیت	سکین قصه از باده خلوت نشین برد
تا بم بس از جود رست روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد
اش سبقت جرح ز ندر برق آه من	گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود سنجاک برد	چون مورد انده یافت بریز زمین برد

کو صبا تار و سبزه خوش جام من برد	که سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون او را کل	و فریادین از شک لاله فام من برد
نامه من کی تواند بد و قاصد پیش یار	چون نذر دگر که آن یار که نام من برد
شد و لم چون ناله خون آید آن آمو بدام	و ای من که ریشور و مرش ز دام من برد
از خد خواهم رسولی در دعا صبح شام	تا پیار من عای صبح و شام من برد
شد رجاء صبر کام عیش من تلخ اطیب	شربت بی فساد که این تلخی ز کام من برد
ساقی زرم خیال آن لب آید جم کی بست	تا جو جامی حرقه عشرت ز جام من برد

نه بگی که از ما پیشش برد	نه باوی که روزی سلاش برد
--------------------------	--------------------------



در طاقت دیدن کوکب است	که بچو دشوم سر که نمائش برود
چو آن که کند طوبه از طرف نام	فلک شک بر طرف نمائش برود
در سوی سرد سی چون صبا	موی قد خوش خرمائش برود
بود سر نه دیده آن خاک راه	که مردم بصد استمائش برود
چونیکو است بودن گرفتار او	خوش آن مرغ کوره بدمائش برود
بنیانه جامی بخود چون رود	که مکرمت شیخ جامش برود

بایر بستم که غم از خاطر نکین برود	نه که جان کاهد دل خون کند وین برود
دل سپردم به بتی تا شود آرام و لم	نه که تسکین و قرار از من سیکین برود
من در آن غم که دل از وی بجز من نیامد	او در اندیشه که جاز را بجز آیین برود
که در دهنوی تو صد غصه دل نامخی آن	لب اعل تو یک نکته شیرین برود
اگر کنم که یز رشوقت چه کنم می ترسم	که غبار رست از چشم جهان پین برود
که بگذر سوی همین تا لطافت رخ تو	پروا کل بدر در وقت نهرین برود
سخن چن سزاف تو مستوز خوش است	آه اگر بوی ازین بخت سخن چن برود
سیل اشکم بر دستک ای ممکن نیست	که ز انفس پستم از دل پسکین برود

نقد جان در عوض خاک درت چندی نیست | سود جامی است اگر آن بد وین برود

بهم از خاک پاست می گوید	شده زاب حیات میگوید
سر که محراب ابروان تو دید	عجلو بالصلواته میگوید
عقد زلفی ج ج ترا	خود از مشکلات میگوید
زایر کعبه را میقم درت	کاف به مناسبت میگوید
زاهد از درد خویش نمی نازد	صوفی از دوا دست میگوید
مست عشق تو در دوا دردا	حیل و ترمات میگوید
جامی از ترمات است به زبان	سخن از طرمات میگوید

دل تدت را طاست می گوید	کج گویم را سست می گوید
سر که دیده شد غبار درت	و دیده را تو تیاست می گوید
در دوا دردی تو سر که گفتم	در دوا دردی تو است می گوید
لب تو خط نبرد میگویم	لب من جان فرست می گوید
تیر من گفت در دلت جیف است	انچه در دل فرست می گوید



قتل من کارست می گویم  
مست بر موزلف و عمری

قتل تو عار است می گوید  
جامی این عمر است می گوید

باز تو آنکس که ز سر جان منی می گوید  
یکس بر دانت بحقیقت شناخت  
بر سپر خاک شهیدان تو مر لاله جدا  
شمع را شعله ز آتش زبان بس که روز  
وصف رخسار و قدست اگر در جبین  
من بنام تو خوشم ذکر زبان باخیر  
کفته جامی از آن محو شد شیرین است

جیفم آید که حدیث جو منی می گوید  
مر کسی بر دل خود خنجر می گوید  
شرح داغ دل خوین کفنی می گوید  
حال پروانه بر انجمنی می گوید  
بلبل قصه سپرد و سنی می گوید  
کش جو تپس بر دم زونی می گوید  
که رشوق لب شیرین و سنی می گوید

باز آنان که حدیث جو منی می گویند  
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سختم  
عنید لبان بر سپرد و باو از بلند  
کشد خاطر من جو تو بر جا که پان

پش جان قصه سرودنی می گویند  
بهر تشکین دل من سخن می گویند  
ذکر بالای تو در هر جبینی می گویند  
سخن عشوه گری غره زنی می گویند

کوه غمهای تری کم از تیشه صبر  
باز تو مازک بدن شما که ز کل با گویند  
سوز جامی شد ای شمع منور ز روشن

نم امرو ز اگر گوئی می گویند  
یش یوسف سخن پر سنی می گویند  
که بر آن قصه بر انجمنی می گویند

بهر ارشعه شوق آبله پر خون زد  
مر جایی که ز خونابه چشم بر غایت  
جو سری را لب دندان تو آید خیال  
جون رویش خط سبز تو از خاطر ما  
سر ما باد کم از خاک بر بر قد می  
رک رک باز تو مالان بود آن گنیت کوب  
جامی احسن است که در نظم عجم نو کردی

بهر پاپوس تو جان صیغه ترین پر خون زد  
دل بزم غم از آن جام می کلگون زد  
قتل با تو ت جو بر درج در مکنون زد  
کین رقم بر دوزی ماتم چون زد  
که بر راه تو ز ما یکد و سه کام من خون زد  
که نه در خاک غمت نغمه بدین قانون زد  
آن نواز که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله جو کاکل کلبوی شانه زد  
شانه نیست بر لبم این آبله که جان  
شد در وفات شانه دل با و چشم تو

از رشک شانه آتش ز دل زبانه زد  
خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد  
از غره صد خدنگ جبار شانه زد



اقبال پای بوس تو این استمانه یافت  
جسمت دلی ز علم و مهر پیر من ر بود  
زود در سماع عشق تو مطرب ترانه  
جامی جو رو نهاد ز تپه بر در عراق

مقبل کسی که بوسه برین استمانه زد  
عیار پیشه من که چه بر کج خانه زد  
صد جوج اشک که م روم آن ترانه زد  
شوقی ز عاریس راه و شش در میانه زد

یا که رسا عد استین بر زد  
دست مهرش گرفت چسبلم  
واغ سودا نهاد بر دل کل  
رخنه در قباله نیازم کرد  
نیت آن خط که خاتم جم را  
سوخست عالم جو شعله آسم  
نیت بر خاک جامی این لاله

به تاراج عقل و دین بر زد  
کرد و امن بقب کین بر زد  
تا بر خ فال غم بمرین بر زد  
تا با بروی ناز چین بر زد  
مور مشکین بر از کین بر زد  
علم از جان آتشین بر زد  
واغ او شعله از زمین بر زد

شیر جو مشک تر از برک یا همین خیزد  
اگر در آب فندک پس قد و غارض تو

چفت نه کنی تاراج عقل و دین خیزد  
هر زمین که رسد سرو و یا همین خیزد

ز باغ وصل جویان بر فورم که که صید  
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد  
اگر چه غرقه بخون دست عاشق تو خاک  
ز شوق اهل لبست خاست در دل کرم  
بزم کل جو سپیدانید نظم جامی را

منال مهر شام درخت کین خیزد  
رضف تن شوانست که زمین خیزد  
جولاله واغ جفای تو بر جبین خیزد  
بتی که در تن محروم راز آبکسین خیزد  
ز طبلان همه کلمه کانت آفرین خیزد

جوست من ز خار شبانه بر خیزد  
جو تیر چو رهند در کمان دمیدانش  
نشان من بخیال میان او کم باد  
ز تفت خون و لم بس که نم رو و بالا  
اثر نماند ز من زان شپت شعله آه  
کمان سحر که جو کرده و وجود جانمی خاک

نزد افت نه و شور از زمانه بر خیزد  
نزد اگر شسته برای نشانه بر خیزد  
بود خیال و ویسی از میانه بر خیزد  
کیا محنتم از بام خانه بر خیزد  
ز حس جو سوخت شد کی ز بازو بر خیزد  
بهج بادی ازین استمانه بر خیزد

جان نبشده از لب شسته را و آنکه بخون داد  
خاکم پس از فرسودگی ریزد در میدان او

خون خوری آن شوخ پین که بر شستن جان  
باشد سمند خویش را و زری بر جان



جانم فدای ساتی که اشک را می خورد  
 که سایه بر رخسار آید کلفه از غم لب  
 بر تیرگان شوخ آید بر صید با صدف و قل  
 چون دست نهد و وصل او دور از تشنه  
 کردی شد از امش زان در چشم جامی وینان  
 و آن دم که دور یار سپید خوابه بیدان  
 آن غار شاخ کل شود بر غنچه خندان  
 کاش جهان در بر کشد که بوسه بر بچکان  
 آن که عاشق خویش را خوابم بچکان  
 آرد به امنه که از دیده تا ما و آن

میرسد با صبا و یار یادم میدهد  
 شاخ کل می نماید از نقاب غنچه روی  
 می کشاید ز کس محو چشم از خواب باز  
 می شود و پرده کل مردم بر غم غلب  
 سوی بستن می روم که گریه بایم می  
 شعله ز آتش بجان این زین سنگدل  
 عمر خود کویند جامی هر کس که وی سخن  
 زان خزان سر و خوش رفتار یادم میدهد  
 نازکی آن کل و خسار یادم میدهد  
 شود آن کس پس بچار یادم میدهد  
 محنت محرومی دیدار یادم میدهد  
 باز بر آن که میانی را یادم میدهد  
 چند از آن شوخ من امش کار یادم میدهد  
 چون کنم مش و می کن کشا یادم میدهد

کفتم از تو بروم مردم کم از خدمت مباد  
 زیر لب خندید و گفتش با دو کم مباد

کفتم سر رشته کارم شد از زلف تو کم  
 کفتم بهر تویی ریزم ز مشکان در شک  
 کفتم شد قائم چون جلقه اشکم چون کین  
 کفتم از جهان نباشد مانی جان خور  
 کفتم دارم دلی پروری بچکان تو  
 کفتم از عشق تو خالی نیست عالم کسی  
 گفت کار کس چنین شغف و دردم مباد  
 گفت یارب هرگز این بر کرم نمی مباد  
 گفت جز حرف و نایم نقش این قائم مباد  
 گفت بر جان محبان و غم این قائم مباد  
 گفت یارب بچکان را دوری مری مباد  
 گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کوشش من آواره را مکن مباد  
 بر درش شبها سکار بار من محروم  
 یکم از او دیده روشن که چه از مردم بود  
 که چه مردم خاک کرد و درش صبحان  
 صد بلا کرش پیش آید بهر کامی مرا  
 سر کانش را خلد جاری بیا از بهر آن  
 طبل بی جان و ما را جای جز کلشن مباد  
 ده چه روزی است این که دارم سک بر زمین  
 خبر روی آن پری رو چشم من روشن مباد  
 بیجکه زین را کند کردی بران دامن مباد  
 سر کرم از کوی عشقش و می برشتن مباد  
 غیر تو که شتر مشکان من سوزن مباد

که بود روزی معاذ الله که توان دیدش  
 جامی بچاره را آن روز جان در تن مباد



که که خا اید سوی آن شوخ پست که کز د	واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش جان یکدل از تن که مکر همه باد	که کمی جانب آن سر و من بر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر پیرانی که دم	به محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان که گذشتش سوی من افتد زوی	تا به پیغم رخ او پیش روان تر گذرد
در جمن چون بهوای متدوگر یکنم	آب چشم همه بر سر و دست بر گذرد
منشینا نفسی پیش نظر حایل شو	طافتم غیبت که آن در برابر گذرد
او کف تیج که جامی ز سر خود بگذرد	من در آن غم که مباد از سر من در گذرد

صبح ما از تو بغم شام با تم گذرد	صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
ما زین طبع ترا از کله چون زجام	مر جگر دی بگذشت استیج کنی هم گذرد
هست کاست کا در حال دل در هم شدگان	جوشی که بر آن طره در هم گذرد
ندت زخم خندک تو نداند سر گذرد	مر که در سینه اش اندیشه مر هم گذرد
جو بیامین بر رخ افتاد من که یاز	بس که از دیده بر وسیل و ماد گذرد
سکون فسانه که شش که این با غم	میف باشد که بر آن خاطر هم گذرد

کر بود جامی گذر کرد و دست جامی را  
جامی آن دارد اگر ز دست عالم گذرد

چون سوار آن سپهر و خوبان بر بی بگذرد	بادی از جانهای مشتاقان سپاسی بگذرد
یاد آن شکل شبایل جان و دل سوزد مرا	مر که جاکب سوار یکن کج کلاسی بگذرد
تا به نامش بر زبانم ده جوشش باشد که	نام من هم بر زبانش کاسی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی که گذشت	وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
و م بهم بجران بخون ریزم کشد پیتم	و در جاکبش که ز خون بی کنای بگذرد
من که از یک زره بجران این چنین زهم است	وای بر جانم اگر سالی و مایه بگذرد
سر طرف کان شوخ را ند جامی بی صبر دل	از عقب افغان کنان چون از خوشی بگذرد

تا به اشکلی بر میان خستند	به مردم افتان خستند
قدسیان تصویر قدرت خوا شد	شاخ طوبی را خوامان خستند
زابر رحمت قطرای لطف سخت	کر کردند آن زخمان خستند
تیر مرگانت ز جان چون بگذرد	کش ز نوک غمزه چکان خستند
به غلطیدن سناک پای تپست	در اشکم را که غلطان خستند



مرکب جان کنان ز ندی سهند  
خواست جامی که بتان بند و نظر

عاشقان ز دیده میدان ساخته  
آن درخ بارش بشمان خسته

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند  
مرطافت که نهان بود پس پرده غیب  
مرجه بر صدف اندیشه کشد کلاک خیال  
شوغی و ناز و کرشمه همه آورده بهم  
آن را بابت نهالیت که از زلفه س  
محنت جوده جاشنی شربت شوق  
تا براه طلبت بی قدان پی نبردند  
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید

کام مرصه در آن حقه نهان ساخته اند  
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند  
شکل مطبوع تو زیارت آن حست اند  
فقه عالم و آشوب جهان ساخته اند  
تماشا که عشاق رد آن حست اند  
در دمنان فراق جهان ساخته اند  
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند  
عشق با آن بخشش در زبان ساخته اند

چخت صبح می که آن کل نور هم خبری رسید  
نرم می بهای او که مرا ز خون عطای او  
زلزال وصل خود از دلم نشان جز شوق

شیم بعد مغربس مشام جان اثری رسید  
نه حاله المی شود نه نوا که جگری رسید  
که مباد از آتش آه من نتوانت شری رسید

بند بکهای خجای توجه بلا خشم که منور از آن  
همه را همیشه نظاره تو مسیر است خوشای  
نکشم قدم زره طلب من پدل از جوب و عجب  
شب جامی از طلمات جز تو تیره شد و شو اگر

ز دلم کی نگرد که زرقای آن گری رسید  
که گهی رستم غنایت تو بدولت نظری رسید  
که بدست غفلت بی نوا جو تو قیمتی گری رسید  
ز فروغ صبح و صالت این شب تیره بگری رسید

خاست هر سوخته کویی فتنه جوی من رسید  
باد غمیر بود باشد که دشمنی هر حبسیت  
اشک خنجرین بر رخ زردم شانی نیست  
تنج او را داد و اند آب از زلال زندگی  
ز آسمان هر سنگ پدید می که آمد بر زمین  
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پدید  
همو جامی سر به چشم جهان بین ساخته ام

بر سمنند باز ترک شد خوی من رسید  
که نه از صحرای غزال مشکبوی من رسید  
ز آنچه در شبهای شهبایی بروی من رسید  
جان دیگر یافتیم چون بر کلبوی من رسید  
که در دخت بدید و کان بر بوی من رسید  
اینک آن یوانه ز ولیده موی من رسید  
مرغباری که رسم سب تو سوی من رسید

قدسیان کن پر دمای سبز که درون تپید  
آن منون خوانان که در شهاب منون جان تپید

مدعش عشقان من پرده پرده تپید  
پیش آن لعل منون خوانم منون تپید



ز غم و حسرت لیلی را بخت کاه باز	که شوارز و انهای اشک محزون بسته اند
بیت زانی غمناخی ناستگفت اندر چمن	بلبلان در شاخ گل و لهای پر خون بسته اند
در دل از پیکان دوی بکشت که راه یاب	بر خیالت مردم از اشک حکم کون بسته
از خیال آن دایره مرده دمان چشم ما	طاقت ما بر کز بر روی چون بسته اند
کس خیال نخل با لایت به از جامی نیست	دیکر آن نخل سخن را که در موزون بسته اند

وقت آن شد که فلک زین چایل بکشد	رشته چونند مرد از مهره گل بکشد
حاصل این سیر دوری چون همه سرشکست	ز کجای انجم از فیروزه محل بکشد
چون نه بر حسب مراد قدش حاج را ظهور	نسبت تاثیر فاعل را از قابل بکشد
سلک نظم مستی آمد عاشقانه اسلحه	فرخ آن ساعت که محزونان سلاسل بکشد
کسی تواند دل اندر دامن مقصود بکشد	کز عقل و دهم جنک از دامن دل بکشد
کرده در قطع موانع نیز نباشد عشق	روان امید از قطع منازل بکشد
بگذرد مرغ دل جامی ازین بهر اشیا	کز مال تمش نباشد شوغل بکشد

بس که مشان تو خون اهل عالم ترسند	پشت پشت کشته در کوفتی نور چشم بخشد
----------------------------------	------------------------------------

صد هزاران صفت اندر قالب حسن حلال	برنجش انداز تو مطبوع تر کم بختند
مرجه در عالم همی پسند نمی ماند تنو	شکل تو کو بی نه از ارکان عالم بختند
نفس نه آن گاه تصویر لب و دندان تو	در دمان غنچه تر عقد شبنم بختند
بی لب میگون تو پستان شرب لعل	از قبح خور دند و از در گمان ثمان هم بختند
سینه ریشان و آق خاک پایت خمشد	خشک زادی که بر بالای مرهم بختند
از دل جامی در جهان رو بکیناه حسرتی	چون دران ویرانه خم محنت و غم بختند

آن کسیت که شهری همه دیوانه او نیند	مفتون شده نرس پستانه او نیند
زبان پیش که شمع زخمت فروخت کرده	مرغان دلی اجنب بر پادشاه او نیند
زبان دم که بر پانه لبش جاشنی بخت	جانها کسان لب پانه او نیند
مرکس که عشقش زده دم از مژه خون	حاج و بکشان در کاشانه او نیند
جشان نش خانه دمن مرده ز غیرت	سکین مرده مکان هر چه غمی او نیند
زلف بکشم نمی نهد کاشش نبخشد	سوی او سر بکشته که در شانه او نیند

افسانه جامی مشنر خواج که مستی	در خواب اصل رفته ز افسانه او نیند
-------------------------------	-----------------------------------



بساط ز کفش شای چه نقش دارد	تن بر تنش نقش بویا دارد
کفش ز نعل اهل کربین عمل عیسی	ز گرد و بالش خورشید میخاورد
برست راحت اقبال و نزع شو	که زخم سیلی او بار در قفا دارد
بیک سر نه آموزد زی ز سرب	که بتیج کمر آن سنگ پا دارد
مضروب که ز ملک مال صفت و نیا	کنج مصطفی صفت و جو که دارد
کسی که بر چک تمش بود ز روس	یک عیار چه حاجت بکیمیا دارد
بشت پاز و جامی او کون را نوز	ز قد ششم خجالت بر پشت پا دارد

زنت کل جوی تو از روی کاشتم کرد	زنت یک قدم غاری زمر سو امانم کرد
بنان پر شکله کرد از شل خانام شها	که مسایر اگر خواهد چراغ از دهنم کرد
بدل تیرم من من شده در اشک خنوعه	ز جاک دل مباد اشعه در پیراهنم کرد
سوی من ره آمد شد باریان شود بته	ز بس که گریه بر شب آب که دسکنم کرد
تیب چشم و دود اول زوید از تو محروم	که گاه این کا آن پیش چشم دشمنم کرد
فنام بستاند ز کف مش تو سن و زمندی	که منضعف ز غم من غمان تو پشم کرد

ز پنداری زبی در است کم نالیدم جامی  
 اگر اشک اندر کلاه و فغان و شوم کرد

کسی که شیت طاقت کرد قیامت چندی	که کتاب آور اگر پیر من بازگشت چندی
جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بی دل	نی خواهد که فردا دست کس در دامنش چندی
ز پند سر صفت را کسی زمینان که منم	که چون مردم شیم من از چشم صفت چندی
نیار کشت کرد شمع رویت ل جو پرانه	ز پیر و از جان عاشقان پرانت چندی
که آموشیم چشم تو چندی از خدا خواهد	که خود اگر کشته شمش غمزه صید بخت چندی
نیاید اشکارا خند و بر لب غنچه را و دیگر	اگر در دیده زیر لب بسم که دست چندی
سای روزنت جامی چه آید بهر نظاره	چو نوزده آتش که سوی روزنت چندی

وقت کل را که گنر کل سبزه مرید	کشته آن غمزه را از خاک شتری و مد
می زنت مع قدت در مانع با هر دوی	پیدا زان روی بای بر کف خنجر مید
کس نیاید بوی راحت از دل محنت کستم	آری آن ریگان ازین دیرانه گتمی و مد
مردم چشم خیال خواب چون بند و دیگر	که خیال آن تره خارش ز پستری و مد
کسی شود پاک از کیمیا و غم مرا کشت مید	کس ز یک جامی کنم صد جامی دیگر مید



از نسون خوان شد فروز نور من آن که ماند	بر دل می می و مد کوی و را حکمی و مد
زنده شو جای که جان باران تنج سحر را	از فروغ روی جانان بسج مشر سید

اشکم از دیده جوی آن رخ گلگون بکشد	لالها برود از خاک و از آن خون بکشد
جز کیا غم و اندیشه لیلی ند	و از اشک که از دیده مجنون بکشد
دارم از اشک جگر کون جگر بی غم خون	خواه ماند برون خواه رسد چون بکشد
در درون یار غم کرد و اگر خانه کند	و بر برون سینه اندود و در خون بکشد
چون شود گرم ز رخسار تو شکا حسن	خوی غلبت ز چین کرد و در خون بکشد
بخیال در دندان تو کریم چه عجب	که ز نوک شرم تو کوکمون بکشد
خون به حبسیت جو آن غم نه کشد جامی	قطره می که ترا از لب میکند بکشد

ای آرزوی جان و من از گفت و گو بکشد	بر عاشقان چیده در آرزو بکشد
خارستینه در قدم اهل دل مرید	بر طالبان وصل ره جست و جو بکشد
کرد و غدار و دیر غنبرین کلمش	بر آفتاب سبک مشکبوس بکشد
در زلف تو مجال کد ز سیت شانه را	خندین دل شکست بهر تار بکشد

بر نیستی نشان نه دزدان میان که	بر خدا که تهمت پستی بر او بکشد
جان شد ز زنگ بوی میم تازه ای حیات	روی قیج مبرش و دمان سبک بکشد
بیل کفایت و کو غم دل می برده	جامی جو غم ماول خون دم و بکشد

عاشق سینه بر تو پیکان فرو خورد	ماند یک تشنه که باران فرو خورد
عیم مکن که حبیب صوری سرور دم	تا کی کسی بدل غم حیران سرور خورد
بند و درون غنچه همه تو تیر کرد	خونابه کران لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن پاک چهره حیف	زان رشتحه حیات که دامن سرور خورد
خواهد چو چشم اشک نشان چشمه سار شد	از لب که خانه ام هم در میان سرور خورد
باشد عقیق لعل شد و شک پاره	زان خون کران فعال لب کان فرو خورد
شبهای سحر بر رخ جامی نه در شک	خونی که روز وصل تو نهان سرور خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد	آنچنین توان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شرمنا که بودی شهردار کم خوار کی	آن همه در دور لعلت باوه افزون میخورد
جز کل حسرت نیاید و بار در باغ امید	خار مرگانه که آب از اشک گلگون میخورد



دل پرست از زخم شیشه طار و ز فراق	همچو آن پر دل که زخم اندر شپنوخ می خورد
سپل است که در نمی آید چشم آن راه را	گرچه در شب موج آن بر آید که درون می خورد
می کشد در دم زمین در خود ز چشم بخور	تشنه کوی و دم آبی ز چرخ می خورد
جود تو خبر دل جانی بی آید می	سنگ کز پیل رسد بر جام مخور می خورد

جونی از ناله چشم قصه جوان سرور زید	دل کم کرد ز غم خون خورم از شرکان فروزید
ملایک بس که می کشید شبها از افغان	عجب نبود که چون از فلک تابان فروزید
ز بس دامن کشان بر شکان و کشت آن گل	اگر دامن فشار خوش از امان سرور زید
خندان پر شد از سینه ز پیکانهای آن فرو	گرچه تنفش در و جاک بکشد پیکان فروزید
بجود عشق او بر جانم از سر سودا نماند	که بر جوان که ای موبک سلطان فروزید
خبر لاف است آن که گویا دوش بنبازد در حلقه	نزاران دل فرو بار دوزخ از آن فروزید
ز چشم اشک یزیدم که نویسد بکته جانی	ز نوک کلک او صد که مرغلطان فروزید

در شب رعنیت بس که دلم زار نبالد	از ناله زارم در دیوار سبald
ای روی تو ناله دل ازین سینه صد حالک	چون مرغ نپس کز غم کلزار نبald

آه از دل سخت تو که یک زده کنی کوش	که عاشق دل سوخت صد بار نبald
افغان دلم آید از آن طره شهر نک	چون ناله مرغی که شب تار نبald
گرچه کهن از عشق نبالید عجب نیست	گرچه کوه بود و الله ازین بار نبald
بلبل که ز کل مرجه رسد مست بآن خوش	خوش نیست که از سر زلزلش خار نبald
جامی کن از یار افغان که پستی می کرد	یار آن بنود کز پستم یار نبald

سر دمن در سایه سبیل سمن می پرور	سبزه تیر بر کنار پسترن می پرور
باغبان که سپندان خسار خطا مجمل	زان کل ریحان که بر طرف سمن می پرور
مایه بخش اشک غماز آمد از خواب دل	دشمن خود را بخون خوشستن می پرور
که کیا غم که سر بر زده خاک محنتی	عشق تو از آفتاب چشم من می پرور
از پی کلکشت شیرین لاله را در بی ستون	که در دشن دوران بخون کوهن می پرور
توت بخون غم بود در وادی لیلی و بس	و که مسکین طعم زاع و زغن می پرور
کوش کن کفار جامی را که در وصف است	می که از دوزخ شیرین و سخن می پرور

عید است چون کل هر کسی خندان بر روی	ما و دی چون غنچه می سر و کلزار خود
------------------------------------	------------------------------------



عقبتی شده در جست و جو بر سو که ماه عید کو	عید من آن کان ماه رو بنمایم دیدار خود
تا خند خون دل خورم کوسا قی جان پرورم	تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس کینج خاوتی با طرب در شرفی	عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
لی روی آن سرور دان در کلی آتش کبان	کاشم ندای غبان ره جانب کله از خود
جون کل در انم پرین یارب کجاست که کن	بره کجاست جمن دامن کشان یار خود
جای نزار محسوس می کر غم بر آساید می	مر خطه می گوید غمی هم مادل انگار خود

نیزستانی که فرد صبح شد خا و سفید	ز غ شب ساخت که دون چون چو ایل پر سفید
صبح کافوری بحاب از آسمان کافور بار	پخته کافور را نازد زمین یک پر سفید
وی که کرد از دست طلی و پای بر بنبره	ساخت از سر کوه خارا پوش از جاد سفید
جون که بیان اگر کج نیم در بختاد و خست	مفسد از نثار سیم نام و دور سفید
چرخ مکال است نپدری فلک بیان شد	نطق خال از سو که گیاهی طو ز بر سفید
و ذرا و راق خزان بستان چون قری	چشم و برت من کشتا پنی آن و قمر سفید
بس که آید آب و صابون مردم از باین و بر	نبر پشان جمن رجا به شد جاد و سفید
بر ذراتش که کل کل می قد برت انرا	باغ دی را آن کل برست وین یک سفید

جای امر و آن می کلز نک حمر کر عکس آن	بعل کرد و کر چه باشد فی اشل ساغر سفید
لیک بر پایه سنشاسی که در باران جود	ساخت برش بر ذر افشان کن کو بر سفید
ساده ابو الغازی که با دار فیض نور بر می	غره جاده و حالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید	یعنی از جام طرب خالی میباش ایم
کر و یکبار که عید از نو جام دور	می پستان سرخوشند شب و جام
خوان کم خواران ماه روز به رابر و شد	با د باقی مجلس زندان در آشام عید
عید بر سر پس کشاد از هکده باب فیض	زاده مغرور و محرومی ز فیض عام عید
می رساندنی که ماه روز و صامت شد	از لب مطرب کبوش عاشقان پیغام عید
شسته بودم خشک همچون زاهد از مساک صوم	ساخت ساقی تازه ام از رشته انعام عید
دام کن جایی بریم عید و جوی که مست	طوق حشمت کردن ایل کرم ز دام عید

چون بشنم غم تو خاه نهم بر کاغذ	کرد و از اشک من و خاه بتم بر کاغذ
وصف ضنفت تن رنگ ز رخسار شد	ساخت از نوری قلم و زورق ز کاغذ
با خود آورد و نام نه شرفت ز ازل	آن جهان کر غم دور کبر بر کاغذ



شاخ اقبال من آورده شکوفه خورشید	فاصلت کرده برون برون از کاف
آه من روی تو باناه مہم آمد اسپت	ناو کی گری رفتن بودش بر کاغذ
ست حمت تواند که کند حق حجاب	خانه زندانت کس را جو بود در کاغذ
کر جامی صفت خط سیاه رسوا	شہ مغیرت سلم اورا و موطن کاغذ

میج نغمه بدمان چون دہنت نیست لذت	میوہ پیش لبم چون دہنت نیست لذت
نطق طوطی کہ شکستنی مشورت	با وجود لب شکستنی نیست لذت
می گری لب عوض نقل بستی آری	میج نقلی جواب حشیت نیست لذت
یوسف عهد توئی ای کل تقیوب منم	جوہ را آنچه پرست نیست لذت
خاں آیینہ شد بر کوکب پستان زان	گلشن باغ و طواف حبت نیست لذت
سرفرو کردہ جوغبہ بکبر بیان خودی	زان شمیم کل و بوی سمنت نیست لذت
شو عشق شک خوان سخن جامی را	اشک آزادی کہ طعم سمنت نیست لذت

عاقبت ز باکوشت جامی کردای سیم	قاہتم چون حلقہ شد زین شکست حسام جزا
بست زین عاقبت اہ غاصر از مرط	بر دل من چون برہ پیکین از خار مرط

آن زبان کہ حلقہ بنود گوش تو سر کرتی	از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
ز گرفت از بختی پیش نبا گوش تو گوش	سیم کو خامی کن زین پیش دلاف از حد
تا ترا ز دیدہ ام از حلقہ بر بالای سیم	سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بران کسان اعلیٰ شد رسم تو	می نمی از حلقای خویش داغ بر حکم
نظم جامی را وصف حلقہ و گوش کن	کر جو بنود در حوران حلقہ ز این کمر

ز رشک قدرت ای سرو من بر	بصد پاره دلی دار و صنوبر
بناج خلہ اگر شاخ کلی سپت	توان شاخ کلی ای شوخ دلبر
منال چینی و ما چشم داریم	کہ آرمیت بآب دیدہ در بر
مرگشتی و بکپی کی کفنی	جو پشکین دل کسی اندکہ
کنایت زان لب آتش عارف	شراب سلسل آب کوثر
نخواہد رفتن پروانہ را شمع	از ان در برم خودی سوزش پر
خوش است زیاد تو پوست جامی	ولی اکنون بدید از کوثر

بخونم گر گشتی تنای پستک	نخواہد شد تنای تو ز سر
-------------------------	------------------------



خدا مان بگذرم گفتی نجات	خدا را سر دمن زین فکر مگذر
رقیب احوال در دم نیک اند	سک کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد کل در خواب بیدم	مبته شد بآن جود معن
کمن با تشش ای دل یار خوبی	مشو لطف مرغ شایخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	زوی ای اشک آخر که بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی	می اندر جام و دلبر در رار

روزه چون میداری ای شیرین	کرده لب چمن دمانت یار شکر
ماه روزه که خوری شکر در پاک	غیبت روزه ماه من بر ماه خور
مردمان در روزه و عشاق را	مردم از دیدار تو عیب در کار
روزه داران من همه شام عید	من بوصلت از همه مشتاق
تا دمان بستم بر روزه اخدی	خواهم آن جلای لب شام و صبح
روزه داران را نیاید عید	با وجود بدانت در نظر
من تا شام جامی لیست	می کشاید روزه از خون حکم

کنند کل چون رخت خود را بصر	از آن از و کل عجب دلی پر
من از او ده اکشت انگشت برود	بر پیش ماغبان کالحر باحر
تواضع می کنم پیش کجاست	نشاید از فردا دستمان بکمر
سکش آن زلف را بر جانب بای	که پس در چو دما بست از تکر
چو گویم جود جامت حق است	ترا تلخ آید آرمی حق بودم
بدست بستم که پند ساعد تو	بدندان گیر ده انگشت تیر
شد از گریه تن چون موی جامی	نهان در شک همچون رشته زر

شده عید از شفق چون جام زربار اشکار	یعنی از آب شفق کون جام زرخالی مدار
تخم عشرت ز آب می روید بجا که میکند	ای که داری دست س تخمی درین مرغ کاک
خرج با قد کون ساکی کشد دامن بخون	تا شبی آرد چنین فرخنده ماسی در کنار
شاید لب مردم ساقی جود بر ما نشان	خشک شد گشت ای سحاب لطف باقی
شیشه صاف از نباشد کوه سفال باشد	زند در آتشام را با این تکه فنا کار
حال ما در بزم زدن ز می و شاهد شوشت	محتب بهر حسد ما را بحال ما گذار
من سر درون بدلق زهد جامی مایگی	عید شد پای نمی گیر و شربت سر برآر



بر کنار دجله دور از یار و مجاور از دیار	دارم از اشک حکو کون و حله خون و گیار
چون سواد دیده ام در بایک دغداد	سپل ششم دجله ببارم که شود باد جله یار
که نبرد می آرزوی شیریم از کف نام	کی قنای بر خراب آید بعد دم گذار
این نه مانع و او خار پستان پید و سیک	نیست جز باریاب و لراول رخا و کجار
دقت کوچ آمد به بندای ساریان با سفر	با یکی باشد دل از غمبند و دایم زیر بار
سردم از شوق سفر چون اشتران سنج موی	می کشد بروی زردم قطره ای چون قطار
پشت خم کرد و جو کرد و نهمت را در دوز	سکه شود و ما یارهای دل بر دو حامی سوار

کل خوشیت و عید خوش و زمره خوش حاصل	خاصه بعد از محنت سحران و دور و شطار
در بهاران غنچه دل خرم و خندان بود	غنچه دل چون دل غنچه است تا این بهار
می نماید لاله زار عشرت امسال که بستم	و انعامی محنت دوری که بر دل بود
آه زود دارم که گیرم بر کنار کشت می	ای خوش آن دم کار زوی خوش گیرم کنار
و امن افشان از غبار غم که از باران ماند	چون لاله صفای بهار و صحنه غبار
آب صافی می کند در جوی کار و نسیه	شاه کل زان کشاید رخ بطرف جویار

آن سببی که گشت در مشهد جامی کند

به پایوس می آید کل سر بر آرد و سبزه دار

اشر و اولاح من تجمه تعامات السرد	منزل سلی و طلائش نمایان شد زرد
یاد آن ریح و دمن خوش می کند جانم	بر عیبه و شکش فدا و پست پنداری عبور
کو شنه برقع ز طرف طلعت زخشان شید	اینک اینک آن طرف لامع نزاران نور
زود ترا شجار رسانیدم که چون نزدیک شد	منزل جانان که مشکل توان بودن صبور
غایب از خود مانده چون شش و حاضر موم	نیست جز غیبت ز خود سر مایه ذوق حضور
انکس ریزان می روم اما کی یا به دلخ	پیش آن دریای شیرین چند قطره آب شور
بر درش جامی جگر خنک می دهد یک دانه کلو	ما تپسینا و لوطفنا الی یوم النشور

انده اند زبانی می رسد آن غیرت حور	همچو خورشید فروز شبنم بر بقیع نور
می خواند سپهر پرده اطلال بطون	تا زنده جلوه کنان خیمه بجزای طهور
می کشاید ز سر کج کرانمایه طلسم	تا و ده حاصل آن کج بهر مغایر عور
سر کجا سایه زلفش همه دامت و فرپ	سر کجا پر تویش همه عیش است و سرور
همه دل داده و ندهد و شیار و دست	همه دیوانه و ندهد جز نزدیک و دور



مرغی که کند صبر بر آن آسان است  
خدا بر شوق خورش بر دوزخ و جامی را

مشکل آنست که بی او توان بود صبور  
با آسوده درین خواب گران با دم صبور

خفاست بر کل ویت ز شکست بر سطر  
بلک حسن سلیمان نوی لب خاتم  
خار چشم تو دارم ز جام لعل لبست  
نزد میان و برای تو سر شبی کردن  
مجوی شیوه زندان رشچ شهر که نیست  
حرم یکده خوش نامنی است کو خوان  
بدور عافیت شاه می کشد جامی  
سپهر مرتبه سلطان او بسید که شد  
صدای نوبت طایه و جلال او با و

که با آفت چشم بد از جمال تو دور  
بگرد خاتم بوجف کشیده شکین مور  
سپک و جره نجشای برین مخور  
فلک بگرد زمین با نزار مشعل نور  
ز ذوق در دستان بر نمند مست غرور  
که خاک رویی این در کند بکسیوی جور  
ز جام ساقی نرم صفا شراب ظهور  
سرای ملک ز معار عدل او مهور  
درین تهنیت زنگار خور و با دم صبور

در طایفه هم رسیده صغیر  
قدسیان به تو آید عشره که سن

که درین دانه حادثه آرام گیر  
تو درین عکده چون غمزدگان ناله اسیر

در گمان دار میان تو و مقصود ره هست  
بکسل از دل میر از جان که گریست از آن  
چو جانیت که عکس رخ او پیدا نیست  
خم ویر نی می پر منیت ای ساقی  
با و لعل بر و غصه ایام ز دل  
جامی آن را که در پرده منعی نهفت  
زیر این پرده زنگار کسی محرم نیست

خویش را بهر بر انداخته دور چو تیر  
دل آن شاه جهان ده که از نیست گزیر  
جرم اینست بود که بنود عکس پذیر  
مردم فیضی که میرسد از باطن سپر  
مدعی که نخورد که بر دوز غصه سپر  
نی کلک تو او اگر د بالی ن صریر  
پرده کشا ز رخ حجاب نشینان ضمیر

که بر طفل و تنویرت شکوه آلود شیر  
بدن تیر خردم ساز که ماری لطیف  
از دین اهل طریقت شدی ای ناز جوان  
که گم بر سر کوی تو ز خارا ستر  
خدا بر عشق تو ام طور حسد بر هم زد  
چند کریم رغبت که زین رشحه درد  
جامی آمد بر کوی تو جان بر کف دست  
که بر این تخته بود پیش سکان و حقیر

دل صد پر و جوان سپت لبش تو اسیر  
بمن نقد نظرت چون گری از پی تیر  
دای ما که ز مدد کار بود همت پر  
زیر بهلوی من آن نرم تر آید رسیر  
که گم بخودی برین دیوانه کسیر  
شوان لبش بغا شستنت از لوح ضمیر  
که بر این تخته بود پیش سکان و حقیر



عاشق بی دلم عیب و سیر	کارم از دست رفت و چشمم کمر
آب جوان سر و قامت تست	که بر بادش کشید در زنجیر
پس داد تو زنده می مانیم	و ز بهر جان نمی کنست تقصیر
هر دم از لشک سینه به سینه	شرح شوق تو می کند تسخیر
چه عجب که تو ام کویری نیست	نیت کس از جان خویش گزیر
ابر و غم ز بس ترا پی صید	که شکر از گمان بپیکر تیر
جای آفت جوانی شد	سوگی داردش نصیحت پیر

شد ز نقش دل شکسته سیر	ب سهل عیب کل عیبه
مهر اندک غم فراوانست	آنچه دارم من اقلیل و سیر
پیر من غم با ده کس است	ستیفیضم فیض باطن پیر
زرق از چشم و حاضرست خدا	که نه غایتم پیش ضمیر
و عده بوسه با دمان ممکن	بر من نشسته کارکن کمر
بند جانی اگر کشد مشت	تخته جان بلطف خود بند پیر

نیت بر طبع نازکت نهان  
نشدت محنت و غم

عیدست دارد هر کسی غم ناشای که	مار نباشد غیر تو در دل منتی و کمر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نایب می	زینجا به یکشاید مرا چون شاتم جای که
نی زده مرا در خانه فی جای در کاشانه	سر خطه چون دیوانه کردم بصحرای که
بکراخت از غم جان تن جندان تو هم رستن	می بین بر جنت سوی من امر و زواری که
از من جبر پس این آن خواهی بخوان جوی بران	مکرم من نام بجان نبود مرا رای که
انی ناخسته دل می نمی بر قامت سروسای	کوی من زاری ای که از شد و مایای که
جای نخواهد از تو دل زیر که در جبین و گل	هم چون تو ای پیکر پل نبود لاری که
ای ز شکین طوالت بر مردی بندی که	رشته جان بهر موی تو پیونددی که
زلف تو یارب جز بخریدست که سودای و	مهرمان دیوانه می کرد و خرد مندی که
چون ره میگیرم دلم زان جدم در هم گشت	مرخمی صدف من حلقه بندی که
که پیر ز خورشید و ماه باشد فی المثل	بر زمین باید بخوبی چون نوسن ز زنی که
ناساع قول مطرب دادند من حکیم	خوش می آید که دارم گوش بر پندی که
مختب سوکندم از می داد وقت کل رسید	و که می باید شکستن باز سوکندی که



دل گرفت از خاشاک جامی رویا نرس

بانی معشوق می گیرم یک جندی کر

ای ترا دامن ز کلبه ک بهاری گستر  
بر خاک است پاست از غبار عیار پاک  
ریختی صد بی کنه از خون که تنیت کس بدید  
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا  
نیکو از اینست پاک از خون عاشق رختن  
شویم از آب تر سازم زلف سینه خشک  
ز نش میرون ران که بهر پای بوس مرکت

غنچه دارم مردم از سوغت کز پانچا گستر  
شد زشت و شومی آب جسم اکنون پاک تر  
نیست شوخی از تو در عاشق کشتی جالاک تر  
جهد آن دارم که با شتم مریان غمناک تر  
که مرا کشتی جبه پاک ای از همه بی پاک تر  
چون شود از خون پاکم تر هسته اک تر  
شد جهانی بر سرده خاک جامی خاک تر

زنی رفته بر طرف سپاه که  
کجا روم که دست غمت کنم فریاد  
جوجان و نیم ز غم غیر غار رویی  
کمی که بر سر راه تو مستطرا بشیم  
اگر چنین نذر نیست شعله آتش آه

ز ظلم چشم تو سر کوشه و خواه و کر  
جو نیست جو تو درین ملک پادشاه کر  
ز دید از کل بانی دلان کیاه و کر  
کمن بر غم خند از که راه و کر  
جوان سوزد اگر بر شیم آه و کر

مدیث شوق نهان ز جوی کیم تر  
گمش بر تنغ شافل کسب جامی را

که جز خدای ندارم جویی کوا و کر  
جسود از آن که شکر پشت بر کنای

ای ترا از کل سیراب نمی ناکر تر  
نیست بر هیچ بدن است بدین لطف قبا  
زین مست تازه نهالان که بر آید و اند  
گماشد غنچه خجالت بکند رسوی جن  
هر شهیدی که شمشیر تو خود داشته دوی  
منه از دست کمان ای دل و جام پر  
نازکی سخت وصف کند جامی دس

برین از بیک همین پستی ناکر تر  
نیست در هیچ قیاسین بدنی ناکر تر  
نیست کس راز تو سیب زلفی ناکر تر  
بالب نازک و از لب دینی ناکر تر  
که نباشد ز حریرش کفنی ناکر تر  
که ندیدم ز تو نواک فکنی ناکر تر  
زاکه گفتن شوان زین سخنی ناکر تر

ای دمانت لب لب ز دمان شیرین  
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را  
در دل تنگ است همچو شکله شیرین است  
کلام دل که جوش از شور غم عشق تو تلخ

خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر  
کمر به سپست از همه شیرین بنجان شیرین تر  
لیک در دیده خوابه نشان شیرین تر  
جان شیرین سنی بلکه ز جان شیرین تر



کلک تصویر اگر خود زنی تن بد بود	صورتی از تو کشیدن توان شیرین تر
نی شکری که جز پست بر تقدیم شیرین است	نیست از تو دای سرور و روان شیرین تر
حاجی از وصف بخت که شکست عجب	نگه نماید از دانش در بیان شیرین تر

خوشا کل داده است از ناز میان چمن بر	بساط سبزه زیر پای و خنجر مار و نر بر
زیماری بالین سپهر نهاده نرس غنا	پی پمار پر پیش آمد سر و دامن بر سر
مانا لاله شمع جیغ خوشنیزان باغ آمد	که در شعله آتش میان انجمن بر سر
معایبی است بس مشکل کشای از غنچه	کش آورد است شاخ گل بطبع خوشین بر
بنفشه سر فکند است و درم بر طرف جوگیا	پی قلش پستاده سوسن شمشیر زن بر
درخت گل زیباران سحر هر قدح نشان	نهاده صحنهای لعل پر و در و عدل بر
تو زنی پس چو مرغ خان کو خوش باشد در بستان	که حاجی آمده است از جمله در لطف سخن بر

ای سحر و سحر اسنبل مشکین بر سر	عقلم از سر بر بودی دول و دین بر سر
ست اسنبل سخن شاه را چنین بکن	آمد کاکلت از شاه را چنین بر سر
تا ز دیده ام از چمن جهانی بنیاز	می کشم پیش تو سر چشم جهان من بر سر

شاه دوران گزین شکل و شمایل پسند	انخت جامت و دد و فترت کین بر سر
مر شب آسم فکند شعله بالین و بود	تا محشر مشعل از شعله بالین بر سر
سین دندان قسم بنار و زرسین	کاید آن خوشترم از خواندن باین بر
حاجی بن نظم خوان تا فلک از مهر شار	دانه از نودت از رشتن بر دین بر سر

عزیت نو چشم جهان بین است یار	بی زرم اند و چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره جو سایه نهادیم و همچنان	خویشید اوچ گنگره که کجاست یار
وروی جد است ممد تر مار موی	تا بار قیب و ممد دار من جد است یار
یکجا نکر و با من بی خان و مان مقام	با من درین مقام ندانم خبر است یار
چون تیره شد ظلمت بجران ششم جود	که چهره صبح دولت ل صفاست یار
کنتم بوعده راست نه رنج شد من	که عاقلی خواه بخر آنجه خواست یار
حاجی تو وصل خواستی از یار و ذوق	

بعد الحاح که بعد از سفر دور و دراز	می گفتم یار که دیده دیدار تو باز
مده بر من زخم پیش تو آری نه خواست	که ترا چهره بود باز و مرا دیده من باز



باشد از عشق تو سرشته کارم روشن	بجو شمع مندی نیست بخور سوخته کداز
ما و جو خم ابروی تو ام می خواند	زاهدی خبر عشق بجز آب نماز
لیک در عشق دهانیت نازی بارین	که نهم روی او بشش تو بر خاک نیاز
پی بوحید بر دال الف قامت تو	سر که در اک حقیقت کند از حرف مجاز
حاجی از شوق مقام تو نواهی که زند	به عشاق ری است بر روی حجاز

خامان گذرای سر در آواز	جسایه سپهر و از یاد انداز
بنارم چشم شرفت را که بمن	کند صد بار پیش از بهر یک باز
زغم کفنی مسوز این همچا نیست	که آتش شمع را گویند مکد از
رقیت کشته شد الحمد لله	خوش است الحمد را بسل آغاز
سازد بی تو ما را هیچ چاره	پای کار کار اجاره و ساز
جو پر بکشت و مرغ جان پرویز	بیا هم قصه شیرین کرد پرواز
بد شد از تو حاجی و ناسید	کشته بر نیاید سرگز آواز

زخون برک زان زین شدی کجده خیز | بیا دکن از برک بر عیسی در جام زیز

شده از نشان فرش میانک می سازد سپهر	زابر پروین که گریه بر سر سیم مز
باغ شد بی برک و اکنون نهم خوش مکان باغ	می کشد لنگ یک از باغ لنگ کزیز
سبز و موقوف بهار آمد بر یکل ملی	خفکان باغ دارند اشعار رسته خیز
سر کل راحت که کلین و او پستاند است	می بندد در ایشان امروز صد خار خیز
سر و مانده از دست سببی که کلها رسید	با دغ سروران کور و بیادین ریزیز
زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز	محو حاجی صد کل منعی بدون از طبع تیز

خطت قشقه است و لبها فکین	ولم زان فشه خون وید خون
ولی او نخته زلفت زمره سوی	که را باشد حبسین زلفی و لائو
بیشکل قامت کشته خلقی	که کر میل قتل است بر خیز
تو چشمی و بود و آفت چشم	زود و آه شتاقان بهر خیز
خوشم با محبت عشق تو آری	بود پنج محبت راحت آری
الای ماه تبریزی که چون خور	نشا کرد در دست نظیر

حو مولانا است حاجی مست عشقت  
تو بار خسار رخشان شمس نریز



تیرمه شهاب دل تنک میسند از  
 وقف غم دور دست دل ای یار عشق  
 سختی دل خویش کو پیش رفیقان  
 بر عارض چون سیم منق خط مشکین  
 مر حبه بقانون نبوده ناله زارم  
 من ششم ام از آب وضو دست ای شیخ  
 جامی نقدش شتر را است شد مشک  
 زین پیش میان دل و جان تنک میسند از  
 در حلقه مرغان حرم تنک میسند از  
 ره جانب این عکده تنک میسند از  
 در آینه صاف و لان زنگ میسند از  
 تنک تو ام از تنک خود این تنک میسند از  
 در کوزه در خمی کلزنگ میسند از  
 این زمره شوق زاننگ میسند از

و لاز قید و یغان بی حسد بگریز  
 قبول صحبت یگان اگر نه باری  
 بس است از بجهش ای سیر این جز  
 که ریختن چپه تا یکی ز اهل صفا  
 مدد بر امت فانی حیات باقی را  
 جو نیست حاسیتی در قبول در کسک  
 تو مرغ زیر کی از دام دیو و دگر بگریز  
 یکی بگوشت هم صحبتان بد بگریز  
 که در آب کن از گفت و گوی بد بگریز  
 که صفای دلی داری از چپ بگریز  
 بهجت و دوسر روز از غم ابد بگریز  
 نه بر قبول کن اقبال و فی زرد بگریز

خمیر نامه مرثیه بد تو ی جامی

خلاصی از همه می بایدت رخ و بگریز

روی مهر ز رخسار منده میسند  
 ز دست عشق تو داوا از که خاتم  
 کن بی موجهی از کس کار  
 کند شتی دی بعد باز و کرشمه  
 که بستی هلاک جان من شد  
 چه خوش آباد شد کوی خرابات  
 قدم کم می منی بر چشم جامی  
 رخل عشق و سلطان سپید  
 که دارد دایع عشق با دشمن  
 جوشن می توانی بی کنه نیز  
 کند دی سوی شتاقان کینه نیز  
 خدا را بشکن طرف کله نیز  
 فدایش با مسجد خاتمه سپید  
 اگر کم می دارش از خاک رو نیز

پر شیدم و بدل داغ جوانان سنوز  
 ریشه دندان کشاد زخمه جوان من  
 تن شده میوی و موشسته سفید دلم  
 مرده صد ساله را زده تو جان دهد  
 خاک تو ام دست من کی بر کاست  
 ماندن رکاب و جان طالب جان منوز  
 کام طلب از لب تنک دمان منوز  
 سویه کنان از غم سوی میان منوز  
 لب کشاده بان مرده رسان منوز  
 اگر تو نمانسته با دغانان منوز



لب رخن بستم غمخوش اما جو خار  
جامی اگر چه نماید نظم تر از لقی

شتر تین منسند نیز زبان منور  
سخره طبع تواند حسر پان منور

رفتی و من ملازم این منم منور  
رازی جو برق محل خودم و من جو  
بکیت چون زام شمر شده چیتا  
ای شتدل رتغ جفای توام و نیم  
من مرغ نیم بسلم از شوق تیغ تو  
اوسو چشم غمت بخون ریخاک من  
جامی نهاد چشم بطاق مرا ز خوش

ز آب مژگن بوی تو پا در کلم منور  
در کزید و نغان ز پی محکم منور  
دست از دال محل تو کلم منور  
با من و دل مباش که من یکدم منور  
توینج ناکشیده پی بسلم منور  
سپتغرق مشاده قائم منور  
نغی شکل ابروی تو مایم منور

آدمبار و کلنج من در غر منور  
شاخ شکوفه از خطری بر یک  
آمد درخت کل بر باغ فایده  
از سر و کل در سوخته کفن من

خندید باغ و چشم من از کیه منور  
باشند آه سر دشمن صند خط منور  
چون آن نهال تازه نیاید منور  
زان سر و کلان زنده ز غم منور

با باد بوی کیت آن نور سید کل  
کشتا نظر ماله و زکس که غایب است  
طلعی بپیش خنده زبان در چمن کل

و من کشتان مکر و دستبان که منور  
چشم و چراغ و دم صاحب نظر منور  
جامی حلاله غمخون جگر منور

دیده جز خاک درت خواب ببیند مرکز  
چشم قلاب تو بهر شش خاطر مرا  
مر زمان ال سبک کو تی تو شتاق است  
سر که در کوی تو بهلوسر خار منور  
و دمن که شب ازین سان روز منور  
نور طاعت که دل از سجده بروی تو دید  
جامی آن صوفی صافیت که در دور است

تشنه در واقع خواب نه سپید مرکز  
چون خم رخت تو قلاب ببیند مرکز  
سیری از صحبت احباب نه منید مرکز  
راحت از تنه سنجاب ببیند مرکز  
خانه ام بر تو متاب نه سپند مرکز  
عابد شهر مجرب نه سپند مرکز  
خود جز من فی ماب ببیند مرکز

با باد بوی که من یاد مکر دی مرکز  
سر و دم آباد بصد خون جگر خا و چشم  
کشت ای سید از طغی کشتگان

دل ناشاد و شاد مکر دی مرکز  
جادر منزل آباد مکر دی مرکز  
یا تو خود کوش نغمه یاد مکر دی مرکز



بار بار لب جو خوشترین روی	فکر جان کنن فرما و کردی مرکز
یافتی بر منصب شاهی لیکن	سکار بر قاعده و اذ کردی مرکز
حسن ارشاد همین بس که در احوال ملک	چو بحسن خودم ارشاد نکردی مرکز
بنده جامی بخند از تو جزین آزادی	که ز بند غمش آزاد نکردی مرکز

رفت عقل و صبر و هوش ای دل کن از یاد	کاه و آن چون شد روان شریک فریاد
آناه و جان دوزخ از وی طاری حالت پرورش	چون زندی آب و دانه میسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد ز دولت مهر قریب	آری کل کل و دوزخ نک خارا غریب
کجک نفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چون کنم	تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گریه ای اضعف تا عکسیت	از تنم بستیختی با پر و بال کس
که تو ز یاد من اضعف شو اندر رسید	ای همه فریادم از تو تو بغیر نادیم
بر درش حرفی نوشتیم بر کمال شوق ال	که بود در خانه کس جامی هم یک حرف بس

عید شد که کن زبیری عیدی دار و موس	عید ما و عیدی دیدن روتی توس
عید دوم دیدن عید ما و دیدار تو	همچو عید ما مبارک نیست عید هیچ کس

پرده گفتی کفتم بس روز عید از پیش رخ  
 صدق چون روشت شد از رخ تو رسیدی  
 ما اسیر حیر و خلقی محرم زرم وصال  
 سوخت جان من که آبی گشتم مقدور  
 میرسد فریاد جامی بی زخمت شبها ماه

عید شد آن دعدو را و یکدیگر میگویند پیش بس  
 همچو صبح از مهر دل با بار آور یک نفس  
 ز غایت باکل محرم و طبع که قمار نفس  
 و دود خیزد لاجرم بر جاقند آتش کجس  
 ای ز ما هر جان روزی بفرمایدش بر پس

آن دوزخ را جامع آیات زبانی شناس  
 حال جاک سینه کاند ز جرقه می دارم نهان  
 پاس انقباس است می گویند شرط عاشق  
 فریاد عذر داشت که بیا وقت در و  
 که بنای تو به ویران شد بکدام دست  
 با لباس تو نایه خلعت شاهی دست  
 کم شنو آوازه طاس کلک جامی که بود

خوب رویان کرده زبانی آیت حسن اقتباس  
 فاش خواهم گفت ازین بس خندیم در لباس  
 جان فدای راه وانی کین نفس را داشت پاسب  
 که خیال برویت ختم گشت قدمن جود اس  
 محکم ازشت سر خم قصر عشرت را اساس  
 زشت باشد چانه بی اطلس و نمی بلا پس  
 این همه رسوایی کفایان را و از طاس

درین ره خضر صحت محرم بس	چویم نیستی نمر کفتم بس
-------------------------	------------------------



حریف کج خلوت خانه فقر	دل شیار و جان اکرم بس
طراز استین ولق تجرید	و ما توفیق الایام بس
برامست کشم هر چراغی	فروع مجلس از شمع هم بس
مر اگر دولت شامش نیست	فراغ از دولت شامش هم بس
زیر و ن که لباس تو بنوشت	حکومت درون چون هم بس
جو جامی که نه کو ماه استینم	بنشستی سغله دست کو هم بس

کردی بدو دم نیایی بکند پس	در چشمم ترجم کشایی بکند پس
آبی برم آن دم که شوی از نه فراغ	آن لحظه اگر نه نیایی بکند پس
مر در بند از تو کشم محنت و دردی	کردی کشد در و جدایی بکند پس
گفتی که خد کن ز با چون تو بلا جوی	تر ما قدم آشوب و بلا بی بکند
چون بعد تو بردم کل غایب سایه	از سنبل تر غایب سایه بکند
موش بر باری و در دست تو آن کرد	که صبرم از دل بر باری بکند پس
جامی که آن شوخ نهاد بدو وصل	زان خوانم گرم غیر که ای بکند

ای با صبح آن کل سیرب را بر پس  
از ما که کردیم جو در باز کردیم چشم  
کوته کنیم حدیث ز زندان پاک باز  
امباب از زرقش از دیده نور رفت  
دل ز این سحر دکنان پیش از ویش  
جان کشم ز میبد ز نوشین لبش بجوی  
جامی بخواب دید که در کنار دست

وان شب فوز جهان تاب را بر پس  
آن در ناب و کوثر مایاب را بر پس  
یاد دروغ و عده قلاب را بر پس  
آن نور بخش دیده اجاب را بر پس  
آن بت پرست کوشه محراب را بر پس  
از حال طوطی آن شکرباب را بر پس  
تغیر خواب عاشق بی خواب را بر پس

جام لعش مکر از مایه کدنگ می پس  
جلوه شاد کل من حشر از حیل ناز  
نام من یکتا است بجایی که منم  
تنگستان ترا کام دل از غریب است  
عاشق کام طلب از غم و درد کوی  
با دیایان تواننده عشق سپرد  
جامی امید و صول درم از دست ترا

ناله من شنو از زمره خاک می پس  
موجب ناله مرغان شب امنک می پس  
قصه نام کو قاعده تنک می پس  
سراسر کجمنه بجز از این تنک می پس  
مطلب زرم نشین از صف حکمت می پس  
قطع این مر حله از بار کی لنگ می پس  
راه می پس و قدم می زن و در تنک می پس



قندش بشویدیم بیای وقت آن قندش خوش  
 طوبی رقد و خجل مانده صبر پاک  
 بستندی جام و سبوست لب میگویند  
 زان لب برزم عاشقان مدحی و میان  
 می نیم از لطف و بار طوف ریش خال را  
 خوش که خواهم زان صدم بوسه پی تکین غم  
 جامی صلاسی داده که سر جبهه کوی بادیه

تنها بجای سیای سر و قبا پوش  
 من لذت دیدم که منور است  
 سر جنبه بدون نیستی از خاطر سکون  
 در گوش تو یک تکه زنجیر سیه  
 گویم نغمی با تو اگر هست که کرد  
 خوانی که خند دارد و جهان پیر تو دارد  
 در واکه تو می آیی و من می روم در خوش  
 از و در دیده قدم شفته و مدحوش  
 پیش ای که چون جان کشتن تنگ در خوش  
 گفتی که تو اندک زمان حال نبا کوشش  
 بر طبع لطیف تو همان لحظه در خوش  
 ز منار تو در پایش خسته لان کوشش

جامی ز خرابات غرض بود عشق است

خواهی ز بسود و کس خوشی رقیع خوش

فغان از لبی این خزان بی و م و کوش  
 شومد مرد و سپهر روزی مرید نادانی  
 نه بر برون وی از لعل هدایت نور  
 کجی که در سخن آید موس کسند سامع  
 اگر خموش شود حاصل مایه اش  
 نگاه دار خند ایام جامی را  
 یکدش هوش رسان از جرم میکده اش  
 که جله شیخ تراش اندویش خورش  
 تنی زوین و خرو خالی از بصیرت هوش  
 نه در درون وی از شعله محبت جوش  
 که کاش ازین هدایان زود تر شود خاموش  
 ز بار سر نبود غیر در و کرون و دوش  
 ز شمر زرق ریاسکان از رقیع پوش  
 صدای نغمه پستان و تانک شازش

نهادهی لعل چنان بر بنا کوش  
 در اشکم شد از عکس لبست لعل  
 ترا از هر طرف در گوش لعلی است  
 در بر مرده لعلی است اما  
 ز لعلت که کنم در یوزه کامی  
 سبیل و ماه را که روی هم خوش  
 منش در دیده جا که دم تو در کوش  
 چنان لعلی که از جان می برهوش  
 از آن خوشی که در دل می زده  
 غلبه لعل را که یی که خاموش



جودوی که کهن لعل تو دیدی	که کردی لعل شیرین از دوش
ز لعلش چون نداری زنگ جامی	ز خون ال شراب لعل می نوش

آن قبا می نیکوین پیشه در سیمین برش	همو شاخ گل که باشد خلعت از نیل و فرش
در کبودی فلک چون اومی سپید نشد	کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت بادای دربان می مانع شود	تا رخ پر که رخ و سایم بر خاک درش
یک رخش دیدم عقل و دین دل بر باشد	وای جان اگر سپنیم یار و دیکش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش اوی	بیجکه سوز درون من نیاید باد و رخس
عاشق ثابت قدم کنش بود که گوی دست	رونگرد اند اگر شمشیر یار و بر سرش
سخت جامی ز آتش جگر در آرد سالها	همچنان بوی وفا می آید از جگرش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر آتش	است مایی که نیاید و من کس خبرش
ما زیننی که کنون غایت ابر سپند باز	کی بود طاقت سحر رده و تاب نهوش
که جز از رغن اوی دوم صبر و شکیب	مر کجا رفت خدایا سلامت برش
میری بادبان سرفیس سرودم	که مباد از سد سبب بکلیک ترش

ما ندو است کل لعل غافل در مانع	عاریت کاش تو نم خستد نال و پرش
چون بمریم سیر راه دیم و کین نسید	که جو آید سیر خاک من افتد کد و رش
شد جهان زار ز غنهای جدی جامی	که ندید دست کسی مرکز از ان زار ترش

کردش جام که زد صنع ازل پر کارش	سز نه چرخ خط این دایره بر کارش
سرمه و در میخانه که از رفت قدر	سایه بر بام فلک می نیکد و یارش
مینست وجه من مجبور جز این و کی کهن	وای من کز نستاند کبر و خمارش
بنده سپهر منام که در اطوار سلوک	کار با یافت کشتاد از کمره زمارش
خیزم پستان طلبید مرجه کند باد و خورش	سیر این کجاست از است که من انکارش
کحل یک نفس از صحبت عیسی نعلسان	نقد نفاس غریبت غنیمت وارش
طبع کو یای من آن طوطی شکسته کن است	که ز رخ ناز دل لعل بود مقامش
جامی اشعار دلاویز تو خنسی است نفیس	بود آن حسن و الطف معانی یارش
مهره فاطمه من در روان کن که رسد	شرف هر قبول از ملک التجارش

من پدل جو خوام داد جان با دیده دیدش	مر دکن ای اجل ناز مریم زیر دیوارش
-------------------------------------	-----------------------------------



ز دیده و در دلش جا کردم دل در درون پنهان	منور امین نیم ترسم که پند چشم اغیارش
چه قدرست آن تقالی الله که خاتم دیده دلرا	که کم خاک ره آن ساعت که نیم لطف نقارش
نه دل دارم به دست کنون وین سبکین مانی	که با این کاذبان سنگدل افتد سرو کارش
نشکل چون خوش آمدن بوی آب می کردو	که باید روزی آن دولت که شود کرد خیار
تو کلزار خورش ای باغبان دوسر کوئی	که آب وی صد کلزار می بخشد خورش
جو مرغان خزان دیده و زبان بست زنجاری	که گاست آن غوغا خندان که باز آرد و کفارش

کسی کافر نظر بر شکل آن سر زنبار پوشش	زینده صبر و زول طافیت ارجان بدوشش
بلاهی جان من شد یاد آن بدخونی دلم	جو سازم جاده که خاطر کنم مکدم و آشوش
ز دور آن ب سبزی می زنده زینت کوی	که گیرد بینه ز نو پسته که در چشمه نوشش
خیالش از دیده جای در دل می کشد بها	نخوام مردمان دیده را خفتن در اغوشش
ز رنگ ناله می میرم که من در گوشه شام	هی سوزم بی غم جودا جا کرد و در گوشش
مرا روی که در کوشش نیم بهلوه بویاری	بقیان سیدل خوش شسته دوشش
نمودی من کن من از سر و شوق جامی را	جو بلبل طبله کل و در توان ساخت غاموشش

آن سر دلاله رخ که باشد از داغ فراقش  
 سدی تنبازی بود از این لطف رفته  
 خرم کلی به بستان بگفت بعد عمری  
 آنرا که آن شاه دوران را باید اگر رفت  
 زان کم شده ز دلم با من نشان که گوید  
 دل را به بدون شدگی باشد از شب غم  
 این سان که شغل حیران شد زنجیر جامی

از دیده و زلفت لیکن بر سینۀ ز داغش  
 ز دسیل قهر موجی کند از جرم غمش  
 ناپدید و میر طبل تا بج کرد از اغش  
 مشکل که هیچ عطری مشکین کند دغش  
 جایی ز رفت که کس که درون توان غمش  
 که با دلی نیازی بی نور شد جو غمش  
 کسی خواب راحت بید بر سر ز داغش

دلم که شوق لبست و او شربت اجلش  
 جو جای طعن دلم را بپستی از لب تو  
 که ام شینقه دل در کند زلف لبست  
 جو تنگ اساس خفا حکم است از آن دل سخت  
 خوشامرغ صوفی که مستب مردم  
 اگر چه در سر عرش بدل نیافته ام  
 جو راند جامی از آن چشم آموانه سخن

بهر خط تو شد مهر نامه عملش  
 جو داد و داده ازین جام ساقی ارش  
 که عقل خندد و بر درواری امش  
 که بار سپد زرم چشم عاشقان خلش  
 کشد پیاله رجب و صراحی از غلش  
 بس این که با قیام مجموعی بدش  
 سر و دوزم غزالان ست شه غلش



خون فلان در کلابی چشم میانش	زمان میروان شوخ و صید دل و نباش
نیشان کرد او بار من زوایان قبایش	زمن و این گشت شب تاب ای صبا ز پی
که نیم خویش از روی طفیل موریا پیش	جو مور می شستم از ضعف کوان قوت بختم
که بندم در میان راه خود بر پرورش	شدم بی از موسی زار تر کوناه بر روی
کجا در دل کنه جانند پس از کهن سالش	جوان و شوخ و خود کاست با خویش در
نسیاید تخم آن ریجان بغیر از دانه خاش	خوش نوبت در ریاست که چشمه حیوان
اگر می گوید آن سلطان جوان صورتش	بخونیده صورت بست شرح حال خویش

شوخ خود بین که با سلام برآمدش	نیت جزوق دریا فاعده اسلاش
فروش را وقف بر ارشاد شناسد لکن	نه از غار و قنیت نه از انجاش
خو قبول دل عاشق بنود کام ولی	می کند در دل خاص قبول عاش
دام نه بر نهاد دست خدا را پسند	که قند طایر سر خنده و مادر دوش
خدا پر خراب است که در مجلس انس	می برود روح قدس فیض حیات از خاش
اگر جز از خال نمود قدایم شست	نام کس نیست برون از ورق انباش

مگر بر نیت او شکر گوید جامی

سینه و دم که شد از خانه عجمش	مزار دلشده شد خاک ره بر کاش
جو کند جاده رتن جاده را فروخت	فروغ صبح اگر از صفای اندامش
جو بر کل کل که بود در کلاب خانه شست	بگردم خانه عرق بر غدا کلفاش
شش جوخت و خام و نمر از غفلت عور	گرفت کیه یکف به نقره فاش
مرست چشم و بر دنا خسته چشم آرام	جو جامی آن که بود زیر ناخن آرمش
کناست اشتره کیو کام خود ز سرش	شد این رخت لبهای شکست باکاش
رقیب که کشا ز که جامی سپدل	ز چشم اشک نشان باد سیم حاش

رخت که خط مشکین شد مزین صنمیش	همانا در خفا کارنی نوشتی لوحش
منازه کشاکش دل ز چشم و بروی خوش	تبع غم زدن جانامیان مرد و تقیش
متاع جان می خواهی ز من کردی آبی	دست از لب سلاقی ناکم فی الحالش
بنجم حکم فتح الباب اشک بار قم می زد	روان شیدیل خون ز جوی جد و لهای لغوش
اگر که دیانت که شود چون هم خود حلقه	بود آن حلقه در تنگی سحر و نخله سمش



بست مهریلمانت و بروی اسم اعظم خط  
نهادی پاکبوی عاشقی جان ز سپهر کز

اجازت ده خدا را تا بسوم هر نقطه پیش  
نه مرد معرکه است نکس که از گشتن بپوش

آرزو دارم که درم خاک راه تو پیش  
کی بود سوی من سپید و میدار و مرغ  
آید آن کافر و نشتی بسته می سوار  
خواستم گویم لباس از بزرگ کل می بادش  
مرکش نیم قبا پوشیده پوش افتم  
ای صبا با او حدیث شعله آتم بکوی  
شاید آن بد خو کند رجمی خند از امل

یک می ترسم من کردی رسد بر پیش  
کوشه چشمی که افتد ناکهای سوی شش  
ای بسا خون مسلمانان که شد در کوفش  
باز تو سپیدم که از راه از آن نازک مش  
وای من روزی که سپسم تا به پر پیش  
تا شود سوز درون در و دندان زو شش  
ز خون جامی در خاک آن کوی افکش

شوخ که تا جداران بپسند خاک را مش  
من کیستم که خواهم هلبوی از شینم  
فرسوده قالب من همواره خاک باد  
هر کس مبر آن خط میرد سپید بمش

سوی من که ای مشکل فتنه کاش  
این بس مرا که سپسم از دورگاه کاش  
بر نرزمین که باشد آید شد سپاس  
صد گونه سرخ روی از ناله سپاس

در کاستان خوبی برگ و فاجحه سید  
من داوود خود خواهم زان که نیست مرکز  
جامی ز کوی پستی بر بست زخت کوی

کز خون بی گنا مان پرورد و شکست  
چون شاه ظالم پر دای داوودش  
کز نیج سونیا بد و دیگر فغان و آتش

سرمین کاش بودی خاک را مش  
بیان داوود اگر کردیم تقصیر  
ششم شد روشن از روشن بیان  
بشکل او ملاک خویش خواهم  
منه بر زاهدی دل تهمت عشق  
منور از باد و شب که است  
جوشد که کرد جامی دعوی عشق

سگر شتی لگد کوب سپاس  
کنون بتیم از جان فذر خواهش  
که روزم تیره زلف سپاس  
یقینا بکن طرف کلامش  
که می نیم از سینه ای گنا مش  
و کز به بیت خواب جاشکا  
و چشم خنشان انیک کوا

نامه که جانان رسد تو نیز جان می خواهش  
نقطه حسرتی که می آید در آن ناله بشم  
مردمان مردم خون دل بر او ش می کنند

در همه غمهای دل خط امان می خواهش  
نقش آن خال و خط غم نشان می خواهش  
بر سپاس دیده و من خوش روان می خواهش



چون پرست آن ناله از سرم می آید نهان	کاه خواندن سرم آید نهان می خوش
مونس جان و دل من شد زدم صبر آن	یکزمان می بوسم آنرا یکسان می خوش
می دهد روی از آن برک کل خندان	جای آن دارد اگر که یکسان می خوش
دوستمان گویند جامی ماه خواندن باکی	در و جان و خردمانست از آن می خوش

رو چو نهد ملک دل عشق تو شا بهارش	بر عقل و صبر و دین میر سپاه بهارش
دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو	تا بر سپید کجاست خویش از مرده بهارش
طانت خور ز غنیمت جاسر او دید کن	تا پی سایه بر برت خبر سیاه سار بش
خواهم اگر زخم می بی تو بوسه و طب	باید تو بگذرد بدل مایه آه سار بش
چون بصف نعل تو از پی سجد و ستم	کفتم اگر سب زنی پس چرا به سار بش
تا زخم سیم اگر در فرصت آیم آن دهن	من رک جان ز تن کشم رسته چاه سار
بر سر جامی ز روی تن و شعر و شکر	تنخ که بزنی که تا عذر کنایه سار بش

دل من که بر تنبلانمیش	از آن شوخ در صد بلانمیش
دل زانی که در شکر شکست	که شکر عجب در بلانمیش

رقیبانم زوی جدا هستند	خدا یا کریشان جدا نمیش
شب تیره هر کس بگری من	در آن غم که در کجا نمیش
خوش آن که بگذرد از حسرتیم	نباشد اگر سالها نمیش
بر وجه سیام رخ آیا بود	که روزی بر آن شیت نمیش
از آن گشت چانه جامی ز خوش	که با در عشق است نمیش

تا کی کشم بصومعه حمان ز بخت خویش	خرم کسی که بر دهنجا ز رخت خویش
بر ذوق کرد و در دنجاک درت خوشیم	جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
کل نیست آن ز شاخ و درختان که آشی است	کش باغبان ز شک تو در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوابان بکبک ما	در بر که تهنه سنگ و لهای سخت خویش
شریف خرد زاهد یک لخت را امید	روی عشق و پیر من لخت لخت خویش
نمای لب که صاحب تیغ و طلیان	در وجه نعل و ماله نهد زخت بخت خویش
جامی بشه عشق مشور سمنون ما	ما از مود و دم درین شهر بخت خویش

در آیینم ز در صفایا بر خویش	بدست شانده و طره مغیر خویش
-----------------------------	----------------------------



نبرده ام بی لعل دست بی لب تو  
 رقیب گفت ترا بد کرد شناخته ام  
 بجای لبش عفت جو جای نیست مرا  
 که آن پری کند فی المشل بر وضه قدس  
 جوست پای و اعط جومت دست  
 هجوم عشق تو دیوانه ساخت حامی را  
 که پیکر ده ام از خون دید و سنا خوش  
 نمود عاقبت آن ناشناخت کو فرط  
 بر آستان دولت نهاده ام سر خوش  
 دشت خوش کند پیر پای او پر خوش  
 از آن جوسود که سازد بلند منبر خوش  
 شکت کلک و بر آتش نهاد دفر خوش

مردم ایم بر درت بادیده خنای خوش  
 تا کی زین بخت بی اقبال بادیده خست  
 دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوار تر  
 بزم وصلت بهر پاکانست من شان خم  
 ای روز عاشقان پس ترا با که گرم  
 از خنک خود جوی سوز خنک کنیم  
 سکار جانی عشق خوابانست و مر سوعای  
 تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خوش  
 روی حرمان در گوشه و باز خوش  
 چون کنم پیشش که گویم قصه دشوار خوش  
 چون سکام جایی ده در سایه دیوان خوش  
 تا کیم سوزی برای کرمی باز خوش  
 تا هم بکیم بدون درد دل انکار خوش  
 در پی انکار داد و همچنان در کار خوش

زان میان کم کرده ام سرشته بر خوش  
 ده جبهه نیست لعلت کو یا آینه است  
 بخت بدین که در تاج صورت می نکاشت  
 تیرت آمد بر دل و من نیم شسته مستط  
 ممد یاران تو خوش در عشرت آصال  
 خواستم غمی بگویت غده تقصیر وفا  
 بنده جامی پر شد همچون غلامان برد  
 کاش موی بختی بشم از لعل چون نخل خوش  
 شیر و جانهای شیرین و یادت باشم خوش  
 پیش رویت بر زمین زاده تصور خوش  
 مانده ام باشد که آبی از قفای تیر خوش  
 مانده همامن درین غمی بگویم خوش  
 همچنان شرمند ام پیش تو از تقصیر خوش  
 رحمی ای شاه جهان بر غلام سر خوش

من خیال در شبها کنج خانه خوش  
 بخون می طیم از ناله های جو شب  
 خیال خال تو بروم من صعیف بنحاک  
 از چشم سخت دلان دور و اعارض خال  
 سخن بقاعده و هست آید ای و اعط  
 خوشم شعله این آه نشین همه شب  
 بر استانه تو خاک شد سر جامی  
 سر و پندوی و آه عاشقانه خوش  
 کسی کرده جو من رقص بر آه خوش  
 بخاک که دانه کشد مور روی خانه خوش  
 بسک خار و کنضای آب و دانه خوش  
 من نبودن محبت تو و فناء خوش  
 مرا جشم سری مست تا بر آه خوش  
 جوی کشی قدم از خاک استانه خوش



بنده سر زدم جراح از عالم آه خویش	بزم مراده سر و رخ از رخ چون باخو
بی رمی از حد کشتن سیاستش	در دهر عاشقان او رکن از راه خویش
هر که میم دانست چشم کشاید جوی	میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سخن خیز یافت ذوق شراب صبح	ساختن عای قنوج و در دهر گاه خور
و که قدرت در چمن رفت بباغ طنب	سر و محالکت کشید از قد کونا خویش
دل بر سجود درت مرثیه قرب یافت	بنده ز خدمت شود خاصکی شاه خویش
روی مگوی تو خواست جامی ازین بر	دور ازین خاک در روی مگو خواه خویش

کشتی مرا بجز جراح جان فانی خویش	انی ناخدا می ترس ترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب می کند	که سپند بروی تو نماید بجای خویش
حیف است بر زمین کف پای تو در کن	از پر دامی دیده من زیر پای خویش
کوته قنار شسته عمرم خدای را	یکتار منویش ز زلف تو دامی خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرو خویش	بلبل جو کل دید قنار از نوای خویش
از خویش و شناسنامه بیکانه شسته ام	تا دیده ام سکان ترا اشنای خویش

تو پادشاه چینی و جامی که ای تست  
ای پادشاه مرتضی با که ای خویش

چون بخاری خواستی ز دهنم از گوی شو	کجا کی بارم نمی دادی ز دل سوی خویش
آب رویم باز خاک پای تست ای سرور باز	کس نه پنم در همه عالم آب روی خویش
با تو وصل مایین باشد که از تنج حفا	خون ریزی و آمیزی بجا که گوی خویش
چون شکل ابروی تست استخوان بهلوم	که دهم پیوسته از اجای در بهلوی خو
تا رخت را از صفا آینه میدار خلق	بر نمی دارم سر از آینه ز روی خویش
که نه چون موی میاست باشد از مرغی	که بکلام رشت جان زن چون موی خو
قتل جامی غمزه را فرماید دست خویش	از حمت او دور از ساعد از روی خویش

بنمای رخ و شک پر خنای چمن باش	باروی خبان تا همه روی زمین باش
با ما بدل و جان کن ای جان و جهان صلح	دل بروی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخت صدره دلم از داغ جدایی	با عاشق و سوخت خود به ازین باش
پیوسته خفا خوش نبود بلکه وفا نیر	که بر سر مهر آید و کهی در پی کین باش
چون من تو شدم پس که بدل نقش و ستم	خواستی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش



ایم حسین عاشقی و لذت دیدار  
جای قدم از تخت هم دسند بشید

زاهد تو بود و طلب حلد برین باش  
بر تنه و در کوی تیان چاک نشین باش

ولا لازم زندان در کش می باش  
کمن تعلق خاطر نقش صفه و سر  
خواب ساده خداران کج کلام من  
دو کون در نظر من یکی شدی خواج  
چه غم ز منتصت صورت ال معنی را  
نم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات  
خلاصی از خود و از خلق بایت جامی

هر چه میرسد از صاف در خوش می باش  
جریده و ارمی زری و ساده و ش می باش  
روای و یب تو در بند ریش و ش می باش  
تو در شاد و جبار و پنج و شش می باش  
جو جان زردم بود کون از عش می باش  
تو مانند خشک زبان بر لب اعطش می باش  
ز جام هر چه امانت چه کش می باش

بی وفا یا چنین بی رحم و سبکی دل باش  
از خنده فانی راه مر مجلس شو  
پای بر جام بجز سپردم در هوای تو  
دانه خال تو ام بر روی کندم کون سبت

در دمنده ان تویم از حال نا عافل باش  
آفتاب بی زوالی شمع بر محفل باش  
مندان چون شاخ گل سوی دگر ایل مبا  
که مرا از خون پستی جوی حال باش

ساربان چون محل لیلی ز حی سپرون بر  
خند روزی بر در یارم قامت آرزوست  
پی بس جان دل بر جامی از عش تیان

منع بخون کی توان کا ندر پی محل مباحش  
ای اصل برعت کن وی عزت بمل مبا  
پیش ازین چیران شده در نقش آب گل مبا

ای که در بر ملاک من از اهل عشق نص  
بس دلکش است قصه خوابان و زان  
که صاحب نصوص بدیدی لب ترا  
بی نسبت است بحث مساوات بکبت  
گفتی جو غم رخصت پاوس که دست  
کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم  
منع تو بر قتل کسان نص قاطع است

جان در تم ز شوق و کالیه فی الققص  
تو یوسفی و قصه تو احسن الققص  
در حکمت پنج نوشتی هزار نص  
کس نیست بر در تراز و مطلقا حص  
یا صاحب القویه ایام و الرخص  
قدمت کم تخرعنی نده الققص  
جامی چگونه سپر کشد از مقضای نص

جو بخت نیست که بایم دی مجلس خاص  
دعای مردن خود می کنم مگر بایم  
تراز قتل اسیر کند خویش چه هم

بر استان راوت نمم سر اخلاص  
ز دوری تو و نزدیک رقیب خلاص  
شکار مشه نزار و رسید خوف قضا ص



بخت و جوی تو در خون پشت مردم خیم	در آرزوی کمر غوطه می خورد غواص
صفای شرب زدن ز زاهدان مطلب	عوام را جمیع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفت صوفی بحدیقه صاحب زرق	نشد بصفت قلاب ز زباب رصاص
ز شوق و خشن ناله بس کن حامی	کزین سرود شود زمره ز فلک قاص

ساقی بده زخم صفایک و خام خاص	تایامم از کدورت خود کید و دهم خلاص
باشد نقد لطف سخن و سخن لطیف	از گفتنهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جویش کش تیغ اشقام	در کیش عشق غفور قاتل بر ابرقصاص
لطف عیم و دست مرا خاص خوش خانه	ورنی مرا چه حد که ز بیم لاف اختصاص
ملی کن بکام صبر و توکل سرتی فقر	خواص ازین معامله شد قد و دواص
بر گوش شیخ نده پستان بود کربان	لیست الزمان یغوغ فی اذنه الرصاص
جانی بقید حلقه آن زلف دل نه	اذا لا خلاص منه کمال و لا مضاعف

کسی کنم با کان کوه درج لعلت را عرض	لعل تو مقصود بالذات است و جوهر لعل عرض
نیست مدون آنکه اندر غده خون صید تو	بلکه مسکین می دهد تیر را جان در عرض

تن مرغی شوق تیغ تپت بگذر بر سرش	چون دشت تخت جان من علاج این مرض
کفقه خواهم اسیری را نشان تیر خست	زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر	لا بلواک انقطاع لا صبری منقرض
می کنم عرض نامل بی لب نوشین تو	نیست زان حلو نامل را نصیبی غیر عرض
نیست بی جوهر عرض را جامی امکان خود	لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

جو عرض تو بگفت در روز چهارم نارض	بقول پر مغان واجب است از دوا عرض
تمام نفیض بود باد خاصه از کف یار	مرا هم نفیض رسان با آن کف فیاض
ز جوهر می گفتیش و قوف نیافت	حکیم ما بهر کجاست جوهر دوا عرض
گرفت پیش رخت خویش را سری عجب	اگر ز غصه سر شمع می برد دشت عرض
تو خود معالجه در دسینه ریشان کن	که عاجز است طبیب از علاج این مرض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت	ریاضت است جدا از تو نقش بر ریاض
خیال زلف و رخت بست در غزل طای	چار مسوده می برد این غزل بر سپاس

خال مشکین چیست بر رخ که دل با رسته خط	بر خلاف عادت افتاد دستش از خط لفظ
---------------------------------------	-----------------------------------



زان خط نیکو لب در مرز این خواهد فتاد  
 راه عشقت که مژ پویم بسره از سرش  
 عشق بازی با تو نبود کار سر تر دامن  
 خیر من حواسی کن جان میان جان من  
 مگر ز بند آدم رسد پیامت ای محفل شین  
 خواست جامی خواند الحمدی بران غایب در

موجب شربت شد یاقوت از جوی حسن خط  
 چون قلم کاندرو نوشتن بر کرد و در خط  
 در هوا پر و از شهبازان نمی آید زبط  
 جان من نشیند و لاخیر لانی الوسط  
 در روانی بگرد و سوی تو شک من شیط  
 چون کشادی بریده در رسم انداختن غلط

گم کردیم راه بیرون شد ازین راه  
 صد دام در راه است بهر کام عشق را  
 چون در نیاید از در صدق و صفا کسی  
 کی خواهد سر کشد بفک از ارتفاع قدر  
 منصوبه غاصی خود سار پیش از آن  
 دانی جوانش و جان خنده آورد  
 باشد مقام غایت و دشت بساط عشق

ای رنهای کم شد کان ایدما الصراط  
 خوش وقت و روی که نمیدانم خطی  
 بر روی خلق بسته به ابواب اختلاط  
 مگر بگذرد بخاطر شش امکان انحطاط  
 اگر دست بر و خطم شود عالی این بساط  
 یعنی که جامی خنده بود در جهان شاد  
 جامی برین بساط منم نامی انبساط

بر آب می کشد زنت از شک ناب خط  
 و خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید  
 باشد و مان تنگ تو از هیچ نقطه  
 سینه کم جو غیر تو بند و سینه نقش  
 چون بوسها شمرده و سی از خوش تیغ  
 از دل بزد و حرف غمت و عدای چهل  
 جامی پیاد آن لب و خط خون دیده نخت

بس طوف کجائی که نوید بر آب خط  
 از شک کرد و آید و آفتاب خط  
 و آن لب بگر نقطه ز لعل ناب خط  
 آبی کشند بر ورق ماصوب خط  
 می کش بسینه ام فی ضبط حساب خط  
 شسته شد ز لوج موج سر آب خط  
 آن دم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پر میز کار از از خط  
 ای امید ما همه از تو نمیدیدی بل  
 یافت با سبیل ز جعد مشکبویت شمع  
 خاک پایت که نباشد جامی بالین زیر  
 که در هر سو بلیلی چون من ند و پستان شوق  
 من ز بخت خود لک که بزم بر آه آن سوار  
 دیده بی خواب جامی گشت زان رخ ببرد

لذت می مست و اندموشیما از خط  
 غیر تو میدی ز تو امیدوار از خط  
 و ز زار طوف جمن با و بهار از خط  
 بر سر کوتی و ششها خاکسار از خط  
 از بهار خوبی است که کلفه از از خط  
 و ز از از زدن سواران از خط  
 از فروغ و بخیر شب زنده دار از خط



حدیث شاه رخت شد تمام در مطلع  
بوصف روی تو یک بیت که بنهم  
در این که شوم منتفع به شرب عشق  
ببین چشم حقارت که پرده تکانفت  
مرا پیش برافکن جو قصه طلوع کنی  
گرفت رنج من سیل تابکی گیرم  
کینج میکده چهار دست صف جامی

کشید قصه زلفت در از تا قطع  
شو کشته از رحمت دری به صرع  
نقیه در رسد کسب علم لایفغ  
نرسد شایخ کیامی عبث درین مریع  
که نیست روی ترا جز وجود من برق  
علی لوامع برق من الحمی - طبع  
نخواه معنی جمعیتی ازین جمع

یار قصه قتل من در تپش انقطاع  
بر همه مسایگان حال شب من شینیت  
زین چشم خونشان افتاد ز دل بر دی  
غم میدان کن ز زلف عزیزین چکان بدش  
به پیکان تو جان بابل خمر مست می کنند  
تا نماند آن دامن کشف حجاب زلف کن

مرکز ارشام اجل ترسد من از زود داغ  
بس که بر روزن قند از شعله آسم شعاع  
آری آری کل سر جاو از لاشین شعاع  
که نرسد خود کرده ام بهر تو کوی استماع  
بر سر کالاجه عیب است از خیر امان شعاع  
خوبه کشف ثنوان یافت غیب طلاع

دل بخون کرد دید جامی را جو کرد آغاز آه

بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در سماع

خلق جو کل شکفته و خندان بطرف باغ  
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز سر کفلی  
پوشیده دار غنچه صفت پر من ز باد  
حاجت بهر بنانه همسایه ای رفیق  
در جاکلی طریقی تو روز زندگیکوان  
کی سیاه بر سرم فکند آن همای قدس  
فصل بهار بسته جهانی بعش دل

آودلی ز حیرت چون لاله داغ داغ  
آسی بر آرم از دل و تشن زخم بی باغ  
تا بوی او جو کل شود عطرها در باغ  
کاش بشته از سینه من بس بود جواغ  
لیکن خرام گبک دری نیست کار باغ  
چون بر کلونج می نه نشیند مرا کل باغ  
جامی و در عشق تو غیش جهان فراغ

مهر شب از آتش رخسار تو سوزم جو جواغ  
سوزم از رشک جو سوز کسی از داغ غمت  
سیاه بر عارض کلزناک توانده خنده زلف  
موسم کل در باغ چه کشاید بر روی  
پای برده اشتم ز دامن بهر شغل که بود

رو و از فکر سوز زلف تو دوم بد باغ  
مر پس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ  
بر کل و لاله ز پر چه سیه ساخته باغ  
غنچه نیست دل من که کشاید در باغ  
تا پاد و نشستم بی زانوی سماع



بوی پرامنت از باد صبا می بستم  
بکرپان کل حبیب سمن داد سماع  
حامی از لطف زبان هست چو شناسد کس  
نکته طوطی شکر شکن از لایع کلا ناع

کی بدعوی تاب آن روی جوید در جراح  
باید امشب پای خود زانکه دارد جراح  
می رود با آتش ناک دل در لطف تو  
همچو آن ره رو که در شب پیش رو دارد جراح  
شیع رخسار تر آکیر بدعوی در زبان  
در زبان افتاد آتش زین کینه دارد جراح  
از شکاف سینه بر دل می قند زن روح  
خانه ویران بلی از نوزد دارد جراح  
ساقی مانع نمود ای شمع بنشین گوشه  
ز آنکه این بزم از فروغ صبح که دارد جراح  
وقت پر مهر با خوش که در شبهای بار  
از می روشن بکج خانه دارد جراح  
شکلهای آه جامی نیست جزایم بحر  
مرکس آری بهر شبهای سیه دارد جراح

نقتم بزم تو به نهم جام می ز کف  
مطرب ز این ترانه که می نوش و کاف  
خالی ز دوستی نبود هیچ بو پستی  
بر صدق این سخن که گویند جنک و دغ  
آریا بود که صف نعل با بر سپد  
چو بر سباط وصل ز نعل تو ب صف  
بشناس قد ز خوش که پاکیزه ز ز تو  
دری ند و پرورش این آگین صدف

مای تو بر زمین شرف و رحمت است  
آنرا که دیده و دشوشت شد زنی شرف  
عمر تو کج و عمر نفیس از وی یکی کهر  
کجی چنین نفیس کمن را یکان لطف  
حامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه  
خو بهر سید عاقبت لاله مرده و

نقد عمر زاهدان در تو به از می شد لطف  
قل لهم ان ميتوا يغفر لهم ما قد سلف  
چرخه کز ساعده اهل صفای ز کجاک  
خاک آن برخون از باب یاد از شرف  
نکته عرفان مجاز خطی آلودگان  
کو مر مقصود را دل های پاک آمد صدف  
عشوه ساقی بر داکف غمان عقل و روش  
چون بزم در دوشان جام می کیر و کج  
غمره خوریزاد چون تیغ لایم کس شد  
لعل جان بخشش بهر نهان نوید کاف  
آدم آن رخ فتنه و در قدامی دل کوش  
تا جو مشکین زلف از آن شسته باشی بر خط  
کی نظر بازی تواند با تان غم ز زن  
مر که چون جامی نشد سهم حوادث راه

باد و صاف مختب با باد ز نشان مصفا  
یا غیاث پندیشین نجما غماض  
دم بدم که خون دل یالایم از مرگان عجب  
چون تو شدست تا من بجز مهبای صفا  
شاهد معنی درون پرده عزت یکی است  
در لباس صورت افتاد دست خدین خلعت



دین عشق است ای زاهد کو سپردند	مانند ک دین خود گفتن نخواهیم از کزاف
پیش ازین تاب طاعت نیست در عشق	روی خود بنامی ناز اهدا دارد و معاف
هرگز از سر میانست کسیر موی نسوخته	گرچه آید عقل در حل قاتی موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر جامی بخان	جام می برکف کوی می و دشان در طرا

سهر پای تو ام ای کعبه جان نیست کزاف	گر بگویم که کند کرم کعب طواف
صورت آرزوی من ز کز پاست نموده	نیست آینه درویش بجز سینه صاف
حیث این مانده که زانکه چمن آموها	نبردند بسو دای سز زلف تو مانده
جلوه حسن تو ز نسیان که جبار کبرفت	یکجس اثران داشت عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین	شرب عشق و شپیت از دل من نش خلا
تنغ مصقول تو آینه مقصود من است	یارب این آینه را سینه من با غلاف
زان میان چون تسم از موی می چیده	سکه جامی که نه بخت بود موی شگاف

مدی شکل و بریت منلق	که در کون مکان نیست جوق
حقیقت و حدت و حدت	بود و محقق را محقق

ولیکن از خفاف اعتبارات	سکمی باشد تنه کاه مطلق
مجدد یا پیش را طلاق بقید	اگر بلباب پستی رکنی شوق
جو نبندی از تقاریف شون چشم	ترا مصد ز نایب عین مشتق
کنند مردم پان این نکته را عشق	ولی عقلش می دارد مصدق
بخشد جان جامی را خلاصی	ز قید عقل حسر جام مروق

ره روی خوش سخن گفت زهران طریق	کاوین شرط دین راه رفیق است رفیق
طالب صحبت زندان شود تو رفیق ادب	از حسد خواه که الله ولی التوفیق
چون بظاره ساحل گذری خند زان	و امن عافیت خود کش از دست غریق
حیث آن رشته که آویخت خوار خط شعاع	یعنی ای ذره برون آی ازین جا و عین
بجز این نکته نشد حاصل از وقت فکر	که بدان بر میان ره نبرد فکر رفیق
لعل میراب تو خشنده سبیلی است که داد	سکه اشک مرا بر تو آن رنگ عقیق
مر معاشد بر رفیق دم یک زکی زد	جامی و جام شفق کون که رفیق است شفق

چون تو در شهر می از من دلداد و جلائی	که نباشم سیر کوی تو شفته و عانی
--------------------------------------	---------------------------------



آنکه بار دی نکود او ترا پایدار  
که طبع پند ز غم عشق تو پر نیز مفر ما  
دل و جان بسته زلفت بخت مهر و دم  
جیب جان مر حری می درم از مهر حالت  
کشته ز غم عشق تو چاکر کن بستر من  
حامی از صدق و فادای بخاری و بکسل

چه عجب که دهد از عشق در منصب امان  
که فراخ من بهار عشق است موافق  
عشق را شمر طختین چه بود ترک علائق  
نیست جز صبح درین قصه مر شا هر صادق  
کین مرض را شوان یافت طبعی جز تر حافی  
از حیفان رایسی و زلفتان منافق

ای خرم از نوای رحمت نو بهار عشق  
هر خنده پر خوشی ز می حسن یاد کن  
محل همین بسینه ویران ماکشاد  
فرق میان عارف و عابد نهاده اند  
که کو کهن ز پایی در آمد جوی طعن  
که که خدایک عزم کشایی شپشت ناز  
جای دار ز خجل از فک کرامت

در مدلی رنایه کلت خا رخا عشق  
بار که جان رسید بلب در خا عشق  
هر کار و انعم که رسید از دیار عشق  
این خوش عشق کار بود و ان کار عشق  
والله که گو دست شود زیر بار عشق  
باشد همای سدره سر و تر شکار عشق  
عالی بقدر خوش گذران روزگار عشق

بود عشق سرشکی که ریزم از غم عشق  
منور صبح و جود از شب عدم طالع  
زن زگریه ما خنده کاسب دیده ما  
بترک عشق حسره و جمدی کند اما  
سپاه هوش و خرد ما گرفته راه گیر  
اکم که جای ریای بود و زرق شکر خدا  
مای همت جامی جسته و زنی است

بجستم اهل محبت بکین خاتم عشق  
کنکشته بود که بودم جو صبح سمد عشق  
تر شمی است زان شوق و شبنم عشق  
بجند از شود پست عهد محکم عشق  
کمان مهر که شود ملک دل مسلم عشق  
که جلوه گاه بتان شد چمن مست عشق  
کشت و پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق  
منشی بجران نوشت بهر ملک نشان  
رفت بهر وادی از قره ام سیل خون  
جو کشتی بر درت ساخت مرا بر بلند  
با که جنبید از وسایل پذیرد لاف تو  
جا که کن سینه ام ترسم ازین روز تو  
نامه که پیچیده شد گفت جامی درو

کوی دل از طرقات در خم جو کمان عشق  
مهر ز دانه داغ دل صاحب دیوان عشق  
بسته منورم بخون یکسایان عشق  
ازه فرق نیست گنگد ایوان عشق  
شد دل دیوانه از اسلحه چنان عشق  
بر عمر روشن شود آتش نهان عشق  
مست پی اهل دل تقه از خوان عشق



نه چون که خوردی تو دل از سنا عشق  
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل  
در مانع عشق هر وی که هست و سوسنی  
لنا غم پسند وصل تو چون رسد  
بر خاست از آب دیده ما هر طرف جاب  
هر دم ده بوعده در چیم که فارغ است  
جامی ز دوست نامه وصل آرزو کن

بگشاید از کز شده ام شتر عشق  
در کشت زار ماند به جز بر عشق  
آن ناوک بلا بود این خنجر عشق  
این رشته مست و فتنه در تیر عشق  
ز دهنیه در زوای مالشک عشق  
از نیت وصال بلا پرور عشق  
این بس که هست نام تو در دفتر عشق

روزگار سافیت من شب تیره آن راه ازوق  
آکنده از ماه تابی که بر شب می رود  
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از وصل  
منت دوری پس از ساکنان کوی دوست  
تا یکی گشته که دم در ذوق ای برق وصل  
روز وصل یار اعزیت فیکر گشت

منه سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق  
آب چشم تا بای آه تا ماه از فراق  
یکدور در زای جان غمیده مان خواه از فراق  
ناز پرورد وصال آخو به آگاه از فراق  
نورده یک لحظه تا پیرون برم راه از فراق  
چون وصال این دشت آرد خوش راه از فراق

در صوری که بر جامی بود یار جا کوه | اگر دش کرد و ن بپاوش و چون کاه ازوق

ز سی بختاک درت چشم خون نشان شتاق  
تو می روی ز جهان و جهانیان فارغ  
پسایک که بشه یف مقدمت سپتم  
نباهم دلکش تو کار زوی جان منست  
برین شکسته افتاده کی کنی پی  
منم بخانه خود غایب از ساکنان درت  
بخوابگاه سکانت کشید جامی حست

بلب لب جوانی و من بنده بجان شتاق  
پستاده بر سر است جهان جان شتاق  
جو میزدان تو انگر میمان شتاق  
دلم جو کوش بود کوش چون زان شتاق  
همای سدره نباشد با سخن شتاق  
مسافری بملقات دوستان شتاق  
چو آن غیب که آید بخان دل شتاق

ای ذات تو از صفات پاک  
هم از تو منیر شمع انجم  
آدم تبوشد که کم از نه  
از تو منیر سبیده دم خنجم  
پرورده ابر رحمت شست

کنه تو برون حسد و دراک  
هم از تو لب بد قصه افلاک  
سید است مقام زده خاک  
در غم نیلگون زنده خاک  
همچون گل دلاله خار و خاکشاک



در صید که دلاور است  
 راسی است پر از خطر عشق  
 بی بد ز غنایت تو  
 یارب کمال آنکه دارد  
 که جام صفادخم و حدت  
 آن باد و حال که کن بجای

ارواح قدس شکار فترت  
 اینجا همه روز زمان بی باک  
 شوان شد از آن ره خطرناک  
 بر کسوت جان طراز لولاک  
 در بزم مجسمه روان جالاک  
 که وصیت پیش کش کند پاک

ز د بشکر خنده علت بر دل ریشم کن  
 تا شدی ظاهر بدین بلف و بال این  
 چون پری بهمان شوی بی در نیای محال  
 نقد اخلاص مرا بر یابی یا پست  
 موجب نیک است نام نام عشق ترا  
 دل یکی و دم من و دلبری کنی آن گنبد کو  
 از فلک بجای جلاله که با او چه کرد

یا غزال الحی یا طینی الحی یا المک  
 متفق شد در تفصیل انسان ملک  
 زاکمه مردم را جو چشمی چشم را چون مرد  
 که روی صد نوبت از نیک جنایم بر ملک  
 کاشان نام را کند تیغ اجل زین با ملک  
 یا بگویم تغذیه دل پیش و لبر یک ملک  
 و ز غور شید حالت کردنی و ز ملک

چون تو ناوک افکنی سویم دل و جان یک یک  
 سو ختم صد بار تا کی سینه ریش مرا  
 بر سر ما چون رهبر امتحان پسکی زنی  
 در وجود آن زمان داریم شک بهر خدا  
 تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود  
 که رود بر مسجذ که در دانهای خال تو  
 خواند جامی پس آن خورشید شعری قن صبح

سهم خود جویند از من کالبد یا بیشتر ک  
 سازی از فرکان جودت بزی از بهناک  
 روی زرد خود بران لایم چون زرب ملک  
 زیر آن لب بگفته فرامی بردن شک  
 تیر آسم میل چشم دیده بانان فلک  
 در دهنه خیزد سیحار تپش ملک  
 ساخت کردن نظم بر دین با تیغ مهر ملک

جو خودی لای تجوی است آن مان بی شک  
 تنی است سحر زاهد که مر اطلاق  
 غمت مباد ترشح کند ز سینه جاک  
 تیغ خا که در دون کج آن اند کرد  
 من آن نیم که شوم تارک سجود در دست  
 پیر سنخ نو شست کرد عارض تو  
 بشوی دل ز تو این عین غزل وین جامی

چگونه جان نش گشت جزو لایبیک  
 نه از بار من آزار شده ام یک یک  
 ز غمزه کاش بهم و ز ریش یک ناوک  
 نهان ز راه عشقت حکایت ملک  
 کرم رسد مثل از تیغ بر تارک  
 بشک تاب که الحسن و ملاقه ملک  
 که بهر عشق بد نیامنی شود در ملک



دل شد مجاور آنجا که جامی  
از افراق پستی و تنگی

دل شد جزو خوار تیغ پیداد تو و مرگ  
ز تو سرشت که کارم کشد روزی بجز اینی  
ز بار کی میبانت در که هر بیت لایق  
ختم کرد آنک اندک شد غمت بسیارم اندر دل  
کش بیکبار کی بر ما خط نادانی ای خواجه  
اگر بر تار کم پس کی رسد از ما بستان تو  
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او نشود

بود پست اندوه و غمت از خبر لایق  
درین دعوی ندادم جز سر زلف تو مشک  
ز بهمانی و مانندی بر لب زیت لایق  
همه فیض نوال تست اگر بسیار کردی  
که در کار جهان گویم و در عشق تباری  
بصد تعظیم و حرمت از مش چون تاج تبارک  
کسی در پای طوبی جان طوبی ثم طوبی لایق

سرمانت کشتی در ک  
از روی زلفنت دارم همیشه  
صد تیغ رانی حاشا که کرد  
بکرب چشم می خندی آری  
فعلی و نادان لیکن نیست  
دی با کانت کفتم گزین

اهل یقین را افکنده در شک  
جسمی بیا روی شامی مبارک  
حرف و فایت از لوح دل حک  
الذین یسکی و الورد یضیک  
از دام عشقت پیران زیرک  
بار فامت می مندم آنیک

دل شد مجاور آنجا که جامی

از افراق پستی و تنگی

دل خون و جان مکار و جگر ریش و سینه خاک  
پیار بر پستی کج ای یا محسوسان  
او ده کرد و دامنم از خون دل بر شک  
عطر کفن ز خاک درست کردم آرزو  
بیت شنید غمچه و گل هم که می کند  
که پر شود جهان همه از ماه منظران  
گفتم که جامی از غم عشق تو در گفت

هم خوار گوی چون کشم آه دردناک  
کافا تو دام زنجیر تو بر بستن ملاک  
وا حسرت که خاصیت این و عشق پاک  
آز به پیش که می برم این آرزو خاک  
این جابه پاره پاره و آن خفته خاک خاک  
والله لست انظر طو عالی سوک  
که همچو آنده از مسیر و راه پاک

جان می دم باده و غمت می برم بخاک  
پاک تو و ز پرده غمت تر اندید  
مر شب بخت و جوی خیالت روان کنم  
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق  
ز ویشخ نمار سیده عشق تو طغنه ام

طوبی لمن میوت و فی قلبه هواک  
جو دیدم می پاک خوشا دیدم می پاک  
آب و دیده تا سکه و ناله تا سماک  
پیشینه خاک کرد و من از شوق سینه خاک  
و یانه ز سر زش که و کان جد پاک



خاطر در رنج بنگر عیب و تم  
جامی که دا جان بهمت به اهل دره  
با د سعادت تو اگر من شوم هلاک  
کنده اشت با دو کار غزلهای در و خاک

جان عاشق چون بود از زوی طبع پاک  
عاشق بد چون رسید معشوق و امن گشتان  
صفت پاکیزگی لازم بود خوشبخت  
شوق غالب عشق مستولی است بر من و نین  
با کف خویشم که ای در پرده غمت  
زنت مات به شایم ناله میم روی تو  
ناله کن جامی که دانه عاقبت کاری کند  
در دل پس بکین مایه ای ناله های در و خاک

بجو می زشتان که از ز جاذبه پاک  
بسج صفت مشاطه که آراید  
که من ز دامن پر مغفان ندانم دست  
کمن در حمت اهل دل که محفوظ است  
جراغ عشق من در درین سرخه خاک  
ز خوشه کهر و لعل باج ناک تاک  
کشت کش حکم گرفت که سپان خاک  
ز سنک می خودان شیشه خایه افلاک

کلی که بهر کلیم از درخت طو رسکفت  
ز عشق من دست در دراک شده توان کرد  
قدم زد بر کفش جامی از طامست غیر  
اگر بد بر رسیدی ز طعن غمزه پاک  
تو قی از پس و خاک می کنی خاک  
برقت نظر از سر عشق را دوراک

باد و پاکست و قند پاک و حریفان پاک  
بر یا طغنه زن سپه مناز که بود  
رفت در کوی تو صد که کسی تیغ بید  
سگر نیا و خیت در دامن کل خا غمت  
روی نجا که روم در صفت نقص کنان  
مهر کشت ز لب لعل که پیا ر ترا  
سازد بر تربت جامی فلک ای سر و لبند  
عمر اگر در ره پاکان شوم صرف در پاک  
ساعت بختش از صحت من عارضه پاک  
پردی که که نهد پای میبدان هلاک  
رخ جو شپشه بخواب و کریان پاک  
تا به منزل خورشید ازین دیر خاک  
شربت از دست سیحان نقد فایده ناک  
نیت از سر و عجب که نکند سایه خاک

مرا شد طایه جان از غمت خاک  
ز رفت از لوح دل نامت اگر صند  
یک ز قنار بر روی صد دل از  
سپای از روی جان غمناک  
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک  
تعالی الله عجب چستی و پاک



نمانی سرشبی کم بگویت	کر سپانی دریده دامنش جاک
کمی از دره ریزم خاک بر سر	کمی از شوق مالم روی بز خاک
ز حسرت با درو دیوار گویم	الایا مع سلی این سلاک
ز جامی گر کشی بر حبسیت پر	تو شاخ نازکی از خار و عاشاک

زجران بلب آید جان غمناک	الایا لیت شعی این التاک
بر جمعیتی وصل تو جویم	لعل الله یجیبی وایاک
کسان را مهر دل از دیده خیزد	و قلبی کان قبل العین سواک
نیم خلد اگر کرد و سپر	لعمری لا یطیب العیش لولاک
غنان غنم هر سوی که نامی	سوئی قلب المیتیم لیس واک
شدم خاک رود اگر کشیدی	زمن چون شاخ کل خاشاک خاشاک
بقتل جامی می کشی تیغ	کر مهای کنی الله التاک

بر انم از عتب کوچ کرده خود بک	از نه جازه و بیم بکیم کاش جوک
کمی بکیم که از دود سوزان رود	کر کام زن جو جازه است واکش جوک

آفتاب خشن دور مانده ام شاید	اگر بودم که نم جاده چون ملک نین سوک
زوق ساختن پای و زینج و غلین	ملوک بهر سلوک ریش ملوک باوک
غزنی بحب غنان خوش چون نای	بهزده نعد ز نمان و غلط از کمار و خوگ
ز کف ده سر رشته که پر زن داند	کر دست کردش جرخ و جرخ جنبش دوک
کمن مبالغه در شرح درد دل جامی	مباد کلک تر خون فرو جکه از نوک

فاح یح الصبا و صبح که یک	باد و درده که صبح شد ز نوک
جام روشن سپا تا برسیم	یکدم از غلک شبت تاریک
فهم را کم شود سر رشته	چون رود زان میان سخن با یک
پیش مندم می چشم خوریت	کشته بر کان زبون را تاریک
هر عشق از عبارت و اعط	معنی بازگست و لفظ گر یک
جو تو در دل کسی نیاید جامی	صاحب ملک از جامی تاریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد	یاد لیل من تخیه نمیک

درین مقوس ز بخار کون منیا رنگ	بر انجین از باب صمت آید رنگ
-------------------------------	-----------------------------



نهادن جفت مقوس گسست بجموگان	از ان شسته بجا کند استپان خندک
کسی که کام درین بستر می زند پی کام	بکام می رسد آخرو لی بکام تنک
پسین غدا که درون و در او صبح	که شب بکین تو خواهر گرفت شکل تنک
میطو در افق کرد جفت قاف قاف است	بود جود ایتره میم بر دل ماتک
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش نفیتم	برون رسکن بانوس خود بصدور تنک
بشر نیست زوایی خوش که راست کند	در ای محل حامی سوی حجاز تنک

ای که چون غنچه ولی دارم از اندوه تنک	همچو گل خند دور داری و چون لاله در
جنگ من این همه با محبت از است که تو	با همه صلح کنی با من و لاله در جنگ
من زلف تو بدست که ان می بینم	و که سر رشته اقبال بر دهن فیت
سحر ز نقش خط بهر تو بن بر دزدل	نشود پاک بشتن ز رخ امینک
عاقبت دادی حبه بر تو پایان آمد	که در جبهه بار کی صبر دران بادینک
که ز صیاد ازل خواست شکار دل	چو گمان سافت ز بروی تو در غره تنک
حامی دل شد و ز جام دل آن شکست	که در آید بر کوی تو اش پای سنبک

ز تو اندوه من بگو هم تنک	ز می اشک من و لعل تو بیکرک
ز چکانهای تو پرست تنک	مرا درج که این بس که دارم
مباد از خون بی دروان برانک	ز معیت چهره مقصود سپید است
دلیران چون کزین زلف تنک	خدر زان چشم جادو تا کی ای دل
که آرم تار می از زلف تو در تنک	قدم خم شد و جفت دارم مید
سپک تنم خلاصی و دوزینک	ز قیاب اگر شستن من تنک ارد
بنامه دوزی مرغ خوش تنک	با آن قامت و چشمت از تنک حامی

کسکم از زلف تو چون دما شام حل	من که مهر عارضت می و زرم از چنل
کسی شود سو و ایان عشق را یک عقد حل	که بدست باد و بود حل عقد و زلف تو
پیدا را خواست از جان نده غم بدل	شد رقیب آواره و جایش یک کویت کر
نیست مطرب را و قطعاً بقول او عمل	مختب قول و عمل را نمار و اکوید ملی
کسی بطرفان غم و سیل بلا باید حل	در دلم ز نیسان که محکم شد اساس عشق تو
بر درت مر جندی جویم می نام محل	دل محل تست که شد حبت و جوی او
کله غار غنچه سان ز کین رفته در حل	مست در وصف رخت از گفته حامی دلم



قتل من خواهد یک سوختن دیگر محفل	پیش و پستی کن که نه بدست چنین بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث غش نیست	غالی از حکمت بود با درین معنی جدل
تقصیر ابروی پست از سجده در محرابها	گر نباشد نیت خالص حاصل از عمل
می کنم مردم جو کل سپهر من جانز قبا	تا قبار دیدم آن اندام نازک در غل
نیکو از استم از صدق ارادت معتقد	کی فتد در اعتقاد من زبده کویان غل
دل که شد جای غم غشت محل حرمت است	ای رسته پای حمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پر جام	شدی تلخ از لب لعل تو در کاش غل

سل جان بخش تر لایحل فیا ل	چشم خور ز تو لای ل عیا ل
بعد عمری لبست از وعده کامی بهم	غره شوخ تو گوید ز کمین لایحل
قصه تو غایت جوهرست و جفا با جوهری	غیر نه یکب یا غایه مقصدی لایحل
بود صد نخل موسیخ منور و برده ل	مر مر عشق تو که در آن همه رسته لایحل
شراب عشق جو باشد خرم از طعن جود	بحر شرف از دهن سبک شود پست لایحل
که هر چه جاده لم آویزش و آید شش کرد	قبله عشق همانست که بود از اول

در سخن گوش نه در زینت دیوان جامی | شور چون نبود آب جود از جدول

دل بر من بوس درت شد مثل	دفعه اندک خیر العمل
زان همه شادی که بدل است جای	شد غم داند و تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال	چند تغزل بسی و لعل
بوسه که ختم که نه حد نیست	یکدوسه دشنام بدو لا اقل
باد قضا طاعت جل سالام	پیش خست قبل قضا لاجل
خامش که بی خاصیت عاشقی است	عام کالای نعام بود بل اصل
جامی امید بر زلف تو داشت	کشمش اما یک و طول لامل

برون ای از نقاب غنچه ای کل	که از شوق خجالت سوخت بلبل
جو کرد و موعده دید از نزدیک	نیاید و بیکر از عاشق تحمل
بکشتن باغ زرقم تا بر ایم	ومی چون لاله خوش تابان و دل
از شوق تو که یابید خندان	که شد پر خون زاکشم و من کل
زین امیدم از سر نایده غان	در اطراف حسن افتاد غفل



جدان هر قدر و سبیل لطف	ندیم قد سرور و زلف سبیل
جو مطرب لب ببت از نظم جامی	برآمد از صراحی ماکت قلقل

حق آفتاب جهان همچو سایه است ای دل	ادایت الی الرب کیف مد نظر
وجود سایه ز غورشید فی الحقیقه کی است	اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نیست بدلی آفتاب را سایه	جواز صفت اشراق خود شود نازل
حکیم ضرور دیم گفت سایه را شدار	مباش همچو دی از مغز این سخن غافل
فروغ مبر روی زمین بود سایه	میان شان جو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسماهی است	و گرنه ذات نباشد بغیر مستحکم
قبول و فعل در وصف زایش ذاتی	که مست جمله شیون صفات شامل
ز روی کثرت طبع که ممکن لقب است	بود همیشه قبول و تمارش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که و حش صفت است	بود همواره در عین موثر و فاعل
خداست در دو جهان مست جاودانی	و ما سواد خیال فرخنده باطل

زاد شیخ شهر طغنه بر اسرار اهل دل	المراد لایزال عید و الراحل
----------------------------------	----------------------------

بوی کفن ز شود از دین خود محفل	بکفیز کرد سپهر مغنازاد که برود
این رقع بر جبهالت اوس بود محفل	مخضر بخون ابل صفای زنده رستم
از طبع منحرف مطلب خلق مقدر	آیین صدق و رسم مروت که کار او
ماست مصل با ده صافی کف مصل	ساتی پاک که در کرد و رست که در رست
سازد غبار پستی موسوم مضحل	آن جام می پیا که از لوح اعتبار
آثار طلعتی که نماید زنده طنل	باشد که مرفیع سود از آفتاب می
کنک پسته دل هنوز پیوند آب و گل	جامی بزم سر پیمان با خواست دوش
با طالب الوصول شجر و کلی نضل	مستی ز این ترانه باو از اجکت گفت

که هم کام از لبش صعب است هم صبر از خیر شکل	سلمان چه سازم جبار با آن شوخ شکنین دل
که کرد دل بر وصال از نغم فکریت چاهل	اگر تن در ذوق او دهم عمر سیت سپوده
که در دل مر آن خواهد از خون شد به نزل	دوای عشق گویند از سوغ خیزد جدا نستم
ز برق که گرم جوشی تم تا قدم محل	اگر فی آب بر آتش زوی با آن اشک من
ز آب نیده دریا میان داد و حایل	بدان در کرانایه چگونه برم چون شد
توای ناصح من سنگ است باری از حال	شکست کشتی امید در کرد آب غم مارا



شراب خوشدلی رباب عشرت داده می درون  
که مست از سماع غم خامی اکنون مست لا تقفل

آمدی سوی من در شک خود دم نخل  
چون شد از شک کلم دل بشین ششم  
میل سیل مرده می کنی آری باشد  
جاده و تکیه ترا هیچ کز ندی مرصاد  
جان از آن پاک تر که بجز کردی  
این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی  
تا غلام تو شدی سپرد جان جامی

شتر با به بندم در محل  
فی شاید کنون بار سوست  
نمای رفتن دنی را می بود  
میسر حاصل و الغلب نام  
تن از نمانی و ماند محروم

مرا باری خبیب پسند بر دل  
که شد راه از سر شک عاشقان کل  
مباد اکار پس زین کو به شکل  
و روحی دایمب و الدن سایل  
ولی جان میرود منزل منزل

ای باد شب کیه می گذر کن  
که بود با لب بر محل نشینم  
زینج رده مباد تنج هیچ استیب  
سحر که چون شود غم جلیت  
پاک کرد و غم پستیم فاده  
تومی نوشی بطرف دشت جامی

علی ملک منازل و اداحل  
که ای نوشین لب شیرین ثایل  
بکامست مرده خونی با جمال  
مباش از نامه شب کیه غافل  
بنجاک و خون جومغ نیم سبل  
کلیج محنت و غم زمره قاتل

کلانی اکنون و هم از خیال  
لاح فی ظل السوی شمس الهدی  
کیست آدم عکس نور لم نزل  
عکس را کی باشد از نور انقطاع  
عین نور و جودان این عکس و موج  
رودان عشق را نیکو که چون  
آن کی در جمله دار است جهان  
وان ذکر آینه پستی عیان

او عکس فی مایا و طلال  
لا تکن حیران فی تیه الضلال  
حصیت عالم موج بحر لایزال  
موج را چون باشد ز بحر انفصال  
چون دوی اینجا مجال آمد محال  
مرکی بر در کوکب کونست حال  
دید و تابان آفتاب بی رل  
دید و پست برت عیان جمال



وان اگر ز این پسته عیان	وید ستور است عیان حال
وان در کرد و سر کی ان بگیرد	وید من غیر احتجاب اختلاف
خرم آن عاشق که با سلطان عشق	می خواهد در نهایت احوال
کلینی یا حبیب اگر ده ورد	باب میکند آن شیرین مثال
در طالع زلف پر آشوب او	کفیه با فاش ارضی یا بلال
لب زانم خلب سحر می کرد	که مر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کو نم غرض باشد زلف	نقطه داتم مراد آمد ز حال
گفت و کوتا چند حامی لب میند	حال می باید چه بود اریل قال
کرد و درون سینه داری کوی	چون صدف در قعر نشین کنک لال

سودج کسیت برین ماته زین خال	کش قنار دست دو صد فایه جان نبال
خود جان که اگر بکانه طرف تعاب	که دودای شود از نور خورشید لال
یا در دمی که پی محمل او می رستم	با تک ز در بر سک فباله و خود که تعال
پیش ز قلم غلط او از کرم خست زبان	گفت کای عاشق شوریده کایف الحال
کنش سوخته از شوق و تمبیل کمن	اگر چه عمری بود عادت عمر است حال

گفت حامی بکشت بال جهان پمار  
و ز تراحت ان نیست مجاور می باش

تا باین مان جهانها بر سی فایع بال  
در کمن نیست بل ماکر و من باطل

سر دیت قامت نورستان ابدال  
روح مقدس است که سلطان قدس  
فی نور اقدس است که از مطن بطون  
آن نور پاک ظاهر شخص تو مطهر است  
زرقی کجاست تقید و اطلاق یافتن  
زانت برم سجود که آن نور لم نزل  
غیر از تو کیست مقصد حامی مطلبش

سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال  
شریف دود خلقی از عالم مثال  
بنمود در جمیل ترین مظهری حال  
ما شد میان ظاهر و مظهر و بی حال  
سوان میان ظاهر و مظهر هیچ حال  
لاج بود از لوح جمال تر لایزال  
یا مقصدی اتم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخت باطله لال  
پیش را باب کرم شرط ادب نیست طلب  
که خوشم از تو جوانی و حیالی عجیب  
روشن آن دیده که در آن پهلوت دست

فهم سر دمنت پیش خود امر محال  
حاجت همه و انهد چه حاجت سوال  
عشرت عیش جهان نیست بخود خیال  
پرتو پس ازل و دیده نقش خط خال



صفت لطف تو گویم زسی لطف سخن	سخن از پس تو زینم زسی حسن محال
چون نهادیم بوصف رخت از کز دمان	بس معانی که نمود از تن غیب محال
دیدم آن رخ کن از آه و فغان جامی بس	باقی وصل کل ای بسبل شوریده محال

چشم تو صا دست و نر لطف تو ال	با خود از آن مرد و مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره کشادی کشید انفعال
بست دل سوخته پیش لب	تشنگی بر لب آب زلال
حال من اصف جمال است کوست	کفتم پیش تو نگو وصف حال
گر سر خاک هست شد چه پاک	با چنین صد بهت پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد	شد نقش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی بخش ناکرنت	عاشنی از سخنان کمال

می رسی خندان می گوئی پایم نام	چشم می عالم مباد این خواب باشد خیال
ز مال جو تو شد چشم خونبارم جو	بر لب این جو می بنشین بی دفع طال
پیش رویت خطای کوی تاب آفتاب	بند پوشان نافر و کرد در آب زلال

کرده ام در روشن پای تو محو از سجود  
چون شوم از حرف سوادی تو خالی کاف  
شمع مجلس خواست و شش آتش زدن پروانه  
جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه

سرمی یارم بر آوردن و کز زین انفعال  
نقش بسته در سواد دیده من چون دال  
ساخت آتش گیره آن شعله مسکین پر مال  
لعل نوشین تومی داند جالب این سوا

ساقی ازین بند و فصل طویم طول	ساعی ده که بشویم زل نقش حصول
مشکل عشق جو حل می شود جندیم	کوش دراک براف نه دام و عقول
سحر از کوی غامبات بر آمد پستی	لاج از ناصیه اش پر تو از اوتسبول
کفمش عاشق در مانده چه بد پیکر	سگر کشد رخت ارادت بقامت حصول
گفت این مسئله از پیر معان پرس که هست	واقف جمله مراتب جد فروع و حصول
در ره چشمش از خاک شود و صمت خواه	تا شود غایت ممول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و سنجش سلامی	جامی ز راوی به نیستی و کج حصول

گرچه شتم تیغ بچرتیل	لیس قبیلی الی سوا کیل
نیست از کحل خاک راه تو دو	گر کند دیده روشن از دوسیل



صد هم که بخت بنمایی	ز دم از دست هیچ سپیل
همه چیز می بود جمیل از تو	لکن العبد عکس غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی	همه ذرات کائنات دلیل
که حالت زغال ساد و فساد	عدسی کم شمر ز خوان طویل
دل جانی ز فکر ز کس نیست	کحل رومی من العلیل علیل

دوستان چند گیم ناله ز پاری دل	کس گرفت رمبادا بگر قاری دل
ای که بزاری دل می کنی انگار سپا	کوش بر سینه من بر شهنزاری دل
کوی تو منزل دلباست کسی چون گذرد	که نیاید بر همین پای ز بیاری دل
بدت بجز حدی گذرد صبر کجاست	که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بی نیست دران	بخاک کاری دلدار و وفاداری دل
که بوصلت ز نسیم در طلب نیز خوشست	نیست مطلوب جز نیم ز طلبکاری دل
عمر باشد که دل جانی زین غم نیست	که کند با تو دمی شرح بکفر خاری دل

ایدم ترا و رفت ز دست اختیار دل	آری ز دست دیده خواست کار دل
--------------------------------	-----------------------------

نخل آرزو که شادم ز دست تو	در باغ جان نداده بر می خیر باد دل
ترکیبت چشم مست تو که را برو و مرده	تیر و گمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسنید	هم یاد کار تیر تو هم یاد کار دل
دل داد مست که کردش بی قراری	از جور روزگار شوی عکس پار دل
تو غم کسار نشده بر دمی تر از آرزو	تا تو چنین نبودی ز دل تو آرزو دل
جانی بریده دل خود ساخت جانی تو	یعنی درون پرده تویی راز و دل

آن باد که چشم منست و جوارح دل	در داکه سوختم ز آتش بداع دل
خاطر لب که غیر مجولست غمش	عشرت کجا توان جو باشد فراع دل
بگم گشت ناشانی و آتش دل از بزم	آورده ام زلف دمی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا	ریحان ولال می دهد از باغ و راع دل
نرمه کمان بسینه ز پیکان او رسید	مار اشکفت صد کل راحت ز باغ دل
عزیت بر که از نسیم عنایتیم	باید که بوی وصل زرد بر باغ دل

جانی بدان میباید که آید خیال دوست
مر شب کنج سینه فروزد جبراع دل



چو گویم که غمت خون می پیدل	چو صید غرقه در خون می پیدل
ز روی لطف و پستی بر دلم نه	برین کرد دست تو چون می پیدل
ز مرغی کاغذ <del>در دلم</del> صیاد	مرا در زلفت افزون می پیدل
چو آن کسی که بیرون افتد از آب	ز بزم وصل بیرون می پیدل
که از یک جانب آتش جوت	که بلی را جو مجنون می پیدل
نخستین جنبش آتش عشق	حرفیازانه اکنون می پیدل
پی تکیه جامی بود کجاست	که امر و زش و کمر کن می پیدل

ز دغچه بار یک خمی بر کله اکل	دوست ناز بشیرت کا بستان اکل
غنچه بر یک طرب که شوکت وی نیست	که دبا با دبهایی یک سبک اظهار اکل
بجس از دامن مطرب جنگ که در خان باغ	بر سپهر شاخ دارد مطرب طیار اکل
غنچه ز دل خون شد از کم عمری کل در آنکس	می کند زان خون دل کاکا زه حنا اکل
ز آب صافی شد شنی شاخ کل پر کار و	شکلهای پستید ز کجایت ان پر کار اکل
ز آفتاب و جود مار مجذول ماند آب	عکس کل در وی جود و پادشاه اکل

بست باز است پند ز چمن رنگ پوی  
در تخیل مانده بر شاخ زمره کون ز باد  
خانه جامی که شد در وصف کل چون خار تیر

شد دانه بار هم صباغ و هم عطار کل  
همچو خورشید سلطان فلک متذکر کل  
خاست زان صد منی ز کین جهان کر خاگر کل

دشمن آورد از چمن با صبا پیغام کل  
عشرت امر و زما فزاید از ای حریف  
نغمه پستانه دارد همچو ماییل ولی  
تکنت شد بی آن کل اندام قبا و چشم حمن  
در تخیل شاخ کل زان مسیت یاد میداد  
حرف بر کس پس که با آن سیم زور دوست  
دام شد در دور کل جامی بهای نقل و می

گفت شین بی قنق چون لاله دایم کل  
نیست جندان دشتی ز آغازه انجام کل  
ماز جام کل زنی مستیم و از جام کل  
چون قبا و غنچه دیدم تمکنت بر اندام کل  
و که بر آرم من آن شاخ بی آرام کل  
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام کل  
دل زهد اکنون کرد کن در راهی دام کل

می خرد سوی بستان شاه رخسار کل  
نافت بر از نسیم رشته سوزن از رخسار کل  
جلوه کل را بود چندی در ای رنگ و بوی

می رود آب روان ناسر زنده پای کل  
تا صبا دور و قبا و لطف بر بالای کل  
نیست بی چیزی که بیل شد چمن شیدی



وقت کل کامی بکیر از دلبهارت خط	پیش از آن روزی که منی خا بر جای کل
بزم پست ناز پاری از کل ای سالی که شد	بزم باغ آراسته از روی بزم آرای کل
لب لب جوی اوکل را پس بصدور عشو جوی	ای که چون آب روانی لب لب جوی
وصف کل تاجه جامی سر کران لاله رخ	چون تو باشد باغ بر دل کی کند روی

من بند جفیر و تو سلطان محترم	کر در غم تو زار میسر ترا جرم
برنجور کشته ام ز تنای مقدمت	بر خدا سپیش من رنج کن قدم
برجام از تو هر چه رسد جای منت است	کر نادر جفاست و کر خجسته
که شکرستان بادیه های عشق را	بجو تو در دهنو دس منزل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از خندک	وزیر شگاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل	قتل مرا بتیغ خجای تو ز در قم
عمیت جو خوار سفال کسان تست	جای که آب خضر نوشت ز جام جم

خواهم اتیغیت بس از قتل اسپه جان خاتم	تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر بزم ران روزی از راه گرم خشن خفا	تا کنم داری ز محرومی لکد کوب سپتم

کر خم محراب بروی تو پند شیخ شهر  
از مرده خواب ز دل خون تاب آید مرا  
ریز خون ما کرد کعبه کویت که نیست  
روی اگر بنسندیم سودن مثبت ثانی خوش  
تکلف شد بر جامی از بحر رخت شهر وجود

پشت طاعت کم کند دیگر سوی قبله خم  
غرق خواهم شد درین سیل و دم مبدم  
جو خون در دندان تشنه یک این جرم  
فوش کن چشم مرا بر حسد ازیر قدم  
وقت آن آمد که رو آورد بصرای عدم

با غم و درد تو کنم و مبدم  
صبر کم و محنت و اندویش  
پیش ومانت عدت آب خضر  
تر نشود از شک ترجم رخت  
می کند از مهر خطت منع  
با و صبا حلقه زلفت کشید  
کنقه جامی که تحسین نرست

شکر که شکر تو دم النعم  
کم صبر العاشق فی الحبس کم  
بالب لعل تو دمان کالعدم  
و در بود چشم خورشید و نم  
بی خبر از کجاست حبس القلم  
حلقه عشاق بر آید هم  
چینه الی طیب النعم

ای ز روی تو ماه جاده کم	قیمت یوسف از تو صفه دم
-------------------------	------------------------



خاک پای مسافران در دست	تاج فوق مجاوران سرم
سرمه بلندی نیافت در ره تو	سرمه که نهاده سپهر بریز قدم
سرمه چشم ز خط زو مانست	گر نهی تنغ بر سرم جوتلم
بر تو سوز و لعل نشد روشن	تا نزد آتش ز سینه علم
سرمه است قتل تا قاتل نکارد	مکدرای جان مقتضای کرم
شدر شوق دمان تو حامی	آرزو مندست کنای عدم

ز می رسیده زاردم از خدای سپام	علیک الف صلوة الف الف سلام
فرز و پرتو روی تو نور مهر سپهر	شکسته منجر حسن وقت در بدر تمام
بخش اگر کشایی ز لعل نوشین مهر	بهشتیان چه کنند از حق مسکن ختام
لقاب که بجشایی ز رخ ندان پس	که طلعت تو که است آفتاب کدام
ز خوان عام تو هر کس گرفت بهر خام	بقدر مرتبه خویش تن چه خاص چه عام
کدام دل که ای باب نطق و اهل بیان	بست نبرده بلف مقال حسین کلام
ز فیض عام تو جامی مدام چه کشت	بل صلیب بود خاک راز کاس کرام

سایه سر عشق و اعیان علی الدوام	کالبد در فی الدجیت و الشمس فی النعام
کس را جوتاب طوط دیدار خود ندید	در پرده سوی اهل نظر می کند سرم
مکن رنگینای عدم ناکشیده ز حث	واجب جلوه کاه عیان تا نهاده کام
در حیرت که این همه نقش غریب صفت	بر لوح صورت آمد بشو خاص عام
هر یک منقده لیک زمرات آن که	برداشت ز جلوه احکام خویش کام
ماده و نهان و جام نهان آمده پدید	در جام عکس بود و در باد و رنگ عام
تو می مکتبست و کوی که آغاز ماجرا بود	جمعی محبت و جوی که انجام ماکدام
جامی معاد و مبداء و وحدت و وس	مادر میانه که شد موهوم و اسد ام

ز لعلش کام به شمع و آتش نام	بحمد الله که باری یاقم کام
برای ماه که درون کوکب سپهر	که آمد ماه من بر کوکب نام
جو بر یاد است نوشتم می لعل	لبالب کرد در خون کمر عام
مهای سدر باشد کینه صید	کسی که مشک کرده نهی ام
برخ مایه ولی ماه و لعل نور	بقدر سروی ولی سرو گل اندام
که عشقت زکی بودت و باکی	نذار و عشق تا آغاز و انجام



سکت را کاش مانی نام بودی  
که ز قتی بر زبانست که این نام

مایل بیاست تو بود طبع پیغم	مجبور بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر سر و دمان تو	چون نفی حسد و لایحی کنی کند حکیم
بار بعد تو چه مجال سفر که شد	هر جا مسافریت برین استمان معینم
درتیم که مردان تست لب	بالای آن جوهر محبت لطف برقیم
حال تو نقطه است ز کمال پر صغ	در برشیده حلقه زلف توش جوهریم
جان وقف آیت خطاست انیک آن	بهر لودم وقف بر سرخی نوشته میم
نازیر بر قدم کشت تهنید	جانی شسته بر سر است لی دوم

بر مقدم عیسی معنی داد نسیم	که توان کرد بنجا که قدش جان تسلیم
باشد آن ماه مسافر بر عشرت زمار	ما بعد همت و دریم درین شهرتیم
باید این بخت قدیمی عهد است	آه اگر یار و اموش کند عهد قدیم
بیل جوهر پستم از خاطر آن شوخ زنت	کی رود شیر و لطف و گرم از طبع کریم
خیر اشک من و خاک درت رست	بر سر کوی تو با خاک برابر زردسیم

بغبت را چه کنم وصف که در خوبی لطف  
دست بردم که گشتم زلف جوهر پیش

مست با کوی رخسار تو شبی بدویم  
گفت جامی کش افزون قدم از حد یکدم

کردم بای خلد و ذکر نعیم	کردم بوی صحبت تو نسیم
رتم ز صدف تقویم	چون منجم خط تو دیدم سترو
کرده از اشک استین پریم	خند پر سیم ز رخ کوهر وصل
چو شد آب تقا ز شبنم	گر کشایی جوهر میم دمان
بر خاک کشکان قدیم	بمحو آب حیات اگر کزری
تیر یکی اعظام و سی میم	نکر شمر را شود روشن
این بود مقتضای طبع سلیم	جامی از خاندن بسکده نیت

یکبار یار کن بر دامن خشت کاغذم	ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
روزی کنی عزیز یک نقطه نمودم	جمعیت من از تو مشنی شود اگر
کز خط و گلش تو ساز و مقیدم	کردم بهر جوهر جهان ز دست تو
یابی در اتحاد جوهر ف شد و دم	نشیده اگر چه منی از راهم نفرت



شستم کتاب عشق ببرد عقل و باز	خط تو می برد بسر لوح اسجد م
دل از ره خیال زندقه اگر چه بخت	دیوار کرد سوی تو راه شد آدم
جامی بعیش کوش که این شیوه قدم	تجدید یافت از نخلان محبدم

امروز ز شوق همه سوز و همه ددم	نا دیده رخت زین سر کو باز نکردم
پسوده بودم ز غم و دردی که عشق است	سرگزین سپدل غم پیوده نخوردم
از کوزه زردم زندهم چه اگر اشک	هر لحظه جگر کون بخت کوزه زردم
روی دل من سوی تباران بودم	چون روی تو دیدم ز همه رو تو نکردم
کلمه ای چمن را خط از باد خاسپت	ای شاخ گل ناز و ترس از دم سردم
سگر تو نه نشینی بمن این لب که نشیند	روزی که شوم خاک بدانان نکردم
جامی هبایت غریبی گفت و لا و نه	مصنوع غزل آنکه سودای تو نکردم

مساءه اندازان شبها که بود از صد بزم	تو با اغیار می خوردی من خون نمی خوردم
بردی این آن مردم جو سناغری را خند	من از غم چون صراحی که یه خونین همی کردم
پری را چون رو باشد که کرده و بستم زانو	من بی دل ز غمهای چنین دیوانه می کردم

سوزی من چنین در حیرتم که ششم دلی	ز جان غصه سرود و دل نذر و پودرم
دو جان و دل غریزی با که قماران کجای	جوشاخ گل لطیفی بر خذر باش از دم سردم
بگوشت آید از زهره من ناله و آس	بس از فردن ربت که آورد با صبا کرد
بزم عشق تا از جام شوم جوجه دادی	نقلاتی و می خواری جو جامی سر آردم

شدی راندی و می سوخت سر پای چو دم	که بریریم سب تو جو خاک بنو دم
بجفا و در کن روی من از خاک زه خود	کین همان دوست که صدر کف پای تو سود
زیر لب وی سخن گفت بمن از بس عمری	بخت بدین که بس بخودی آن نم شنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی نوشتم	کاستم از دل و دین ز غم عشق زوردم
تو تو که جودم همه خون بست جو غنچه	بشکات ز تو با یکجایی لب کشودم
روی خوست نکند عکس بر سو که کنم رو	تا آینه دل صورت اغیار زودم
دوش جامی جوشد از جام غمت ساقی زندان	من باه سحری نمیشد شوق تو سردم

نا دیده رخت عری سودای تو در زیدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر زج تو سنبل	دل ز همه برکندم مرا ز نیشم بریدم



مر جا که بزم می برخواست نوای فی	دسازشدم باو بی و رشوق تو بایدم
سرخا ز غمی کز دل خواهم کشم ای کلنج	زان خاک کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از صوف شدم بویی گذشت می برین	سز آتش عشق تو بر جوشن به چیدم
تو کتب مقصودی عسی نبود بر من	کر روی تو آوردم مایه دگر دیدم
ذوقی دگر است این بار شاعر را جامی	سز کز زنی کلکت این روزه نشیندم

نیایم سوی تو مر جند سوز رشوق دیدارم	که با غیار سدم دیدت طاقت نمی دارم
ترا که در حق من بود اندیشه قتل	حق دوستی یار که با آن نیز هم یارم
آتشق آن لب نوشین ز دیده سحر شب	عقیق ناب میریزم بر شک لعل می یارم
زان لب نیم جانی عاریت دارم پیاجا	نیل لب بر لبم کان عاریت را با تو سپارم
کوشش ای عقل در اصلاح کار من من پس	ز سودای پری روی سپرد و اینکی دارم
همی پنم بستان سرود قدت می گویم	تمی نازد که درون در روی تست نیدارم
سوی خود خواندم از گوی تو دگر گفت	که من اینی بدم عشق به خویشی گرفتارم

دین خاک شوم که کز روی سوی فرارم	روی حکم سوختن بای ز غبارم
---------------------------------	---------------------------

چون رشتی است ز شمع این جان پاکش	آن به که بنجاک سر گوی تو سپارم
در گلشن جان می سکند صد گل شادی	زان غم که در سینه ز بچان تو دارم
سردم کنم از خون جگر خاک رست گل	تا ز دزد دل بزغ غنیر بر آرم
فی لایت شریفی زنی در خور سپارم	یارب من بی دل بجان به چه کارم
در توبه حیران جو زرم که بکدازی	دگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سکه می	روزه من بی دل چه کنم در جبهه شمارم

جو انم دست رس نبود که روزی منبش گیرم	روم باری بخت زیر پای تو پیش میرم
من را بار سفر می بندم از خاک درش باری	تو باش ای جان که خواهی از کاش عدل تقصیرم
بس از دین بنجام که زیارت ای می محرم	فخون خرام آن بت کان بود خلاص کسیرم
جو عشق آن سوار آرد خون ای محمد شفقت	خدا را از آمن نعل سمنش ساز ز نچیرم
تا بجزونی یاری وصل آرد چه چار است	برای ای زار نازد جان ز تن کانیست برم
جو من بچان بجان در ماندم از سودای کشتی	چه سودای قصه خوان فسانه خوابان کشتیرم

کجو جانا که پستی جامی سلطان وقت خود  
سک کوی تو ام از کن زین شیش تخرم



نزد آمدت میدهند روزم	تو فارغی دمن از نظاری سوزم
چرخ عیش من از شد با دجبر تو مرد	پایا که رشع رخت برافروزم
بسوزن شوزان رشته می کشم از شک	که دیده روز ملاقات در رخت تو دم
شبه ز وصل تو چون زگر خواهد شد	ز بجز تو نشود کاشکی جوشب روزم
جور سادات وصلت نمی تو مفرود	چه سود طالع مسعود و نخت فیروزم
حجم عشق تو همچون صفت خلاصی	ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگر که نظم تو جامی لطافتی دارد	که من دایم سخن از لب تو آموزم

ز صبر که از خاک سر آن گوی بر سیرم	ز روی آنکه بنشینم کش آب زیرم
چنان در مرد آن خورشید خورشید شهابی	که کرد پستم و در سایه خود نیز بزم
سوس دارم که ریزد خون من از زانو	بباز سازم آنرا دست در دانش آویم
علاج خوش پیدم طبع عشق را بی	ز فکر عقبی و سودای دینی داد پر نیم
منی خوانم ز غیش در جهان و یار از دم	ز سیلاب شه چون نوح طوفانی بزم
چو ز مادام زبان بر سینه بشد که در دم	کز آن شیرین دمان بود عیشش و بزم

مکسیدای کو خوانان کز آن بد خو بر جامی

این چنین کردیده دل غرق آب دهم	معاذ الله اگر از وی بستم که بزم
صورت جان افرو می مطرب کر باشد کوشا	رخت پستی از موج غم بساطل چون گشتم
تا ندانم پس ز خیل مهرشان یار مرا	ز آنکه با ناله های دل جواش خود خوشتم
شسوارانی کسانرا پس بنجد خون بها	دل بکجا و نظر بر طلعت مهر هوشتم
تو که ترکش می بندی دمن در غم کن	ز آنکه شون موز زیر نعل ابر شتم
وقف کرده ام پنج حس بر شش حس بشد	بر دل انکار آید ماه کی زان کر شتم
تا قیامت همچو جامی مست بهوش افتم	دلت وصلت شود حال ازین جوشتم
	کز جام نیم خور دست جگر و دیگر چشم

من غایب عاشق آن روی هوشتم	بی منت نظر بخیا لی از خوشتم
شد شوق تو فرون تماشای هر دو کل	بالا گرفت از رخ فاشاک نشتم
عش می کنم پا و لب لعل گشت	از جام دور می زرسد با و بی غشتم
وصلت هیچ نقش مسیر نشد مرا	صد بار چو که در خون شد منتشتم
خشم مل محبت کوشه جوشتم	از جام نیم خور و تو که در جوشتم



عاجی ز زرد کو اگر حبیب من است  
این بس مرا که شد صدف در شمار

حاشا که فکری سپیده دارم  
کوش ز ماه از کمر نظم و کلام

نبا من سینه خود می خواستم  
بسی کم نام تر بودم ز ذره  
نبا شد عشق من جز بآون وی  
و دعا کم گفتی از زنده نغمه  
ز دیده کرده ام پرده من از در  
نشد در ساکنان سدره مرصع  
مرا گفتی شک من شایع

ز دل جزو عشقت می تراشتم  
بر نیان مهر رویت ساخت فاشتم  
ببین ای سینه کو چسب معاشتم  
بنین از آن مندرخ قماشتم  
پایا در دست دهمای تو باشتم  
خروش از ناله های دل تراشتم  
سک تو که نباشم بس تراشتم

شدم دیوانه آن طفل بر پی پیکر تو شکم  
روی شادی خدایا بیا به شربت شو  
خواهم خجاست خاستن چون گوهر زبان  
دور یکی می کند زنده و شکست رخ من

کنون من غصه چون دیوانگان با خویش شکم  
که نبود جای جو غمهای او در دل تنگم  
که از دست دل سخت تو آمد پای در شکم  
ولی من همچنان در دعوی عشق تو بگریم

در جنب از مرگ صد نغمه عشرت فرخنده  
کشیدم مجبور و از جنب عم صد مثال  
در سپید من ای راه که حاجی نیک نامی جو

که نیت بکنم بر رشته وصل تو شکم  
شمارم کوششانی تیر سوزی تو شکم  
که من بزم عشق آید از نام کمون شکم

سینه شکافم مهر کایه صباران منزلم  
چشم ز خربان خون نشان دل عدم آفتاب  
پستم ز مرغی بسته پر در دام زلفش بسته  
ز میان که آید دم درم زین چشم طوفان بارم  
نبود زبان کو یا مرا جوهر ناله چون در  
جانم ز جانان بکشد نوید پان یک پدل  
جای صفت ز قلم فرو در لای تم لی لعل

باشد خور و زین رکب یک خطه باقی لم  
طبع طاجو همبان باشد بدیشان تا لیم  
بسم الله نیکو تنی اگر خواهی من و مسلم  
مشکل رسد از موج غم شستی بسوی ساحل  
ای کاش ازین محنت سر کرده و ن چند محلم  
تارشته جان بکشد و پیش زان کین مسلم  
و پستی من ده ای ستو پا بر آید از کلم

بنای ساعذ استین ان دم که خواهی مسلم  
فارغ و لاله فروغ ای شمع مجلس بعد این  
جان مرغ طرف نام تو من می طعم خاک

چون خواهم خون رختن باری بدست دم  
کین شعله های آه بس شبها جوع محلم  
عیسی دمی که تا کند مرغی و کز آب کلم



تو بار روستی دل خود از نظر و سحلت  
عمریت پاد تو ام در شت تنم کین  
جست با نیازی لب نقد دل از من می  
گفتی که جامی بجل از قدر که من دست بس

تا که کنان او نیست سنی در ای محکم  
زیر که غیر از تو نبود شمای عالم  
آن در کین شش شش من که در غافل  
که رشته جان بخشد من است از ای کسالم

زار می نام و کس نیست که گوید عالم  
پای مر جانند آن سپهر کنم روز بستم  
نخچه که ناز کن مردم و کل نیست که من  
مست هر یک کلی بی تو مرا و غ دلی  
آن دورخ در نظر از نوی میان هیچ کوی  
قرع وصل ز دم باز رخ پر بکشد  
لطف و گفت کین نبه ای جان

پیش آن که از دوری او می عالم  
چون شود شب روم و دیده بر عالم  
بیل باغ تو ام ز سر فارغ عالم  
و ده که باغ و جمن آشکده شد اسالم  
تا که این بخت تنق و من سکین عالم  
عدا که پس خوب بر آمد عالم  
رفت بر جرح برین که کسب اقبال

این چنین که دوشید که عشق تو منم  
تا رم از جگر تو که کینت که مرا به صبا

عاش که بودی تو سر زیت تم  
فروش را من خوش و عاشاک که کویت کتم

تا رسیدی من آواز سپاه تو کی  
جان نام که در جای کجا خواهد ساخت  
شد جهان قالم از ضعف که در کوی  
زوی در کوی عدم که دام ای یک صبا  
تا می از پیشش بر خد سوی من آر  
من که در زندگی از خیل منم امر شام  
جامیا انجمن از جام عشق که دم نوش

و در جوی بس راه تو بودی و منم  
این چنین که غم داند و تو بکده خست تم  
هیچ چیزی نشود و دیده و بجز سپهر منم  
ماید کاری سختی خبر رسان زان و منم  
تا بدد زند بدن از بس مردن کفتم  
چون بهریم که گشت دایه دان اینجمن  
در عجب زانکه باشد خبر از خوش شتم

ای که دیدی رخ آن لب بر چنان سکتم  
به شود که بگذاری که بعد که نه نیاز  
که مرا زنده آن نیست که پیم رخ او  
در کلبه پیش تو انم که برم زه باری  
روزم از شب بر و شب بر از روز بود  
ای ابل زود ترم شربت مکی کشان  
جامیا بس که کنم در دل خونین شرح

بای رسیدی بر کوی بت سیم تم  
شتم تو بودم ز من در قدمت سر فکتم  
باری آن چشم که پسند رخ او بودم ز من  
سر بران پای که انجاری سپید ایشا ز منم  
هیچ دشمن کینین روز بهاد که منم  
کامی خون حکم ز شتم و جان چند کتم  
عابی آن دار و اگر خون بکشد از ستم



زنی بوعده وصل تو تازه جان و جام	سپاکه بی تو ز درد و غم فراق بجام
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم	که چون رخ تو بر سپهرم روزگار زبایم
ببخش منصب و اشکیم که آن سرگور را	بدیده خاک برویم ز گرد آید شام
که ز کوی تو خاری عید بپای کانت	بسوزن مهر و سپردن کنم بدیده شام
بجویم عشق تو که می شنود کبک بشیدم	که من نهفتن این راز پیش ازین شوانم
من آن نیم که شاری مرا ز سلاک غلامان	همین بس است که داری کنی چرخل سکانم
جو خاتم از غم تو در دناک گفت حامی	نزار رخسار دل راز دیده خون گمانم

می رسد عید و کشته آم	که کند غمزه تو تر بازم
تیغ از کشته درین دمار	که بر آید درین سو پس بازم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ	روی نما که جان بر فشانم
سیج باز ندکی می ماند	بی تو روزی که زنده می نامم
عید خود خدانت ولی عید	همه نماندن من از تو گریانم
مژده عید و عده عیدی	نه بی تو عید مسید نامم

جای آن رخ ندید و عید گذشت  
عید او را خفت چون خوابم

کل شد جویم کویت از اشک لاله کویم	باشد هنوز تشنه خاک درت بخویم
از بار دل تن من آید جو که دوری	در موج خیز که پیش گل بود سکونم
ز دانه حباب خمید که من آب دیده	من باق کم از مو آن خمیر اسپر تویم
جا کم جو در دل افتد سوزن جو سوخته	کین سوزان کداز از آتش در تویم
که تارهای سویم بر تن شود پلاس	شوان کشید سپردن از ورطه جنونم
ناصح چراغ عشقم کشته از دم تو	کتابی بترک خوابان بر سپرد می فسونم
می پرسم که جای ما در عشق جوی	من خودم جو دانه ام خم خود سپین که جویم

ای بی تو جو غنچه خون در تویم	بکند به شک لاله کویم
زارم کش این چنین حصار	هر چند که یافستی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت	از خفت بر ورطه جنونم
انیت ترا بنجوب روی	آن گشت بهش بر سنونم
مرطط جو پرسم که جوی	هم خود بنک سپین که جویم



یاب کجای پس عالم  
مرتب من و آه و ناله جامی

ماتنخ مکش برین خرم  
این است نوای ارغنونم

زارم وقت کل طاقت که بی روی کل کم  
نشسته دوستان در پای کل من هم مونس ارم  
همی روم بر گمان راه تو باست بر خاکی  
زکات حسن خود گویند می بخشی بسکینان  
جو مرغ نم سبل می طعم از شوق تنغ تو  
در حبس عشق و در سواهی و قلاشی نمی پاد  
که شرح هر شک خود کن در مرغل جامی

همه دامن کل حبسند و من دامن کل کل کم  
که در پای کلی شبانت پیش تو نشینم  
بس از خواب اجل زین گل ساز چشت بالینم  
نخست اندکی جانما که من بسیار میکنم  
خدا را دست رحمت بر کشا از بهر میکنم  
روای ماصح تو می باش آنچه میخواهی که من اینم  
کزین خوانا به دارد رنگ معینهای ز میکنم

تو شاه پسند هستی و من کدای میکنم  
جو خاک روی آن در دوزخ و آشتی این  
سوار و رفتی و سودم جبین بر آه و خندان  
اساس ز پشت تنم نام رنگ برستم

در اسعادت آن از کجا که با تو نشینم  
کذا را خاص و عار ز دست بدیده میکنم  
که شد نشان هم سب و ماند نقش حسینم  
میان مهر تو بستم که سبند میکنم

هر کجا کذر و دولت وصال تو جویم  
بسنت جان من زگره های تلخ چه باشد  
بر تنم مفر ما که حسینه جامی ازین در

بر طرف کمرم جلوه جلال تو سپنم  
بمخند و بنوازی از آن لب شکوینم  
که عمر ماست برین استیلا بهر همینم

خوش آمد تو شب خواب کنی من بشینم  
باشد بجان غلظه ابروی تو ام چشم  
کاسی تبصره ز لبست بوسه بایم  
پوسیدن راه تو بگردم دست  
بابا و صبا بعد سجودت نکم روی  
خواهم من دل و خود را بهر تو جان داد  
جامی مخور اندوه که جوهر تبار نیست

تا روز جانی بنهم روی تو سپنم  
چشمان تو نا که ده ز سر کشه میکنم  
کاسی تحلی خط غایبه حسینم  
از شادی آن پای نیاید بر حسینم  
ترسم که بر خاک دلت راز حسینم  
سردم به کشتی خنجر سپید میکنم  
دین تو که من از دوز جهان شاد بر نیم

جو شوانم که با آن نشینم  
کمی که خاک کوشش دورانم  
کسبکنم و دلم لعل لب تست

بجسم حسرتش از دور سپنم  
مباد اجای حسرت بریزم  
خیال خط بران نقش میکنم



ز دل در دیده منزل کن که بنود  
کنم همچو شعله بر چشم خود جایی  
بآسایش غمزدن چون تو نم  
که جایی بر زمین در نه آخر

ز تاب درون آتشینم  
خس و خاری که از کوی چشم  
بلای همچو حشر آن در کینم  
سکانت را غلام کشته نیم

نفس از درون و دیو پرورن زندم  
دارم جهان جهان کنای شرم روی  
انقاد و ام بجا و موس کرسپت  
جاده زخم کبودم چون نمی رسد  
که بر دلم ز داغ ندامت علامتی هست  
بایدان و دوا سبب عازم ملک تقین شدند  
از من پرس گشت عرفان که جابلم  
با خلق لاف تو بود دل بر کینم  
جایی مباحث غافل از آن زردان گفت

از کمر این دور درون پر حیل و چون دم  
چون روی ازین جهان بجهان دیگر نم  
جبل دیتی که بر آرد ازین جهم  
خزین مصیبت زخم صبیحه اقدام  
که گزیر شبانه و آه سحر کم  
تا کی غنان عقل بدست کمان و دم  
با من کوی مقصد روان که اکهم  
کس پی نمی برد که بدین گونه کرم  
از جمله رازهای نهان تو کسم

چاکه وصل ترا از حسد می میخوام  
بهر روی تو بادیده پستمار نشان  
خوش آنکه من بغاقت نهاده باشم دل  
سزشت عمر دنیا به بکنکم آن سز لعل  
اگر نه خانه کنم همچو که کهن در سنگ  
غلام پر مقام که نفی عاشق ساخت  
کهو بمشود کزین خاک در بر و جایی

چاکه او شش بر آواز چشم بر راسم  
نشسته شب مشرب در نظاره ماسم  
نویز دولت و صلت و منند کامم  
ببین درازی امید و عمر کوتا سم  
ببام و در قداشش ز شعله آسم  
چاکه و جام ز انجام کار کامم  
که من سکان ترا کمت سرن موخو سم

من بی دل کنی ز اشد کویت نیایم  
در این درمان چون بکانت تبه ام عیدی  
که بگرد زار و کوی جان ازین شکل توان برون  
اگر بر رسیدن پای تو توان کاش بکباری  
نشان پای من حیف است در کوی تو شام  
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی  
از روی مردمی یک ره که جایی سکا می

ولی سرگرنی سپهر ترا جفا که می آیم  
که تا جان در شتم باشد بود خاک در طایم  
جواحتهای بیکان ترا با بر که بنمایم  
که ز خسار غبار آلود بر خاک رمت سیام  
یک و عده که از شادی نیاید ز برینم  
جواز خواب اجل ز در قیامت چشم بچشام  
اگر جوی آن جهان هم نیستیم کین نام شام



ستم ز جان خلاست اما گریز پایم  
کام ز قیب خدای کاسی سک درخود  
در اصورری از تو یک لحظه نیست ممکن  
بت ازقت دلم ز تک آینه وار کردون  
هر که بقصد قلم تیر خفاکشی  
مر حبه با بکانت خوش نیست خود نمایی  
مردم مگو که جامی تا کی سخن گذاری

صد بارم از سر دشی بگریزم و پام  
آن نام را نخواهم دین لطف را نشایم  
صد بارشش از مودم دیگر چه آزیام  
اکنون رستیل آه آن زنک می زدیام  
به بقای عمرت دست دعا کشایم  
خود را رخیل ایشان هر لحظه می نیام  
از شوق ست جاناکین نغمه می سرایم

من آن نیم که ز بانرا بهره آلایم  
حدیث مندر خوف عقد که مرست سخن  
بناثر خایم از دست رفت مایه عمر  
ز شکر کزین پیش باقم امروز  
افضای ملک جهان که بر قاف تافت  
سخن جو باد من از فاعلات و مفعولات

بهرج دوزم خسان نوک غایب سرایم  
ز می غم که من این را بان پیارایم  
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم  
جز آب دیده و خون جگر نیا لایم  
از نگر تافتی هر لحظه تنگ می آم  
فزع کرد و شب روز باد پیمایم

سحر با طفت که گفتم که ای بر غم حسود  
کشم ز طبع سخن سنج پنج رخصت ده  
جواب داد که جامی تو کج سپاری

بکارگاه سخن کشته کار نسرایم  
که هر بحیب خموشی کشم پاسایم  
روا دار کزین کج قفل نکشایم

شب تاب سحر کرد سپر کوی تو پویم  
پایم بر بهت سر و کتون در پی آم  
چون لاله اگر خاک شوم بی کل روت  
با باد صحن بختی از پر منت یافت  
حیف است بخون دلم آلود ز نکت  
تا روی تو دیدم منم و اشک دام  
در دل جامی شود اسخرون ز بادا

با آن در و دیوار غم و درد تو گویم  
کز دیده کنم پای و سر راه تو پویم  
با داغ تو باری دگر از خاک برویم  
بوی تو دهم هر کل و نسیرین که برویم  
بر چشم ترا ندازش از گریه بشویم  
بنگه که جامی رسد از دیده برویم  
این در و گرا گویم و در مان ز که جویم

عشق کبشور و فاد او نوید شناسیم  
که بغر اغت از تو ام طعن کن نه زدی  
خو تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی

ز نیت شناسیم بود ناله صبح کایم  
چهره بخون کار بس حجت بی کنایم  
خواش من چه فایده چون تو می نخواهم



دعوی مردم اگر کنی روشتم از کجا شود	دل جو بصدق این سخن می زند که ما میم
توشی و تیان سپهر چه چشم ز بند شد	من که بر لبش وفا بنده سپهر ما میم
حرفی اگر زدم رقم حال درون چون شده	از سر خام خون حکم سبز شود و سیاه میم
تا بر کنی که جامی از تاب غم حکم نه	تاب غم تو فی مثل تاب من جو ما میم

بر سپهر کوی معان بس بود این قدر میام	که نهادند لقب در دوش مصطفی ام
گر کند خدمت ای ماه مرا که کبخت	شاه سیاه و خجالت بر دگر که کب ام
من جز ز پاک عیارم وفایت که درن	مردم از تنک جفا بر محک تجر ام
کس نبیند بس ازین روز خوش از کجا کند	بر همه خلق جهان بخش غم یک شب ام
باد و از شر بزرگ زانی باد	بوسی از شرب زندان بزاران شر ام
و به خالی است من دست بران نمی خورم	که ز جامی نبرد صد دست این بد بر ام
جامی از نخب سینه نیست جز نیم سوس	که کشد بملوی آن دانه در چون شام

نیستم چون یار ترکی کوی تا زنده ام	چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بند ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکری	پیش آن لب از زبان خوشتر شرمند ام

نیست این شکل ملای زخم ناخن بر تنم	نقش نقل و پش بر سینه خود کند ام
خلق افکنده سپهر از ستم تیرا و من	تا کند و مانع تیرش سپهر افکنده ام
آتش شرم ز آب دیده افزون می شود	و ده که می آید جوار از گریه خود خنده ام
کرده دستم که یابم دولت پاپوس او	باشد این معنی دلیل دولت پانیده ام
یار اگر بکست جامی کسوت فخرم حرام	کر بر و یک بخند بی پیوند او بر زنده ام

مانده ام از یار و روز زنده ام	زین کینه تا زنده ام شرمند ام
بر نیارم کند از آن لب بسته	کرجه عمری در طلب جان کند ام
برده ام لایعشی پیش رقیب	استخوانی پیش سک افکنده ام
بندگان داری سکان هم نبرد	بند کار اسک سکار بند ام
تا بشیدم لذت عنای تو	آید از شادی عالم خنده ام
ز اطلس شامی اگر عورم جوار	خلعت من بس لباس زنده ام
کفته جامی فی از ز بهیج	مر جوی کوی بدان از زنده ام

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام	حق قدم تو که دانه دانه ام
-------------------------------	---------------------------



چون مردمان خانه چشم میان آب  
سکون که زیر آن تو راست حسن  
خواب آور و فسانه عجب فتنه کرد  
روزی که بر امید تو قالب گنم تنی  
از این سیل چشم ترم دل بی طید  
جامی نیم که خسته و خسته ملک عشق

از بس که آب دیده گرفتست چاهم  
یکی کن نوازشی بستر نازم  
خواب طلب چشم حریفان پیام  
بالین بست چشتی ازین استپانه  
رقصی چنین اثر دهری ترا نام  
منشور خسرویی غزل عاشقانه

نزل نکرده دل منور اندر حرم سینم  
از دل خواش افغان من تنیت بخونم تیر شد  
من دانه چمن مرغی نام کایم بدم کس فرد  
وقت طیب شرما خوش کو بر غم محبت  
از بس که جوهر سرمه ریزد مستان لب  
در کینه عمر آید سر زه شوق لعل سینم پر  
جامی سپند چشم جان بر عکس ساقی زل

عشق تو در دل داشت جام عشق و زلام  
تج ترا سومان بود کوی خوش سینم  
سیل جادو تخم غم بس باشد آب چشمم  
کیس بر دما پای خم از مسجد آیینم  
مست از لباس مسکیده آلوده در پشمینم  
صد کج که مر زخم خالی شد کج بینم  
آه و پر می سر دوش از جام می منم

با برنجوری و مجوری و دوری ساقیم  
نقد قلب فاشد رایج بیزار و وفا  
قامت با جنک شده و اندر سماع اهل درد  
مردم آلاید بخون جایی خیالت از شرک  
کوس دولت را بکوی نیک نامان زن  
نا بشطرح نظر با آن دوزخ برویم بست  
جامی از ملک سکانت دوری ریزد شرک

بر دم وصل دوست را با و یکبار پر خیم  
تا جود در بونغم صدرش که خستیم  
خواب غمت از جنک را نواختیم  
گر چه صد بارش بدین جرم از نظر خستیم  
بر سر بازار سوای علم است ختم  
درختین دست نقدین دل در ختم  
کای در بقا قدر یاران کمن نشناختیم

ما پاد غمت شسته خاموشیم  
بر سر بستر غمت شبها  
در قنچ دیده ایم عکس لب  
گر بنظر آب غصه بخراشی  
تا تو در گوش کرده حلقه  
دوش بودیم با تو دوش بدوش  
در دور دست صلا زدیم دل را

کرده از خوشیت خاموشیم  
محنت و درد را هم آغوشیم  
باد و ناخونده زرقه از مو شیم  
رک رک با جو جنک بخرو شیم  
مانعلمان حلقه در گوشیم  
زنده امشب زلفت دوشیم  
گفت جامی نبوش تا نوشیم



مبج دی که خم ابروی ترا نکیریم	نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بگوی تو ما را بود و محال گذر	بخاک پای تو که ز خلد و حور او گذریم
ترا جوست بجال شکست کمان نظری	بجال مانگر که ز همه شکست تریم
ز دست خضره بود آب زندگی را	اگر ز ساغر عقل تو جبرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد مانگنی	نزد اشگر که باری از آن سکان دریم
بهر سیر اینم کرده چهره جو زر	نه همچو ساده دلان در هوا میسیم
سک تو دوش سجای فغان گمان می	خمش باش که از ناله است بر دهریم

ز آرزوی تو سرشته دریا با نیم	بجست و جوی تو در کوه و درشت با نیم
با نذر اخله سعی با خوش آن ساعت	که در حرم و صالت شتر نجو با نیم
جو زده که جبهه حقیقیم رخ متاب انا	که بر سپرد و فافتاب تابا نیم
حواله دگران سازد طلسمای کران	که باز ساغر علت تنگ شربا نیم
برج ما جوه جاده شدی طالع	ز قدر و منزلت اشب فلک خبا نیم
شراب و نقل با رباب بزم عشرت ده	که ما بر آتش حیران جگر گما نیم

حدیث روضه کن جامی این نه بس مارا که در سواد مری ساکن غیب ما نیم

مرحبت تو شاه و ما که ایم	دامن منشان که مستلایم
تا دایغ غلا می تو داریم	مر جا که رویم پاوشایم
مر جا با لم تو مرد درویم	مر جا شد دم تو خاک پایم
در بسته بروی این و آیتیم	بنشسته بگوشه بملایم
که نکته عشق می نویسیم	که نفیسم در دمی سرایم
بودند نظار کی بسی لیک	انگس که ترا ششماختایم
از طوق سکان مدار محروم	که خلعت خاص را نشایم
که لطف کنی بآن در نعیم	در جو رکنی بان سپرایم
بی با گفتی که در چه کاری	کس بی تو مباد در دایم
جامی بخواد جو ز کوی	دانی که نه در خور و نایم

عمریت دل مهر و وفا می تو بستیم	پیوند با تو کرده و از خود پستیم
ز ما و خلد نبیه و او باس و عشق نقد	ما خود بدولت غمت زمره در پستیم



ما را جو در سریم وصال تو را هست	دل پر امید بر سر راسی شسته ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی	ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته
بس خسته خاطریم ز پیدا و تو دلی	سرگزشت تن شکایت خسته ایم
چون صوفیان که نکته تو حید شبنم	مر جاگدشته که تو از جای بسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بشو گفت	آخو چه شده جام مرصع شکسته ایم

در مرکز که بی که و کای شسته ام	بر رسیدن جو تو مای شسته ام
کویند یک نگاه دور از تو ام بست	من هم در آرزوی کنای شسته ام
سرگزشتش روی تو را هم نمی بیند	بی راه و روی بر سر راسی شسته ام
پیش درت بجا که لذت نماده ام	کوی بصیر پسند جای شسته ام
دور از تو زیستن کند مرا مران	کایجا برای غدر کنای شسته ام
چون نیست محرمی که زخم پیش او می	دستار شک و محرم ای شسته ام
جامی صفت که ز کف غرض حال خویش	در شاه راه مرکب شای شسته ام

کنک لاند و فکر دهن تنگ توام	کنک بر سینه زان ز دل چون تنگ توام
-----------------------------	-----------------------------------

دشتم حسن غایت ز خست چشم دلی	تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
که شدم لاله صفت غرور بخون عیب کن	که بدین گونه ز شوق زنج کلرنگ توام
کاه جنگ آتش آشتیت خونریز است	کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میباری که صد گونه صفا	می دهد روی راینه بی رنگ توام
نم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس	روی در باغ جهان کرده با جنگ توام
تا ز جنگی شدم از ضعف جو جامی هنوز	نیست ممکن که خلاصی بود از جنگ توام

چند روزی می بر دخت بد از کوی توام	باز قلاب محبت می کشد سوی توام
دور ازین در هم منت گویم و عالم جان دل	سر کجا بستم بجان و دل و عاکوی توام
سوی خود می خوانیم چون آدم می رانیم	می ندانم چون کنم در ماند و خوی توام
بگذر زین سقت زنگاری راویان عشق	که ز قدر روزی نظر بطاق ابروی توام
زنج منفی تا بمرم بی تو من خود زنیتم	زین کس نه تا زنده ام شرمند و خوی توام
در حین شستم سی چون آب نام در کنار	تا ز سر روی چون نهال قد و لجوی توام

خون جامی که بر بزمی آن بود و لطف عظیم

لکیمی آید در نه از دست و بازوی توام



نیاز بر مشک خون نیازمند تویم	ترجی که اسیرم گشت تویم
سوار روی کبد شستی مانور از شوق	نهاد روی خجاک سم سمند تویم
سوز جلدن دول ما برای دیدار بد	که بی نظیر جانی و ما سپند تویم
به حاجت است بزنجیر پای ما بستن	که ما بسایه عشق پای بند تویم
خونس ز دینی و عقی قبول خاطر تست	زرد غیر جبه پاک است اگر بند تویم
تعالی سحر باطل فتاد از پای	منور ما بهوای قد طیبند تویم
همی هم کنیم لغات خون جامی	چنین که مست می لعل نوش خند تویم

چنین کافاده دوزخ جان خشم	چگونه زنده ام حیران خیشم
بوسکم که نداری زنده این بس	که مکنی شسته حیران خویشم
دارد تاب دم سینه رش	که کم کن زخم از چکان خویشم
بودی دل برین جان و خردیز	دزین بس در غم ایمان خویشم
زیلای مژده غلام سپت	خواب دیده که میان خویشم
اسکم خزان و اشخونی و کیمین	که خوانی میان بر خون خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی

ده در و سپهر از افغان خویشم

اگر چه پاره شد در غم مرار پاره دلم	گرفت خواب خرق تو پاره پاره دلم
جوشد ز خون جگر بسته روزن دیدم	ز جاک سینه زخت را کند نظاره دلم
پستار دایت مر شکم که در شب بچران	بر دوشم عدم راه زان پستار دلم
بر در ساع لعلت در سیت کی ماند	اگر بود جود است فی المثل زخاره دلم
اگر شمارا سیران زلف خویش کنی	مباد آنکه نیاید درین شمار دلم
سرای وصل تو باز آردش اگر صد بار	جهنم آتش عشق تو چون شمار دلم
کوه که قطره خون در کنار جامی صبت	جودیده موج ز دافقادر بر کنار دلم

مردم از تیرت فتادی بر دلم	صد در رحمت کشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از مروری	پر تو رویت فتادی بر دلم
مرحسنت را که بودی آمینه	سگر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو	سگر نه تو دستت نهادی بر دلم
سینه از غم جاک شدی رقیب	تا خور دیک خطه ماوی بر دلم



ویده عدا پستم از خوان لی  
تا مرا دمن جو جامی بادیست

نیت جندان اعتمادی بر دلم  
شدن امش مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون ویده است بجا هم  
و عده آمدن ده غصه بر سر مرا  
تا بیاورد منت و رزنی لباس تو  
که بود از گزاینم بار و لی سکت ترا  
دامن باز بر روی از سپهر کو بر آیدی  
جنبه سجا که ره قد سایه سر و کشت  
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن است کل

بی تو ز اشک لاله کون چهره پر گما هم  
بر سر آن فروز کن محنت انتظار هم  
یشت به جان پیدلان بود کنند و ما هم  
بار به بندم از دست بلکه ازین یار هم  
آفت روز من شدی منت نه روزگار  
سایه رختی نکل بر من خاک پا هم  
جامی دل رسید و باغ تو سی بهار هم

خواهد شدم ز تش دل سوخت خانه هم  
در سینه عکس عارض و حال تو دیل  
ز میان که گشت خانه ام از آب ید پر  
در کوی تو مانند ز ما حسن فسانه

اینک رسید و دور وزن زبانه هم  
منع آب یافت در نفس تنگ و دانه هم  
سیلاب خون برون رود از استمانه  
ترسم که از میان برو داین فیان هم

سوی تو ره مانند مرا سین بهانه  
کردی نشانه بود بران استمان را  
جامی به پیش زلف و خوش نیت زان او

دای من آن زمان که ناز بهانه هم  
در واکه بود با و صبا آن نشانه هم  
ذوق صبح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم  
پستیم تربت پرمی فروش  
زان مرشد م جو کار کشاید که تو هم  
کشم بسی بدر سها پس نیافتم  
ز انجای خاندان مرشد نشان پر  
منشین را پی اگر نبوده خاک پا پی  
جامی بعینش کوش که کس از جام دو

و دست گران کول و مریدان ساو هم  
زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم  
از روی خوبی می دهد و جام باو هم  
که درس عشق افاده کند استفاو هم  
اهل دلی ناز از ان خانواد هم  
غرم سرم سوار و توان و پیاده هم  
کم ز آنچه صفت است نیاید زیاده هم

جان داغ تو دار و جگر غرق خون هم  
گفتی که سجان عاشق من بودی ازین پیش  
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن گشت

تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم  
و الله که همان من زان پیش کنون هم  
عشق من حسن تو همان بلکه فنون هم



کر زلف و لا ویرانیت بسا کس	در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انجنت سپید شک و برافروخت علم او	شد ملک غمت ملک پروان درون هم
عزیت که خوانند و بال من در روز	آن د بلند اختر و این بخت نکون هم
آن جادوی دلمان جان ز در چاهی	کش جاده توان کرد و تبعید و مشون هم

ز می ز صبار و خطت آیت لطیف و پیم هم	امید و پیم غشفت آید شادی و غم با هم
جگر کیم وصف ز صبار و دمانت کان کلان	زستان و جود افتاده و باغ عدم با هم
بر و مطلب که در جنگ غم حیران جو خود	دل و جان ساز کردند آه و ناله زیر و بم با هم
می را ز سواران شوخ و زمر جانش جانها	روان شسته که دیدست این چنین شاه و شتم با هم
فلم بر لوح اگر خونی نوشتی حسب حال من	ز نور من همان دم سوختی لوح و قلم با هم
بر پس از شمع جاس عالم انی خوشید و روان	که می سوزیم مر شرب و غمت با صبحدم با هم
جو جامی جان بنم باید سپرد آنو اسیر می	سکه افتد و پیش از پیش و صبر کم ز کم با هم

زنی قدرت نهال گلشن شرم	در دست چراغ روشن چشم
خرب آباد و دل مردم شربت	دود آبی پری در یک چشم

ز خون ل جهان پر شد در غم	که می ریزد و برون از روزن چشم
ز کوسیت مرخص و خاری که صدم	نشام چون شمشیر سپهر چشم
ز کزیر تا بگردن غرق خونم	جو میرم خون من در گردن چشم
سپک غمزدگی صد شیردل را	شکار آموی شیره انگن چشم
جو کرد و در شان لعل تو جامی	ز لعل و در کف در و من چشم

عاسم چپاره ام در اندام	بی دل و بی دین ز دلبر اندام
عاشقی با خواب و خور باید دست	لا جرم بی خواب و بی خور اندام
تا جو جام می ز دستم رفته	با دل پر خون جو ساغر اندام
روز و شب در انتظار هست	چشم بر ره کوش بر در اندام
جون زدی تنی کن بس ز کمر من	زنده بهر تیغ و یکم اندام
رفته ام در باغ و در شوق قدت	روی بر پای صنوبر اندام
جامی از من سجده طاعت مجوی	جون کن کنون پیش است سر اندام

ز فقت تو جگر کیم جانم توان شده ام	ز خط آب جمن چون شود جان شده ام
-----------------------------------	--------------------------------



زبان وصل تو زود و همجو برق گذشت	زنگ مرغ من از خون فشان شده ام
زبس که گشته ام از فکر آن میان یک	ز چشم مردم باریک من نهان شده ام
سموم سحر تو ام پی بر اشجان گذشت	پی بکان در مشت استخوان شده ام
بر آستان تو گام بر ریخت من	بر پستان که کم از خاک آستان شده
طفیل خیل پیکانم تفقدی می کن	بکوی تو و دسر روزی که میمان شده ام
مگر که سپهر شدی ترک عشق کو حبابی	که من بوش تو بر این سپهر جان شده ام

مر جا که گم خانه محنت ترا یابم	مرکز مردم جای که گانجان ترا یابم
مگر خواب کنم شبها در خانه مردم تنها	در خواب ترا چیم در خانه ترا یابم
در بزم قبح نوشان در چشم فاکوشان	مشقت ترا دلم جانانه ترا یابم
در صحبت مر جمنی کافر و خسته شد شمی	که بر سپهر او گردان پروانه ترا یابم
مر جانب نیانم پی سپانه	در دست می آستان چانه ترا یابم
از سر کشم غرقه در کعبه شوم غرقه	در سر صد فی جنبان در دانه ترا یابم
از خود بکس عانی می زن در گمائی	کانه رنق وحدت بیکانه ترا یابم

با دمی که گذارش بسر کوی تو یابم	جان با فدایش که از دوی تو یابم
خاکم بره سر که گذر سوی تو یابد	جون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت با سرم چون نه در دست	کش بالش راحت سر زوی تو یابم
خو حضرت تنم پستم و تیر خفا نیست	کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خو اسم کنم از رشت جان بند قیامت	تا دم بدمش بسته به بلوی تو یابم
نیغی که بدل می رسد ز سپهر و طوبی	در سایه سپهر و قد و لجوی تو یابم
جامی بند سجده و در جانب محراب	زین سان که دلش پل ابروی تو یابم

نه نانه که در انجانشان نام تو یابم	نه رفته که در ان خط مشک فاقم تو یابم
سلامت من و پسته در سلام تو باشد	زنی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهترم که گشایم نظر ز صغی خاطر	همه سلام تو سپنم همه پیام تو یابم
حجاب نام و میک از میان رفت بدین	که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چو دام بود که بر رخ نهادی از خط شکن	که آموان خطار اسیر دام تو یابم
شما بی که شنیدم بجز خوش ز طوبی	همه معاینه در سر خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی نمی لیم خود	بدین وسیله که جود ز جام تو یابم



خواهم کردی در قدم آن سراسر اقم  
دیگر بنظاره ز مردم بر سر آتش  
هر چند بصد خوایم افتاده بر آتش  
روز اجل ای سخت مراد او بر  
دین گونه که از دیده رو و اشک و مدام  
شاید تیرم کند آن شوخ نکاحی  
جانی که ازین گونه رود سیل شکست

رخ بر کف پیش منم و چرخ بر اقم  
آن روز مباد که بجای دیگر هستم  
ترسم که شوم خود و بر هر کس هستم  
باشد که بر این خاک در زپای در اقم  
نبود عجب از غم و غم چون جگر اقم  
ای غم مودی کن که ازین زار تر اقم  
چون جان کل زود زمین در اقم

بکعبه رستم و از انجا سوای کوی تو کردم  
شمار کعبه جویدم سیاه دست نشنا  
جو حلقه در کعبه بصد نیا ز کرم  
نهاد خلق حرم سوی کعبه روی عبادت  
مهر هیچ مقامی نبود غیر تو کامی  
بوقف عرفات ایستاد خلق عاقل

جمال کعبه تماشا پیاد روی تو کردم  
در از جانب شهر سیاه روی تو کردم  
و عای حلقه کعبه کیوی مشکبوی تو کردم  
من از میان همه روی دل سوئی تو کردم  
طواف سوئی که کردم بحسب جوی تو کردم  
من از عاب خودت کفایت کوی تو

فتاد و اهل منی در پی منی و مقاصد

جو جانی از غم فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب و دوش یاد خواب میدم  
با کسیر سعادت یافتم آخر سجده  
چه حاجت بود شمع از روشن در بزم و یار  
بناغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن  
بسی ز خاک سو دم پیش پای ساتی از بستی  
آب زندگی پی برد از قبال وصال او  
جهانی جان می دادند هر چه برده اما

که رویش در نظر بر کف شراب تاب میدم  
وصالت را که همچون کیمیا تاب می دیم  
جو از فلک رخس عالم همه متاب می دیم  
جو خود را بر مراد خاطر اجاب می دیم  
سری کش سجده که در گوشه محراب می دیم  
ولی که آتش مهریش در تاب می دیم  
ز عایش حافی لب تشنه امید می دیم

خاک آن در که جو کل بهر ش می دارم  
سنگ پیدا که آن سیاهم بر سر زد  
آب رود که در آن کوثره ام و نخت خاک  
سوی او میکشدم چهره و بنوا به بخار  
سکره دشمن تر از آن شوخ ندانم دگری

مهرش غشته بخون جگرش می دارم  
بر سر از فخره از تاج زرش میدارم  
آرزوی بدل از خاک و دوش می دارم  
صورت حال خود اندر نظرش میدارم  
بعدم الله که ز جان دوستش میدارم



مرغ وحشی است زان سبب از ترس صبر  
تا جو جامی کشم از گردش کل صبر  
تا ز غم رم نکند بسته پرش می دارم  
خشم میباید هر که گذرش می دارم

بسی سوزند زان شمع دلفروزی من دارم  
مگر روزی از شب سازم ز بی مری ای کرد  
چه بختی بیدارم چون بود صد در درم  
چه غم دارم تا یکی شبها در درون جان  
شدم فیروز بر وصلت بر غم چون فیروز  
من و غمهای روز افزون تو که شادی و غم  
شد شب خواب وحشی از من فغان جان  
ولی تاثیر دیگر دار این سوزی که من دارم  
که بی آن شب کم نیست این دوزی که من  
ز تو در سینه میکان لاله دوزی که من  
بدن میان آفتاب عالم افروزی که من  
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من  
می آید این جان غم اندوزی که من دارم  
میباودم کند مرغ تو آموزی که من

که چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم  
کردم از رخ مبرای اشک که این عطر و نا  
باغ من آن سر کویت و بهار آن کل ری  
غده در گریه خوشیم بختی است که  
سدا لعل که باری جو باری دارم  
با دیکاری ز رسم اسب سواری دارم  
عیش من من که به خوش باغ و بهاری دار  
که ازین موج غم امید کناری دارم

ما ز غم دیده بره بر گذر با صبر  
مرزبانوی غم مانده و خستگی بکان  
جامی از بزم وصالش جو منی را به نصیب  
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم  
چه کنم زان سبب که خوشم غباری دارم  
که جوایشان که اندیشه کاری دارم  
این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو بلا افتایر خود دارم  
یکی است شهر من و شهر ما من اموز  
مزار بارش از خون دل کنایم پر  
بهار عیش و آناه ساخت بار که  
مرا به شمع نباشد بغیر سوز که از  
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز  
مگو که تو به زمی اختیار کن جامی  
امیدم هم جان نکار خود دارم  
موا می شهر خود و شهر یار خود دارم  
که کام خویش کنون در کنار خود دارم  
منی که بر مرده اش بکار خود دارم  
تشتی که رنش بهای تار خود دارم  
اگر چه پر شدم رو بکار خود دارم  
من آن نیم که کف اختیار خود دارم

هر شبی که ماه مهر افروز خود میاودم  
شیوه شیرین اگر نیست کان فوی رست  
من جو شو انم که اول مرغ دل دارم نگاه  
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم  
در جهان من نیز روزی رسم فریاد آورم  
کی تو انم کین زان از دلم صیاد آورم



بند آن قائم چون آب از آن کرد در حین	سرد مندم ره بی پای سرو آزاد آوردم
خانام بی او غم آبادست دای من شب	از در او رو کنج این غم آباد آوردم
خوام از حسنت بگویم آشکارا نکته	مایه عشرت سوی دلپای شاد آوردم
باز که بدید غمت عشقم که جامی لب بند	در نه بر حاجت ز غم صدم پیدا آوردم

مر شب ام گرم از دل غمناک بر آرم	وز رفت جگر و دود بر افلاک بر آرم
کنای ز غمت خاک بسوزم از آن روز	اندیشه می کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو بالاله و کل چون رسم از آه	بر شعله بسان زده خاشاک بر آرم
در گردن کنت ابرو هم طوق سعادت	روزی مرا از حلقه فقر اک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم	کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم
صد جای بسوزد لبم از بوسه سپاس	چون تیر ترا از جگر جاک بر آرم
جامی ضمیم غرق غم از یار شود کنت	رخت خود ازین موج خط ناک بر آرم

جوی در زان لب میگون خورم	هر نیان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان	خورم غم که دیگر غمش خون خورم

ره عشوه که کرشمش بی خودم	من از باد و پستم جانیون خورم
هر نیان کم می گرفتند و من	پیا و لبش مردم افتخرون خورم
چو من سپر خوش از جام غشم بر	می عشرت از خم که دون خورم
که مست لیلی شوم و در نیست	چو من باده از جام محسنون خورم
کسل آید کف جام جامی در عیب	که در پای کل جام گلگون خورم

دلی شراب که بر نغمه رباب خورم	چو من جواب ربایم جاشراب خورم
و تم بشنه لبان کاسه شراب و دمان	کنم ز گوش دمی انکاسه رباب خورم
سفال در دمی پستان عشق از آن می	که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که دلم	ز خون دیده شراب زرد دل کباب خورم
ز دعه توجیه حاصل که تشنگی نبرد	بجای آب فری که از شراب خورم
مگو که می بر ماند ترا ز تنگی و حشر	که بی لب تو نه می بکند ز ماب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی	شراب را چه بدستم قند و آب خورم

وقت آن شد که ره ویرمغان بگیرم	سبحه ز کف بنم رطل که ان بگیرم
-------------------------------	-------------------------------



می رود عمر کرانیا به بگو ششم یک جند	مایه دولت ازین کنج روان بگیرم
رسم پستی که جابست میان من دوست	بدو کاری ساقی در میان بگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بران اسم وجود	دست ازان باز کشم خاطر ازان بگیرم
بیج ناکفت مهر تو شدم شه شه	آه اگر مهر خوشی ز زبان بگیرم
می خورم خون دل از جام غم آن در میاد	که من این ساغر عشرت ندان بگیرم
جامی از جمله حسان دل بهر شاه عشق	که ز نقاش بهر انجشت سان بگیرم

من دخیل بهر دم بهر آن نازک بدنم	که از رنگ تمباکای زبوی پرینم
حوسایه از سرم برداشت آن سرورانی	روم بر باد و در سایه سپردنم
شید عشق را بر من کسی نام نمیدارد	که خواهد نام من داشتن و زنی که من
که از سر انش یک رشته پیوند کفن منم	زخم پر این جان جاک و از ذوق کفنم
چنین که تیشه غم سینم صد بار شد	ازان شیرین دمان باد و داغ کوکلمم
روی بدم تو در بزم طرب با دوستان خوشی	که بگذر از تماشا درین بیت الحزنم
یکی که کسله جامی دلم از شوخ عاشقش	عجب که بهین دل من بر کن خوشینم

که کرد وصف آن بهای شکر خندی زیرم	که کرد بلکه شکر می شام قندی زیرم
دل در پایم خون آید بر پیش چشم آن شتی	کس از ته می تراود خون دل مر خندی زیرم
نی آید جو تو سر جند کاندز قالب فکرت	زبان نماند تو صد شکل بی مانندی زیرم
همه خوابان را فرزند من آن مهربان پریم	که نقدین دل در پایم بر فرزندم زیرم
بخون پیوندا بهر چه بود چون تو بریدی	ز دل خون بهر محکم کردن پیوندم زیرم
ده در سرم ای پند کو کز آب خاک من	کیا عشق می خیزد جو تخم سپیدی زیرم
جو نخل غایب خوش یافت دستی پیش کن جامی	که نزل خوان شتاقان حاجتمندی زیرم

من ای ساقی نه آنم که نمی کلزنگ بگیرم	می کلزنگ و در عقل بریزنگ بگیرم
رشته پستان پستی رو کج نیستی آرام	بصحرای فراخ از که شهای تنک بگیرم
جنان از خود پرستان و شتی آرام که پریم	ز یک درنگشان خواهم بعد و سنگ بگیرم
تو خواهی لطف خواهی که کن جانانه آنم من	که باشم با تو وقت اشتی و زنجک بگیرم
سک این گویم اما بهر توفی بهر خود حاشا	که بهر توفی آم بر دوت در سنگ بگیرم
جنان در پرده دل انس شد با نغمه دروم	که خواهم از صدای عود و صوت جک بگیرم
براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی	جسان از زخم قش سایی لنگ بگیرم



نام آن ناله ندانم ز که نامش پرسم	در دلم ساخت مقام از که معاش پرسم
صد سخن بر سر زلمش کنم اندیشه ولی	جون رسد هیچ ندانم ز که امش پرسم
از کلم ساز کی مرغ خند از که پرسم	سوی مرغان وره کوشه امش پرسم
نی بر پیش و پیغامش یک صبا	ای خوش آن روز که بی یک پیش پرسم
هرگز آن سر و جویم سخن امید طبع	روم از سر و جویم لطف حواش پرسم
رو بدان دانه خال از بزم کاشن بد	دست که حال دل ناله بد امش پرسم
کنند آغاز سخن زان لب میگردن جامی	من مخمور جو وصف می و جاش پرسم

بس که در سر زو یاد دغان خود کشم	از دمان چون ناله می خواهم زبان خود کشم
جان پاک لیکن از دل بر نمی آید سوز	کز دل و جان تا دل ابر و کمان خود کشم
میهان شده ام در و اگر جان تنگ	نیت در دستم کش میهان خود کشم
تا در آمد از درم آن سپرد مردم دیده	اکمل منای زغال است مان خود کشم
می کشم ز سینه می پکان خدش راجت	قوت آن که پکان ز اسپخوان خود کشم
هر که بایش می کشم غری بر دوش از دست	کر ز روزی در ره سپرد و روان خود کشم

در جامی است این از کنتای عشق پر

می برم تا پیش شوخ بخت زان جو کشم

شبها که دغ زلفت آن می کشم	تا روز ناله می کنم و آه می کشم
زان می کنم کله کین محنت و بلا	از بخت تیره و دل که آه می کشم
شبهای غمیش که غمیش سایه	از ریش اشعار سحرگاه می کشم
تا قیام شد برق سرم کرد و دانش	و این ز بخت نزلت و آه می کشم
جان می برم بخت که یان دست	نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من شد که روز	جو رقیب و طغنه بد خواه می کشم
جامی جوگاه شد شمع ز صفت و منون	کو غمش قوت این گاه می کشم

مانه آن تویم که ز بار کسی کردن کشیم  
 می کشیم از تیره رویان در دمی در آنجمن  
 تو سن کین سر که بختی نه بقصد کلن ما  
 سر که خواهد بود و ز در محنت خلعتی  
 نیستیم اصحاب عشرت با جو سیزه مرصباح

در خسی در راه مانعاری نهد و من کشیم  
 سر که گرفت و شن چندان با و روشن کشیم  
 از مهرش نقد جان ز پرسم تو سن کشیم  
 ریمان از شیشه جانهاش در سوزن کشیم  
 سوس پانی رنگاری سوی کلن کشیم



دستبان ز سرکشی بابا اگر دشمن شوند	بشیر سنجابی از خاکستر گلشن شیم
	جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن شیم

فیه تارخت بر منزل انصاف شیم	با دل صاف بهم جام می صاف شیم
هر که از ما طلبد تو به بخیلی و زیم	وز دهر جام می صاف تا بداف شیم
مشکل عشق جواز در دشمنان کرد کشف	جند در دور سر در سر کشف شیم
پیر میخانه سماط کرم انداخته است	رقم رزق جبر حاصل از قاف شیم
نقد مار امیری خواجه بصرف که ما	این همه غبن ز قلابی صرف شیم
واب نیست کله خاصه بهر نامنی	کر چه انواع جنبا از همه اصناف شیم
جامی از خرقه شیشه نقد آسودیم	عاش بعد که در ناز قصب باقی شیم

نیاساید کس از افغان من جامی که من باشم	همان بهتر که هم خود من شین خوشین باشم
و تم تسکین خود مردم که فردا پیش دره	ولی آن پس بکند نایزان را می که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت که می آن پی زبان	که چون دیوانگان پوسته خود در سخن باشم
جو هم در روی می یابم که گویم در خود ما	کمی بابا و مجنون که بکمر گوین باشم

رقیب تلخ گفتن با کی خندان زبان درش	که کیدم کوش بر گفتار آن شیرین و من باشم
جنان بر بود خواب من که ناید چشم من بریم	که دقنی که زیر خاک خفت در کفن باشم
جوشد در کار می جهان نقوی جامی آن اولی	که یانه کف باستانی پیاپی سکن باشم

جو موکم که بر خون و صالت میمان باشم	سر خدمت نهاد و چون گمان برستان باشم
ز خوبی نازکت ترسم و کز نه تا هر شب	بگردی تو نه در زمان افغان گمان باشم
به کوزه که باشم از من بد و ز نرسندی	نمیدانم جبرسان می حوامیم ما آن جهان باشم
من از تو شاد و کردم ز من عکین خوشای	که تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
کشادی پرده از عارض کن منیع من افغان	را کن تا زانی بل این کلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست از	مرا غم نیست که عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من می دیدند ویت دیگران و کون	شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبست بی می و پانه نباشم	در شوق تو بی نوره پستانه نباشم
در خیل تبان چون تو پری چهره نگاری	خود کوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
مرا جود تو شمی شود او خست حاشا	کاشا من و سوخت بر وانه نباشم



کر و انم امید قدم تو بکسیر و	یک لحظه درسی گوشه کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من خوس عری	وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
کجی تو د عالم همه ویرانه این کج	خود طلب کج بویانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم نزنند راه	دست منی از سبزه صد دانه نباشم

جو شواکم که بر خاک کف پایش چین نام	ز دورش پنم در وی نظم نربین نام
من و بوسیدن آن ساعد سیمین کالین	کند رو کاشکی تاروی خود بر استین نام
جو خواهم پای بوسم آن کس را که لبش خیزد	نشینم شپوی او لب بر کچین نام
و دای در دول خواهم از خاک سم آیش	بدید کل کنم بر سینه اندو کین نام
مسج از من عنان ای عمر و جندانی مانم ده	که روی اندر رکاب آن سوار نازین نام
بصد جنت سلمان واری رانمی کرد	که سوختن را تا بنزد یاری کین نام
سر من برین بس و خاک در پر منان جامی	جبرخ بر استپان را به خلوت شین نام

زلف تو کی جان خود پسته می منم	ولی برشته امید از پسته می منم
عنان دل نمی منم دست خوشین زانم	که کرد کل ترا از نسل تر پسته می منم

قدم لام است و بالایش لاف ان دست نام	بار کانه دلام و الف پسته می منم
بسته زخم تیغ تا فرام آید از مرسم	در شادی و راحت بر دل جان بسته می
جان شد گرم رو گلگون اشک مشک پیش او	براق برق میر آه راه پسته می منم
پای مرسم راحت که از تنغ فراق تو	جگر با جاک و دلهایش جان پسته می منم
کجا بستن توانی جامی از شوخی که لطف را	کمند کردن مردان از خود پسته می منم

من بی صبر و دل کان شکل به پان زان منم	بلای جان شود مردین و من همچنان منم
سوار شوخ من در جلوه نامه و من حیران	که آن پا در رکاب و کاسی آن است عنان
نهادم بر کمان تیر از پی صید و من سکین	جو محو و مان بحسرت جانب تیر و کمان منم
بس از عمری ریاضت بخور ساکت شو درین	شد اکنون عمر ما که عافین خوشش عنان
من بی دل که با خود حیف دارم همشون	کجا تاب آورم کس نمران با این دآن منم
بگویش آن همه عاشق که دیدم هر که جویم	بجای او همین فرود دشتی اشوان منم
کسان ششها بکفر عشرت و جامی درین	که فدا چون کنم و آن آفت جابر احسان منم

جمن است این که هر دم خست را صد نظر منم	منو زم آرزو باشد که یکبار و کر منم
--	------------------------------------



چنین شوی که من دارم چه سبکی باید از ناکه  
 که در راه و خورین انداخته چون بود ممکن  
 بتاریکی حسرت کش ای غم می دگر  
 جو محو و محو ز یادش کوی او و رم می  
 بر بالین دارم لیکن از سخت این قدر خورم  
 کج محنت و اندوه جای جان به آخر  
 برون آبی و چون عمر عزیزت در که ز منم  
 که تو پیش نظر باشی و من در راه و خور منم  
 بود که ز پر تو رخسارش این شب را سحر منم  
 زانی بهر چو پسندی در آن دیار و در منم  
 که وقت جان سپردن استناس زیر سر منم  
 چنین کرد و در بحران مرغان جالش تر منم

بود ای که من آن شکل جای ن منم  
 رستن و ز روی تو نه از طور ذکات  
 گناه گرفت عنت ملک دل از دل شک  
 با د از خنجر کین تو بعد پاره دلم  
 داشت لیلی بهر چی عرب یک مجنون  
 نیست جو عشق تو مقصود زمر گفت شنید  
 شربت و صسل گرم کن که ز بهای بحر  
 و آن رخ فرخ و آن قامت موزون منم  
 شرمسارم که دگر روی تو چون سپنم  
 می شبی بر سپه خواب سپن خون منم  
 کرد مر لطف در و مهر تو استن و منم  
 من ز تو خلق چهار بر آمد مجنون سپنم  
 مر ج و آن همه فسانه و فسون منم  
 جامی سوخته را حال دگر کون سپنم

براه تو پیش صد نازنین را خاک می منم  
 تیغ غمزه خواهد رخنیت خون صد مسلمان را  
 می روم بر مکان تا که و پایش آرزو  
 ز شوق بکشت پرانش هر صبح گلشن  
 نزار جیستی آن شوخ در دل جویی یارن  
 مرا حال دل آواره خود یاد می آید  
 جوشد سحاره جامی را درین شبهای غم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو منم  
 من که باشم که تو آنم کلی از باغ تو حیدن  
 ناشدی شهره جو خورشید عمده و شان را  
 زاهدان در موس طوبی و اندک حسرت  
 چون براه تو شود خاک تنم با و سلامت  
 تویی آن یوسف شانی که غریزان چهار را  
 ز سید سبکس ای جان بگر متاری جامی

سر خندین غریب بسته بر قراک می منم  
 چنین کان ترک کا فکیش را بی پاک می منم  
 سناک راه او مر جاحس و عاشاک می منم  
 لباس غنچه پاره و جاده جان جاک می منم  
 ولی در شستن مری دلش جالاک می منم  
 ز درو عاشقی مر جاده ولی غمناک می منم  
 که نام او ز لوح زندگانی پاک می منم

بسر کوی تو آیم در و دیوار تو سپنم  
 این قدر بس که یکی خازن کلزار تو سپنم  
 دره سان بی سرو پاشته مواد تو منم  
 من در آن غم که جرات قامت و رخسار تو منم  
 چشم خونبار که باری قد و قمار تو سپنم  
 جان نهاده کف دست خیزد از تو منم  
 زین همه عاشق بی دل که گرفتار تو منم



عشت سینه می غم نه پیغم	ز شوق دیده بی غم نه پیغم
غم روی تو دارم جای آنست	اگر من بعد روی غم نه پیغم
که از غیر من بکسل که من خود	کسی غیر از تو در عالم نه پیغم
ز تو سر بی ولی سپید خجایی	من بی صبر و دل آن هم نه پیغم
طیسی را نمودم جاک دل گفت	برو کین در دلم هم نه پیغم
پیش آن رخ مهرا از غم میم	اگر روی تو بکندم نه پیغم
هر کس از دل کشای جامی	که در عالم کسی محرم نه پیغم

بس که شبها دور از آن کل خاک میکنم	همو سبزه بچدم از خاک سر بر می کنم
در جن می زخم از شوق خورش و پای کل	و امن کل را ز خو ناب جگر تر می کنم
چون می سپتم قدش را در جن بر باد	می روم نظاره سر و صورت بر می کنم
بستم با آنکه اهل غم دل در تان	سگر جاحیل غلیم کار از روی کنم
ده عشقت سافت و خیال ساز از جور	یعنی کسی سیر و جو دم خاک از روی کنم
چون تو پیش آنی را با قوت تهر نیست	سگر جهر دم صد سخن را از تو باور می کنم

می دسی عشقه که جامی خاصه من آن تویم | سادگی من کین را از تو باور می کنم

روی تو غایب از نظر کل را ما شا چون کنم	چون لاله را غم ز جگر گلشت صحرای کنم
مثل تو جویم مزاران تا بشدم آرام جان	بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
کیدم طلب مهری نه که نامه و افغان بهم	دل را صبری چون دهم جانز آشپا چون کنم
نی می تو بر یک زیستن می مرا کین در دنیا	اکنون باز خوشی تن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جان	خود که بجای آشنا چکانه را با چون کنم
تن را دو کردم طلب آسوده شد از تاب	دارم بدل و اعجب آنرا با او چون کنم
کویند جامی و دم بدم سپرون مدد از دنیا	زین گونه که طوفان غم شد دیده و با چون کنم

جد از لاله رخ خود بهار را چه کنم	نمرا و غم بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی تاب	کنار گشت لب جو پاره را چه کنم
سگر زخم آنکه کنم دیده را بکل مشغول	در دین جان و دل این خانه را چه کنم
بطوف نایغ غم روز را برم بیرون	بلا و محنت شبهای تاریک را چه کنم
غباری از ره آن شکوه غزال رسید	بخیر عید کفن آن غبار را چه کنم



شکاف سینده تو گم که بندم از هم	تراوش ترا شکبار را که گم
لعلم از دو جهان بی حال جامی	چو مار نیست بدست این یار را که گم

غم زخم زرد می کند چه کنم	نغم سرد می کند چه کنم
میوه اش شراره آه مرا	آسمان کرد می کند چه کنم
شدتم خاک و خدایان	خاک را کرد می کند چه کنم
می دهد جان دلم پریش عیش	می جو اند می کند چه کنم
می کشم در زمانه ز دل	دل من درد می کند چه کنم
یار فردست بنده جامی را	از جهان نبرد می کند چه کنم

کسی بود یارب که رو در شرب و بطی کنم	که بکند منزل و که در دینم جا کنم
بر کنار ز غم ز دل بر کشم یک نغمه	وزد و چشم خون نشان آن چشمه را که گم
صد نه ازان می درین سودا که گشت	نیست صبرم بعد ازین کام و زار که گم
یار رسول اند بسوی خود مرا زسی نمای	نازرق سپهر قدم سازم ز دیده پاکم
از زدی جنبه لعلی برون کردم دل	چشم من بس که ز خاک در دست پاکم

خاتم از سودای پوشت نیم در جهان	یا سپاسیت سر نیم بایر درین سودا که گم
مردم از شوق تو معده ورم اگر خطه	جامی آسانه شوق و گرانست که گم

نزدان گویم هر از دل مردم که گم	یک باخود بس نمی آیم ندانم چون گم
برایب کاری که خلق در پی و گم	من بنگارم که مردم در دوش افزون گم
که نیم که بیان کند که در پی عمل بس	سنگبار چشم سازم چشمه را خون گم
نفس بندم سوی او صد ماه مضنون زود	اشک خونین با رخ عنوان آن مضنون گم
جانی بگیرد و عاقلانم ز لیلی قصه خواند	تا که از روزی گذر بر تربت مجنون گم
خلق را بر محمد غم دل سوزانم جو عود	نامه در جنگ فراقش که بدین قانون گم
شته شد جامی ریح افسانه و جلیش چه بود	منع بسمل کی زید صدم بار اگر افسون گم

من که بایاد خشت آن آستان سکن کنم	کسی بخوشتن باو کل و کلشن کنم
دید و روشن می شود از صورت سایه	در کسی انگار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخون ز بیم کشد تنج جفا	با خیالت نیم شب که دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زو سر و پیش پناست	راستی هر جا رسم از ادبی سوسن کنم



آنچه زاده می کند در خانه شام و صبح  
جان چه آرام پیش کنجش که از باش برود  
صحبت یار و آن عیش و ایام بهار  
کی بر همسایه را جامی شبان تیره خواب

والله زینجا نام رانست که آن من کنم  
مرغ شایخ سپرده را چون آه از من کنم  
از خود نبود که اکنون ترک می خوردن کنم  
بس که از داغ جدایی ماله و شیون کنم

مرزبانست پیش چشم خود بخیل می کنم  
چون برین خوبی که پستی نقش می بندم  
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم روی  
چون زنی تنم که جان ده به تنگی دیگرست  
میرم دامن کشان با دل ز کین از شراب  
در عشق از دهن کل خوانم دستورست  
کنش جامی سیرتست گفتا اکهم

یک یک اسرار حنت را تا مل می کنم  
می شوم حیران که بی تو چون تحمل می کنم  
که حدیث سرو یا افسانه کل می کنم  
نه برای جان که با که تعلل می کنم  
در صف دردی کشان عرض تحمل می کنم  
فهم آن معنی گرفت که کوی بلبل می کنم  
لیک بهر طعن بدگویمان بغافل می کنم

آرزوی دل خوین جگر است خوانم  
چون قیامت کنی طرف کله بر شکنی

مردم دیده صاحب نظرات خوانم  
پادشاه همه شیرین برانت خوانم

نیت جد جوینم روی نام جوئی  
تا نمودی به پیر من اندام جو سیم  
همجو عمر از من دله آه روان می گذری  
تا ز پنی رخساری شینخ عیان کرد شوی  
جامی از سر چه نه دیدار بتان دیده بوش

بهر و پوش نیام و گرانست خوانم  
نازنین تر ز همه سیمه است خوانم  
جای آن مست که عمر گذرانت خوانم  
پای تیر خبر از بی خبر است خوانم  
تا درین انجمن از دیده و رانست خوانم

از عشق تیر چه کنم چون شوانم  
از درد تو داغی است کهن بر دل ریشم  
از نازکی خوی تو خواهم که ز روست  
خار نیم شکستت پای بر سر کویت  
ز دشنه بجان شوق وصال توام امروز  
مر خند که بگذشت ز حد و حد و صلت  
من جامی مشهور بسو دای بتانم

با عقل تو لاجب کنم چون شوانم  
تیر سپردم او چه کنم چون شوانم  
بوشم نظر اما جبه کنم چون شوانم  
عزم کل و صحر چه کنم چون شوانم  
تا خیر بفر داجه کنم چون شوانم  
آتشک تقاضا چه کنم چون شوانم  
ترک زح ز پاجب کنم چون شوانم

تا با تو من دلشد و یکجا نه شینم  
آمر سر برود فی المثل از پایشینم

آمر سر برود فی المثل از پایشینم



بی رخ کسی چون سرور و سرکج  
تا با تو رقیبمان تو شهادتینند  
دادی زبان و گران و عهد و قسم  
روی تو ام از بهشت است عجبست  
عشاق ترا قدر جو از عشق بلندست  
چون صبر ندارم کنم از حبس کناره  
گفتی که بر این منشین جامی ازین مش  
آن بر که بگویم تمنانه نشینم  
یکدم ز رقیبمان تو شهادتینم  
در کوی تو جز بهر تقاضا نشینم  
سر منست و عهد و فدای نشینم  
چون در صفشان از همه بالا نشینم  
کشتی جو شکست بر یار نشینم  
از پای من این غار گیش تا نشینم

سوی صحرای پی عیش و تماشای دم  
تا تو رفتی از برم با پسندارم رفتی  
میج جامی از دشت شهایم از بلال  
پای زخمی طلب کار تو ام  
فی الحال کزیر پای من بود کل یا حیر  
در سلوک عشق تو میجویم کیه و شپس راه  
گفتم ای جان رو که بی جانم نخواهم زدی  
بی تو بر من شد تنگ آمد بصرای دم  
گرچه باشد صد کسم تمامه شمای دم  
منوس جانم خیال تپت مر جامی دم  
عاشق و دیوانه ام زخمی بر پایم دم  
کز روی تست رو در غار و غارای دم  
در تجرد کام بر کام سیحای دم  
گفتم جامی صبر کن کام و زود دای دم

گر می باشم کج خانه شیدای شوم  
ای خوش آن دم که جو طغیان می زد شکست  
الطف بنهانی و ناز اشکار می کشد  
باغبان بهر کل حبیدن مجاز از من  
گفت روزی خواهم شستن دست کنون  
روز ما با این آن هر کوی باشد بگذرد  
جامیاری روی خلاصی چون بود چون در عشق  
در می آیم میان حلق رسوای شوم  
ناله از جایی من دیوانه سپیدی شوم  
تا بدین حدی خراب شکل زیبا می شوم  
چون درین بستان من از بهر تماشای شوم  
مسلک از حد شد برش بهر تقاضای شوم  
وای جان من در آن شبها که شمای شوم  
می رود پیش از من سیاره مر حامی شوم

از هر که نامت ای بت غار بشنوم  
صدر و حکایت تو پایان اگر رسد  
تعلیم غمزه تو بود سر کجا که من  
هر شب بیای روزن و بام تو جا کنم  
خواهم نبرد عشق تو نفع و کون جاست  
هر صبحم ز شوق قدرت سوی غبان  
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم  
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم  
قانون حسن و قاعده ناز بشنوم  
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم  
تا کی نسون عقل و غایب بشنوم  
ایم حدیث سر و سرافراز بشنوم



حاجی هفت و اعرش را میان جان

بپند که زبان کس این را بشنوم

اگر گوی یک تب سری نیست هم  
ز فرش پندس و استبرقم نیاید  
ز وضع زهد نیام نسیم خیر آن به  
کجا کعبه مقصود ره تو اتم برد  
ز لوح ساده توان خواند سر خط و  
ز کشت زاریام پس این که مجلس عشق  
ز دست رفت سر رشته وفا جامی

سرم مباد اگر پای در بهشت هم  
چون بیا تو بر خاک و سرخشت هم  
که نقد صومعه بر آتش کشت هم  
جو کام سنی نه بر ذوق سرخشت هم  
بر اصفی دل حرف خوب ز رشت هم  
بپای سر و لب جوی و طرف کشت هم  
غمان در کف یار حفا رشت هم

در شب با پای بان تو جان در میان هم  
کفنی رخم برین و بجان مست کم  
پای را بقتید وفا استوار کن  
شبهنا شوق روی تو با چشم شکار  
منعم که یام از تو نهان سار شش بدل

اگر نه نیاز بران آستان هم  
فغان برم بدیده و منت بجان هم  
زان پیش که خفای تو سر در جهان هم  
نبشیم و نظایر آستان هم  
و آنکه بر روز داغ تو مهر نشان هم

بپند که تو صید بود بهره مند من  
جامی ز شیخ صومعه کشود سر عشق

محو دم دار چشم به تیر و گمان هم  
آن که رو بخد مت پریشان هم

من کیم تار و پودان رخساره ز پانهم  
چون سواره بگذری از نعل سم مرکب  
داغ بر تن من که بگذر از بهر خدا  
رام شوای آموی وحشی که نزدیک است  
وصف خست یار قیب که دل کفن  
خواب چون آید در شبها خنجر تو  
من که امر و زاری و شهادت قدم در بهشت  
حاجی از شوق لبش وقت است کاندید

کاش توانم که دیدم در کف آن پانهم  
هر کی یام نشان از شوق روی انجا  
تا شکام سینۀ آن هم بدل شیدا  
کز غمت دیوانه کردم روی در صحنهم  
آینه هر چه پیش چشم نامیست نامهم  
زیر بهلو غار پاشتم زیر سپهر غار انهم  
چشم چون زاهد جابر نیاید فردا انهم  
خود و سجاده رمن ساعه صبا انهم

کی بودی که ازین سوز درون باز هم  
خند طعن حسدای عشق خدا را روی  
اگر زلفش بفسانه زد و از پیر من

یا ازین درد و غم دور نشود باز هم  
شاید از دور سپرد و بخون باز هم  
این مار سیت که از روی لبش باز هم



این همه عشوه و دستپان که برای منم	چه کنم یارب و از دست تو چون بازرم
باش و مساز من دلشده ای محبت بلند	تا زنا سازی این محبت نکون بازرم
بر دل من سب ای مرهم و لعل پستی	تا ز دور دل بی صبر و پیکون بازرم
جامی صاحب بره از جام فانی خواهم	تا بدین شربت ازین خوردن خون باز

مردم ز تو بر سینه صد داغ خفا خواهم	با در تو خود دارم حاشا که دا خواهم
هر کس بوی دل خواهد تو مقصودی	ای جمله طغییل تو من از تو ترا خواهم
شوان بزه رفتن از که گذرت کردی	آن که من این سره از با صبا خواهم
بنود جو قیام نام در حوصله پیوندت	لیک از تو قیام از چون خویش جدا خوا
ای از تو و حاجت من دادی بجا و عده	باز آید ام امروز کان و عده و جام
دستم بر سر دوت چون می رسد خود را	در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گفتی که اگر خواهی از غییل تبار جامی	جستی است مرا آخر غیر از تو که خواهم

چون بود روی جان دیده روشن منم	چه جای دیده روشن که جان در من منم
میفرزای رفیق شب جو این کلمه غم را	که بی روی و بی این ویرانه روشن منم

ز بار و پود مرخصی شش از می کرد	بجو بر کل سوره شش بر این می خواهم
غش آتش من در زور میزد دل خیال و	که من شبنام قدسم گوشه کلخن منی خواهم
شنان ای غایبان شش خس و خارم که بی پای	غنی دارم تماشا می کل و سوسن منی خواهم
شم چون خاک کرد و در مش آبی زنی می دید	که من این کرد و محنت را بران و من منم
بصد زاری وصالش خواستم گفتار جامی	چه سود از خواش بسیار تو چون من منم

مر صبح خورشید ز دل تنگ بر آیم	فریاد زمرغان شب تنگ بر آیم
ساقی کل ما را بز ن از جام می آبی	تا روزنه نام و در تنگ بر آیم
پستی و خموشی نسزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی زنی و حکمت بر آیم
ما آینه طلعت یاریم نشاید	که ز همه می تیره دلان زنگ بر آیم
فرما و دشانیم که که قیمت لعلت	صد که هر کانی بود از سنگ بر آیم
چون صلح کنان بر صف یاران نکشی تر	ما بر سر پیکان تو صد حکمت بر آیم
جامی سوی منجان شش این جامه ازرق	باشد که آب می کلزنگ بر آیم

از چشم خانها که تو بی خواب ماندیم	در جعبه تاب و از تو بی تاب ماندیم
-----------------------------------	-----------------------------------



تا دیده ایم گوشه محراب ابرو است	چون عابدان بگوشه محراب نماندیم
بر چون و ده نهال امید این جنسین که ما	از جو بیار لطف تو بی آب نماندیم
مر جاشیده ایم ز آل آه آتشین	صد داغ از آن سینه احباب نماندیم
گر چشم باز کردی جو دریا شود رو است	زین سان که دور از آن دریا یاب نماندیم
بملو که ماندیم در آن کو خوار و خیس	کوی بیچاره بائس پنجاب نماندیم
جامی حدیث خرقه و سجاده ماسکی	ما هر چه بود در من می ناب نماندیم

دلی گذر که غمت خون گیرم	ز وصلت جدا ماندیم خون گیرم
جافون شود و مبدلی تو دردم	ز مردم اگر مردم افزون گیرم
زینم بطرف چمن سر داری	که از شوق آن قد موزون گیرم
نیارم کمی سوی لب جام باده	که بر یاد آن لعل میگون گیرم
ز لعل و آب یکجا یاد یار	که بر محنت و دور و محزون گیرم
نه خون جگر ماندنی آب دیده	نه زلی غمی دان که اکنون گیرم
ی سپنم کمی که یزدار جامی	که از دیده و دل بر خون گیرم

ببارش تو ز ماه تمام چونم	بعلل تو ز می لعل تمام چون گویم
بت کهی که در آید بشکافشانی	حدیث طوطی شیرین کلام چون
خوش آن زن که بر اینم و چیرانی	چنان شوم که ندانم سلام چون گو
جفای تو همه وقتی رسیدنید ام	که شکست این کرم مستند ام چون
شراب که بر جامم میدهند	اگر ز دست تو باشد جام چون گو
که ای کوی تو گویم جو نام من رسد	چو آنجست لقب مست نام جو
جو جامی ز دوست می پرست حاشی	بخر حکایت صبا و جام چون گویم

پای اشک تبار و روزگار خوشتر گیرم	جوشم ز محنت شبهای ناخوشتر گیرم
ندارم در بانی تا کنف در حال من گیرم	مان به که خود بر حال زار خوشتر گیرم
مرا هم در غری شوق چشمی آفت جان شد	نگونی که غم یار و دیار خوشتر گیرم
نباشد در بهاران و زار ابر چمن گیرم	من آن ابرم که دور از نو بهار خوشتر گیرم
بدون در باخون ای دل که در چشم نماندنی	که خوام شب زنجار ناخوشتر گیرم
ز جهان بود که به مشقه از حده وصلت	کنون ز دور و داغ اشعار خوشتر گیرم
که جامی شاید که ز سپید و در روان	که من جبین ز بخت خاکسار خوشتر گیرم



زلف تو عمر است می گویم	این سخن عمر است می گویم
بهر جان و دل آن دو خساره	کونه کونه بلاست می گویم
خط تو کفۀ اندک خط است	این حکایت خط است می گویم
منع تا کنی زمانه ای قریب	انچه اورا نرسپست می گویم
در وفا می تو راست چون الفهم	زبایت که راست می گویم
می برنی نام نیم لحظه سرق	طاقت آن که راست می گویم
باجدیت لب تو جامی را	منع شیرین ز دست می گویم

خراکه مهر ترا با بجان خود کردیم	تو خود دلبوی بجای تو ما چه کردیم
مهر ز چشمم دیدم که خیال خست	که باز خاک در دست زرع آن کردیم
جو دیده ای پس نشستی چویم درت	نماند آب بخون دلش بد کردیم
حد و منزلت عشق بشوق صدق نشناخت	بی نزول تو دفعش سباحت کردیم
بندگشت سخن چون بقامت تو رسید	چون تو کرامت خوابان سر و قد کردیم
زیم بر محکم امتحان زان نقدی	که بی عیارت رسول تو بود کردیم

کین صومعه جامی دم از خسر می زد  
ایستاد جام پیش فایز از کرم کردیم

کجا باشد جو تو شوخی گمان دار و کند انگن	شکر تقار و شیرین لب من ز خسار و پیمین تن
خزانه آن که کجا باشی رخ ما و غف آن پا	سواره مر طرف رانی سر و دستم تو سن
سپاسی شسته شد مرا که شسته تیر نظر کشا	جهانی فتنه شد مرا بجای طرف کای کشن
دمان پر شعله شوقست و لب از آبی بندم	که می ترسم سیه کرد و جهان از دودین زن
بصند طاری سرم نماده در میدان غریب کن	ز کوه حسن زبون کوی یکبارش بگو جان کن
قدایت با دجانی راغ چون میرم این صحرا	خدا را استخوانم ز بزمش مکانش انگن
جهان را انی فلک شبها برده جود و زنی	جود او دشت آه من این ویرانه زار و شن
چو ششم شسته در امت من در کشان گذر	مباد از خون پاک من آلوده ترا دامن
ز بامش که رسد مرغی ز جان طعمه ده جامی	که قوت طایر قدسی شاید و اندازن

همه نقطه خال آن شیرین دهن	زیر لب افتاد و بالایی دهن
می کنم زان خال لب هر لحظه	می نهم دانی کجای عشقش
حوص و اندر رفت انور و رفت	شوق خال و منور از جان من



کم شد از پرین لاغرم	بسته کم باش که از پرین
آه عاشق که نبود ی خانه سوز	جا که در سنگ کردی گوین
سخت جانم آتش آبی شکر	ز دوت آبی برین آتش زین
جامی آن خال سیه خوش دانه	تخم خورش در زمین دل نکلن

آن کان چسپ بود و بنو از جهان نشان	والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نایش است	فاکل واحد تجلی کل شان
نوریت محض کرده باوصاف ظهور	نام تنوعات ظهورش بود جهان
مر جند در نهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نهانست و فی عیان
فایض بود و بود بر عیان پس جن	ساری بود و ز لطف در احوال جسم جان
و انما به بصیرت و پنا بهر بصیر	کو یا بهر زبان و توانا بهر توان
حاجی کشیده دار زبان که سر عشق	رزمست کس کوی و مدتی است کشان

پای ساقی مهرش به جام می رسان	بر روی شاه ابرو القاسم مغرالد و به بارخان
شهنشاه فلک سپند که ز دزد دولت برود	قدم بر تباک و سر قد علم بطارم کمران

ریش میسره و لها لبس طلال مشکها	کفش دریا و ساحله را بوش قلزم حسان
ز باغ جاده او بر کی است این زنگار کوشن	ز قصر قدر اخشی است این میز و زنگار این
جود از خلق درویشانه با آیین سلطانی	کدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
نمای کمال به خشن کرم خرد گشتا	منه پای تل زین پیش پرده از حد مکان
ز نظم و گلش جامی سپرد و ز بیم اباد	نمای عشرت باقی نوید عیش جاد و دوان

تو در پرده نهان ای کعبه جان	ز شوق عالمی رود در پیا بان
تو گنجی درین معموره مردم	بجست و جوی تو صد خانه و این
نه غمخ است این که از شرم محالست	کشیده روی خود کل در پران
رسیده بر سرم در پاکشان لعل	براست عمر من آید پیا بان
ز کلام مرادم بشکند کل	جو کرد و غنچه تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند	جو من گفتن نمی یارم جودان
کشیدی دست باز اقبل جامی	ازین یکی در اگشتی شبان

بنارای چشم شوخت شده خوابان رستیان	چشمستان که درین غایت که باز یک و یکستان
-----------------------------------	---



بطف روی کلکونت زوید لاله در	بگل قد و لجویت بجزه سر و درستان
زیکون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی	کنون عمریت کان نقلت نقل مجلسان
به شیرین پرورش داده است آن لب تریزه	نماشده ناب آید بجای شیرش ارستان
بناکامی نخواهم و زان لب زندگی گیر	خدا را کام من زان لب بد جانستان
زنی تنخ و شفیع این کنه سازنی و ساعد	کنده زیر پاکس خون عاشق را بدینستان
بدین کشور نیاز آورد بادست تپی جامی	می نشان استین بی نیازی رتبیستان

هر کس که چندان لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بدندان
با سر و قدت لالت بلندی	از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی	پیموده صد پی مشکین کندان
جمع نفیسم در باغ بی تو	صاحب داران دست و پان
هرگز نباشد به نمیب تو	کز خود بخوبی کرده و د خندان
در دل من دانی بسیکن	رحمی نداری بر در دمنان
جامی بسند و صد پنج باخود	جز پنج صحبت باخود بسندان

بند ز شوب می مستند بر انجمن	مست برون باغن خون کسان رنجمن
خون مرا رنجی دست من و دامنست	کز نه بقرک خویش خواسیم انجمن
قاعده عشق صحبت شرط محبت که ام	از همه بکر رنجمن با غمت آسمن
از تو بر انجمن خوش و ز با و صبا	بر سپهر اهل وفا کرد و بلا پنجن
جامی زان قید زلف جبت را می لی	توت مجنون بود و سلسله کسین

چند از و کران وصف جمال و شنید	خوش که میسر شودم رود می تو دیدن
ترسم روم از دست اگر رودی تو پنم	زینسان که شوم مست ز نام و شنیدن
از لشک خود آموختم ای مردم دیده	غشیه بخون پیش تو سر لخط و دیدن
کعبه ارج بر مقامی نیز نهند پای	دستش نه با تو درین شوره رسیدن
مار نبود تحفه بحسنر ناله و آبی	و آن هم شوان پیش تو کشتی کشیدن
از خون و لم بس که رود تف سوی بالا	خونابه دل خواهم از بام بچیدن
جامی که بود تا کلی از باغ خوبیند	ای کاش تواند خشی از راه خوبین

ای شکر تنگ قبا این م زین کمران	سرو چ کلکان سپهر شیرین لبران
--------------------------------	------------------------------



مرسم سینه کی سینه شفته و لالان	مردم دیده غم دیده صاحب نظران
تاکی اقم بر بست از زمان شک نشان	تاکی آیم بدست نغز زمان جابه دران
کدزی کن بر عاشق مجور که مست	محنت عاشقی و دولت خوبی که دران
با خیال تو حشر معذرتی می کنم	کای شده منست نهایی خونین جگران
خویش را شمر عشق و گران می سازم	تا که گویند حدیث من تو پنجران
گفت جامی جو دولت شقیه است جاک	اگر تلبیس شوی شهره عشق و گران

بکجا و نقاب از رخ گل باو بهاران	شد طرف عجب زبکه باو که ساران
شد لاله پستان که کل زبس که سنان	رو سوی تاشای جن لاله عذاران
در موسم گل تو به زیب و یزید	یادست مرا این سخن از تجر به کاران
ترسم که جوید محک صدق نباشند	زندان خواب است کم از صومعه داران
از سبزه شماران مطلب کو مقصود	کامد صدف آن کف انگور فشاران
بر محبت کل دل منهای مرغ که چون تو	کشتند درین باغ و کند شمشیران
از کم شد کان بیکل آمد تو سبز	همون خطایان که نویسنند پیاران
پن فخر شکفته که آورد بسویت	سرتبه پامی ز دل سینه نکاران

جامی نرو و سوز تو از سینه مگر بر  
 داغ دل ناله شود شسته بهاران

شد زان سوی زان و خان بازو زان	کشت زان غم بی برگی خود رنگ زان
بر کما پین بچمن کشته جو کلهما ز مکن	نیست جز رنگ بهارین که بر آرد و خن
مست مر برک جباری جو کف رنگ زنی	بسته بر جوب خزان بهت همه رنگ زان
انکه دی دست زان بود بعشرت در باغ	پنی ام و ز بصد حشرش انکشت گران
سرو شد مجلس پستان زدم با صبا	کوی از انجمن و غط شهر سپت زان
شیره را خام بچم کن بسپندی جوجه	کش رسد آفتی از آتش طلاب پیران
جامی احسنت که آن کونه که خاطر میخواست	آمدین باز و غل بلکه سیی بستران

بودم آن روز درین یکده از در کوشان	کند از تاک نشان بود از تاک نشان
از خوابات نشینان چه نشان می طلبی	بی نشان باشد و ریشان ثوان یافت نشان
مر یک از راه و شان منظر شان در کند	شان آن شاه جان جلوه کرمی از همه شان
جان فدایش که بد لجویی ما و دشکان	می رود کوی کوی که امن اطلال شان
در ره می که آن به کشوی ای لالاکا	شاید آن مست برین بر کند و جود نشان



کجاست عشق بقلب کجای واعظ	پیش ازین باد بخت جانشنی بس کشان
حامی این حق و پرستند از که	همدم بی سپردمان شود و ز دشمنان

ای خاک لعل تو سن تو باج سر کشان	دیوانه جمال تو خیل بر پی دشان
خوانند سرو و گل که بر است شوخ خاک	روزی که گشت باغ روی ست سر کشان
ای می شدی سواره من بر پی تو	مرعای نعل سب تو می باقیم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدایرا	کز جام نیم خورده خودم جو جو نشان
رویدر تو سبیل مشکین جو بکد ری	بر طرف باغ زلف مغربه پاکشان
بستی نقاب و صورت صبرم و سبکت	بنمای روی و شعله شوقم سر نشان
جامی که در دشت لب از شوق لعل تو	می نوش و جو خورده سر خاک افسان

نه زده آمد مرا باغ زبدم عشرت ایشان	غم خود و درمی دایم زبدم عشرت ایشان
سجای کاغذ شاهان شاید درش جاش	که زده و قرب یار و لقی که دالود و نشان
مباش آن شوخ کوثر منده آیین خفا کوشی	که زبده شیشه آینه در دین و فاکشیان
نه اندیشیم دغای غیر ازین کاش شاه خا بنرا	مباد ای سبکه آسبی از کید بدیشان

مرا پند خوشی بود با صبر و حسن لکین	و تمنا شنای عشق شد بپسندم ایشان
ز راه دل رسد شک جگر کون نید و را	بی این خانه ز می آید آب تیره ازیشان
جو آید دور جامی جام نکلون و کبر از راه	بوزخا به دل بس می لعل جگر ریشان

تو دیز خط حسن نازک خدایان	علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تا زوار خط بهار نکویی	بدان کونه که سبز و عمده بهاران
میباخی نشان می جهان از بچ و	هم بر بزم وقت پر میر کاران
تو است نازین بود با ناز دل	که باشی تو اول می قراران
نمزم چه بودین که گشتند آخر	جنین ما امید از تو امیدواران
شد از رخ مهرت الم یار پاره	جو بر وز و سر مهره اشکباران
تو چ که جامی که خرمی نبخشید	فراغت زور و سر شویشان

ی همه سیم بران نکت تو بر سینان	تلخ کام از لب میگون تو شیرین میان
با کل و لب بل اگر با نه بوی تو رساند	آن چرا جاده در آن آمدین نغمه زمان
اولی سالوس مرا پرده ناموس پس دریم	جلوه تنگ قبایان تنگ بر میان



چون برنجم که دین بزم طرب سپند	یک برنجم بکف از عیب بین قبان
بر در پر خرابات که خم خانه او	با دمحوس رسک سپیم چمن گمان
می زدم حلقه بر آید ز درون آوی	کامی ترا حاتم دولت کرد و امینان
ساکن خانه و در سه می باشد که نیست	کنج نیمازه حسب وطن بی وطنان
لاف قوت فن ای شیه عاجز که گشت	زیر این باکران پشت سیمیل تسان
جامی این نظم حسن که بهر دستد نوی فارس	خافش نام نهد حسد و شیرین بنیان

حکایت کرد باد و کل کل از پر طربان	که بنو دوی جان جز بصب پاکان
پراز لاله است صحرای جبران کوی	که گشت آن طرف از دید ما خون لاشان
تو خوش ز می تی بزم وصل در سماع عت	که من هم سر خوشم بیرون در زنگد بان
بل چکان و نامه دل می رود پیش	بی شرط مروت باشد استقبال همان
بگذران دمان و لاله سان آرم زلف	نیاید شیره جمعیت خاطر پریشان
کلمه کج کرده دامن بزده می آید کاف	خدا بدو در آن وقت دین از سلمان
بپستی می پستی است عجب خوش	بپای هر دو کل گشتن قبح در شان

بی برویت قبله پاک بنیان	بنابر تو خوش طاهره بنیان
جهنمان تمام دست راز نیست	که کم شد در فکر با یک چنان
منوتهای آن چشم جادو جادویم	که ز دست شد نطق سخن بنیان
آزادل خوش از حشمت خوبروی	جه دانی غم دور و دانه کیان
جو فعل سمندت بره کاه سجد	نشان نده از بروی چنان
تویی خرم من حسن و سپند تو	نظر و قه مر طرف خوش چنان
شد از عشق رسوای هر کوی جامی	از آن وقت در یک غم نشینا

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان	بسیار بر کناره سبز و آب روان
مطب خوش لعل را لب زای غزن	ستای کلچره را بکف شراب ارغوان
ای که می لانی ز لطف طبع خود انصاف	در خنین حالی ز می پر میزد که درون جوان
با ده نوشین روان در جام زر زری می	قصه ختم ماکی و فپانه نوشیر وان
سطر بارت کوش آن مست از بشنودن	خند حریفی در پان شوق و در اشوبان
شد خواب از نیکوان هم دین هم دینی	و یکمان پنج از بدان پسند من از نیکوان
به بزم شاه جامی از شهر پستان عیب	می رسد نقل معانی کاروان در کاروان



کاشون واکت فی و قد البطون	صرا سواک خیت تعلبت لی شیرون
یک جلوه کرد حسن تو پرون کجکس	نقش دل را که نهان بود در درون
ما زادت فعل و صفت هیچ بهره ست	خو آنکه تو بصورت آمدی برون
ساقی پیاده با ده بی بند و چون پیار	از بزمگاه عشق تیر از جند و چون
بازم زمان ز خویش که در کارگاه عشق	کاری نکرد مصلحت عقل و فزون
مطلب بساز پرده که عشق آشکار کرد	رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون
جامی نشان ز منزل مقصود رسیده	ای سالکان راه طلب این ندیون

ای رخت من نفس مهر دل نافزون	و جبک شمس الضحی سخن له عابدون
ابر و قد خوش صورت نون القلم	نقش خط دلگشت معنی با سطر و ن
خانه ابراع را چون الفت مانت	نامه یک حرف خوش و در کانی و نون
کس حرکت با سکون هیچ ندیدست از آن	با حرکات خوش رفت جام سکون
که کهن ارباب پستون ساخت بصفت یک	من شدم ای شک دل که به بار استون
حاصل بی حاصلان هست جدا از دست	عانی و صد گونه در چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد کمر از کان جدا | حسرت لعلت ز رفت از دل جامی برون

دل چشمه چشمه شد ز خد نک تو کون	آید بر آه دیده ز چشم جوی خون
خواسم که لب با کشایم کهی ولی	ترسم کشد ز باز برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود و پیانها	در دشت سراق را بهین می کنم فزون
مرحطه دل بخت و کرمی بر نی خرق	در دلمبری بنوده کسی چون تو و فزون
دل را بجزم عشق ملامت چه عاید	کش بخت تیر کشت بدین شیوه بهمنون
مردم کن فوس پس که روزی می وصل	کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توان می کن از حفا	مشکل که عاشق و کرا فتنه چنین ز لون

ز در و تاشد چشمت جو شک کلگون	نشسته اند زین در و مردمان در خون
بد چشم ز کرد و ن رسید چشم ترا	ما را سید ز در و تو مال بر کرد و ن
مرا تو چشمی و در و تو در چشم منیت	گرفت چشم ما در و چون نالم چون
ز در و اهل نظر پیش ازینت آنچه بکوش	رسیده بود بدیدی چشم خویش اکنون
اگر تو خون کنی کم بدر چشم ای کاش	که دم بدم کند غمزه تو خون من خون



ترا چشم برون در تو فرسوده است	بدان امید که یکدم قدم نمی برون
سوا گفت حامی فسون مرد در دست	ولی بستم تو مشکل در آید این فسون

تبارک اندازین شکل و شیوه موزون	ترا رسد که بازی بحسن و ذر فزون
جو زنده کافی عاشق بصل مشوق است	یکی است وقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون و اشتیاق و بکین	جواز تو دور مقام دم جوی صبر و سکون
زبان سوختگان غمت برآمد و دو	ترا جو کرد شکر خاست خط غایب کون
می فتد از بار غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی درین خواب ستون
ز نقد عشق جواب شدی خانه دل	جو سود چشمش بشید و کج افرویدون
بر تن مهر جوان پاکشت حامی را	جو جرم بر روش جرخ و گردش کردون

ای باب طوطی شیرین زبان برون	کردی غمان ز بنج سیبب ان برون
با حسن التفات تو متفاد شتایم	بر ما کن عسر و غفل کنان کنون
سگر شکنی سبک ستم حقه دلم	خز کو سز نیاز نیایی دران درون
بشندی و دم غمت کردی و	برویم از دود و دمه بر خون عیان چون

خواهی و لایبای کنی خنیه مراد	ان مطلب طایب از آن مدستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و نایب است	نجان نموده میل بجای جان بدون
حامی علم عالم و یار کنی فراخت	چون ساخت عشق زیست فراگان کون

صوفی جبه غنا نیست که من این لی این	این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الی صل فی الپن جو کوی سفر می کن	چون خضر و یجوی این کهر از مجمع بحرین
در زنده مادین بود پرتو پستی	کو جذب نیایی که مؤد شود این دین
در شرب تو جید بود و هم دوی کفر	در مذنب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار	گاه اربعه و گاه ثلاثه است و که اشین
عینی است یکانه که جوار قید تعین	افزود بران نقطه پدید آید از عین
حامی کن اندیشه نزدیکی و دوری	لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا یمن

ای زخو رشید زخت تا ما بعد شرفین	اهل پیش را تماشای محالست فرض عین
روی تو چون عیان سرو دانت زینان	در میان آن سوی میاست پین پین
سجده کردن عصار کف صلا گرفت	پای تاشیخ تهرت جوی تاشیدت شین



بشخوالم شذر غم صد پاره و مر پاره	زان مقام سپید دارد و اغما چون کعبین
جان که از لب و دیم بستان تیغ ارساد	که جهان بندم عشقت خفت و انا کردین
صوفی این دلق ملع صرف و جاده کن	در لباس صورت از زندان بشاید رین
غرم مسجد که دم از میانه پرمی سرش	گفت یار اینجا است جامی این تمشی این

پای اهل دل را ستره العین	کمان بر دانت قلاب تو سین
میان موتی ماموی میانت	نمی پسندم خود یکموی ماین
ببت را کفتم ای جان این قلبی	و دانت گفت نهان حبیب لاس
برام از میکده بر دم بسوی	مرا باد بگردن و ایم این دین
ز جامی که تو سر خواستی و دیده	بر فرمان تو ما لاس العین

ای ز علت کام جو روح لاین	خط سبزه است رحمتی للعالمین
کمال لطافت دارد و سر و غنوال	توسه قیامت همان داری مین
در رحم که گویی از سر کن قدم	پایم از شادی نیاید بر زمین
که در میزه کم نشیند غبان	تا نشاند می سبزه کرد و ماسمین

کر ز نیمه فتنه ماه رخت	که ز دانه اسم و حسن و معین
تا کمین کردی تو شیران شکر	شوی چشم بر سید کمین
رسیده در پای تو جامی چشم	مجموع نظم خویش در مایه شین

تنگ شد آشوب من ز میان که شد شمشین	خدا هم از شوقش بصره و نهاده ان بعدین
سر کی منزل کند شب که تواند از آسمان	نه زنده به روز و نشویم بر روی زمین
نوس غفلم که از عشق تیان سر می شید	عشوه آن شهسوار که شیدش نیرین
ان سپاسی ز نه نیمه خربلشگر کا حشر	که چنین آرد سپاه و سحر بر جانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که شوی مهری	چشم خود می شست بستان از دورش بهین
کمل دولت خواستی امیل سعادت دیده	خاک را پیش بجز خاکشاک از برش کمین
گم کن بندگان جامی مباد شش و جان	سیکس مایشش نه از بندگان کمرین

مشو سکنین لا مشغول جوکان با چنین	یکی جوکان حوالت کن بر جان بازی مین
نظر بر کوی داری این قدر کوی نمیدی	که سرگردان از کویم درین میدان سکنین
مزن جوکان مباد افکار کرد و آن کف نازک	مزان تو سن مباد از کیر و آن سن سکنین



که از شک فلک خواهد پای حرکت افتد	جو با این عشق و دوستان کنی جولان
چو تازی مرطوف تو سن خدا بر آید	فرو و آفتاب بر دیده کریان من
دل و جانم فدای آن رخ خورشید که پنداری	قران کردست خورشید جهان فرو باران
سیند از نظر جانم بین بیکار جامی را	که هم دل در سر کاکاز کرد آن مستلان

کشیده بودم از من سر بخت برین	جو دید روی تو آمد از آسمان بر زمین
ز دیده بس که بیکینای لعل ریخت گرفت	کدامی تو سر روی زمین بر یکین
کمین چشم ترابند و ایم بهر بند ای	پوش چشم غنایت ز بندگان کمین
شیم زلف تو شد مدم نسیم شمال	ز رشک ناله بصر افکند آمو می چین
ز خود روم جو تو آبی و حال من سپی	و کرد من نشود با و دست سپا و بهرین
منم بسکیده عشق شسته مفلس و دور	نه جان بجای نه جانان دل بهشت دین
سین حقارت جامی که در موی قدت	همای همت و طایرست سدر نشین

بس از مردن بنجاک من گذر کن عکد این	پس صد حرف غم در هر خط از لوح من
سکوت بس که آتشین ز دل بر آورم	سکوت را غماز دست بر جان پاکار من

نه پند کس من رفیع مهر تا حشر اگر ناکه	قد بر روی زو این سیاه شبهای من
فرو و آیشی این کلبه غم بر سرم نسیان	که طوفان می کند در کیه چشم بیکار من
بنجاک من جو بادار بگذری ای جان من	برست صد و اسپهان غم فروز غبار
خدا را شسوار پیش ازین جولان مده من	که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشق مرد سکین جامی و مادر در دل	که بود افتاده روزی بی دلی بر کد از من

ای عشقت صد بلای جانم پرورد	کرد آتش غمت تاج خواب خور من
من ندارم تاب بی دردی خدا را می	مهر می من که مردم پیش کرد و در من
خاک شتم در دست بگذر من ای نهاده	پیش از آن روزی که آبی دنیا بی کرد من
سوی تو همراه اشک آتم و مان کش	ای کل خندان ازین خاک آب آورد
دیگری را بر تو خون گیرم بدل چون شل تو	در همه عالم نیاید فکر عالم کرد من
ره بگذر از مده بی او بسا و ای غایبان	تازه کلها از خان آید از راه سپردن
گفته جامی ندارد زکی از سودای ما	شدم و از آنز اشک سرخ و درونی ما

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من	می سوخت ز آتش تو دل در دماک من
---------------------------------	--------------------------------



سرشته وصال تو کرامدی کف  
مر جند دل ز یاری خود پاک مینیت  
روزی که می نوشت قضا نامه اجل  
حامی مجوی خوشدلی از من که در آل

پروند یافتی جگر جاک جاک من  
دام سپرستی بکند عشق پاک من  
شد نامزد و تیغ جفا بیت هلاک من  
منیشت با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که در شاخ کلی از گل من  
بی تو زمینان که بجان آدم از مستی خویش  
بنو و همه جام بجز ناله نشیبه تو  
لطف فرما و کیش تیغ ذکیش زار مرا  
این جبر و دست و جبر سودا که ببار عجزت  
ز آنچه سلطان خیال تو مرا یسین کرد  
جامیایا بتوان جام می از دست من

غجنهایش بود غشته بخون دل من  
زود باشد که شود کوی عدم منزل من  
چون بسندد ازین ایر فنا محمل من  
که جبر جفا است که باشد جوتوی قاتل  
سیم اشک ز در خساره بود حاصل  
دم نقد اشک جی خون پیش نشد واصل  
که ازین یافت کشایش بکلی مشکل من

زان خط کرام الکاتبین تا خواجیه طالع من  
از میان که با من می کنند دلی نگرش

توشت خبر سودای و در نامه اعمال من  
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من

سر که تنیاز و فتم تا چمن آن خورشید را  
در گلشن عیش از دم کم جوشان خوی  
خاموشی عشقم زاندا ز شیوه بحث جدل  
پیش سگان کوی و عالم برای آب و  
قاصد که گفت آن پیکر لبر قتل حامی فرغ

آید رقیب و سیه چون سیاه زوبال من  
کافاده و دوام بلا آن مرغ غار غبال من  
رفت آنکه رفتی فلک فریاد قیل و قال من  
بز خاک ره روی خور از نیست جاده مال  
زین مرده اقبال شد یک مبارک قال من

با یار کوچ کوه که گوید پیام من  
من کیستم که نامه و پستم بسوی او  
جانم سپند که از لب شیرین عوض دهم  
عمری از شک و از فشانم دلی جبر و  
ای صید شیشه جاره چه سازم خندیر  
تا کی بوصل سیم غداران کنم طمع  
چامی کوی کین همه پستی و خور خست

و آنجا بجز صبا که رساند سلام من  
در نامه سگانش نویسد نام من  
رفت آفر و بگردن خود بر و دام من  
چون نادان که بوتر رحمت بدام من  
کان آموی رسید شود صید ورم من  
صدره مرا بسوخت طمعهای خام من  
گر خرم عشق بر ترک افتاد جام من

ای ز تو که کوه غم بردل مبتلای من

نیست مرا و خاطرت جرم و خطای من



سر که کرده جوی چون برنج من دان ولی  
 مهر و وفای من پس ترک بجای خود کن  
 که جو بکان دست در در پی محفل تو ام  
 ماه صفت سیاه رو نام اگر فضل تو  
 با همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما  
 تا بگرشید گفت مردم چشم جا میم

ای خاک بانی تو سنت افروخته آب دمی  
 سر زور بر شکل و کردار بر است انگنم  
 در جست جوی وصل تو آمد سر عمر ولی  
 تا کی بی آغوش تو سر سو برم دست بر  
 زین کوزه که ز سر تا قدم گرفت دوت موی  
 و کم که کرد و عاقبت آلوده خواب مل  
 خوش که شب با پس بان گفتی که عانی آن

کنار شمع چشم تین چشم تند خوی من  
 برویم از شره خواب و ز دل خون باب آمد  
 دم قلم جو تیغ از نور سینه بگذارد  
 تا شای رخس را بر سر مو کشود چشمی  
 در آن کو عمر ما کشتیم کفایت آن پرفاگر  
 بخوبان عشق و زیدین را خو میست دیرینه  
 که جایی که ان شکین سلاسل پای دل بکسل

نمی بیند چشم رحمت یکبار سوی من  
 چه گویم که کفر سحر اوجها آمد بروی من  
 ز آب زندگانی خوشتر آید در کلهی من  
 سر موی که زد کم برویش آرزوی  
 که این سکین بر گردان جوی جوی بکوی  
 بزودی کی توان ای بند که اصلاح جوی من  
 که پوندی است باو محکم از تر مار موی من

اکس و صالت چنین خواست که من  
 گفت بر بر خیم که عاشق تر  
 همه کس مبتلای تپت ولی  
 دل که در مانده جدایی تست  
 کیست که قلم بر اشتهای جودت  
 گفت حاجی که می برد سوی دوست  
 بی دستم میان آتش آب

در وقت چنین نکاست که من  
 چهره زرد من کو است که من  
 ز بدین کوزه مبتلاست که من  
 نه خان از دوت جداست که  
 سر و بالا کشیده است که  
 باد صبح از میان نه است که من  
 که ز دل دیده عمر است که



ای نعمت شاد کامی دل من	و ز غمت پر تاملی دل من
شد عشق تو در جهان بدنام	این بود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد	نقد سر کرامی دل من
کرد رخ دور خط مشکینیت	مست طوق غلامی دل من
ز دگر دشت در ریت دگر کن	بنگر تیر کامی دل من
می برد مهر خامی از میوه	برد مهر تو خامی دل من
از هجوم سهموم کردش در	شور خامی است خامی دل من

چه که بشه بکین با من	که خوشی بهم بهمین با من
سر دمازی و سرگزشت نشاند	یک زمان بخت برین با من
چه خطا دید ز من که ترا	شد جهان طبع نازنین با من
که بجام تو رسد با دگر ان	خوشتر آید ز پنجسین با من
من که باشم که گویت همه	باش بر از و منشین با من
قرنها داغ اشکار ششم	تا بشوی ساعتی تیرین با من

کفنی ز کوی ما بر و جامی      ز قلم انیک دل ز دین با من

صوفی متاع صومعه رمن شرب کن	پیرانه سرفانی عهد شباب کن
مستم ز نشو می عشق پری و شتی	بر باد لعلش از دوسه جام خواب کن
عیب است لاف عشق حایان و عهد شب	سوی سفیدم ز می کلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالم	ای پارسا صحبت با اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولی است ای بهر	از عاشقان فضیلت عشق کتاب کن
معنی یکی است که در صور مختلف فتاد	این نکته را قیاس ز بحر و جباب کن
جامی خباب پر مغفان قبله دعاست	هر چه کالتاس کنی زان خباب کن

عاشق از قوت جان از لعل شکر خند کن	سرکش از پای دل در زلف مشکین کن
نوعت جانم در تنای لب شیرین تو	تلخ کامی را به شنای رخ و رخسار کن
شکر کپست از دست مظلومان عیان تو	رشته جان از شرم برکش بدن سپید کن
تا یکی فایغ گذشتن از گرفتاران دل	که شمشیر سجال تا توانی حبس کن
عکس لب در جام می نمایی و آنکه خوش تر	شربت تلخ است از اجاشنی ز قند کن



دعده وصل روی خوش کن بسو کند دل  
مرد حاتمیکه دیدار جامی بر دورت  
نقد جان سبزان رنگارنگ سوز کند  
رحمتی بر حال درویشان حاتمیکه

پایه سوی چمن سپهر من گذار کن  
بخون نشت کل از رشک نبه و بهر خط  
کلت آن کف پاکل بر پیش و جاری  
بنجهر پستم و جو سپینه ام مشکاف  
جو خوی تلخ تو ام ما امید خواهد گشت  
بر دم از تو بسی لاف آب روزه ام  
نماند دل که ز در تو خون نشد جامی  
بسزده و سمن آن پای رافس کار کن  
که پابر بنه و گشت جو پار کن  
سجاک پاست که از کل بنجار کن  
جولال داغ نهان من اشکار کن  
مر ایشو شیرین امیدوار کن  
مران بخوریم از پیش و شته مسار کن  
خدا پر که حسنین بالهای را کن

ای دیده بشوید من نظاره آن کن  
ای کز پی نظاره ره بر کوی آن می کنی  
رویش برین ای باغبان شرمی بد از روی  
ای بسته دل در نیکو آن چمن شربازی  
من خوبه جان کرده ام دیکه مراد بخون  
یا ترک دین دل بگو یا خود گذران سون  
پیش خبان رویش ازین صنف کل خود در  
روی کوی بادست اندیشه از بدو کن

هم یاد او می سوزم هم کفتم غیری از تو  
ایمن نمی سپنم ولی از چشم سحر اکیه تو  
جامی بجان آمد سکش از ناله و ناله تو  
رحمی نمانی من شین خدین حدیث او کن  
خندین فسون و لبری تعلیم آن جاو کن  
شبهای شهبازی و کر حار مردان کر کن

بایسته آن ای رقیب آغاز بدخوی کن  
در حق ما که بد اندیشد رقیب از خوی بد  
ای خوش آن شبها که پست گیم بر دیده جا  
از تو بوی جان در دوز با دستمان می کل  
ران و دمساعده جو صبر ما بر تانستی  
کس نمی بینم که سحر خشم تو خواهش نیست  
رسم تو دلجویی آید این زمان کاند درت  
تلخ کردی عیش خدین ترش روی کن  
توزخ نیکوی خود بین غیر نیکوی کن  
تو کشی از ناله پاسوی خود و کوی کن  
پیش ازین کوی پیش تو اظهار خوش خوی کن  
تا تو ام با من این سان سخت کوی کن  
پیش ازین ان شوخ را تعلیم جاو دی کن  
نقد دل کم کرد جامی ترک دلجویی کن

بنمای رخ که مطلع صبح ضعاست این  
کردم بسی طفیل سپکان بر در و جامی  
بر سینم می زدم ز غمت سنگ مر که دیدم  
آینه جال نمای خدای پست این  
که که تعلیم چه کس است از کجاست این  
که گفتا بقیس سپکدلی متبداست این



که گزیده ای ز لب خود کام من و	ای بی وفا بشع و فاک و دست این
زلف و دماست پیش زخم کشته نقاب	زلف و دما کوی که دام بلاست این
پیکان و ارمیکه زری بر کدای خویش	آخونه باسکان و دست اشماست این
می زور قیب طعنه جابی سکت گفت	میجش کوی که مدم ویرین است این

چار غمت ز نفس باریست این	پاس نفس پیش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پیش اکون	کش واسطه رحمت جاوید است این
ای بوالهوس از معرکه عشق و طامست	بگذر بسلاست که ز جابی دوست این
از ناله ناله غازی ای صاحب محل	در گوش تو کوی سی نجات جوس است این
از گلشن فیروزه بسرم جگشاید	مربع دل محنت زو کار نفس است این
کاهی که خرمی سپهر من زیر قدم کن	انکار قناده بر زمین طاروس است این
غمی بدست جامی در ناله سر برد	کیجا رنگینی که برین در کس است این

می از راه برآمد که افزون ز دست این	سرمین جاک ره و اگر آن کج کلاه است این
همه من است طامحت و لطف صیانت	زیت جاده و سال که در جاده است این

شده بر سر راس سپی جیح خون  
 ز ما بستر لعل است شب اندر ته پهلوی  
 جوشب از محنت آن که گرم و در شیشه  
 من ویرانه محنت که شبهای سی  
 برست پست قناده دست بر جامی سدل

بشکن کوی که شکر شد صد پست  
 که ز خون شربت جگر ته است این  
 کیم ناله از آن که در بخت سید است این  
 دل جو کرد و بنم را شده را که است این  
 قدمی رنج کن آخونه کم از خاک رست این

ز جان پاک سر سبزنی آب و خاک ای نازنین  
 باکان دیده روی تو و از جان بروی تو  
 ز می گلگشت حسن کل دید لطف آن بدن  
 که شد جلاله سپهرم غرقه بخون غم کی خورم  
 دارم ز غم سپاری پاز علم را یاری  
 با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم شنوی  
 حامی که دارد با تو و سر که شاید از تو دور

و اندر جان هم پاک تر روحی فدای ای نازنین  
 اینک بگردوی تو صد جان پاک ای نازنین  
 از شوق آن بر خوشی تن و جابه جاک ای نازنین  
 این بس که بر دل می برم و غمت نکال ای نازنین  
 که تو کنی غم خوار می ز غم جاک ای نازنین  
 ترسم که بر من شوی اندیشه ناک ای نازنین  
 اگر خود نهی بر فوق و تنع هلاک ای نازنین

مرور و جولان کنان جاکب سوار پیش ازین	از کف بدون ز قنانه میسندار پیش ازین
--------------------------------------	-------------------------------------



بشرارت مرفس جانی بدست آیم و بس	بستان که بنود دست رشتی که دیش از
خون دل مرد و زن آمد برودن از سرسکن	جاناکره محکم زن زلف و تار پیش ازین
بر طوفستان چاکن در پای کل و اکن	با سر و دم بالا کن شایخ کیار پیش ازین
از جنبش پر است از زده می کرد و نت	رضت مد و پرامنت شش صبار پیش
جان می دهم هر خد اگردی ده از دست	مر خدی دانی بها آن توتیار پیش ازین
جانی ز سر سیمین بی نایک تو دار و بری	ضایع کن باو یکدیگر می شک صبار پیش ازین

مردم شکار کین مجبور است بدان پیش ازین	کاف و سوار اسر کش زین خاکسار پیش ازین
استنک ناز و کین کن تا غفل و دین کن	بر خدا آمین کن آزار یاران پیش ازین
بر بریش دل مرسم بود و اغت منزه خدا	و غم بی مرسمی بر دل نکار پیش ازین
کنتی غم و درد ترا در دم نریزد کی	و ز بامید از خوی تو امیدوار پیش ازین
بر روی نخست از دل قرار که نهفتی رخ	مبپندمین خوابا بی قرار پیش ازین
بازای سوار کج کله بر ما جرمی زانی سپه	بگذر که بنود مور تا ب سوار پیش ازین
نعل سهندش جامیا حیف است کالای کل	بد گذر او مرز را ز دیده باران پیش ازین

این نم یارب بدر و عاشقی زار چنین	کس مباد و جهان مرکز گرفتار چنین
ای که می نیم ترا اکنون همان دل بخت	حال من بین دل ده از دست زهار چنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف	آه من چون می ریم بخت آن چنان یار چنین
در خور مهر و وفا که ترسیم بهر خدا	از جفای خودم محروم مکدر این چنین
نور چشم من چه واقع شد کناه چو بود	کز نظر انداختی را سپیدار این چنین
دل ندادم ماندیدم از تو صد لطف و کرم	من چه دانستم که خواهی شد جفاکار این چنین
کسرتنج عشق جایی شده شدت چهرت	عشق اگر نیست خواهد گشت بسیار این

امده کیست مست باوه ناز این چنین	کرده با خونین لالان بدستی آغار چنین
جنبد بار سر کشم خوام نمکدن در ریش	کمر رسد بار و کمر مست سر انداز چنین
غالب و سوده را خواهد شکست حق قفس	مرغ جانز اگر بود سوی تو پرواز چنین
ز عشقت راجو جان می خواستیم درم بها	و ده جوی کردی کردی کردی غماز چنین
زار می پسندم او آنکه تغافل می کند	از جبهه نامهربان آن نازنین یار چنین
می دادم چشم به بود از کجا دارم که مست	عشق بدخواه عالم خرج ناساز چنین
کسرتنج عشق جایی شده شدت چهرت	کسی میان عاشقان بودی سرانوار چنین



پایان دل پرور من بین  
غم مجوری و بار صبری  
جو جان از گردن دامن نشانند  
ثم رسیل اشک آور دست  
کمزکی ندارد جامی عشق

سرشک کرم و آه سرور من بین  
همه بر جان غم پرور من بین  
بدانیت نشسته کرد من بین  
خس و خاشاک آب آور من  
سرشک سرخ و روی زرد من

تنبانی باز در بوش و نیار پادشاهان بین  
غم شبهای خامی که چون دشت شود بین  
جو کس را بار نبود در حرم حرمت باری  
ز دود دل سینه شد روی شبهای باری  
شبست با دیده تم راه ناپیدا هم رهبر  
بناه از نسیم در سایه دیوار خود باری  
قدم در کوی عشقش می نهی اول پایابی

کلاه و لبر کی گنج شکست کج کلان بین  
پایان له شب یک و آه صبح کلان بین  
سند باز پروان حال و ادعایان بین  
ز کوه حسن روزی سوی این و سیاهان  
پای کعبه جان محنت گم کرده رمان بین  
بجشم خمنت یکبار سوی بی نیامان  
بتغ بی نیازی شسته سر سوئی کنان

طرح شرمک و جعد مشکای خوش بین  
بر لب بام آشی مسو چون افتاده  
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تاسخ  
ز آرزوی یک نظرمی میرم بی سلطان  
بر کل کل دیدن و حبس غنچه کرداری موس  
جند می پرسی کرین کوزه جوابی دل شدی  
می روی تند و جوابی صد که متاثر افتا

در خم مرموی صد دل مبتلای خوش بین  
سر نهاده زیر دیوار سرای خوش بین  
از رخم انیک نشان بر خاک پای خوش بین  
سر کشی از من نه سوی کدانی خوش بین  
دامن پر امین از خاک قبا خوش بین  
آینه بردار و شکل دلربای خوش بین  
آخای بی رحم یکبار از قنای خوش بین

جلوه آن شوخ و جولان سمند و بر بین  
قنقه را خاسی پی تاج عقل و دین سوار  
بس که خون کریم بر امش چون نه ز شوق  
لب ر می تر کرده طایوسان مانع سوز  
ای که گویی که تیغ تو خنجرین بهر صیت  
جشم بر خالش افشاندست بر آتش سبند  
کفچه جامی سبکبارست و جانش در آید

سر طرف آزاده سر در کند و بر بین  
کرد و جابر شیت زین سر و بلند و بین  
غرقه در خون و لم نفل سمند و بین  
جون کس پر امین جلایب تند و بر بین  
خنده شیرین ز لعل نوش خند و بین  
خط مشکین کرد رخ و دو سپند و بین  
سکه محنت بر دل اندوه مند و بر بین



ای بر خضار جو به چشم و سرخ و کران	سوختم حب شد شوی مرهم و باغ و کران
یار دستار کپان وصل جو داریم طبع	شوان خور و بر از میوه باغ و کران
دل جو بندم به مهر که این ویرانه	روشنایی سپید و ز جلاغ و کران
باتوای با صبا بوی کسی می یابم	مشوار بهر حسد اعطر و باغ و کران
جند در قفسه قفاط ماسی کنی	ای میاز تو اسباب فراغ و کران
خط سبزه کرم فی رخ جوان که بست	سبزه باغ تو از لاله باغ و کران
و که افسانه جامی شنیدی مرکز	تا پیر و جستی از لاله و باغ و کران

من و فکر تو چه سپنم بحال و کران	هم خیال تو مرا به که وصال و کران
غیرم با تو جفا هست که گردست به	نگارم که در آسپنجبال و کران
بمحال است رقیبان جانی سمع قبول	حال ما کوشش کنی به که محال و کران
روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه	من که لب ترکم ز آب زلال و کران
هر چه خود دست برون می کنم از غایت	کی بود در جسم شاه محال و کران
فی بر نامه و در و ما دور در تنغ	که پیرین توانیم ببال و کران

حال جامی ز غمت زار و تو از سپندلی  
می کشایی نظر لطف بحال و کران

دل بجان در مانده و آن جان جان و کران	من را پاماده و آن سرور و آن و کران
آنکه از خود دیدن جولان در شک آیدم	جون تو انم و دیدنش جولان و کران
التفات و بهر سپندی به چون پیش	خشم ظاهر با خود و لطف نهان و کران
ای اجل بستان من این جان بی آرام	تا کی باشد مرا آرام جان و کران
جان با بازی نشاید وین عجب کان شکدل	بگیران با نشیند بکیران و کران
با من از نا عهد بان شد نیست غم زان به	کش بر غم خویش سپنم مهربان و کران
جان جامی با خیالش روز و شب کف و ستو	جای آن دارد که نکشاید زبان و کران

مر ما به دکان مر زنده سواره سپرون	آید ز شهر خلقی بهر نظر و سپرون
اشکم بخون بدل شد خون نم مانند وینم	می او رفت ز دیده دل پاره پاره وینم
شد آتشین دل من صد پاره وید و کران	باد و داه یک یک می بخون شراره و کران
پیش رخت بتا ز انبوه و محال جلوه	تا آفتاب باشد ناید ستاره و کران
در دل حسنین را با کوه اگر بگویم	آید صدای ناله از سنگ خار و کران



ناچار باشد ای دل چارگی کشیدن  
می کردی شمار چهل سپک خان در

ز نسیان که رفت باز دست خاره پرو  
واسته تا که جامی بود از شماره سیرون

مرو زین چشم برای اشک خوین مبدم پر  
بروز وصل خواهم جاک دل از زم زینک  
بصحر وقت کل آن نیست لاله بلکه تشا  
زوی بر لوح سیم از شک توفی زخم معنی  
نکبوم از آن لب که جز خورده خورده ام  
غمت از دل رفت و رفت جان ازین دست  
گرفت از تنگانی شهرت پی طرعی

شدم رسوایند دیکر ز منم قدم پر  
که ماند شادی و عشرت درون اندوه غم  
ز خاک داغ داران وقت ز علم پر  
نیاید خوش ز بسیار چنین حرف از قلم پر  
بنی مده زخم درد خورده با دهم پر  
که می گفتم غمت آید ز دل جان بهم پر  
چه بودی که قدم نهادی از ملک م پر

باز تر کش است آن ترک سوار آمد برون  
قصه آن دارد که سازد عالمی از صید خوش  
با که نمی پوشیده یارب و شک کار ازین  
اگر نمی آید بهاری عاشق شیدا جاک

ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون  
ورنه با تیر و کمان هر چه کار آمد برون  
چشم خواب آلوده و سر پر خارا آمد برون  
اینک آن کل نازده ترا ز صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بگوی از سوز عاشقان  
دردش نگرفت اگر چه می کند در سنگ جای  
دش می کشتم بران دشت با چاری مرا  
سایه باردم بر سر جاک آن در مستظر  
این تن فرسوده جامی خاک بودی شکای

با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون  
ناله و آهی گزین جان و شکار آمد برون  
دیدم می سودم بران جنبه که خار آمد برون  
او برون ناله دلی جان از شکار آمد برون  
بر سر ای که آن جاکب سوار آمد برون

ما زدم اندیشه یار سیت که گفتن شوان  
دل و جشی که نشد رام کسی ده که کنون  
که بخونبار برون نقش و نگار سیت جاک  
حسید حشمت بدلی می ز نه دکان آمو  
که شدم مست جمالت عجب کین کل نو  
سخت بهر از آنست که این حرف شکوف  
خند پر سید ز جامی که بگو با تو سیت

بر دل از وی غم و بار سیت که گفتن شوان  
صید قمر اک سوار سیت که گفتن شوان  
که درون ناله زار سیت که گفتن شوان  
آن جان شیر شکار سیت که گفتن شوان  
از کهن مانع و بهار سیت که گفتن شوان  
از لب نکته گزار سیت که گفتن شوان  
کلرخی لاله غدا سیت که گفتن شوان

یا من پیش تو را می شوان

سویت از دور نکاشی شوان



آه که آتش تو سوخت دلم  
 غم و لراکن از چهره تمیاس  
 با تو از سر و چمن کویم  
 دیدن روی تو که که چه خوشست  
 ناله ام جز سیر کوی نیست  
 دوش جامی بخمال رخ تو  
 و ز دل سوخت آبی شوان  
 که در آوزن بجای شوان  
 نسبت کل بجای شوان  
 ناخوش آنست که کای شوان  
 واد خبر بر سر آبی شوان  
 گفت شعری که بای شوان

ای فلک تا کی دل و جانم خرابی خشن  
 که شود خورشید روت از عالم حجاب  
 صد سلامت پیش گفتم یک آن لب بکین  
 عشرتی باشد بپرسم شمع خساری جو تو  
 دل بخورشید جهان تاب که کن تا کی  
 از جنون عشقت آید شیر و آب علم  
 سوخت جامی ز دل در چمنی که دانست  
 زره را در شوق آفتابی سوختن  
 از دل گرم بر آبی جبابی سوختن  
 چندم است در تمنای جبابی سوختن  
 که بازی مردن و کاه از غنای سوختن  
 همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن  
 و قدی بر باد وادون بایکتابی سوختن  
 مست را آخر چه پاکست از کبابی سوختن

که جگر تنگ آمد دل از فکر محال کجختن  
 نیست امکان باغبان گلشن سر دوس  
 دوست دشمن بخت بی فرمان ملک نامزدن  
 بیل بی صبر و دل شد خاک در این دنیا  
 صورت جان مست در آینه رویان  
 بس که شکرمی مشافی زان لب طاهر جوا  
 جامی از خمر و کمی سیر و طریق نوزاد

هم بوصف آن مان و انهم خیال کجختن  
 از قدماز تو نازگست ز نهال کجختن  
 چون تو ام یارب اسباب صال کجختن  
 همچنان کل بر سر غنچ و دلال کجختن  
 بعیت جبین قشما از خط و قال کجختن  
 خوش بودیش تو تزیین سوال کجختن  
 طور او بنود خیالات کمال کجختن

ز نعل مرکب نو بر زمین نشان دیدن  
 شب می و بر ز آفتاب چه پیش  
 خوش است دل بملقات و روان درت  
 ز بس که سینه باختم بی کتم نعمت  
 بخت و جوی میانش که مسند ای دل  
 شدم ز دست جوان غنا کشیده سید  
 جهان ز شوق تو جامی که احنت کرد دل او  
 خجسته تر که نه نو بر آسمان دیدن  
 که خبر بروی تو مشکل بود جهان دیدن  
 چه چیز کم شده را به ز کاروان دیدن  
 توان رخاکی که پیام استخوان دیدن  
 که جز خیال محال است از آن میان دیدن  
 که است طاقت آن دست آن غنای  
 جوی ز جام خیال لبست توان دیدن



مرثاکی ز کشتن هم کردن	خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست	بخود پس جفا تعلیم کردن
دمانت سر غیب آمد میان	خود را کی توان تعلیم کردن
گرفت از شش حبت عشق تو خواجه	مرا روی هفت تعلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را	جد باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خوانی دید	توان روی زمین پرسیم کردن
مکرمی گشت از رخ درین راه	حسی را تا کی این تعلیم کردن

برون رانی سوار شوخ و قاصد پریشان	بر فلک برق از رخسار و قدر مهر و شکن
سزانتی کشور جانها بسلطانی علم برش	ترا شد لشکر و لاسپاه پا در شکن
کشاد کار با خواهی لبش کز نشان گشیا	شگفت حال با جوی سوزلف سپید شکن
بجس جوشن باز دراز بهر خدای	پوشش آغوش باز را و مر جاست که
در آن شکل قلا شانه گشت آوه نمیدانم	که در مودش که دامن بر زن و طرف کله
سرم خود را بر داشت با کوی توانایی	بزن جوکان چون کوشش جوی این که شکن

ز جام لعل او جامی این بس باز کردی  
انسان ز پیش و بعد چه خاند شکن

ساز لب لعل جام بگردان	دل از باوه لعل جام بگردان
سکوی خودم خوان و روی آفتاب	را جام مپت الحرام بگردان
سکرم نام کردی و دم فخر نبوده	بدین نام فرزند نام بگردان
علیک از کوی بدشنامی آخر	زبان در جواب سلام بگردان
نمان ساز در استین سیم سعد	درون از طمعانی جام بگردان
کشد محکم محبت از آن کوی جام	خودشان کزین ز نام بگردان
جو با لطف عام خود خاص کنی	جو جامی رخ از خاص عام بگردان

شدم بهر تو خاک راه خوابان	یکی زین سوخام ای شاه خوابان
ز خورشید ز خت خبر پستی	فروغ عارض چون از خوابان
کراخی کو بس جان را که کردم	چرم سینه منظر نگاه خوابان
ما از هر جود در عالم سدی بود	نهادم آن هم اندر راه خوابان
ز دوشاخ تپت این که جامی	بود پوسته و لشوه خوابان



مر جبینی عالمی صید کند خوشتن	جبین جفاکاری کن با بر دست خوشتن
چون شتافتم در مت بر من ان سب جفا	جیف است کالایی بخون نعل سمن خوشتن
سر نیست آن بخت که جان سارم سپند خوش	تن بیمه با اسباب که تو سوزی سپند خوشتن
او صاف نعل خود کمر لحظه با دون میان	توت کس طبعان کن جلاب مند خوشتن
بال نعل تو شینت نزد مرکز کام خود می	سر کس که همچون فی شد عالی ز بند خوشتن
تا کی بخوبی سر کشد سوسه در بوستان	بگذر بیاغ و جلوه ده سرو بلند خوشتن
جایی که گفتی که می جبین مشو حیران و	مسکین جو برویت بد شد غافل ز بند خوشتن

آدم در دل اساس عشق محکم همچنان	با غمت جان بیا فرسوده مدم همچنان
از سپاه جوشد محمود عمرم خراب	ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
و یکبار در بزم وصلت شاد کام و نواز	زیر بار محنت و غم نشیت ما خم همچنان
بند و خرم کلشن عیش شیران ز تو	گشت از ابر احسان تو بی هم همچنان
ز غم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوستی	وان جراح است سرنمی آرد فرام همچنان
سوخست جان بی دلان از دغ همان در	در جرم خلوت وصل تو محرم همچنان

عشق با این یک یک رسم صلاح و درود  
جایی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

جوانی بر دل من تنگ شد نضای جهان	رسد بر شش بغیرم رشکهای جهان
ز این کبودی جرحست بلکه شد نیلی	ز زخم سیلی صاحب لاقن فحای جهان
مجدودام طرب ز آنکه جاره دارد	شاه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاد جرح بر دیوار دین و پنداری	که سپت گنگره کاخ و گشای جهان
تعاودت خوشی و ناخوشی که در گذشت	بود خوشونت سومان عرسای جهان
طلسم کنج حقیقت کشای و دم در کش	که ناکمان کشت در دم ز دمای جهان
و فاجور جهان سر که بود زایل و فا	بزریر خاک شدای خاک بر دمای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود ما جنب	شوی و نقیصه ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جایی	که قبله گاه امید تو حسدای جهان

پرده ز رخ بر من کن جابه خاک کن	طرف کلاه بر من کن تیاج سران خاک کن
خار و خس کوی و دست به کلست ای رفیق	نخل سبز خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون من	لیک اگر نکسلد شسته قراک کن



ناله و فریاد من سپت نسوز جلبر	یاد نسیم را بدوز یا جلبرم جاگ کن
بر سر بالینم آهجو رفیان دمی	حال دلم باز پرس اشک زخم پاک
مردم بی در درازن خجای نیست	مرحبه کنی بعد ازین بامن غمناک کن

مکر ز بد نسیمی ز سر و سیم بر من	که باز شعله بر آورد آتش جلبر من
نجسته باطلوع تو ای سبیل سانی	که روز گشت باقبال طلعت سحر من
بیم ز نسوز نفس سوخت دیده ارتف کبره	بسوخت آتش عشق تو جله خشک و تر
بگریه کفتم ازین دردمان بسر خود	بخنده گفت برین درمیا که بر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام ز دوریت	که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

با این جمال مدم پستان عشق شو	یکبار است کوی دزاران بی شنو
در جام می ز لعل تو کای شمه یا نم	اسباب علم و فضل بنجایه شد کرد
جو تخم آرزوی تو در دل نکاشتیم	فرخنده ساعتی که رسد گشت ترا درو
کفتم تمام حسرت من بیا باشد	اعلت بخنده گفت که بر ما به نیم جو
با این چش که توان راه عشق رفت	دستی بزین بد من مردان کردم ده

فریادی که نقد حال تو کرده حدیث عشق  
جامی بی پای نهایی کهن فوق ده نام

این نکته می شنود رفیان دمی کرد  
اسرار عشق تا زو کن از گفتنهای نو

ما خم جرخ کهن باشد و جامه نو	بهر جامی بودم خست و خنجم خانه کرد
صبر قدر از دل کونشان مشعل مهر	بس بود ما با بد از شمع خست یک پر تو
زده روی تو خرمین ملک از مرغ عشق	که بد اس نه خوشه پروین بدرد
ترک چشم تو اگر سبب روی خویشم خواند	در کشم تاج کیانی ز سر کجین پر و
دل بسی در پی مقصود و دید و نرسید	خند روزی تو هم ای شک درین کونی
جامی این بامن باقبال ز جای من تست	ختم شد رفته اخلاص زمین بوس و بر و

ای بدلم گفت جامه بدم از نظر و	مهرم سینه چون تویی مدم دیده هم تو
خرمین صبر شد بیا و از غم بگرگاه تو	لیک بودن از این بر جو تویی نیم جو
من که فکر عافیت خاصه که شد عشق تو	دل بکنده غم زبون جان گفت بلا کرد
خند بهره صوفیا گوش بیا بکف زنی	حالت و وجدایت تا که زار من شنو
غاشیه تو چون چشم چشم پر اشک کرده پا	پای من آبله به بار کی تو تیر و



نیم شکیب شدم ده که خیال ابروت	نیم شکیب شدم من اس کشیدی درو
جامی خسته که شد شمع غزوات	لعل حیات بخش تو داد بخند جان نو

یشهد الله انما یبید و	انه لا اله الا هو
مست نمرده بودت خویش	پس عارف کواه وحدت او
فیت با هیچ یک را شیا ضد	می نماید بصورت همه رو
فتوح کما هو المبحی	و مروج کما هو المرحو
که تویی جمله در فضای جو	نم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهو	جسیت پندار پستی من تو
پاک کن جامی از غبار دویی	لوح خاطر که حق یکی است ز تو

شبی چون نوای دنی بگو	برآمد نغمه از اوجم که مامو
رد آمو ز مردم با یک تیز	درین شیوه تو بگذشتی ز آمو
برت مست آتی در لطف رخ	که از بر خوانم این بیت که از رو
شکم خوار از زانو کشتن	ز شوقست چند گریم سر برانو

و چشم تو عجایب جادو مانند	ندیدم همچو آن دو صبح جادو
همه صاحب لاله افوق کعبه	من بی دین و دله افوق آن کعبه
تنت در خرقه گرم کشت جامی	چه شد کم گیر ازین شیشه یک سو

زمر سو بداند در دست بگو	حاک اندی دوست من کل سو
بخون بکونی کنم چهره تر	همین است پیش تو ام آب رو
رسان نیز تر آبی از تن خویش	که شد حکم از آتش دل کلو
اگر کوزه می شکستم چه شد	بجز آنکه گریم بگردن سبو
بگو عاشقم بر فلان گفت	زمن این چه لایق بود خود بگو
منم آن که بر در می کده	که سازم پر از شیشه کده
بهر جامی چون تو منزل ساخت	دل جامی آنجا نیاید سر و

ولا کام از لبش با چشم تر جو	والا لم تجد ما كنت تر جو
پست این چشم تر از ان عارض لب	کسی کم دید زین آفتاب تر جو
کشید یکبارگی سوی تو ام دل	اگر نمبایم بخیار کیسو



ترا موی از داری تاینست  
ترس نیست از زلف آن حسن  
خط است آن بیا ندی مشکین  
که جامی بود مهر تان و رز

خدا را این میان نیست مایه  
که چین و بیکر انگشتی در ابرو  
نشست از مشک که دی کرد آن  
من این دانه مرا چیزی دیگر کو

که سرمه خاک گشت بر در تو  
پست شد همچو سایه سر و بلند  
تن چون موی من بود جانرا  
سز زلفت بشهر طایر پس  
سادگی پند که این خود را  
ای سباسب که فام بر در تو  
جای از جام جم نیار دیار

باد جانما سعادت سر تو  
پیش شمشاد سایه پرور تو  
یاد کار از میان لاشه تو  
می پراند کس ز شکر تو  
دارد اندر صف ابرو تو  
با خیال خط معنیه تو  
که خور و جبر ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من بیدم شودم هر تو  
ایست جو خشم جان شود لب کو خندان

با دگر یان می کو سخن تا بشنوم آواز تو  
تا ترک جان آسان شود در عاشق جان باز تو

خواهم ز تو گویم غمی اما دارم محسوس  
نازی بکن ای غمزه زن که جبهه رو جانم تن  
لطایر قدسی کس بر تو ندارد دست رس  
صد دل شکار خود کند صد زخم در جان میکند  
چون پرده کجشای ز روحانی تند گرفت کو

کو بخت مقبل مایه سپاز و در تو  
جان من و صد همچو من با فدای ناز تو  
کسترده مادام موس کین سو قد بر پا تو  
از غمزه خون باو کن زنده چشم شکار انداز تو  
کو کشتن سپی و مرغ سخن پرور تو

ز میان که خور گرفت دلم با وصال تو  
مردم ز وقت تو کجا رفت آنکه من  
غنیم جهان بروی تو روی تو کو سیاه  
شد سایه باز پر تو روی تو حبله نور  
تا ز قله جو خواب خوش از چشم شکار  
دارم سری نهاده بر امت که مست ناز  
جامی چه حاجت کفایت جز در دم

دای من آن زمان که رسیم حال تو  
مرحله دیدی رخ من خنده حال تو  
چشم مست و مد مک چشم حال تو  
ای آفتاب چمن مباد از و ال تو  
حقا که نیست در نظم جو خیال تو  
مانگاه درسی و شود پامیل تو  
بر لوح چهره کلک شده وصف حال تو

شاه خوبانی و ترکان خطا سندوی تو

سرکش از طوق کردن چاک که سوس تو



تا تو رفتی آفتاب از زرت می باد طناب	تا ز نداین خنایه فیروزه داردوی تو
مدعی گیرم که چون آینه وین تن شود	کی تواند کاست یک لحظه رود روی تو
که بر شکل کمان زرب آید گاه گاه	میل آن دارد که خود را جاکست بهلوی
پرو عا دارم دلی توید و آن دست کو	کز رک جان بندم این توید بر بازوی تو
قتل عاشق را بر ساعد نمی رخ کمان	سک یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بنده جامی پائی سر شوق شد باد قبول	نامه شوی که آرد بادا که سوی تو

روی بر تابی من مگر که سپنم سوی تو	حیف می داری که افتد چشم من بر روی تو
که قیقم خاتم این بس ترک فوی بد گرفت	این کو با من که من سکو شمسام خوی تو
دل جو طومار است در مرج و صد شوق	خوامش از رشده جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده و لهای تیان پیکدل	باشد از یک سپایان شیره در کوی تو
جان جبارم در مقابل چون تو گشایان	نیست نقد مرد و عالم قیمت یک روی تو
بمباد نو کند از شرم تو بهلوتی	گرفته نور شیدایان فی المثل بهلوی تو
قد جامی گفته خم چون مال از مهر پست	که بگویم راست از میل خم ابروی تو

چون مسجد منیست ای قبله من وی تو  
 در نمازم دل بسوی شست و در قبله گاه  
 بر مسلمانان نجشیا و سپین بر سو که شد  
 روی پوشش نظم من جامی دیگر در سجود  
 کشت خلق را بر طرف مشغول تسبیح عار  
 پست شد انکس قامت مؤذن جود  
 مگر که اپنی بجای روی طاعت بر زمین

پشت بر محراب خاتم روی در روی تو  
 و در خوش بودی اگر در و نیز روی سوی تو  
 بعد صف طاعت خواب اندر چاه روی تو  
 سرفی یارم بر آوردن ز شرم روی تو  
 من نهانی می کنم با خویش گفت و گوی تو  
 شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو  
 جامی در خساره روی و خاک کوی تو

من گفتم که چشم کشایم بر روی تو  
 ای آرزوی جان نظری کن بجای من  
 خالی نیم ز فکر میانست بلی مرا  
 در صبح می کنم جو صبار و سوی جن  
 یام جو سوده شد برمت بعد ازین جو شک  
 من اهل فغان وصل نیم کاش چون کمان  
 این تمش ز کشیده غول نیست ای غزال

این بس که می کنم زبان گفت و گوی تو  
 زبان پشته که جان و هم باز روی تو  
 پیوند دیگر است بهر مار موسی تو  
 باشد که یام از کل زور پسته بوی تو  
 غلم بخون و خاک پی جسته جوی تو  
 پس کی خورم بنده ز قیامان کوی تو  
 طومار محنت است ز جامی بسوی تو



کر بخاک گفتم یکسر موب روی تو	باد مرا بدین کنه روی سپهر مجوی تو
بودم ز غصه خون شوق تو بر آرزوگون	مدم اشک لاله کون روی بهار سوی تو
که من که اخشی کاه من جد اخشی	من بخوشی و ناخوشی ساخته ام مجوی تو
ریشک بر درون من ترن ناتوان من	گر شود پیشخوان من قوت کسان کوی تو
شب جو در آید صدم شسته شوم تیغ غم	نار نیم صبحدم جان دهم بیوی تو
باد کسار و غم زدن راه محبت کن	تا کشد آن سبوشکن بر سر خود بسوی تو
ناله خط تو بر قمر زرقی مشک تر	حامی از آن نهاد سپهر خط آرزوی تو

داری بجان من کین ای من کین مندی تو	خوی تو گریست اجن من صد جان فدای خوی تو
که بر در شانه ام که در حرم خافت	القصه که دم در بدرایم محبت جوی تو
باد از زخم ما وکت در سینه صدر زدن مرا	باشد که افتد پر تو ای از آفتاب روی تو
روز و خجای جان شام شبها ویم بایمان	یارب من آرزو جان کی رایام سوی تو
یکبار و دل برداشتیم قتل قاتل بد	زین بس بکنج میکده مایم گفت و کوی تو
تا کی جز به بی محبت آیم سوی قتل بد	محارب طاعت بس بود ما را ختم روی تو

حامی کی از خاک درت محروم نماند چنین  
گر آب روی داشتی شش کمان کوی تو

ای دل و دیده مرد و خانه تو	سر من خاک استمانه تو
کاش بر من رسیده بودی	دم بدم زخم تاز یانه تو
همه تن کوشش می شوم از شرق	مر کبابی روزی پانه تو
هر کسی خوش بکوشد طری	من و غمهای بی کرانه تو
هر طرف ناله از جبه می فکری	دل بس بود نشانه تو
به ناکشتم بهانه مجوی	که مرا می کشد بهانه تو
جامیابی در دیه آید	از غلهای عاشقانه تو

تو آن می که بر و حبلت آفتاب از تو	تو آن کلی که شود غنچه در نقاب از تو
دل کم که عشق بر و صد در بلا کشتاد	رخ امید تا بد هیچ باب از تو
همیشه عادت شامان بود عمارت یک	چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین موس کوی	رسم بدولت پاپوس چون رکاب از تو
کمن شتاب بر رفتن که میرود و جانم	اگر چه عمری بود و محبت شتاب از تو



بر سلام کن رنج در جواب آن لب	که صد سلام مرا بس کی جواب از تو
جو قتل جامی سکین ثواب میدانی	جان کن که شود فوت این ثواب از تو

زنی چشم جهان بین روشن از تو	بخشم جهان چون کلشن از تو
کمن کو خانه ام روشن نه پر	که بر ما پست بام و روزن از تو
ز بس در ولبری استماد شتی	تبان کیس ز تعلیم این فن از تو
بست که جان پستان بودی جو غره	بردی جان سلامت یک تن از تو
بر در حبیب تا و امن گرفت	جد همچون قبا پر امن از تو
ز نعل لاف با پر امنست لیک	ندارد بوی آن تره امن از تو
که سر و دم جو خواستی جامی امن	که غم از تو نمی خواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مری میجو تو	آخر جاشوید کسی دست از نگاری میجو تو
ز میان که تو ای نازنین لان کنی ارشیت	ناید میدان بعد ازین جاکب سوری میجو تو
کنفی بر در کج غم نشین صوری شین	آخر صوری چون توان بی عکساری میجو تو
در سینه که خرم خلد یا خار خرم در	حاشا که دل دیگر کنم با کله داری میجو تو

دل کی دهد که کل و کل از کشتن مرگ	که در و درون جان و دل باغ و بهاری میجو تو
صدر که کشم خاک پیش در دیده ای و	روزی که پوشش کرد افتد کداری میجو تو
آوازه آن خوب رو چون رفت جامی مرگ	آوازه خواهد شد بسی از مرداری میجو تو

ای دل من صید و ام زلف تو	دام و لکشتنه نام زلف تو
بند شد ز زلف تو و لکشتنه نام	دام و بند آمد تمام زلف تو
آتش زلف غلامی بنده را	زلف تو ای من علام زلف تو
لایق رخسار کلرنگ نیست	خونقاب مشک فام زلف تو
رم کنند ز دام مرغان و عجب	جان بی آرام نام زلف تو
زلف تو بالای سر و نام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال است طالع نفس	بنده جامی ز رشام زلف تو

که بر پای سر و کبر و قدر غمای او	سر و همچو سایه خود را افکند در پای او
بر سر باز اکل بی وجه که منقوش پس	چون نذر و کس در در عارضش بر پای او
چاه آن سپرد و بالا سر که سر افتاد	سر بطوفی کی در آرد و هست و لای او



آن پری روم چشم مست این شبنم	جای آن دارم که سازم چشم روشن جامی
دی خزان برکشت آن گل ترسوی	سرو بر جانشک تا ز جیرت بالای
ریخت شیرین خون فرما درین شیرین تر آن	کز پی خون ریختن هم خود دهد حلو ای
شد مسیر دایه جامی که وصل دوست بود	باز اگر از دایه خود بازماند وای

آن ترک نیم پست که جان شد خواب	صد باره مستی ز ناز و عتاب
بر طرف بام اگر شب کرد پندش	نه منده کرد و از رخ چون آفتاب
من کی چستم که بوسه زخم پای دوست کاش	یابم همین مجال که بوسم رکاب
در روی او شود جمال از لؤلؤ	که در میان حجاب بکشد نقاب
چون در شان شود لب او چون صدق شوم	نه تا بپای کوش ز ذوق خطاب
بودن بکوی او شوم شب فراق	ترسم نفعان من بر دازد خواب
گاه سوال بوسه بجای گفت سیج	یعنی که نیست غیر خموشی جواب

غزوات کز سی چشم است این همه پدید	درون عاشق کشتی شاکر دست است پدید
طوبه شکست تو بلی دل مجنون آن	لعل شکرت باز تو شیرین جان نرود

عشق در مردی که سازد بهر درخت خانه	اول از شکست طاعت نمکد مینا
مبذکی نوشده لم را از خطت زیر طرب	نشد و بیکر رسد بهر مبارک باد
بار قیامت دل زخم زبان کردن بود	چون ازین جوان برفتد رخنه در بولاد
رسم کوی معانی شد سپهر ممد و باد	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد
بس که شبها جامی از سر وقت نماند	می کندرم مرغ شاخ سدره از فرماد

یارب ارجام سپهر مهره رخسار او	یابم یک چرخ روزی کن مرا پیدار او
سوحنت جانم از محوم سحر کوان دلم	تا پیا سیام می در پیای دیوار او
ره جو پیام بکوی زهد چون خواهد زد	بار دیگر راه من لطف قدر رفتار او
شد سرمه در دهکاف از زخم نعل تنبش	مرسم آن چیت سم مرکب رمزار او
عاشق مجبور را بر رخ روان آن شکست	می رود خواب از سینه افکار او
کاش که کن از صوت جان فدای مطرب کوهاش	کاش غنم سارست کوه از ناله های او
کار جامی در هر از انکار اهل درو شد	ناصحا به خویش رجمی کن کن انکار او

خند پر معانی که فیض جام پاک	خاک را باشد نصیب جان پکان خاک
-----------------------------	-------------------------------



سر جز رخش تمش جولان بر بون بر عرصه داشت  
 باغبان روضه قدر باوه کرش ناختی  
 ز قلم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق  
 باخود از دامنش راجه ارم در میان  
 بند لاف چستی و جالاکای سر و جنب  
 دامن جامی ز دست عشق صد جاکا شد

مرغ جان کردی هوای دانهای حال  
 که بقصد جان و نیت قاصد آن مقصود  
 بس که بر دل خاوه بار غم نهاد از شرح و سحر  
 خون گم دل را و مال در رکاب و چشم  
 رویش از پند و نشت که کشد صد بی گنه  
 صوفی دل جالاکا کرد دستش از زو کرد  
 وصل میان جامی و طعن رقیبان از قفا  
 کز نیتی رشته لاعتن من بال او  
 دل کند و پیکما جان گرفت بقبال او  
 شد خمیده همچو نون در لاه و دال او  
 تا جو مانی اندر رکاب آرد شو و پال او  
 یک که تو سید اندر نامه اعمال او  
 سینه ام چون خرقه جاکا نیک که او حال او  
 در بدر درویش و غوغای کان نبال او

آن سپهر که شاد و صیانی بنم او  
 باشد پستم از یار کرم شکر که بکشت  
 بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد  
 آه از گشتم سوز درون هست که گشت  
 مردم رسیده رخ می از آن غزه جم  
 پیت الحرم ماست درت چند شینیم  
 جامی ز غم عشق تو که مرد غمی نیست

نامه سر بسته آمد غنچه و مضمون او  
 قصه لیلی باشد از جعد سلسل غصص حسن  
 خضر را خامی که پنی بلب آب حیات  
 چون نیران لطافت نیست و زنی سرور  
 آن سیحالب شغای رنج ما دلی  
 کز جبه در پستی و دانش از سر میوی  
 که کش جامی در افسون سخن سپوده رنج

مر سو که سر آمد سر ما و قدم او  
 در حق من خستید دل از حد کرم او  
 آن کس که روانست خطا بر قلم او  
 آخر نشود که جبه نشیند علم او  
 شرمند ام از رحمت و مبدء او  
 محروم را حرم حرم حرم او  
 پیداست جبه خیزد وجود و عدم او

حسب حال ابل و شرح دل چرخ او  
 زان جبه غم دارد که کردی دلی مخزون  
 خط نبر از ناک بین کرد لب میگون او  
 چند خود را بر کشد پیش قدم نور او  
 نیست تدبیر علاج ابل دل قانون  
 یکسر موکم مباد از حسن ذرا افزون او  
 کان پری رنج را و غمت نیم افسون او



بر نیای حبس خرم چند روزی جان می داد	مراد با مردن به که یکدم رستنی بی
نیاسوی او کن رویه بر او خود جان را	که جان آنجا رسد باری که ماندن بی
نفاق جان شیرین جاشنی بجز نادیده	چه داند تاخی عیشی که دارد گوین بی او
زمر کل می خلد در سینه خاری بی	جوی خونی مرا ای غبان سوی جمن بی
مهرس ای منشین مهربان شرح غم جبران	زبان من رکاز افتاده شوانم سخن بی او
همه آفاق را دادم که سوز من شود روشن	ز بس چون شمع گیرم زار در مرا بجن بی او
از آن نه ماند جامی ای اجل تا بجای عشق کن	که آن مسکین بجایست از بیات حشمت

می رود عسکر گرامی و ناغافل از او	و ده که جو محنت اندوه نشد حاصل از او
دل خوشی چند که ماسم سفر آن ماسیم	چون شود دوری ما پیش به منزل از او
ساخت بی طلعت خود روز شب ماسی	اکم برج مه خورشید بود محفل از او
فامش طوبی و لب که تروخ طلعت جو	کی بود روضه فردوس شد محفل از او
خیز تا دامن آن ناز گل آریم کف	چند چون لاله شبنم بلخ دل از او
شد بدین سبیل شکافد و زد و یک	که پذیرد خلل این صورت آب و گل از او

جامی از زهد و دین مشکل عشقش کشد  
جامی می کسب کرد حل شودین مشکل از او

جوخ آنقدر که دو چشم خاست موج خون در	شیشه بزرگت از شکم با ده کلگون در
شد جهان از شکم من در یابی ترسم شود	غوغا از بار دل من زورق کردون در
با درون دل گرفتگی جاشن از چکان در	تا نیاید به خیال غیری از سپردن در
رشته جان که ز زلفت کسکد چندین سج	جان من کو باش کتیار که افزون در
عشق تو مو شرم ز دل بر بود ترک عشوه ده	با ده دست افتاده مرا دکن میز افیون
روی مجنون بود در لیلی ولی زده عشق	عاقبت موبی که کم شد لیلی و مجنون در
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست	بخ خیال لعل جانان کو محسرون در

ای زبردانت متصل عشاق را حجاب و	با غمزه چشم تو دل تو بان کی قصاب و
مقصود ما زان بر و ان باشد سجود روی تو	قبله نباشد جز کی که بود محراب و
بکشیای برقع زان و دوزخ تا چشمم بزمین	چند بکس آسمان خورشید عالم تاب و
شکایتی که بگشتم از تو عنان دل حسین	که زلف مشکین سوی او افکنده قلاب و
در کلستان حسن از آن با او خسار چوین	کیشیخ نازک من که در پسته کل سرب و



جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می	نقل از دامن لب بدست سگی عکاس
شد موش جامی زان لبستی ملی و دود	بر می که شد گردان در و جام شراب ناب

دو ز کس تو که مستند و ناتوان مرد	شد تافت عقل و بلا می جان مرد
سیان ما تو جو جان و تن حجاب نبود	سپاکه بجز تو برداشت از میان مرد
جان و دیده غیور ز بخت که گشتند	نظر روی تو از یکدگر نهان مرد
زان قوس فرخ باطل بس عجب است	خدا را بجا طاق ابرو آن مرد
شکار پیشه و تر کند خفته شبانست	نهاد بر سپر بالین خود کمان مرد
از آن میان و دامن قاصد و دم و سر	اگر چه خود شناسند و از دامن مرد
رنگار دینی و عقبی بر پس جامی را	که کرد در سر و کار تو این آن مرد

ای شکس سرخ دم دم چشم ز مرد	نمکنک لعل یار منی از نظر مرد
بزدیک مرد نم زد و در از خدای ترس	نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرد
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرد	به حسد که بر سخن او و کرد مرد
آن عشه جوی فتنه باز کو می شد	ای پارسا کنج سلامت بدر مرد

جامی در شش منزل آلودگان بود

انجا جو شک غرقه بخون حکم مرد

ای پرشته بر جوانان زره مرد  
بنگر و شباب خود اندر محاق شب  
و نبال قد و خست طفلان کی گناه  
فکر حساب مرکبی و راستی کین  
دل پر موش فراحت اهل دل کن  
خواهی بصوب کعبه تحقیق بهری  
وام حیات جز پی صید کمال نیست

موی سفید در پی زلف سیاه مرد  
زین پیش در نظاره روی جوهر مرد  
با قامت خمیده ز بار کسب مرد  
پیش تیان راست قد کج کلمه مرد  
بجان زیر خرقه سوی خافت مرد  
پی بر پی مستلک کم کرد مرد  
صیدی نکرد جامی ازین داکم مرد

خدی که ز آفتاب می ریخته از چین فرد  
عارض تست در عرق باز لطافت هوا  
بشده خط غبرین کرد دست بر آده  
خلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر  
داشت در آن جزوقن و آن جهان فرغی

موج ملابست آمده بر سر عقل و دین فرد  
قطره شبنم آمده بر رخ باجمین فرد  
بایصف مور را شده پای در انجمن فرد  
در دل تنگ بیدت خاطر نازمین فرد  
کاش می گذاشتی کسوی غبرین فرد



کرده زلف کرده پاک بطرف استین  
جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند

دست نشان که ریزد شکستین  
کز مرثیه اش گرفت خون دی مهرین

ای طو دان بصورت ایمان برآمده  
از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است لیک  
بی صورت است عشق و ای عشق صورتش  
معروف عازانست به صورتی که مست  
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او  
کاشک شیده با ذوق عاشقی عنان  
کاشک گرفته جلوه معشوقی استین  
یکی بنشیند بر سر صدر طلال و جاده  
یکی بکنده خرقه فقر و فساد و شش  
بر بانی نظاره است و دست منتظر  
بنموده روی به تماشا می عاشقان  
ترا و دخی شسته و روح اقدس شده

کامی نموده ظاهر و مظهر برآمده  
در حکم عقل این و کرآن دیگر آمده  
غالب شده بکسوت صورت درآمده  
در چشم منکران چه غم ارمست که آمده  
مرحبت کرد ظهور و بطون برتر آمده  
با دماغ عاشقان بلا پرور آمده  
بر شکل و بسان پری پیکر آمده  
وز جمله سروران جهان برپا آمده  
محتاج و اخلق ز زمان برآور آمده  
منظور هم خود است که بر منتظر آمده  
و آنکه شاد چشم و تماشا که آمده  
پیام خود در سازه و همپا آمده

بحریت متفق که از وصف مختلف  
پرون عشق عاشق معشوق نیست  
شوق جوینیک و زکری عین مصداق  
شکفته است خبر کل وحدت بیاض من  
جامی ندیده زکی از آن کل عجب دارد

با زبان و نظره و صدق و کرم آمده  
این هر دو هم شوق و آن مصداق آمده  
کام از صفات ظاهر خود مضمر آمده  
مرحبت کامی صفر و که احمر آمده  
کر غم کبود خرقه و نعلین آمده

کشاد از چهره مشکین برین آن  
رقش چون درخت اوی طور  
لبش بکشد مهر اخفت لعل  
برویش راه از هیچ جوی  
بدان زلف درازم دست است  
به پیش صبا نازش کل ساخت  
بلطف قدرد جامی و دقت

ارانی نیست چه باشد جوده  
شیندم مرده انی انا الله  
زانه حقیقت شستم اگر  
نباشد دعوی خوبی موج  
مبادا دست کس زین کوزه کوزه  
در و ن غنچه خرم بست تیر  
زنی لطف قد علی الله قدر

بلطف قدرد و لها زان

زنی لطف قد علی الله قدر



هر دجی سخن زان وی گویم	که خوش باشد سخنهای مودع
مرا با آن دمان هر سیت نهان	کسی از سر درویشان جدا که
بجلی شنه تمغ تو کجاست	و م سبل جواب الحمد لله
نی زهم بجز راه سلامت	ترا دیدم بر راه افتاده از ره
غم عشقت در آمد از در بوم	بی دیوار مار یافت کوتره
جو طنبور از تو مالان بود حامی	وقت زادی الطنبور نمند

ای زمره صورت خوب بود	صورتی که الله علی صورت
روی تو آینه حق منی است	در نظرم دم خود پند
بلکه حق آینه تو صورتی	و هم دوی را بیان ره بده
صورت از آینه باشد جدا	انت به متحد فانت
هر که سر رشته حدت نیست	پش می این نگه بود شسته
رشته یکی دان و کرده صند	کمیت کزین رشته کشاید کرد
که جو حامی بکره بند شد	که سر رشته رود باز به

سیب رخندان تر به ز به	یافت و لم مقدر الله به
دانه خال از وقت چون نمود	دانه جو سر کز نماید ز به
کشت به از دانه خال آن فن	که جبه بود میوه بی دانه به
گفت ز می مر که بدیدار ویت	نیست بی جاره کما از زره
غم جو دسی قسمت بخت کمان	قسمت من پیش ده و پیش
نیست بجا لاک وستی جو تو	نی که میان بست بجه بن کرد
پن لب حامی و پجو پخت	باد خور دست شود سر نه

میوه باغ بهشت بلکه از آن نیز به	سیب رخندان نیست معنا الله به
هر وقت پشیم جو به عاشق غم دیده	کرده ام از غم به بر خست و شیمین به
شد دل خلقی اسیر خدی نبی کردن	زلف شکن بر شکن جبه کرد بر کرد
زلف جو در پاکشان کدیری از بوی مشک	سوی تو عشاق راز شود شسته
شامی و خوابان سپاه بکر ضبن قدر جا به	یاد سیران کن داد فستیران به
باقه خم یافته رشته اشکم بکر	نادک آه مر است آن جو کان این جو زه
در بر حامی دلش می طپد از دست تو	تا دلش آید بدست بر دل دوست نه



ز سر طوف که در اندکشاده رخ آن ماه	در مشاهد شد سپهر شرم و جبه اند
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	جو بیت بند قبا و کت طوف کلاه
علام لطف خوام ویم که سالک را	کمی بر دس بر راه و که بر داز راه
سزایز برایش چه بود چون نکند	ز ناز و حشمت خوبی بریر پای نگاه
کمن بعش بتان عیب ال ای شیخ	ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدست	کفایت و کوی مقلد کجا شود کوتاه
شهر و یار و اغیار مشرب جامی است	که ام عنبر که لاشی فی الوجود سواه

آب چشم تابانی رفت و اتم تاب ماه	مست بر در و دلم از ماه ناماهی کواه
شد معلم سپهر تعلیم خلق اما چه سود	چون نذر و بجه عشقت در است آن طفل راه
بعد یابی که می بینم خست پیش نظر	گاه آب دیده مانع می شود که دو آه
خاک پایت را که می دارد از دیدم قریب	آن سیه روی من نمی دارد نگاه
اتم ز شوق من کریان پای سر و کل	غوغا شستم می زدم دپتی بر شاخ کبیا
جان شیرین گفتم آن مرا بمن تلخ آیدش	سر پذیرد غمدم اکنون پستم ز جان خود

نیست جامی را جز با این سینه عوی مهر  
زان رخ نیکو خجسته چسپن اند خجسته

اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه	حلقی نهاد و روی بنجا ک راه
آو خیمه ز طوف که جان صد اسیر	بر هم زده تیغ مرده قلب صد سپاه
در تاباه عارضش از باد صبح	مخمور چشم جادوش از خواب جا بجا
مر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد	مر جابر ظلم غمزه اش از دوا خواه
ز گرم شید بر سرش خفگی بید	باشد که سوی من بتسرم کند نگاه
کر لاف عشق می زخم می خور و طعن صیت	اینک شرک سرخ و رخ زرد من کواه
جامی را جام غصه جو خون جگر خور و	بنود سر و مجلس او حسن افغان و آه

آن دوزخ را که در سپهریم مکر ماه بماه	بچال تو که سپهریم جان نیکو خواه
سرکشی از پی نخچیر که صید کمان	بر کشد آمو می سپهرین ز دل سوخته آه
جمله خوابان بر خست خط غلامی داوند	مست آن خال سیه زیرین جلوه کواه
برندارم ز دست روی اگر سر برود	چه کنم که زل این کور نشدم روی براه
خواهد ز غصه رقیب تو که ریزد خونم	تا که از جانب تیغ تو کنم تیغ نگاه



در اشک و رخ زردم بنگه که زد و ن	حاصل خرم من نیست خیرین از دگاه
جامی از بحر رخت که ت که آتش	نیت کس را بجهان حال بدین کو تیار

همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه	کز نه بکشایم از سینه بر تنغ تو راه
لب لعلت که ز راه خط بدم مهر وفا	چون کنی است پی هر زان که ده سپاه
بی دل از اینکاسه چون که داری دل	از دو چشم تو تمام است مرا نیم کلاه
خال مشکین که بران چاه زندان بینی	حبشی بجا افتاده ز شوخی است بجا
شوق قد تو بطوبی ز نشیند فردا	شکند آرزوی سپهر و روان شاخ کبیا
دل و نیمه شده از تنغ تو چون نام هست	مرد و رایت ز بار غم عشق تو داده
عذر خواسی کن از جامی اگر شد شک تو	این که مکن که ازین چاک درش غدر خوا

حلقه زلفش که دما و بچه کاه	اشرف پس انصافی نبوی مجاهد
چند که پان درم رشوق حایلش	بزن کن ای با صبح دامن جواه
وصف سی سرو مانده مقامی	کی رسد اینجا کسی بهت کواه
رازدل هم بر پیش جام مان	گفت مرا می زان فتاده در لواه

در دل نکم نشیس اگر چه نذر	کلمه در دشت تاب کو بید شاد
آه و لم هست بی تو شعله جان	آه که صد بار سوخت جان من آه
جامی بی صبر و دل کسان درت	همدم دیرینه است و یار خوا

ریدان آمو می مشکین من آه	نای غنی غزال گشت امواه
خدا را ای صبا اکا سیم ده	که آن سو کجا و ارد حبه کاه
زما کبر خنیت چون مشکین غالی	الایا لیت شوی این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین آه
زخوین اشک من و اندم دم	وان لم اشک ماکنت لقاء
منم در اشتهار و شب و روز	نشسته گوش بر دوشتم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برده	دو شده با خاک جامی طاب مشواه

دل شبها کشد زان دم زلف	بهند مال زلفی دام ز لقاء
بفکر زلف تو عمرم سر آه	ز می نسکر در از و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا رخ غمزدی	رواشد کام من بر وجه دلخوا



کلمه که نه تنگی چون تو رعنا  
سمند ناز جولان ده که امروز  
سر جامی ز خاک رکذارت

می پسندم درین فیروزه حرکات  
سپاه خوبرو و یار تو بی شاه  
جو خاذه خاک شد باری درین راه

ای بر سر چرخ چمن آیین کی شکوه  
پیش درت بنجاک مذلت نموده است  
سری که ناوشته می خواندم از خشت  
ای بسته مل مشکل باز اهل صومعه  
جامی بسی خویش ز جانان خبر نیافت

از سنک جو رو با غمت شیت ما کجوه  
که تاج شکست است و کرا فرشته کجوه  
خط تو شرح داد علی احسن الوجوه  
باز آ که این کرده نکشاید ازین کرده  
یا معشره الاحبت به ما بد خبر دوه

منع سماع نغمه می کند غمت  
می ده بیا بک نکی که نذر م عشق  
داغ طبعین با ده پستان بکشاود  
مایم دتیه حجت تو ای حشمت حیات  
شپه ن کند رخت را بدلی

بچاره پی بند و تیر نفخت فیه  
پر دای ریش مختب و بلبت فقیه  
مایرب تویی پایه من از شر آن سفیه  
مادی بکن ز حال حکمتش کان تیر  
با او هیچ و دومی غمت شپه

کشتی را برشته جان آتش نسیم  
جامی حرم کوی مغان کعبه صفاست

چون شمع می کند دل من زین شام سپ  
طوبی لسا کینه و بشری زایر به

حدیث جم و حام لا غت و لایه  
باب می آبا و کن کاخ عیشم  
تو اسم زد و قدح بهشت ستن  
بود قصه شربت بسی خوش روی  
پی سر عرفان متن باز فکر است  
کبش ز اطلس جوج پای رات  
کف جامی از جام خالی مبادا

خوش آن سر که با جام کوید قریه  
که رود در خرابی نهادین خرابه  
اگر بود طشت و مهر آفتابه  
که حرف بقاء اشتی بر کتابه  
خریدار یوسف مشو زین کلابه  
که حیف است این پادشاه پایی تابه  
اجب دعوی مادی الا جابه

اگره بالای ترا منسراخته  
دست قدرت جمله اسباب حال  
سیل جانهای و دور کوی تو  
سر که دیده لطف جوکان باز است

هر جان بلا سی حاتم  
جمع کرده شکل تو پر دخت  
بس که جان عاشقان بکده اخته  
جایی کوی آنجا سر خود دخت



می گریزم من و اسبیه و ز غیب	می رسد خیل خیالت تا خسته
کوهر در بای رازش لشکر من	سج عشقش بر کنار چنبره
سک شناسی قدر جامی را هیچ	کس به از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز تو کجاست	مشک تر بر من کل رخت
با خیال لعل زنگ آینه تو	آب چشم با بخون محبت
دارم از زلف تو صد پاره	هر یک از موی در او خفته
آهوان دیده در لب چشم تو	هر کدام از گوشه بگر خفته
چشم من در شب بخت جوی دل	خاک کویت را بگشای خفته
تا سه زلف تو از کف داده ام	رشته جان از هم بکس خفته
جامی از وصف میانه تا خسته	هر چه مردم صد خیال بخت

رسید ز راه آن شاه جوان	تاجت کرده کلمه کج نهاده
پی قل عشاق ز برود غمزه	کمانی کشیده خدگی کشاده
ز روی زمین چون قدم گرفته	جانی بخت دست زمین بوسه داده

شکر کم که سر کز سپتادون نازد	جو با خاک پاش رسیده پتاده
پری و آدمی حاضرند از خالش	همانکه از راه و خورشید نازد
سک استمان نیازم که دارم	بکده دن رطوق و فایش قلاوه
مزن بهر کجایان فال عشقش	سکه این سر عهد بر نام جامی قلاوه

منم ز مهر تو شبها بفرماده قلاوه	نشته لشکر نشان چشم بر پتار نهاده
زمره غیر تو در کج غریتم نشته	هر چه حکم تو بر پای خدیم پتاده
سک تو ام کمبند خزانوارش من کن	چونیت بخت که سازی شرم قلاوه
ولا مبنی بر هم شکانهای خدکش	که بر تو آن همه درمای رحمت کشاده
تو خواه رسم و فاکسیر خواه را چقاوه	منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو را فی عنان بکند جامی	بصد بار دو ویش تو سن تو سپاده

ای سرور استین که کلمه کج نهاده	دقی نازه کل که پرده ز عارض کشاده
از جنس آب و خاک نه از جگر مری	وز نوع جن و انس نه از که زاده
نماز کسری ز برک سمن و در نه کفنی	بر شکل سرور خفته از نسیم ساداده



وصف ترا چنانکه تویی چون کم خیال	کز حجب در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خود در رکاب او	ای لشک خون گرفته چون سیتاده
خود را میان راه نمکندم نجفم گفت	یکسو نشین چه در ره مردم فدا ده
بر چاکشتم که دست زخم در غنائش گفت	زین سان چراغ غمان دل از دست داد
سر برشان پاش نهادم بگو گفت	جامی بر ده در پی من سپهر نهاد

زنی رویت ز سر روی نموده	بجز روی تو خود روی نموده
نموده روی خویش از حسن بان	دل از عشاق بی همان بوده
فروغ روی تو عالم بکسیر	ز زلفت کز شود تاری شده
نماید عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر نماند معیان عالم	بجلوت خانه وحدت غنوده
کز نقش همه ذرات عالم	شود ز آینه ستی نموده
کنده و قدس ذات لایزالیت	از آن یک کاسته ز کف نموده
شنای ذات تو جانی جز اند	چه گوید یا ستوده از پستوده

زبان تازه خط سبز که بر لب فرو رده  
خضرست آن ز خط که ز لعل حیات بخش  
کشفه ناسر ای تو می گفت می تی  
هر که ملبف جانب ما کرد و نظر  
شبها جدم محنت بی خوابی منت  
کفتی کوی قصه جامی چه حاجت است

سوش حشر و تبارکی از مار بوده  
دیگر باب زندگیش زنده نموده  
امروز خوشش دلم کجای کان تو بوده  
بر روی مادر یحیی رحمت کشوده  
ز میان که خوش بند راحت غنوده  
روزی اگر فسانه مخنون شنوده

اشکی که ترا بر کل رخسار دیده  
تا اشک رسیدت بروی تو چه گویم  
اشک است بروی تو ز عکسی است اشکم  
از چشم و رخت اشک بهر جای فدا ده  
اشک تو میان مرده و زنده است که دم  
در سفت بوصف که اشک تو جامی

باران بهار سنت که بر لاله بکیده  
کز رشک بروی من میکنی چه رسید  
کش دیده در آینه رخسار تو دیده  
کلک تر و لاله سیراب دیده  
از بهر بناکوش تو در رشته کشیده  
زمینان سخن پاک و روان کس نشیند

آن شمع چه دیدست که در خانه خریده

باو شستن آینه در خلق بر دیده



مزار تعلق که بریدست را غیار  
 خود خلق و تنگ کند از خست و یاری  
 یکبار بگردی رسید زره مروی  
 از کعبه و از کعبه روانم زندام  
 از کسب معارف شد مشغول ز کار  
 جامی صفت جام می عشق پر پیش  
 چون کرم بر شیم همه بر خویش نسیده  
 از خلق کسی چون رها ز خود رسیده  
 ز نهار کانش نبری مرده رسیده  
 زان قافله بایک جرسی نم شنیده  
 در می شپن داده و سر مرده خورده  
 کاجان جام ندیدست و زان خمی شنیده

مرادلی است بصد گونه در پرورده  
 زمین که شست تغافل گمان می دامن  
 ز پانچندم احب بر او مباد آن رو  
 بود بریده مردم جو مردم دیده  
 بدون قنادول از پرده بکیب و منور  
 مقلدان چه شناسند داغ جبرانرا  
 در بیخ و در که جامی بکشک سال فوق  
 که رفت جان و جهانم و داغ ناکرده  
 که طبع نازکش از من حراش شد آزرده  
 که رو بر دکن این بلا می صدمده  
 چه عیب از آن که شد از تاب رخسار جویده  
 زان تا جاده برون آرد از بس پرده  
 خبر رشع آتش ندارد دافنده  
 ز نایق ناد بر از گشت وصل ناخورده

میگویند بر روز که قتل بنده  
 بود حق بنده رتق تو زخمی  
 بنو دم بنده صحت تو  
 ز جاک کرپان تن نازک تو  
 دل سخت چون سنگ شیرین گداز  
 من بر بهار قم و کلبه ک خندان  
 چه دوزی بهم و لی صد پاد جامی  
 که روز و کرد که مرده که زنده  
 خدا را کمن ظلم در حق بنده  
 بدیداری زو و کردم بنده  
 مرا جاک در دامن جان نمکده  
 ز جانی که نسر ما و کرد که کزده  
 مرا کار کردی ترا خوی خنده  
 نیایی دل زنده از دلق ژنده

ای شسته دلم نزار پاره  
 من غمت میان خون زکریه  
 نزدیک بر دلم رشوق  
 خرم تو منیت جاره ما  
 در کوی تو هر کسی بکارست  
 پیش تو سنت نهم سه  
 کریان بکده ششم از دایرت  
 از تن غمت نزار پاره  
 خوش خند و زمان تو از گناره  
 بکده از دور یک نظاره  
 باز اگر بدست تست جاره  
 ما هیچ کیم و هیچ کاره  
 مرا جاسم رم سی سواره  
 شد منزل ما و پرستاره



از بهر خفا کشیدن تو  
سکره از در نظم خویش جامی

خواهم جو دولت تنی ز خاره  
در کوشش زانه کوشواره

ان شوخ رسیدنیک و طلی سطاره  
مرکس بر راه رود بهر تماشا  
خوادم که دوم پیش فغانش جو غلامان  
جون با میان چند کنم زخم در آن کوی  
بی خویشی ما اگر آن شوخ نداند  
خواهم که یک زخم از دشت نکر دم  
انگرفت در آن پس کمال فسانه جامی

جون سیت مرطافت نظاره چاره  
مسکین من حیران کنم از راه کناره  
مر جا که رسد پیش من آن ماه سواره  
رخساره خراشیده و پیرامن پاره  
ای کاش برسد شبی از ماه و ستاره  
باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره  
مر حسرت که خون می شود از وی ل غاره

کوید بخار من جو حیران کنم کله  
وان دم که رود خیم بهر جبهت جوی او  
در هر بحیب صبر کشم کویدم نهان  
بارب جو حیران است که آن شاه نوان

ات ثبات هشیما انا اتیک هروله  
بر پای سعی من نهان زلف سلاسل  
جون می دهد دولت که مرا می کنی یله  
بابی دلی جو من کن این بیان معالده

طی کن بساط کون که آن کعبه مراد  
حق را بجای شناسی از حجت و قیاس  
فیضی که جامی از دوسه پانه در دینیت

باشد و رای کون و مکان جنب مرطبه  
خویشمد را به حاجت شمع است مشعله  
مسکله که شیش شهر پیاده بصد جله

ساقی سپاکه وارد اکنون کعبه سیاه  
از جام لاله یگون شسته غنچه رالب  
مر دم ز دق کل خواند بهایع بسیل  
با دختراز از سر بستیم تازه عقدی  
نی من بخود مقام دم در کوی غش وستی  
مر می کند شزل بعد از جاره ده لیک  
عالی است قصر عشرت آن شاه عاشقانه

بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله  
یا خود بر خم دندان در خون گرفت شاله  
خونی که ششج دادن توان بصد سیاه  
محصول عقل و دینش کردیم در قباله  
از دست ازل شد این دو لقمه حواله  
مر لحظه در ترقی است آن ماه میرده ساله  
جامی بلند تر کن انکس آه و ناله

که بنالم ز دل خاره بر آید ناله  
کشته و بنال سفر کرده سوار سیت وان  
انچه در وصله نشیند بغم عشق مرا

در بکیم ز کل تیغ بر روی لاله  
اشک سحر خم که بدین گونه کشد بناله  
نیست غیر از وی آن شیر بصد کاله



جان پستدش که یک بوسه با خودم	کی بود کی که رسد نسیم مارا حاله
خوردم از خال لب او تخیل بوسی	ز در شیرینی آن بوسه لبم تنجالت
که زنده بلب آن غنچه دهن لاف لطف	و من غنچه کنت ز ناز و بدندان زلاله
چارده ساله می بخور جامی برینست	که در پیردن رکش حاصل بنج ساله

خوشامی از کف آن ناله چاره ساله	که بر نقل دهد بوسه ز دنیا له
رسیده غم شوال و ماه روزه کشت	پیار می که همین بود توبه را حاله
پاکه کمیر و ز لایش کناه مرس	که بر طاعت یک ماهه جرم کبیاله
درست آتش تب در حکم نمیدانم	که اگر بکوب لب از بر صبیت تنجالت
بهوش باش که راهی محب روزه	عروس پس در که مکاره است محبت
بلایان با خلفان زمانه غم و شو	مرد و جو سامری از ره بیابانک کو ساله
جود بخله شاهد شد ترا جامی	کمش لال غنچه و دلال دلاله

سلام بعد از حاجت تمام	نقد لاله و حاجت تمام
علی کناف و ادب طابت	سعاد با سعاده و اسباب

اگر در نامه در و دل نویسم	شود کلکون ز آب نید نامه
و کبر با خانه نور سپیده کوم	علم پر و ن ز آتش نشن خایه
همه عالم بطعن عشق بازی	زبان بکشت و در بر جان غم
نیاید قصه دوری پایان	و تو قلمت الی یوم القیام
پشیمان شد ز لاف عشق جامی	ولیکن ایس بجایه بسندام

قبول خاص طلب چند بر خاطر عام	بزرق و حلیه کشتی بار طلیسان و عام
بهوشش جام مروق بسوز جامه ازرق	که خاص طالب جام است و عام شام
سای طارم مدنی رحمت زو شاید	که میل منیر به هر کفی و طوق حمام
بجسم نقص مین نقش کارخانه پستی	نظر بکوش پر کار دار و جنبش خام
ز غرض قصه طول یافت نایه قصد	خوش آنکه طلی شودین طول غرض قصه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد سلسل	کفوه لامع برق یلوح خلف نعام
آتش دل جامی علم بخرج کشیدی	تعد نصبت لسه الهوی علیه علام

تعالی الله ز می شاه کجانه	ز می چین و جمال جادوانه
---------------------------	-------------------------



درین جهان منقشی که پسندم	تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه پند چشم عارف عارض خال	بخوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی رقصم و استپانی	نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجوهر عشق از شیخ خلوت	چه اندنطق طوطی مرغ خانه
میانت را بخان خوانم در غوش	که مویی هم بکنج بد و میانه
که ز کن بر سپهر جامی که دارد	سر خدمت بنگال استپانه

منفی باو از خنک و جفانه	چه خوش گفت وقت این صبح آینه
که ای حواجه بر چیز کانفاس غمت	بود مایه دولت جاد و دانه
درین بزم که خند غافل شینی	ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لب غافل بانی	که سپید است پامان کار زانه
غیمت شمر روز عشرت که اند	که روزی که زنده باشیم مایه
به خطه که دست نام شانی	شام سر خدمت از استپانه
که بکعبه و جامی را بخورد	که خالی نباشد از وسیع خانه

نم امرو ز و اشک و اندوه	که رفت از چشم آن در بیکانه
بخوید دل بخر آن عارض خال	ندارد جاده مرغ از آب و دانه
سرد و عشق هم با عاشقان کوی	چه داند از دشت شک این ترانه
اگر چه سرور بالا بلند است	نماند پیش قد و میانه
که آن شوخ ز طفل است و دانه	که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه ناکلی جامی این پس	که می بوسی بخدمت استپانه

شدم ز مدرسه و خاشاک چانه	سرمیاز من و استپان میخانه
صدای ذکر ربایی نیست هذوقی	خوشانوی نی و نغمه های ستانه
ز شیخ شرجی می پرسی و محاسن او	که شرح آن شود بصد زبان شانه
کجاست ستامی بجان بکن که بفروشیم	متاع توبه و تقوی یکپایه
ز عشق کوی که افغانه ازین خوشتر	نخفته اند درین کسب بد و فسانه
بسوز بال و پر سعی تا پای پای	بپای شمع و فخر ز خود جو پیرانه

ز تن پرست مجوس پهلای جامی  
که نیست مرصدهای در کدانه



کمی بوسم پستی نامی خم که دست چانه	کم در یوزه فیض از بزرگ و خود مینحانه
بکوی زهدم ای ناصح مخوان از مجلس	بکف یکدانه نغمه بتراست پیچ صد دانه
ز گفت و گوی عشق رفت ز یاد و دانه	مقالات کل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنایان یزنا	جودار و قدرش از آشنایش بویچانه
جو تو سپنم ز فی من باشد اکویم قیاسا	بخوید جوی و ششام طفل از دیوانه
جو آید از امشاط در هر حلقه زلفت	نزاران رشته جان کسب از آید شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردان جان	کز فتنی کار مردان پیش عامی باش مردانه

ای را چون من بهر ویرانه و دیوانه	پیشاه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد و غم من شمه	قصه یوسف بدو ز جویت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش می خویم ما	صفت راه تست اگر داریم درویشانه
کر بنجالت دست بردم پیش پا کمکن	مرد مسکین ز نسیاید گشت بهر دانه
غان و مان گشت ویران سکر کز قبال	بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بی دانه نیست و در عشرت با وصال	بعد ازین با دست ارق و گوشه ویرانه

جامی از یک جبهه جام غمت بی خود متاد  
دای اگر ستای بحسب بران پرده میانه

شبهان و خیال تو کج خانه	با خود ز گفت و گوی تو مردم فسانه
کردند عاشقان محبت خوشان برین	مردم چه حاجت است که جوی بهانه
سوز و زبان خانه که شرح اشتیاق	سگر آتش غم تو بر آرد زبانه
خواهم غمان گرفت ای شهور حسن	ما بشد بدین بهانه خورم نازمانه
اینک دل نکار من ای ترک تنده خوی	به زدنک غمزه جو خواسی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان	غم ز و نهاده سوی من از سر کرانه
جامی چه اعتبار بران استمان رتو	مچون تو صد که است بهر استمانه

آینه باش و عکس رخس من در آینه	مشو خبر که منیت خبر چون معاینه
گفتم تو ان جمال تو دیدن به شو گفت	کر صاف دل جو آینه باشی هر آینه
ذرات کون آینه های جمال اوست	نقشی و کر نموده رخس در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما زنده جو غم نوش	مانینا و بنیک لامباینه
جامی جو در ملاحظم بحسب قدم متاد	فانغ شد از متوج احداث کاینه



باری و گرم کش بجای داغ بسینه	تا مرهم پیشینه شود داغ بسینه
سهاست که شایسته غمهای تو کرده	تا دل نشود پاک ز غل بسینه زکینه
پیش که بر کمریت اطلال عشقی	کین در دهر است کند از بسینه بسینه
کجاست دل من که ز چکان تو دارد	صد که مرید بهر کج و فینه
دل جای غمت است نکه دارش از غبار	شربت ز ثمان جهان پاش خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی حال تو آمد	چون مرغ که آید بر من از پی حبسینه
تا یار کند میل غمهای تو جامی	از خون جگر رنگ کن او را بسینه

رسید یار طریق خوار ما کرده	کرده ز بر و برق ز روی واکرده
منو و همچو کل از غمجه پسر من ز قبا	نزار پسر من صبر را قبا کرده
مشا زد و شمع خوی از رخ و غبار از لطف	شیم سنبل و گل همه صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد	کمان که رامی صوابش درین خطا کرده
و ای ز لطف عیش امیدم بدارم	که خط غمگوشد بر خطای ما کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نکر	که صد که در دست ما دیده و صفا کرده

کرده تو به ز عشق تو جامی خسته عمر  
چه جامی تو به ز کار می که عسر ما کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طرف کلبه حبیب جا به شق کرده
صفای سینه اش از جاک پیر من صبح	نزار دلشده را شک چون شفق کرده
با اتفاق جهانی گذشته از دل وین	بهر گنجی کذری کیف با اتفاق کرده
برای باده و نقل صبا بصر من	زالله کاسه نهاده ز کل طبع کرده
نثار او همه جانها کم است و او ز کرم	قناعت از من بی دل یک مرتی کرده
ز شرح دل و رقی شمسیت چهره ز	که حاره مژده خورشید بر آن ورق کرده
اگر چه من کرمی بود سابقا جامی	کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم جو صبح رشوق تو خانه شق کرده	ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بر جا کشاد و کل ورق	نخط بند ز خست نسج آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کا بنجه داشت عجمه کرده	کل از برای نشا تو بر طبق کرده
نشته برنج کل شبنم است یاریم	شینده بخت تو ز حیا عرق کرده
کل از به خلعت خوبی تباری پوشید	بخشم خلق حال ترا شش خلق کرده



زیستی ام رقی ماند دست کی باشد  
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و صبح  
بحر عشق تو تاراج آن رقی کرده  
کلیج در سه تحقیق این سبتی کرده

رفت که به کل از تاب می عرق کرده  
ز لطف تو ورق خوانده غنای بیاب  
حق است بر تو مرا بوسه بود هرگز  
بر سر عشق دلم زان گرفت بر همه سبق  
ترا حب بهره رساند ز حق که غلط شهر  
ز عکس مهر زخمت سرخ رویم این بس  
به نزل غامه جامی که کاغذش طشت است

حسن خویش از روی خویان آشکار کرده  
آب گل عکس جمال خوشتن نبوده  
جود از جام عشق خود بجا کشانده  
مگر به معشوقی لباس عاشقی پوشیده  
بس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده  
شمع کل رخسار و ماه سپرد بالا کرده  
دو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده  
اگر از خود جلود بر خود نمنا کرده

برنج از زلف سیاه مشکین سلاسل بسته  
مکعب حسنت بچند در زمین آسمان  
می کنی جامی کم اندر عشق هم در ستم خویش

عالمی را بسته ز نچه سودا کرده  
در جیم سینه چرام که چون جا کرده  
آفرین باد برین رقی که سبدا کرده

ای که مرا بعد جفا سینه بخار کرده  
بوسه تو اگر دیدم از لب خود جو جان هم  
خط عداوتت این بایز که مشک سوده  
خواجهم جفا از خود ساخته حیر و کل  
جلوه کنان می روی مرکب ناز و یران  
روی جو کل نموده سبزه بران نسوده  
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان بسرا  
بانهی است عهد من که تو فرار کرده  
جان بلم رسید که آنچه قرار کرده  
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده  
مالش خاره داده بستر خار کرده  
غارت عقل و هوش را منت سوار کرده  
کلمه محنت را باغ و بهار کرده  
دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

جانا جوشد که جناب جفا ساز کرده  
دل را بدام طره طراسته  
مگر که نکرده به نیاز من التفات  
ناسازی جوخت من آغاز کرده  
جانرا شکار غمزه غماز کرده  
وز زانکه کرده ز سپر ناز کرده



دشمنش دارد در قدمت سر نمکند بام	مار البشوه سپت و سر اند از کرده
صدمه دیش زده شدت از لب عیب	کرد چون میسج و عوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی جوهر احی که یکدم	در بزم وصل خویش سر همنه از کرده
جامی روح نفیست او دوی کل	مر جاو غنچه فقر خود باز کرده

منم اکنون بسکوی وفا خاک شده	مر جوع عشق تو ز آلاش آن پاک شده
مرهم ریشک پی داین در دما	سینه مجروح و دل انکار و جگر خاک شده
شد مخام و سپین مرطبی شینقه	نقشه بر شیبو آن قامت جلاک شده
سنگد عشق مشو خواجه که بدام عشق	بمزدین مرز و روی خند مونس پاک شده
شعله در خوشه پروین زده و سمرن ماه	شری کردل کرم سوی فلک شده
بشم مست تو که می داشت بر دم نظری	دور آمده خون خوار و دبی پاک شده
ممنان با کزانی تو و سپکین جامی	اندوه از دور دلی بسته فداک شده

یار این مشور قبال از جا واصل شده	کمر و صولش کار شتا قان کام دل شده
یار این پاد قبال نقش کلک کیمیت	کمانچه محمول در داشت از آن حاصل شده

بای داریت رسل خطش بام حیات	کوی آن کسیر بای و پستجیل شده
نام تاج است فی فی آیت منجر نشان	آسمان به نجات کایان نازل شده
حاصل فحوائی آیت آنکه از دیوان فضل	نصرتی کامل نصیب خسره عادل شده
شاه ابر افغانی که مر جافان تا فغان	نقشه روی آورده نفیشش آن طایل شده
نوک رمح او روان بکشاده مر جاکش	در دل دشمن را بر اصل مشکل شده
علم کوجون سایه بشین تک باه عدم	کافتاب عدل و آفاق اشغال شده
جامی از بهر یلج او زبان بکشاده است	بار ما و آنو بنجر خوشیتن قایل شده

رخ بر افروخت ماه منور شده	قد بر افروخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو ز بر زافروست	دنی بگو بودی و امر و زکمر شده
نیست حدیثه این حسن و لطافت که ترا	روح قدسی که بدن شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است	در حق با جبه جفاجوی و پست مکر شده
پیش پایتی تو سپند همه سرو قدان	جای آن دار و اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل	که بس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف یا پاک شولوح صمیمه	دوسه روزی که حرف می و ساعه شده



الله العبد خمارین شده  
 من خاتم زبی الی که پیر پس  
 کرده زخ ز چن طره عیان  
 ز تشین لعل آب دار لب  
 من بجان بند و کین تو ام  
 کشته کم و لا بفکر لبش  
 جامی ز فک آن دمان میان  
 آفت عقل و شوس دین شده  
 تا تو در لبر می خن بین شده  
 غیرت لعلبان چن شده  
 خاتم حسن را نکلین شده  
 بهر قتل چه در کین شده  
 چون کس غرق بکسین شده  
 خرو و آن وقت من شده

ناسته بطره غنبر نشان کرده  
 می کرد شاه شرح جمال تو مومبو  
 ساقی ز جام لعل تو یک کتک گفت و ش  
 خواهر فریب مرغ جن باغبان که زد  
 اخون کشاده بهر شکند اش چشم  
 ناب کرده نیار و ز لطف آن میان  
 عشاق زلفت داده بر کهای جان کرده  
 ناکه نخند زلف تو اش بر زبان کرده  
 در حلق شیشه شدی چون رخوان کرده  
 بعد نبشته بر طرف بوستان کرده  
 و از خوش بر غم مازده بر ابدان کرده  
 ممکن حن در از کمر میان کرده

تا دیده جامی آن کرده زلف بر غدا  
 صد ز دست در دل مسکین از آن کرده

ای سوز زلف تو کرده بر کرده  
 کار فرود بسته مارا بود  
 قدم در شسته جان اغمت  
 می نهد از عارض زلفیت صبا  
 طره شمشاد بود کاکلت  
 آن جاست که بی لعل تو  
 کفچه جامی ز سوز زلف تو  
 در دل با صد کرده از سر کرده  
 با سوز زلف تو بر ابر کرده  
 مست کی حلقه و دیگر کرده  
 بر سمن از غالیست تر کرده  
 بسته به بالای صنوبر کرده  
 مایه شده در دل ساغر کرده  
 رسته سحر ست سر کرده

ای طره تو خم خم و کیسو کرده  
 خوانی رهجوی تو کشاید زلم ز بند  
 آن لعل بکشت نسبت بین تیغ  
 شد عمر ما که صحرای صحرای بود  
 چشمت بعبود و بر کجایان کرده  
 وز صبح ج تو هر مو کرده کرده  
 بند قباکشی ز بهلو کرده کرده  
 در چن بیادی و دهر امو کرده کرده  
 در دل رشوق آن قد که کرده کرده  
 بند و برشته مردم جادو کرده



زلف تو بر خیزد تو کوئی قضاوت  
از کزیش با طبعی نشانه است

بعد بنفشه بر گل خود رو کرده کرد  
خونما که بسته بر مرده او کرده کرد

بازی در می بدل پیش خسته نه  
پشتم شکست جگر تو که بار می نهی  
جگر دل نمی دهنده غمت کرده کز غمی است  
بکست دل ز مام صبر روی پای او  
جان کز غمت کز نیت جان طره اش پاید  
خون است بر زخم جگر از میان شوی  
جامی ز دست داد دل دین بر اگر گفت

جستی بدین دو دیده در خون شسته نه  
باری بقدر طاقیت شست شکسته نه  
آن هم پا و بدل از غم نرسیده نه  
از زلف خویش بکیده و تیره ماری پسته نه  
بندی برین شکاری از دام حسته نه  
پش کانت طعمه جگر مای بسته نه  
بر طرف کل ز سنبل سیراب بسته نه

بر بر گل زخم ز خط غیر می نه  
جون می کنی خوام کش زلف ز پایی  
سیف است بر زمین کف پا چیت پیرا  
کفتی جان پس نهم داغ بعد ازین

بر کرده ماه دایره از شک چن مننه  
دام زویب در ره مردان دین مننه  
چشم مرا که داشته پایزه زمین نه  
بر عاشقان سوخته داغی حبسین مننه

بر من بیک و زخم جگر محبت کن  
ارباب عشق را جو پستایی لفت  
جامی که بخورد درش بی ادب ساش

من زنده دام منور ز کف تیغ کین مننه  
خزنده کین و سگ کزیرین مننه  
سر جانشان پای دی آسجا حبسین مننه

سر کس که نیست زنده عشق تو مرده  
سر کس نهال شوق تو در باغ جان کجاست  
جون جوج سفاک می دهد اندر زواله رنسر  
ای شیخ سحر را مشرط راه فقر  
زاهد که عیب با ده فشاران همی کند  
خوش قاید است عشق کف کف کف  
جامی خیال خال و خط نیکو ان می بند

خود مرده پیش زنده دلان از مرده  
از نخل آرزو برد دولت نخورده  
دست موس بخوان زوالش نبوده  
کمان رشته از قتل علایق شده  
در تنگنای توبه و تقوی نشسته  
یکبار کی ز مام از دست سپرده  
کین نقشه زار صفی خاطر سترده

ساقیا صاف می عشق بخور کمان  
سر که دردی نکشد که چه سر خلاصان است  
مشراب در دگشی نیست کونامان را

در دی در و بخون جگر آشامان  
بکش ایثار و سرش در کله علان  
مطباخیه و صلا در صف بر نامان



زادگان ز آتش سوختگان محو شدند  
چون رشوق تو کشم سپهر بگردان عدم  
نیست بی مقدم تو کار و اسامانی  
جامی ایام کل از صومعه سوی جن آی

گفتمش با لعل جان بخش از سیاه کام نه  
گفتم از امت ربایی یاد آخر مرغ دل  
خند نام گفتم از دست تو در عالم جونی  
گفتمش می بار و از بر غمت باران در  
گفتمش دل جاک شد بچکان بر از روی رخ  
گفتم ارشاد مپایزی باری از غم کن  
گفتم آن راز دمان با مجرمان نه در میان  
گفت دم در کش که تو شایسته این دم نه  
گفت کویا واقف این جعدم در خم نه  
گفت روحی مال سپیدم که در عالم نه  
گفت چون بنده زان باران جو آخرم نه  
گفت باز خم خیال در خور دامن مرم نه  
گفت اگر انصاف باشد لایق غم نه  
گفت روح جامی که تو این راز را محرم نه

ای غمت مر لطف جان با توانی سوخته  
این چنین که در دنی سوخت شعله ز  
برق عشقت جان بی جان دانی سوخته  
عاقبت پنم ازین آتش جهانی سوخته

ترتیب را از علم هم ز آتش دل به جود  
نقصه سوز دل پروانه را از شمع بر پس  
سوخت جامی ز آتش عشق آن کز نماند  
خاک کفی خاکسته و چند اسپه جوانی سوخته

دل کان میان بازگ باخود خال بسته  
چون خوابسته مصور تصویر ابروی تو  
پی چون بزم وصلت آرم که غیبت تو  
نا در رکابت از نور تکین دال بندم  
آن کس که از آب حیوان مر جاسوا ل کری  
صورت چگونه بندم در خاطرت جرمین  
این نظم تست جامی تا یازده بسته کل  
پیش تو مرغ جان زان رشته با ل بسته  
بر آفتاب تابان مشکین لاله بسته  
رو بر صبا گرفته در پشته شمال بسته  
تا دامنم ز دیده خون بین دال بسته  
نوشین لب تو دیده لب از نوال بسته  
آینه دل تو ز منک طالع بسته  
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای بقصد ملک دل خست سپاه ارسته  
با بغیر دوزی عنان تابی بجولان کاه باز  
مجلس پستان با دین دمان لب شسته  
وز لولای فتح زلفت اوج ماه ارسته  
مردم چشم ز دور و لعل راه ارسته  
جز غفل و می نکرد و بر نگاه ارسته



مست بفرق که یاست کلامی نبرخ	آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازه لطف گشت	شهر وین شد نصیب عدل شاه آراسته
در طوبی کرد دل در وصف نخل یاقوت	دشمن کل را شباخی از گیاه آراسته
هر سلطان خیالت جامی از نعل بر شک	در سواد چشم تر تیره سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم ربایسی میاست	ویده از دیدار جانان روشنایسی میاست
کی بود جان فکار و سینه مجروح من	مرسم وصلی برین داغ جدیسی میاست
کی بود آن خط جان افرازی و لعل و کجای	بخت من فیروز می و کام روایی میاست
کی بود دست من و آن طره غمیشان	کز پیش معبد نبل عطر سایی میاست
رفت ازین بستان نوا می عشق بر کجی	غم آن مرغی که بر کجی نوا می میاست
بعل بی صبر و دل با جارا زان درخت	کز کل این باغ بوی بی وفا می میاست
با سریشای تو باج کیانی چمن میاست	جامی آن کجی که در کجی نوا می میاست

ای بی تو ز دیده خواب رفته	از مرده خون تاب رفته
باز اگر ز رفتن تو مارا	از دیده در خوشاب رفته

در دور لبست معاشر انرا	از سر موسی شاد رفته
با آن همه نوزاده نایبان	پیش رخ تو ز تاب رفته
در یوز کمان حسن شیت	ماه آمد و آفتاب رفته
هر جا که هست ز ما ز رانده	خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که رنجیت جامی	خونی است که از کباب رفته

کیست می آید قباوشیده دامن زده	شکل شهر شوب آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان نزاران در پیش	مر خد نکش که غمزه آن کافور زده
کی بر آید ماه خورشید عالم تاب و	کز زنده بر ماه تابان طبع در خور زده
رو بر راه از قامت اویم من بی صبر دل	کر چه در سر کام راه بی دلی دیگر زده
در دهر کم ده طپیا چون زمره خورشید	زخم آن سپی که در بانیش مرا بر سر زده
دم بدم خون می رود از چشم پرتم تا مرا	بر کج جان غمزه خونریز او شتر زده
مر کجا نوشیده جامی با ده بایار گشت	بوسه از شوق لعلش بر لب ساعز زده

برفت آن ماه و مارا در دل از وی صد خون	غم خزان و با جان شیرین هم نفس ماند
---------------------------------------	------------------------------------



مران تنهای غماری دارایی چستینه	که با صد پاره دل بچاره مجنون بارسند
با میدی که آید آن محل نشین زوری	جهانی چشم برده گوش بر بلبک جرسند
دور از اکنون کل رعنا بشیرت خیمه صحرای	جهنم کر بلبل شبید اگر قمار نفس مانده
بد که دامن آن ده و بگره گشت ششمان	که فی فریاد خواه آنجا دنی فریاد رس مانده
موس دارم که سیام چشم وزج بر پستان	مرا رنجبت بی فرمان همین یک ملتس مانده
بگویش چون ناله مجبور مرغان جن جامی	سزای کشن کل دشمنان زرقه خار خوش مانده

ای کران آرام جانها مانده شها زنده	زندگی باشد وبال جان تو مانده
یا قتل عاشقان مرد ز بهر دانه	شاد ز می ای که بر امید سر مانده
کر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل	در حقیقت مرده که اشکارا زنده
با تن شکای تو روح پاک ای جان جهان	که چه با مردم دور از تو تویی مانده
وصل و بجا آمد حیات و مرگ ای دل شکن	که من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار کوید مرغان خواهم همین دم گشتنت	غم مخورای دل تو خود بهر بیست نه مانده
نیم مرده بر دوت عمر سیت و جان کندم	کس نمی پرسد که جامی مرده یا زنده

شاید ای من خود شید رخ تبار زده	که نیست برده و خوش شید هیچ جبار زده
تن تو گاه بد و جان هزار سوخت دل	کمن کمن که نباشد هزار و بار زده
بسی نماند که سازد جو ماه نو بار یک	مرا شوق جلال تو و ترار زده
نزار رخسار نبود در نماز و روزه ز تو	که با تو کاف و خون خواره و کجبار زده
روز و زده خوردن می داریم کس نه	که با بعد تو داریم پا لمار زده
زمره غیر تو بستیم راه دیده و دل	که نیست بهتر ازین و طریق مار زده
چونیت بر شکرش دست رس ترا جامی	باب دیده و خون حکم کشتار زده

بازم طفیل خیل پیکان نام برده	ای من سگ تو که چه شکام برده
نکشاده دست بهر عای تو من منور	بی موجهی چه دست بد شنام برده
می ران بمنت نماز که در سر کشی کرده	از خشک جرح و توسن ایام برده
خود ساز بست قدر قیاس که نیست کس	کار و فرج سری که تو بر بام برده
در لطف تن که مست و ساعد بران گاه	دست از سخن بران کل اندام برده
رو داده بباغ جمالت نسیم را	از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سیاس لعل لبش گو که عرما	فیض گرم ز رخسار آن جام برده



خوش آن دیکر که دل کرده صاف شیشه	بهم خورد می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو سر خون که خورده بگون	بهمی قیج می دهد برون شیشه
بسجده درت از دیده ریخت خون لم	بلبل شراب بریزد جوشد نمکون شیشه
دلم خیال ترا جایی شد چشمه عشق	جنا که جایی پری کرده از فسون شیشه
دل مرا بلامست میاز ما که کسی	بسنگ خار که دست از نمون شیشه
تمام شد می از آن لب منانه کو جایی	که موج دید پاکیزه خون شیشه

چشم کشایی ز بازو خیزد باز است این عمر	برنج از ناز تو ام شک نیازت این عمر
در خط و قال تو اسرار حقیقت دیده ام	کرجه در چشم حقیقت بین مجازت این عمر
خوی تو بس گرم و لغت تشین می افتاد	بی دل از آیه سوز و کد از دست این عمر
پیش ساغر و سحر و آید مرا می کوش کن	با یک جنک می که در آن نازت این
حقه در گشت چشم جو که لغت تباه شد	چشم بند بیای جریح حقه بازت این عمر
کرده ام بایر سپهر می تو پوزدی جد	در کنم سر رشته عمر درازت این عمر
کنقه ز کین جایی بین دوغ دل درو	لاله های جیده از صحرای رازت این عمر

کشد کج جوار بر بوستان ثراه	بفرق سرو و سمن شد کفشان ثراه
کپیست سجده حایان که سوی زمین	نقد جوهره تپسج از آسمان ثراه
میان شاخ شکوفه خوشش اجاعی بود	که سنگ نفقه انداخت در میان ثراه
گرفت بجه طوطی همه با ط جمن	جو طوطی فلک انداخت پخته شان ثراه
در از کرد در او صاف کل زبان بوسن	ز غیر تش کوه افکند بر زبان ثراه
کمر ز محب شود زاده عکس آن نیکر	جو سیلها کند از مرطوف روان ثراه
جو عاشقی که زند سنگ ریزه بر عشق	بناج شا به کل رگ نشان ثراه
و کان شیشه که است از صاف آب شتم	که سنگ می نمند سوی آن کان ثراه
جو بویه است شده سرخ لا که کش مردم	پی که از نمند سیم در دمان ثراه
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود	در امتحان کمر رشته میان ثراه
بود و قطره نازل شده رفیع سحاب	که کرد این مثل در ناب آن ثراه

بی منت کس راست نشد زان قد بالا	جز کار من المنة بعد و تعالی
بالای سرم شب سپهرت و ستار	با و دو و لم رفته شر ما سیت سیال



از کبریه شد اسرار دلم فاش جوین کسیت	رسا شده دیده خون ارشده بالا
از زکس خوریز تو یک غمزه بست	ز نهار بخوریزی دست میالا
گفتم بلبیت که تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده زمان گفت که لالا
داریم فراغ از غم پست قبل ارضی	خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا
جامی زکپا سخن خویش جبرخی	کم کوی که باشد زکی قیمت کالالا

عش طایان نهاد خوان بلا	ای حکم خوارکان صلاست صلا
کر نه گوید جواب بوسه ملی	زان بلا شیوه طایعیم بلا
خط بر آینه رخس زکی است	که دل دیده را از دست جلا
با خیالش من از میان رفتم	صا ر منی خیال به بدلا
حیرت عشق را عقلم زد	ارشدونی معاشره العقلا
جازه کار من که انداخت	جوخند اغر شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند	خوشه حبیبی رخس من فضلا

ای تاریخ فتنه بالا بلا	دید از تو فتنه پسند بالا
------------------------	--------------------------

رفی از سر تابیا دوستی	پستی القصه سر تابیا بلا
خطت آغاز میدن می کند	یکسر موماند از ماتا بلا
تو بلای و ز تورستن غایت	عافیت خواستد مردم بلا
رو به راه آورم پیش آیدم	از خیال قامتت صد جا بلا
تا بان بالا بلا شد نام تو	درد عا جامی نخت بالا بلا

لذت عشق فرود رفت مراد رک دی	عشق می گویم و جان میدم از لذت دی
ذکر تو به مکن ای شیخ که باباده خوش	که دوام عهد که دیگر نکنم تو به زمی
سمت از پر مغان خواه که از خود بی	جذبان بدو مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش پسر کردن	سیر محبوبن سوی مراد می و لیلی در می
شعله ز آتش ما از دم فی ای مطرب	این جو دم بود که امر و زدمیدی در می
کنی رقص که من کوه و فارم ای شیخ	پیش زدن سبک روح کرانی تا کی
جامی و صاف می صاف نیار گفتن	که فیض رسد از باطن خم می در می

زیشخ طبعشین و ریاش طبع می	که سیت طبعی سرد تر ز طبع دی
---------------------------	-----------------------------



سلوک وادی خون خوار فقر چون بد	ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان جسد در شاه بارگاه قدم	نگرده یک قدم از شاه راه مکان طری
خیال من تو که سودای رهبری دارد	ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستمان بابت می می	که مرغ انس هوامی کند از ان می می
ز خود نگرده سفر یکد و کام است	معارفش کی از روم و دیکری از ری
شیخ شردار و ارادتی جامی	مرد عشو سانی است او نشو می

چند کردم به لیلی کردی	فی ز لیلی پای می پنم نه بی
که بگم در غم لیلی خویش	یا کرام الحی لا تا سو اعلی
بزر بام نام لیلی با بخت	در بنمیدم هر لیلی تا بکی
ای که از لیلی می گویند	اینما صا و قهار سل الی
و یکدان از خم می پستند	ست لیلی ام نه خم دیده می
مرجه فر لیلی برون که دم دل	لیس فی قلبی سوی لیلی شی
وای جامی همین لیلی بود	که نیاید وای خود وای وی

نشان نبوده ز عهد اسپت قول بی	که می رسید بکوش دلم عشق ندی
از ان ندی است که حاتم ندی است در ره	نراه جان کرامی ندیش با و ندی
از ان ندی است که یک نغمه چون و افتاد	صدای آن زریا گرفت تا بهی
از ان ندی است که از شاخ سرو مرغ چین	بر اهل ذوق کند و استمان عشق طمی
صفای در دستان آفت بر دل صوفی	بلاس میگرد رساخت طلیسان و دی
ز هکس جلوه معشوق بزه همت نشد	کسی که آینه خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت یک با مجرم	پرست خاطر جامی از ان رموز ولی

ای صورت ز پایی تو مجموعه معنی	و این شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خود با همه دانش	چون طفل زو آموزند الف از بی
از فکر جهان سر و شوی دل که توان شد	همسایه خورشید بدین شیوه جو عسی
در کوئی تو که پر توئی از روی تو پنم	آن وادی امین بود این نور تجلی
خوبان قبال همه با لطف و شمایل	مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طلوبی است قدما ز تو آن زلف و لایق	کافاده ز بالابر همین سپاه طوبی
جامی زمی لعل لب جاشنی یافت	در با حنث بنجانه همه دینی و عقی



سیم صمد ای روح بخش روح فری	بکوی دوست کدر مشک پیر غالیهای
زگرده جو بران خاک دزدنی نفسی	بس از اجازت دربان مین سوبی داری
بر بند دست بخدمت و کرم محال شود	بعض حال من بی زبان زبان کجشای
نمودست تن چون موی خوش ضعف مرا	بآن میان جو مومو موی باز نمای
جو در خرم نهد پای بر زمین برسان	تضرع رخ زردم سجاک آن کف پای
زنا لهای منشش آید به بزم طرب	جو مطربان خوش الحان شوند نغمه سری
ز حال جامی اگر پرسد بگو اینک	نوشته ماه از آب چشم خون بالای
ز بس که گاست اگر خویش تا نزد حش	درون ماه میان حروف خود را جای
ی و غای تو مردم کشد برشته نظم	جو اسر سخن از بحر طبع کوس سزای

دای من ای من عرش تو دای	من جوی لب من کن سوی
شد شب تار ز شرفان	همچو یکیشی بام برای
جان در آید بجل تو روان	چون بر آید ز دور با یک دای
بآیام غلبه غار هست	می بر آید ز شکم ز کف پای

شده پاره خون دل جو خانه حشم	خانه من ز چشم خون بالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت	لب شیرین بچند و بکجشای
جای جامی حرم کوی و گشت	بجای تو کی رود از جای

ساحم حشم راست بهر تو جای	راست شد جا گرم نای و دای
کنده شده و راه زوبت تست	زای روی خود به نوبی نمای
کرده ام از دود دیده پای و شک	می روم در دست پر آینه پای
گریه ام در کلو کرده شده است	تغیر و در این گریه کجشای
زوق من تا قدم بر بوده تست	صبر و موشی که ماند هم برای
تیغ از خون مر که گیر و شک	زنک از اقبل من بزای
مختب را نماند با و بروت	ریش قاضی کنیدی لای
راه تقوی جبه سان و دجای	مانده از جام درد و کل لای

کجشای ساقیا لب شطرس سبوی	در خاطر کم که در دست بند و یان سبوی
مهرم طلب نه از قنچ می که سیکس	ز انبای این دیار نیز بکفت کوی



از ناکسان وفا و دوست طبع دار	از طبع و یو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت نمی جوید	خوش آنکه با وفا و ملامت گرفت جوی
عاشق که نقب زو بنمان خانه وصال	دارد دشت رقتی ز غیر سگان کوی
بی زکی است بی ضیق و صف عاشقان	این شیوه کم طلب از سیران نک و بوی
جامی مقام دست و ان نیست این مین	بر خیز تا نسیم سخاک حجاز روی

نشان جام جم آب خضری طلبی	ز شیشه حللی جوی و باد و شبی
چشم ز کوی تو که یک روز زاندم دور	که یک روحی و طلبی الیک منتقلی
اگر چه پای قدرت فراز کیوان است	تیرس ماه من از ناله های نیم شبی
شب ذوق خون خورده منت خیز	بدین صفت که تو سر مست با و طربی
که شت صبح وصال در سید شام فرق	نهادی و حسرتی ز راهی تقی
بیشخ شهر که جامیا حکایت عشق	مجوی از غمی هم نکشت عری

ز رم از وقت شرین دمی نوش لبی	چاره و صل است بر کفر خدا یا کسبی
جان که در موج غم افتاد جز از لب لعل	عاقبت خواهد شد آن موج رساندن لبی

چون نیاید ادب بزم وصال از دست	و مبدم می رسد از سخت بزم ادبی
ساخت با نغمه غم مرغ و لعل زانکه نجات	مرکز از طبل این باغ نوای طرب زی
سوخت از تاب غش جان و دم که بر طیب	نخند از تن ز بخور من احسا پس تبی
طلب روز و دعای شبم این که در اثر	که نه روی شودم وصل میسر به شبی
جامی از راه طلب اندر بی حشرت و دور	که نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

ای بر من از سنبل بر تبه نقابی	در گردن جان مرخم زلف تو طنبابی
تو تاب نظارتی و من طاقت دیدار	ای کاش ببندی پنج خویشش نقابی
ای از بس عمری بر ما آمده تا جند	خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی زده عشق که از جانب عاشق	بنو و کله و زلف و دست قنابی
خواهم بسر کوی تو آب مرده خون خورد	تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
که مکن کشایی نظر مهر بسویم	کم زانکه کجایی کنی بهر توانی
جامی که تحصیل فنون عمر بسرورد	بی حاشیه شوق و نکلاشت کتابی

بشر نیکوان سیکس غریبی	که جز خون خوروش بود نصیبی
-----------------------	---------------------------



عجب بیماری دارم عشقت	که عاجز شد ز درمان طرپی
چون عاشق بسی یابی لیکن	نیام چون تو در عالم جسی
ز کوی تنخ شبام که چه نیم	بکف تنخ جفا مر سوریسی
نیشد نو بهار جویت را	خوش الحان تر جامی غنلیسی

عاشق دردم و خراباتی	فانغ از زاهد مناجاتی
در شهر و کمال پس ازل	کل شی اراه و مرآت
کل وقت اری محیاه	لیس الا عنرا دقاتی
کل حال اذوق بلواه	لیس الا اجل حالاتی
در حرابات عاشقان شب و روز	من آن لب بر خراباتی
جرعه می شیم و می گویم	فی طریق الهوی کایاتی
باز بایان نشین جامی	بکسل از صوفیان طاماتی

مجموعه طالع شدی در دیده منزل ساختی	عائنه و لراز مهر دیگران پرداشتی
بر کنده شتی فانغ از من فی سلام دلی	می ندانی کردیم نادیده یا شناسختی

در بر یمن دل چون سنگ پر دلی آمدی	سنگ در سنگا یمن بران انداختی
عمر ما دور از بر تو بی زو بودم چون یک	مرکز م روی بیک رفتی و نخواستی
راست بازی بود با آن قد همیشه شایست	دا و اما آمد چرا چون زلف خود که باختی
چون رسیدی ز دمان نکش ای سکر کام	سکر نه زان لبها چل شستی چرا بیکد اختی
جامی از دل شعله آست بگردن سر شید	بر سر باز از رسوایی علم انداختی

دل ز مهر دیگران برداشتی	در دل مهر دیگر کاشتی
در چه گفتندی لم از آن	از جفا مویی خود کذاشتی
شمع رخ کردی نهان از امان	آه من باد هوا نکاشتی
طعن خود را بی زدی بر جان	عاشقان را به خود دینداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من کمر	کیمیت در بر وقت اشقی
نوبت شامی زدی در ملک حسن	ز آتش دلهای علم افراشتی
جامی آخر شسته تنفش شدی	سر دران کردی که در سر دشتی

ساقی سپاکه به ز خودی عشق می خودی	درده شراب لعل ز جام زبردیدی
----------------------------------	-----------------------------



می ده بروی شاهد موشش که این بود	سرمایه سعادت اقبال سرمدی
می جیت جذب عشق که بر او نیک	سازد تهنی ز وسوسه پیکری و بدی
شاهد که ام آنکه شود جمال او سپت	مقصود مستی و تمنای مستدی
در شرح عشق مرجه بخبر می ضلالت است	خوش آنکه شد شایع میخانه مهتدی
این سخت با فتنه حکویم که بهر نیست	بر جمل را ز شرب غلب محمدی
پیاره مدعی کند اظهار علم و فضل	شناخته مقول زرد جید از ردی
باردی چمن گرفته و شیت و تازند	کلباناک کلعداری و لاف سی تی
جای بسوزان تعلق که دختند	بر قدیمت تو قنای محردی

مید توام ز آنکه جان را مرادی	ایک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی	که صد جان و ناز بر آتش نهادی
عجب کینه جوی عجب شد خوی	که جان و آدم از عشق و آدم ندادی
با د تو نازم و داد تو در زم	که سلطان دادی و شاه و دادی
جو در کعبه روست نه نیم جرجال	ز طی پیا بان و قطع بوا دی
جمال تو نادیده جان داد جامی	زنی نامیدی زنی نامادی

موی نیکو ان عشق است شادی	مرا و عشق نازان نامرادی
فداک باغ غیب الپین روحی	فان سعادت قدوسیت بعدادی
بر صل دوست لطفش ز منو کشیت	و لکن عاقبتی کید الا عادی
بسوی باختم لطف دیدی	بر روی دور رحمت کشادی
خیالک مونس می کل داد	و وصلک مقصدی فی کل ای
دل صدا پاره و سر پاره صد داغ	فواد و خودی و نهرادی
همین شیر باد و در جامی از تو	که جان داد از غم و دادش ندادی

پین سایه خیر فلک ساسی خداوندی	خراسان غیرت حسن شد زنگان تهرندی
ز باران بر شک آرزو مندان بجهادی	که آمد در بر و مندی نهال آرزو مندی
سما یون مویک جان رسیدی جرجالی	خدا این طلب فریوز در پایش نهی کنی
مکله جون که نهاده من ای خورشیدی	که شمشاد شان خلیش از جو زاکر بندی
مگو میدم که شوخ پسند چون دیدی	مسلمانان باید راست با هم عشق و خشنیدی
حوا پاکاش بسند پذیرب و من پاکش	مباد از نادمان شتر از نمر جرب پندی



پدر و زاین همه مهر و محبت تا یکی جامی  
جو با ما در می آرد خویان سپهر نری

در لباس نیلگون جاسکوه کردی ای پی  
بالیا پس آسمانی سر که دیدایم ترا  
شاخ شمشادی که چیدست نیلوفران  
رسم دورانت نیلوفر زیر آب لیک  
بر گل کل در غنچه نازک باشد اما در قبا  
خند استغنا بگم کرد در جاده حشمت  
قد حشمت جامی صاحب نظر دانست پس

ای که از شاخ گل لطیف تری  
فانک پایت شدن برود کند  
سگر ز غیار پوشمت به عجب  
یار ما با و ما بگرد جهان  
ره بگوی وصال آسانست  
گر کند زور عشق را مری

شیر کردن شاید هم سک کردی  
جامی از بندگان خاضع تست

گر مرا از سگان خود بشم ری  
نیست زین عاقلان در بدری

بر روی من از لطف بختاوری  
سرم را کن ز استقامت صبر  
زمین کنیم نیست جایش تر  
شد افزون ز افزون تو سوز دل  
نذار و فروغ رخت آفتاب  
بریدی بآن غمزه پیوند وصل  
زمینگون لبست و در جامی بدم

مران زین درم بر در بگیری  
که با استمان تو دارم سری  
زمن هیچ جانیست سبکترین  
دمیدی می شعله ز داغگری  
جو به نیست تابنده بر آخری  
زوی بر رک جان ارشتری  
ز خون جگر می کشد ساعی

ای مرغ محراب خند کنی مال و زاری  
گر مست تر شوق کلی خیز جو بلبل  
چون فاخته کر شیشه سرور وانی  
نی فی غلظت سپت ترا هم غم و دوی

از درد که می نالی و اندوه که داری  
بگذر بجا که کلماتی بهاری  
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری  
زان که جو کل به سحر سبت عاری



غم نامه حبران بر پادشاه بستم	زنهار که آنرا بکاش بسیار
من نیز جو تو سوختم داغ فراقم	خواهم که جو آسنا برسی یاد من آری
که قصه جانی رتو پر سنجیدش	کافاده رتو بصد محنت خواری
دار و برست دیده امید که روزی	باز آیی و بروی نظر لطف کاری

مبارک دست از تو چون کوه پای	وزان کوه چشم بود چشمه ساری
وزان چشمه سارست مردم مسیده	ز خون جگر که دمن لاله زاری
چو باشد که روزی بغزم تماشا	فتد سوی این لاله زار کداری
نرویم رست از بیکان کج رسم	نشیند بدان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان من بخواهم	توئی گویم در جواب من آری
ز راه کرم مای بر دیده ام نه	که دارم بره دیده اشکباری
برسم در او آکن زخم جامی	که باشد ز تیغ تو اش بادیکاری

کیم من بی ولی بی اعتباری	غری بی نصیبی خاکساری
جو برق از راه کرم آتش فروزی	جو سمع از نوز دل شب نندازی

بدل تخم غم عشق تو کارم	ندارم غیر ازین کاری و باری
پیشانی شند عشقت ز کارم	نجسبار پریشان روز کاری
ز زلفت کار من آشفته گشت	جگریری بر دل از آشفته کاری
زمن که خورده آمدن عیب	ز خردان خورده بود عیب عاری
شفیع آورده ام پیش تو نیک	رخ زردی و چشم اشکباری
کرم از خاک رسم حیف است کرم	نشیند بر دل پاکت غباری

مرا بس بر سر میدان عشاق این سر آوری	که روزی پیش جو کانت کنم خون کوی ناری
جو سر بار بر سر میدان است اندر مشاقان	ممنون سر شوم چون کوی از شوق سر اندازی
بود کوی سپرم را با خم جوکان عالی	یک جوکان چو باشد کجبال کوی پرانی
درین میدان فیروزه بر آید مهر مرور و	بگل کوی ز باشد جو کانشش نوازی
فلک می گوید اللهم سلم ارتقای تو	جو رخسار کام اندر قفای کوی می ناری
بشاینی ملکن کوی سپرم را در خم جوکان	درین میدان نخواهم دیگر می را با نوازی
کحل گشت چشم جامی از خاک رسم سبت	جو چشم انجم از کرد سپاه شاه و لغازی
سپر مکرمت سلطان حسین کن کردل روشن	کند با آفتاب معدت چون صبح مناری



بقایش باد جذبان کاندین کالج پراورد  
کنند باصور مشهورت ملکش هم آواری

زنی از خط نبوت تازه رسم نقشه انگیزی  
وزیر از کوی تو بادی مشام جان معطر شد  
بود سپوز جان آمیزش یاران تو این شهر  
شکار باغزارم کس پیش کان فکن  
بود مجموع مرثیه شکل قد و لچوبیت  
کزیرانم زمرند یک و دورایان می تو  
نیج برکت جامی در خورسان شریانی

الله الله جو شوخ دید کسی  
من ترا خواهم از دو عالم پس  
از تو ام جز تو از روی نیست  
چون نی از خوشین می شدم  
کرد و عشق تو در ولایت دل  
که بفریاد هیچکس نرسی  
کرد و عالم مرا همین تو بسی  
انت سولی و انت طمشی  
با تو دارم هوای هم نفسی  
روزها سحکی شب سپی

جامی از عشق سیکون ناری

عمر کدشت چند بوسه

ای که بر قتل مجبان سزای شناسی  
بس که باوشت عشق تو دلم خوی گرفت  
قصه حلقه زلفت که غیر نشانست  
لاف جمعیت دل می زنی ای شیخ بی  
چند دعوی که جو خاصان شده ام شهر  
این همه باد که از عجب تر در رک و پی  
جمع کردی بخش خد بجا و برب  
تا ز سر حشمت عرفان نخوری آب حیات  
مختب روبرو وقت است که از حیل و مکر

تم سر بیا و خد سیف فندار اسی  
کلاما وحشی را در استینا سی  
نه تنقینت به با قد عطر انعامی  
پای تافق هم تفرقه و دوسواسی  
شده شهر نه سخن زده عام انعامی  
می رود در عجم کز خبر نمی آماسی  
بجدا بهتر ازین کار بود کتاسی  
مرده که مثل حضرت و کمالیاسی  
حمله شه کت جامی از و نه اسی

لی حبیب عربی مدنی ترشی  
فهم زارش کنم او عربی من عجمی  
دزد دارم بهر اداری او رقص کنان

که بود در دوشش آیه شادی خوشی  
لاف مهرش جز زلم او و شش من حبشی  
تا شد او شهره آفاق بخور شیدوشی



که چه صد مرطوبه در دست پیش نظم	و چه فی نظم سری کل غداه عشی
صفت باوه عشق زین مست مبرس	ذوق این می شناسی بخدا تا بخشی
مصلحت نیست مرا سیری از آب حیات	ضاعف اند به کل زبان عطشی
جامی از باب و فخر زه عشق زود	سرمه دت که ازین راه قدم باز کشی

با هر که غیر ماست جو شیر و شکر خوشی	بما چه موجب است که چون آب آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم	ای هر دهر و از سپهر از اجماعی کشی
می گفت شانه با سر زلفت که از جبرو	پیوسته در کشاکش دوران شوشی
حال تر از نایه جمعیت این بس است	کاسوده در حمایت آن دی مهری
سنگتابی ولی چه کنم گرفتار ویر	بس عیش خوش که گشت مبدل نازوشی
چون صاحب علامه و شش فاش شد بزرگ	خوش وقت بی عاکی ما و بی فشی
که ز تلخ کامی جایی می شوی	که جام هر چه خودی سر عده حشی

کمی در دل کمی در دیده باشی	دل را خون کنی زور دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش تنبازا	ز شیدی خوش این تباشی

خویدار تو زان روشد جهانی	که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
جو جنگ از دست تو زان می درم	که چون حکم رک جان می خراشی
چه می پس می که جامی عاشق گشت	چه کرم من تو هم و نیت باشی

باشد از شوب را می شرب ز جهانی	عیب ایشان کن ای خواج زنی اضافی
لاف کم زن که نه از شیوه مردان ست	ای که از نشیوه مردان خدای لانی
تا زاده صاف من و نشود صوفی صفا	اهل صفوت بکنندش بصفا و صفائی
لب فرو بند که جز رقیق تو حاصل نشود	که بفریاد و فغان بخت فلک بشکائی
امتیاز سر و قلب جهان و سوار است	خاصه و می که بطلاب رسد صرائی
جامی افشا چه کنی در غل اسرار ازل	کی بود نظم توانی بختایق وانی
بر تن حمله نشینان معانی تنگ است	هر شعاری که تو از شعر عبارت مانی

خسته زخم عشقم ای ساقی	لا طیب لهما ولا راقی
باوه غم زان کس درم	نه رقیستی و تر یاقی
در دوشان جو در دمن بند	حیث احرى الموع اما قی



بس که راندند خون دل زده	فاضل قداحم کا حداتی
ای که با ابروی خمیده خوش	زیرین سقف نیلگون طاقی
بی تو پیش از حدست جامی را	محنت بجز در دشت تاقی
شده با تو گفتم و رستم	قس علی هجعت الساقی

صدای آن غمگشت شکل آغوشی	که شور مجلس عشاق شد زیر یکی
زیر ده شیری می زند نوای لیکن	رسد بکوشش من آواز سحرملکی
و مید صبح یقین از فروغ جام اشخ	ز زهد خشک چرا مانده در حجاب سکی
ز سعد و سخن فلک و غم ز مدغم شد	ز بزم عشرت تا دور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد منیدم	که شیر ذوق رستان او چراغی
سحاب کمرست آب رحمتی جانها	ولی چه سود که برگشت زار ما بجای
ترا بیل خوش کوست عافی آن کل را	یکی نبال به حسرت از آن نزار یکی

ای ز خورشید جالبت و از مندی	با کدایان تو شامان در مقام بندگی
پرده از غار من بر کنج ندی که من با تو	و ده که دار و کرب طالع بدین فرزندگی

شکست شامی منای منیت در بار عشق  
شد خواب از گریه بسیار چشم من بی  
جامی از درد فراق و داغ جبران مرده بود

نیستی می باید و پستی و کمندی  
خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی  
بار دیگر گنجست وصل تو و آتش زندگی

ای فسون چشم مسیت یار دیوانگی  
شمع رخسار تو مر جابر فروزد بزم حسن  
شود و زندان چه داند از بد خلوت شین  
بگذر از طو زحر که اندر طریق عشق است  
ای که گویی شیوه مر دانست صبر از روی خو

اشنایان ترا از خوش هم کجای  
از خدا خوانند خوابان دولت بر دیوانگی  
جلوه طاو پس کی آید مرغ خاک  
عاقلی دیوانگی دیوانگی من زانگی  
خیز که جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خود راست تصویری ز دین رطلی  
دقیر علم و منزه آب قدح می شوم  
و عوی نقص مرا حاجت بر مان نبوده  
نقد عمری که نداری بدش صرف کن  
چون نشان کویت از یار که آن دوره را

که دم دل بفرای و سپر ایم غزلی  
مرشد عشق نغمه و حسن نیم علی  
سرگرم منیت درین مسله ما کس جدلی  
خبر بسودای نگاری که ندارد بدلی  
شوان گفت مثالی شوان ز مثلی



لمی کن طر ز غل جامی دانند شیم مدار	سکه ز نطفه فحاشی کند رود علی
ششم شاه شوان بستن و مویک بستن	سکه از ان رشک بر دگوری زین غصه علی

نه غالی که سپهریم بخالیش غزلی	یازم از رخ خورشید تالش میلی
یکری که گفتم فکره بخش خوشت	ز آفت و مر در ارکان معشیت خطلی
نه نصیبی که سبب بران سخنان لطیف	باشدش قوت بخشی و مجال جدلی
ملی شد اسباب سخن سانی کلچر و کجاست	که می لعل بود آتش نه آرد بدلی
می خور و رودی کمین که ملایک بکنند	ثبت در نامه اعمال تو به زین علی
حبیب خاص است که گنج که خلاص است	نیست این در همین و فعل سر غلی
جامی از عشق کو بخت نه برادر که بود	مر محل را سخی سر سخی را محلی

می ز صغیر شوق خنران دیده بلبل	می رفت در حقیقت حالش تا ملی
کشتار سر ناله من آگهی نیافت	بهر بلبل که دانه گفت دامن کالی
بالطف تو و بخت زلفت نیافتم	بر طرف جوی سروی و در کجای بللی
کشتم چون خاک پست و کمردی و آب	سکه که ز اوج طارم غمت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای دانی اگر کند لب علت تعللی
خیزی کبیر خیال رسن در میان ناند	تا دارم از میان تو با فو و تخیلی
خمش کشت پشت طاقت جامی را بادل	چهاره عاشقی که ندارد تخیلی

زی در و زلفت بهر صحن ملی	ز سر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبست نقل مر مجلسی	فروغ رخت شمع مر محلی
وصال تو مقصود مر طالبی	قبول تو اقبال مر مقبلی
جویم درت و آرد آن منزلت	که باشد حرم در ریش منزلی
بر یوزه وصل خشم رشک	روان کرده مر گوشه سایلی
از ان خشک نازدست ز چهرین	که آرد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست	ز تحصیل علم و کرم حاصلی

بهر زمین که شانی ز منیه لیلی	نماند از مره مجنون روان کند سیلی
سیکون و صبر و بیکان جو بست قیادت	ز نام خاطر مجنون بجل لیلی
پی دعای و اغت ز عشق مجنون را	سکسب بر و پدر با صده و دایلی



که مردم سوی سیلی زاید و سیلی	که گرفت حلقه که یارب تجی این جان
چه سود از آن جویدار و طهارت دلی	باب زدم اگر شپست خفته زده شهر
بوض ارض مساوت باید کم کیلی	کمی که بار دل خویش بر تو پیام
اگر چه صف زده خوابان بر طرف خلی	عنان دل بکف تست بند و حامی را

از تشنه بی بر لب مر حبه جرمالی	تا بقدم معرفت در مانی رالی
بر ساعه خالی لب خود بهر چه مالی	پیش لب تو صد قدح مایه لب لب
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی	از عالم صورت که نه نش خیالت
بر صد رکن جا که تو اصف نقالی	ای حواجه عالی محل این دیر معانست
و اعظم بود لایق این پایه عالی	از عشق سخن مرتبه نیک بلندست
جانی ز غمت پردلی از غیر تو خالی	کفنی سببان عاشق و خسته چه دارد
در کیسه لولی چه نهی غفد لالی	جامی سخن عشق بهر نعل چه کوی

ای مظهر حسن لایزالی	مست جمال و الهیالی
از آوازه تجلی قدم را	رخسار تو احسن المالی

در شان کمال تست نازل	آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست	زلفت زلف من الیالی
منجانه که ساحت جلالتش	ما و از غبار عنبر خالی
احرام حریم آن نبسندند	خود در کشان لا ابالی
جامی بر طایف تضرع	مشغول بود علی التوالی
باشد بخواه عنایت	روزی بر سپیدان جوانی

ز مشک تر خطی داری خالی	ندیدم از تو مشکین تر خالی
رخت خورشید و زمره خاش خط	کشیده از سواد شب بلالی
خیال آن میان می بندم آری	بود با خویش هر کس را خیالی
از آن کل در نقاب غجه ماست	که از روی تو دار و انفعالی
بود شوق تو افزون کر چه میم	ترا هر روز و کل را بعد سالی
شود عالم و گر کون مردم از تو	ولی بی تو نیم در هیچ خالی

سکوی عشق جامی لب فرو بند  
که باشد در مقامی را مقالی



ای باغ چمن از جمال تو خرمی	چشم باز تو دور که محبوب عالمی
حوری بکوی بهر خدایا فرشته	کین لطف و مازکی بنزد خدا و می
زخم ترا به حاجت مرسم بود که آن	شاید جواحت دل مارا بر همی
دل آن شست بمیدم از بهر بردنش	عشو به می نمایی و منون به می می
که بر رخ زانماند و فای جباک از آن	که کرمب و جور و خجایی ترا کی
که کشکان با دیه محنت و غیم	مشکل بریم ره بسره کوی بی غمی
جامی سکت ترا غلامی نمی سزد	اورا چه حدان که گند ما تو همی

دانه جان و دل تو بر یک نعلی	ای پادشاه چمن خدا را تر جمی
عشاق را ز ناز و تنم فداغت است	نازی بکن که نیست ازین به تنمی
است به زن سمنده خدا را که در دست	صد سرفقاده پیش بود زیر سر می
که می کشیم ناله رشوق رفت میج	که رشوق کل خوش است ز طبل تر می
جامی بجان رسید بس کریمایی	که کردند از آن لب شیرین تبسمی

ای عسکر کز نایب دای جان کرمی	جام بعدایت ز کجایی و جه نامی
که دیم دل و دیده مقام تو دلی نیست	معلوم که چنپسته و لان در مقامی
و مساز سکان در خود صد ریم افزون	دید می و کفنی که ازین چنیل کد می
بر روی زمین حیف بود آن کف چنپ	بر دیده من ز قدم آن دم که حسد می
غم نیست که از راه فلک نیمه مانده است	رخساره بر آن سرور که مارا تو تمامی
زاده نشد آگاه ز اسرار خرابات	ادر اک قضای کن کند مردم عامی
که کز کند آرزوی خلعت شای	جامی که رسید از تو بشرف غلامی

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی	ولیس کل کلامی بنی بغض سر می
بشرح شوق تو طی شد تمام ماه عرم	منو ز ماه شوق تو منی رسد تمامی
من از دیار کد عاتنی تفرق بالی	انت صحنه شوقی یقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم	که صرف شد بفرق تو نقد عمر کرمی
تو دم و رش جفونی او قدمست منام	و کیف افشایوسی بالدموع دای
ز جامی چون تو لطیفی است کنای دل من	چه خوش بود که بصبحت سر می دیده می
زالال لطفک قد فاض من باض دای	فاض بر دستقامی و عاده برد او دای



ز جامی این نه جو است ناله گریست را  
نقا صدان در دست میدهد سحر علامی

سینه زدن ز دست از ناله ک صید کنی  
دارم از شک شفق کون و از رخ رشیدی  
نیست آن اندام نازک از مناسب لباس  
کیست کل ناهجره افروز و نجو بی پیش تو  
هم در میان تو زویدار مار باز داشت  
جو گرم کن با من بی دل که روز باز خواست  
جامی بی خان و از مردم ای بدخودان  
خانه دل را فروغ و بیک از سر روزی  
همو کردون بر نماز شام پر خون امنی  
بایدش از کل قبای و در سمن پیرانی  
زانش رخسار تو یک شعله ز کل خرمی  
همو روح الله حجاب را داشت زرنی  
حیف باشد امن پاکت بدست جو منی  
زاکمه آن سکین بخر کوست نداد سکینی

آفرای هر دستان ز کد امین صبی  
لب بستم سخن یک نخل تو که جان  
بنما آن تن نازک ز قبت تا بجهن  
خون ما خورده و چه آزار دلم می طلبی  
می دمی یادم زان لاله رخ ای بهار  
که زنده تا قدم آشوب دل و جان منی  
گاه دل با تو و کاسی تو بدل در سنی  
عجبه و یکدیگر کنند دعوی نازک بدنی  
نوش کردی می مایه شیشه حرامی سکی  
خند آتش من سوخته دل می نسکنی

یار میاری من دید و بسی فاخته خواند  
جامی آن شوخ بخور زیز تو که تیغ شد

لیک شکر آینه از که نیم رستی  
ادب آنست که گردن نهی و دم نهی

ای مرا عشق تو در کار خود سیرانی  
قصه دشوار جز از مردن آسان شد مرا  
ماند بر جوان عم از من اسپه جوانی چند  
کدام عشقم تلخ شد زین کرمهای کار  
بی تو تن زندان شد ای قصدم تبخیر  
مگر نرم چون نیست و در مشکاه وصل تو  
پیر شد جامی ز جام نیم خور دست جرعه  
در میان تنای تو سپهر کردانی  
باید آری بعد از دشواری آسانی  
کردی فرمان کانت را کرم نهانی  
زان لب شیرین کرم کن خنده نهانی  
دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانی  
می نهم از دور بر خاک دست پشانی  
بردی نشان تا کند زان جرعه پر نهانی

خوش آنکه دار ماند ما ز زمانه  
این در حال صورت آرایش دمای  
جز در حضور انیان از خود امان نیایم  
اسرار عاشقان را باید زبان و کمر  
روشن ضمیر پری با خوب و جوانی  
دان از کمال معنی آسایش جانی  
بایر بخش ما را یکدم ز ما امانی  
دردا که نسبت پیدا در شهر نمانی



در عشق هر چه گوید و اعطاف از منبر	از افسانه دان و در اف ز خوانی
مجنون نهاد و لیلی لیکن باز ایشان	از بهر عشق بازان در خنده و استپانی
گویند کسیت جامی آشوب عقل و دینیت	مای است کج کلاسی شوخی است کج دینیت

وقت کل می و مطرب دلی است دانی	دولتی چنین در یابی بدولت ارانی
کیش کاوان و از کیش کوکب زنگان	کرده صد مسلمان از خست و مسلمان
در جفا کهستی عهد و شکستی	نیک نیک عهدی سخت پستی
جاده و شمت خوبی جادوان می اند	و ادبی نوایان و پیش از آن که شروانی
می نشانم اندر دل و مرقامت لیکن	دائم آن نهال آخر برده و بشیمانی
می کنم ز جرات سینه خاک چون لاله	و که فاش خواهد شد و اعنای نهانی
عرضه جهان جامی عضو نمی از رد	مهر بود و مالد و دشواری و رخانی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی	نبار بر منم خوبان که نارین جانی
عجب صبح و طبعی عجب جلیل و جلی	ولی چه سود که قد و جمال خویش بدانی
بچه صورت چنی نبرد آنت دینی	بشو و شور جهانی نمیده و رحمت جانی

بهر کس مستانه افت زن و مردی	بلطف قامت و بالای پیر و جوانی
خند نک آفرین از غم تویی گذرام	کمی بر پس که بی ماکو نه میگذرانی
نکومت سوی خود خوان بر بدین چشم از تو	که خویشم سک خود که بر سوئی خویش خوانی
صفحات حسن تو گفتن نه حد جامی بیدل	بهر کجا که رسد کرا تو بر تر ازانی

مر جند ز چشم ما نهانی	غم غمیت جو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم	کمان مرک بود ز زندگانی
خواهم بر تو خاک کردم	چون جلوه کنان بهشت دانی
کوتی که پیش رویت امروز	داریم سوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست	گفتم ترا و کرد تو دانی

ای تنه چشم تو جهانی	می کن بطریقی نبات دانی
پوپسته بقصد ما ز ابرو	تا کوشش کشیده کمانی
هر کس برست آورد متاعی	مایم و معین حسیه جانی
پستم سلک بر استیانت	خویند ز تو با پشیمانی



سرشت عشق کی توان یافت	تا یاقه زان میان نشانی
که اشک جو در قبولت افتد	در پای تو ز میزش روانی
شد جامی زان دامن عارض	صاحب نظری ز نکته دانی

مکوی می نشویشان خروده عینی	بران آزاده می کرد انسرینی
که از جل ساله طاعت دست خوشت	بپای خم بر آرد و از بستی
نخنی داشت جم کر زمین آن بود	بلک اس و جن سپند شینی
پاساکی که مر قطره می لعل	بود در چشم مازان سان کینینی
اگر دامن مقصودت بدستیت	بر افشان صوفیانه استیتینی
غمش راسینه کی کینه باید	نزدید این یک از سر مرینینی
بکار خود مخوان ای شیخ مارا	که ما هم ندیسی داریم و دینی
که آن بر دوشه محراب عیاست	ز سجده سوده کرده در حبسینینی
ز خاص و عام جامی می کشد باز	ولی فاص از برای مازینینی

نی گیت ممدی شده از خوشیتن تری	چون سالکان رنیه مقامش اکی
-------------------------------	---------------------------

آزاده که ناله جان سوز می کند	مر جاز پای تا سرش نکشت می منی
سوز خناب سینه فی بهر کنشند	تا دم به دم ز ناله دل خود گشت تی
حقه ز باکت می جبار جاتودوه	که در سماع باکت فی از جامی حبی
امسازنی شدم که بنالم جوشه طلبند	استنک ناله ام دم فی کرد که تری
خود رسته فی که رست خود زان خمیر	این راه فی خودی که تو کیدم ز خودری
جامی ز ناله دل افکار خود کرد	اگر که ناله فی شرح می دی

بفکرت خوشتم که سر و مدت نام گاهی	خطاب آمد که از پر مغان خواستنجی غامی
کشم رخت ارادت بر در پر مغان دزی	اگر دولت کند مسازی تو فنی غامی
مکویم با علومتش زین اطلس والا	که دلم بر قد قدرش کشید این جا که تانی
شد از دیوان قنوت مر کسی را نامزدی	من و جام صبوحی زاهد و دور و حاکامی
چه سودای شیخ مر ساعت فزودن خمیر	جوشانی که یک جواز وجود خوشیتن کانی
برقص آذر هسان جامی جواز شامل است	فروغ آفتاب حشمت و جاده جناسانی

باقبال قبول طبع شاه آواز و نطنت

جو صلیت و تش خواهد گرفت از ماه تانی



خشب چشم آن دارم که گاهی فروغ روی تو از یاد من برد وزمانه ز قدرت در بوستان بخوروی تو کردیدست چشم اگر بندیری انیک می و چشم که آه آه سرمه سجدم بس ندم در دل جامی چه سورت	کنده سوی که قماران کجایی که وقتی آفتابی بود و مای بطوبی کی رسید شام کجایی نمی بینم ازین افزون کجایی ز آب دیده سویت غدر خواهی که دیدار خبیث صادق ترکوی که آبی می کشد باز و جوی
---	---

هر مانین که سپهر جولان کمان بری چون آن دو منقعه را همچون به دوست تکین بجویم باید سویم که در گذر ما از خاک سپهر بر آرم که بگذر و خاکم زین گذشت کوی آن غمزه زن صد حرف غم نوشتم در دل خوابه و آزار	آسی ز دل بر آرم بر باد کج کلاهی مرغفه دیدن توان قانع شدم مای از دور بنیم او را آن سینه کلاه گاهی به انسان که روید از کل در پای کل کجایی در خون و خاک سلطان افتادنی کنای خوانم بکشد سوشش غمزه تیر آبی
--	---

عاجی مکن بخوری خود را بجا که کوشش

باشد چشم رحمت سویت کند کجایی

ای که در پرده بازار جهان می آبی سایه تسبیح جهان بر عدم افتاده و از گرم سانس چشم جهان بین را که کجاست نشود کج جهان را این چشم شخص تو سایه تو چشم تو میسای تو همه اعیان جهان روی تو آینه است بنمایم ترا هم تو آینه سرون ز همه دل شد از عشق تو جامی که جاش ملک است	تا تو بودیم ازین پیش تو اکنون مای چشم آن سایه و در چشم تو میسای تا باین چشم جهان را نظری منم مای حاصل کج پنجه بسره دنیا می رشته صد دوست ملی بر صفت کجایی تا به همین باین دگر آرای چون رخ خویش در آینه مبنای باده بر جامی ازین جام همی میسای
--	--

هر لحظه حال خود نوع دگر آرای عقل از توجه در یاد تا وصف توان شد بهائی تو سپید پیدایی تو نهان زان سایه که امکندی بر خاک که جلوه	شور دگر کجی نری شوق گرانوایی در عقل نمی کنی در وصف نمی آبی هم از همه نهانی هم بر همه پیدایی دارند همه خوابان سپهر مایه زیسای
--	---



بی روده آب و گل مارانمایی رو  
ای شعله عیان هر جا بر جا که شوی پیدا  
جای ز روی بکسل یک دی شود و کیدل

خورشید در حشا ز آتاک کی بکل اندایی  
کرد و غمت شید اصد عاش هر جای  
باشد که کسی منزل در عالم کجایی

عجب مطبوع و موزون لب و لب پیاوردی  
بنمونه آفت جانی قیامت هر و ستانی  
ولی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز درد پر  
اجل نزدیک شده و از توام آخرم که گو  
لبالب شد ز خون بی جام علت ساع چشم  
قدت یارب چه روز دست که قیامت زینش  
اساس عشق محکم گشت و پیاورد ویران  
و لم بس خلوت تارکیت و تنگ استیجابا  
روای مدم تو در بزم طرب باد و تنه خوش نای

عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه لاری  
برج شمع شبستانی لب لعل سکر خای  
در دنیا که تو بر حال من بی دل نجشایی  
اگر روزی قدم در پرپشت من نهی  
لب شیرین چه باشد که بشکند خنده بکشایی  
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناکه برون آیی  
اغیوشی اخلاقی عیسوی احبایی  
درون منظر چشم نشین یکدم چو پایی  
رما کن تا بهر جامی اندر کج شهابی

دل بر دامن نشسته گری شود نمایی

زیرین کمری کج کلای تنگ قبا بی

در حسن و ملاححت جری چرخ کجاری  
من کی بوجالتش رسم این بس که برمش  
سوزی که مرا در جگر آتش عشق است  
روزی که شوم خاک بر دبا و بهر سو  
واری سرخو زین من اینیک کفن و تن  
باشد غم حبه تر و نوجو ناله بران نقش  
تو خنده زبان می گذری بی خبر از من  
یاد بچه چو سپند شود جامی سیدل

در سکر کشی و ناز جوشی جویای  
روزی که شوم خاک بر بوم غم پایی  
خبر شربت مرکش نبود هیچ دانی  
مایبند بهر ذره من بوی دانی  
با حکم تو کس از نزد چون جبرایی  
سکر از سپهر حاکم بد بد بر کجایی  
من که به کسان می گفتم از دور دعایی  
روزی که نیاید ز تو شریف خجایی

ای رخاک قدمت چشم مرا پناهی  
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد  
لطف و نعام تو عام ست ندانم که چرا  
نور من روشنست آن دم شودی شمع گل  
کزیرم بجوایی جو سلامت کویم  
خند سودای تبان دای ازین خون رون

چشم بد دور ز روی تو که بس پناهی  
با بدوان که بعد جلوه برون می آیی  
میجکه بر من پیاوردی نجشایی  
که شبی سوخته باشی بنم تنهایی  
چشم دارم که بدشت نام زبان بکشایی  
تا کی طعن کسان آه ازین رسوایی



عقل کفایت سپید وصل سلاطین بکدا  
عشق منیر یار بود که ای عقل خموش  
جامی اخیل سکان یاز غلامان باشد

پیش ازین در طلبش عمر جرمی فرسای  
بنده حلقه بکوش است جرمی سناری  
بس بود لذت در طلب و جو مای

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی  
کجا کند جو تو یی یاد چون منی مهیات  
نزار بوسه زخم زار روی پا بوسیت  
دل ز سر و جهان در غمت ازان بکیمت  
نزار سر و دل از باغ خاطر مرسیت  
ز رخ خار زه تشویش باغبان شب روز  
ده بشود صورت غنای دل جامی

نداشتم من بی دل خاین تنهایی  
همی ز پر می تکیه خویش سودای  
جو در ره تو نشان بام از کف پای  
که در زمانه نداری بچسب تنهایی  
ز فکر قامت رخسار سر و بالایی  
بدیده دل و جان می کنم تماشا یی  
که مست در پس این پرده صورت آری

کردی آن که جدامی گشتم از درد بدای  
در دیر دور تو ام من که و اندیشه دران  
دل چاهل بار بستی شوخ جیمیت

بخدا بسم بی رنجی خود در خم مای  
کاش صد درد که بر سر درد و فرای  
که یک عشوه اگر خواهی ازین صد بای

گرچه مار نبود جای بجاک سر کویت  
دل نه ز انسان بکند تو گرفتار شد ای جان  
باید آن همه پس در پی مقصودی جاری

شکر باری که تو جا کرده درون دلی مانی  
که توان داشت بد پر خرد چشم رمانی  
اشک زیان بر کوی تو تا کی بدانی

از بنده بر کل خط می سناری  
مردم جانی از دیده در دل  
شد عمرم آخر در حبت و جوت  
دور از تو جانم از تن جدا شد  
صد شعله از دل بر زو زبانه  
شد بر من آن سر روشن که باشد  
جامی کن بس از مهر خو جان

دل می سناری جان می ناری  
خود را بر دم تا کی نمای  
ای عمر رفت آخر کجایی  
افغان ز دوری آه از جدایی  
تا با غم تو کرد آشنایی  
در آشنایی صدر و شنایی  
چون با دل خود بس می نایی

سینه ام را جاک و انجا در ای  
دل و باق سیت جانایه نیز  
خانه رنگین تماشا ز خوشیت

خلوت حاصل است کجای در ای  
کردت انجا گرفت اینجا در ای  
یکدم اندر چشم خون پای در ای



کو میریزد و دوشبای قریب	پیش شما ماندگان شهادی
سرو نازی سپهر کشی از سر	جامی غمیده که از یاد رای

هر سر مو بر تن من که ز بانی داشتی	از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها من	بر درت یالین خاک استپانی داشتی
داشتی معذرت نامه صحرای پناه میهای مرا	که جو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قدر غمهای تو بودی سستی	که ز کل رخسار و ز غنچه دمانی داشتی
که بقدر جان تو استی خریدن وصل دوست	طالب وصل تو بودی سر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودم که ز که تو	که شیشه چشمی ببال ما توانی داشتی
با دور روزی زندگی جامی نشد سیر اغمت	و ده خوش بودی که عمر حاد دانی داشتی

گفتی بگویش و پاریستی	من عاشق تو ام تو بگو بایستی
بستی میان کعبه شیدایی از	جانبها قدرت در پی از بایستی
دارم دلی ز بحر تو مردم نگار تر	تا خود تو مردم دل انگارستی
مر شب من و خیال تو که چو محنتی	تو با که دوس من و غمخوارستی

تا جگر دگونی تو کردم کمی بر پس	کاینجا جوی کنی بگلزارستی
جامی در ششم خلاصی ز غم عشق	اندیشه کن من که ز قمارستی

در دل حاکم درون از چشم روشن آمدی	خانه در باز و تو همچون مهر زدن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می نیم ترا	که یی ای کلبر که تر حالی ز گلشن آمدی
ز پیشخوان مباد آسیب چکان ترا	ای که بر لاله شکاران ما و ک افکن آمدی
چون لب خود جان فرا چون چشم خود مردمی	در همه فتنها جو استپا دان یک فن آمدی
قصه ناشستن من گفتی ای قاصد ز دست	قاصد اکوی نقصد شستن من آمدی
ای بکوی خوب رویان ز قبه با دمان	پاک دامن ز قتی اما جاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سر و کلنج لب معبد	چون درین بستان زبان آورده بر من آمدی

کاش من بی دل از سنگان تو بودی	تا ز میقان استپان تو بودی
آن همه دشنامها که دادم پریم	آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی	و روز ما بش دعا می جان تو بودی
غنچه اقبال ما کی بشکفتی	که ز نیمنی گلستان تو بودی



جامی اگر یاقی قبول غلامیت

عاشقه بر دوش در غمان بودی

من آواره اگر دل بجای خوشی بودی  
نهادی بر کلو صید تن و من بعد حیرت  
مراشد که غم جان و غمت جان می گم کون  
خاموشی بر بد جان و دل صد سخن نهان  
اگر بودی تو بگذشتی بگورستان شادان  
کرم بر دل نبودی و اغما از لاله خساری  
رضبه دوش و عقل و دین سپاه بکشی جامی

کجا زین گونه رسوا گشتی بر انجمن بودی  
می مردم چه بودی کربای صید من بودی  
بلک عشق باشتی که نامم گوین بودی  
چه بودی که مرانیت مجال یک سخن بود  
ز شوق آن جواله جا که باشان کفن بودی  
مرا چون دیگران هم دوق کلکشت چون بودی  
اگر عشق خور ز تو شاه صف شکن بودی

شینه ام که کل چهره نظرداری  
کمن کن که ز جیل بر پیوشان بر سر  
جو روی خویش در مینه می توانی  
منه عشق بدل نارغم تر آن به  
شان پای تو باشد نشانه رحمت

ز شوق لاله رخساری داغ بر جگر داری  
نمراه عاشق دیوانه پشته داری  
چه نظره بر جمال کسی دگر داری  
که بار غم ز دل اهل عشق بر داری  
خوش آن دین که تو کاهی بر آن گذاری

کیمی خبر از حال عاشقان خود را  
جو نیست زمره خرد را و شدن جامی

ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری  
ز اشک و چهره حاصل که سیم و داری

اگر چه در لب جان بخش انگین داری  
بخاک پات که شوان در آب حیوانیت  
بهشت گلشن خبت می دم یک شمع  
با بر و ان ممکن چنند ایر این پس  
ز سعد و خوسر و پرسی حکیم را چون تو  
بخش بر من مفلس جو از دوسا عدویش  
با آسمان که بر د طاعت ترا جامی

ز ناوک مرده صد شیش در کین داری  
لطافتی که تو در لعل آتشین داری  
از ان بنفشه که بر طرف با سیمین داری  
که زیر پر شکن موزار چین داری  
ز داغ گو کوب اقبال در چین داری  
و کج نیم نهان اندر استین داری  
چنین که پیش بیان روی بر زمین داری

ز شهر تن کنی دل بلکه جان نرسی  
حضیض نفس برین آسمانست و عشق  
و در زره جس نفس سهل باشد ای بلبل  
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف

برین جهان نشی پايدان جهان نرسی  
تو پای سپت زمینی با آسمان نرسی  
از ان تبرس که دیگر بوستان نرسی  
کوی تا بحسب رفیعان مر زبان نرسی



صدای بکس چسبی رسد ولی اردو	برو محسب مباد ابحاروان نرسی
نشان عشق چه پرپی زنده نشان بکسل	که آینه نشانی بر لب نشان نرسی
حجاب بر حقیقت همین تویی حامی	کمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت از روی جان کسی	درد تو مایه در زمان کسی
که تو فرمان نبری در جان هست	نشود محبت بفرمان کسی
و ده جبهه شمع تو که روشن کنی	بیچکه کلبه حسن آن کسی
از تو داریم فغانا که حبرا	سجی کوشش با فغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی	کی نرسد آبی در شان کسی
جان و سر و دست خراشیم با	ای رسته تقدیم جان کسی
که تو این سرکشی از سپهری	شوان یافت بدوان کسی
بجای احسنیت که این مرغال	جان کشم مش تو حانان کسی

ای شک من ز علت با می گلگون	شد می گلگون در از دست با خون کی
می و خط منون بهر ذریع عقل و روش	مست با خط لعل میسوزد بین منون کی

جای کن در چشم و دل کر لعل و در آسم	در درون از بر تو یک ناله درون کی
نیش لیلی خور و خون از دست مجنون میگرد	که نه لیلی در محبت بود با مجنون کی
ناله مجنون دمن آب و دیده شد سفید	وزنه بودی روزه محشر مرد و معصوم کی
مردمان آب و چشم خیمه بستی بگذرند	شاهدین حال بس و جله کی چمن کی
کی کند در کوش نظم جامی آن سلطان حسن	که جاده در لطافت با در کمون کی

ای و شمت در تنیز و کین کی	دل کی تاج کرده دین کی
زلف و حالت از نوم جان دل	آن کی بر بود از من وین کی
سوی بر غم خواره داری صد نظر	مردم از غم جانب من من کی
خواب خوش باشد شب وصل ابو	عاشق و معشوق را بالین کی
زان همه بوسه که دایه عده ام	کس حواله مالب شیرین کی
نافه کرد و خوشه چین در منت	که کشاید زلفت از صد چن کی
عاش مسکین بسی داری غمت	همه جامی زان همه مسکین کی

خیل تیان برون ز شمار ست و شریکی	آری بود ستاره هزاران و ده کی
---------------------------------	------------------------------



کردند عرض حسن سپاه تبار و لی	چون شهسوار من نبود زان سپهر کی
از ماه عتبار که صد تاج چسروی	باشد بر اسپهان تو با خاک ره کی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل	بوسم که آن دلعل می آلود و که کی
عشت که رفت کشور دل عقل کو برو	کان ملک را بسنده بود پادشاهی
جامی مرز میگرد با خانقاه که مست	در کوی عشق در سره و خافت کی

بر سر آن کوه سر من خاک بودی کاشکی	پایمال آنست جلاک بودی کاشکی
تا بر روی بکوی او که روزی بسا	قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
جنبه بر خاک که پیران طعنه ای ناصح مرا	سینه ام صد جار نفیس خاک بودی کاشکی
حیف باشد غنم را آن سمنده بر داغ	داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
ای سواره آمد و صد سید ز قراک او	بنده جامی هم بر آن قراک بودی کاشکی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می	که نیست در سر من جوهری ساعی
چاکه خشکی و ترنی طفیل پستی است	در آب خشک قلع ریز آتش تری
برین ملبندی کینه سعادت طالع	که کرد از افق خم طلوع احسن تری

غرض رعایت عارف بهشت گوشت	بهشت میگرد او را بس است و گوشتی
اگر ز در و سر خویش رنج می نوش	که نیست رنج ترا شربتی برابر می
که از پرورش تن بتن پرست ای دل	غذای روح کن از جام روح پروری
کنج میگرد سازید خانه جامی را	که رفت خانه او چون حباب در سری

ای بیالاهما که میدانی	تو کلی باهما که میدانی
که روی در چمن رشک دلت	رود از جامها که می دانی
پر تو سیم ناب اندر سیم	سنگ خارها که می دانی
آهوی دام بسته و ترا	زلف در پاها که می دانی
کل سوری کنایت از رنج تست	مشک سارا که می دانی
منزلت شب سیم است	رخ ز پاهما که میدانی
باتو جامی تنی است زنده جان	ز تو شاهما که میدانی

آسوده و لا حال دل ز احب دانی	خون خواری عشاق بکمر خاوری دانی
شب تا سحر خفته بخلوت که نازی	بی خوابی این دیده سپهر دانی



سرگزینده و کف پای تو خاری  
از دکی سینه انکار چه دانی  
ای فاخته پرواز کنان بر سپهر روی  
در دل مرغان گرفتار چه دانی  
جامی تو و جام می و پویشی و پستی  
راه درویش مردم شیار چه دانی

با همه سنگدلان ساغر کلزنگ زنی  
چوم با حسیت که بر باغ ماسک زنی  
ما همه بر سر صلیب حسیت که تو  
سنگ پیدا و کف کرده در جنب زنی  
رخ نایبی شکنی قدر همه مشک خطان  
لشکر و دم کشی بر سپهر رنگ زنی  
که ز نو ساز غزل خوان کنی اسنک سماع  
راه بر نغمه سرایان خوش اسنک زنی  
دل جو شانه شود از رشک صید شاخ در  
شاه چون در شکن طره شبنم زنی  
جاک ز باد صبا حبیب من ای مطرب  
وقت آنست که در دامن گل جنب زنی  
منعت قدس بود جامی قامت جامی  
تا یکی جنب درین مرحله تنگ زنی

کمانی حیرت خیزم را خون نشان کنی  
کامی بر وصل خاطر من سادمان کنی  
چون نیست خوی کو که روی بر خنای کسی  
راضی شدم که مرجه دولت خواهد آن کنی  
کشتی که خاک پای خودست می و هم بها  
جانا درین معاطه تر سپهر زبان کنی

باشد بی حساب که مهستی تو خطی  
سر زخم نام ز تیغ که دستخوان کنی  
جان می فرو شمت که می عده بود  
لیکن شربت آنکه لبست از صفا کنی  
لطف لب تو مرهم ریش و لم شود  
که مردهش نه ناز و زخم زبان کنی  
جامی کی است بر دلت رشتش بود  
خاک که تیغ خویش بر دامنجان کنی

تا کیم خاطر آسوده بنم رنج کنی  
جان فرسوده ام ز تیغ سپهر رنج کنی  
سکفته کم گشت رنج چه رنجی بسیار  
رنجش من همه آنست که کم رنج کنی  
که چه دیدیت بسی رنج ز چشم من  
چشم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی  
از غم نامه و نام تو حس برام چه شود  
که بحر بی دو سپهر یکبار قلم رنج کنی  
تنگ شد شهود و دار تو رقیبا بر من  
قدم آن بر که بصحای عدم رنج کنی  
سپهر از دست تو باشد که آن دست که  
که تو دستی بی قلم ز کم رنج کنی  
جامی از دیده قدم کن جو روی بر دار  
حیف باشد که پا خاک حسرم رنج کنی

مردم بدیده و گری خانه می کنی  
نمی کنی بر دم چکانه می کنی  
دلر نشان زراویه حیر می دی  
دیوانه را مقام بویانه می کنی



دستم گرفته غوطه می در خم ای سپهر  
ای شمع بزم چمن ترا کرم می کند  
می بر روی زگرید و لاله حال او  
بکشاوه کرده رطوبت کینش ای صبا  
جامی و گرد بر سر رفتن و طبعیت

چون خاک تا بزم کل سپاه می کنی  
دلسوزی که بر سپهر روانه می کنی  
از فیض برتر بیت وانه می کنی  
تا جبهه جعد سبیل ترشانه می کنی  
وقت است اگر غمیت منجانه می کنی

جانا جسد که پریشان می کنی  
دامن ز قطامی سر شکم نمی کنی  
بر من ستر از تن جوارندی و خشم  
شیران همه شکار غنایان شوخ تو  
ای گل بنمده خرم و خوش که جرحتی  
جام می سیت لعل تو لیکن بجز ع  
جامی برای لاله صفت خوش بدلت

درمان در دسینه نگاران نمی کنی  
همچون گل است از زبان نمی کنی  
کین لطف با یکی ز نزاران نمی کنی  
جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی  
برگره های ابر بهاران نمی کنی  
زان جام یاد داده کپاران نمی کنی  
چون ترک عشق لاله غداران نمی کنی

برق خرم سوز عقل و محوش صبر جان شوی

مژگان از در رخ بهایی و نهان شوی

بس که گشتی خلق اگر پیوند عمر خود کنی  
دل جدا دیده جدایان سرای است  
تو نهانی که تو با بد کنج تا یکم سر و رخ  
غنچه نازی تو من ابر حین نبوده گفت  
کفایتم حیران بر ای که تو هم در آینه  
رسم و لجویی که دانی نمی دانم بر

عمر شان و ملک خوبی شاه ویدان شوی  
تا که محفل نشسته و آری که امان شوی  
روز اگر خورشید زخشان شب تابان شوی  
که به پستی که زیاده زار من و خندان شوی  
صورت خود پنی از من شیر حیران شوی  
چون رسد نوبت کجایی این نهان شوی

تا کی از خلق اسیر غم پیوده شوی  
روز و شب در نظرت موج زان بحر قدم  
هر قلبی چه کجاسل کنی اگر سیه طلب  
خواب بگذارد که در انجمن زنده دوان  
کمن ای خواجه درشتی که درین تیر مناک  
سمی در کاستن پیشی خود کن که جواه

از همه رو بخت را اگر که سودا شوی  
حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی  
زان چه حاصل که تلبیس ز اندوه شوی  
که شوی دیده در از دیده نفنوده شوی  
تا زنی چشم بهم زیرت دم سوده شوی  
که شوی کاستن شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر نیسی شبامت نرسد  
تا خوش از بود و غمناک ز نابوده شوی



بازم زویده ای کل خندان چه میری	جامه جو کل بکنند بدمان می روی
سردی و جای سپردن جو بیارست	از جو سپاردیده گریان چه میری
از اشک سرخ دیده ها کان بعل شد	ای پس کدل تو سوی بدشان چه میری
شهری خراب می شود ای مسکین غزال	تو زنده سواد سوی پیا مان چه میری
جامی فاد چون تن بی جان چه بر تو	تن را چنین که است ای جان چه می روی

از مهر ما تناب رخ ای ترکاه روی	بنما ز روی چه جو به گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگونه جو منیت	هم ماه مهر عارض دهم مهر ماه روی
مهر جا سوارهای به می محبت بگری	مالند ماه و مهر بران خاک راه روی
که بی نقاب رخ نهایی جو ماه مهر	کردید ماه و مهر خجلت سیاه روی
رویت براح حسن و مهر دیگرست	خواهی نیام مهر و منش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می کشم	شده ماه و مهر اسیر زده آه روی
جامی شد ز مهر تو چون از تو تناب	ای ماه مهر طلعت از تو کی گناه روی

که در وصف می کنم تو سپید	که در قصه مقصود تو روی
که در قصه سپرد گویم بلند	مرد و دم قصه که تو روی
مرا به عاشق ستیت بران	بآن رخ دلیل موجب تو روی
که غیر من کیست مقصود تو	که باند تو می شم باند تو روی
نی خواهم این کارگاه دور	که گاهی نهم زنگ آن که تو روی
یک لب ختم آن عرصه کش	که هم بدق آنجا دهم شه تو روی
حدیث دمانت جامی میرس	که آن بر سر بسته که تو روی

ما ز نیاز نیاز شبم آگاه تو یی	وقف آه دهم سر سجده کاه تو یی
ماه را این همه آیین شب افروزی صبت	کرده بنموده رخ از آیین ماه تو یی
بود دلخواه مصور که کشد نفس ملک	نقش انگیخته بر موجب دلخواه تو یی
بر شکن انجمن انجم و دراکام روز	آفتاب فلک منزلت و جابه تو یی
با تو در ملک طاقت نبرد شاه دگر	خوش بران رخ که مرا که روی شاه تو یی
وزر عشق تو خرمخت و غم نیست ولی	چه غم از خمت راست جو مهره تو یی
حاجت قبل صورت نبود جامی را	قبله حاجتش المستمعه تو یی



با چنین قامت و بالا که تویی	کیست سر و چمن اینجا که تویی
بد می زنده کنی صدمه ده	عیسی امروز همانا که تویی
جند کوی که بگو جان تو کیست	بخدا ای ست رخا که تویی
جون تو اینم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا که تویی
جامیاشده شوی زود بوش	این چنین و اله و شیدا که تویی

این چنین خوب و زین که تویی	بنو هیچکس چنین که تویی
گر کاستمان خیمه بشند	ز دم زان کل زمین که تویی
صحت جان و تن بیار و تاب	مونس مردل خین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان سپرد	باز زین گونه در کین که تویی
جامی اسیر مرغ دل نری	با چنین آتشین که تویی

بس که در جان نگار چشم پد ارم تویی	سر که پد لسی شود در پند ارم تویی
آنکه جان می باز و سپردنی آری منم	و آنکه خون می ریزد و سپردنی آرم تویی

سر کشف شد جان باک این سر که جان منی	وز کشف شد دل خیم من سر که دل ارم تویی
که چه صد خواری رسد مردم ز دست غم مرا	من خیم دارم غریب من که غم خوارم تویی
روز را در نوره نور از شب تاریک نیست	تا آن روی جود شمع شب تاریک تویی
با که گویم در خود یارب این شبهای غم	اگر از صبر کم داند و بسیارم تویی
که چه پستمانی پیچ بر سر بازار وصل	خود سر و شوی من که می گویم خود ارم تو
کفته یار تو ام جامی مجو یار و که	من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم می

ای صبا که یار مجوران باشا و شوی	از من بی دل طفل دیکان یادش می
جوی اشک من و آن را قلمت است افغان	کاش یکدم به پای سرو آزادش می
غمره تیر و دل تحش بی قلم بس است	تا یکی در کف تپانغ پولا و ش می
و آدمی خواهد دلم از ظلم حیرای شاه حسن	شکست شای فزون بادت کرد و ش می
استمان قصر شیرین را مبارای ای فلک	خزیدن پسگی که رنگ از خون فرما و ش می
که کند در سینه من صبر جامی که جو که	ایک منون بروی می چون کار و ش می

از فراموش کاریت جامی بفرما دست کاش
که کهی یادش کنی تسکین من فرما و ش می



اعیار ز ادم می از جام زرد سی	چون دور مار سدم خون جگر دی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کمی	بویی ز پیر من به نسیم سحر دی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان کنیز	از من هزار بوسه بران خاک و ردی
در در حرم حرمت او بار باشد	از حال خستگان فاقش خبر دی
سپار می مرا شو اند کسی علاج	خیزای طیب فند مرا در دهر دی
ساقی شتاب کن که بود منجذ فراق	کرد و فراموش اردو سیه جام و کرم دی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای مل	از جام مرگ شربت زرد و تر دی

الا ای دلخواج دلریایی	که خیل نیکو از پایا و شای
کمن نامی توانی بی وفایی	که در دست از طریق آشنای
زنی در دلربایی شوخ و لالاک	نه از جان پاکیت صید قراک
بر آه و سست خلق شو خاک	سوره مر که از آبی بر آبی
شب خنم نهان از پست	بالم زج بخاک استانت
که گویم پستم از خیل سگانت	که جندین خوش نباشد خود سپای

کمن غم ز خیل ای ترک مرست	که خواهد شد غمان غم ز رست
مرا چون رشته جان با تو بست	نباشد طاقت و ز جدایی
جو کل کو را برد باد بهاری	بصد تحیل می رانی عماری
معاز پی چون جرس لالائی	بود رحمی کنی لطف مناسی
بجان آمد در دوریت دل	غم هجران عجب کاریت مشکل
بصورت که جز رفتی از مقابل	منو زاندر میان جان مایی
نه در دم را دوا سپدتم مرم	نزد که نمودم پروای عالم
من و کج فراق کوشه غم	تو با صد عشرت کنون با کجی
که از دل ناله بر کردون رسانم	کمی از دیده سیل خون شام
جودانی اشکارا و نهانم	ز حال من جنبین غنا جوی
بر و جامی سوز و درد و ساز	کمن چون عود مر دم ماله آغاز
کسی کو مانند از دل از خود باز	ز درد و غم کی مایه بر مایی

دلانشین درین دیرانه چون جند	سوی زغان قدسی شیان پر
بو کهستی در حق سر بر شاخ	ولی جمله سوی یک اصل بر



ز سر شاخ سوی آن اصل و جوی  
نباشد شیر و مرغان بر یک

جوانی باقی از شاخ بکند  
نشستن بر زمان بر شاخ و بکند

جامی بسند لوس منت بیخ از  
از خوان خاکیان مطلب لقمه رسد  
آزادگی کرین که نیز ز بنبر عقل

همچون خزان بر سر آن زمان  
نزل بقا ز مایه آسمان  
ملک جهان بدین دی جهانمان

بر سر کواثر پذیرا قدر فضل و هنر  
شاخ بی بر که باشد از درخت میوه دار

فی المثل گردیده رام و دم بود نام دست  
چون نیار و میوه باران در شمار میزم است

پست است قدر سفله اگر خود کلاه چاه  
سفل است خاک اگر چه بر مقتضای طبع

بر اوج سلطنت زند از گردن دشن ران  
همراه کرد باد کشد سپهر آسمان

بی لغت و خود در لحظه  
بروزی بر خشک نانی کفاف

نسیاید شیدن خلقی کردند  
بهری بود کهنه و لیلی بسند

بر برق درخشان که بر آید ز خدشان  
بر کوهرا شکم جو فتد بر تو آن برق

صد شعله از آن در دل انکار من نیست  
لعلی شود از چشم که بار من افتد

برای لغت بی که خاک بر سر آن  
سکندر و روزه رود نقش ز بهشت علی

منه رمنت مر سفله بار بر گردن  
ماندست ابد الدمر عار بر گردن

با بقضا جامی رضا و در حکم اثر  
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر

از نگو سوی بد از بد سوی بد ترمی برد  
دست موسی را بسوی طشت آفرمی برد

مر که دل بر عشوه گیتی نهاده  
دامن آن گیر که هست نشانده

بر خدر باش از غرور و جمل او  
استین بردنی و رطل او

بساخ که اخوت چون زندوم  
تف افکن بر رخ آن که سرگز

دش باشد چراغ عیش از لب  
نیشد زین مناسب تر از وقت



شوموز حسن خوب رویان	بزل ف و کش و روی نگارین
کزیشان کیه دت دل سال دیگر	جان کامسال از جوان یارین

مر خیزد ز لاف کرم مرد درم دست	در یوزه احسان ز در او توان کرد
دیرین مثلی هست که از فضل جوان	نارنج توان ساخت ولی توان کرد

شویا که از خود صاحب عقل	هم صحبت بهتر از خود گزیند
کسانی مکن مایه از خود که او هم	نخواهد که ماکه از خود شنند

بیج سودی نخت در میت ناقابل	کرم تر نهی از خلق جهان مقدارش
بزه چشم نشود از غم باران هرگز	خار و خشکی که شانی بسرد در آرش

شاعری می گفت دندان معانی برده	که کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
بیدم که شعرایش یکی معنی نداشت	راست می گفت آنکه معنیاش را در دیده اند

ای سبی قد که عمر تو اکتش	کشت مهر و فخر تو تعریف است
قد و زلف ترا اگر ببرد	کمره تعریف عجبی شریف است
بنو این جنس نخت بر نشان	که الف لام بر تعریف است

بجنگ جو صنم خویش کفتم امی صد بار	رسیده و تنگ جایت بر گنجینه من
رسان بسینه من بسینه را برسم صفا	که پاک بر دل همچون توئی کسینه من
بشود گفت ترا بسینه کرد صفا	کمان مبر که رسد در صفا بسینه من

بمان رخ جو انتم شپیه	ترک شپیه ناموجود به
که چه آمد مشبه به خوب	مست صد بار از مشبه

ای خواجه عفتل من که بزرگان شهر ما	برخوشتن قضای جهان تنگ می کنند
که رفی مثل مجاپس صد آرد ز بند روی	هر یک بعد مجاپس اشک می کنند
به گز ز من که بود ملک دیگر ی	تو زبان کشیده بهم خاک می کنند



چنان حشمتی ملوکم که تا بحشم نمایم  
مرا خیال کسی روز و شب خواب گزیم  
بسیار چون ردم آفتاب تقین آن  
که من ز سایه خودنی آفتاب گزیم

بودشمار عیبت آن خرمین  
که دردی کنجهای ز در فین است  
عوان چون بالشان در دیده گیرد  
بر دستش که در آن خرمین است

بصر و شام که گیرند وقف را تمام  
قضاه اگر چه نباشند پستی آنرا  
بنیز وصل نخواهند قاریان تر آن  
ز حال وقف و قونی نباشد شیاز  
گرفتند سمانا قضاه ازیشان باز  
رسم عادت خود و قنای تر آنرا

جای رباب کرم نایاب چون عیاشند  
اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین  
راج راحت نیست در عالم غم انجام طمع  
کاس نایب از کف مزه کالیاس اهل حقین

درین شمس جوان کس مکن چونند  
اگر کسی که منی دل بر آستانهای د

اگر میلف طورتو باشد بر ضاعتش  
غدا به روح شود صحبت رایجی  
و اگر موافق طبع تواند اخلاقتش  
نفاق مرک و دهر سرست جدایی

مطرب خوش لهر را حسن او با نیت  
تا دمش از ریشته جان عقد غم کسبلد  
نی جهان گز کثرت تحت سر تو کمر از غم  
در میان مرد و لفظش از غل دم کسبلد  
هر چه بر بند و بهم ناظم بصد خون کمر  
اثر مانجا رنی الحاشی از غم کسبلد

علامه خانه آن کاتیم که شعر مرد  
جفا که بود در غم زده هر چه خواست و شست  
اگر چه شعر و سرودن از دروغ می گیرد  
دروغ و راست در و مرجه بود راست و شست

جای رفید تعلق چون رسیدی بعد  
بایسجا باش در ملک تبحر و تمغن  
غم مخور که خانه ویران شد ز قوت اهل بیت  
خانه بیت شعر و اهل بیت کمر فکر بس

که که با کس بود در اصل شربت  
بقالیب و مر کسپن نشود  
کس کس را اگر کنی مخلوب  
قلب او غیر سبک کس نشود



جاهل که لاف فضل زندگاش ارجحت	آن نقد را ز کسبه خود حبت و جکند
خوکی زند ز مایه عیسوی نفس	کز آنکه سر تو برده خود سر و کند

ایاشای که مر جا پسند عدل	نهادی ظلم از انجا رخت برداشت
بداندیش تو ترکی بود یک لخت	ولی تنع تراش یک لخت مکتوبت

بویستان سخن مرغ طبع من اگر	بهفت میت شود نغمه ساز و قایم ج
ز بهفت پیکر کنجور کنج مرغ غزلی	نمونه اسیت ز معنی در و نهان صد کنج
ز بهفت عضو یکی یار و یار کم آنرا	که بهفت میت مر اشنش تم زند یارنج
جو میت میت ز بهفت آن دو بهشت	کز شربسج شانی لقب نهند مرغ

حرص جود زری که رسد و رسد	نخ پوشش که در دشت تونده
رنج طالب راحه بر خود کرد	بطلبک انورق کما طلبه

ای نور دیده که سپنم ترا	شده نقد رخت کم از چشم
ز درد تو نا کم که چشم من	بنالد بلی مردم از در چشم

بهشتی پیکری که غایت لطیف	سپاه نیکو انرا بود خلیل
سر آمد حسن او دوزخی شه	فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

من که از دولت مناعت ست	کردن تنم ز غسل طمع
طمع از مال و جاه ببردیم	محنت فاقه بر که ذل طمع

معنی جمعیت از خواسی و لا لازم شمار	سلک صحبت که جمعیت کجج اولی بود
نظم بر معنی جود تقطیع کرد و مفترق	جمله انراش ز هم هر جزوی معنی بود

بدندان خشم در پولاد کرد	نباخن راه بر خار بریدن
خود ز قن آتش دان نکون پار	بلک دیده آتش پاره چین
نوعی سپر نهادن صد تبار	ز مشرق جانب مغرب دیدن



بسی بر جامی آسان تر نماید  
ز بار منت زمان کشیدن

جامی بروی خاک جو یک نده نیست  
کردی ز ره روان ره صدق نده بود  
توی رسیده اند که در کار کا فضل  
خاری بجان اهل دلی که خلیه است  
خاطر در رنج اگر عیب بهار تو  
انچه بر اعتبار اگر کج نموده اند

دل درین حشمت که چنان  
درد فاکو شید عمری که یک  
کیما که سالها محبت غنا  
مائل خود کرد و صرف کیما  
یک حیف آشنا حاصل نکرد  
عیرمان از وفا حاصل نکرد  
کنده جان و سپهر غنا حاصل نکرد  
هیچ چیز از کیما حاصل نکرد

جامی امانت دامن بهودی است  
باز دست از پنجه کز پان حیات

سال عمرت شصت شد و نه منتهی کوش

تا زین دریا بر آری صید مقصود می شست

عشوه شاهد نمی طمع انگیز بود  
لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت بود  
جامی آن که ازین می شوی مست طمع  
هر حلوائی کسان بخره کن دست طمع

جامی انبای زمان را قول حق صم اندو کم  
کردن همت بکش از رتبه تقلیدشان  
در پیابان سهد هم دهد کشتنشان  
در لباس دوستی سازند کار دشمنی  
شکل ایشان شکل انسان فغان نبل سماع  
نام ایشان نیست عند البخیر مراد و آ

مانیقاوت کاری پر کار از رتبه دست  
جسیت دانی خبش دست چنین بی اختیار  
ماندت باور که نماید هیچ کار از دست تو  
یعنی غافل بردست اختیار دست

سبحانک لا علم لنا الا  
علمت اللهم لنا الهما



ما را برمان ز ما و آگاهی ده از سر مستی که داری با ما

در داور داور در داور در  
کامروزند از مهربانی ز فردا  
زدا که شوم فردا زیکانه خوش  
ربا رحم لی و لا تذنی فردا

که مایه و گاه جانم خوانیم ترا  
که دانه و گاه دام خوانیم ترا  
خز نام تو بر لوح جهان چینی نیست  
آیا یکدام نام خوانیم ترا

عمری بکسب می شودم خود را  
در شیوه زهدی نمودم خود را  
چون بخواهد که ام صبر و کسب  
المنت بعد از نمودم خود را

سرشاه صبری بر آید عجیب  
در محنت دوری بر آید عجیب  
چون دل که خلاصه وجود است اینجا  
تن نیست اگر بر آید عجیب

درج دست که مست تنک زبانا  
دروی در جست سی و دودخ خوشا

بکین لب تو بودی ضبط حساب  
بروی رقم لام و بی از لعل مد

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت  
خاص تو در اکی کسب و جود  
جابر تو قوت است و در التوفیق  
انت الباقی و کل شیء سیموت

من مایه الوصال محبت نفحات  
فاز تاج نواد ما ششم الفو حات  
در دایمی بجز تشنه لب مریم  
آرزوی لطف جانان شحات

تو حید حق ای خلاصه مخترعات  
ما بشد سخن یافتن از تمسکات  
زونی وجود کن که در خود یابی  
سری که نیانی ز نقص و لمعات

یک زده زده ات جهان پیدا نیست  
کز نور تو لمع در آن پیدا نیست  
از غیر نشان تو همی جستم دی  
و امر و زغیر تو نشان پیدا نیست

همسایه بمنشین و ممره همه است  
در دلق که ادا طلس شه همه است



در انجن منسوق و نهان طاعنه است  
با تدمه دوست هم با تدمه است

در صورت اب کل عیان غیر کسیت  
در خلوت جان و دل نهان غیر کسیت  
کفتی که ز غیر من سپرد از دست  
ای جان و جهان در و جهان غیر کسیت

بر شکل تبار زدن عشاق حق است  
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است  
چیزی که بود ز روی تفتید جهان  
و الله که همان زوجه طلاق حق است

زین پیش برون ز خویش نپنداشت  
در غایت سیر خود کمان داشت  
اکنون که ترا یا نستم آنی و انم  
کاندر قدم نخت بگذاشت

دل بر تو صد تنع ملامت خورد است  
صد زخم رتغیت بقیامت برد است  
در عهد تو خون کسی سلامت طلبد  
روزی که تو را ده سلامت برد است

که دم تو بشکست پیش و زخمت  
چون شکست تو بهدم خواند حمت

انقصه زمام تو بهدم در کف تست  
اگر دم شکست کش کردی نه درست

ان کس که لبست یزدان کسیت  
واکنس که رخت مهر و خشان کسیت  
انقصه جهات حق تو بسیار است  
مرکس ز تو هر چه دید است ان کسیت

قرب تو با سبب و علل شوانیت  
بی ساقبت فضل از ل شوانیت  
بر هر چه توان کرد فتن بدلی  
تو بی بدلی ترا بدل شوانیت

سوفسطایی که از خود بی خبر است  
کوید عالم خیالی اندر کدر است  
آری عالم همه خیال است ولی  
جادوید در و حقیقی جلوه کرد است

را می است حق بخلق بس روشن و راست  
را می است خلق سوی حق پر کم و گاست  
مرکس که از ان روش رساند رسید  
واکنس که درین روش نکند مدنی است

نی بردل با ز هیچ یاری ناری است  
نی بردل بی یکس ز آزاری است



از کسوت فخر و عار عاری شده ام  
مارانه بکس فخر و نه از کس عاری است

مسکین دل من بر آتش عشق کدخت  
واندر طلب تو تعدیستی در باخت  
آخر خود را بر وصل لایق شناخت  
بنیشت و در دو داغ و در دوری ساخت

روزم نیم جهان فرسوده گشت  
شب موس بوده و نابوده گشت  
عمری که از دمی جهانی از دست  
القصه فکرهای پیوده گشت

باز که عظیم در دنا کم غمت  
پیر من صبر کرده جا کم غمت  
افتاده میان خون و جا کم غمت  
القصه بطولها ملا کم غمت

باز لب تو نافه را بر مسکینی است  
باروی تو ماه رسته از خود می است  
شیرین لب خود گز که آن تنجاله  
کافاده بر آن لب همه از شیرینی است

بی تاب شد از تب و رق نه منیت  
بی آب تنجاله لب شیر غمت

تو خفت لبان چشم و من چون ابرو  
با پشت خمیده بر سر بالینیت

عارفت و لا حبیب لی الا انت  
اجاب چنین گفت احسن است  
ظن می بردم که در منم کس  
والله لقد فعلت ما كنت ظننت

مردیده که روزی بجاالت نگرست  
چون از تو خد نامد بر خون کمرست  
مرحبت که بی تو زنده ام حیرانم  
ز آنکس که رخ تو دید و دوز تو برست

افسوس که دلبسته بندیده برفت  
دامن ز گم جو بدم در چیده برفت  
از دیده برفت چون دل نیست ملی  
از دل برود مرا نچه از دیده برفت

ای سر و سخی که کس بپایت نشست  
در سایه قد و لر بایت نشست  
در مانع خنیا ل دل بسنی ناز نه مال  
مستانه ولی یکی بجا بیت نشست

تا چند کنی صحبت قدیم و محمدش  
تا چند وی شش معاد و معش



یک عین قدیم من احوال ظهور  
استگاه بدو زلب که تم المحبت

ای بخت نوارم و خورتمه سیج  
بالعل تو سلاسل و کورمه میج  
بودم تمه بین جوتین من شد چشم  
دیدم که همه تویی و دیگر همه سیج

در پنج حرف بودن ای یار ملیح  
جلست حکم عقل و الجمل و فیج  
چون دفع خار بسری توان کرد  
در ده قدحی که الصدف است تیج

نماکی ز رخت پرده کشایم پتیاخ  
وز لعل لبست بوسه برایم پتیاخ  
زین بس قدم از تارک من خواهم خست  
تا حبس بسایوی تو اکم پتیاخ

التمه که نه شینم ز مرید  
فی طالب علم فیه درس معید  
فایز ز جهانیاں زریک بلید  
فرز و نه نشسته ام فدو و حید

آن شاه غیب ز نهانخانه بود  
ز جلوه کنان جنب بصرای وجود

از زلف تعینات بر عارض دلت  
هر حلقه که بست دل ز صد حلقه بود

مهر صورت گلش که ز روی نمود  
خواهد گلش زود در چشم تو بود  
رودل کسی ده که در احوال وجود  
بودست همیشه با تو و خواهد بود

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود  
چون در ره صبت و جوی کاری نشود  
در پیایه مدد و شهنشاه و دود  
ز دم جفتم جو کابل مای مردود

بر روی من تبار کی بنزد میسد  
بر ضو فاک شد خط بنده پدید  
کویی رخسار کندکان زیر من  
بارونی زمینیاں خطی تازه میسد

یار برب بر مانیم هر زمان چه شود  
رای و سیم کجای عفان چه شود  
بس کس که از گرم مسلمان کردی  
یک کبر و گر کنی مسلمان چه شود

بر گوشه چشم تو که چشمش مرسان  
دانی ز جفاست آن کجای که ثمان



مشاطه حسن دید چشم سبیت	شرمند شد و سر به یک گوشه نهاد
------------------------	-------------------------------

حق فاعل و مفعول حق آلات بود	تأثیر ز آلت از محالات بود
پستی که موثر حقیقی است یکی است	باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچه باغ من طراوت گیرد	نی شربت عیش من طراوت گیرد
از خم سعادت کم اگر باده دهند	در ساعه من ز ناک شقاوت گیرد

باطل اصل کو پس می دارد سود	صیت کی و کا و پس نمی دارد سود
زین غم همه نفاس من افسوس شدست	افسوس پس که افسوس نمی دارد سود

عاشق جو شوی تنع بسر باید خورد	زمری که رسد بچو شکر باید خورد
مر خند ترا بر جگر آبی نبود	در یاد دریا خون جگر باید خورد

دل خسته دینه خاک می باید شد	دو پستی خوش پاک می باید شد
-----------------------------	----------------------------

آن که بجز خاک شویم دل کار	چون آن کار خاک می باید شد
---------------------------	---------------------------

دل تا در دلبسته بطلیم شده باد	تن بر درش از در رحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز پستی ما	در پستی او پستی ما کم شده باد

ای روی تو کل دمان لب طفل پوشید	عیش همه از لذت وصل تولد یزد
تا چشم بذرمانه ماند ز تو دور	از دست منت ما دیگر دن تو یزد

ای چشم من از نور رحمت چشمه نور	بر من از سره ارغمت حای پیرو
طاهر شو گشت حمله در است تو را	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

دور از رخسار ای پیکر دل سپین	لم یبق من الوجود عین و اثر
مر خند که تلخ جان پستان باشد مرگ	والله نواک منته اوسی و امر

چشم تو که رخت خون صد خسته بگر	در ما نشان کبود پوشید بگر
-------------------------------	---------------------------



فی فی غلظت که در کلاستان حیات  
یکجای و سید ز کس و سکنو

از سبز و بصر انکرای لاله عدو  
مرجا بطن سبز الفی کرده نگار  
بر تخته خاک کوی اطفال همار  
پیوسته افش کشند ز رنگار

بر مایه جهان جبر ما و چه سپهر  
باشد بی لبت صد محنت اسیر  
ریز و پیش ز دیده طفل صغیر  
صد قطره اشک بر یک قطره شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم که  
سیر آمده ام ز خوشی تن دستم که  
تا خب کتم تو به دناکی شکم  
ای تو به ده و تو به شکن دستم که

بی مایه و سود خواهی آمد آخر  
بی گفت و شنود خواهی آمد آخر  
بسیار مرد با وج پستی بالا  
زیر که فرد و خواهی آمد آخر

بایم بر راه عشق پویان به سر عمر  
وصل تو بجد و جمد جوان به سر عمر

یک چشم زدن خیال تو پیش نظر  
بهتر که حال خوب و میان عمر

جایی دم گفت و کوفه و بند و کمر  
دل شینقه خیال به پسند و کمر  
در شعر مرده عمر که انما به ساد  
انکار سیمه شد و رفتی حند و کمر

ای دل بی دلدار نبود می هرگز  
جوینده اسرار نبود می هرگز  
خوب و خود نیست ججایی بکسل  
از بود خود انکار نبود می هرگز

گنجشک ضعیف تو مایه نیاز  
افاده بدام تو بصد عجز نیاز  
مر خد بیا که داریم رشته دراز  
چون رشته بدست تست می نیاز

دل خسته و جان کار و مرگان خویر  
ز قلم بد یا ر آن به هر انگیر  
من جایی نکردم کرم کردن بستیز  
ز دباکت که مان چند شیشی ریز

ای فاضل منطقی فسر دوم رس  
با من من از منطق ازین پیش نفس



کشم ز تصورات و تصدیقاتش  
خسند یک تصور سانج و بس

چون شب بر صدر صبح خیزن می باش  
چون صبح شود ز اشک زریان می باش  
آویند آن که ناکه سیرت ترا  
وز مرجه خلاف او گزین می باش

من در غم بجز دل بدید تو خوش  
تن در غم بجز دل بدید تو خوش  
اکثر شبنم بر شک حسرت یزد  
اند غم بجز دل بدید تو خوش

ای خاک در کعبه ارباب خصوص  
مازل شده آسمان بوجفت و خصوص  
از پر تو روی و خاتم لعل لبست  
ظاهر شده به معانیست و خصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض  
فضل و کرم نیست معلل نه عرض  
هر کس که نباشد تو عوض مانی او  
و آنکه نباشی تو کسی نیست عوض

ای بر هر حرف این و آن نازده  
پندارد و بی دلیل بعد است و بخت

در جمله کانیات بی سهو و غلط  
یک عین محسوس یک ذات فقط

اگر که ز عاشق است از یار چه خط  
و آنکه ز مشتاق ز دیدار چه خط  
نامت را جو چشم عالم بین نیست  
زالوان چه تمنع و زانوار چه خط

از تفرقه بجز تو در حلقه جمع  
از بس که فشانم اشک و شبنم جمع  
در دیده ماند اشک و اکنون زدم  
نزد علی العین دم فخر الدنم

خورشید تو رنگ خورشید نیست مرغ  
بنهان شده در نیام منع است مرغ  
در آت جلال آتشش همه دوست  
نا داده جلی چنین مرغ است مرغ

مرد و جنین که آسمان ریزد برف  
ترسم که بپسری جهان ریزد برف  
سایه ز بلور مهره شراره سپهر  
چون سودگی بلور از آن ریزد برف

ای باشد که لباس پستی شد شوق  
تا بان گشته جمال و ب مطلق



دل در سطوات نورا و سپهر ملک  
جان در غلبات شوق و مستی نغمه

بایم موج حیران شده عرق  
ای کاش نمی یافت از لاله جمع  
چندی ز بحر غوغا و حیل و زرق  
کشتی وجود ما سوی ساحل فوق

سر زور و مسموم سوی کمان غناک  
باشد که بگوید کل نور پسته ز کل  
جون غنچه گریبان سبوری ز چاک  
با من خبری زان کل زلفت سخاک

ای لاله دل سوخته دامن خاک  
از خاک ز نور آبدی صیبت خبر  
داری رنجی از داغ درون تشناک  
زان کل که تنازی من سر و صفاک

کردم بطواف خانه یار منک  
چون بود تنی زیار ما کرده درک  
سپیدی دیدم نهاد آینه بر شک  
و اگر دیدم شک زمان بر دل شک

بگذر بدار یارم بی یک شمال  
بر خاک ریش سجای من دیده مال

و رقصه حال من کند ز تو سوال  
قلات من البحر علی اصعب حال

ای جاده ساله که در پس جمال  
یارب ز سر کجاست آسب زوال  
همچون عابره رسیده کمال  
در جاده سالکی مانی صد پال

در دیده عیان تو بود من غافل  
از جمله جهان ز نشان میستم  
در سینه نهان تو بود من غافل  
خود جمله جهان تو بود من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله دل  
روزی که بدل داغ تو با خاک برم  
مرکز دانه تو چون لاله دل  
لاله ز کلم بر آید و ماله ز دل

گویم نفسی دار من پاسبان ای دل  
تا آنکه نه حق شناس حق بین باشد  
اگر شرط دست پاسبان ای دل  
ماتبوانی پسین و شناس ای دل

افلاک بود قسی حوادث جوهام  
رای حق و آما جکه انوار نام



مشدا که میر کار شد گفت تمام	وز دایره رضانه سپردن کام
-----------------------------	--------------------------

ما احسن مالک ای جهان شنه حمام	کای بسراق می روی کاه شام
خز تو که بر دنگر ده در راه مقام	از عاشق مجبور معشوق پیام

مایم و دلی تنک تر از حلقه میم	در زیر خجا و جور چون لطف چیم
حاشا که جوئی کتار و جوید ز طلا	چون لام الف ار شود سر اماند و نیم

عمری بهو پس باد هوا سپودم	در مرکاری خون جگر پا پودم
در مر جردم دست زغم فرودم	دست از همه بازداشتم آسودم

کر در نفوم تو یی زمین سفرم	در در حفرم تو یی انیس حفرم
مر جا که نشینم و هر جا که زرم	خز تو نبود هیچ مراد و کرم

رفت آنکه بقبله بتاب روی آم	حرف عثمان بلوغ دل بکارم
----------------------------	-------------------------

آسنگ جمال جادو دانی دارم	چینی که ز جادو دان زان نزارم
--------------------------	------------------------------

خون می گرم و ز توجه بهمان دارم	گر بهر تو این دو چشم گریان دارم
مر حبه دلی بر وصل شادان دارم	صد و نغ بران ز بیم حیران دارم

که در مو پس روی نکو آویزم	که در سر زلف مشکبو آویزم
الفقه زمر ج رنگ و بویی یالم	از حسین توفی الحال درو آویزم

در مسجد و خانقاه سبی کردیم	بسایخ و مید را که پا بوسیدیم
نه یک ساعت ز پستی خود رستم	نه آنکه ز خویش رسته باشد دیدیم

بهر تو بستر و بگر بشتانم	نامون ببریده کوه شکانم
از مر ج رسید پیش رو مانم	تاره بجرم وصل تو یافتم

مر جا گذرم تو ای عشقت شنوم	بر خوان بلا صلاهی عشقت شنوم
----------------------------	-----------------------------



در دشت روم نفسیر در تو کشتم | باکوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تباری بر بودم زخم | و ز لعل تو رازی شنودم زخم  
ز نیک غمت از دل زودم زخم | القصه جهان کایه بودم زخم

تا خند غلام کهنه یار تو باشم | در کش کش کینه یار تو باشم  
کنجی خواهم که جادو دان باشم | یار دایمان و پسر یار تو باشم

تا خند پی نفس خا باردم | تا کی ره عقل حیل پر دازدم  
از تنک وجود و تنک آدم | یارب کرمی تا بعدم بازدم

خوش که یقید خود پرستی بریم | و ز تنک دلی و تنک دستی بریم  
پنیم فضای راحت آباد عدم | و ز محنت تنکهای پستی بریم

سردم غم آن ماه بکل می گویم | بی مهری آن مهر پس می گویم

چون محرم رازی جهان یافت نشد | با کاغذ و خامه در دلدل می گویم

کرد دولت وصل را شایم بکنم | این دانهان با که کشایم چه کنم  
سکونت بکوی او بسی می آید | چون بادل خویش بس نیایم چه کنم

جانم از تو با بخت اندوده کشتم | وین با غم کران تر از کوه کشتم  
دلدار اگر تویی دولت داده منم | اندوه کشتم از تو و انده کشتم

این کاسه که من بی تو طب می آرم | بی زنی شادی و طرب می آرم  
چشم سیر تو ز من کرد سیاه | روز سینه خوش شب می آرم

بنگر جهان پر آلی نهان | چون آب حیات در سیاهی نهان  
پیدا آمد ز کبر ماسی ابنوه | شد کبر در انوشی ماسی نهان

یارب زود کون بی نیازم گردان | و ز فقر فقر منم نیازم گردان



در راه طلب محرم رازم کردن	زان ره که نه سوی تسیت بازم کردن
---------------------------	---------------------------------

یارب همه خلق را بمن بدخ کن	وز جمله جهانیان مرا یک سو کن
روی دل من صرف کن از هر حقی	و عیش خودم یک جهت یک کن

یارب دلم از تبار سرکش بران	وز خط خوش و عارض مهوش بران
یعنی که جمال خویش پرور منم	بنمای و مرا ازین کشاکش بران

ای ساغری که رستی از دست جهان	شد بالبل جان لبست از تمنفان
بوسی ز لب و طلب خود برسان	و آنکه ز لب خود طلب من بران

رخ بنمایی که ماه گردوست این	لب بکشایی که لعل میگردست این
سرمه تا قدمت زد که خوب ترست	سبحان الله چه شکل موز دست این

آمد حسری بخوابم آن سره عین	تا مان ز دور لعل او در رخ کاتون
----------------------------	---------------------------------

می ریخت ز دیده اشک می گفت نیاز	جامی جوئی علی مقاسه البسین
--------------------------------	----------------------------

آنرا که زمین کشد درون چون کارون	نی مونسش آورد و برون نی مارون
فاسد شده راز روزگار و درون	لا یکن ان یصلح العطارون

تا رخ جهان که قصه حسره و کلان	درج است آن چه شهر یاران و جویان
در هر ورقش سخن که فی عام کذا	قد است فلان و فلان و فلان

خواهی بهار کیس خواهی بخران	کس نیست بخبر صبا و صبا و زان
آری دستش عادت ز مکر زان	که سبز و کمی زرد از است از ان

کل نیست ز تو بسخ رویی فزون	لیکن آمد تا تو بدعوی سپرون
زین جرم صبار شاخش اینخت نکون	با چهره دیدش از نکون سارخون

مرفصل کلی که اثر بسخ برین	آید ز زمین بر دین کلی پرده شین
---------------------------	--------------------------------



ایم بر خاک تو شاید مابکمل	همراه برون آمده باشی ز زمین
---------------------------	-----------------------------

ای صفوت روح اعظم همیشه تو	وی ظلمت خاک آدم همیشه تو
روی دگر است در همیشه ترا	ای شرده نزار عالم آید ترا

ای پس بیان به سیما از تو	وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما دست ایشان بار	زیشان نایم باز خود یا از تو

نام تو که حاشی نمی شاید از تو	بر سینه در فتوح بکشد باید از تو
تکرار همی کنم با و از طلبند	تا همچو زبان کوشش بیاید از تو

باین ملکوت کل نمی سپیده	طوبی لمن ارتضاک خوشتر از نده
این بس که دلم جز تو نخواهد گامی	تو خواهیده کام دلم خواهیده

ای در دل تو نزار شکل ز همه	مشکل شود آسوده تر دل زمین
----------------------------	---------------------------

چون نفرت دل است حاصل ز همه	دل را یکی پی ما رو بکسل بر همه
----------------------------	--------------------------------

در غیرم از سبب ما که چون بیکه دگر	کستناخ رود بکوی آن زیاده
اومی رود و من از قفا می گویم	کریان کریان که لبتی گشت معده

از شرب مدام و لاف مشرب تو به	و ز عشق تبان سیم غنیمت تو به
در دل موس کناه و بر لب تو به	زین تو به ما در دست یارب تو به

از میل ملاهی و مناسی تو به	و ز عیس میایی تبیایی تو به
در تو به جوست اضافت فعل خویش	زین تو به که می کنم آله تو به

بایم نغمه کی خود شاد شده	بل که غم و شادی همه آزاد شده
خاک است وجود ما که در راه فنا	کشته همه کرد و کرد و بر باد شده

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته	صد ماه غم بخون دل نبوشده
-------------------------------	--------------------------



کاسی حکم زد دست دل خوش نشد | کاسی دلم از خون جگر غشته

ما از برم آن سر خوش زمان رفته | خون دلم از دیده بدمان رفته  
لطفی کن و باز آبی که بی طلعت تو | از کار من دلشده سامان رفته

ای آنکه بر بروج بشتانته | در کوه رسیده پیش بکافته  
پرسم خبری بهر خدا رست کوی | کز کم شده من خبر چه یافت

پستی همه دلت و توانست ضمه | زین مرحله مر که رفت الله معه  
بگذر بر زمین نیستی مایابی | فی الارض مرا غماکشیر و سعه

یارب سوی مقصدم ره سیرده | مقصود دلم ز کعبه و ویرده  
باغیر تو عیش ناگوار سپت مرا | شغلی با خود من را غی از غیرده

بود آیین وجود عالم مثلا | و آن آیین را وجود ما و تو حلا

آن آینه چون یافت جلالت کمال | مشهور و جمال ذات و سماء علا

ای دل تا کی فصولی و بوجوبی | از من چه نشان عافیت می طلبی  
سرشته بود خواه دلی خواه نبی | در دانی ما ادوی ما بفعل بینی

کز خاک سپهر کوی مذلت باشی | رسوا شده شهر و محلت باشی  
بزرانکه بزرق و خود نمای صد سال | شایسته افتاد و دولت باشی

از بخت پنج و شش درشش بدر آبی | ز کس کش سپهر سرکش بدر آبی  
خواهی که جشی ذوق خوشیهای عدم | از ناخوشی وجود خود خوش بدر آبی

از لطف قد و صباحت خد چه کنی | در سایه زلف مجتهد چه کنی  
از هر طریقی جمال مطلق مابان | ای بی خبر از حسن مقتی چه کنی

ای از تو بیاع سر کللی را زنگی | مر مرغی را ز شوق تو آهنگی



با کوه زانده تور از می گفتند  
بر خاست صدای ناله از سر پستی

ز قتی که دلم ز بار غم رنج به کنی  
یا خا طرم از غار پستم رنج به کنی  
مشکل که زیم بی تو جو آبی روزی  
ز نهار بجا که من قدم رنج به کنی

نی ترک و جو غم نرسد کنی  
نی آرزوی حیات پانیده کنی  
آینده عمر خواستی از رفتن فزون  
در زرقه جگر دی که در آمینده کنی

حاشا که نم من از معاد امی  
تا صید کنم ز نام جویی کامی  
نجم سوسای بود چون من خامی  
بر صفت ایام بماند نامی

بچاره حکیم غمی اندیشه کجاست  
تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت  
خاک سپر کوی فقر از حال جوید  
در حال کیم کیمیا را بگذشت

تا خط شد بلای دین را  
پنی از حال دین سپید را

بد خوشی باشد که کاشانه غم  
دو مدم در دل کوین بدم

قد فرغ الکاتب عن تحریر هذا الكتاب

بعون الملک الوهاب فی تاریخ

شهر محرم الحرام سنه تسع و خمسون

وسعاه الله غفر له ولوالديه

ولصاحبه من نظره

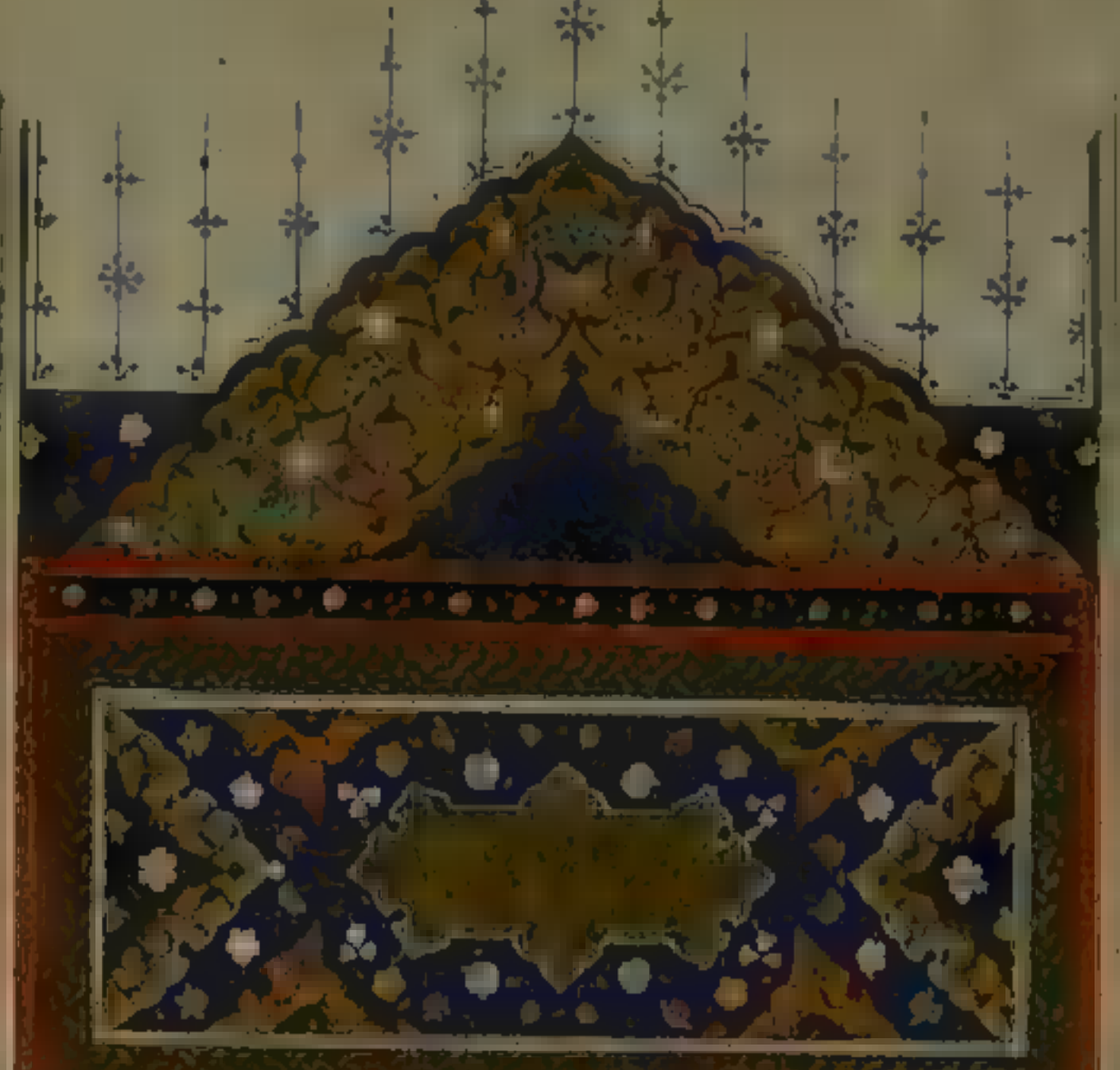
منه وجود

م



29/9





بسم الله الرحمن الرحيم	امی حمد المنان الکریم
اکرم باین کلمه بنحید	فاتحه آرای کلام قدیم

متکلی که خلعت اعجاز کلام معجز طراست از بار نغی  
 از آرایش تهمت شعر مظهر ساخته و علم طاعت موردش را از خضیص  
 تدنس باوج تقدس اداخته و این  
 نخستین مرکب تمام را از ان کلام رفیع الشان بلکه از سر سور اذان  
 در قالب شعر زنجیه و بر سیات نظم انجیمه تاییابی باشد با کلمه نغی این  
 معنی اثبات آن صورت است که شعری حد اتم امری مذموم است  
 و شاعر سبب ایراد کلام منظوم معاصب و علوم بلکه نابراست  
 که قاصه ان نظم قرآن است بنده سلیمه شعر نازند و معاذ ان مقصدی

تحدی با نر اصلی الله علیه و سلم از زمره شعر شمارند و این واضح  
 ترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعراء علو منزلت شعر آفرینان  
 شعر آرا پایه شعرین که چون زنی نغی نغی چهری کردند  
 به ریخ نسبت قرآن شمت و بشاعری کردند  
 تحیات من الله السلام علی خیر الکرام من الانام  
 فلک خوشی که از ذوالعش دل بجای شعر عشق کشت نازل  
 و علی آله مطالع نظم الوجود و اصحابه موافق نجم الشهدا نمود  
 می آید که در تاریخ سینه اربع و ثمانین و شانزده که مدت عمر شصت  
 گذشته بود و به نقاد نزدیک شده قریب به هزار بیت از شعرهای  
 پرکنده که اوقات شریف بآن ضایع شده بود و بران تأسف می بودم  
 دفع و غده جمع و ترتیب راجع و ترتیب کرده شد و همت بران  
 بود که اگر بقیه حیاتی باشد بتلانی آن مصروف کرد و اما چون کار  
 بکم وقت بی سابقه تکلیفی پستی باشد از خاطر سر می زد و بموجب  
 اشارت بعضی از درویشان که با د اوقت ایشان خوش وقت بکران  
 صورت تجمل می یافت و در قید کتابت می آمد و ادراج آن در سلسله



از چشمه استیقام یافته بود و منظره اجلال تبرئیت آن می بود حد کانه  
درین اوراق ثبت افتاد امیدست که اگر موجب اجوی نباشد مفضی بوزیری  
نیز نگردد و در آغاز تصویر این تاز نقش جوهرت کفتم از بهر فال  
خود نموده انامیر حروف از آن گفته در یافت تاریخ سال و من اعد

### سبحانه المبداء و المال

درین صحنه جو آغاز کردیم اولی شامی مولی را  
زمر جوست طریق شامی اولی است  
مقدری که بصر بدیع خود پوشید  
جو خوان نهاد بخلوت سرای خوشاند  
نشان ز جلوه خود داد در محالی کون  
اگر شمع از قهرش رسد سبزه کند  
و اگر شمع لطفش نفس زند سازد  
پی هدایت و عونیا نطلعت رو  
نمود فضل تجرد بکایان روشن  
سبحت او کس نمی رسد ورنی  
کرم آیم اولی شامی مولی را  
بیای صدق سپردم طریقی اولی را  
لباس حسن عبارت عروس معنی را  
بصدور مجلس فطرت عقول اولی را  
جو در کشید بقید صور میولی را  
درخت میوه زرقوم شاخ طوبی را  
ریاض خلعت شقاوت سرای عقی را  
بنور خویش قوتی داشت دست سی  
با ثواب جو مسایه ساخت عیسی را  
زمر و از جگر کند کور چشم معفی را

و کرد نور روی از روی نیکوان سپید  
برای دایره کل باغ بی پرکار  
ز نار لاله و نور شکوفه تازه کند  
بر پیش منهد کل گوشه ریاضیت  
خود ز کنگه کمالش بذر بهر رسید  
اگر ز دفتر تو حید بایدت حرفی  
بت است مریجه بود بعد و حدش معنی  
بسنک لاکشکن جام غرت همرا  
بنور کوار خدا یا بآن ستوده کرد  
ز بس که بر دل او ریخت حب ذاتی تو  
که روی خاطر جامی جهان سوی خود  
میزرسلک رفیقان انطلس پرور

جراغ دیده همچون که ساخت لیلی را  
و در بنا سبب هر سال طبع مانی را  
بکلبه کاه چمن شیر و تجلی را  
بر بیلان و بدانشا و شعر و انشی را  
بللی جوهره ز خورشید چشم اعی را  
در انگشت طفلان بخوان الف بی را  
بس از الف که ترم کرده اند بی قی را  
بدین حکمت کن فاصلات و غری را  
بجنب شتی توطی سباط و عوی را  
ز نیم کرد جد اطم خوف و بشری را  
که پشت پای زند خط دین و دینی را  
که کرده قبله سمت رفیق اعلی را

یایم که چون لاله صحرائی مدینه  
سودای بهشت ز سر دانا و دلک

داریم بدل دایع تنای مدینه  
نمکن نبود ز فتن سودای مدینه



مرکز تاشای بهشت نکشد دل  
 بجشای جو کل کوش که از دجی الهی است  
 کعبه که بود بادیه پیمایش جهانی  
 طوبی که سرافراخته بر دروه عرش است  
 رخان اولی اجنه را نیست شیمین  
 بنود کهری در صدف بحر ارات  
 حلوانی نباتت ز مصر آمده جوامش  
 دید است دینه مثل شخص جهان را  
 یاکر ده ز سر کن ز دینه طلب دین  
 از میم دینه مکر انیک که جگو نه  
 کوثر که شنیدی نبوتش در لائرا  
 شد جایی کسی خاک مدینه که شاید  
 منع از لی لمن که از زمره اوست  
 کالای دینه جو بود خاک ربه  
 تا خاک دینه شده در بار وجودش  
 کر چشم شای تاشای مدینه  
 کلکبانک ز نان منع خوش آویخته  
 خواهد که شود بادیه پیمای مدینه  
 شاخی است ز کل جین آرای مدینه  
 جو کلکده سوز فلک ساسی مدینه  
 پاکیزه تر از کوهر کجای مدینه  
 بی زحمت دو آمده حلوانی مدینه  
 چون مردم دیده همه انبای مدینه  
 کر نه همه دین آمد تا پای مدینه  
 دین است مرتب شده تمامی مدینه  
 جوساغ آب از کف تقای مدینه  
 بر خفته عرش از شرفش جایی مدینه  
 در رقص آبد صحرای صهای مدینه  
 ملک دو جهان قیمت کالای مدینه  
 عقل کل و غواصی درمای مدینه

تا یاقه حضرت زخم جبهه جوش  
 آفاق همه مستطر مقدم او نید  
 مر جبهه که در خاک خراسان شده مجوس  
 دارد بخود امید که فردای قیامت  
 از تنگه خضر آمده خضرای مدینه  
 و او پروکی همه معلای مدینه  
 جایی که بود عاشق شیدای مدینه  
 سر بر زنده رشفه خاری مدینه

منم جو کوی بیدان منحت و سال  
 بسال شتصد و مفعده ز بحر نیوی  
 ز اوج قلعه پرواز کاغذ منم قدم  
 به شتصد و نود و سه شیده ام از نو  
 میان این دو حد از مدت بقا بر من  
 بهشت باز فوادم منحت بکجندی  
 کمزده هیچ کینه بود چون گه گاران  
 قدم ز رقص لکس کف از کز من شک  
 ز نوک مرمره خون جگر نفیسانده  
 ز ران پیم بر سید هنوز قوت عقل  
 بصو لجان قضا منقلب ز حال کمال  
 که ز ذریکه بر شربت سادات طلال  
 بدن خضیص جوان ست که دام پرور  
 ز نام عمر در سن تنگنای پس خیال  
 جود رطبا که گذشت از تحول احوال  
 بدان شباه که باشد طبیعت اطفال  
 بهد تر قیم بسته دست پا بدال  
 دمان ز خوردن بند زبان کفین لال  
 نیامده بکلوشه صانیم جو زلال  
 پایی که مین را حد اکتم ز شمال



زجر و رحمت ما در کم کشید بجز  
 بدست صنع معلوم سپرد دست ما  
 نشاند جان ما در زمین استعداد  
 کشا و با صره را از نقوش خطی شان  
 رساند ناطقه را در وجه لفظی شان  
 ز حروف حرف کلام سحی کنان کنان  
 و زان پس جز پائیم کشال را بر داشت  
 ز بار بسطه تا سین ختم ما پس ما  
 در آدم بس از ان در مقام کسب علوم  
 ز خوبان طلبیدم قواعد ادب  
 و قول شارح من منطقیم شد بلکه  
 پی و خول به میت فواید هکی  
 کتی بر زن شایان نهادم پای  
 بدست نفوس شکل کشای کجادم  
 بگلک صورت معنی نای نهادم

عنایت پدر مشفق حمید جمال  
 بیای طبع من از عقل انبیا  
 ز جو فنای بجا تخم علم و فضل و کمال  
 ز نظر عبوسان عنبرین سر بال  
 بنمای سپان در مجاری اقوال  
 جو ره روی که پائین نهاد و کشال  
 شدم روانه بقصد کلام استیصال  
 عبور و ادبرین منبج و برین منوال  
 ما رسان نمودن را فتاده در دنبال  
 ز صنفیان شنویدم ضوابط احوال  
 طریق کسب مطالب بکمال و استیصال  
 ز دم بدرس حکیمان در جواب سوال  
 کهی بدامن اسرارمان ز دم بکمال  
 رستا بدان طبعی راقع اشکال  
 رای فهم ریاضی بدایع اشکال

نمود نور آنی ز پرده دل روی  
 ز علم فقه و اصولش تمام دانستم  
 شد از روات حدیث و اثر و روشن  
 جو در سرای قرآن شدم مجاهد کیش  
 ز حد و مطلق و طهر و بطن او کردم  
 نشد ز علم مجرد جو کام من حاصل  
 ز دم قدم بصف صوفیان صافی دل  
 صفیه ذکر ز دم بالعی و الاشراف  
 ز ذکر و فکر رسیدم بشهدی که گفت  
 وجود واحد نور بی طرا دیدم  
 نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن  
 بود بقا صفت او در مراتب خلقت  
 ز طور ظهور گذشتم بسی ولی مرکز  
 نرا بار بار زین مثل تو که کردم لیک  
 بلی که نیز جوامع ان زمره کلاک تقضا

شدم ز پر تو ان مشکلات احوال  
 که بصیرت مستند حکم مر حرام و حلال  
 ره پیمبر و آیین صحب و سیرت آل  
 در ان مجاهده جایز نداشتم احوال  
 بقدر حوصله رفیع غیاث احوال  
 بران شدم که کنم آن علوم را اعمال  
 که منیت مقصد شان ز علوم جز اعمال  
 ندیم فکر شدم بالغه و الاصول  
 حجاب کون ز وجه حقیقت اضحلال  
 عیان بصورت ضواریت احوال  
 بسان دور آتش ز شعله حوال  
 یافت نام بقا جو تعاقب اشغال  
 ز فکر شون شد حاصل فاعلت مال  
 از ان بود که یرم جو سایر اشغال  
 زشت بر سر کس در مبادی احوال



جان بشعر شدم شهره در بساط جهان  
عروس و سر پی زیب کوشن کردنش  
سره و عیش ز کفار من کند مطرب  
اگر بفارس رود کاروان اشعارم  
که که بنده رسد سر و حسن گویند  
ز بس که سوی مرا قلم گفت و گویم نیت  
کمی ز روم نوید سلام من مستی  
رسد زوالی ملک عراق و تبریزم  
چو دم زخم زخواسان و اهل احسانش  
فضایلی که شدم درین قصیده ز خوش  
در نوع ظلمت محض است و قدح سخن  
صد نفعال رسد عاقبت عوایز  
جمال مجله شینان می نیافت جل  
ز علم و فضل چه بلام بر آن بود که زنده  
درم خدیو در هم پستم رسیده

که شد محیط فلک زین ترانه مال مال  
ز سلک که در نظم گرفت عقد لال  
رو سماع ز اشعار من ز ند تو ال  
روان سعدی و حافظ کنندش استقبال  
که ای غریب جهان در حیات تعال  
شدند سخن و اقوال من اقبال  
کمی زنده و سپید پام من چپال  
عواطف متواتر مناجات متوال  
کهستم از کفشان عرق بحر بر نوال  
که ز نهایی خطاب بود و لافهای مجال  
از آن کنند عوایس شعرا خط و خال  
ز مویهای دروغین بر زعفران حال  
که بر بست شتر بان پای او خلیال  
رقم حدیث مراد صحیفه جمال  
بطح حکم انانی مسخر آمال

لبان که در آن جنبش بر باد می  
نزار کج کمر در جنبش من بنان  
ز زخم حادثه خطا بود بی در می  
ز بس که بی خودم روز و شب می کردم  
بزر بار غم بر شادی من زنده  
بکرم سر و طمع می کنم بر کشور  
همینا بتعالی ذات اقدس تو  
بحق علم عطیبت که که بهای کنه  
بحق صفوت آدم که بود طینت  
بحق شیط و علوم و مواهبی که بود  
بحق نوح و نوح و صدای ناله او  
بهت شکن در ملت که خلوت او  
به پر کرده بهر کم که تمش افروخت  
بمخزات شبانی که اژدهای عصار  
ببخ کرد و جبریل آنکه بفرست روح

لبان کوی سبک کردم کوی جمال  
ز غنله طبعی خود غره ششم استقبال  
غبار زماک بر رخ من جوخت مال  
ز دست بی خردان سو سو جو و غافل  
تنی رختل معادم بی معاش عیال  
قصیده ابلاغ و رساله ارسال  
که نیت خاص دی آمد همین متعال  
بجنب آن بود در عدا و کشتن مال  
سلامه کل فنی را لزب صلصال  
ز دل یافت ز فیض سحاب انفصال  
که زان فتاد در ارکان زلزل مال  
میگل صنی از سنگ و اوز و مال  
ز ظلمت شب بجران فزع صبح مال  
در و کن کشید بدون از غده و صبح مال  
دید در تن مقول خنجر آمال



بحق احمد مسل که از مساعی اوست  
 بصدق صدیق آن شاه دین باز آورد  
 بنظر طلعت فاروق و ظل او که از آن  
 بشکر کیتی عثمان که چش عشرت  
 بذوالفقار سی علی آن دلا در عالی  
 بسیر سینه سلمان و در دورداد  
 بتابعین و باتباع تابعین یعنی  
 برده روان ره دین که چون شمال صبا  
 بواصلان که نبرست برای قدس قدم  
 که حاجی آنکه نهادی بسای و گردن او  
 از آن سلاسل و اغلال مطلقش کردن  
 بر او بندگیش جنبشی بده که در آن  
 جودش شرف گفت و گو بران داشت

من کیم از دام حرص و از ترسیده  
 پای بدامن فقر و فاقه کشیده

عرق تنی ز مرجه نیست کپسته  
 بسته زبان هم ز خوانده هم شسته  
 ماند نامم بر تر و بحر کند شسته  
 خانه از آب خاک صبر و فداست  
 ساختن نیمی جهان که چشم زار  
 باده ام آن لایهانی خم که گنج  
 یافته کم خویش را جو قطره بدریا  
 سایم آن در دوش که طبع بلندش  
 ساغر من کاسه کنار شکسته  
 شاه من ز قری که بر رخ ساده  
 شمع ششم آتشش که زد و دشت  
 من بچین شب اسیر و نور ضمیرم  
 منتشر از نشه من نزار صحیفه  
 زاده طبع من اسپت و سحر کلکم  
 سلک رباعی من نظام گرفته

تا رتلق ز مرجه مست بریده  
 شسته و رزق تم ز گفته هم ریشیده  
 طایر صیتم شوق و غم بریده  
 کرده بنا و کج خاخر خنبریده  
 بیجکه آن بزم را نظیر نذریده  
 را دکلوی تراوشش دل دودیده  
 قطره از وی کجام هر که هجیده  
 خرمن پستی به نیم جو خریده  
 مطرب من لولی رباب دریده  
 از خط کج مج نهاده زلف خمیده  
 خوب شب از چشم نجم است رسیده  
 بر همه آفتابان جو صبح رسیده  
 منتظم از نظم من نزار حبس بریده  
 فرد و غزل قطعه مشنوی نصیده  
 فن معاز من بنام رسیده



در حسن فضل و بوستان نصاحت	نخل روانی جو خانه ام خمیده
میوه آن کنسل را بکام تامل	هر که مکیده است شهناب مکیده
میوه نخل من این و جانشینش را	کام کسان جز با متحان بخشیده
هر نفسم گفت بر هر فعل که چایم	ای دمت نفحه مسیح و زبیده
خندشانی رطب بران که خلش	در حبس صدمه از خار خلیده
لذت خوابی تر جلوه شناسد	ناتو طبی که طار خشک جریده
بکه ازین بس بکوش کس زسانی	نگه ناخواه و شعرا طلبیده
بس سخن خوش که در شمعین بیان	بر سر دیارش غنا کب اندنیده
چون کس صید شسته بهر خلاصی	که جیبی زیر آن تنیده طپسیده
عاقبت امارت تادی و دارن	نعت خمولی بر آشتها رگزیده

مرا دل از همه عالم گرفت	چه جای عالم از خودم گرفت
ز دل گیری کم هر کس گرفتم	کسی را دل بدینسان کم گرفت
عنان رستی خود زبیرم	که پشت طاقت من چم گرفت
ز خورشید طرب کی گفتم	چه عالم را غم غم گرفت

ازان محروم دارم محروم	که محروم خودی ما محرم گرفت
جو غم با خال غم باشد عجب نیست	که طبع من زغال و غم گرفت
جو عیسی را درین سوره تنگ	زلفت و کوی غولان دم گرفت
پی و مسازنی عالی نهادن	رو این بر شده طارم گرفت
هر آمدت ارباب دولت	فلک زان عالم گرفت
بود تا بنده خورشید جامی	که دوزخ ز دست چم گرفت
بود قوس تنخسنگ کمانی	که چرخ از بازوی دستم گرفت
سیلما ز ابرامکان دست یزد	جو دیوار دست او خام گرفت
شریابا شدن که دنده شح	که کردون انکف میم گرفت
بسرکش تو پنهان اهلایم	عنان ملک کز او سم گرفت
حرم نیستی را کعبه دان	که خاکش خود بر زمزم گرفت
براش فاقه آمد ناو ز دست	که حامی فاقه را محکم گرفت

خشنده جو خور که برین بنه طارم است	تغذیل کور خانه شامان عالم است
کردند و دشمنان فلک را که در پیش	یعنی که این مراجع ارباب تمام است



سخت است باز رفت آزادگان بر  
این مرغی نزد هم که این پرستار چرخ  
کبر دستار در درج خاک عاقبت  
کاخ فلک پرست زده گردن شکستگان  
بگشای کوشش موش که این طشت لطفین  
محکم اساس قصر معیشت بر چون  
زین ملک دور و دولت از غار غرض  
بس تازده و ترست ریاض اهل ولی  
در خیز زمانه رشادی نشان مجوی  
خون دل است بهره چون غنایام  
بر تشنگان دادی کعبه است نوحه که  
دست کرم کشاکش ز کج فتنه امشی  
سر کس بلند تر نکند آخرت  
بس کس بود که عاتم سلطانیش بدست  
بگریز از کشاکش این زال کوزشست

آری هرزه نیست که پشت فلک حم است  
پیر من تو طفت زده باز هم است  
نطفه که آید از صلب آدم است  
لیکن کسی که کوشش کنی صد کم است  
آوازه سکندر و افسانه جم است  
بنیاد کاخ عمر کرامی نه محکم است  
خرم مشوک عاقبت کار مبهم است  
بادش همه سموم و زلالش همه سم است  
چیزی که دافست درین سکنایم است  
زین عالم لاجورد که دورش دما دم است  
کردن جهان که زمره زن کرد زمره است  
دست کشاده پرده کش نام عالم است  
کردن که پایه پایه نمودار سلم است  
مانده بریر سنا که اکنون جو عالم است  
زیر که این گمان نه بازوی رستم است

و انما که دیداد و جان را خلاص خویش  
نادان که از حقیقت انکمی نیافت  
از ماندگان بریر فلک خوی باز کن  
نبرد سپهر کار خویش کی آید زادی  
فرامی و موافق دی خواهد نمود  
خواهی صفای سینه فروشی لوح دل  
میدان ملک و آل عجب تنگ عرصه است  
خواجه بصیر مجلس و مجلس سر و داد  
باشد بغیر نشان رقم حرف خاومیم  
جامی شاعر تو فرخنده خلی است  
دو شیزه است فکر تو کمر نفع روح قدس  
آن زاده را جو پرده و لها شود قفاط  
از شعر و نقیض کن اکنون که فتنه  
عزده مشو بعلم که نبندیر و انکال  
کردن نه دخت خلعت علمی نقد کس

دایم دلش ز آمدن مرکب خرم است  
پیوسته سینه پرالم و دیده پریم است  
بجست سرای انس برون زین نیم است  
پیار و مبتلای قضا می مبرم است  
عنوان تاج را و تاقدم است  
زان نقشه که بر رخ و نیار و در هم است  
جستن برون رنگی او کار ادهم است  
این وضع باز کونه بهالم مسلم است  
یعنی که آن موخر ازین دین مقدم است  
که ساحری مطر از اعجاز معلم است  
مریم صفت برادری عیسی کرم است  
نقش قفاط و لک عیسی بن مریم است  
بر زخم خورده طلع و حوص مرهم است  
حرفی که در حلیت از جل ندعم است  
کمان طراز ذیل نه و الله اعلم است



صبح ازل بنجاه زین آفتاب  
کین نه خشت در سه زر نگار نیست  
تبراش حرفهای جهالت ز دل که مست  
باشند لب عالیان نوع آدمی  
خواست شود عبادت اگر که خد شب  
از نور صبح شیب کجا بهره و زری  
باشد مجامع علماء و ضمای قدس  
نا اهل را بعلوم خوانان که مشکل است  
جانرا محاب جبل فدایی است سخت تلخ  
شاید بپنی آنچه بر سپند اهل دل  
در کسب علم کوش که کلب از بعلی  
بته ز کج در سپ نه و تر اپناه  
مست شراب که شدی از خیال علم  
کم کرده بسکه خند خویش را  
بر لوح سیم حنج نوشتند این خطاب  
جو بر سر منظر طلب دانش کتاب  
خطمانی نادرست سیر روی کتاب  
ستند ز مره علمای آن لباب  
بر خود کنی حرام درین مهده خدای  
دو در جاع اگر نخوری در شب شب  
خود را با آن ریاض کش از مرغ دواب  
از شرح ابر محو سواد از پر غراب  
از خراف طبع بود غنبت این غدا  
کجاست ز پیش دیده جان خود این حجاب  
آید برون ز منقبت سایر کلاب  
زین و در پر جواش و جرج پر انقلاب  
تا در تو عاقبت چه شمار آرد این شراب  
در کش بچوب فکر سر و خویش را پای

خواهی که تو سن فلک آری زیر پیران  
خودی بفضل جایی بزرگان مکتب  
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا  
اشکال علم نیست باطن نکرده حل  
در آب زهد و ورع ده طهارتی  
از آخر حقیض طبع باز کش عنان  
از مرجع و آب خودی مانده بی خبر  
سازی ز مرغ از در و نمان جناب خوش  
پیش آر غیرتی که ز خوان نواشان  
صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند  
از طوق حکم کلک تو کرد و ن کشید  
معمور باطنی که پی کسب و کار علم  
از حلوای شاد اقبال پسر دی  
پستم امید و از احسان کرد کار

عیسی صفت بر آرز خود ازین خلاب  
بس طفل تیز د که بروی افتد از شتاب  
دارد نسیب منطق تو فکر ناصواب  
راشکال هندسیت چه گیر کسی حساب  
کین باشد از کتاب هدایت نخست باب  
تا شسوار اوج فلک بوسدت رکاب  
زان می کنی ز بی خبران مرجع و آب  
ای خاک بر سر تو ازین رفعت جناب  
آن دلب آب نیست کمریرت ذباب  
از کاسه تنی بود آواز در باب  
مر جند تن فلک بود مالک ز قاب  
این کار نامه ساخت مدین عالم خواب  
بادش همیشه وقت خوش عیس پست طاب  
کش عاجلش نبود و اجلش آب



منزل خوش خانه و لکش مقام انگشت  
ساقی کلچر که کو و مطرب خوش کوی است  
تا بدان با خیال لعل جان عام می  
تا کنند این بر سر و دزم شاه انگشت است

منه و غازی مغرب و دین سلطان حسین  
اگر پیش طلش خورشید را قدر است

روشن است امر اگرستی بر خیمه دلی  
ساقی بزم وی آمد آسمان کز آفتاب  
از سوال سالیش مر لطف دوتی دیگر  
از قدم دست کین فرخ شیمین و دو  
قبضه استی تمام ارکان که کاه  
آب کز قاره حوض جبر کسکین دید  
این همه نقش عجب بر سقف دیوارش  
هر که در صف نعلش پنهان از بس علو  
چون میر فتح ابوالش می آید بکوشش  
سایه نریدان در دماز قدم مر باراد  
دید و جنج این دولت از وی بر دین ناچار  
ساغومی بر کفش آینه کتی نه است  
ایستاده جام زبر دستش او در است  
بزم جودش را منفی آری آوازه است  
بر مثال کعبه شسته قبله اهل صفاست  
غیر آب حوض او پیرون شدن دیگر است  
گفت شاخ از بلور تر ز لعل چشم حوست  
وصف صورت خازین بعد ازین کردن خطا  
ماه نور آسمان چون نعل کفشش زیر پا  
زایر از خیزه مقدم سالیان از امر جاست  
هر که درون بر جرم است پاش چهره است  
و خسته صد دیده مر شرب بر امید تویت

جامی از حد رفت طناب سخن کجبل طناب  
تا درین دایره جرم منیر آفتاب  
باد باقی شاه و ارکان جلال و جاه او  
مستجاب است این دعا دهم که از اوقات  
نیست شهاب بر ایشان این دعا میستجاب

فیمه نطق آوری را از آنکس مقام و هاست  
شمسه ایوان نیکی کنبد عالی نه است  
خاصه ان کمن منزل از تهر و عشرت است  
سایه اقبالشان در مانده کار اتمی است  
التماس رحمتی بر همه خلق خداست

این طبع سیکر فیروز و رنگ زنگار  
لا زور وی ساخت خود را جرح تا دور می بند  
نقش دیوار و درش کز نیکه و نقاش صحن  
چون درخت اصل وی از جو بستین طرک  
بس که زین شمسایش می درخشد کویا  
تیشه نوحش تراشیده است یک چنفت  
سکستی است آبی ولی جز خاک خشک طای  
بر مفر جود دارد جای فی بر خاک خشک  
آن مفر جود که جود می منور و انقدر  
چون فلک بی خشت کل دار و بنا تیغوار  
نقش ندان بر کان لا زور و از انجا  
در زمین و همچو سقف او باند شمسار  
رسته چندین شاخ و برگ کل در فصل بهار  
لعل نور از درخت طو رکشت است شکار  
غرق طوفان محنت را بر دسوی کنار  
سکستی بر خشک کم رانده است از میان  
سکستی نوح است کوی که در جود تیغوار  
نیست جز خاک جناب شاه جیش اتمدار



اکثر از معماری عدلش جهان معمور شد	زین خواب آباد آیین خرابی دور شد
قبه بر کیوان رساند این کاخ کردستان	که کلاه انداز این شاهانی برین برستان
دور نامی گشت در دل آرزوی جرج	تا نهاد این آرزو در دامن آخر زمان
پیت معمور از سپهر کاش می آید	تا درون صدف باشند تمام توامان
تا نسوزد قند سیاه بر فروغ شمسش	در میان فرش صبح اخلاص نیل یاربان
در درونش ساکنان حاجت کفایت	که صفایش را کس در دل نمی یابد نهان
اشیای از جوب خواهد مرغ شاید کردند	این بنای جوب از مرغان عشی اشیا
تا بر وز جیشش از کوه پاریز صحن	بر برادر پشمار کوه مستان نهر خوان
مر که چون ز کین کان پند مقوس طاقش	جزری چون تیر ناید در دناش زان کان
فرزاش چشم است و طاقش بر دین لای چشم	باوروش چشم او از طلعت شده حادان

عمر و غازی مغالده که گفت الحاقین  
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسن

این چنین عالی بنا در عصر عالم کم است	کس نکرد این سان بنای مانی عالم است
تاپی بوسه بکاک استانش لب نمند	پشت کردون زیر پای خاک بوسه است
آب لطفش می جکد از سقف بر دیوار	این درختانش که منی نبرد خرم زان است

کی ز تفریف زمان نک کرد و آفتاب	وال دولت کرد ل در سده او ندغم
از فرخ روزن اوج دولت می	خوش بود با صبح او مدم شدن گریدم
در حویش محرم از کامرانی بود	انده محرم از حرم او همین نامحرم است
شاه کل کس که باشد زنده شایسته	زلف عشرت را که از باد حوادث در هم
می زند هم در دهم نزدیک رکبایک	شاهد این نکته در وی نمه زیر و بم است
تاج داران باز سر ناکرده در وی	کاستان او قدم گاه خدایو غم است

شاه قیصر قهر اسکندر در نفوذ  
عدل و زلف کم گاه دین پیاده واکر

کی برین عشرت سر خاطر نهند رباب را	زانکه از رنگ بقا خالی است نقش مجاز
ساختند از بهر تو زین پیش منزل گیران	ساز با آن وزیر برای دیگران منزل ساز
نام خود از دفتر صورتی پستان مجون	تا شود القاب تو منشور معنی رطراز
کعبه آساخته دل را به پرواز از بتان	تا نهندت رستمان آستان بی نای
سکار کیری پیش مش از مدت ایام عمر	عمر کوتاه و تو بهر خود کار سازی دراز
بار شغل این هر ساز و خیمه پشت	اگر کیری ز دیوار فراغت پشت باز
محو آتش کی هوای عالم علوی سینه	تا بود سوی نشیت میل چون آب از روان



از که از ش فارغی چون شمع روز زبکی	چون رسد روزت شب ترسم که گفتمی گذار
کر نیار می تابان که نسلک مسکینان شوی	جد کن با هر مسکینان شوی مسکین نواز

همچو شاه کامران مسکین نوازی کن نکرد  
جان فدای او که از مسکین نوازی پس نکرد

که بکست تاجی که رقم بر زبان اوصاف شاه	حکم المأمور معذور مرا بس غدر خواه
طبع تیره فهم خیره عمر بستم در میل	نیست شعلی زان ضروری تر که سازم دره
می گفتم تشوید شعر و شعر من سپوده است	نامه خود را به سپوده می سازم سیاه
چون نمی آید سخن زان سان که خواهم بزران	بر که چون سوکن زبان از سخن دارم نگاه
مجموعه تیرم راست چون آید سخن زیان گشت	از کشاکش در پامی چون کمان شستم و تپان
لنگ لنگان می روم راه سخن زود می	می کشم در سر قدم از دل فغان زینیه
مرجه می گویم کنون بر من بود نادان	خود غای دولت شانه گشتی بنیاد
تا شود در صبر و صبر مشعل گشتی فروز	تا بود در شامگاه خنده و خیم سپاه
همچو ماه و خورشید که باشد جانشان کج	باد جای و سر در دولت و زنگ حاه

این دعا را با آمین از لب روح الامین  
صد جا است بهر آمین رب العالمین

تبارک بعد ازین طایر مایون فال	خجسته نامه اقبال است بهر پر بال
نه نامه نامه از مشک خالص آمد پر	نه نامه طبله از عطر ناب مال مال
منصفه است ز کافور کرده سازد پر	منوده جلوه عروسان غمزه بر بال
نه شاهدیت که مشاغلکان کلک زبان	ز خوف نقطه منادند بر رخس خط خال
ز تار و پود شب و روز بافتست بهم	نمیده و صبح نسیمی عجب برین منزل
فر از لوح سپاسش خطوط سلسله است	که کرد و باد عیان از تنوع سلسال
ز کو شواره خود جو رعین و پست است	عباشقان بهشت برین عقود کال
سخن در پست بگویم و پر شاه جهان	بستیکه می افتاد کان نوشته مثال
ترشی است ز درمای لطف و رفتاد	که داد تشنه لب از خاص آب لال

ز می ز باغ لطافت قد تو تازه نهال	ز شرح سر و دانت زبان ماطعه لال
خیال موسی میان تو می گفتم شب و روز	چو نیست دولت وصل تو ساختم خیال
بده ز لعل لبست بی سوال کام دلم	که نیست گشته عشق تر از بان سوال
کجا به بزم تو گنجایم بود هر حسب	ز موی بی تو جو موی شده ز ناله خوال



راجد را که شستن بسوی تو این بس	که بگذرم بدل محرابان نرم وصال
ز شوق که نهم روی تو جور کباب	بچهره خون و لم بسته زده و دیده ال
بملکی که بر آبی بعد چون خورشید	نمندی روی لاله ابروان بصف نعل
بنایم کف راحت به زکس کین کوی	که رفته خوی بچوکان شست در هر حال
که زنی از من بی دل درین کشته تن	نی رسد تنگ تیر نور سید غزال
مضال خویش نکون و گز نه خوسم بر	شکایت از تو بدرگاه شاهنیک مضال
منیشت دولت و دین شهریار روی من	سهر خود و گرم آفتاب غزال

بند مرتبه یعقوب بن حسن که بود  
عذیل یوسف کنعان بهر جا و حال

شنش که کند نخلت شامیل او	پراز غیر کنار صبا حبیب شمال
جیتی است همانا ز پیش نصرت او	که بت زخش فلک را زانه نعل مال
ز پستد ارت جبر سپهر رفعت او	که مستدیر علم شد با فضل لاله مال
نیج تر جهانست ساحت کرمش	که شد تو اقل آمال را محط و حال
بقدر خود خودار سیم و زر به پاید	بعض ارض و سماوات بادیش کیمال
مسو و صولت قمرش بود یاختی	دل از تصور باطل سر از خیال محال

بضبط ملک بود فارغ از شیر و وزیر	بس است رای وی این شغل با بطلال
بجنب کوه و قار زمین فراش میت	مهم خیال رو اسی بقدر یک شغال
جمیده شدن عدا جودال و سینه راو	که رفت جای بسان الف میانه وال
نوال از شد از بی تو احب در هر کز	بدان مشابه که نبود و جسد از نوال
بنقص جمل کجا دل نه که کرد خدای	بسیه از دم عیش نفع علم و کمال
چگونه راه ضلالت و دکه ایندازد	نور بنجم هدی کرد رجم و یو ضلال
جهان بنا ما ای اهل ملک دولت را	در تو قبله اقبال و کعبه آمال
تو اقبابی و مشون بهر مرید	بسوی ذره ناهبیز کرد و ارسال
صحیفه که جو مشکین خطان نوشین لب	ر بود هوش من از حسن خط و لطف تعال
جواب آن حد من که از خود دوست	پیش عقد کمر عرض هر مای نعل
شکسته نظمی مصوب قاصد کرم	که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
ز طلقای گریانه تو میبارم	میدان که کنی بر قبول آن اقبال
سخن گذاریم از حد کشت از آن نرم	که در چمن قبولت فتد شبنم طلال
و غای جاده تو گویم که نارسید هنوز	با آسمان کند آنرا اجابت استقبال
همیشه تا که درین غم سپهر ای طاووس زری	بود و شیر و دگر کردش و وسالی



علو نیر اقبال تو بر اوج شرف	ز افتد از سن و ن ماهی گزند زوال
قضا معون تو بالعیسی و الاشراق	قدر موافق تو بالعد و الواصل

جست آن شاه سپید خدار	رو بر سن روان بهر بار
بس که بروی رسید کوه نوب	مانده بر پشت روی آثار
صورت او با فضل الاشکال	می رباید دل از صفار و کبار
آخر روشن است لیک او را	بخل ماست کند گرم بسیار
چون منافق دور و ولی اسلام	رکن اول نوشته بر خسار
کاسپ باز وصال او سان	مسکاز انشراق او دشار
بر اندوه دیدگان آرد	بایه عشرت از خم خار
سوی جبران رسیدگان آید	بتلفظ گرفته دامن یار
در تداوست بی میانجی او	بچ مشوقه تن بهوس و کنار
چون گرافی کند کمر سینه	سبکی عیب باشد از وی عار
و اغنای شمس را آید ازو	بر تن مدخلان بروز شمار
اصل و سیم نایب چون یک	نیستش در کف جو دفرار

بمکان که جوامع خوانندش	مست از دجته مفلسان کار
مست تا غایتی عزیز که نیست	خزیم بلند سمت خوار
سال و در تیره و او دزد	روز و شب دو کین اوطار
نام او نکته پریشانست	لیک جمعیت او بسیار
آمد مسالم آن قدر زرق	گر کف جو شاه جم مقدار
سگر کند سال دیگرش تصنیف	عدو آن رسد به پست نزار

شاه یعقوب بن حسن که گرفت  
جو در اطبع او جو عدل شعار

جو داد فیض لطف از منبع	عدل او قصر ملک از سما
تا بود در محاورات عرب	نام شب لیل و نام روز نهار
شب او مجور و روز روشن باد	روز او عدلش تیره چون شب تار

طوبی لر و قه سجدت از ضما الجباه	بشری لسته لثت تر بها الشفاه
این است ناله ایست که از خاک او بزند	شامان ملک افروزه سریر جاهد
رخ چون نهد بسده و الایش آفتاب	جوخ از زیر پایش کشد قامت او تاه



چون ابر از سقف و آتش جگر مطر  
 کیده جهان ز شمس ایوان آتش فروغ  
 بنده بروی خود در مایه دانه  
 دین منقبت ز دولت صاحب دلی گشت  
 پیر مرآت ز بده نصاریان که سود  
 تصنیف است در سیمایان مدرسه  
 کما از کبی است تربت او کار معرفت  
 میل سپهر فرار پر اوار او شد  
 دلو ز رست صورت قندیل تو شد  
 نوز و لائیش که جبار فرو گرفت  
 جامی حرم کعبه مر حاجت این درست  
 توفیق تو به جو ز کناه و جود خویش

سر بر زنده زظار حم جبرین کیمیا  
 بر صدق این سخن دو گو استند مهر و  
 مرکب که آورده بحیرم در شش پناه  
 که مذهب خاک کرده درین بقعه خوابگاه  
 بر طاق جرح قفسه دلیله او کلاه  
 تلقین دوست که مریدان خاشاک  
 در ساقش سفید کند نایه سیاه  
 زوار را بدیده دل کل انتباه  
 که روی رسیده یوسف و لهار حبس جا  
 تا مشرب باد ما دمی افتاد کان ز راه  
 روی دعا کجیب کن عاقبتی بخواد  
 اما داری ز غوغه توبه و گناه

طوبی بقعه حضرت عند ما الجباه  
 قدر زمین ز دوست پادشاه و پناه

خاکش بران دین و دول راست سجده  
 پشت فلک ز سجده تعظیم او و تابه

آب لطافتش که ز درمای رحمت است  
 زان نم عجب مدار که از تخم سوخته  
 سر و زرش کشاده و دو صد چشم تا خلق  
 پین از تنوع متدر که فی ساید از غلو  
 دین فضل از ان گرفت کش از غفلت  
 سلطان حسین که ز غافل و دشمنه اند

شویید ز طبع و اخلاص اندیش کناد  
 در خشت نبت اش بر بد فصل دمی کیمیا  
 زان دیده بان لطف الکی کند نگاه  
 مر قبه اشش تبارک جرح برین کلاه  
 از فاضل مراسب شاه جهان پناه

سلطان حسین که ز غافل و دشمنه اند  
 زایوان کبر یاش در خشنده مهر واد

مسرور عدل است چه مسجد چه به  
 خواهد زد دست بخشش او بجز دانست  
 خندان نوال یافت که دریا کبر دست  
 کلک قضا بدعی ملکش سحر نوشت  
 بی منت سپاه شد از تاج سر بلند  
 شه سایه آله و زو سپت عالمی  
 سر کس نکند سایه تابش این نیا

مسرور فضل او جبر باط و ج خاشاک  
 در غم عدل او بخیر این پاکت و خواه  
 مرکب رسید بر در بارش ز کرد راه  
 زیرا که بود عدل برین دعایش که راه  
 باشد مرار منت از و بر سر سپاه  
 اسوده دل بسپند غرور سریر جاده  
 جاوید باد در کف سایه و آس



برخون لا جورد و درین طبع خفا	از بهر شام و جاشت و قند مرداد
به رفت دوم صادر و وار و علی الدوم	از در نهاده پنجره اشش شبها براد
بر روی ز ایران ز کرم طاقش را	ابر و کشاده پشت تو اضع بود و تاه
جایی کشید کند او سر که ساخت جرخ	از کوی ز رخسار خود شش تکه کلاه
قایم بجای کاه خوش است این بنای خیر	خیزی جنین نبود جهان را بجایگاه
زمینان که آب لطف جگه از برتفت او	از سنگ خوش او به عجب کرد و دیگاه
روی برون او و درون هم جو نیکری	چون روی دوستانش فرخش و غصه
هر شام جرخ ازرق یک چشم کو زشت	کاسه سنی بطیخ او می کند کنگار
نوخیز شاد سیت که دارد برق سر	پیمان زد و د مطیخ خود کاکل سیاه
توفیق حق پناه گریه سوز که یافت	از بهری نیامان توفیق این پناه
باشد و عای دولت او در د صاوت	بر صدق این حدیث بود مسجد کم کواه
بادا خبان بلند که در چشمش	آید قیام پسند عذر سریر جا

این خانه جبهه است پری خانه صحن است	پر جو یکی غنچه ز فردوس برین است
در آب و گل این لطف تصور شود	از طارم جرخ آمد و بر جی زمین است

تقدیرم آن کش جهان مثل نیابد	سکینه چنین است و لیکن چنین است
این بقعه نکلین و ارفق حلقه خاتم	وین خانه پر نقش و در نقش نکلین است
پیدا است در صورت مرصعی نهان	سکویا دل روشن شده اهل تعین است
از نور درون حاجت خورشید ندارد	خورشید برون می از آن خاک شین
بر صف نقاش فلک از بس که چنین بود	تابان شده چون نعل ملاش چنین است
درویش وی از سقف نباید نصی	هر کس که در آن آینه بند مین است

خاک ازین عالی ناب رکاخ کرد و ن شرید	تا بنای عالم است این سان عمارت کش
پیش پاکی از سرشت آب گل کویا خدی	همچو تفر خلدش از یکدانه کور است
پین در و دیارش از نقاش پر لطف	کلک ادا مگر کنج لطایف را کلید
شاهد معنی ز صورتهاش از بس جلوه کرد	خاطر ناظر ز صورت بصد معنی رسید
بر سر شاخ در قنارش نکر مرغ را	ان خبان جاکب که کوی و مهدم خواهد پرید
بر شام جان ز بدوی کلاب از روش و	بس که آب لطف از کلهای متف و کجید
شبه جو جانست جهان چون تن مبارک نری	کماند و جان و جهان بدولت آر مید
زنده باد این تن جان جادوان مرغ	دوش می خواند این عاصی صادق می



اتنی من لدی نجم الا قتل	صیقه حقوت کل القتل
الی نیل العلی اعلی الذ رابع	الی درک المنی اجدی الی سایل
از خوش بود شک انگار روی	وز شیرین جشم لعل انا قتل
نما ثانی سبع المثانی است	شده از آسمان فضل نازل
دهد خاصیت حوزیانی	جو کرده کردن جانرا حایل
همی خاتم حکم صدق اخلص	نوسیم خند خوش در مقابل
و که گویم چرا بجز سبحان	کند عاقل مقابل را اثر با قتل
سلام الله من القاری	سلام الله ما ان البلا بل
علی ملک الکرام و المعالی	علی ملک المناقب و الشایل
بر نام خاوه را در شرح اشواق	که ملی نایب آفرانیت قابل
دعای گویش انداز انسان	که باشد منتظر بر خط عاقل
بگامش مرده عقل آراشنگ	صلاح دین و دینی با حاصل

سفاک الله یا خیر المعانی      ولا اخلاک عن وصل العوانی

تویی آن آسمان پست مسعود	که در روی زمینیت ثانی
ز خورشید جهان نور حواش	کند سقف رفینیت سایه بانی
بزییر پاک کنده دژش صحنست	حریفان را بساط کامرانی
در دیوار تو باشد نقش	بنقش حله آمل و امانی
فروغ شمس است چون دژش	مروزه در شب اسرار نهانی
بود حضرت بسان چشمه خضر	لباس از لال زندگانی
ز فواره چون یزی آب صافی	بقصدای غریب اندیشیانی
که بر جای عمیق تر ز شتر	سوی بالا بلور ملقشانی
ز لحن صوت ابوابت رسید	بهر کوشی نوای شادمانی
وزینها جمله هست که گاه	مکان سپرد عالی مکانی
بوز روی و ظلمت سوزی ای	جوان دید و تیمور خانی

شه صاحب قران سلطان حسین آن

که بروی ختم شد صاحب قرانی

یک لحظه پستاند کثوری را	همین باشد حد کثورت پستانی
بهر کشور که راند رخسار است	کند باد سعادت معنای



کند جودش ز خوان نعمت خویش  
 جود و قانون دانش بکند زنده  
 جو بر تخت جهان داری نه پایی  
 زمین سخاووروش شد آفتابی  
 بتیرغیب مر سیری که مخفی است  
 ز آسمن سخاو و بسته است سیدی  
 نیار و شادی انقاس جودش  
 پی پاویس دست آسمان را  
 زبان کوتاه کن جامی ز گفتار  
 در آن حضرت که پر کوی است  
 الا ما باشد احکام بر سینی  
 همیشه آسمان را باد و ضعی  
 قصا و دزد و بقدر دولت او  
 روزان کونه ملک جهانش  
 بر دم عالمی را سپهانی  
 خود عاقل شود از بخت وانی  
 سر اسرار و بد و بخت کیانی  
 جهان کریمه برقی مانی  
 کند آنرا ز بانیش تر جانی  
 بر پیش منته آخو زمانی  
 نغند و غنچه از باد حسرتی  
 بدر کاش هوای آستینانی  
 شو غر و بدین شیرین زبانی  
 دعا گوئی هست از من ز خوانی  
 بوفت و ضعیهای آسمانی  
 که باشد دولت شهر آشنایی  
 قبابی از بقای جاد وانی  
 اگر کرد اصل ملک آشنایی

چند منزلی که جبرج برین  
 می کشاید بدیش شهبان  
 دور باشد که با نرزان چشم  
 بر برون روضه بهشت آسما  
 بر جایش ز اختران روشن  
 مابینان چون نه بایشانی  
 روی دیوار او در صحن جن  
 تختهای نقشش در او  
 تابه دانه اش روشنای هم  
 بسته بر آب و خاک نقش او را  
 کوس رحمت زنده زوار الخلد  
 حوض و نوار ماش جای بجا  
 سود گشت آستینش که بران  
 را که آنجا رسید کاه بگاه  
 شاه سلطان چین که سپهر

بتاشی او ست و بر زمین  
 ز اختران شبهای عالم بین  
 هیچ جانشینی ندیده چنین  
 در درون بر جبهه سپهر بین  
 چون آل عارفان نور یقین  
 سزا و بگذر از علی بین  
 پر کل و سپر و دلاله و نیرین  
 لوح تعلیم کارخانه چین  
 جمع کرده بصورت پرورین  
 نقش بند خلقه من طین  
 که رسد صییت او بجو العین  
 موج ز چشمه سار مارین  
 در جودش نمی نهند حسین  
 قدم شهر یار دینی و دین  
 حکم او را بودی و در بین



در صف خیل سروران پشت  
 مست میراث او ابا عن جد  
 می گیرند ز روح او دشمن  
 تا نهد سر خاک پاش نخست  
 خصم نام و او به لایت آن  
 نوعی است ملک ملک دست  
 شعله افتد بعالی جزند  
 جامی که به روح شاه ترا  
 در بهار باب دین اول خرد  
 به که از تو عار و بفلک  
 تا زخم کسله ز گردش مهر  
 کسله و آبخان ز یکد گردش  
 فضل حق ناصر و معینش باد  
 شسوار جواد بخانه زین  
 تخت شامش و تاج و کین  
 آن جهان که شهاب و یونین  
 سزگون آید از مشیمه چین  
 کش بشای فلک که تقنین  
 کی نزد در خاله عینین  
 آتش تنغ او ز بانه کین  
 هم غیب می کند تلقین  
 می کنند اندران تر حسین  
 آن جهان که جهانیان آیین  
 سلاک و در شهور و سیرین  
 سر که سباب غرت یکین  
 انه خیر ناصر و معین

بنامیزد این منزل روح پرور  
 که ذات البرصیت ن جرج خضر

در بر چهارم کرده و کشیده  
 در و نش بود روشن از حیران  
 بدل کردی جای سر کشوری را  
 نظیرش بر سپند مرعده انجم  
 نه خانه است این بلکه باغ نیست خم  
 زمینش برش هشتی فرین  
 در و لاله ساقیان قدح ده  
 بهر جایش از صنعت نشینان  
 کل احمد و صفرش رانه پنی  
 همانا که ایزد نمود اعرابی  
 اگر نیست فردوس این صیثی  
 رود آب ز نچر بر روی دی  
 بز نچر پرورش آرند آری  
 جواب اندر و یافت راه ارتقا  
 طبع حوت کردن و صرمت جرمند  
 بهر هیچ کردن کی روشن اختر  
 جو سپردن او روز از شعل خور  
 نیایی چنین جایی در هیچ کشور  
 نظر ما کشاید ازین نبر منظر  
 از زمار خوشبخت و شکار نور  
 مویش ز شکست تباری معطر  
 در و بلبلان طبران نوکر  
 و میداد است کله باجه اصف  
 جز از سوش لعل چسوده  
 بدینا و نشتاد فردوس دیگر  
 جو بر روی معشوق جعد معبر  
 مصفا کی حوض چون حوض کثر  
 ندیدست سر که ازین جایی شمر  
 ز فوارش بگردون کشد  
 که مای دران حوض باشد شاد



خداوند دین پرورد عدل گستر	جو سپند نهند بر کنارش شجرت
شود و همچو بخانه چمن مصور	ز عکس غلامان شیرین شمایل
جو بین زخمه زخمه است سکنده	جهان کیسه شامی از زخم

نمر بر غزائش سلطان حسین آن

کرد زنده شد در غزائش صید

سپر کشد قرص خورشیدش	جو جزا کند نقشش آنرا و سپهر
ز بس پر تو عدل ظالم کدارش	بود شامل حال مظلوم مضطر
زید امین از بنج شیر آمو	برد فایز از جنک شامی کبوتر
غریبست دینار در چشمم	برج تازناش نهادست یور
مالقاب او خطبه تاشد کرم	منبت است از آن پادشاه منبر
چه حاجت تابش که خاطر کمارد	پی دفع عداوت تیر تیر لشکر
بدین شکست و به اقبال دست	هر جا مندر روی آید منظر
دلش حبه نور عدلست و عالم	از آن حبه نور باشد منور
سکه ایان لطفش بر من و جعالم	اسیران تهرش چه خاقان قهر
بود خاک در راه و تاج دار	سند خاک درگاه او تخت سحر

علافت پنا ما تویی که دارد	بجاک درت روی خورشید از
ترا پای برتر بود زن که جامی	بهر آوری آیدت در برابر
جولایت که بر استانت شاند	اگر درج نقش شود درج کومر
ولی چشم دارد که یابد تمامی	ز حسن قبول تو این شعر استبر
الامادرین کارگاه حواش	مد از فلک مست بر قطب محور
مد از فلک بر باد تو باد	که نبود ازین بهر بادش در خور
ترا باد ملکی که داری مویید	ترا باد کامی که خواهی سپهر

زین مروج خانه بادی می وزد بس لند	بر شام جانبت ای دل قوت مان زین کپه
زین معطر باد مرکب شمع چون گل شیند	می رود دامن پر از شک و گریبان عسر
پین شبکیا در و مر سو بعد بند و گره	تا کند آینه کا نزل مدام خود اسیر
از صفاد یوار او نمود بی رنج تسلیم	مر جسته نقش بند از مصور در ضمیر
تایه دانش را بود صد چشم بر در تادور	پانصد چشم خورشید فکر کردن بر

شاه ابوالغازی منور سلطنت سلطان حسین

انکه باشد ملک ملت رامین دین رفیع



بگذرد از مجد و رفعت سبز چرخ این برج	سگر قند آن آفتاب ملک را بروی میر
ناگزیر خلق باشد سایه اقبال او	سگر چه داند از فروغ هر دوز که گزیر
تا زیند اندر پناه دولتش سپهر چون	یاد را و باد هم بخت جوان هم عقل پر

بعیت خور در خم این دایره خوکای	عکسی از شعوه طلعت شامشاسی
آن که خورشید ازل دخته از ریشه نور	بر قه دولت او طلعت ظل الهی
بر دربار جلالتش تواضع باشند	سروان طوق کش رتبه دولخواهی
ماه و ماهی شده ز صاحب دنیا روم	نیض احسان وی از ماه بود تا ماهی
عاقبت بنیت در اسرار مملکت نویر	می دهد منی غیبش زنده آگاهی
محل آن کس که نه بر راه سلامت اند	می کشد باز زمام وی از آن بی ازی
چون بعد از کف شیران مضاف آرد	خضم ملکش که ز بس حید کند دروایی
مدت دولت فرمان و میش این باد	همچو دوز فلک از منقصت کویاسی

بنامه داین منزل روح پرور	بهشی است رود کرده در خوش
که گوهر پر از نغمه سیاه جوی	که گردند مرغایان شنوار

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی	که آید پانی در خشنده اختر
ز خرمی که بجز سیت ماسی ز آبش	نمایان جو از خجسته جوی
جوان بخت مقبل جهان شمس فضل	جوان دار عادل جهان کبر فضل

منز بر طغیانه سلطان حسین آن  
که بر شیر دل سپردن شد مظفر

بجکت جو لقمان بخت سلیمان	بصورت فریدون دولت کند
الانما جهان را بقامت بادش	بس از بودن تخت او فر میر
مقاصد میا مطالب محصل	عساکر دست مملکت منخر

انما الله آله واحد	فما الغایب و مولی
می کند در صفا و ظهور	منیت با هیچ یک از شیای ضد
سروحدت بطولش راجع	نفس کثرت بطولش عاید
اوست در صورت آدم مسجود	اوست در ملک ملکای ساجد
سگر چه در صومعه مشهور است	وارد از صوفی و ورد از عاید
عاشق مست بنیاز خوشیت	فارغ از درد و نفور از وارد



عاجی از مرد و جهان یکناش

لایری الواحد الا واحد

پسنت ای خرد بکار تو کم  
جست عالم ز خوابگاه عدم  
کی شناسد ترا بر حیات  
بی تو و متقان جویان دن  
در جودت پی و دام گنس  
پستی غیر تو بکفرت عقل  
شکل پر دین و صورت نه نو  
دارد از زخم تو سن قدرت  
عالی از لطفت امتداد حیات  
عاجی فدای مردانی  
زنده جاودان شدیم نه

کار که جوخ و کار که انجم  
جون زامت رسید یک که غم  
به خبر پشه از خارج خم  
کندم از خوشه خوشه از گندم  
کز دآدم خطاب و دم  
ویده احوست و نش و دم  
بعیت ظاهر شد برین طایم  
هم زندان نشان و هم از هم  
زمر ناک افنی است سر تادم  
کز فلک شبان کزیدی و دم  
حیث ملوک و ملک مولا تم

ای نام ز دنیا تو دوزخ تبول

یا ایها النسبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود  
کی در حریم حرمت طاه و جمال تو  
عاشاک از نوروی تبایم غلیل وار  
مر حبه رفت طاقم از جان جان تو  
مگر کاذبست دعوی عشق تو بهر هست  
در سر سوای عشق تو جای کشیده است

بر عاشقان تشنه حکم کرده تزلزل  
مریاد کرده و رارسد از شیشه و خول  
چون نیست آفتاب تر آفت افول  
والله لیس حبک عن مبعثی تزلزل  
فی عینی البکاء و فی صبی الجول  
سر در کلیم مفتخر به مقوله خول

دی که شتیم بران دلبر گفتیم عا  
فقرایم و عجب آنکه نخواهیم ز تو  
غریبایم و ندانیم کجاست تو وطن  
بفقرایان نظری کن که تباید نظر  
بر غریبان کنی که بشریف قدم  
کمره تا میگذرد عشق هزاران هست

قال من اتم قلنا فقرایم  
هیج حاجت که تویی درد و جهان حاجت  
چند ما بشیم خنن از وطن خویش جدا  
بر سر فقر فقیران تویی کی سیر غنا  
از دل تسک غریبان تو بری بار غنا  
مست نزدیک ترین راه رفته فقر و غنا

عاجی این راه بجز راه بک باران نیست  
دامن از خویش سفیدان و دین را در آ



نفحات و صلاک و قدت حیرات شکفتی	ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبان کاش
توجه مظهری که ز جاوه تو صدای صیحه یونان	گذر ز دوزخ و لامکان خوشحال از لاش
سمه اهل مسجد و صومعه پی و در صبح و غایت	من و ذکر و طلعت و طره تو من الغدای
ز کند زلف تو مشکین گری منخند و بکار من	بکره کشایی لعل خود کار من گری کشا
دل من عشق تو می مند قدم و فایر طلب	فلین سی فیه سی و لین شمی می می
بتو داشت خود دل کشیده ز تو بود جان سکن	فجر تنی و جلعنی مستحبه ات شوشا
چه خفا که جامی خسته دل ز جدایی تو می	قدم از طریق خفا کش سی عاشقان کاش

خط دیدار لب نوشین و شبنم و سما	خضر خندان غبت به لبها چسبنا
خایه صنایع شای تو ز تم کرد بکین	بر کل از سبزه نو خیز می حسن شنا
در ازل سیر دمانت ز ملک خواست بکیم	نغمه برداشت که سبکمان لا علم لنا
ست پیاد بود و عده وصل از روی	کی توان غایه امید بران کرد بنا
عمر ما پیش تو در غل غنایت بودم	و باغ بهر تو بدل کرد غنایت بغنا
از قفس جبر زلف کلم طوطی	یک نفس لعل شکر ز تو کو در سخن آ

مر که دست بزر نبشی زندان نکش	بر بود بسته کف و جود و سان بکنا
که کعبه وار بریشم نبود تار می چند	بس بود بزرگ عود از سباب غنا
می پرستان همه از صاف بقادر طرب	اکام جامی چه بود جبر و از جام فنا

ار لعل تو غمت العطا یا	و ز زلف تو دامت البدا یا
بی پی روی سکان کویت	صارت خلواتنا خطا یا
بی روشنی فروغ رویت	اصبحت غده و تناعشا یا
شهرت طلبان نام جو را	یاد تو نشانده در زوایا
پای طلبم بر شکستی	مطلوب تو زین چه بود آ یا
یا پای مرا درست کردن	یا سوی من شکسته پا یا
داد دل جامی از جدایی است	داد دل ابد به جدا یا

که نیام بوی از وصل تو در کلزار ما	همچو شک خود بخون غلم میان خار ما
چون نقاب افکنده دیدت شاهد کن در	کنده ناخن ناخن از شک رخت رخسار ما
پیش خورشیدم جو دیار سیتایل	با و چون سایه ز ما افتاده این دیار ما



سپتم و در یزد و دارم و جوی کوخست	تا بگرداند مرا اگر دهم بازار ما
کار من می خواری و بارم سبوی می کشی	یار من باشد که کار از مودم بار ما
کرد باز لغت رساند سبیل شمشیرش	تا رو بود خرقه اش باشد سبیل زار ما
کرد دست راست جامی سبز دار و جام می	بر کفش کش که بدست حب کند از کار ما

بندم بنینه بدم از نیم مرگان تار ما	وز دل بدین قانون ز غم نیروی هم آزار ما
تا لعل شکری غای تو شد تیتی کالای تو	در مر سوز سودای تو شور سیت در بازار ما
باشد که یک کلک تر آید جور ویت در نظر	چون با کردم سر سر کرد و همه کلزار ما
بی رویت ای رشک من کل نیست آینه چمن	و در از تو برق آهن آتش زد اند خار ما
با ضعف تن شست و دمانا نیم شست پیا	در کوی تو نبود مرا شستی خوار و یار ما
بندار زدم داد و خوبا کردن از خود گفت	می ده که باید شست و شونش همه نزار ما
جامی ز غم کز خون خور و تا شعر ز کین آورد	بر خاطر است که بگذرد روزی بدین کفار ما

موج بکود شب رشتان ستار ما	در دیت آتش من و در وی شرار ما
لاغر تنم زگریر بر افکند برای خون	باریک رشته است در لعل یار ما

یک بند در نظاره رویت گذشت دست	خواب دیده حاصل من زان نظاره
در مانع لطف چون خط و رخسار تو که دید	یک کل که مشک تر و دیش بر کنار ما
پجاره است لایق وصلت که در فراق	دست موس کپست ز دمان غار ما
سپتی بهند ماز جدائی که در غمت	پهلوی خیار است ششم یا بخار ما
کرد دست جامی از کمر و صف لعل تو	در گوش شاهان سخن گو شوار ما

کوس الریح و ادرت خدیو الساقی تلبیا	که باشد در کف اوقوت جانها قوت لیا
ز صند ساکس سوی مقصد یکی ره برد باقی	شد اندر راه دامن گیر آب و خاک نر لیا
بجان اندر خطر در بحر غواصان پی	نشسته از خطر امین صدف خیابان لیا
جد گویم و صف آن شاه که ما باشد همان	مدش نقل محلبها جالش شمع محلبها
شتر قاص کرد و بر مغیلان چون شودی	بوصف کعبه و صلش جویس حسیان لیا
بر نیای دیده بر خاک نعلت کردی دست	که کلهای کرامت بر در روزی ازین کلهها
رخ خدمت تناب از صحبت پریشان جامی	که آنجامی شود دفع بلا حاصل شکلهها

شراب لعل باشد قوت جانها قوت لیا	الایا ایها یاساقی ادر کاسا و ناولیا
---------------------------------	-------------------------------------



جاول عشق شکل بود آخو هم چرا گویم	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
خوشا پستی که مشیار از حرم خیزد از آن طایف	که بود اندر میان رسی و اندر راه منزلها
ندم که کد امین پرده زرد حادی و آگاه	که گلبانک حدی سیری و کرد از محفلها
ز نگر بکینه دل در دوشان را بد طعنه	که در کوی معان پسند صدر آرای محفلها
شدم در لایبهای خم سمر و در جیدم	که روزی بردید گلهای رسوایی ازین گلها
درین کرداب عم شستی می از کف حای	که شوان جز بدین شستی گرفتار رسا گلها

رفیقان خاک نجدت این بکند از محفلها	که آرد شوق یاران گریه بر آثار شکرها
به منزل تبان و پس بودی می دلم	ازین در خنده منزلها و استند محفلها
ز لشک عاشقان بود دست پر کل ایشان	نشان دست و پائی تا قاشان مانده در گلها
به جایی که بناید نشانی از کف پایی	فروریزید لشک از دید ما خواند از دلها
چو دگر دگر زن امر و زمر جاسا کردی	میان سبز و گل آسمان شوخ محفلها
خوش آن گز کردی بودی که دمن در دیر عالم	ز ندی تمه آن نازین کجکان رسا گلها
چرا شد کوف و گرس گلب و پیور غفلت	ز تعریف قصا دارم بسی زین کوه گلها
نویس ازین ایشان نامه از صدق دل حای	و ضمنا صفاء الود فاضلها و اسرارها

تومی بهوای ج در قطع پیا با مص	جمعی ز نشاط می در طوف کلیت ما نها
دین طایفه دیگر با دغ غمت فراغ	هم از طرب اینها هم از طلب آنها
تا دل نبوشد بسته ز رفیق و بسته	خوردیم بسی خونها گندیدیم بسی جانها
تا دامن وصلت را آیم بکف ذری	ماییم و سز فکرت شبها بکد پیا نها
باشد پی سر دردی اندیشه درانی	بر داز دل ما در دست اندیشه در ما نها
چندان بدلم تیرت با کرد که بر سینه	چون سنگ زخم خیزد آواز ز چکانها
در راه تو هر سپان سدی است جد جانی	بمیان می بستمان لشکر همه سپا نها

مجلس پر معناست و پر از باوه سبوا	طیبات لبها وقت کرامت شربا
هر طرف باوه بکف در دگر کشیده شسته	احسن الناس نفوسا و قلوبا و جوبا
عشق بحر است عجب زلف از موج پای	کرده بحر تا شکر نیست روان ز بحر سوا
بجز از جوی و درین بحر فکشتی خود را	که درین بحر شود متحد از همه جوبا
عجب تشنه حکم برطل کران باوه و دان	زان تنگیم که تنگ است ما نها و کلها
عاشقان وی کی آرند بخوبان نکوروی	که ز بهر سپند عیان روی تر و در همه روبا



که ایان در میکده ایام جو جامی  
بار ما کرده بدریوز و پرازاده که دما

سباط سبز کند که و صحرار  
کجا ست ساقی کلنج که رنگ بود  
از آن می که فروغش اگر ز سدل  
بطرف نازد از روز بزم عیش  
می مردق و فصل بهار و صوت  
و ناع عقل ز فکر زانه سودا است  
باده وقت خود از مرز صفت  
کجا می

دانه آندوی جام نماند  
بزم کل ز می لعل جام مینار  
عقیق تاب کند شجره یار  
ترانه های عجب بلبلان شیراز  
کجا توبه شود میل طبع و انار  
پاله دوسه درده علاج سودا  
کزار با کرم و دست کار فردا

خوشی کافوری بخوان آن سروسیم نام را  
کیسوی مشکین بر شش کوی نهاد و غبار  
نبود شب مناشین حاجت شمع افروختن  
از عام دین و دل برد و خاص به دست  
طوق سینه بختی شده در گردن جان نام

کز تن جوهر پارس کشته و شن کند حمام را  
به رشکار بلبلان جرس من کل نام را  
کز رخ فروغ صبحدم نمیشد نار شام را  
کسترد و امی خط و تاراج خاص و عام را  
اگر در ویش دیده ام آن خط غبر فام را

آرام جام می برد ز قمار او کو میکده  
کشتار جامی ز نشان و صفت حالش بر غم

بنشین و آرامی بدو این جان بی آرام را  
اگر راوی شعرش کند محو از تخلص نام را

انی خط تو کرد و در قلم از مشک لوح بهیم را  
تعییم قبله تا یکی نهایی طاق بردان  
امسال اگر در طالع نمند منجم و صل تو  
چون حرف دانا زار و دانا ز تو سخن  
باد غمت بر ایسمیم تا خاست از گلشت  
ز امید و بیم عقبتیم شد تیره دل ستانی پای  
تسلیم حکم عقل را جامی چه بجان کن نهید

سر بر خط تو چون قلم خوبان مفت قلم را  
تا سجده طاعت بر دم آن قبله تعظیم را  
از دیده جوی خون کنم نه عدول تقویم را  
نفس خم ابروی تو تا بویل بس جامیم را  
ز انسان که آتش پیش ازین کل فاسد ایسم  
می ده که شویم زین و تزویف امیدم  
ز نسیان که تنع عشق تو زد کردن تسلیم را

بنازم آن سوار نازنین را  
اگر سلطان جلالش را پسند  
جو شواکم که بوسم نعل شمشیر  
مرا آن لطف ساعد گشت بی شمع

که بر داکف عنان عقل و دین را  
کند تسلیم تو باج و شکنج را  
به جا بگذر بوسم زمین را  
جو بر زد بهر قلم استین را



برآورد صوفی انگشت شهادت  
ز چین زلف چون بنایم روی  
جو جامی جز رخسار سجده را

جو پند آن لب چون کچین را  
پاد آرم نگار پستان صفا  
بشود از خوی خجالت حسین را

بی تو از جان دلاست مرا  
بی جمال تو کرم بکنم  
کرده ام در صف کائنات جای  
عشق کفایتی است قدیم  
مردم جوین عشق و علم  
منم آن آینه که از مرز ملک  
وال زلفت شیر جامی گفت

با تو بگرچه جالمست مرا  
از خیالت خجالت مرا  
پن جواه و جلالت مرا  
از نور و در ضلالت مرا  
در حساب جلالست مرا  
داود و هرت صفالت مرا  
کین بدولت دلاست مرا

ای کرد و جهان شهرم حال تو پری را  
بی تو بکنم ریختیم از دیده بسی خون  
عالم همه در هم شازان و زکره دهند

روی تو بخل ساخته کلبه کطری را  
اینست سبب سرخی پد طبری را  
مشاطکی زلف تو با بوسه می را

سر که خراشان شده بر زده دامان  
از بس که ز تو شهر پر از دام طبا شد  
حوری نه که روح القدسی کز پی روش  
یک زنگی جامی به شناسی جویدی

پا آمد و در سنگ ز تو گلب دوی را  
امکان کدشتن نبود که کذری را  
کرده است بنج پرده لباس بشری را  
بر حظه کامیش سر شک جگری را

بر پستان تو غسیت خاک سارا ترا  
به پشوری زلفت کز قیام تبار  
زبان لطف تو سپنیم تازه کبر کی  
کناه آینه فضل و رحمت است ای شیخ  
منار بی خود از ابروی عیب نشان  
سپه مضطرب بر ندی از خبر بودی  
ز فیض خاطر جامی نجست بهره جود

که نیست تخت شینان دماج دارا ترا  
قدارگاه خزان نیست بی تو را ترا  
جمال غنچه دمان و کلفه ارا ترا  
ببین چشم حقارت کناه کارا ترا  
که تاب حکم محکم نیست کم عیارا ترا  
رذوق سلطنت فقر شهریارا ترا  
کیا خشک ندانست قدر بارا ترا

زاهد چند بطاعات مراعات ما  
تو و مسجد من و میخانه جوانی مردم

طاق محراب ترا کنج خوابت مرا  
سوی آفت کده از ما من آفات مرا



قبله حاجتم ایوان در میسکد بس  
گشته ام محو حقیقت بروی واقعه پس  
سکس کشم محنت تاریکی ازین گونه که نیست  
سطوت عشق تو کنجایی بهجم مکده است  
نیکو نامی زدم چه پستایی جامی

بر کمره ان رخ ازین قبله حاجات مرا  
بر دل سادو کش نقش خیالات مرا  
نور خورشید رخت از همه ذرات مرا  
نه غم نفی بوده نه سر اثبات مرا  
چون بید نامی عشقت مسابات مرا

کیت که خون پر رخم پند رخ زرد مرا  
می شود باران اشکم زاله بر گشت امید  
دست امید من از دامن و صلت کیلید  
جزئی ناید بر روی زنده و عشقت صد گام  
خورد می شبها نجواب از لعل تو جام  
سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم  
داشت سرگردان بسان جامیم فکر جهان

بر تو خواند حرف حرف این نامه دردم  
خاصیت اینست دور از تو دم سرد مرا  
سکرده کردون بباد نیستی کرده مرا  
سکرشانی سینه اندوه پرورد مرا  
بر دماج غمت هم خواب هم خورد مرا  
آه اگر طبع تو نه بسند دره آورده مرا  
پند ما بشد عشق تو فکر جهان کرده مرا

روای صبا و بگو یار دستان مرا

که عدای دروغ تو سوخت جان مرا

سرا و خانه ام از طلعت تو روشن بود  
نغان همی گفتم از داغ بجز تو شب روز  
زنانه زار نهادم بروی روز افتاد  
چه سان جمال تو پس گم کرد پاک کنی  
جوانغ شام غمت را فیکه از چه کنم  
غزل سرائی جامی که حسب حال منست

سیاه ساخت وراق تو خان بون  
ولی چه سود که نوش نوی نغان مرا  
پس از خاتم لب مهر کن مان مرا  
باستین گرم خشم خون نشان مرا  
چو سوخت وقت تو معر استخوان مرا  
ترانه ساخت بهر کوی و دستان مرا

نه کوی دوست سوا می چنین گذاشت مرا  
ر بوده بود من یار من مرا یارب  
سکر نمیش پسر ره دی پر از سخن دینی  
ز غصه کوه کنم جرج بی پستون کوی  
تیم که اخت ز جهان و جان سوخت شوق  
مرا چه زمره که کرده ام ندیم خلوت او

نریا و او موس انجن گذاشت مرا  
چه جرم رفت که دیگر من گذاشت مرا  
روان گذاشت و سخن در دهن گذاشت مرا  
درین جهان بدل که کن گذاشت مرا  
طبعی عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا  
من این که کرد و در عشقین گذاشت مرا

بگونه شرح دهم پسر عشق و جامی  
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا



از دای عشق زده زخمی عجب بر دل مرا	مینیت خاطر سوی تریاک و سنونیل مرا
مینیت تریاک و سنون من بخر جانان گشت	مهرش از صبح ازل در جان ل نزل مرا
عمر در تحصیل وصلش رفت آن حاصل شد	داران ای سحر ازین تحصیل بی حاصل مرا
منزل او دور و بر من کو مسای بار دل	کی تواند بدو با این بار نامحسل مرا
مستی من شد حجاب او بدو ستائی سر	نماند از پستی من یک نان غافل مرا
کز کبر دست من شاه عرب ای ای من	این چنین کاندر عجم ماندست پا در گل مرا
جامی آسافر تو در یای عشق او شدم	سیح ازین دریا مباد روی در ساحل مرا

ای فکند غمت حسنت بصد خوری مرا	از خوشنودم بهر خوری که میداری مرا
حبیت جرم من که مهرباری بندنی یار	دیگر از نام سفر سازی و بگذاری مرا
دیدم خواب هم آغوش خوشی کاشکی	دست ای یک شب این دولت سپاری مرا
چشم آن دارم که چون بر استپانت جانم	هم نجاک استپان خوشی سپاری مرا
خوان حسنت باشد از سبزی خط او است	مینیت زان خوان بهره غیر از خبر خوری مرا
که کنم در عشق تو خود را دای منیت	از آنکه خاطر خوش بود با این گرفتاری مرا

شرفش بر من جهان را ساخت جامی

شد بلای جان جوطی نغمه گفتاری مرا

ماه من گریبان کند خود را	قبله عاشقان کند خود را
از دشت است طای آن را	کز نظر انمان کند خود را
جوعه نوش لبش تاب حیات	زنده جاودان کند خود را
تیرا که سرو قاشمش سپند	بی خدمت کمان کند خود را
کرد بد دست شیر گردون را	سک آن استپان کند خود را
سکر تواند بصف او جامی	پای تاپیر زبان کند خود را

تا دیده ام جو کل ست به پر من ترا	کلبرک تازه خوانده ام از لطف تن ترا
از تار و پود رنج شده نازنینت	به گریه کنند جامه زبرک سمن ترا
تو آن بتی که سیح بر من به تکیده	بت را داشت دوست بدنیان که من ترا
آن ترک کاسری تو که بهر بلاک من	کرد نماز و ز خط و حق ترا
مژده می که جان تو بس ز رخ بوسه ام	پیش آرسر که بوسه زدم بر دهن ترا
کس نیست که ترانه تو نیست در سماع	دستان دیگرست بهر انجمن ترا



جانان که جان تست ز تو سایه بر گرفت  
جایی چه ممکن است و کز رستی ترا

سبک دستی کن ای ستای بدو گل را  
نی خواهم کافه چشم ما بر ما خوشاوستی  
میان ما تو نبود جایی بسر وجود ما  
حال خود تا ما نیست کردیم از وجود خود  
خنان از شوق تو ستیم و در عشق تو تنگ  
نشان دولت سر در بنام ما کجی آید  
نه در کونست منزل عشق را نی در مکانی  
بجز در اندام ما

نشت اشک روان زک منت اشک  
بنفش بستن ای طیب دست مبارک  
سفید گشت جویند زکریه چشم و ضعف  
نکرد در دولت ای ماه اگر چه گشت  
خوشت میل سر خم کنیم لیک ماند  
که سوخت رشته نبض از جوارت تب ما  
ببیند آب حجاب زمانه بر لب ما  
ز نیلگون سپهر رخ تیره یارب ما  
جد از بزم تو یک فشت و از قاب ما

سکینه ستانی کلرخ که ز رعنوت  
شراب لعل بود و روی مجرب ما  
ز جام مهر کو جا میا و حم سپهر  
که عار دارد از اینها علو مشرب ما

پاک که ما ز نوای مثنوی است منزل  
جه سود روی عبادت بکعبه آورد  
اجل جو محل ما بند از جهان باشد  
بهای وصل تو دادیم نقد سولی  
جو زیر خاک درین گشت زار جای کنیم  
ز موج عشق تو دریا شدیم و بس که بود  
بتیغ عشق جو جامی ز بود خود رستیم  
جوان و مشعله ندیدم سر و غل  
جو نیست قبله روی تو در مقابل ما  
نوای عشق تو با نیک وای محل ما  
درین معامله بی حاصلی است حاصل ما  
کجایه مهر تو روید ز دانه دل ما  
بود فتاده صدف یزد بسا حل ما  
نذر جان کرامی وندی قاتل ما

انجی خاک ته کفش تو کحل بصر ما  
می کن بجز پستی از بجه لبش  
پیش از حرم کعبه کجی تو رسیدیم  
بیل مژه از کوی تو خون دل ما  
کفشی که زنی بر سر تاج پسر  
زان پیش که پرسی و نیایی خبر  
کوتاه شد المنته حد سفر ما  
انجانه پسندید که ماند اثر ما



داسن همه پر دایع بود خرد دارا  
ز شک و رخ ما در ره خودی کس باز  
یزیم بای تو در نظم جو حامی

زان خون که بچیده است دایع جگر ما  
پیش تو کم از خاک بود سیم  
آویزه گوش تو نشاید کهر ما

ما مرید راه عشقیم و جوانان پسر ما  
ز آب چشم ما گشت زنجیر سازی با آه  
والضحی باشد گنایت زان دورخ و شمس  
خاکه شبکستیم و لب بستیم از سر عشق  
تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب  
سگر ز چپ کل نیاید کجاست پر است  
سگر بران در رفت تقصیری را اینک رسیده

الشفات خاطر پیران بودند پسر ما  
تا کشد سر و قدت را پای دوزخچه ما  
در میان چمن تو واضح بود تفسیر ما  
کان نه در تحسیر بر ما کجند نه در تقریر ما  
تیر خود انداختی می کن خدایت تیر ما  
با دگر کلکشت بستان غار دامن گیر ما  
اشک حامی ما نخواهد عذری از تقصیر ما

گشته خورش است دل زنده ما  
بجای بر و صله بوندگان کم زدیم  
سگر بخندیم کن عیب که چون غمزه بود

غرق جمیت او وقت پر اکند ما  
دست تجرید و دگر بیکش زند ما  
ایروده پوش دل داشت نه بخون خند ما

نقش نعیم ازل را بیک طالع هست  
بعیت در گوش روی از ماه نو این حلقه ز  
مست جوینده جو یا بنده ندانیم جرات  
حامی آفاق پرست از رقم عشق و هنو

عطف و امان آمد دولت پائیده ما  
سگر ز زود دولت عشق است فلک بنده ما  
در دنیا باب نصیب دل جوینده ما  
مست ازین حرف مجل فلک مرا کند ما

ای پری رخ مرد از خانه ما  
در غم عشق تو افسانه شدیم  
از می عشق جو پیمان پریم  
کج چمنی چه طلسم انگیزیم  
مست عشقیم و دود ذوق کردیم  
نور بستیم ز شمع رخ تو  
دید جامی سوی حالت گفتی

رحم کن بر دل دیوانه ما  
بنشین گوش کن افسانه ما  
لب نه بر لب پیمان ما  
سگر شوی ساکن و پیرانه ما  
بر رخت نمره سپاس ما  
آتش انداخت بکاشانه ما  
کی بر مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس در دست آه و ناله ما  
بر بزم وصل جو شمع با تو جوب زبان

جواب خون جگر لاله کون پیاله ما  
بروغن است نماده ز تو ناله ما



سایه خند تماشای سرو دلاله کشیم	قد تو سرو بس و عارض تو لاله ما
فرد و بر رخ ما اسکهاست از دم سرو	مباد گفت بر کمال تو تراله ما
مگر کعبه چه کردیم چون نشد زازل	بجز حوالی و بیرنگان حواله ما
مکن قبالة زند سیت و تقی که زنده	زواع جسر پنهان مهر بر قبالة ما
بر پیش تو نظم تو جامی ز شیشه خجلم	ز نوک کلک تو یک حرف صد سیاله ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما	بر آستان گمشد سر ز دستگیری ما
ترا که دید در جاده و جمال خویش پرست	چه اتفاقات بسکینی و فقری ما
تو آفتاب بندی و ما جو در جعفری	بود طبعی قدر تو از حسیری ما
ز مهر روی تو کشیم شاه کشور عشق	کی بغفل رسد مضرب و زیری ما
سیر بند نسیم مهر بانی تو	که با تو شرح کند محنت اسیری ما
ندیدیم چو این پسر رخ روی از دیده	که یافت رکن بقم چهره زیری ما
جو دیده بود که گریست جامی از هر چه	همین ز دولت عشق است ناکزیری ما

نگر ده قید غالی کردش بی ما / نگر ده ز دل کشاید غل پیری ما

فروغ بزم سخن ز آتش دل است آری	رشته نای عشق است روشنایی ما
صدای صوت معنی عجب بلند قنار	بهر دست نشد صیقل پارسایی ما
که ای ره قهرست کارنامه عمر	بس است دست تنی مایل که ای ما
سکان کوی تو خود را منی بهیچم	بهین که تا بجه دست خود ستایی ما
ز ما طریق هدایت مجو که جلو حسن	کنند بگری عشق رسنایی ما
آنان شهر بر و نند جامی از حد وصف	روشنان ز سد عقل روستایی ما

غم نیست کافه از تن فزوده جدا	غم زان بود که ماند ازین چاک جدا
سر بر بندارم از خط حکم تو چون سلم	گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
از آب دیده گونه رخسار من بخت	ز روی شبست و شوی مگر دوزر جدا
این اشک سرخ نیست که می آید چشم	خونای است شسته ز رخسار جدا
کرد میان تو که از موی بسته رفت	کس چون کند میان ترا از کمر جدا
پرواز را پستان سویت ز بال همت است	افتد چاک تیر جو ماند زیر جدا

گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم  
ای کاش جان شود ز شرم زود جدا



کجاست نزلت ای کجایر باب کجا	کجا نشان تو یابم درین حراب کجا
نمان جواب حیاتی درین سرای دلب	کجا وصال تو جویم درین سرب کجا
بست کجام قیسمان بگونه آتش شوق	نشیند از دلم آتش کجا آب کجا
مکفوت و کوتی تو سپیدم ز ماه و یک	خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
ز بس که مست تو ام روز و شب نمیدم	که روز شب کجا شد شب شباب کجا
نواق روی تو بر من سیاه ساخت چنان	کجاست شعله نور آفتاب کجا
بریز خون همه تازان شب بید کس	کجاست روی تر طاقت نقاب کجا
بقعر عاریتی و عوی موت جند	سواد اصل کجا گونه خضاب کجا
خواب پر مغان جانی آسمان علاست	کجاست مورد مر سفله آن خواب کجا

خوش آن نزل که اسی باشد آنجا	ز فیض صفا شای باشد آنجا
نبا که در نزاران خرقه طری	که چون تو کج کلامی باشد آنجا
بناغ اگر بگذری همه ذرمان	کم از شاخ کیایی باشد آنجا
بران لب چون کند دل عوی	ز بهر چشم کواسی باشد آنجا

کجای عاشقان اگر تر و خشک	همین شکی و آبی باشد آنجا
نزاره جاده و چشم پیا برون	که در هر کام جایی باشد آنجا
کمرانی بر شایه گویت آن به	که جایی کاه کاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه ز حنی بردل از پیکان او باد	اگر جانم رود که روی قای جان او باد
اگر فرمان دهد خطش بخیزد فدا ازان	چو خانه حبله را سر بر خط فرمان او باد
چو شب بر استپانش سر نهم ذوق غلامی	که بدون طوقم از دم سگ در بان او باد
بدان نش نشاید کرد کار خون نشان چشم	بسی روی بفرشته میسان او باد
چو از باد خزان باغ و بهار از هم سرور	بهار و باغ عدم غنچه خندان او باد
همی رفت از لطافت خوئی نشان اندر <sup>خلعتی</sup>	که گشت نا امیدان خوم از باران او باد
بجز وصف جالش نکند بر خاطر جانی	تا شاگاه جان عاشقان در بان او باد

رحمیت تفرقه مولی ز جمع کتب	چه سود جمع کتب چون نکرد جمع
جوست هر ورقی زان کتب حجابی و کمر	بچشم ما حجب تو توست آن ز کتب
بصر عشق و محبت کجا غریب شوی	رشته یوسف جان تو را غیا حجب



جمال عشق نهانت زیر پرده غیب	و ما سواد علی وجه الجیل نقیب
بشوق کوش جو عارف شدی جمال	که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب
طلب کن خیر کبر و جریان از من	که در بود مرا موج خیر لجه حسب
معاد جان تو جامی ز صورت معنی	بغیر عشق نباشد فعد الیه و تب

بود پاک از زنگهای شیشه نور فای	چون برنگ شیشه ظاهر شد بر جود
که نه رنگ شیشه ها کرد و حجاب نوراد	سطوت اشراق آنرا مشکل آرد دیده
شد حجاب آینه نور جمال محتجب	ان نه اند اصحاب المحی شی عجب
عارفان را طور پستی پاره شتی حکیم	که نبودی بر جمال ظاهر از منظر عجب
منظر از روی تعین که چه غیر ظاهر است	آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین منظر منظر است این بدان	منظر اندر ذات ظاهر ظاهر است این پاسب
آب باشد بمحو ظاهر کل جو منظر فی المثل	آب اندر کل جو باشد کل کل اندر آب
و عوی و حدت کنی جامی در پاک از عی	از سر انکار و رو گوید سوالت از جواب
که نه چون عارف یکجا پی انکار قبول	باشد آن دعوی خطا و اند علم بالهوا

بد و برسم صبح ای حریف جام شراب	که پیش رخ واقع بین را کدشت غم خواب
از آن شراب که چون دید و کند شون	و جو کون نماید چنانکه مست شراب
از آن شراب که مر جا بود ز شون آن	نزار عاشق عارف هزار مست خواب
شدیم پرونداریم حسرتی کسب این	که بی تمت ازین می کدشت غم شب تاب
بریز بر سر ما سر که آخر دور	پایض شیبیت خود را بآن کنیم خضاب
شراب خردن و مست خرابان دان	سعادت باد امنیت جاما در آب

از رنگین زنده زمین نرم نرم آب	نی کرد و نی کل است نه سیاه نه آفتاب
در کوه جام لاله پراز شبنم سحر	در دشت فرش سبز تر شمع شهاب
وقت است اگر پیاده بصری برون ویم	دست ارغوان دید و غمهای از رنگارنگ
مهره بریم ز غم سفیدان شمع در	از سباب عیش مرجه شمار دوز و هوا
با حید یار پاک صمد لطیف طبع	صافی دل لطیف شناس قیفا ب
آینه کار تر بهم از شیر با شکر	پونز جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ رانده و بلب شیرین شان فراج	بی چین بکنده و در خم ابرویشان عبا
در دلبری لطیف نماید ز غیب وی	چون لبی شاد جو خوشیدنی حجاب



کامی بان ز غمزه خورین در جلد	کامی بان ز لعل شکرم بار در خطاب
آن خود عطیه اسیت که در فصل سخن	شوان ادای شکرم و صولش مهج باب
جامی دمان بند که سر آید این نفس	اکنون که صبح شیب و میدانش شبها
اینها همه سراب و توبیخ تار شنه	بگذر که تشنگی تو نشان دین سراب
خود را فکن بقعر محسب یعنی که موج آن	بحر و دگون را نهند قدر یک حساب

فی امین الزمان فی احسن الکتاب	اغنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسن که با میدانم است	کردان مدام ساغر زین آفتاب
باطوق طالعش سرگردن گشتان خشت	لا زال طوق طاعته مالک الزمان
درش همین بس است که شیت آب تنوع	از صفو زمانه رقصای ناصواب
بستم لب از عاقل جویدم رفت او	از پیشگاه غیب عالمی ستجاب
ساقی پیاد در قبح فکن شراب لعل	زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب زان سراب نیاید کسی بدون	خوش که چون مهاب فرد رفت در سرا
شکر مست شادمانی که بردیش شیم می	از روی شاهان سخن در کشم تعاب
ناصر شاه بخشنش در پشاه	بر رخ نهاده جبهه مسلسل رشک ناب

جامی که یافت گلشن عرش بعد شیب	از روی وصل تازه کلی رونق شیب
لطفی بود که ساتی کلنجر یک و جام	اموی سفیدش از می کلگون کند خضاب

کرم رسد ز رخندان تو نزار اسیب	زنی محال که دندان کنم جوین آن پ
ز قن بوش جو بر من گذر کنی که مباد	ز برق آهن آن سبب را رسد اسیب
بزیب جابه چه حاجت ترا که می گیر	قبای دلمری از قد جابه زیب تو پ
غمان باز کف تا سوار و بکشد شتی	نماند عقل مرا پای در رکبت یکیب
نکر و میل طوبی سر شکم از قد تو	اگر جوی رود آب از فراز سوی شیب
ز اینند ز تو طایران سدره شین	جنین که حلقه زلفت نهاد دام تو پ
بس از لقای تو جامی می ریزد ز قیب	جو کرد و خورشید خورشید تو پ

عن وصفک ضاقت الباریات	فی ذلک طاحت الاشارات
موجود تو بی علی الحقیقت	باقی نسب اند و اعتبارات
شوان حقیقت تو تقیر	بی تشبیهات و استعارات
شد تلخی دوری از توبیخ	کم اجمع هذه المرات



دیرایشین شدیم تا نمانت	عشق تو عماری از عمارت
پیغام خفا و جور وادی	خوش وقت شدیم ازین شایست
رنگ رخ و شک منج جامی	بر در و نهان بود امارات

سر و کیسوت شب قدر و بر	جان فد کرده برات اهل نجات
بایست بر خاک در خط برین	نعت من با یک اعلی الدرجات
سبزه خط تو بالای لب است	بر تر اندر شکر قدر نبات
بعد مگر موفعا و عده دی	می دهم جان تمنای ذرات
زخم تن تو دلم راست و دا	چون قلم می کشم سر ز دوات
سر عرفان طلب از کرم روان	واقفان را چه وقوف از عزت
شعر جامی و سواد خط او	ظلمات است در آب حیات

سایا جانده ذکر مروت و حیات	باد و درده که کل آت آت
سیاه نیست پیش من	حسنا تم از آن خلاص و نجات
جنبه جام مده پی اندر پی	از ماب سیاه با حیات

پیش خم میم سجده در آرد	که نازت افضل الحركات
دستم را ز غیر باد و بربند	که صیام ستامن السکنت
واقفم کن کینج ویر که حج	لیس لا الوقوف بالعزات
تا کی با یک سی ای صوفی	می دهد بوی دوری از سیات
نامدی مرکز از جهات برون	کی خیر مانی از بدون حیات
در میان حیات شد جامی	نعت و الله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلو	سبک تادی الوحش فی الطلوع
تا مگر دوزخ تو سر عین	لا تقالعیون فی الصلوات
می مرث نشو و دارد	نشوة الشوق طیب النشوات
با عشق رویت مانم کرده	لا مودر الشهور و السنوات
در بهر تو شک با خون حیات	لا مضی العشی والغدوات
رود از دل حدیث عشق دل	نه ساینده دارد آن نه روات

میت جامی نوشتنی غم عشق  
نام طلی کن سوز گلک دوات



مارند و عاقبت و نظر بازوی پرست  
زاکه شید بر صف خمهای باد و سنگ  
در اشتهار روی تو بودم نشسته و دشت  
پنداشتم که لعل نور جمال توست  
عالی ترست صمت زندان ریشخ  
ما را جفاقت تو که بر کو سنگت یافت  
جامی که داشت باد و پرستی همیشه کار

بر حرام خرمی و معشوق هر چه هست  
یار بباد و رصف این پرده لان گشت  
تا وقت صبح آینه جام می بدست  
از طرف ستاره در شید و بری  
آری بودی بجهان زین بلند و پست  
یک پر تو از جمال نو دیگر که نیست  
پیمان گشت و بازی کار خود شست

کج حال و کانیات خرابست  
مست تو بودم هنوز مبدع فطرت  
جان و دلم تازه شد ز غده صلت  
نازکمان شب خیال تو بمن آمد  
کلبه جو گرفت عشق تو یک سر  
روی بشق آرا جامی از منم عالم

شاه غیبی آب خاک تعاقبت  
دست و دغلت نشسته اکل آب است  
خاصیت آب یا قلم زنده است  
کشف ای جان فدای باز و عنایت  
گفت از اعانت بلبل طایب  
تا بناید طریق صدق و صواب

کشف حجاب از کتاب غفل جوبی

چون زور قهقارش تو بوسه جایت

پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست  
کار خسته لان همچو قبا تنگ کبر  
اشک خود ز نظر غرقه بخون می افی  
جنبه کو بی که جو و صلم نشود یافت مجوی  
مینست در باد و عیش نظم لیلی  
سگر کشم بی تو ز بد بختی خود صد خستی  
کفقه بی طلب از من طلب جامی کام

داشت طفل لال من لوح و قلمی تو دست  
که جبهه بر قامت تو خلعت حسن آمد جبت  
که جبهه من از خاک کف پای تو شست  
تا آفتاب و توان مست ترا خواهم جبت  
خبر بران لاله که باد غوغا دل مجنون رست  
حاشا که شود رابطه عشق تو دست  
آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو دست

که ای کوی حبابات پیر من جبر است  
بر پشت پای زده راحت و عالم را  
اگر نه شکر تک و پوی را ز فقر کنند  
نشان کم شد کان می دهد براه بخت  
بقرا دست بپا تخت شاه از آن عیش

اگر نه نقش زده قرا و بفرق عنایت  
از آن جبهه پاک که خارش خلیده در کف است  
شکاف باشد زاده و مان کشاده چرا  
نشان باش که بر خاک را و مانده بخت  
که شمر ز تخت بتعظیم و بسای خست



عصاره نان بدوشه رود که آری  
عسکه برتن جامی ز خون دل شد ال

ستون جنبه اقبال و عصای کد است  
رسیده خلعت فقرش بدوش زلال

کنفتم بقامت که ز کج خوشتر است رست  
بایل بارودی نوشدم قد کجشت  
کج آن نت در است هم ای شاه بیکون  
کردار داریت کج عین رستی است  
من نی کج نه راست در صفت است  
پشت من از تخیل ابروی تست کج  
جامی جور استی و کجی جله از تو دید

کردار داریت ز کوشه شاریت کج این خط است  
کفتار راست میل تو سوی کجی جرات  
کردار خاست قند ز کج و راست از خواست  
بار استی قامت تو خود کجی کج است  
عاریت است و ان بحقیقت همه رست  
طبع من از تصور بالای تست رست  
بهر تو خواست هر کجی در استی که خواست

بی جمالت صوت مطرب با غمست  
کی بقانون طرب کرده در اینک است  
بر رخت خوی مست عکس قطره ای شکست  
در دهر از این باشد پستی با نچ مرک

بی رخ کل نغمه بلبل نغمه تا تم است  
این چنین که بار دل چون عجب شست است  
با جکیده بر سن باران در کل شستم است  
در دهر جان روزگار از نچ مردن است

مرطبی را که پرسیدم علاج عشق گفت  
خانه ام را تنگ غم دیوار محنت در است  
عاشقان بسیار داری که جانی از

درد عاشق بی مداوا داغ اوی مرسم است  
کس چنین خانه ندیده تا بنای عالم است  
کم بود در دام تو چون او گرفتاری کم است

چشم منی بر همه کس روشن است  
سینه ز تو روزن و چشم دلم  
دل بدست محرم جان بر هم  
زاد و صد غم شب جزو ام  
سوختم بهر تو و کج غم  
ز آتش تو خرم جوان بخت  
ماعد عشق ز جامی طلب

خانه تو خانه چشم منست  
بهر تماشای تو بر روزنست  
محنت بهر تو همه بر تنست  
راست بود آنکه شب استن  
زادیه کلنجیان کلخن است  
حال تو یکد از ان خرم است  
از آنکه درین میله صاحب فست

رخت روز طرب را باد است  
تویی کسب بهر شهری که باشی  
زاه چون غم و آسم حسن

مر زلفت شب غم را سود است  
جو که نام آن خیر الباد است  
بهر شب چون از مروت الهاد است



سکندر را اعتقاد ای دل بخوان	که رأس المال صوفی اعتقاد است
در اقلیم عدم رو کرده جانم	ز تو در آرزوی خیر باد است
در افسون خوانی دل خال رفت	یکی شاکر و دیگری اوستاد است
سکت بگذار که رسم دینی را	که جامی در مقام اتحاد است

سپا که دل ز غمت خون و دید پر خونت	سپین دید پر خون که حال دل جوت
بنود عاشق لیلی بنیر یک مجنون	ترا بهر سروی نزار مجنون است
مرا که حال دگر کون شد از کشاکش حجر	عجب دارا اگر اشک من جگر کونست
سخن ز حد بهر ای محاسب که مستی من	باز پناه خورشید دخم کرد و نیت
برینیت شوق تو خون دلم ز دیده بی	رود شراب ز سر چون روانه افروخت
چو همان روم ره معنی که خون گرفته دلم	خواب صورت مطبوع و شکل موزونست
بغش طعنت جامی من که عاشق را	عنان دل ز کف اختیار پر و نیت

سکه مر عشق ترا دل صد نیت	نمود که در در تراجان نیت
بخانه ارشاد شناسد خود را	شیخ منور که با کس کفایت

ز خنوع جفا بیت سپهرم	سنگدانه فرجاده و شرف است
می رسد راحتم از سیل نفی	ناله از دست تنی کار نیست
عیش سازان و شراب گشت	چشم عارف بر آب علف است
جامی از اهل ولایت خواه	کرد تو که جبهه بایست صفت
کار مر کس نبوده صف شکنی	شیرین معرکه شاه و نجف است

انچه در عشق توام دم بدست	رنج برینج و الم برالم است
شاد باد از تو دل پر هوسان	کر من از غصه بیدم جانت
نیت بر من چشم از تن تو رخ	می زنی بر دگران آنستم
سگر کی میسل بدینار و درم	اتم از دولت عشقت جگر است
والم از داغ غمت پر دینار	جیم از نسیم مرده پر دست
در جویم تو دل سخت تیان	زیر پایش زریک حرست
نزد سجد ز سگانت جامی	خدمت اهل و ناموس است

دلم را با کس آرامی نماید	بخانه کامیم کامی نماید
--------------------------	------------------------

براه کام پای منتهم را	مجال ز قن کامی نمایدست
اگر من بی سر انجام عجبست	جهان را هم سرنجانی نمایدست
بشاخ آو میت میوه انس	هر جای نخته چون خامی نمایدست
نه نومی کند بر جخ اشارت	کزین خمیازه جراحی نمایدست
ز ناده خالی است آن جام معنی	حریف باد آشنای نمایدست
بهر در سلک پستی نام حای	اگر آن بسکین بجر نامی نمایدست

خانه دل خواب کرده است	بشمه جان سراب کرده است
خورد در چشم و ندید و خواب	سر که بی خورد و خواب کرده است
کرد به میوم سفید کشت جو شیر	چهره از خون خضاب کرده است
تا تو زنده شراب خواری شدی	دل خلقی کباب کرده است
بچشم گریان من ز عکس است	ساعه پر شراب کرده است
ز اشک نو میدی و هم هست	دید و تیر آب کرده است

حای و شعر خوش تو و دشنام  
شعر ایش جواب کرده است

لاکه در بی ستون چون غرق خون افتاده است	کوی ارکان تشین لعلی بر بون افتاده است
کلی غلط کردم که از سوز درون کوکمن	شعله در دمان کوه بی ستون افتاده است
چون ریم از زلف مشکینت که در طردش	صد دل و ناله بر نچه خون افتاده است
روزم از بی مهریت شب کشت آن شب	بر رخ زردم سرسک که کون افتاده است
بار هجران تو چون سبجم که این بار گران	از تراری قیاس من فرون افتاده است
دل که می باید بر و رویت زاره دیده است	خانه که روزن آن درون افتاده است
طوق داران غمت کردن کسان عالمند	در میان آن همه جامی ز بون افتاده است

مشکین خطی که روز ز رخسار است	جان منت خطش از آن بر لب آمدست
حرفی که کلک حسن بر پیش نهشته بود	از مشک ناب و غیر تر معرب آمدست
شاید که جانم نم لقب فالش ز لطف	جانی ولی که جان منش قالب آمدست
یوسف چه خوانش که هر جانوده روی	صدیو نفس اسیر ج غنغب آمدست
در چشم پر سرشک جو ردیش نمکده است	خوشیدر مقام زنگو گب آمدست
طفلان سستی ز لوح حاشش گرفته اند	سر که چمن کشاده سوی کتب آمدست



جوکان کعب سواره بمیدان جو کرد غم	صد سر جو کوی زیر رسم مرکب آمدست
مر که ربا و برقع زلفش شود کمون	کوید فلک که منزل به عقب آمدست
جامی مدام مشرب به از شراب پر	بر غم مدعی که تنگ مشرب آمدست

طره عنوان جمال تو جویم افنا دست	دمن تنگ از ان شبیهیم افنا دست
زان قد و زلف که کوی الف لام شد	لام الف وارد دل خسته دینم افنا دست
قدت آن نخل بلندست و لب آن تالاب	که درین باغچه از باغ نعیم افنا دست
یدر سپنا که شبنمی بود از طلعت تو	لمعه نوز که در دست کلیم افنا دست
حسن از ناله چین عطرشان شد کوی	چین زلف تو گذرگاه نسیم افنا دست
پر و برادر که از صاعقه شوق توام	شعله در خرمن و آتش کلیم افنا دست
شهر عشق است مقام همه صاحبان	فرخ آن کس که درین شهر مقیم افنا دست
بنم جان که بدی صد بوی خوشستانی	بغل بکد که دلدار کریم افنا دست
جامیاشا بهر کوی که از گردش به	رخنه در صحبت یاران قدیم افنا دست

جانم از عشق تو در ره هم افنا دست  
و لم ازین فراق تو دینم افنا دست

جیب کل ناله چین شد کلبه پستان کوی	دامن زلف تو در دست نسیم افنا دست
حاصل خویش بجز ریخ سفر هیچ دید	مر مسافر که برین دره مقیم افنا دست
شاهد ملک جبینی که کند ز یور کوش	زان در اشک که از چشم منم افنا دست
وجه خود در روی نه که نباشد غم دزد	مر که اکسیه توی از زرد نسیم افنا دست
می خورد صوفی پر خوار پی منم طعام	با همه جمل به پیش جبهیم افنا دست
سکند حنبری و سانی مطبوع و سماع	طبع جامی که ز آفات سلیم افنا دست

سانی بپاکه قصه بقا در زار است	در ده شراب لعل جبه جامی تعلل است
کرد و در جام می تبلس کشد رواست	بر غم اکله منکر دور و تشلس است
واری موی میگرد ترک بکوی	زاد طریق اهل ارادت تو کل است
کردند شرح عشق حرفیان کی	این سر سر مهر محل نامل است
آگاسی از گهای حالات شفا	با جفای تو نه جمل ارتجال است
صدفی که ذوق عشق تو می آید	ستی است که سرایت می آید

جامی کس که محل مرغ و غم ولی  
در محنت و آق تو بس می تحمل است

این همه خون خواریم زان نرس خوار است	چون نخواهد یا رخ خون غاری من جبار است
کر نه بر من دست برد جز در آورده است	در دردم جان و در پردن کریان پاره است
ایستادن ز منی داند سر شکم ای حکیم	در سپان طالع من حکم این سیما است
سکونی خواهد شکست جام عشق عاشقان	در بر سیمین اول همچو سنگ غار است
کر نه باغش زاب می آمد ز در نشود است	بر دش از نو کلی بشکفته بر زخا است
ریخ من خواهد فلک ز رنی جدا زان است	عیش ناموار با این محنت هموار است
کر که باشد در جهان میر و همین کجا رس	بی رخ جانان مرا این مردن صد باره
خط قرب و دولت شریف خاصا زود	بدره عام از جمال شاه جز نظاره است
جامی از مول رقیب آورده و در آید	تا درین مایل سپایان حال آن آواره است

فی تو شبم را اثر نیست	شیخ شبم همچون افروز نیست
خبر خط فیروزه تو برد لب	برصف جانها شده فیروز نیست
و عده لطف زانل آمده است	قاعده این کرم امر و نیست
مصلحت آموزی رسوای عشق	مصلحت مصلحت آموز نیست

شب بجهت سحر شهاب از دم	ناوک اسی که فلک دور نیست
صید کند تو نخواهد نجات	مرد بلا عافیت اندر نیست
گفته جامی همه سوز است در	جان فسر و مرجه در و سوز نیست

زبان در دمان تر جهان است	سخن بر زبان از زبان است
جهان آنجه می پستی احیان	کم اندر فضای جهان است
قلم مرجه بر لوح پستی است	یکی نگه از دایستان است
خدیگی که از قبضه مار است	رسد بر نشان از کمان است
غذایی که از عنبر بی است	خورد جان عارف از خون است
فرادان نو که از قطع منع	میر است از بوستان است
کلام تو وحی است جامی بلند	کر نازل شده از آسمان است

دل خطت را رقم صنع الهی است	بر سر مشک خطان حجت شای است
ماه را آینه روی جو خورشید گفت	مر که مایت حسن تو کما می نیست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب لعل	صبح خیزی که سفیدی و سیاهی نیست



شاید ارشده کندست منج ز جولان جز	فقه شری و شوب سپاسی دانت
عقل چون خیمه فکر از د جهان پروان	عشق را بادیه نامتاسی دانت
ساده دل شو که درین مدرسه و سوسه خیز	به ز نادانی خود هیچ نخواسی دانت
جامی و پیر خرابات که اسرار وجود	همه از نیت ارشاد نیاسی دانت

ساتی تا که دی کف می دانت	جام می پستی از لب پی دانت
پستی با پستی رفت	بس که می زان دلب پستی دانت
کل ندارد در شبنم سحری	آن لطافت که رویش از روی دانت
از سوزن نشد ولی زنده	همه شب که جبه بایک پی دانت
ماند شیخ از جواب بایک نماز	صبح دم بس که گوش بر پی دانت
کی بمقصد رسد جز از راه	لاشه سعی حکم لاشی دانت
سوزت جامی ز دغ عشق گفت	سگر کی آن داغ بود و تا کی دانت

زنی عشق را بر کف و دین پست	رفت آتش زده در جان بر دانت
بود روشن ز رخسار و جنت	که تو خورشید و می شست بر دانت

به صف زلفت تو کرده و دران	سیاهی و قلم ز انجشت انجشت
با ضنون باز توان رستن عشق	نشان پیشعل صبح از نفس گشت
تا آن غمزه مشو جامی متقابل	مزن تا آن درفش از سادگی گشت

صوفی که لب زده سر طبع است	پیش قد تو نیاز مند است
با خط تو سبزه که ز زلف است	از غنچه سزای ریش خند است
عمری تو ز زلف با تو همه	همه و ن عمر را کند است
تا دیده لبست بر تواضع	پشت بر زمین نهاد و دانت
الطاف تو شرم که داند	انفاس حیات را که جنت است
در گوش نماند جای پندم	ای تمنسان چه جای پند است
از هر قدمی بدوست را است	جامی منشین که راه بند است

پشتم از بار بلا خم شده است	توسی از دایره غم شده است
بس که گیرم صف را باب طرب	سکر دمن علقه ماتم شده است
سکوی تو تا حرم اهل صف است	چشم من چشمه ز فرم شده است

در ضیعی نیم از موی کم	چون من اضعف کسی کم شده
نیت بزخک لبان رحم ترا	چشمه لطف تو بی نم شده است
شعله در سلاک کانت جا کرد	سفله را این چه معظم شده است
جامی از سلاک کانت محروم	بار قیاب تو مدم شده است

و تو غمت که با شمع سخن دسارت	کو سخن با کز آن ما شنوم آذارت
شاهباز حرم قدسی و در ملک وجود	نیت جز بهر شکار دل و جان پروارت
ز قتی در شسته بوند مرا تا تو قوی	روزی آرم بهمین رشته سوی خود باز
مجموع کل کرجه بصد پاره شود پرده دل	حاشا که شوم پرده کشای رازت
تا شدنی باز کنان ساقی خونین حکران	همه ست نذر جام می و من از نازت
بر سرم تاجی و بر تاج کمر کی باشد	که کنم جاسه خویش بصد غارت
چون زنده دم رسن مش تو جامی میان	که دهد خاشیش لعل سخن پروارت

بر لبم آبی نمی آید که دو آینه نیست	وز دلم دودی نمی خیزد که آتش نیست
مر شب آیم بر درت دست تنی آخته	مفسس عشق ترا زن پیش دست نیست

کو کهن را مرغ دل استکبار عشق کرد	زور این پرواز در مرغ دل پروا نیست
خوب رود در شهر بسیار است لیکن هیچ	چون تو خوش گشتار و شیرین کار و شور نیست
غزیت تیرست و شبست تو در کانت بیان	چرخ خوبی را جو تو بازار خوبی میر نیست
در حرم مانع کم یابند چون رویت کلی	در کلی یابند که دشمن سبیل تو خیر نیست
کو بختیم خود که پر سپید ز خون مان	مردم چار را چیزی به از پر میر نیست
هیج بادی چون صبا که زلفت نشاند	در شام ما عیبه آمیز و غیر پر نیست
تا بنور طلعت ای شمس تیر آید	قبله جامی جو مولانا با جوت نیست

بگوی غلتم ویرانه است	ز نقد فقر در ویشیه است
بد پستم تا ز پستی شوم	ز غم نیستی پیاپی نیست
کهن دورم که دارم ذوق کمر	بکدر شمع چون پروا نیست
جو بردیو اسکان می افکنی سنگ	بنی کوی مراد یوانه نیست
جز خوسیت این که سوی شنایا	نیاری روی پیکانه نیست
اگر خانه نباشد خوب غم نیست	جواز خوابان ترا نماند نیست
مخور جامی فریب سبزه خوان	که دمی هست مرعابا نیست



غنچه چون آن تنک نیست  
سینه ام را بفره ریش کن  
جنگ تو صلح باز فیما بینست  
تا بسنگ سپهر کشاوی هست  
چون کنی قصد قتل مشطران  
با سگان تو ناشستن ما  
جامی از بار دل جو جنگ شری

کسل جو رخسار لاله رنگ نیست  
کین هدف لایق خدنگ نیست  
بیج عاشق حریف جنگ نیست  
نیست مستی که زیر سنگ نیست  
بیج نخل چون درنگ نیست  
جز مراعات نام و رنگ نیست  
این غزل جزوای جنگ نیست

از تو برده لبا کینیا نیک نیست  
کرده سیکان چشما درش نیست  
در غم ابروی تو بار استخوان  
مر زمان این کیمیت کو بی درم  
بار چنان مهر و عاشق کن  
استنانت سجد کاه مرست

در کین تاراج وینیا نیک نیست  
پا بنادون بر زمینیا نیک نیست  
بی خطا افتاده چشما نیک نیست  
تنگ اینها گو که اینها نیک نیست  
مهرای تو جو کینیا نیک نیست  
و در زمان ما چشما نیک نیست

دست تو جامی بجام می دراز

اکوتی در استینیا نیک نیست

ای که سلطان خیالت کرده در جان نیست  
بس که جان و دل در آمد از دور و دیار تو  
این چنین کین خانه را نیم فروغ از روی تو  
دل میان کریدار دار تو امیب کنار  
رحم کن بر حال شما مانند یار یک و  
از تم چونند جان بکل جو راندی ماته تیز  
می کند جامی روان سوتی تو شعری رجا

منزلت از منزلت بالاتر از آب و گلست  
خانه ات کو بی نه زاب بکل که از جان است  
بی و لایزال از دل در روی نه من شکل است  
غرقه را از موج دریا از روی ساحل است  
ای که در موج و خورشیدت محبت است  
زاکمه تن پای فرسوده است چون ستم  
زاکمه آب روان طبع لطیف مال است

زاسم آتش سجان افنا دست  
اشکم از خانه بس که پرده نخت  
از دو شبست که شوخ و فکته کردند  
قصد تو از مودن تنغ است  
زان میان در کمر شالی نیست

وز دل انیک را به افتادست  
رخنه در استپانه افتادست  
نمشا در زمانه افتادست  
قتل عاشق سبانه افتادست  
سخنی در میان افتادست

لایق دلبری یگانه ولی است	کرده عالم بیکانه افتاد است
بی لب خال تو دل مرا غنیت	که جدا ز آب و دانه افتاد است
نیست آن شاخ گل که بیل را	شعله در آشیانه افتاد است
جای از باد و سبوح مانده	بس که دست شبانه افتاد است

ترازد دست بگویم حکای بی بوشت	همه از دست و کرنیک بگری همه اوست
جانش از همه ذرات کون مکتوف است	حجاب تو همه پندارهای تو بر توست
از دست جمله بد و نیک یک مرجع است	از آن بد است که از آنست جان از دست است
بسیل خیر و اذیت کجا شود غرقه	کسی که لجه بجزش نرسد و ترازد از دست
چه بشد که قبله معین بود بقوی شرع	جو دست با تو ز کل جهات وی بر دست
ز دست تفرقه شد جاک خرقه سان دل کن	ولی ز رشتنه وحدت هنوز امید است
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جای	هر آن حرمه که از عشق سر زده مغفوت است

از می بسخ کل آورده خط بنا کوشت	دمیده سبزه تر که در حبشه زوشت
ترا خور و به بنا گوش حلقه پس بلب	بنفشه شده ز غلامان حلقه در کوشت

زوغ روی تو آتش ز بخت بر عقل	اگر ز پرده کشد سبیل سمن بوشت
بحوم عشق تو مگذار دم بدل نقشی	مرو ز دیده که ترسم کنم فراموشت
جو تو که مکشای من از میان بروم	مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت
چگونه بر خورم از تو چنین که می سپنم	هلاک جان تلف عقل و آفت شوشت
نزار که زده سخن داشت از رخسار جامی	نهاد بر لب او مهر لعل خاموشت

مقام عارف عالی مقام بی وطنی است	هر از کسوت فقر و نیاز نهشی است
که بوش و مرزین راست تر سخن بر نیاید	که گوهر صدف بحر صدق کم سخن است
جو نیست بنده آن شاه کمی و مدنی	از آن چه بود که کمی است خواه باید بی
گرفت گوشه جو خم شیش پر شراب غرور	بمجبوب که رساند که وقت خم شکنی
بقبله روی و تپان در درون حرص و هوا	این خدای پرستی است بلکه برستی
موا می عشق کنی همه است از دو کون بر	که این عروج نیاید ز ممتی که زنی است
فجائی است عظیم از رخ تو جامی را	که زخم تنغ فراق تو خور و دوری است

بستان ز شکوفه پر از انوار تجلی است	بشکفته کل از شاخ شجر آتش موسی است
------------------------------------	-----------------------------------



برداشتی صد مده سر از خاک سمانا	ظاهر شده از باد صبح عیسی است
پنجم ز نرگس که بنود چشم کشادست	کمان چشم که چنار بجانان بود اعمی است
لاکه کند ای که می عشق کشیدن	زان عام که بنود بیان دست کس است
سر کس می از ان جام کشد خاطر پاکش	فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زاهد کران می بشامش نرسد بوی	با توبه و تقوی ج امکان تسلی است
از صورت و معنی بگذر جامی و درکش	زان می که بر دهن از قبح صورت و معنی است

تا از گل تو سبزه بر دهن آمدن گرفت	من تو را نچه بود ز دهن آمدن گرفت
ز نچه بست طرد تو کرد آفتاب	صد و فنون بقید خون آمدن گرفت
ز آب زلال خواست دل تشنه قطره	پیکان تو بسینه در دهن آمدن گرفت
در حیرت ز دل که ز دهن تو جسته بود	بار دیگر بدام تو چون آمدن گرفت
ز افنون گری بر سود مرا چون تو نماندی	مر حبه صد پری بعبون آمدن گرفت
رفتی و دل ز صبر و سکون نینسازانند	چون آمدی بعبور و سکون آمدن گرفت
گفتی که آب چشم تو نبود دلیل شوق	این خون ناب من که گداز آمدن گرفت
بشمت ز غم و تنخ برین بی زبان کشید	ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت

مر جا که جامی از دل خون کشته قصه اند	از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
--------------------------------------	---------------------------------

پایه بطرف باغ که گل زیر دست است	بالا ناکه سر و سر از دست است
آن باغ نوبری که رسیده است میوش	کرد تو تیرهای خفا خار بست نیست
تیری بدل خلیه که دوش بجان رسیده	این دوق صفت که ز کشادش شست نیست
روی تو مست آتش و شمشیر و آتش شده	زلف سیاه مندوی آتش پرست نیست
کردی بر مننه ساعد سیمین بقصد	امروز در جفا و پستم دست نیست
غم نیست ز آنکه خاطر مار شکسته	مار همه در پستی کار از شکست نیست
باشد دمام پستی زندان جامی	جامی ز جام دیده نه می خورد دست نیست

جانم ز غمت طلب رسید	روزم ز غمت طلب رسید
دل خسته کمن ز غم خارم	چون نخل ترا طلب رسید
ز می است مرا کنج مملوب	مریخ که از طلب رسید
کو نپداوب مده اویم	سکر عشق مرا اوب رسید
در بی سبب از سبب گنم روی	چون محشم از سبب رسید

در جنگ غمت بکوش جانم	صد زنده طرب رسیدت
جامی بنج شاکر دست	مر نقدش از عرب رسیدت

از می تلخ نسبی که بدست آمده است	جان شیرین من با ده پرست آمده است
تو به زهد جو باشی شه می کرده مصفا	بد الحقد که بر تو به شکست آمده است
سر و بالای تو تا غایت از پسندار	صد بلای سر از باب نشیت آمده است
جبه کشی ساعد سیمن ز کف کین مای	بعد جل سالم ازین بحر نشیت آمده است
خاک روی درت خواست بوشی بر شو	مرغ جانم که بدین پایه پست آمده است
دل که در کج عدم باو منت خوش می	بهوای رخت از نیست بهت آمده است
طعن می خواری جامی جز زنی کوزال	بی می و میکده از عشق تو مست آمده است

جندم از خویش جدا خواستی	بر من این داغ روان خواستی
همجو سورم بر راه وفا	در لکد کوب خفا خواستی
می کنی پی سپهر جان بغدا	اگر این رسم با خواستی
دل من کالج طرب خواهد بود	تا درین نمکده ما خواستی

تا ببا بندی ازین سان دل	بسته در بند قبا خواستی
صاف کردی دل خود آینه	روی در اهل صفا خواستی
مر قضایی که رود بر جامی	نیست غم که تو رضا خواستی

به بزم زنده دلان کردی زود است	صفای وقت جز از با ده مصفاست
عجب بخت تو مستم غم نمی دانم	که غیر تو بجهان مست دیگری نیست
جهان جو شرح و تو اصلی و کبر بکشمین	نظر کنم همه اصل است و فرع اصلا نیست
جو موج سر که بدر پائین رود داند	که موج اگر جز نه دریاست غیر دریا نیست
کج صومعه بر در صبح و شام ای شیخ	جویم مجلس جامی شور و غوغا نیست
مرا از قافله پی در پی است در عشق	عجبه آنکه پی یکد و نده پیدا نیست
بزم شک طاعت گرفت خو جامی	حریف صحبت نازک دلان در عنایت

در دلم ز آتش تو داغ بس است	خانه تنگ است یک چراغ است
که نیاید دلم کعبه بس داغ	این که تو بس داغ بس است
مشک کور و سباده و عود بسوز	بوی تو مانده در دماغ بس است



باغبان صاحب کار با عطار	عطر چشیم نسیم باغ بس است
مضر ندیم ز دور دشتان	دلنی از جبرمه داغ داغ بست
قدس سرق شهید دوی عشق	سرگردش سپاه داغ است
سود جانی ز شغل غمناست	از غم دیگران فرغ بس است

ز دل بی تو ز جانی دور ماند	که از جان و جانی دور ماند
بکشتن لاتی است لکن که زنده	ز خون تو دستمانی دور ماند
جد افتاده از بالین رحمت	سرم کرد پستانی دور ماند
ز فرماد آنکه کم گوید پناه	ز شیرین دستان دور ماند
مدان دور از جانی حالت پر	تبر زان که جانی دور ماند
سکت بکشد شده لاغر تنم را	همای ز اسپه جانی دور ماند
از جانی دور باشد گشت رانی	چنین که گشته دانی دور ماند

شکر و لطف تو کاری و وقت کار گشت	نشدهصال تو روزی در کار گشت
شب انتظار برم روز را و روز ترا	چاکه روز و شب من در انتظار گشت

سردلی که ز روی تو که ز غمزه خویش	خندک مضم از سینه کار گشت
بنای عمر کلی خواستم ز شاخ امید	خیال روی تو در چشم شکار گشت
نشان عیار مرا که شک دید که سنا	جنون عشق بهر جا که این عیار گشت
بخند در رخسار ای غنچه پیش از آن که باغ	رسد خبر که خوان آمد و بهار گشت
مگو که گشتن خویش اختیار کن جامی	که پیش حکم تو کارم را اختیار گشت

یاد بر دیده راه کرد و گشت	دید و را جلوه گاه کرد و گشت
برقع زلف پیش روی شهید	روزگارم سیاه کرد و گشت
بودم افتاده خار بر راس	بجارت نگاه کرد و گشت
آسم از روی هوای کیوان گشت	رخنه در مهر ماه کرد و گشت
خوابم داد خویش از ویران	خنده بر او خواهد کرد و گشت
دید صوفی صفای مینا	پشت بر خانقاه کرد و گشت
رفت جامی بقصد دیدارش	بام و در دیده واکه کرد و گشت

انچه در چشم ز یار و طلعت سپای است	جای آن دار و اگر جان و لم شیدی است
-----------------------------------	------------------------------------

وار و از نور رخ شمع شبستان بوی	وز پر دانه جز این گونه پادشاهی است
او بکس ننمود روی شهر از پر کف کوی	او درون پرده و آفاق پر غوغای است
خیمه زد سلطان چمن او بصرای ظهور	کنند نیلوفری یک خیمه اصرای است
در حرم این حرم مر جانشان راستی	دیدم بالای و پایای بالای است
مر کبان عارض و لب اینی در اینی است	نقشه دشواری که مست از ترس شملای و
مست بر سر جزو جامی صدرم از غم است	شرح این داغ است مر خونی که بر خری از

باغ تو جلالت دلم خوش بر باد است	داغ تو ام ز باغ کسان خوشتر آمده
افسون بی غمی چه کنم که ز رخ تو	یک غم ز دل رفته صد دیگر آمده
کردی بخانه ام ز در محبت کند	امروز ختم از در دیگر آمده است
مسک که است ز تره غم این چنین	کز غمزه تو بر رک جان شتر آمده است
و سوده قابلم که دل تشنه در	خاکستری نهفته در خاک آمده است
که ز درخت بلبل خوش بار است	انگی که میر سز محمد بر سر آمده است
دشمنم که محبط از روح قدس	از صورت تو بنگد از آید آمده است
در دقته محاسب احوال و	وصف خط غدار تو سر و فر آمده

خط است که در دل باقی است نقش

این ریت و شوخ خط ساغر است

بخت ایچر حسد در جهان چیزی نیست	بی ساست همه نام و نشان چیزی نیست
بخت محبوب نشینی بجان دیگران	چینه در کوی یقین زن که کمان چیزی نیست
بی زبان شوخ کنی سر غم عشق سپان	که درین مسکه تقریر زبان چیزی نیست
پستی است حجاب تو در کونی پست	که بجز دوست دین پرده نهان چیزی نیست
تاکی از صومعه آرای پی دعوت خلعت	با یک پیوده جو در سفره خوان چیزی نیست
مگر عشقت چیزی نیست بکوی اعط	در نه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بند عشق شدی ترک نسب کرمای	که درین راه فلان من فلان چیزی نیست

بیا اگر شب رود عیار بود باکی نیست	شوخی بی باک و دلزار بود باکی نیست
مگر چه غم خانه عشاق روی ویر نیست	تا نه مخانه اغیار بود باکی نیست
و امن کل جو بدست تو نهند با و صبا	کز پی سز زش خار بود باکی نیست
عمر بگذشت بجزومی اگر روز بسین	ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
با سبان که کند بر در شه تیر خوا	دید نه بخت جو پیدار بود باکی نیست



مگر عاشق کند سحر و زنا ریکی  
کرمیان بسته بر ناز بود باکی نیست  
جامی از آنکه بآن جان و جهان قرار است  
با تو که بر سر انگار بود باکی نیست

چون که بسته من بسفر پیر و نیت  
او قدم می زد و مردم همه در خون بودند  
نیست این خون روانم ز سر مر ترا شک  
منع ناصح ز غم عشق ویم بادی بود  
نیست در حلقه عشاق زبان حیدر ام  
قطر آب در آمد بدل از چکانش  
دش در کلبه بانی زخم دید و آه  
صد دل آویخته از طرف مکر پر و نیت  
که بدان شکل خوش از پیش نظر و نیت  
جوش زد و دل من چون در سر پر و نیت  
که ز یک گوش در آمد بد مکر پر و نیت  
کز زبان که از آن حلقه خبر پر و نیت  
حرقت از جان و حرارت بکبر پر و نیت  
آتش از زنده آب زد و پر و نیت

آن که کان بکر که دل نشان است  
صاحب لال برادر خاک شکن  
مادر میان عقد جویم از آن که  
امس نشان بکسل بر سبزه تاکه مشت  
ز بار و غم و تیر ملا بر کان است  
کو خوش بر آن که زفش جفا زیر آن است  
خوش که دست کرد که در میان است  
دستان بیدان چمن دستان است

تا بده مند شد ز کف او غنا برنج  
خون و دال بسته ز رشک غنا دست  
باشد جو جام دیده پر از اشک حرم  
تا دیده ام که جام دمان بر دمان است  
یک طای نیست برین جامی زغم دست  
خوشک شسته پست که بر استخوان است

مردم چشم ز تو خالی پس است  
ماه سر و شد بنما بر و ان  
به یکا ب تو ز خون جگر  
خوان چه حد من که نهم پیش تو  
ایل طوبی شوم در شبست  
نیست سپه شرط جهان کیت  
ساغر ز پر چه کنی بر من  
مزد غزلهای تو جامی تمام  
موس جان از تو خیالی پس است  
نایب از تو هالی پس است  
برنج من بسته دالی پس است  
خدمت درویش ظالی پس است  
باغ مرا چون تو نهالی پس است  
از تو عین عرض جالی پس است  
بر کفم آلوده نهالی پس است  
نیم تنوبی ز غزالی پس است

ای سبیل مشکین زده بر کل رست  
از مشک کشم در دسیرین بس که بدهد  
ندم همه ساده ز خان یکسر موت  
بر بی شبام ز خط غایب موت

مرکز تماشای تو خورشید ششم  
خوش آمد نشینم تو بهماز رقیبان  
خوین کنعان بس که بدل داغ تو خیزد  
که ز کله بخوبی دل مارانه غریب است  
شد مشکین زلف تو قلاب محبت

نشین که زانی کرم سپهر بر دست  
تو حال بدم پستی و من روی کویست  
در مشر شود لاله پستان سر کویست  
مرحبه که از ارغریان شده حویست  
حون خاطر عامی کند میل بسویست

نه خبان گرفت خانه بدل من آرزوست  
بهوای رنگ و بویست چه درم بطوق  
نه خوش آید از کور که بود بجز بد خو  
رنم باوح وصل تو بیازی سعادت  
کمشا و کوب جوکان کف بازگشت بس  
ز غمت شدم خیالی و بدن خیال شادم  
ز غزل سرائی خود نبود مرا جایی

که در کجانه رقص کنم از روز کویست  
نه شکوفه راست رکت نه نقشه راست بویست  
بگذار خوی بد را که عجب کویست و دست  
که جو مرغ پر بر آرم بهوای حبت و جویست  
که قدمیان میدان سمن زبان کویست  
که خیال و ارکاسی کذر مرقعه بویست  
بجز این که روزگارش گذرد و کفایت کویست

سره نو که ز کلا رخت سر زده است

از تم نسج کل از قالی سر زده است

چون خط نبر تو یک حرف بدیدست صبا  
خط مشکین تو و دست که آتش بر جانت  
داشت مقصود و موذاری سر و صبا  
دست مشاطه جدا که گشتند از شان  
که نه نایابی کام دل را خواست است  
جامی از لعل تو که زده ساعشیش

عمر از دفتر کل که چه بهم بر زده است  
آوارین ده که آتش بجهان در زده است  
آن همه مشت که بر فوق صنوبر زده است  
که چراشان در آن جبهه مغرب زده است  
تعلل با قوت چه بر حقه که مر زده است  
کشت ز مشکین دل تو شک با غر زده است

چون تو مای در همه آفاق هست  
شوق خود را چون دهم شکین صم  
میج شکلی زیر این نیلی رواق  
دفتر کل را زدم بر هم جو باد  
پستی و صلح و محروم آن  
بجز فرسوده نخواهد جز وصال

بی تو بودن طاعت عشاق نیست  
صبر کار عاشق شتاب نیست  
چون مقوس ابر دانت طاق  
حرفی از صنت در آن اوراق  
موجب حرمان جز استحقاق  
چاره مسموم جز تریان نیست

عشق را تا نام در بیا کرد و اند  
کام جامی ز درخت پیغاق نیست



هیچ کس نیست که حیران شده روی توست  
 هر که بر طرف بنا گوش توان طره بد  
 تو هر جا که حبسین جلوه کنان می کردی  
 زانچه در وصف قدس دره و طوبی گویند  
 گوید و دامن کل را بگفتم باد صبا  
 که چه صد مانع از دولت دیدار توست  
 کشته مر موی زبانی بد عا جامی

بل جوی مطربان نغزل خوانی آیدست  
 همچون شکوفه شود درم افشان که چرخ آن  
 بر مرده بود از دم دی باغ دیناران  
 مر شاخ گل ز غنچه شکفته مادی  
 زانکه دامن آن کبک گل سمن  
 می نوش دست ز می که جزین فیض

جامی که در بهار سحر مند و وصف آن | کو مست کلر فان خراسانی آیدست

رنگ خست ز تاب تاب ای شکست  
 سنگاه ساخت به شب از انجم و ای  
 بستی بقصد وقت من بر میان که  
 رخسار خوی نشان کجاست همان ای  
 مر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت  
 ز نعم که کل به باغ شود مرسم دلم  
 قدر شکسته شکست خط سبز بر لبست  
 جامی جو بایست خانه خود راستی ز تو

سر و کل اندام من طرف کله بر شکست  
 نافه کشا شد نسیم از کمره زلف او  
 بر رخ پر که دم اشک از دل آلوده نیست  
 رشت جان را چون سبزه بر سر کشت

رنگ شکست است لعل اهل نظر شکست  
 سنگام صبح روی تو سنگاه بر شکست  
 بنشین که پشت طاقست من از که شکست  
 لطف رخ تو روزنق کلماتی بر شکست  
 سنگ خجای عشق تو در یکدگر شکست  
 صد ششم ز غار غمت در جگر شکست  
 طوطی ندید که کس که بدینسان شکست  
 دیوار کند و بام بپنجه و در شکست

کمال او بر من عالیه بر شکست  
 رویش سبیل بر وقتیت عبرت شکست  
 باد گلگون خجاک بر خیت جو ساعه شکست  
 بس که ز شک خجاش این تن لایع شکست

بست بروی تیان شیخ در صومعه	سنگ دل من رسید صومعه را در شکست
بس که ز سر و قدش بار بد لهما رسید	در حین از بار دل پشت صنوبر بکست
شرح غمش می نوشت جامی بی دل نهاد	در دل غامه شکاف در رخ زمر بکست

و ثلث کل شد بزم عشرت لب جو خوشتر	جام عیش از دست کمر و میان کلبه خوشتر
خوش بود ساقی چونیکو روی و نیکو خود بود	در بود با این همه خوش خوان و خوش گوشت
پایبهر آنکه بی خوار می تنگ باغبان	سبزه خود در پشته و گلهای خود در دشت
حیف باشد سبزه زیر پای سپردن در سماع	بر سر سبزه در پستان قصه ببلو خوشتر
کو فرزند از در زانو خوب و چون می بود	کز تیان ساقی گری از نو بزم خوشتر
خوش بود طوق زرا که در دین عشاق را	طوف سیم از ساعد جانان باز خوشتر
روی در میخانه جامی می کن خفته بکست	مرد در سر شیوه یک نک یک خوشتر

دودم از سینه که کرد آمد بالای است	عدس ساز شده از ناله کاسم پیر است
چون شوم خاک شود لاله پستان بستان	زین همه دایع کران لاله زخم بر جگر است
حلقه در گوش همه ساد و رخان خواهد کرد	بر بنا گوش می آن حلقه که از مشک است

ساخت در بایرم از کمر دیده سرکش	در رسم کمر نظری مست ازین رکب است
ای خدا مر حمتی که زنده پیشش میم	که بدو آرزوی من زنده پیشش است
نزد و تلخی حیران وی از کام دم	که چه از ذکر لب او دهنم پیشش است
جامی از غمش می خجسته افتاده از جوشش	سکشته مشهور همه شهر کنون این خیر است

بیانم بی رخت نسکین محال است	تا شای کل و نسکین محال است
چو کل نهان شود در پرده ناز	تو را از بل نسکین محال است
ز دیدار تو زاهد را چه بهره	خدا بینی از آن خود محال است
بزرگ دوست و باید چه یک	ز عشق این حکم را یکین محال است
ز بس مهرت بد لهما جای کرد است	ز تو در دل کسی را یکین محال است
رخت را هر که دید آینه سنان	که معشوقی بدین آیین محال است
بیا لم چون تو معشوقی و جامی	بناز و عشق با او این محال است

بیا از زبان دوست شنود آستان دوست	بیا از زبان که شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست مبر از سر لغت	بست این لغات مختلف از زبان دوست



پروان بود ز جمله نشانه‌ها کرد و دهنده	انیتش دوست شناسانستان دست
برزستان دست سرانندید جای	تا سر بجای و دسر داد پستان دست
دستان شوق از زده درغان عشق	مر جاسک غنچه از بوستان دست
از ما کمان حسن و فایه دوست را	شکر خدا که راست شد اخوان دست
جامی مجوی کشف حقیقت پریشخ شکر	چکانه نیست محرم سر نهان دست

شینه‌ام که بکل طبل سحر خوان گفت	که سکر گفت صبح وصال توان گفت
درون غنچه جو باغون و چوب کل خاکبت	اگر نه مرغ چین داستان بجان گفت
سماح لحن معنی خوش است و نیکو	ز شاخ سر و سی قری خوشالان گفت
حز و ذوق با ده وحدت نیافت جان بجم	از آن جو سود که بر نفی شرک بران گفت
ولی که یافت شب زندگی جام صبح	نشان ز خضر و سیاهی آب جو گفت
زمانه نوحه عاشق و شک دریشان	جو دید قصه نوح و حدیث طوفان گفت
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی	به خلاصه سر مکتبی که لغزان گفت
سبذ لب رضیحت که مور بهر خدر	همه آن خبر از مقدم سلیمان گفت
بود شکایت جامی ز فم پستان	خوش آنکه نکته در موز با سخن دان گفت

ساقی می‌ده که صحرانبر و بستان دست	تو بکار و زینگیست در عالم کم است
از زجاجی جام میریزد ز یکدیکه کبر	که به همچون نیک اساس تو به محکم است
یاد کن جم را جو نشی با ده عشرت کجام	یاد کاری نده در دست حریفان از جم
همچو زلف خوب رویان بر کنار گل نشین	ای که کارت از کشاکشهای دوران دست
بگذران امسال وقت کل بستی خوش پار	ناخوش و خوش وقت حال سال دیگر مهمل
داران از محنت بستی بستی خوش را	ز آنکه بستی محنت اندر محنت و غم نیست
جامی از بر بهاران بر حسن باران جو سود	چون سحاب لطف ساقی در حق نالی نم

برفت یار و مرا در ذوق خویش گذاشت	در و نیکار و جگر جاک و سینه ریش گذاشت
ندامم از غم حشرش نپاه با که برم	جو عشق او نه مرا شناسنا به خویش گذاشت
مزار قافله عاشق روانش از بس پیش	مرا نه مرکب خاصان بس پیش گذاشت
رنجت خود جو میدم بود چنین که مرا	پیار عبده گوش تنیده و کیش گذاشت
که گذاشت بهر همه عاشقان سی غم و درد	ولی نصیب من بی نصیب پیش گذاشت
خوش آن طیب که نشیمنش زینش گذاشت	برای مرهم آن پاره زینش گذاشت

گرفت کرد به حامی بود جو آمو راه	جو کرد غم سر مقدود در پیش که شست
---------------------------------	----------------------------------

ترک شیرین شمایلی که مر است	کی توانم بدین دلی که مر است
من گرفتار دیار مست معنی	آه ازین کار سگلی که مر است
شدنی دست بوس قائل من	بوس بر دست قائل که مر است
رشته جان ز دل زبانه شد	این بود شمع محفل که مر است
سرمه بی حاصلی و که مر است	در ره عشق حاصلی که مر است
کم شدم در غمش خفا که اجل	ره نیابد نیزی که مر است
جامیم مست و زنده در خواب	کرد شرح فضا یلی که مر است

سوز یک کل تو از ناز شکفت	بیاغ عشق جلیل نزارت آشفته است
تباختی تنگ کشادی زیر من مر کن	بطف تو کلی از مانع حسن شکفت
و مانع خامش تو که مر است با سفته	زنی لطافت طبعی که این کمر شکفت
کجا محنت بی خوابم منبر باد	کسی که اول شب تا دم صبح شکفت
دل نشین غم از خیال تو فحلم	که میان غریبت و خانه ناز شکفت

سرمه شکم ز قمر سپردن بخون خاک نهاد	بدین خد است بی مر که از شکفت
جو است یار شوریده خاطر بی این شعر	اگر نه جانی شوریده خاطر شکفت

جلوه حسن تو کجاست که نیست	جذب عشق تو کجاست که نیست
خبر وصل تو رسیده به جای	این خبر در دیار است که نیست
کج نهادی کلمه نیت که نیست	در سر توجه شناست که نیست
مر شبی در فرات شک مر	با خیانت چه با دوست که نیست
زبان دو ساعده سرخ دل کردم	از جب و دست نخواست که نیست
سرد پیکانه پروری و ترا	میل ماران آشناست که نیست
کف دست در دولت جابی	به غم تو خدا کو است که نیست

بهشت آن پر عالم گیر گشت	که در عشق جوانان گیر گشت
ز طغان کم بود پیری که بریش	نه بشک لبان چون شیر گشت
نه مدت در دلم از نوش گشت	ازل مانع این تیر گشت
جو ممکن نیست تصویر حجاب	شرعیست نه تصویر گشت



ز تو غرق خوی تشویر گشت	ز وقت صبح بر گل شبنم گشت
دلچسپانگی کشید گشت	ز شیرین زبان این بر انداز
که طبعت یل تاخیر گشت	بتعمیل همی گشتی چه کردم
رک جان بر تنم زنجیر گشت	ز بس که زلف تو چید نرم
اسیر رفته تقدیر گشت	مکن تدبیر جامی که زو لفت

دور روشنی از دل نظر باز است	دلوار از من چپته جگر باز است
بغضای حسریان دگر باز است	با تو از غم زخم پاک ز سحرایی من
ز دینجام و مهر را بگذر باز است	نقشه خاست پای از تو به راه گذر
کونم حیرتم از دیده تر باز است	با دور خنده عشرت لب تو باد کران
کوروان شوز رفیقان سفر باز است	دین و دل شد برمت جان طلب آید نیز
بجان نمر از کسب نمر باز است	ای که قمار موس سر غم عشق طلب
طالب نقد عیان شوخ باز است	جامی از جلوه معشوق خبر چسبند

شهر بر گل که برق تجلی گشت	صیت آن زلف سیریش زینت گشت
---------------------------	---------------------------

زیر طره عارضت آن اش که گش خدی	در شب طور رازی جذب کلیم گشت
کیست عاشق غایت سوزی که در بار عشق	دین دانی داده و اندوه بداد گشت
چون ندارد وصله وصل تو زاهد را چه سود	زان مرقع که نزاران وصله بر هم گشت
بنده ام جور را شایسته مغر و شمع هیچ	خواجهر که گزید و شایسته زلف و خست
در سخن جامی زبان عیب جو باز است	از کدام استاده این سحر طلال آموخت

باید دروغ و عده بی باک من کی است	شادی رسان خاطر غمناک من کی است
پستم ز عقل و دعوی دراک و بجان	آشوب عقل و الفت دراک من کی است
جاکم قمار و در جگر از زخم تیغ حیر	تا آن رفوگر حکم جاک من کی است
مردم ز عشق خاک و جودم بیاد رفت	کس پی نمی برد که کزن خاک من کی است
آتش همین کسب من پکان زنده غمش	آن شعله در خورش و جاشاک من کی است
ز سبب زمر سحر و جان طلب رسید	آن از دلبسته خزان تر پاک من کی است
جامی شکار تیر اجل گشت آن سوار	مهر گز گشت گاموی قراک من کی است

اکمل را غیرت از لطف تن او گشت	جاک حب غنچه از پیر من او گشت
-------------------------------	------------------------------

می رود دامن کسان چون گل بهاران وین  
 کی شود سوز قتلش شسته زیر تیر و خاک  
 چون تواند عاشق از طوق و فائش سرشید  
 بشمیه شب زخم تیرش بر تن کشیده ششم  
 شهر پر خون عاشده است از قنیه مردم کسان  
 از شکاف سینه جامی می کشد مر لطف آه  
 لاله زسین سباج از دامن او خاست  
 زاکمه این آتش جان روشن او خاست  
 در تی اساطیر او زکرم او خاست  
 مر کجا کردی ز راه تو سن او خاست  
 این همه منت نه چشم برین او خاست  
 آتشی دارد که در دوازده روز او خاست

حال عشق قدیست و باقی محبت  
 از آن حال کی جلوه بایم دم مک  
 بوصف شاهزاد و لیده موی کرالود  
 نماز عشق و دلا را بقبله کاه دم  
 بصید کاه عشق غرضه و خود را  
 سبوی عشق ندی چیل اکبتی است  
 رقص پریشان با نیت این نظر جامی  
 بحال دخل در دوزخ و درین محبت  
 که چو دم نکند از محبت بهشت  
 اشایست عجب زب اشعرت  
 بهشت شرط طهارت بود ز کوش  
 که لطف از کجده فوق از زمین شاست  
 لقد تاک ز راه رحیل کم لبش  
 که در حقیقه پیستی ندید عشق

در نیست بر خردن با دشت  
 چه جمیعت آید ز کردند چرخ  
 بدو ساقی می که بی بهره از وی  
 از آن می که گنیت بولطیاست  
 از آن می که سو کند تائب کرد  
 از آن می که معنی است در کسبش  
 بی صرف کن جامیامه جری  
 بنجر غفلت از عالم حواس  
 که بر وضع و اعدا و انیت شاست  
 بود در همه شغل لای و عاش  
 نه دار باشد نه ام الخبایث  
 ز برش شرع خود مند خاست  
 ز بسط اقاویل و طول محبت  
 کمن صرفه چون ممکن بهر دشت

می کند عشق تو تاج دل و دین انیاست  
 کاهی نذر غر کشم کاه در ذل حجاب  
 خاند از کوی سر ابا تم کج صوم  
 که چین قد سو او کفر زلفت کافوم  
 تا بجز آرم پناه از عشوای چشم تو  
 مرد عایی را که آمین کون باشد فصل تو  
 عقل چون غوغا کند باشد عشق آورده روی  
 می بر دصبر و قرار از جان نمکین انیاست  
 از قلمنهای حال ای شاد نمکین انیاست  
 از نصیحتهای شیخ مصلحت من انیاست  
 که نخیزد از نهاد کافر چمن انیاست  
 می کند لعل لب مر لطفه قطعتن انیاست  
 زان دعا گویم معاذ الله آمین انیاست  
 در دجای غایت استقصین انیاست



یا اگر در بست بر روی جی باشی در حج  
چشم جانزاده جلایک ز گفت و گوی عقل  
خوانده در پرده جو کعبه با خلقی انجور  
خاک آدم خاصه بر عشق بازی کل است  
ره سوی میخانه باشد پشت از نفاس خلقت  
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی  
خزنده رفتم که طبعان که جایی سخن

صبر کن سر بردش کال صبر منقل الفج  
موجب عین الیقین نبوده بر امین و حج  
عاشقان لبیک شوق آورده من کل  
انما اولاده العشاق الباقی هیچ  
زان جهت نبوده سلوک ره روان بر یک هیچ  
کافران نبندند از بین و خطا اندام حج  
خونام که نشاید چون بود شمشیر کج

بنین که سالک می نهد قدم کج  
تافت بر همه ذات کون جویشیدی  
جواز بست بانوار زرجل و رید  
بچشم راست که مر کجا کجی پسنی  
بر آستان تو گفتم که سزد دم عمریت  
دوباره گفت علی قرع با نادم دم

نزار مرعله منسرون بود از دماج  
که سیر از نه قطع دقایق است و درج  
جو خستاج بر بسط دلائل است و حج  
که مست را پستی ابرو آنکه باشد کج  
منور نبودم امید فتح باب فرج  
فان من قرع الباب و استدام حج

سرای عالم و حدت اگر کنی جامی

بغیر از طاعت مرد و سیج

مهر و ماه فلک که کی است بازی سیج  
بدین ترازوی نازج بر حسن و زیان  
بزیه خاک بود کج بین که تارون را  
جوخ بر صدمه یک یکی آری ای دل تو  
کریم نیست جز آنکس که نقد در یارا  
نقاب چهره وحدت بود جهات اوس  
کمن توقع راحت ز هیچ کس جامی

که کرده است بازی ترازو از نازج  
درین دکان کشد جو متاع محنت و سیج  
جهان بجا کس سر و بر دوش و سیج  
پار سفید و سید چون خریطه و سیج  
نخستد و زنده بر حسین جو موج و سیج  
بشوی دفتر عشق از حساب این شش و سیج  
که کار فانیخ است این سرای سیج

ای تو قیل و قال نامه سیج  
مالک الملک کانیات ری  
عانی از فضل بر کمال دست  
با کده می کج سیخه تو  
سایان سعاد و ترمیم

فهم و دم و خیال نامه سیج  
دعوی ملک مال نامه سیج  
لاف فضل و کمال نامه سیج  
نرخ سنگ و سفال نامه سیج  
بی جوابت سوال نامه سیج

بی نسیم قبول عاقبت	طاعت ماه و سال همه هیچ
مست بای و سری پست	وجد جامی و حال همه هیچ

قد نور فائق الاصلاح	اشرف الصبح الطفی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق	نشود یافت این لغت صحاح
رو نبیاح کن که ممکن نیست	فتح باب معانی از مشاح
تنگ کشاف گوگردان مسدود	باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف نیست که نویسی	بمقاصد ترا امید بنجاح
بر تو لایح شود لواحق عشق	چون کلیم از پیغمبری ارواح
عشق باز نیست بر سر صلیح	مصلحت نیست از نه و صلاح
توبه باز دست محتسب است	از ضرورت شد این حرام صلاح
غم می نیم جرمه جامی است	کیف کنی شره الاقداح

در لحظ بای بلایس و کرم رخ	کاه از بت و فخر و که از نصیحت خلخ
هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر	دیدار تو من خنده و خسارت تو فرخ

اطوار ظهور تو بود طاهر و طاهر	بر طاهر تن جسدی و در طاهر آن رخ
جنبش همه از تپت درین عرصه کرد	ناراست و در فرین نایست و در رخ
کر محیی و لهاست باطنانک یحیی	در نایح جانهاست باطنانک نیفح
زین نکته مر اطنق نایح من ای شیخ	نگار ظهور است بود این نه نایح
جامی منکن باد کران بکشت توحید	کز کلک تراولی است درین مسکن نایح

بر آبپای سر و گرد این برآمد کلاه	در آبی در حرم انس قدسیان کلاه
برون رخ و جبهت صندره جهان	چشمک ساخته بر خرد این جهان فراخ
سربلندی کلاه جلال و جاه مناز	کز انقلاب زمان خاک کرد آخر کلاه
جودل ز زرق وریا پاک نیست ای صوفی	جود و دل زریا پاک شستن از دواغ
بود ز قوت عرفان ذل عارف	بی زری میوه بود تو واضع شاخ
جود و عشق نداری پیرانی بکنند	اگر بچرخ رسانی نفسیر آفرین و آخ
زیشخ جله حذر جامیا که می نکرد	دو باره مار خرد مندر از یک سوراخ

می رسد از دولت عشق مدد	بند عشق زاری تا ابد
------------------------	---------------------



بود احد عشق ز غار کار	لک یک برآمد لباس عدد
دیده دل که شود تیرین	هیچ نه بینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شمر	خاک برین معتقد معتقد
نقد قبولش بکف نامرد	بر رخ عشاق نهند دست رد
در حقشان نیست حدیث صحیح	چون ز باطنان رسام پسند
جای از دگرگشته وحدت پرس	منکر بحرست اسیر ز بد

خوش که شد بدلی از مضیق حرص آزاد	مقیم کج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر دهر است خاک کلبه فقر	کسی که ساعی آن شد خداش خیر و داد
بکین بنای سپیدی نماز ساخت دل	پی سپهری تقابستوار کن بنیاد
نخست علم و عمل خانه در بهشت نساخت	خوا که در ره دین قالب درست نهاد
عبان بلند کن ایوان قصر ممت را	که قاصد آید از آن دست ممت استناد
رواق خفت کی از خشت و گل بلند شود	سکرت زان ز بهشت نیک نجی زاد
مر بادش بی بنانه زان حاصل	که مست شمع حیات تو بر کز که باد
ز بار در بخت بد منزل آن کس را	که در ریاض مشن در کج نکشاد

مبارک از نظر دوست نماند خانه زان	که بر کتا به کتابت کنی مبارک باد
بلند کرده ایام زود سپت شود	که او دعوی من مقیرست و قباد
نفرش مصطفی جانی نوشت گفته خویش	به بین که پائیز نقش در زبان بلند نهاد

راوه عشقی هم از و خوا ه از	باش بدوشاد و از و جرشاد
روی بشت اگر که خوش نیست	عاشق و معشوق و مرید و مراد
راه مرده و هم دینی را بخود	خشت کمن قاعده اتحاد
معتقد غیر دوی نیست عقل	خاک سیه بر سر این اعتقاد
فقر سواد است که در چشم عشق	نور عیان نیست بجز زان سواد
که که از آن نور شد دیده	بر نظر او نخت اعتقاد
جامی از آدم و کم شد درو	منه المبدأ و المیه المعاد

نام خود را عاشق صادق گم نویست سواد	تا جو خانی نام رویت بگرم از چشم صاد
اعتقاد حسن جو نام ز مهر روی تست	لا جرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار خود	جز رضای خاطر حبتن میدار تمعنا

گر خد نکستی و فای می کشتی فدا عرض  
گفته در حبت و جیم من همه تحمل محبت  
مفت پستیهای جامی چون شیر از قنار  
یافت در گمان لقب تنگ از مگر گشت

در بستن نامادی می کشتی فدا  
چون کنم بر عمر حسدانی ندانم اعتماد  
خواند حافظ در فراسعدش سبعا شد  
کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العواد

کمان که دست و پنج مانده اند  
ظاهر شود جویده زلفت در روی کار  
عزم سفر بعالم دل کرده اند لیک  
اول جو بیل زرقه خودشان کفزاران  
ایمان عالم اند دلی کور با نهند  
در عرض می و جهالت و داسبند  
جامی جام پس تان جو خورده پاک

بر زبان طعن و طامست کشاده اند  
کایشان نه داد مروی و انصاف اند  
در رفت ده بلکه ز راه افتاده اند  
و آخر میان راه جور یک استاده اند  
بر شکل آدم اند و سیله یوزاده اند  
در شاه راه دانش و پیش پیاده اند  
گر منکران نه واقف این جام و داده اند

آنان که در فسون محبت نسازند  
حاجی بطوف کعبه گرفتار عاشقان

مر جبار و دستیر بلارانشانند  
فارغ ز خانه مست خداوند خاراند

تجربید شو که پاک تراشان تسع عشق  
دوست و عشق که بر اوج لامکان  
باید میکده بادب نمی که بر درش  
کار زمانه نیست جز از اهل دل  
جامی زبان کش که غزالان شوخ مشتم

کرده خلاص ریش خود از دست شایاند  
ارواح قدس رقص کنان زمین ترانند  
شیران پیشگاه سک استمانه اند  
اهل زمانه نیست بر یک زمانه اند  
بنهاد و گوش بر غنزل عاشقانه اند

لعل لب تو شک مر خون باب کرد  
کس رخت نمود در آینه سپهر  
مشتاق بود بچشم خور می کند نظر  
دل کرد یاد روی تو دید و شکست  
فکر خط خداه و لبست صفحه و لم  
می خواستم کمانچه زده ریش زهر  
جامی که در شبان روی عهد کرد بود

ز ان شیشه های نیر فلک پر شراب کرد  
نماش خود شب و روز آفتاب کرد  
تشنه شوق آب هوای سراب کرد  
مرکل که جدید دل تو چشم کلاب کرد  
بر خط کونه کونه جو شیت کتاب کرد  
این کار را کجام دل من زاب کرد  
پیرانه غافلانی عهد شهاب کرد

جلوه گل رخت از طره چون سبیل کرد

که بشود وی زلف که بازت کل کرد



باغبان زلف سیه بر گل رخسار تو دید	با وجود کرده اندر کرده سنبل کرد
با تو گل سبز که پان لطافت برزد	با راه را با صبا بر تن او جل جل کرد
خانه مرغ و لعل شمع سپهر طرب بود	عاقبت خانه خود در سر آن کاکل کرد
عاشق مست که در بزم جن نره نیست	کاسه و اریش کل و سطریش بلبل کرد
کشتی باد پایی دل دریایی عم هست	وقت آن خوش که غارتگری این بل کرد
جای از جام جالی است غزلخوان که باغ	کلبن از جرد آن ساغر گل پر بل کرد

سر کس که سود چهره بر او سود کرد	در روی تو جمال ازل را بجز کرد
مسکین تیره گوش اشارت نلوشت	منع سماع ز فزیه حیف و عود کرد
دیرست من زنده ام از شاد و شکر	آن نارسیده دعوی باین کار زد
صوفی داشت جاذبه صید مکن	کاری که کرد بهر دلت بود
راه برد راه بهر منزل فنا	پیار و چون تحمل بار وجود کرد
اندر و کان بساطل بر مانده	خوش آنکه جالبه بحب شهر کرد
جامی همیشه به خواب از غرور عشق	آه صدای فی در آن سرود کرد

دش در حلقه زلف تو دلم جامی کرد	مردم از هر شکن آن گری دمی کرد
مر کرده را که از آن حلقه کشای می	پرتوی دیگر از آن روی تماشا می کرد
جشن از نور جمال تو جلایی می نیست	جلوه خوب تر از پیش تنامی کرد
در منظر که طلسمات حکیم ازل اند	طلب کنج که انما به اسما می کرد
چون از آن کنج که بهره خود بر می داشت	روی تو جید در اندر و سما می کرد
تیز بین گشته همه عین حقیقت می	مرجه عمری بوی ایامین و ماه می کرد
مرحکایت که درین مسئله جامی می	لخته بود که روح القدس اطمین می کرد

چه لطف بود که شیرین شایل من کرد	که شب نزول که امت نبزل من کرد
و حای اهل صفا کرده جز باز روی خویش	نشست و ساعد سیمین حایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از هر سو	ز دست یاری در روی بادل من کرد
مزار مشکلم از در عشق در دل بود	سپک و پنجه لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد خورشید چو پروانه	ایهای سدره نشین طوف محفل من کرد
مرا بر ندی دستپی که طغنه ز در زاهد	ز طغنه بود که شرح فضایل من کرد
شد تم تسیل جو جامی و بهره نمد مباد	ز غمر مر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو را دامید و هم زد	نوبت شاهی هفت اقلیم زد
اول از دست منجم یاد کرد	مرز تم کر ماه بر تقویم زد
رنگ سرخی شک از زهر نهاد	سکه پاکی تن بر سیم زد
نم سر آن دمان توان که لب	نقل حیرت بر در تفنیم زد
نقطه سوخت خال آن دمان	کش و پیر جی حشر در بیم زد
بود یک نیاز نقد صبر	حجر تو برنج اکمل و نیم زد
شر جامی وصف خط برت	خضر تا با او دم تسلیم زد

بطرف باغ عجب گل است سایه پرد	که لعل مع در خشد از میان حورشید
زنده حکمت آن معمار جنبش باد	که خیزد دیده عبرت کشا بلاله و خوید
بلاله پن که به سان داغ بر جگر دارد	که منیت ساغر عشرت بدست او جاوید
نخودید پن که بکشد و بپاشد نام خویش	که خادش بخیر آن طلی شدن بساط امید
رتاج ز کس تخت کلم باید آید	زوال افند بر دین و سپند حشید
نوامی مرغ تزان دید حبیبیت موسم کل	و به وصل بس از محنت فراق نوید

کنید با در جادیه سحر حق که مرست  
خوش است صورت و معنی بوقتیکه  
هر یک کلک تو جامی که بر جیخ رسد

خدای را جزای نوید او شنوید  
چوناه تو سیه شد سود جاده سفید  
ز رشک مر مر خود بر زمین زنده مید

کی شد آنکه شب آن رخا من بود  
ز بس که بر رخ او میسر دم تراشید  
که بر تو حرم بزم عشرتش بودم  
می زد آتش او از دلم زبانه و شمع  
نشانه ساخت دلم را به پیش غمزه خویش  
اشارتی که با سپر از مار بود و نیاز  
رواج گفته جامی که می کشد آستینجا

نهاد که گوش رضا بر پانه من بود  
سماح مجلس بیان بر ترانه من بود  
در آن حرم می نقل آب وانه من بود  
زبان کشیده بشیخ زبانه من بود  
جهتیر ما که از و بر نشانه من بود  
مبین میانه او و میانه من بود  
ز کرمی نفیس عاشقانه من بود

ساقی پیاری که کل از غنچه رونود  
دوران کل جو دیر نماید درین جمن  
دل آینه است و نقره روزگار رنگ

چون بگذرد بهار بشیمان شوی صبور  
زان پیشتر که بگذرد آن زود باشنود  
این رنگ جز بصیقل می کی توان دود



مطرب بساز عود که نهد به خلاصیم	از پایال غصه بجز کوشمال عود
زای زن که جز بهر انگشت مطربان	شوان کرده ز رشتنه امید ناکشود
کردن نیافت بر قد یک تن لباس عیش	کانه از زبر شیم جنک است تار و پود
جامی بساز مرهم دلهای شغف خوش	کوریش شوزمش حد سینه صود

ز نهای تحیت سرودهای درود	نثار بجای سلطان عاقبت محمود
بند مرتب شامی که صبح و شام بود	ز جود ریخته اولی دل حبس کج بود
سحاب دارد به فیض عافیت باد	همیشه سایه او بر جهانیان مود
زبان تو بر دل لایلی می ای ساقی	شود نام ازین تو به شاد آب آلود
صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر	به پیش آن جو صراحی نهاد سحر سحر
لباس عشرت با جاک شد معنی کو	که یکدیکه زنده بودی از بر شیم عود
زیر میکده جامی پوش حاجت خوش	که حاجت است کلید در خوانه جود

هر که از میکده عشق تو بوی شنود	تا زیست زید چون به دست
و آن کزین میکده بوی شامش رسد	این قدر دولت او بس که بدین می گردد

سخت زار بیت عجب غرض گیتی که درود	هر گرامی مگر می گشته خود می درود
بایست فنی در و شکل در بهر مایاب	ساکان ز دل ازین خون نشود چون نشود
صاحب سایه بود عشق تو من سایه	بر دم یا بدوم چون بود یا بدود
می کشم پیش خیال تو دل و جان بکیم	میهان هر که بود حاضر خوان مر جود
حاجت صوت معنی نبود جامی را	جاده ان بکب سماع از دل خود می شنود

خوش آن مقام که در وی دلی نرود	رضن منظر آن دیده سپاس
امید مقدم یاران بود که کایا	درین خواب بکل دست حمت الاید
بتش و خط جتت ز خانه آری	جود و پستی بحال خود شناید
کشاده دارد در خانه کز دست	برون ز تیر کی خانه سیج کشاید
کشای روزنه دل جودیه نازی	راز عالم بالا جمال بنماید
جنیت مطلع آن نور غیر زدن دل	کس از عمارت خشتش کل جاندید
بر استانه خدمت نهاد جامی	که مقبلی قدم لطف رنج فرماید

پرتو روی تو به باد کلف نام افتاد	ماده شد آتش زان پرتو در جام افتاد
----------------------------------	-----------------------------------

استیمن که مست یزد ساعد پر سیم	عاشق خام طمع در طمع خام افتاد
طلبل خوبی جز بندیش تو خورشید آذر	مشت رویی او خواهد ازین بام افتاد
نیست آیین لب لعل تو جو کام دی	همه بکامی من زین دل خود کام افتاد
دلق صد پاره و سیاه صد رنگش	یشخ مایمن که به عجب بر ایام افتاد
وقت آن زند خوابات نشین خوشش	چون دل خاصش بر صفت عام افتاد
نام جامی که بلند از توشه می باده فردش	در خطارنت که از قدر انعام افتاد

چو سود آن تشیکش بر سنگ دست که منیر	جوبی لعل بشیرین پای خوشین منیر
صبا آشفند شد وقت سحر زان طره عین	بنفشه بر گل ییاب و سنبل برین منیر
میدم قدمت میداشت فوایش چنین	که فرش سبزه می آلود و خبر ناردن منیر
تبر غنچه می ناست در باغ من از عینیت	همی مردم که بادش بوسه مردم برین منیر
بنیت زنده شد شت خویش دید پاری	که بر خود زیر خاک ز دلق پاک اند کفن منیر
بصر می نیت مری دیده چون یعقوب اگر که	جو یوسف رشاشش از تو بوی برین منیر
دل جامی ز فکر آن دل لب کج که می شد	اگر فضل خوشی بر در درج سخن منیر

رثوقت زخم و دم را بام بسوزد	صبور می کنم پیشم خام بسوزد
نیارم ز دل آتشین آبرین	سکه ترسم سینه خان و نام بسوزد
جو بالای عشقت کشایم و کافی	جهد برق غیرت و کام بسوزد
چنان گرم گشت از تب و دریم	سکه نزد یک شد کاشخو نام بسوزد
کرا ز خون دل بستم بر نکرده	ز تاب تن تا توانم بسوزد
چو بیان جو غمت طعمه سازم که لقمه	ز قف درون در دلم بسوزد
چو در دقت اشعار جامی نویسم	زنده شعله کلاک و سیاه بسوزد

صبا جو حلقه آن زلف تابدا رکشاد	سکه در رشته جانهای تپه ارکشاد
ز ذوق بوس و هوای کنار تست باغ	سکه غنچه که در دمان بازو گل کنارکشاد
بهار شد سوی ستان گذر که مگر می	که داشت شاخ گل از غنچه در بهارکشاد
کشاد از دهن تنگ تو دلم آری	ز غنچه مرغ چمن را بود نزارکشاد
ز سر و دلاله تماشای متدور روی تو کرد	جو باغبان سخن چشم اعتبارکشاد
نهاد بر لب کمر لاله داغ چون سوسن	زبان بوجف تو بر طرف لاله ارکشاد
بنیاد یار ندیدم درون پرده یک	تصاویه غرت ز روی کارکشاد



ز شهر عشق فغان سوی کعبه جامی را  
سکریای نایب غریب دران دیار کشاد

یار مردم سپهر بار و گری طلبید	چشمها جار حشر دیدار و گری طلبید
کس نیارد که ز کارش سری آرد و پرون	کرم بهر لحظه سر و کار و گری طلبید
داد بر باد هوا دین و دلم را و کون	بر این کار هوا دار و گری طلبید
و اعظم گوید از بخت فردوس خبر	دل من بوی ز کله دار و گری طلبید
صد که قمار بهر حلقه ز نقش شاپست	داد بهر حلقه که قمار و گری طلبید
یافت دل دولت جاوید یک دیدارش	وز خدا دولت دیدار و گری طلبید
جامی آن در تو خوش نیست و صف کران	بهره و ذوق اشعار و گری طلبید

نیاز می رود آن شوخ و ناز می نکرد	نیازمند می آید نایز می نکرد
بعد نیاز کشد ناز مر قیوب و لی	نیاز عاشق سکین نیاز می نکرد
ز ترک چشم دی ای دل خد که سویان	نه بهر لطف پی ترک ناز می نکرد
ندیده سر و دکل باغبان جواد مرید	بباغ خویش نشیب و ناز می نکرد
بکار سبزی و جملش که شت عمر و دلم	منور در گرم کار سبزی می نکرد

نظر بر من سپاس است شاه غریب را  
ولی بدیده دل در ایاز سیه نکرد

بود حال حقیقت مشاهد جامی  
بصورت ارجح پس مجازی نکرد

کی بود کی ز خوان تو صلابی برید	وز نوال تو نوازی بکدای برید
مرض شوق روشد صوب و از ان جانم	سکینه از وعده وصل تو شفای برید
سکینه غم نشد و دلم ز نام تو گویم باو	بو که در گوشم ازین نام صدای برید
دل کی منظر انوار جمال تو شود	سکینه ازین آینه از تو جلای برید
بتر از افسر شاهی است کله گوشه فقر	حاش الله که بهر بی سرو پای برید
رقعه از خویش برون در پی لیلی مجنون	باشد از محمل او با بک در پی برید
میرد و جامی دلخسته ولی مانده	نیت امکان که درین راه بجای برید

هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسد	که فغانم به آسم بشیر یا نرسد
ان که وصل تو زامه ز بغد و انداخت	دارم امید که زامه ز بغد و انداخت
سنگ بر سینم زان میرد و ناکه گمان	سیل از ان چم که ناکه بدریا رسد
از دم بر طلب جاشی عشق که حجر	رشح او بی مدد و بر بصر اثر رسد

مست بادیکش که موس کعب کنی	کس بدن عیش منما تمنا نرسد
همت خویش قوی دار که مرغ دل	خو بدین بال بهر منزل غنا نرسد
نفخ روح القدس از مرتضی طلب	نزل این فیض جز از خوان سیما نرسد
مرحبه در وقت رسیدن آن خوش حامی	کاسه در پرده غیب است رسد نرسد

مکتب جمعیت زندان جوید آشفته شد	ساقی می ده که کار با بغاضب گشت شد
جزمی صافی نمی پسندم داد مرا که	دل مشوش حال ناخوش ز کار آشفته شد
خواب کم کن تا رخ مقصود را پستی نجواب	ز آنکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
جندی پرسی که شاه عشق را منزل گزینست	خانه آن دل که از کرد و خواطر رفت شد
راز نهان به که بردار بلا حلاج را	آن همه رسوایی از یک شگه نهفته شد
فنده زن در روی من بچار چون گل کین	خونم اندر دل کرده ران غمجه شکفته شد
جامی از گوش که طبعان بود که دروغ	خاصه این کوهر که الماس تفکر سفت شد

توبه پیش موس را موس شد	جوید سنا و علت جوید مجلس شد
که بیت طاق خم ابرویت تنالی شد	که سجده کاه دل و جان صد مهندس شد

خواب بود و دشت سرای جرد لم	خیال روی تو تشریف داد و زرش
جوهر و نماز کند شتی باغ و کر دیت	عمر جیب کل و کل چشم نرسد شد
ندای پر مغان با دقت پستی من	که مین همت او کیمای این مس شد
متاع فقر طلب لیک از آن تو کمال	که مر ج داشت می صرف کرد و نفس شد
حکمت در ره میخانه زان لب میگون	عجب مدار ز حامی اگر مدرس شد

صدفی ز خانه بخر بابت می رود	ز آفت کده با من آفات می رود
عمر عزیز بی می و مشوق فت کرد	اکنون بی طمانی آفات می رود
نعلین مرده که کن شید ز باسی	موسی صفت بطور مناجات شد
مار اطفاف کوی منان ناو مید	مر حاجن ز سر مقامات می رود
سردم بلای نمی سوی بجز پستی	دل بهر بیت شوی اضافات
و آنکه درون زورق الا که نه حامی	پاک از همه سباحت اثبات می رود
جامی رود مسکده شب لی چراغ	این راه را بنور کرامات می رود

بایار کوچ کرده ز دل ناله میسرد	قطره زمان سرشک ز و نهاله می رود
--------------------------------	---------------------------------



دم در کشم که راه بجای نمی رسد  
زان راه جاده که شد از دست و نهش  
بی روی او بزم کلم نیست می خراک  
خال لبش حرارت دل می برد بی  
باران اشک است اثر کجا سخن  
باطبع من ز نکته سر و سپهر کان  
جامی عروس نظم تو زب اگر گرفت  
کلک تو می زند بخواسان نوای شعر

مر حبه بزبان جرس ناله می رود  
مار از دست حاصل جل ساله می رود  
خونم ز دیده در قح لاله می رود  
تاب تب از مرخص به شعله می رود  
زان روی چون به خطا چون ناله می رود  
آن می رود که با حین از راه می رود  
تقصیر در لالت و لاله می رود  
کلبا کلبا آن کسره و نکاله می رود

با قناب بر شکم که زیر پای تو افتد  
به بلا که رسد از تو غیر شکر نکویم  
بتجده شاه کجا سپردم که بفرم  
خاک سر و بر ویدر سر و دل جو صنوبر  
اگر بهشت بود خاطرم در آن خیر  
دستینه کرده میر چشم اشعار برهم

رنگ نایب که چون رعن در قفا می افتد  
مرا عطا است بلایی که از برای تو افتد  
بس است سایه لطفی که از کدای تو افتد  
جو سایه در رخی از قد و لای تو افتد  
خجسته که به سبای سپهری تو افتد  
بود که بر سریم مالد کجای تو افتد

بر در نخل سخن میوه ریزه خانه جایم

امید داری آنرا که آن خورای تو نیست

مر حبه صد جان در ره جانان زان خویم  
در دلش حبسید مهر از ناله ماندگی  
جاده سازان شد کس در سر روی زمین  
اشنایان جهان نیست آیین و نفا  
مینست غیر از دستمان در بازو کج کام  
نادر او که جادو استخوان با جو مغز  
بس که در وصف لب نوشین اشک است

مر حبه خواهد خاطر او جان خواهم کرد  
اندر آنک با خود او را هر جان خواهم کرد  
بعد ازین روی دعا در آسمان خواهم کرد  
اشنایان بسک آن استبان خواهم کرد  
تا زبان باشد بکام آن دستبان خواهم کرد  
قوت جان زین بن معز استخوان خواهم کرد  
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهم کرد

که عشق نداشت می نماید  
بی پرده یکی است و آنش ما  
بر سر بطون و سر وحدت  
از بند ظهور در مراتب  
مر حبه مجد از جهات است

کجای صفات می نماید  
در پرده دوست می نماید  
بی صبر و شبات می نماید  
شرین حکایت می نماید  
در حلقه حبات می نماید

بحسب محیط چون زنجیر	در شط و فرست می نماید
می باشد قتل عشق جامی	کین بر حیات می نماید

عارف که سخن براه گوید	اند و لا سواه گوید
اثبات وجود خلق با حق	در طور نقیض گفت گوید
هر کس که شود مرید عشقت	اول کم مال و جاه گوید
با خفته و طلیسان بسازد	ترک کرد کلاه گوید
بر یاد تو زار زار گوید	در شوق تو آه آه گوید
کاری که ز غایتش تماشایی	اثر اعلی تباه گوید
خواهد خط تو جو شب نوید	پسند رخ تو جو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جامی	کی وصف شب بسا گوید

بآن بالا رخ بر سر زمین کان ازین پدید	نزد کر سایه او سر و خیزد یا سمن روید
سکتم از پردای دیده و دل درش راه	در رخ آید مرا کان پانی نازک بر زمین پدید
لبش با دست که تراخی کند از وی چه آرام	ز می نادان کسی که با ده طعم بخت پدید

شم زانده شد چون موی خنک موی که گونا	کشاید موی و بر حال من اندو کین مویید
زمر سجد که حسرت در قبله رویش عابد	جو پند ابرویش را از زخمی خجلت چش پدید
شام جان شد اندر چنین لعل و آتش	که در دگر کشد که نافه چمن پدید
معنی چون کند بر نظم جامی ساز خنک و	ز بزم روشنان نامید روی آفرین پدید

ز همین وقت مر عشق مشوش دارد	کیست در دور جالت که دلی خوش دارد
جمع و فزونیست عجب زلف از صوفی دارد	شاز اش جمع کند باد مشوش دارد
دل بر حلقه جدای کشد از زلف تو ام	دل من بین که ز زلفت بکشا کش دارد
ابرش بر کشش تو کش جبهه زلف آتش	من و سوخته زلف در آتش دارد
دارد از کاسه سم سپر خوشی کاری	هر که در راه تو سر برسم ابرش دارد
آفت جان شود و شور جهان هر که جو تو	لبش برین خط مشکین رخ موش دارد
میل طفلان سویی نفس است از آن جامی	هر تو چه بخواند نقشش دارد

نسیم باد و بجان مرده حیات دهد	لب پالیز غمها خط نجات دهد
متاع پیشی خود صرف باد کن زان	که دو جرح تبارج حادثات دهد



سکون عشق محال است بی ثبات قدم	قدم بصدق ندای دل خدا ثبات دهد
رسیده نه صواب جمال لب خویش	بکوتی با بغیة ان خود ز کات دهد
برات بوسه طمع داشتند اندیشتم	که خط بند تو بر جان من برات دهد
بر آب کعبه وصل تر آب دید من	به تشنگان خبر دجله ذوات دهد
سجاک پاست که چون در رسی زره بگذرد	که بوسه دوسه حامی سخاک پاست دهد

مر که بچشم که بس زانوی غم آه کشد	میرم از غم که مباد از غم آن آه کشد
با وجود قدر غماش که ز راه را	دل بطوبی کشد از بهت که تا آه کشد
مر که از پریش نخت جان یافت کجا	منت بوی گل از باد سحر کا کشد
اکی جوی درین راه که استا و ازل	رقم عشق بلوح دل آکا آه کشد
مر که از ریش که همه شهر کش	نیز ریش کشم خواه کشد خواه کشد
می کنم شب هم شب از غم از آه آه	بون سیری که نفیر از چشم شاه
که نه حامی بلای است که نتا جزا	همه شب نمره زنده که کند آه کشد

میدم خونم ز دیده بر کرپان می جلد	می شامم چون که سپانم بر جان می جلد
----------------------------------	------------------------------------

می نویسم وصف اعلیٰ در شکان گلک من	آب حیوان می تراود در شکان جان می جلد
از شکاری نیست بر یک زل صاحب است	قطره قطره خون که تیرت را ز پیکان می جلد
نیست لشک این بر زخم در سینه کانهای	آب شسته ز آتشم اکنون ز شکان می جلد
پیش رویت که زدم آه و شدم گریان جو	موسم گل می در عشق برق و باران می جلد
از خوی رخسار تو با جو بعد لپهای تست	مهر نم لطفی که بر خوبان بستان می جلد
شیشه نبر فلک را ساخت حامی پر کلاب	بس که آتش چون کل از اوراق دیوان می

هر خانه کان مازنین می نماید	تجسم شبست برین می نماید
هر جا که او بر زمین می نهد پا	سهر عالمی بر زمین می نماید
جو سودست از اتم که سیمین آید	جو دل در برش آئین می نماید
جو بر و نماید بسینید سوش	که غارت که عقل و دین می نماید
مزن طعن لیلی اگر بست برقع	که لاتی مجنون چنین می نماید
ز سر می رود و موش مجنون لیلی	ز خیمه سر استین می نماید
خطا از که دیدست ز ابد اندام	که در ابر و افکند و چین می نماید
جو از عشق در دل کشادی ندر	سمان حالتش در چنین می نماید

نزار آفرین بر تو جامی که طبعیت

درین شعر نفسین می نماید

از آن که در غم فرما و دست اندر که دارد  
وزان در بادیه حیران رود و مجنون سرگردان  
سوی باغم خوان ای خواجه و متعاقب سوخته  
کجا در کوی تو یاد آرد از فرش حیران کس  
به حد چون منی از رخ کشیدن رفت  
باز تا بخت محفل نیست و از جباب محفل کش  
پیش تر و سینه سپر شد وین دل نالان  
نهر عشق است و دانی از علم و نقل گنجایی  
شدی عاشق سپای دوست نقد جان شایجایی

که بر دین از لب شیرین و دانی پر شکردارد  
که در حی حسن لیلی مبلد و بایر و کردارد  
ز باغی در نظر آنرا که داعی جگر دارد  
که خار اندر تپه پهلوی و خار از زیر سپردارد  
برین دولت اگر دارد و طغیان با سحر دارد  
که از خاک در دست آوار رود و در سفر دارد  
نه جندین مال از تیر تو دارد و از سپردارد  
خوش آن کس که دلی دانا و جانی پر مهر دارد  
بناشد عاشق آن که در دست عابد و شاعر دارد

دل ز غم بزه و کل در نظر خرم چه بود  
صورت آدم تن و پیشان روشن است  
دل پر کند است چشم از این آن بستن که ج

در درون جان جراحت بر برون هم چه بود  
سختی آدم نداری صورت آدم چه بود  
خانه را صد رخنه در دیار در محکم چه بود

پیش چشم تیرین عالم ندارد نقش غیر  
تشنه را در بادیه چون رگه ز آب آتی  
روز بچرم سوخت کم ده و عهد شبهای  
نام حاتم می نمید بر فوج مرد و جیج  
خود انکشت سلیمان سیت عاتم را اثر  
شاید نظم تو جامی چون نیاید دلیر

بستی چون تیرین عالم ندارد چه بود  
کوز با آب کبر و چشم ز غم چه بود  
بیزد چون شد مشک افروزی شبنم چه بود  
خواجه چون مکتب بود نامی عاتم چه بود  
چون انکشت سلیمان بود عاتم چه بود  
از خط خوش بر غداش جبهه خرم چه بود

اگر از عشق همه ای نباشد  
بکلم عشق روره را که جوشن  
مرا بکس رس منقون عشقم  
کدای که از مقصود رایس  
جنان خود را در اکاسی کند کم  
نسیم پرده کش از روی مشت

رست از روی کوتاهی نباشد  
درین راه آمر و زانی نباشد  
نزع مالی و جانی نباشد  
خیل دولت شامی نباشد  
گر اکامیش اکاسی نباشد  
بخیر آه کاسی نباشد

چه حاصل از موای وصل جامی  
که از جانان موای نباشد



می شوم زنده ز سرکان نازینم می کشد	می کشد چکانخا نازینم می کشد
پیش او چون سجده آرم از لکد کوب حیا	تا برینم دیگرش روز زمینم می کشد
می کنم کلشت باغ از شوق قد و عارش	اعتدال سر و لطف با سیمینم می کشد
در خیال آن لب از خود کم شده جان سیم	چون کس غرق شدن کنج بینم می کشد
نیست دور از انجمن یزمن یکس خطی	کرد آن رخ و در خط غنیمت می کشد
گر نباشد بهر دامن ساق و ساعد پاک	غیرت دامن و شک استینم می کشد
من بهر از خوشم جایی دیکم هم حاکم است	که بهرم می نوازد و دیگر بینم می کشد

خط مشکین گریخ آن نازین سر برزند	سبیل تر خوانش گریا سیمین سر برزند
خط گران لب بردم و رست غنیمت	که نرس جان شیرین ز آب سیمین سر برزند
چون نای نا که ابر و باشت آن دلم	کس شان داری بی صید از کین سر برزند
دل گران رخ سوی زلف آید و عجب است	کمال آرد و بر دم آفرین سر برزند
چون روم بی تو که چنم یک کل رحمت	مر قدم صد فار محنت از زمین سر برزند
طرا از عارض یکش تا صوفیان شهر را	از شب تا کان صبح تقین سر برزند

دو جان دور از کل روی تو جایی دور  
که کلش چون لاله آتشین سر برزند

دل من راه دین داران ره نجات می کشد	زین ره سر که دور از دین چکان سید
سوی کج دارد جغد و جغدین کرد ویراند	از آن کرد که جای کج در دیر اند می کشد
زبان کرد از زبان شمع با عشاق را خواند	زبانش را ولی روشن سیمین پر دانه می کشد
به نغمه خون خوش آمده چون دیدی مرا گفتی	که ذوق عشق اگر سید اندان دیرانه می کشد
برون از خانه خود نیز خرم تا ندانند پس	ثواب اندر مثل گویند راه خانه می کشد
بیزم خود بدست دیگران جامه بپایند	که دست لعل تو بی جامه بی پیانه می کشد
اگر دودی داری بهم دروان بگو جایی	که فایز محب عال عاشقان انبار می کشد

بی تو جان زندگی نمی خواهد	عمر پندگی نمی خواهد
چون خطت خضر با وجود است	حبش زندگی نمی خواهد
بی سر و رخ حال فرخ تو	بخت فرزندگی نمی خواهد
دل پر کننده دید زلف ترا	خبر پندگی نمی خواهد
سایه سبیل و خامش خطت	خبر پندگی نمی خواهد

خبر مست کی نمی خواهد	عذرش مست کی ز روی
حلقه نشد کی نمی خواهد	بند جامی جز از در تو بگوش

بهر سیم صبا که می آرد	بوی آن آشنا که می آرد
خبر او ببا که می آرد	سحر چه مارا خبر نکرد و در رفت
شرط یاری بجا که می آرد	شرط یاری پیام مایه آری است
کل مانع و فاکه می آرد	بیکر خست پیکان خار خفا
سوی این مست که می آرد	نامه او شمال عاقبت است
درد مارا داکه می آرد	بجز درد و نسیم وصل دوا
کای جواب دعا که می آرد	صد دغانی دست پند می

زان کس می پرست گیرد	مرست که می پرست گیرد
جز ساعد تو که دست گیرد	انرا که نغمه ساقی از پای
پهلوی قد تو پرست گیرد	باقدر طلب رسد ز خود را
پشت دی زان سخت گیرد	که عشق تو بر فلک نهد بار

از لطف تو بخت کار ما را	تعلیم کشاد دست گیرد
مر جند که سی است لام لفت	صد مای دل شست گیرد
جامی که و جام می که خود را	از لعل لب تو مست گیرد

دور از ان لب شک من بر خست چشم	کم قدر زیان شرب لعل را ساغ سفید
سکر یزدایم سیاهی را ز بخت من	ز غبار سیاهی زان سازد پر سفید
بر نیا گوشت کشد زلف سیه خود را دراز	همچو مندی بر من کش بود بر سفید
بر خست از بر تکل روی تو باران نور	خانه چشم دلم را سدا صفت مام و در سفید
صنوه از مصحف خوبی است آن دی و غدار	یک طرف از وی نوشته کفین دیگر
ای که می پرستی زرا که عجب غم نشان	ز اشکون ششکان ایست ترا سر
در لباس خط و کاغذ گفت جامی بود	روغ دسی مایه مشکین که دود و عا در سفید

تا صباطه شیرینک ترا بر هم زد	رویکار دل آسود و ما بر هم زد
شاخهای گل و نسیم جو بخوبی کردند	ما تو دعوی همه را با و صبا بر هم زد
درد ما را نشد امید و اگر چه طیب	دق و غشیش سی بر دوا بر هم زد



بشم سیه جهان مثل ندیدت هر چند	نخچه چهره کشایان خطا برسم زد
صد سبب ساقیه بودیم پی وصل تو لیک	مرجه با ساختن بودیم قضا برسم زد
بر صفت درویشان محتجب شهر گشت	سلک جمعیت از باب صفا برسم زد
حاجی آن سر و جزو صاف رخ خوش داشت	کمره صدره جو کل اوراق مرا برسم زد

بزم وصل ما و من بکنجد	همه جان شو که انجان بکنجد
میان عاش و مشوق نکت است	جهان صحبت که پیرامن بکنجد
دل تنگم در جای محل عشق	شتر در شب سوزن بکنجد
ز داغ دل خبان بر لاله باغست	که در وی سوری و سوسن بکنجد
ز لعلت و مبدم خندان در شک	افزودیم که در دامن بکنجد
ز دور دل خبان شد خانه ام پر	که نوزاد در دوزن بکنجد
خیالش را کمن جامی بدل حاجی	سباط شاه در کلخن بکنجد

ساقی ما و شش با بر سر اصاف بود	با جویان چون مرا حی با درون صاف بود
بشم مردم دار و لب خندان را بر روی	بهر محنت یکسان مجموع الطاف بود

نار از آسوی چین بوی غزالکم که در خود	مشکش اندر زاده مشکین ناله اش در بان بود
شد ز جام با در روشن دل نقیه در سر	کمره تر پایی غرق طمست و قاف بود
شیخ شهرت جو که میدان معارف آید	مرجه گفت از وجود حال خویش کیراف بود
چو کناری از جهان گدا و از غمت نیافت	ناله غزلت خانه غفا حرم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جامی از میان دست	چون کند تقصیر آن آیت نه در کشف بود

بای رفت و خیر ما دی سم نکرد	زین فرشت شسته یاد می نم کرد
بر مراد خویش و در راه نهاد	رو بسوی ما دی سم نکرد
بند بودم که بوش خانه زار	فکر حال خانه زار می سم نکرد
در تقای او دیدم همچو شک	مرحمت را ایستاد می سم نکرد
ز بس رفتن من غمیده را	شاد چه بودیم شاد می سم نکرد
نامه بر بال مرغی نم بست	پریشانی هم را با دی سم
حاجی از پد او آن جان جهان	داد جان صد بار و دای سم

شد دلم دیوانه وقت آمد که تدریس کنند	زان سزای غل مسلس فکر ز نچرخ کنند
-------------------------------------	----------------------------------

شاید خالی ز صورت کی تواند دل بود  
تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کند  
کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا  
بس که بر رخ مردمان دیدگر برش کند  
اگر باشد چون تو تیرش رحمتی بر شکستگان  
عاشقان کی رحمت برشته تیرش کند  
جان عاشق از طاعت تو تکیه و پاک نیست  
که بجز عشق کرد شهرت شهرش کند  
صورت عالم بود جزوی پریشان گشت  
جز مسلسل زلف تو روزی که تعمیرش کند  
چست پیدا در رخت جامی کند تحقیق آن  
که ز تقلید یان ترسد که تکفیرش کند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند  
خود بدعوی عشق توام چه عیب کند  
اگر نه پرده کشاید نخند و لعل لبست  
سگر جمال که او را کس سر غیب کند  
بسجیب جاک از آن پاک دل نه و کلام  
که نور غیب طالعش ز جاک چسب کند  
سوا فقر مال است زلف بر رخ تو  
که پرده داری نور دل صیب کند  
تویی صحیفه لاریب در شایل تو  
بجز معاند دور از نقین که ریب کند  
و دگر شجر موسوی شملی و دست  
جو وصل آن شجر از شعله شعیب کند  
شب شباب علف شد خواب خوش جامی  
کسی طافی آن چون بصبیح شب کند

دم بدم دیده که خون می ریزد  
دل غن کشته بدون می ریزد  
دل کی قطره خون دیده از د  
سیل خون این همه چون میریزد  
در تنم می نمکند ز لاله حبر  
از دلم صبر و سکون می ریزد  
دانه خال تو در آب و کلم  
تخم سودا و خون می ریزد  
خونم از دیده که پا نوبست  
چون می از جام نکون می ریزد  
بست از رفته غبارم بر جان  
از خط عای که کون می ریزد  
بی لب لعل تو جامی نمی تاب  
می خورد ز شره خون می ریزد

رسد ره طوبی اگر آمدن سوی تو تو نام  
بپای بوسی سپرد تو خوش را برساند  
خیاں ز چشم تو پیا شد که از هم شبنم  
شکونه بر لب ز کس بر غیب آب جکاند  
نهال سرور روان که رسد شب شبنم  
سپیده قد تو اش بر کنار خوش نشاند  
ز هر ده سپر تو توج سود فلک را  
جو تیر آه دل من ز سر دمی که راند  
عنی که داویم آثر نصیب غیر مکران  
که از کریم نشاید که داده بازستاند  
بصاف و در ده لایق شعلی اهل کرم  
خوش که هم بخورد و مرجه یافت هم بخورند  
میان آتش و آب از غم تو دل شد جامی  
ز سینه شعله فروز و دیده اشک نشاند



یارم بجان که شب تار در رود	خوشید و ما مش از در و دیوار درود
شهری درون خانه خنجر یار اوان	مردم جو جانش که بیزار درود
عاشق بخله در نه و در عین طلب	که درود بر غنبت دیدار درود
کجاشی تار سو که گریه بنام مشک	نام و نفاق آهوی مآثر درود
صوفی رشوق بوجین بس که بگذرد	چون کل مرقش بر خار درود
مشتاق کل بویی تو پند جسته در	از راه جو آب بکلزار درود
سوزن بی لباس سکت که زندگی	لا غثم جو رشته بسوفار درود
هسته کش کمان که مباد اکر کند	تیر تو چون بسینه افکار درود
جانی بد و رعل تو مردم مصوم	آید برون بجان خوار درود

از شمع جللی تو حیرانی آورد	سودای طره تو پریشانی آورد
ما را کار ما بهر ساسان کشتی	در کار عقل بی سوسانی آورد
گفتی که ترک عشق کن در عقل	کاری چرا کنم که بشیانی آورد
شبه باغ کی کل تو عالم	مزان خنجر است بر سر خانی

دور تو خانه کل دایم ریل شک	نزدیک شد که روی بویانی آورد
با جان برب آه و آواز تن تو	آوازه خلاص زندانی آورد
جانی مبد و بد که آن طاقی برد	صد خنجر در نهایی مسلمان آورد

لف تو ماه را بر بیهوشی آورد	شب را در زبم غوشی آورد
لعلت بخت بند جساتی تو در بزم	خضر و یسح را بفتح نوشی آورد
بی خود شد م رعل تو آری همین	خاصیت شراب که بپوشی آورد
چون در قبا خرم کی شوق شد	ارباب خرقه را بعباوشی آورد
از یاد دست زندگیم می خورم	مستی سبدم از تو فراموشی آورد
مر جاری جو شایه قیبت شری	بر عاشقان سیاست جوشی آورد
بر طوطیان سبب بند زبان نطق	جانی جو و سحر سخن کو شی آورد

نه در کو این صد از قیسه فرماد می خیزد	ز سنگ دامن از در دوش فرمادی خیزد
خیال عارض و بالائی تو ما بستم ما خود	زبان خاطر کم کل می دد شمشاد می خیزد
گلگشت چمن چون می نشینی بر سر بزم	بقیغم قدست سر و از زمین آزاد می خیزد

ز تو نام نه زن غمزه جو غم نه کی کنه نه	هلاک صیدنی از خجهر صیاد می خیزد
بجو انسا نه در دازد کی کر غم شد نه	نفیر خجهر کی از خانه آباد می خیزد
جوی آید ز تنیت بر اسیری زخم بی جی	ز جان هر اسیر آواز رحمت باد می خیزد
غزل را از غم عشق تنبان ده جاشنی بای	سرود در ذنک از سینه نشاد می خیزد

آن که خود و لاله اش دایغ نهام تازه کرد	سبزه تر کر لیش بر جاست جانم تازه کرد
کر نبار دخی مکان رخسار و باران لطف	روحه امید خود را کی توانم تازه کرد
با سگانش دوستی شرح دقایق گفت	در صف صاحب نمایان دستپا نهام تازه
از تنف دل بود خشک اندر دمان زبان	محبوسون وصف رخسارش زبانم تازه
دوش دیدم شاخ طوبی را باغ سدره خوا	آرزوی قد آن سرور دایم تازه کرد
حسن او در منصب عشق شانی دایم بود	از خط مشکین غدار او نشام تازه کرد
شعر هر کنیز جامی را معنی داد ساز	مهر ماه روی آن نامر بایم تازه کرد

خطت که طرف نسیرین سر آورد	بتایج دل و دین سر آورد
لبت اندکین خاتم جم	سگر انجا مور مشکین سر آورد

دلم کاواره شد زان عارض لطف	بر دم افتاد و ز چن سر آورد
بنگر غمزهات و ز جواب دیدم	که بچانم ز بالین سر آورد
جوشد فرما دفاک از تربت او	کیا دهر شیرین سپهر آورد
جو سر در جوقه زاهد و صفت	شعید از من خجهر سر آورد

مر شب تو بر روی بنیگی آورد	بر شمع تو پروانه پروا کنی آورد
سویم ز فلک چون ز ملک نام تویم	خوشید ز منی و ز خاک کنی آورد
باشد سر مردان بر پشت خاک انگش	کوره بدست از سر مرد کنی آورد
دست من و پانازان پیش گزین	بر آب و کلم صدرت بپاشی آورد
آب سخن اگر کو مردان تو جویم	تا از صد فی روی بد رو کنی آورد
از صبر خود کی شودم کار بیان	گر نه در دهر عشق و چکانی آورد
جامی کن اندیشه خو بان پری ری	کین و سوسه از همه دیوانگی آورد

بیر ما غم شعر کرد و خند یارش باد	وز خطرای سفر جله کجاش باد
سگر ببند و بفر ما برو که مکشاید	در همه دولت تو رفیق و کارش باد



قیمت صحبت او نقد و عالم کردند	جان پکان همین رخ خود بارش باد
بج ذوقی بکبر قاری عشقش زده	هر کجا جان و دلی مست که تارش باد
که هر چه صفایست جز سر از غمش	سینه صدف که بر سرش باد
چپش اینجا که نهد عثوره گری را باز	زارش سحر حکان گرمی بارش باد
گفت صد شعر خوش از دشت بجران جایی	مونس دشتیان و قمارش باد

دل باغبت آشنایم داد	وز صبر و خرد جدایم داد
شب می مردم خیالت آید	وز جنک اجل را میم داد
تا بدور دلم آفت بی	تا داغ تور و دشنامم داد
باد سوز لفت از دل جان	تعلیم که کشایم داد
کرد آینه زحمت تجلی	آیین خدا نمایم داد
به نامی عشق و خلاصی	از بهمت پارسایم داد
در یوز که تی تو راغت	از حشمت پادشایم داد
سپیدی که ز دی پیستم	خاصیت بر میمایم داد
شرق تو غزال حامی آسا	اگر شک غزل بر میم داد

باز این راه صدای ببری می آید	کو پی از بسندل مشرق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد	ممد می می رسد و منفی می آید
بشم بد و در ز شاخ حشر وادی طور	شده نور بر وقت حسنی می آید
طوطی از شکب در جان بد کرب است	شکر کام نصیب کسی می آید
پای عشق غلبه سپت همین بس که از و	در دل میدی و در سر موسی می آید
یا که گفت از سر اخلاص برین دیرین	سز زمان جایی در مانده و بسی می آید
عکس مست بفریاد ز دست دل خوش	یا ز سر کرده و سر مادر سی می آید

نی رخ آن حبسینم بی دل وین کند	هر چه با من می کند آن زلف مشکین می کند
کو جو من دست طبع آیین من واری شوی	عشق بازی با جان بت هر که آیین می کند
مهر و رزی چشم چون دارم چنین کاش چشم	غمزه را بر مهر و رزان خنجر کن می کند
طعن میکنی من بر من که استیلا می عشق	مرد و اگر شاه آفاق است میکنی می کند
می خرد آن سحر و زهر سوبی دلی	ناله پاش سر به چشم جهان بین می کند
از خدا چون مرکب خود خواهم کسی کو بداند	کین و عالم کن دلی هسته آیین می کند

سوی جامی و اگر گوش هوش کین لحن مرز  
از گل گلشن بختی عشق یقین می کند

آدم از ملک عشق لشکر در	مرد باید کینون که کیس مرد
شده بادی زکوی عشق وزید	که برادر خاک پاوان کرد
نارغند از جانی پادشاه	بیر ما هر چه کرد با ما کرد
هر کس از خم عشق زکی یافت	عاشق و شکسته سرخ و چهره
نفس عاشقان جهان نورست	کار افسه و کان بود دم سرد
کاست جانم بی فروش دست	جسم بکذاخت هر که جان پرورد
جامی از غیر دست فروشن	دوست فردست و دوست را

سبز از طرف جن می خیزد	خط از برک سن می خیزد
لاله ماداغ تو خست بجا ک	زان بخت غرقه کفن می خیزد
هر کسک سر نه تن برست	جان روان از سر تن می خیزد
می شود صافه خون صبر	شری که دل من می خیزد
بایر این بخت مشکین صبا	باز صحرای خن می خیزد

ز که بوی نفس جانما پست  
که ز اطراف مین می خیزد  
کفنش جامی و وصف سخت  
از سخن گفت سخن می خیزد

توتک چشمی آن شوخ پین جو نماز کند	که چشم سوی مهبان بصره باز کند
جوانان سنجای کیم بیوشد چشم	جوان نخل که در بر کد افراز کند
کنند ز زود شدن روز وصل را کوتاه	شب فراق زویر آمدن دراز کند
مرد بهر چه که روی خود کشا و باده	که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند
جسود روی بجز آب که ز دم جو را	خیال ابروی او رخسار نماز کند
هر کسی شود آینه جو شیر و شکر	سنان آتش و آب از من اختر کند
مخواه جاره ز کس جامی که کار آست	که بی میانجی اغیار کار ساز کند

آن سی سر و جو گلشت لب جو می کرد	بیل از شاخ سن و صف رخ اوی کرد
صمد باد دم از طلقه زلفش می زد	بانغ را ناف پراز نافه آسوی کرد
از به آن روز بید تر چو تنش	که ببارید ز نارنج تر از و سیکر
آدم آن روز که سجود ملایک شده بود	یا خود اندیش آن گوشه ابروی کرد



ای خوش آن شب که من دست می کردم	طوق اقبال من از خم بارو می کرد
نفس مرا ز لاج صمیم می شست	در تنای خودم کیدل و یکدیگر
سگر جایی سخن از روح قدس تلقین شست	دوش در یوزه زان لعل سخن گو می کرد

نام لبست چون زبان می آید	آب حیاتم بدان می آید
مر نفسی پیش لب جان بخت	خضر بر یوزه جان می آید
رخش ز غایب سپهر میرانی	فته را کرده عنان می آید
چهره جو کل کرد جن می کردی	بیل مسکین بقا می آید
بی کل تو جلوه سوس بر من	سخت تر از زخم پنهان می آید
سکره باشد غم عشقت لیکن	بر دل عاشق نکران می آید
در صفت لعل لبست جایی	پن که چه ز کین سخنان می آید

ناله در دناک می آید	زین دل جاک جاک می آید
چون ناله که هر دم از تو برود	ز غنای لاک می آید
می نهی پا نجاک و بری شست	تا قیامت ز خاک می آید

از تن مر شهید در است	با کف روحی فدای می آید
مرغ دل در شکسته زلفت	و بهدم در طباک می آید
بحریم در تو دزد خیال	شب بصد ترس و باک می آید
یار پاکست جایی و سخت	از سر عشق پاک می آید

وقت کل خوش آنکه جابر طرف کش می کند	دید و زار آب روان و سبز روشن می کند
خانه را که از دو درستان تیره	در حرم بوستان از دیده روزن می کند
همچو نرگس می بر کف بعثت جام می	پای سر و سایه گلشن شمع می کند
می نشاند کلرخی بالاله روی می ش خویش	کروش از کل تو ده و از لاله خرمن می کند
با سپاه محنت و غم بر سر حکمت باغ	زان زرد از سبزه و خنجر سوسن می کند
می نهاند از غنچه تر لاله آتش سخن	در بخورش کل عطر حبیب و اسن می
کر صراحی ریخت خون تو بر جامی پاک	مر زمان خون و کر ز میان کردن می

شهید داغ تو فردا ز کل جو لاله بر آید	ز شوق با ده لعلت کف پیاله بر آید
جو ذکر لذت تیغست رسد نجاک شهیدان	فغان ز جان شهید نه از ساله بر آید

تکم و صفت بیان کرد و صدر ساله رسید  
رساند نامه تو یک یک کار که ایان  
جو کام دل تو خواهم حواله بلب خور کن  
چو پید بر سپر تو زرم ای نهال جوانی  
ز داغ بجز تو نالان جو جامی شک نشاند

نخست نام تو از صدر مر رساله بر آید  
کجا ز خون دالت یک ناله بر آید  
که کام عاشق بی دل ازین حواله بر آید  
جز آه سر و سر شکم شکل ناله بر آید  
ز خاک لاله بر وید ز لاله ناله بر آید

شب که باریختی که دور از روی تو خورم نبرد  
چون غریبان شب نیتادم کج مسجدی  
عشق تو آمد جهان شیرین که هرگز دق آن  
از ره عشقت نهادم باز سرگز کز قفا  
در شب زلفت یک شتم کم که ماه عارضت  
جست و جوی که وصل تو کردم عمر ما  
جامیم من بادیم جام می کون است

بس که کردم که یه حیرتم که چون آیم نبرد  
کار روی ابرویت طاق محرابم نبرد  
انده دل و جان تلخ کوه سیاهی اجابم نبرد  
در رک جان زلفت تو آنکند قلام نبرد  
پیش پیش ره جوخ از نور متابم نبرد  
از جهان رخت بقا جز در دنیا با من نبرد  
سوی منیا نه بجز مسل می با من نبرد

چه جو را ند که بر ماه صیام نکرد  
که ام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

که ام سبزه امید که شک نساخت  
ر میذنا تو را م طرب نمی دادم  
مقلند همه خاص و عام عارضت  
صیام حبسیت ز جام وصال محرومی  
بی شت روز و خود را بیا که بر افطار  
ز زیر کان ز سپد اعراض بر جانی

که ام میوه مقصود را که خام نکرد  
ز تار خنک بر امطرش زام نکرد  
خزانکه کار تطبیق خاص عام نکرد  
خوشا کسی که درین راه ترک جام نکرد  
حواله اش جو سفیان بوقت شام نکرد  
بقصای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ بجز تو سوزم ز کشت باغ چو  
باغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل  
جمال عارض و خط خورشید پیش نظر  
صبا ز حلقه زلفت کشته نافه گشای  
ز دل که برد دمانت نشان می پرسم  
جوست خلوت صوفی تویی ز شاهد می  
نوی عشق ز جامی ز از حسود شدند

ز ت شب شده روزم ز گل جوخ چو  
بنفیر خارج حاصل بدون ز داغ چو  
نظاره گل و سبزه باغ و داغ چو  
ز ناف آمو می چن مشک در داغ چو  
نهاد کم شده رود در عدم سپر باغ چو  
ز شغل اهل جهان کشته سحر باغ چو  
جو نیست نغمه بل نفی ز داغ چو



<p>دست کو تا هم ز تار زلف آن سر دهند          بر سبک از کله خشکی بنیزند سر خطه قند          بر جان کوه نشد فیروز سر کس کان بکنند          پای می گویم خوشان بجز آتش سبند          بند بر گوش صدای صوت مطرب زده اند          زیر دیوارش جو سایه خویش را ختم کنند          خود خوین بر بخت در دست خود دهند</p>	<p>که چه اندازد شاخ سدر امید کمند          تا جز آن لب بکلاشی سکر آلوده شد          که بر آمد لعل آن لب کان آن جانبای          تا مقام دور از آن بر سباط شوق او          ناصی بنده مده که باده باز آنگاه کرد          تا سکان کوی او روزی بن پهلومند          عاشق آن کلرخی جامی چه گیری کل بست</p>
--	---

<p>از دیر پس که بر ماحه حال می گذرد          که روز و بجهت و ده جو سال می گذرد          نقاب کرده بعد انفعال می گذرد          که ای عجبم در خیال می گذرد          بختی تشنه جواب زلال می گذرد          کسی که یافت که از سفال می گذرد          چه ذکر طوطی شیرین مقال می گذرد</p>	<p>کمی که بر سر زلفت شمال می گذرد          ز روز و بجهت و ده جو سال می گذرد          میبکسی که تویی بی نقاب ز محاب          جوی رقیب می منت از آن لب لعل          تقطع تو بقیست اگر چه خنجر تو          دلم بایست از خیال لعل گذشت          نمی رسد بدل اهل طبع بنه جامی</p>
---	--

<p>که جز دل دیده درخت خود بسوز چون          که چون روح القدس در وی لعل می          لعل جان بخت زشت از خط فزون پایی          وقت صوفی خوش که سازد من پر می          نیست هم در وی که دانه محنت محویم          و مبدم بارم کار عشقت افزاید می          کشکان غم ز لعل جان دایت مان نه</p>	<p>با خیال طاق ابرو پست بر لب پروان          از سبک و جی جو عیسی زنت بر گردان          یکجس دل بلکه جان مشکل ازین افسون          خزه صد پاره کل چون با دکلگون برد          کسیت کین قصه سوی فرما دیا بخون برد          که که رخ افروز کشد در کارم زافزون          جامی بی دل نمی آیم ز دکان چون برد</p>
---	---

<p>سر کویت ز شور و خندان میخانه را ماند          تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس می          نه از از رقیبت اشنا امین نه چکانه          لذت نخلی است ز آونجه چون طبلها          کهن افسانه گویند خلق ایللی و مجنون          خوشا با مندی زلفت بکنند خنجر و خنجر</p>	<p>خوش پقراران نعره ستانه را ماند          زمر سو که دتو گردان شده پروانه را ماند          عجب خاصیتی دارد سبک دیوانه را ماند          به یک از تو چکانی شسته دانه را ماند          کندن حال من تو راست آن افسانه را ماند          درین سودا و لم صد شاخ شسته شاخ را ماند</p>
---	---

ز بس که مهر کس در غمت بر داشت طای

میان آشنایان چون قند چکان زانه

ساقیا عهد گل از بهاران تازه شد  
لاله آمد در حین چون ساعه ز کس باغ  
می پرستان زانش گل بزم می داشتند  
عند لیسان و در هوای گل زار داشتند  
سبز سپهر بر ز خاک و در خط کلزنا  
لاله شمع افروخت ز کس جام می برکت نهاد  
جامی از نو یک گل آورد از بهار طبع خوش

باغ و ریح از سبزه و سبزه زار باران تازه شد  
سوی ساعه آرزوی می کساران تازه شد  
و اغنای حسرت پر مینه کاران تازه شد  
عشقبازان را هوای کلنداران تازه شد  
بمحو سبزه در درون خاکساران تازه شد  
در صبحی ز غمت شب زنده داران تازه شد  
و ذوق گفتگوی آن گل بر نزاران تازه شد

پری رخا جو فیالت منون گری گیرد  
ز دام عشق تو مشکل کسی تو اید هست  
ز شهر صبر دلم غمیه ز در بر دامنیت  
قدم ز دیده کم در ریت ز ذوق حرا  
عطفت کوش که نازد ز نصب شای

از آن منون من دیوانه پری گیرد  
جو کرد و یا همت سنبیل طری گیرد  
نزدای آنکه جو من یار لشکر کی گیرد  
سلوک راه ترا مرد سپری گیرد  
جوشه ز قاعده بنده پروری گیرد

عاده و فاش و ریش است نایز شوش

خوش آن حرفی که دین قلندر می گیرد

همای طبع تو جامی بلند پروا نیست

نزد که لنگر کاخ سخن و ری کسیر

اگر نه ساعه لعلت کجام خواهد شد  
چنین که لاغر و زرد دست زار و پست نو  
ستون تیر خود از خانه دلم جوشی  
جو دایره بربست انگشت ز شبارت او  
همی نمود ز قدرت هنوز نازده کام  
غزال دار رسیدی ز من منید ام  
وجود خاکی جامی ز شوق محلبس تو

ز دیده خوردن خرم دلم خواهد شد  
جو یک و دو نقد بر آید تمام خواهد شد  
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد  
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد  
که همچو یکب در می خوش خرام خواهد  
که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد  
بس از وفات صراحی و جام خواهد

صبا سمد بوی تابان رسید  
بشیری شبارت از باهر  
بوری شده پایال جفا  
ز بیل نوایان کلزار نس

بخت کمان از دشمنان رسید  
بهر وقت بهر کفان رسید  
و فایان از سلیمان رسید  
صفیری مرغ خوش الحان رسید



ز خورشید تابان اقصای شرق	فروغ خجاک خراسان رسید
بنام کدایی مثال کرم	موشح بتوقع سلطان رسید
عرشخ شاهی که با بحر کان	ز دست و دلش فیض احسان رسید
و عاکوی جامی بجای منج	بنور مدحش جوشان رسید
رسانش خدایا هر دلی	که خواهد نشان و ران رسید

سوار من که غبار ریش باه رسید	نشسته که درین جاشک که ز راه رسید
چو بکوب بسیار بود شکیرش	ولی جریده و خورشید جاستگاه رسید
پناه ساخته خورشید را بشکین چه	بفرق راه نشینان بی پناه رسید
که کس شاهی بانگ سپاس برخواست	خروش و دلوله از شهر و کو که شاه رسید
سرم ز طارم غارت خجاک پاش نهاد	ز استان دلت بصد رجاء رسید
کنوده دعوی عشق منور نینداه	ز لشکر سرخ من از مرشد کواه رسید
چو نغمه که بر آید ز صوفیان از ذوق	چو نظم و گلش جامی بخانه رسید

ز شوق سوخته هر کس بگویت غایب سازد  
چو خوش باشد که از خاکستر من طرشت اندازد

که در کلبه ام همسایه روی روی آتش	چنان سوز و آه من که با آتش نیز آزد
شتم ویرانه در دست و مرغ دل در جوی	که مردم جیت و جوی کج صلت از آغازد
هر مجلس که بر باد رخت از دل برآرم	همه پروانه را پر بسوزد شمع بکدازد
همی بازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیم	که قدر حسن خود و اندر بقدر حسن خود آزد
بینم بر بساط غمیت تنها خوش عاشق	که شطرنج محبت با رخ خوب تومی باز د
چو فیض بحر طبع شاه بخشد که مرستی	سند و کلاه جامی بآن که سر سر آزد

ز آتش تب و رخسار تو در تاب مباد	وز عرق لاله سیراب تو بی آب مباد
صبح کا مان ز صداعی که تب آرد بهت	نرکس شیم جهان پین تو بی خواب مباد
تاب تجاله نباشد لب شیرین ترا	دماغ جان سوز تو جز بر دل احباب مباد
عیش ساران جوهر جام صبوحی کینه	ساعه عیش تو عالی ز غمی تاب مباد
غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند	بر سر شسته تو منصب تصاب مباد
کو مر وصل تو در درج فلک نیابست	سقطه را دست برین که مر نیاب مباد
چون دعای تو کند دفع بلا را جامی	غیر بر دی تو اش که شمه محراب مباد

دل نمی جال تو زوری ندارد	جدا از وصلت سروری ندارد
برین لاله را با همه باد و سپر	که پیش تو چندان غزوری ندارد
بی زبان و نم نقدی که کس	نشده غایب از خود حضوری
تجلی طلب موسی تست طایف	که خجسته اندوه طوری ندارد
تبلیغی سیری بر دگر شیرین	ز شیرین لب که شوروری ندارد
ز شکست بوستان چنان می شود	که کل کرب سوریست سوری ندارد
ز خود مال جامی زار خور و یان	کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کیم بچکان تو از دل بر آید	که چون غنچه ام از گل بر آید
در نیای دیده سیل خون کج	مباد اموج بر ساحل بر آید
و ده یاد من از محمل شینیت	جو زمین بیکون محمل بر آید
شکرم بر درت افتاده نیست	که زانجا حاجت سایل بر آید
شبی که ز خزان بر خیزد	که صد غوغا ز محفل بر آید
که افتد فکس رویت بر نو	جواه جاده کامل بر آید
که جامی به از دامنم دست	که از دست من این شکل بر آید

من دارد دولت جکی که دارد	زین کو در بغل سنگی که دارد
نوشته می بنم از خون دل من	زمن دارد دولت زکی که دارد
صدای ناله است از رک رک من	منفی نفس خنکی که دارد
جلانده کسب خاکستر من	ز خونم تیغ تو رنگی که دارد
نباشد جز به ذوق آن ناخوش	شکر در گوشه تنگی که دارد
بنام من بخوان هرگز شکست را	کزین دارد شکست تنگی که دارد
بسودای سواد نظم جامی هست	صبر کلکم است تنگی که دارد

باز کل اسباب معشوقی به پستان مبارک	بیل بی دل زای عاشقی آغاز کرد
خوش بر آمد فال برک بزم عشرت ساختن	چون سبزه به تغال و قمر کل باز کرد
در جبین مرغ غنچه رازی داشت در دل سهر	لطف باد صبح از واقف آن راز کرد
پای که بان گشت کلشن کن که بهر معیت	سبزه مرغابی ز حریر سبزه پای انداز کرد
از شکوه ندب که شد شاخ درخت است	اهل دل را در هواش منع جای پرواز کرد
سبزه بر زدن زمین سر کل نود و شاخ دی	بس که بیل رنجان مانع را آواز کرد



سکر و فش شاهان در اعدا در پای کل  
روح حافظ را صبار انفس جامی تخم بر  
آن سخن دل لطف لفظ و وقت معنی جوید

آن ترک کج کله جو بهای شکار کرد  
ز دمرده سبزه سان رسم باد پاش سر  
بیردین ز جان که شود کرد و درشش  
کشته نمخوان شکاری و را که چون سید  
چشم است زخم او بتن صید و تیر از د  
زنیسان کرد و جلاله برم داغها سنجاک  
جامی که شد خمیده بنرم غمش جو چنگ

سکر ز بجران چشم من زین کوزه خون بالا شود  
معه وصل است فد و کاش جز خیز کرد  
سکر ج طوبی در علوان سدره سر بالا شید

راه خود بین که عیب ز شهاد باز کرد  
از خواسان چون گذر بر خط شیر از کرد  
آفرین بر جودت طبع سخن پرواز کرد

در یک تبانه از بلار اسوار کرد  
بر سر زمین که راه جو باد بهار کرد  
انکه دره جو جامیان عبا کرد  
تیرش بدوشاوی آن جان نثار کرد  
چون بگذر از سوی خودش چشم جابر کرد  
خواهد زمانه خاک مرالا زار کرد  
از رشتهای اشک بران چنگ تار کرد

شمع رخ بنا که تا طاووس پس برین بال خود  
خوش در در جلوه خوبی که تاوان بر نیت  
برق را ماند که چون سپید شود که زود  
طوبی قدس است جامی از لب که نشان

رفتی و دل رحبت را بسوز آه ماند  
رفتی کله نهاد و کج از ناز و در نیت  
رفتی و بی جمال تو پر و آه مرا  
از هر دو چه روشنی انکه که بی خست  
قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر  
جو پای بوس سر و ملتبت موس نه شست  
جامی خد غم که ماند ز کار چن بسین کز و

خبر آمدن یار دلم خرم کرد  
شادی نیست که صد که غمش نیست

در تاسای تو چون پروانه ناپیدا شود  
که جهان پرستند با آفاق پر غوغا شود  
چشم کس نداشت بر روی که نم ناپیدا شود  
جامی ده در شکر ستاننش که شکر خاشا شود

دیدم در اشعار قد و دست بر آه ماند  
بر بر نشان پاسبان صبح کلاه ماند  
نی روز تاب هر روز شب نوزاد ماند  
در پیش دیده پرده زنجب سیاه ماند  
سر و ملتبت پای بفرق کیا ماند  
مر تاج و در که پاسبان تخت و جاه ماند  
صد نقش و لب پذیرد درین کارگاه ماند

یکی نا آندش حال مرده گیم  
ای خوش گیس که درین عکله خور غم

کسی تو آنم که ز بسیا دکنم غار شش  
 مسکری نیکیم من دل داده نه از بی دردی است  
 در جن سروسسی رانه تایل ز صباست  
 سینک رو دیت نم دیده جامی که بان  
 شرح پیش که کنم این دو شکایت ز ملک

خ اینر سان که در آب دکل من بچکم کرد  
 مسکری نیکیم من دل داده نه از بی دردی است  
 پشت خود پیش قد او تواضع هم کرد  
 داو رخت خود و بدرد و همه عالم کرد  
 که بریدش زمین و باد کران محمد کرد

سحر چون برین بیان بر گشت از آن زد  
 فلک را قصد از بخون غشنگان مردم  
 مزین فرایش کو خیمه بستانت متعان شد  
 چه حاجت مانی ما را که گرداند مجلس می  
 بتاج فقری باشد نه از جسد آن در  
 موی دل شو که بر جام بدو صفائی آسمان  
 کلید در آمد لطف یار ما به حالت این  
 جو بلبل ز دروا جامی ولی طبل برای خود  
 ز شوق کلنگه از آن بلکه ذوق خدمت شای

بشریت ساغ لاله صلا می کسان زد  
 نبرق غنچه از قوس قزح چون تیر باران زد  
 که قدر نبر فام نار و نبرد بر سپاران زد  
 جو چشم مست او را و خود بر شوخیاران زد  
 که پشت پای همت بر سر بر شیر یاران زد  
 شکست آمد و پهلوی با بقال در دوزخاران زد  
 که قفل نا امید ی بردار میید و ازین زد  
 ز سودای کل و جامی ز شوق کلنگه از آن زد  
 که لطفش بر سر ز احسان بر لب درخت از آن زد

منیت دولت و ملت بر انقازی جود  
 نقای ذات او باد که خواهد خا عدلش

بگاه فیض نجفی منته در برابر بهاران زد  
 رقوم مهر بر لوح خفای رزق کاران زد

پاک که خسته و لایزال تویی معاد و معاد  
 مدد غنچه در بلذات غلام منی را  
 بساک زنده صاحب از آن سبب رفت  
 کفن مروج قنار خست خود که ماسی را  
 بنام ادای عشاق کی تواند خست  
 خیال کشف حقیقت کن بقوت فکر  
 بعاشقان بک رسد کار سی جامی

پاک که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ  
 که منیت جز با لهما می عشق استملاذ  
 که بود نقد صل کو سر و جود معاد  
 شکست ز رفت ساحل بغیر بر ملاذ  
 چنین که خواهد اسیر طامسی است ملاذ  
 که این لغت بقیاس خود نماید شاد  
 ز بار پستی خود و ناشده خفیف الحاد

مستی الوجود فی صور الکلون طهر  
 نور وجود مهر و حقایق به اندازین  
 سار لیت در هر جو بذات و صفاتش  
 که با بهر زبان و توانا خبر توان

ما خبر سر و حد که شریة الصور  
 بشناس معنی جمیع الشمس و القمر  
 وانی که دوست که تحقیقت کنی نظر  
 و انما بهر بصیرت و بینا بهر



کی زو خبر یک سر می باید که است	دوراه عشق کیم موز خود عشق خبر
بحر صفاست عشق و کدر با سوا	شواش نای بحر صفا و ز کدر کذر
جای صیر خاکی انی اما الله است	کو بایک تو کلیم شدنی غایب است شجر

سمت بر قالیج لا سرار	کامیج بر بخت لاله زار
آشی یافت از نواحی طور	دل آن سوشتافت موسی زار
ویداه شطار بر براسیم	سوف یاتی بجد و ده من مار
آور و شعله که بند و آن	زند آتش خجمن پندار
بر تور دشمن کند که بایکی است	لیک نامش از و یک بشمار
جون بهر یک جدا جدا بنود	یار شد از هزار و یک اغیار
کز پیش آن شمار بردای	سیج باقی نماند الا یار
رو نماید ز پرده من و تو	سر و حدت نمزد از تکرار
رو از کاغذ شب و روز	دیم امسال همچو تهمت یار
در دوار و داکون و کان	کویدت لیس فیه فی الدار
لب درین گفت و گوی محرم	دم من در بند جامی از گمار

سر همچو عود جادو هم یار در گنار	از دست او گم بر او ناله های زار
سکیم بدو که ای بر بخشش رحمت	بجز قد نبض مصطلم را طیب و وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست	عشق تو برده است ز دست من اختیار
از گوشمال حبس تو چون ناله بر گشتم	سکوشی بنا لهای من حبر دیده دار
عاشق که ناله از غم بجران بدن شست	سکا و از ناله را برساند بکوشش یار
عبل شود در از زبان در نوای شوق	جون گوش خویش پس کند کن رشا خسار
گویند بهر محبت چنین بی قرار است	جون در کنار یار بود مرد مست قرار
سکیم که باغبان دوی در میانه است	باشد نهفته چهره وحدت در ان غبار
جای باب دیده نشان آن عبار را	تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده بر خیزد از روی کار	پنی درین پرده بخرو روی یار
بدانی جوطا هر شود پر و کی	که هم پرده او بود و هم پرده دار
به نقش بندی جو پرده از آن	به پردن در مانده پرده دار
در دن را ازین نقشها پاک کن	که شاید پانی درین پرده بار

برپرده درون نیست الا یکی	ز پرده بروست خدین شمار
سکر از پرده وحدت آید برین	نزاران جهان بل نزاران نزار
پندار جامی که دانست	بدان وحدت ز کثرت غبار

دنی نور تو از سر ز طاهر	کمال وحدت ذات تو قاهر
تویی اول تویی آخر و لیکن	نی اول باشدت پیدانه آخر
تویی ظاهر و سر خاطر ندانم	بر اساک کندنی خاطر
ز جام عشق تو یک جرعه خواهم	و لکن لای علی ایدی المظاهر
ز تو غایب جز باشم جوینم	بکمال خود ترا جادید حاضر
تویی در چهره معشوق منظور	تویی در دیده عاشق حاضر
نیاید مایه بطن باز آکنه کرد و	بغزم کعبه کویت مسافر
کند ترک سفر مراده دانی	که کرد بدورت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحب کی	که باشد در سلوک عشق ماسر

تو نور مطلق و دیگران مجالی نور	تجلی تو در آنهاست سیار و شعور
--------------------------------	-------------------------------

شون ذات تو که ز حد و عصر پر نیست	ز غیب ذات جو بر علم و عین که عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان	که در مطاوی علمند جادوان پستور
شد از تجلی ثانی مناسک کوان	که است ساخت ویرانه عدم معور
ماری اند منظر که کرده در مرکب	جمال اقدم قدس بوجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجه از ان مرت	کنند ظهور که باشد ز رنگ تفرقه دور
ز فوغ وحدت و ظلمت دوی کشت	میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور
سکبوش جامی در ظل کران نبوش سبک	از ان زلال مصفا و زان شرب طهور
سکبیک و جام از ان شوید از حقیقت مرد	ظلام عجب در غونت غبار و هم و غور

سکار من آمد بجان از یار دور	نیست آن دن جهان از کار دور
ای که کوی جونی از غم چون بود	تن ز جان شهادت از دلدار دور
سکه بنالم و بر بکیم و در نیست	شوق غالب موعده دیدار دور
خاص نماید راست با بود اعلم	نکته خانه باشد از بازار دور
سکر نه از آزار از ان به خورید	طبع عاشق باشد از آزار دور
سکه که آن خسار نیکو دید گفت	یارب از خشم بدانش دار دور



محل جامی منزل جون سپهر  
توشه اندک بادیه بسیار دور

مکن در ششم زین پیش تقصیر	چون مردم ز غم دیگر جبهه بدیر
در رحمت بود روی تو خلق	بر آن در زلف تو از مشک کبر
ز زخم مرده آمو من از شک	و دصید از پا در گنجی پیکر
ز عشقت خون دل باشی خوردم	درین خونخوایم شد موی چون شیر
به دیواره در خواب یوسف	بود خوی کرده ز خسارت و تعمیر
تو خوش ز می و دان و موج باز	فلک کو ماه را محل زد کبر
غمید از بار بخت پشت جامی	خوانا رحم کن بر حال این سر

دوره غم جو پرسم ترا برسم لعن	بر غم و غلط پر کوی نخست بر خور
به نقطه ایست که از کثرت شون پرست	همه دایر کون از محسب تا مرکز
طریق عام بود بخت جنیال روی	طریق عام مپوی و خیال خام پس
بهر زر طبعی زور کرد و زور کردی	نه زور مانت آخوند زور زور و زور
آل و از فل خلق جهانست منکر مشق	اگر به یافت لقب صاحب اعل و اعز

چو سپهر زیر پرورش گرفت ترا  
بسان پخته پارام و جب و راست مخ

چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر  
بر بخت اگر یک گزشت اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی سرگز	چو خفاجوی دستم کار نبودی مرکز
بهم خلق جهان در صدد و رحمتی	چو با بر سپهر آزار نبودی مرکز
چو دم شرح ترا داغ گرفتاری حسر	چون بدین داغ گرفتار نبودی سرگز
حال جان کن شدن تنهایی من کیانی	چون تو تک یک لحظه درین کار نبودی سر
ما جو خایم و تو کل و ده کز بس شوکت حسن	داد و دامن بکف غار نبودی مرکز
منکه معقد خود شده در سر عمر	این چنین بر سر انکار نبودی مرکز
پرده چشم تو هم بود تو آمد جای	بگذر از بود خود انکار نبودی مرکز

عمر بگذشت و رخت سپردیدم مرکز	کلی از باج حال تو بچیدم مرکز
همه جاشتم و حال همه کس پرسیدم	چون تو بدخوی ندیدم نشیندم مرکز
از بان محنت بسیار کشیدم لیکن	عنتی که تو کشیدم نکشیدم مرکز
که بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود	از تو یکدم بدل خود خبر دیدم مرکز

کر چه پروا از کم و خنده حور العین بود	از سر کوی توان سوختم دیدم مرکز
تا بگردم دست از غایب خرم دیدم	خرم با دیک جو خرم دیدم مرکز
نامادست مرا دم ز تو غم نیست اگر	همجو جامی برادی رسد مرا مرکز

چون باد دیمیت ای دلفروز	در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
چون خورشید از شتاب افروزش	چشم مرا ز حجب نه دیدار خود بدوز
بهر کند چشم خسان بر سر و ز رخ	همچون سپند و مک چشمشان بسوز
با غمزه سر که دیدم ابروی کفایت	تیرست سیند دوز و کمانیت کینه توز
عشق از دم سپرد و ندارد جراتی	ناید بفسل دی ز هوا گرمی متوز
واقف عشق و حسن من و تو جویندم	گوید بعد گفت که تو زنده منوز
جامی بجز تانستی از راه عشق دی	اما ذاک فی شریعت اهل الهوی بخوز

غالی است از آن دیک پانی نامم	ز خیمه پارید که دیر از نام امروز
تسکین دمیدم که ترایا دیم	فیزیکه من اینم چکانم امروز
شاید که بیک سو شوم از دایه و جیح	کز شمع بداماند و جود نام امروز

تا بگو که بر آید سخن او بر بابی	از هر طریقی گوش براف نام امروز
خانه جگم بی رخس ای زلزله بحر	بر سز کن این کلبه ویرانم امروز
باشد که ز تار یکی بجوم بر مانی	آتش نسکن ای آه بکاشانم امروز
صد دانه گوهر ز مژه چون نفش نام	محو دمان که مر یک دانه نام امروز
بهران دهم غنم بر پر زمره مانا	کز غم فلک پر شده پیمانم امروز
بی پستی و مدوشی ازین غم زرم باز	جامی بناراه بخت نام امروز

از شوق تو شریعت عجب در سرم امروز	داد دست غمت بخودی دیکم امروز
از دیک رسیدت که از جذبه شفت	این خود سالوس زرم بر درم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان	بنشین که زمانی برخت بگرم امروز
سودایی زلف توام آن گونه که ازوی	یک سوی بکلمه و جهان می غم امروز
سر تا بقدم غرقه شدم در غم و در دست	سیلاب بلا حاست ز نام و درم امروز
در راه تو جیستی من نیست حجابی	بگذر بگردم کز سپهر خود بگذرم امروز

دل دهر عشق است نفوز از رقم قفل  
جامی تیرش از رقم از دستم امروز



نه الحمد که آن جان جهان آمد باز  
که در صحبت با حکمت کنان کرد کنار  
جان شیرین تن مرده جهان باز آید  
سوی ما که غم او فرج خسروانی بودیم  
بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا  
بس مسافر که از آن کوی ره کعبه گرفت  
گفت در بند حسن گفته جامی خوشنید

شادمانی بدل آرام جان آمد باز  
شیر و صلح که رقیبه میان آمد باز  
سوی عشاق جگر خسته جهان آمد باز  
همچو گل جلوه کنان خنده زبان آمد باز  
کاشکار از بر مار رفت و نهان آمد باز  
کعبه را دید و بان کوی روان آمد باز  
که خدمت خیر و شیرین نماند آمد باز

بنو و عدوس که نزاری کنار دوس  
شده با جور و دام تا اختیار نیست  
بخون که دور اند ذریلی است شب  
این بس که در نواهی حی می بر دین  
بر دند آب صنوف زندان پاکباز  
لب است سر عشق و سوس است باقی

بر ساکب اگر کنار نگیری ازین عدوس  
دم دم جو غلاب رسد مردش کوس  
جانی پر از دروغ و زبانی پر از مونس  
شب در سماع شوق بیاکت سک خوس  
پران کول که در میدان جالبه پس  
لب کی شناسد آنکه بر دوزخ رسوس

جامی تو مرغ عالم یک رنگی آمدی

بر خویش بشکنان قفس عاج و آبنوس

صوفی از رنگ سوی آینه دل برش  
خاپا را بنود بهره از نفوذ و ب  
روی در عشق کن و از دوجان گنج  
پاره چشم شود دست زنج شاه عشق  
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود  
زنده فقر و ده اطلس شامی پیمان  
جامی از رنگ سخن سرخ کوه دانند

چهره حال خود از ناخن فکرت نخواس  
نزدان نغیر و دیگر گذر و حاضر باش  
ز آنکه سدره تو فکر معا دست و معاش  
غیبت جو پستی تو کاش نمی بودی ش  
دام تجرید نه و از اخلاص بپاش  
که نیز و بجوی پیش من این جنس قاش  
لب فرو نهد مباد اگر شود سر تو باش

بر کنار طاس که درون زده لاک کشت  
ماه نور با شفق دانی تیران بر جود  
می فروشی مرغ جسته از خود خوی بهر  
پرده از عیب کسان بر داشتند بود  
مرزه کوی و جهان کردی ز کار عاریت

عاشقا زامزده ایام عید آمد کوش  
عید شدینی ز جام و شراب لعل نوش  
جنه عیب می فروشان می کنای خود فرو  
کر نیاری پاک شستن عیب شان بار سج  
کیست عارف ره روشنگر کیمیا خوش

کر چه توانی بکوشش و من جان گرفت  
کاهی بگذار خندنی که توانی بکوشش  
جای از خامی بر آتش ز سر سپردن مشو  
دیکم مرد خفته بعد از سالها بکوشش

می آتش سوار من که شد رخ فلک پیش  
خوش آن ره رو که در قید مهار مهر دل پیش  
تن پاکش بیاکی دست بر دوشم جوان  
خضر کی یاد آن دولت که ریزد آب پیش  
ز شاخ سدره آند نخل او بر تر عجب دام  
که چون آسب سنگ ناکسان خوش پیش  
اگر صد شتر محنت سد بس باشد من مرم  
که سوی سینه ریشای التفات غلطی پیش  
بجمل دولت کتی سیه چشمی نگر آری  
سواد از سره مازاع دار و نگرش پیش  
که شدت از منی دل بر سامل بحر طلبم  
خوش آن کامد حوا صدی بس آید پیش  
بود و صاف او جامی دلش را برق غم با  
اگر خوشی نه در وصف زج او از زبان پیش

خاک است زر که رنگ دهد پر تو خورش  
از زر کسی که باج کند خاک بر سرش  
بکنی است کج نفقه که در چشم اهل حص  
ست از دای حلقه زده طفت زرش  
سرکس ز دست بچ کسان می خورده است  
که خود بفرض نام نمی شاد کشورش  
خوش وقت آن مرید که در بنم کاوه  
باشد کف ز آمله کسب ساعش

رور کسی بود که درین ره بریر پای  
خوشتر بود ز سبزه تر و زنگ نشترش  
نی ناز پروری که ز بس نازکی و لطف  
نشر صفت خلد بقدم سبز پیش  
عوی کشید دل که می بکوی نعت  
جای که ساخت غناعت ترا نگرش

کمان داری که در قلم بود قیل تا خیرش  
نه تیرش را ز دل کند تو غم فی دل آید  
جو بر شمع تیر اندازد آن شمع از خند دهم  
که آیم در نظر در صید که بر شکل نخیرش  
در می بود خندان و خوش بر مردمان آن  
که کن کو بر من از چین بسین بر لحظه زخمیرش  
که از دستک آتش در نیاکا شین آم  
بناشد در دل سنگین جان منیج تایش  
و جمیت دهد زلفش که در نیم خواب آنرا  
بناشد جو پریشان طالی من هیچ تمیزش  
نیاید از آب گل شکلی بدین خوبی مطهری  
سما دست تقدیر ابد دل و جان که تخمه  
در جامی جان دهد بر لوح خاکش این تم باور  
که جو خوبان نخواهد یکسب اطلاق و کمرش

مازک اندامی که دست آسب تن پریش  
جانم از روز آسبی که آید تیرش  
چون کلمش می داشتیم بر دست جان دهم  
کا و فتکل کل تن چون کلین از دستش  
ترسم از آزار مرغان و در نه دارم آرزو  
که ز بدن آرزوی چنین بچشم روشش



فن خوانست کاسی جگ و کاسی اشتی  
مر زمان بی موی با او بر آرم سر تنگ  
شد که پان وصال او تنگ از دست  
هر آن سر این غزل جامی بر برگ گل ریس

خو بهر سپنم ز خوان جهان در نش  
تا برسم اشتی دست آورم در کر نش  
دست آن کوتا بعد آن گیرم و دوش  
باشد اثر افکند ما و صبا بر افش

آنکه بریل تبان ساخت خدا پادش  
شمارم که جو آمد بر دم قاصدا  
حسن قاصد و مقصودی شه خاص بود  
چون رسد جلوه کنان گوشت حسن یاز  
وید و اهل غرض با و جو کافور سفید  
کردم را بشکافد جو کل آن غنچه ان  
نیست جو قول زبان هیچ کند جامی را

هر چه غیر عشق از بندت بجز بند خویش  
هر چه در این فنا متعاجل حاجت بند خویش

جان و دل پر کن با یاری بند خویش  
از بندت خود غنی مطلق از بند خویش

زاهد از نظاره خوان مرا سوختند  
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف جی  
عالی را گوش عقل و موش برکت نیست  
زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق تروی  
یاری بی مانند ما و دست جامی از دگرگون

ملود که زیشان تری چون شکم سوختند  
او بخت تست مشوف زن و زن خویش  
مهر خاموشی کشا از لعل بکشد خویش  
روی بنام کشد سر مندی از پند خویش  
فرد شو تا بر خوری از یاری مانند خویش

وادی رطف خوی ما با وصال خویش  
شکر خدای که می توانی که یک نفس  
پروان حرام مست و سر انداز مرطوب  
دیوانه تو ام و گران از بسک زن  
کز ماغبان رطف قدرت یافتی نشان  
واری دروغ تیغ خود از عاشقان مباحث  
گفتی که حبیبیت حال تو جامی خدای را

و آنکه نهفتی از نظرسن جلال خویش  
پسوند خاطر م بسری از خیال خویش  
سرهای سپردن آن بکر پامال خویش  
در شور کن مرا پی دفع طلال خویش  
بر جویدار دیده نشاندی نهال خویش  
بر تشنگان بخیل آب زلال خویش  
نبشید و می که با تو کنم شرح حال خویش

نقد خود بجام می خوشگوار خویش

ای دل متاع جان طلب لعل یار خویش

آورد باد بوی بهار از جن جو کل	اراق علم و فضل باید بهار بخش
وصف جمال عشق کی ویکانگی است	ماشاکه جاکند بدلی با نزار بخش
من عذر جرم عشق نمی خواهم ای پسر	جرم مرا بساقتی مشکین غدار بخش
سوزان زخانی خودم ای عشق بخت کار	این خام راز آتش خودم یک شرار بخش
بنای رخ که مستنظر جان سپردم	جان مرا خلاصی ازین اشطار بخش
جای بزد کار ز عشق است کار کن	بس مزد کار را بخت دادند کار بخش

ای که ز حال من فراموش	چون جان که ز تن کند فراموش
سکنتم که بر تو وقت گویم	کین کوزم کن رمن فراموش
دیدم رخ تو ز دور کردم	از قصه دشتن فراموش
با جان کنم ز باز کردت	از محنت گویم فراموش
هر جا که مسافریت کرده	در کوی تو از وطن فراموش
بابوی تو کرده جان تیوب	از یوسف و پسر فراموش
کرده بهوای طوف بهت	مزع جمن ازین فراموش
جای خنث شیند و روی	شد قاعده سخن فراموش

تی که از همه پوشیده ماند لطفش	سمنشته محرم او کس برین زهرش
شد آتش بریده ز آب زلال در عجم	که چون ز جاده ترشح کنی کند بهش
بر و غیور جنابم که کردلم نشود	بصبر پای بو شتم ز چشم دشتش
و مید خط ز نیا کوشش او از آن آفت	سکاه دار خدایا حوالی قفسش
نه آن خط است همانا که عکسوت خیال	تقینه دایره مشک کرد و تشرش
خیال قامت آن لاله رخ سی سرت	که جاک سینه صاحب لالان بو شش
گذر کن از سخن برسد این نه بس طای	که گذر و نمان تو بر لب و دهنش

بر لب رسید جان که بجانان دشتش	شد حله در دل که بد زمان و پشش
طی شد جز ناه عز حبران او مرا	که قاصدی که ناه سحران و پشش
ریزم بحیب و دامن قاصد ز دید شک	که بر بحیب و لعل بدمان و پشش
زانم قلم بوصف سز زلف و خط او	در طی نایه سنبل و ریحان و پشش
که در عراق و فارس بچیت از جمال او	شرح جمال او ز خراسان و پشش
جانی است از شراب لطافت پر غزل	تخته مجلس هم دوران و پشش



در شیوه حال نایبی کمال یافت	آئینه سان پوسف کفان و پشتمش
نی که من جو مورم و این نظم شکست	پای بلخ جوش سلیمان و پشتمش
این بس که در سترونی جاوه و حال او	جامی صفت و حامی فزادان و پشتمش

از زمین عشق سوزاد یوسف بکلم نص	شد از میان جمله صو احسن القصص
ره رو جهان بعشق که بود خسته تر	از تنگی عنبرایم و آسانی رخس
تو خاتمی و طفت آن سیر و دست	دل نص آن معارف و سرایش نص
زان نقش کی با عظم اسما ی حق رسید	جو عاری کنی که از همه خاصان بوی نص
این بس که عشق من تو بودم و من نشود	لا شغل لی بکبکی زیاد و نقص
بی ذوق عشق مرد درین خاک دانا بود	کالموت فی البراری و الطیر فی التقص
سکفتی که حبس جامی ازین که بهای تلخ	کم اشرب السموم و کم ارجع القصص

مست خالی ز سبزه و سبزه	همچو سبزه ز کوه انخلاص
غمت در گریه از برای لوم	بهر در غوطه می خورد و خواص
خیش کسی ز جامی و سیت	و جد صوفی نیاید از قاص

قصه تو نخواهم از ذکر آن	آری قاص لا یجب قاص
جند جوی خاص خاص از عام	هر چه بسیم کی شود و خاص
سکر و صوفی بسا کی تحسیرید	ریش خود را ز دست شانه خاص
جامی از عشق جو قبول سخن	نزد لفظ بدیع و معنی خاص

جو سر و جو عشق بود باقی عرض	ان فاکم فلیس لافات من عرض
شد عمر ما که عهد و فاسته ام عشق	عمری مضی و عهدی بالمشق اشتقص
از غیبه عشق غرض بصر کن که فاست	غرض نامست مکان فاست بصر کن
با اهل بیت عشق موالات رخص نیست	و در خود بفرض مست نطوبی لمن رخص
دانه کی جل بکسل خشک مانده	جو سوز عشق منیت و او ای این رخص
زاد بر سبزه سایه اعمال خوش خست	انهم فقه بخالص نصح فانا منتقص
جامی جو حل بار محبت بصدق کرد	سهل است اگر حود کند حل بر عرض

نمای ای خواججه منند پس سخن نقطه و خط	در خط کون و مکان نقطه عشق است فقط
نقطه خط کشته و خط حرف شده و حرف	که بتبدیل صورت کاه بتغییر نقطه

مرجه بر لوح شود تو کجاست نقطه اصل	نقش مستبست فرو شوی که مهر است غلط
نقطه دان نقطه نکر نقطه شو آخر که جز این	مرجه خواهی که کنی موجب بعد است و سخط
آب چون دور ز دریا است فراتست و سخط	دون رسد باز بدریا نه فراتست و سخط
کمالی کافری و گرم روی شیطنت است	روش کعبه روان نیست بجز سیر و سخط
جامی از جاده طبیعت بد است پستی	سر لونی میل لعلی آمد سبط

کجام نفیس ز جام فنا نیای خط	کجام عقل ز ملک بقای نیای خط
فنا عشق شود از فنا فنا شوین	که بی فنا فنا از خدا نیای خط
عبای فقر و فانی غناست بر تو دم	اگر ز سپر عباد در فنا نیای خط
بست حص و مو بر دولت مبارکی نص	از آن صحبت اهل صفای نیای خط
ترا جود سود که کل شد بنای ناز کشای	جود از رواج مادی صبا نیای خط
ز خویش طالب خود شو که گردن از خویش	و دگون را طلبی هیچ نیای خط
جو خط اهل ولا از بلا بود جاسی	همین بلای تو بس که ز بلای نیای خط

آشنای تو و ایمان و جد است طلع	پیش عارف اقبنت واجب ممکن برقع
-------------------------------	-------------------------------

عاشقان که تو بخورشید خان خوینند	تقوا منک باونی لغات طبع
عشق در زبان که نه در عشق تو جان بازند	صنوا الفع ما کان مبالا یفع
چون نیم پای طلب در روش عقل که مست	کوتاه دامن و پاک تو شست طبع
نام من عشق تو در دفتر و باش نوشت	وقت آن شد که کنم طلی ورق زهر و دغ
اصل مرخوشه و خرمن که بود یکدانه است	که دمیدست از آن و نه اصل این مرغ
جامی مست که از اشعار بدیع سلوک است	مست در عالم وحدت دری از مصراع

چین نظم حسن رخت است مطلع	و دوبر در مطلع فرو تو در مصراع
میان می در شد ز برق حجاب است	که شد رشته نور مرمار برقع
نقد بخیل بر رود جوار پرده شوی	نزد شیخ مادی صلح بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد	بلی این سر آن سر است مرغ
بمیانه که تا بهم خشت کرد	روم بر بنم خشم شینم مرغ
جو جمعیت آباد و لهاست لغت	هر جلفی جمعیت نکمر کرد و جمع

زلف تو قطع سخن کرد جامی  
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع



محبتی خواستنی از مسیح خدای نزار  
ساقیان از یک طرف پیاپی عالم سر  
تنگ و پستنازمیر و ولتی بی شمار  
ی بود خورشید و ماه و دور و نزدیک  
چون نم خورشید نام می در وقت طلوع  
خوش سطرلابی است چنانکه بی وی کم گشت  
جامی از فقر و نیاز و دشمن دار و خرقه

اهل وحدت کرده در وی نقش گشت  
مطربان از یک طرف برداشته و سماع  
می پرستیدند از ادبیا عشرتی بی انقطاع  
کس ندیدست این چنین خورشید را  
صد جو خورشیدش ناید مضمحل تحت الشعاع  
از حقیض جم کسی خورشید می ارتقاء  
کش طراز استینا یوسف است لایع

سحر که صوفی صبح از شین ابداع  
صغای کاسی بر فردخت بزم طرب  
در آمد از درم آن که کشاده بسته  
که گفت گفت کزان پیش که سعادت چیل  
تمستی رس و وصل من بکسیر کمن  
زمره مست من صلح کن که ملک و کون

بکنند بر گفت کوه طیلان شعاع  
نوی نغمه فی بر گرفت راه سماع  
زبان بزم فراق و میان بغم و دواع  
تغلب جدا کنند از محبت و ضاع  
متاع دولت و صلح بدن هیچ متاع  
ای کند بر صاحب دلان کرای نزع

درین معار و وحشت نم ترا مونس  
منور داشت سخن در دمان که بر سر پای  
زوم بدامن او دست مسالت گفتا  
سکه بسته ام که جبهه بر میلان که گم  
بلاد من انداسین مقلتی ترمع  
جانیان من در طوق طاعت اند  
سلام من لیا و الخلق بالذعایه

درین سرای معرفت نم ترا نفع  
نپشت و خاست که تخفیف کردنی صداع  
مباش جامی ازین غماستن مرا مناع  
سفر حبسیر ملا و کذر بنجر بقیاع  
بقاع من انلامیت مبحثی تلتاع  
جانبه کان مطیع و جبهه بران مطاع  
علی من از که کلام عامن دواع

مرا ولی است ز تن غافل و ز جان فارغ  
بود یقین و کان در شه و عشق سحر  
منه می ز مکان و زمان و بس عجب است  
کجو جود و سودای من که من سپاسم  
مرا تیغ سیاست بکش که عشق عشق  
زبان بنام تو مشغول و دل پا تو خوش  
و در فراغ ز دستمان قفل قصه عشق

پاد تو ز جان و جها من فارغ  
خوشا ولی ز یقین خالی از کان فارغ  
که فی مکان ز تو خالی است فی زمان فارغ  
درین معاطره سود و انداز زبان فارغ  
بود از آرزوی همه عابدان فارغ  
ز دل تنی است مرا از تو فی زبان فارغ  
مباش جامی ازین طرزه استپان فارغ

که جود سود دل پروانه ز سودای جوی	کنند پیش روی تو پروای بسای
زیر پاتار سر زلف سیاه تو کن	روشن این نکته که تار یک بود پای جوی
آرزو مندرخ خوب تو در روز دلت	شب نشینی است بل داغ تنای جوی
می برد کاکل مشکین ترا با دای جوی	دود را کی بود آرام با لای بسای
آتش شوق تو در جان فراق افتادست	پرده از عارض اگر و انگشتی دای جوی
شمع رخسار تو بس انجن عالم را	کو بپوشید رخ انجن آرای جوی
پر تو روی تر تاب نیار ز خورشید	ناید از دیده شب کو رتاشای جوی
جای کن دید و جای جوشوی بزم افروز	که مناسب نقتد روی زمین جای جوی

ببا عدتا نهاد آن سیم بر داغ	دلی دارم ز دستش داغ بر داغ
تبن تاده ام کو داغها سوخت	بر د صد داغ بر جانم ز سر داغ
بداغ خویش سوزد و دیگران را	نباشد عاشقان ازین بستر داغ
آتش شوق و سوز وقت دوست	اگر زخم است بر جانم و کمر داغ
در داغ او روی بی نیست	بپس دارم بروی یکد که داغ

ز داغش بر دلم و پیرینه ریشی است	که بنود سود من از آن کمر داغ
جو جامی داغی از روی بر جگر است	بر بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای سپر که حبیت تصرف	تصفی کن خاطر از غبار تکلف
دور نه از مرجه نیست پای تنی	باز کش از مرجه دست تصرف
طعنه بچکان فزون که روی خود آورد	سر که فلکند از زمین بروی فلک تصرف
زور محقق فزود که منت جبارا	شمع مقلد فرو نشیت یکپ تصرف
سر که درین جلوه گاه کرد و دوشنی	سوزش از جگر بد داغ تا تصرف
ویده و دیدار فی الحقیقت کی بود	چشم ز دنیا جوید و طلعت یوسف
مبسط غرقان کشته جان تو جامی	درس عارف جود و بحث تعرف

آن تنی دست بخوش گفت می لعل کف	که خوش آنکس که بی حاصل خود کرد تلف
صرف کن در روی مرجه بدستیت ترا	که زوای طرب از دست تنی دار تلف
صف کشیدند بنیانم خم شکنان	صفدری گو که نیست بد از این صف
زخم چکان تر ابرو دگری بنیادم	سر کجا تیر زنی سینه من باد تلف



شرف آدمی از عشق بود هر که نشد  
عاشق او را نبود بر دگر آن میج شرف  
جامی از شوکت بس که در حسن کار  
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف  
ترتیب کرد در اول ز صدف یافت  
خویش را که آخر که بر دنام صدف

باز که در تیره ریاست باوه صاف  
بیار باد که با بلا می طاعت است انصاف  
کسی بست خانه آن ماه خانگی که کنیم  
ز شوق صاحب خانه بگر و خانه طوفان  
غلام پر مغام که لطف شرب او  
بزه و تو بزمی خوردیم داشت معاف  
چه سود از آن که تقلید خوابه موسی شود  
جو در دقایق تجرید نیست موسی شکاف  
سرم با نسر شامی نسر و نمی آید  
ولی از خدمت زندان ندارم پیشگاه  
بدلت و سحر طاف از تصوف اصوفی  
که پیش اهل صفایست خوش تصوف و لا  
جو خاک پای خودم خوانده ز رفت قدر  
بجاک پات که مستظرفم بدین لطاف  
در است وقف غمت جان دل بجز  
که صدر شاه ندارد وقف ازین اوقاف  
بصد مصداق بس سعادت جامی  
که از کار این شهر نیست و از اشرف

نمی دانم تو کام شکر لبان شکر  
اشکار چشم تو حوران قاصدات الطرف

دو جوی خون زد و چشم بصیرت  
جو جوی است شنی کشیده از شرف  
مکوی لا جز لعل لب تو خواهم کام  
که می کشد از شنی منبر این حرف  
بنزد صرزد از تصریف و نه خبری  
که کرد نقد جوانی لبش خوبان حرف  
چو سان بریم ز دریای عشق ره بختار  
شک ما در کشتی شکان و در یارین  
بهار عمر اگر نه دی رسید از پی  
جو نشیت بفرم سپاس شیب جو برف  
ز جام حسن تو جامی کشیده با عشق  
نمیدودت منظور شد لطافت طرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق  
با قدم خم شسته طاقم زیر این نیلی رواق  
مر قبح کز ساقی دارم رسد و رایت  
که جوشند ناب باشد ز سرم آید در ذوق  
برقی از سر منزل نیلی در شیدن گشت  
بر دل چاره و مجنون تازه شده داغ فراق  
با تو دارم سر دل چون شیشه می در  
کو من مر سلفه چون خم سپکم از اتفاق  
سرد قدست در میان آن در آمد و زبده  
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق  
مونس مانم تو خواهی بود اگر فی المثل  
خضر ما بمن هم سفر کرد و سیحانم شوق  
چند داغ دوری داند و بهجوری کشم  
ما قاسی منک لا یحیی الی یوم اتفاق  
جامی از ملک خراسان بخوش جان مطرب  
این غزل را کن روان مشون شرح شوق

تایفل من او سازد سپرد و بزم عشق  
خسرو تیریز شاه فارس سلطان عراق

چون جال خودم اندر خود تماشا کرد عشق	نفت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق
بود عاشق باطن و معشوق ظاهر بعد پس	سر باطن را جو در ظاهر سوید اگر عشق
خود بخود می دید خود را بهر تکبیل ظهور	بر من و تو جلوه در مرآت اشیا کرد عشق
بدون ز اشیا میری مرآت اسم دیگر است	زان درایی بر دل کشف اسما کرد عشق
چون ز نام حسب امکان خط خود بر دهم	روی سیر باز اسما در مساکر عشق
آخر پست تا پند بچشم با جمال خویش را	لاجرم جاد و سواد دیده ما کرد عشق
تا نه پند در همه کون و مکان بسر نواز	چشم جامی را بنور خویش نیا کرد عشق

سپای آرزوی جان عاشق	دوای درد بی درمان عاشق
گرام الکاتین نهشته حریفی	بخور عشق تو در دیوان عاشق
اگر من نه دانه دیدار تو باشد	شود باغ جهان زندان عاشق
مزاران نوح را اگر دست عرقه	کبر داب خاطر فان عاشق
اگر بخت سر کوی نامرادی	اگر یک شب شوی میمان عاشق

کباب از دل شراب از دیر پنی	میانه مست بر خوان عاشق
بخور خون جگر سرگز مادی	نفت نماند در دامن عاشق
بخاک گشت مکان آن نیست لاله	علم ز آتش نهان عاشق
بهین نظم خوش جامی که شکفت	چنین گل سرگز ازستان عاشق

مردخان آیدم از رنگ زان بوی دلق	زرد شد رویم ازین غم که سینه دوی فراق
نیست چون وصل تو عالی رطافات قریب	می کشم رخت قامت سیر کو فی فراق
بهر بنجیدن صبر دل محروم ز وصل	سکوه اندوه بود سنگ ترا زوی فراق
و غما بر دل من روز وصال آشفته است	که بجا مانده پس از کوچ زار دوی فراق
با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو	از تو محروم شستم پس زانوی فراق
مست میل دلم آن سوی که میل دل تست	که چه باشد مثل میل دلمت سونی فراق
جامی آن که تکی تن بضعیفی جوف مذ	بخور صبر ترا طاقت باز دوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک	در رقص بر ترانه و تسبیح شان ملک
از عشق تا بهر شش خروش است و خاند	کالمجد و الکراته و الکبریا ملک



آلات کرده اند الف و حدت ترا	آساده مکانات که صفرند یک یک
باقی نماند جز الف و حدت تو شیخ	از لوح اعتبار جوشت تند طوطا
پنی بیا که چشم جهانم روی خویش	وان چشم را بغیر تو کس نیست مردک
زاد کج صوم مشغول در خویش	غوغای عاشقان رسا است با سحر
عاشاک بر تو جلوه کنند شاه یقین	صیقل نکرده آینه دل ز رنگ شک
دل بر بلا بس جو کنی دعوی ولا	که به بلاست نقد ولای ترا محک
جامی ر عشق کوی که بی نور عشق شعر	در کام اهل ذوق طعمی است بی سحر

در رفت بقا نیست کسی با تو مشارک	و چه تو بود باقی و باقی همه مالک
مر جازده ز آسمان تو آدم دم انبار	سجاکم لا علم لنا کفیه ملائک
از ظلمت زلفت شوان بر و بدون راه	که نور جمالت نشود رهبر ساک
در سلک مساکین تو پیکان صلوات	و زینل مملکت تو شامان مالک
عابد ز تو محبوب بتجیل عبادت	عاجی ز تو محروم تحقیق مناسک
از عام کالانعام محبوبت پاکان	معراج ملائک نبود کار و لیک
با حوص و سرافیت غلامان غلط	و غنای مجاپس نبود مرد معارک

فالقلم نذر لک الروح کد لک	کفنی بر آبی از نمسته تا با تو دریم
مولای حکانت بفضلت نمازک	جامی بنم عشق تو از فضل تو اوقات

چسبی انت طیبی و لا بطیب سوک	راست از تب عشق تو جان تشناک
جو حص لقمه بنم بر دمان امسواک	چه سود صوفی مارا رعایت سنت
که بسته است بران از دال شرک شرک	کجا بودی و حدت رسید تعلیمی
که کرده ام دل و جان را میل غیر تو پاک	بیا که دامنش تو به پاک جشی من
مباد از سپهرم آیشی بران فترک	مرا بس آنکه شوم کشته در شکار کجست
کش از کرم سبک کوی تو بر گرفت خاک	شم فتاده برده لا عراست خوانی بود
که هست عجز زادر اک غایت ادراک	بغیر معترف آجامی از حقیقت عشق

زمرتن خطاب تو روحی فدایک	پای ز سر تا قدم جان پاک
جواب حیات و چه زمر ملاک	ز دست تو ام هر چه آید خوش
ولی بروم این آرزو را بخاک	بخاک درت سجده می خواهم
قص وار دارم دلی جاک جاک	مرا با خیال تو شد مرغ دم

بزم خرابات ان غمت	اگر نیست قندیل روشن چراغ
همین بس که پرمغان بخت	بجام می این تیره ویر منگ
براه تو جامی نهاد سپت	ولی در دست دوزخی کردنگ

مختب در دست منک انداخت در خجسته	دای زندان که در آید پای خم می سبک
مجلس پیمان بهارستان شیش و شست	کل در در خسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاصد وقت خوشم در میگرد مطرب سنج	تا دهد در پای خم و امان مقصودم محبک
صوفیم آن دم که کرد وقت من خوش سماع	چاک رسوایی زخم در خرقه ناموس ننگ
در رخت از خط زنگاری صفای دیگر	که چرا روی صفای در رخ آینه رنگ
که قبرش پر پرغان مرگش با صباست	چون رود در ریگ آتش بار باد و مرگ
که بنده نیلوسری با این همه شمع و چراغ	بی تو جامی را نماید کله تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک	خضر آب قبا بهم نزدیک
بس که کوی تو ز غار عشق	نپا د شاه و کد بهم نزدیک
کن و فاد و صد وفا که بود	این قبا و وفا بهم نزدیک

با تو همسایگی چه سود کند	دل بهم دور و جانم نزدیک
حال چشم ترا بر پرس که مست	مرد و ز ما جرا بهم نزدیک
شد تنم چون زره ز بس که رسید	از تو تیر غما بهم نزدیک
موسی دان رسد امکان دور	و یکبار دور و ما بهم نزدیک
جامی ز فکر وصلت آری است	عشق با خویا بهم نزدیک

قدر آفتی حالک یار اکب الجبل	انزل فان محب بالقلب نقد نزل
وصف تو چون کنم که در آینه خشت	حنی است لایزال و جمالی است لم نزل
سکنتی بدل شان بدل من کسی در	نشین بدل که نیست ترا دیگر می بل
ساقی تا تو شو که ز دست تو می بر	خاصیت حیات به شربت اجل
پیل مفاویت ار بکند پنج ستیم	حاشا که در اساس و فایم منت نعل
و غایتی است لطف تو با ما که می کند	سکار نیم ز لعل است لیت یا لعل
جامی بپای خم و فتادی ز جانب	دیگر که این کپل بر و اعلی من لعل

عادی عشق اگر راز تو کوید بحبل	باشد از نقص حل که کشت نقص حل
-------------------------------	------------------------------



که که از ذکر حجابت جو بل قرض کرد	منهش نام کالای نعام کمران است افضل
کی کند روی جزا درش از تاجی پیش	مرد عارف که بود غرق در پای عمل
چون دمی و عهد و بیاکید و قسم حاجت	کان ایقان بود از لعل لب لبت لعل
لذت گفته مجنون شناسد هرگز	هر که در عشق غزالان نرسد دست غزل
جبل کوران حرم پین که محمد طاهر	طالب نورهدی از رخ لاتند و بل
حاجی اندر رسد امر حقیقت مطلب	که درین مسئله ذوقی ندر حکمت و حدل

ساقیا خیز که محول حال	روز عشرت نهاد و روز وصال
روزه خواهد حجاب کشتن	از شراب حرام و نقل طلال
چون رسد و را عنایت کن	آن جهان کاسهای مالا مال
که رساند ز سپنج شعبانم	ست طالع بفره شوال
پستی حال من شود که برد	و که ماضی و فکر استقبال
مطربا عود خوش نوا طفلی است	جاده شش بر کنایه و خیال
تا در آید ناله طفل آسا	کوشش او را بدست لطف بال
مال او را بکشور جان	بره از تنگنا می پس و خیال

در هوای نضای قفس تر قفا	طایر حتم زند پر و بال
بقای رسم که چون جای	قدسیان از شیشه یاقال
در من آورده روی خود کند	مرحبا مرصا تعال یقال

مناکی بکبر خون داری ای دل	سز شکم را بکبر کون داری ای دل
شدی مدم درون دیده اشک	مانا غم سپردن داری ای
را سرشته داری که عالم	تو هم آیین کردن داری ای
بیلی زلف سیل کردی	قدم در راه مجنون داری ای
را سر ز محبت شد جهان پر	میکو مرثای مکنون داری ای دل
با فسون رام کردی صد پری	بزیرب جافسون داری ای دل
ز جند و چون که شست اند دایمی	ز حال او خبر چون داری ای دل

وار و آن سر و کل اندام منسب کاکل	سر جود از تنبان کی سپرد بر سر کاکل
فرق کردن ثوان سر دسی را از قدش	که بفرشش بود از غالیست نه کاکل
بی که کاکل او صد کرم بر دل زد	وای من که ز ناز ناز کرده بر کاکل

سج دل نیست که بر کاکل افستد نشد	مردم آرد بر شش فستند و دیگر کاکل
چون پی و بسری آن سر و کشد قطنید	باقدرش مست درین شیوه بر ابر کاکل
دیده چون بندم از آن شمع که او را پیسم	پاتی تا سر همه خوش در همه خوشتر کاکل
بست در شانزاد رسته جان را جامی	بو که باشان بهم جا کند شش در کاکل

شدم در گوشه میخایم مردم	کز فتم گوشه از جمله عالم
نذارم کام جز جام لبالب	نذارم کار حسرت دور و دام
پاسایتی پیار آن عالم روشن	کز آن کرد و عیان اسرار مبهم
کنند و لرزیده از ماتاش	دهد جان نشان از ماتقدم
از آن می پوراهم هر چه خورد	تجلی کرد بر روی نور اعظم
پیر پس از من که جوفی در غم شست	که من پستم بدین غم شاد و حرم
و عالم کز پستم زنت غم	بباد این غم ز جانم ذره کم
تن عالم با دم زنده شد لیک	بدین غم زنده باشد جان آدم
درین غم کم شدی عالمی درستی	اصبت غایت الغایات فالرم

چون ز فیض رشحات نم باران قدم	سر بر افخت فی از خاک نیستان قدم
سکر و در خود نظری دید قبابی رقص	تکت بر قامت او و دخته خیاط کرم
لبیک دانست که با پای فردر ز قه بکل	مست در زیر قبا صد کرده و بند بهم
سکنت یارب بگشایین کرده و بند و بد	دست لطفی که بر آرم ز کل و آب قدم
نایی اش کند قبا از بدن و پانی کل	کرده و بند کشا و شش ز دل و جان قدم
لب نهادش بلب و چون ز خود شش فتنی	در وجودش از خود شد و از دوزدم
از دم خویش روان در تن و ساخت عیان	مرج در پرده نهان داشت الحان و نغم
فی از آن بانگ و زاکفت نباشد دم	جو دم او دوزین دم نخورم هیچ دم
بلکه من اویم و او من بشکل که جگر شد	مدعی بر رخ ایمان من از کفر بر قدم
جامی اسرار کن فاش که در نهیب قوم	نه زبان محرم این را ز نماید نه قلم
همه دانند کز افشای چنین معنی نیست	صاحب قول انالحن سر و ار پستم

ایها اپاتی او کاس پس المدام	چند داری دورم از می تلخ کام
پیش زاده می حرام آمد ولی	نزد عاشق ترک می باشد حرام
نیفنی می عام است خاص و عام را	بیت حرمان خاص من یزین فیض عام



باو دام عشق است جام روی یار	و در باد است این که می نوشتم جام
جام را از می رسد مردم	زان که در دور آن سرگرم
بلکه جام می بود ای خبا یکی	کس ندان این کدام است آن کدام
چون شناسم جام را از می که است	جام چون می مشکبوی لعل نام
ز نیک و بوی جام می ما خورده می	می ماند مرد را از نیک و نام
این غزل جامی از آن می شمع است	چون رقیش ساز مسکین الهام
با سپهر من یکی به روح اکرم	با سپهر من یقوی به روح اکرم
می بکشد و صف او در صوت و حرف	شکر گفتم ز وصفش و السلام

صبح است در خمار ششم مانده کلام	تا صبح صبحک الله یا غلام
در بزم تو به در پیایی چه حاجت است	یک جام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است سر که بخت خیال و جو غیر	خوش وقت بخت که برست از خیال خام
ز آن که گرفت سبک کف صید عام را	از مهره کرده اند از رشته ساخت نام
مشهور شهر شد بکمال و رع دلی	آنرا که رد خاص جسد از قبول عام
شیخی جو جام نیست مریدان عشق را	خوش آنکه داد دست ارادت شیخ جام

جامی ریشخ جام طلب کن دوام من  
اگر فیض دست عشرت منو ارکان دلام

بر اوج چسب روی تو مای بود تمام	ما بیت جمال تو نیست و السلام
پستغرق مشاهد آن دوزخ شدم	زان فایز عم که ماه کدام است خور کدام
زلفت جو سایه از سر سر دست و تنه خاک	با دم نفوق سایه سر و تو سپند نام
شیخان رسیده به دانه عشق	کم حوی طعم بخت کی از میو مای نام
از زرق و جیله دام بهر سو نهاده اند	تا آورند مرغ دل جا ملی بد نام
در شکنای صورت تقلید مانده است	زاد پی محافظت اعتقاد عام
جامی که بی شرب تحقیق برده است	رغم عوام را کف خود نهاده و نام

بنشین می که پیش رخت زاری کنم	با طره تو شرح گرفتاری کنم
و اگر که از کدورت ایام بی صفات	از نور طلعت تو صفا کار نمی کنم
دارم هوای قد تو بر یاد قدستیت	که سپهر را با بایع مواداری کنم
تا دیدم که پیش چار می کنی	مردم ز تو بهانه می پاری کنم
از زدن از ناله جن باز زلف تو	آن دستگاه که که خرداری کنم

دشوار باشد از تو مرا صبر یک نفس  
من جا میم بنابر گفتن مثل می

هر چند صبر بر همه دشواری کنم  
شویست مع که نادره گفتار می کنم

من آن نهم که پی حفظ اعتقاد عوام  
در آبی ساقی و در سانس بلورین بر  
از آن شراب که چون از خود نخل طاص  
از آن شراب که چون جوفه رسا عود  
از آن شراب که چون مطلق کند بری  
رزم روی بگردان که در رعیت عشق  
بسر این سخن آن زنده پی برد جای

کشم غمان را دست زقل واده جام  
شراب لعل علی زعم عام کالانعام  
نه اسم و رسم که دارد ترانه نکت زنیام  
رسید بجا که در روح دریم عظام  
ز قید بندگی اسیریده او نام  
یکی است عابد او نام و عابد اصنام  
که هم ز کفر مبر او دم از اسپلام

اگر علی بالبیات انیام  
کهن خیمایی که زین پیش شست  
در نیا که از دگر دو ن فتاد  
نه پست از خیمها و نشان

و ابکی علیها بکار انعام  
در آن سلی و ال سلمی مقام  
چنان ملک جمعیتی ارشطام  
هراتی است از خیمکی غیر نام

ستونهای آن خیمها زیر خاک  
ز آمد شد باد اطناب شان  
در آرامگاه خالان شوخ  
قدم کاد کبک خوانان ست  
جونی صبح زنی شام باید خبر  
شکنده جامی از جان و دل سوشیان

زیم رختی چون ریم عظام  
سپسته زیم چون مهر و لیم  
چرا کرده کوران کشته رام  
کد ز کاه راغان باغوش خرام  
از آن زلفکان لاجرم صبح شام  
نه از آن تحیت روان و السلام

که گوید سلام من سپت هام  
در دوس که کم کرده نام خویش را  
همه دست من در میان یتیم  
اکبر من بجز مت سلامش کنم  
و که او بر حمت خطاب کند  
بتان جام پاکند سار و دین

بجانان که کرد دست در مقام  
منی دانه او کیست یامن کدام  
نماند سپت یامن من غیر نام  
فنه علیه کیون اسپلام  
فنه الیه یعود الکلام  
حال ازل همچو باد و دم

ز جامی به عیب از خورد جام را  
خود در مشربش عین باد است جام



بی تو دارم ز جدا مردن بیم	روی نیا که کنم جان تسلیم
شده و نیم از تو دل خسته و حوا	از چن چشته دلی بر یک نیم
دارم ای آخر سر خنده تو	رخ پر از جد و دل خون چون نقوم
کر به دران تو بودی یا توت	خط ز لعل تو گرفت قی تقسیم
می شود کرد میانست حلقه	کمرت تنگ تر از حلقه میم
کی رسد پیش تو غم نامه	قاصد مرغ شود پیک نسیم
جامی از یک حرم بار سفر	بست بر خاک درت گشت معتم

بجشم تو ز میان که صید می قیم	کی از غمده سازی شرف تیرم
جو بر کن گشتی تیر تو هم که تیرت	بمن بار سید و رشادی میرم
بر آورده دست نیایم که شایم	برین دست دامن وصل تو گیرم
بهر تو حبس کنم مگر تو کردم	درین شیوه این کجند جفت پریم
پی منع وصل تو باشد صغیری	جوشش های بجران بر آید نفیرم
بجشم تو حرم من چن ز آسیر	بشورت غم پریم بدامت اسیرم

چه حاجت بطرب خوش ساختی  
نی کلک تو از نوای صیرم

و ده که از پای در افکند غم آن پریم	چه با بود که پیرانه سپر آه سریم
عشق و پری نسر دکن مدای بکس بیاد	تا بدود جگر از موسی سفیدی سریم
غم آن تازه جوان از غم سپریم زان	با غم او جو جو غم سپری جو خورم
مگر چه از نسیره و سال مرا غم که شت	آه از دولت و نوبت عمر و کرم
پشتم از محنت یام خمیده است دلی	در ره عشق و وفا از همه کس راست تریم
پیر بر آید دلم از خون جگر غنچه صفت	جای آن دارد اگر بر تن خود جا به درم
کشفش ز دوز جامی کز رکفت که من	عمر اویم چه عجب را نکره و ان کی کدرم

سجاک درت رنجت یک شک استم	بر آید با وج شرف کو کرم
پیابوس تو تا کشتادم دامن	ز انم نیاید ز شادی بزم
مجویش نبض مرا ای طیب	که حبست از شعلای تبم
ز جوی رسد تشنه را آب من	چنین تشنه لب زان چه غنیم
ز غم می دهم جان دلی می ده	خیال لبست روح در قالم

من و در عشقت که یقین نکرد  
معلم چنین حرف در گفتم  
کشم یارب از دست پدا و حجر  
بود او حایم و دایم

داویم دست جویدی بر ده دستم  
تا نیفتندیم از پاک رفتی دستم  
کرده ام از تارک سر پا و ز پایشستم  
بس که از دست غمت سینه بجانستم  
نیتم خوتنبای تو مر جا پستم  
بر تو عاشق شدم و از همه غمها رستم  
داشت در تفرقه غمهای پاکند و  
بر سر لوح سخن نقش دگری بستم  
چون رخ خوب تو دیدم ز شمع سرسند  
پاره کردم ورق خویش و قلم شکستم

چون تاب نیاری که بتو دیده فردم  
آن که برشکان ز رخست دیده بدو دم  
تنگ آمدی از من کش در نظر من روی  
بکند اگر از آتش شوق تو بسوزم  
خوادم جبهه نوز تو انکشت نماند  
زین گونه که کا پندم تو در بر دهم  
دل خون شد و سر خاک بر ده غمت  
در دل غم و در سر موس ترست هنوزم

شب شعله آسم ز تو بر سفت علم زد  
سرفتی شد از آن مشعل خایه سر دهم  
از کش کش سحر کمانیت خمیده  
این تن که بر خشک شده دست تو دم  
موی گفتم و جامی ز میان تو سخن راند  
جو خاطر و انا که کند هنر موزم

استاده سیر از آه و ماد م دودم  
من همانا شده از آه الف م دودم  
مجموعه دودم ز خود ای شمع جوی ساز می  
کر نه مشیت بنسید کاری خود م دودم  
بر من دل شده و سر سنج که بود از من بود  
ترک خود کرده ام و از پنج جهان آسودم  
چهره سودن کف پای تو ترک است  
این قدر بس که بجا کف پایت سودم  
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد  
کر چه عمری ز مرده خون جگر بالودم  
من ز دید تو به لایم که تو پاک آینه  
مر چه در چشم من آمد که تویی من بودم  
چند کوی که مکن سجده خوابان جامی  
پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

نیست خریج کف پای تو سودن بوم  
دارم امید که مبنی دل بود ملتم  
من که باشم که کنم منفی باج و تویی  
این قدر بس که بیا تو به آید نفسم  
می روم کاه بیا کاه سپهر در عشقت  
دل ازین و سوسه فارغ که رسم یازم



ماندم از قافله کعبه روان باز ولی	وقت خوش می کند از دور صدی هم
جز مرا دولت رد بوسی این قافله نیست	میج غم نیست که از کعبه روان باز هم
بطیف سسک کویت شده ام کس در نی	از کسی دورم از اینجا که من هیچ کس
جند پرسی که درین باغچه جامی تو که	تو کل و سروی و دریا می تو من چار و خم

نشان پای کانت که بر زمین بنم	بر آسمان شرف مست عقد پرویم
بر آن سرم بر بست کرده پای از رخوش	که تا بجاست سرم ز پای نشینم
جمال عارض و خط تو یاد می آید	بکبر و صفت باغ از خط ریاسیم
خادمی بسرم عمر رفته باز آمد	برفت جان جو خدایان شدی ز بالینم
کنند فراش غمت ساز چون بر شیم عجب	مزار مال ز مر تار و لی شیم
بکونه لاف زدم با کسان دین درست	مزار خشم و عیش تو پیش در دینم
چنین که خرج و خامره در دشت طای	ازین بساط همان که مهره بر حسینم

خیزید سر یغان که بیخانه داریم	سلج رمضان است بی روزه کشایم
در دهر تپید و تراج شد آخر	کلکها کند زمان رخ بدر میکده هایم

بستت بجام می صافی بزایم	از نمک که از صوم یا امیت ال
فره از خدمت مرا نکشت بنمایم	ترسم که گرامش ز قح دست بداریم
در یوزه کنان از نظر اهل صفایم	مادر کشایم که جمعیت خاطر
محبوب ازل را بجهان بنمایم	داریم بکف آینه جام که در دی
جامی بطرب کوش و قدح نوشایم	آن قوم که بی سستی عمل اهل تولد

غمت ز پرده دل خیمه زده بپلیم	شدم بیای که کج فراتنی جویم
برین بهانه جاباست که ننگی بوم	شدم جو آینه صافی رشت شوی شک
فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم	اگر چه روی برویم نمی منی باری
میان لاله و گل را ز دیده می شویم	سرخ شک من نه ز خون سرخ شک بی روت
اگر نه دو دلدل آید زنج سهر میم	ز منول فرقت تو موسی من سینه شود
بجاک من ز زمین همچو بنده بر رویم	بس از وفات جو باران رحمت اری
که هر چه بست کج و راست از تو می گویم	گو که از فت در لغم سخن مگو جامی

بیش از خوی حبلت چمن فرو شویم	ز سجده که نباشد در ابرویت دیم
------------------------------	-------------------------------

جهان ز مهر تو پر شد و کم که می باید  
 بنیل ابروی تو دست داشتیم چه کنیم  
 شبی که بی تو بزانو نهاد و رو کردیم  
 بر آستان تویی ایستم بقصد نماز  
 لبان نطق منم در میان بی سرو پای  
 ز جام عشق غالی جو جامیم شد دست  
 هلال نور زمر استخوان پهلویم  
 نمی رسد بجان تو زور بازویم  
 بیکدوم کم گذرد سیل خون ز زانویم  
 سجود خاک در دست را بهانه می جویم  
 گرفت دایره عشق تو زمر سویم  
 نه بر عیش غزل عاشقانه می گویم

در داکه در آید بدرت پای پسنگم  
 در بسته دیوار بلندست برون آ  
 اول رخ من ز روشد نگاه بخون سنج  
 خلوت که وصل است کن بند قبا تنگ  
 شد قامت من حکمت و نوای طرب منیت  
 روی تو مرا آینه صنع الهی است  
 گفتی که جو جامی ز سپهر جان بگذرد  
 شد پای که شستن زمر کوی تو لنگم  
 گزشت کتب دلی باورد و دیوار بجنبم  
 سودای تو کرد اندیسی رنگ برنگم  
 گزید منیت هم من دخیسته به تنگم  
 رشته وصل تو نیقا و جنبکم  
 کوفت تو به سپند بران آینه زنگم  
 در معرض حکم تو حبه اسکان درنگم

جو دست بی تو بدین ششم اشکبارم  
 میان لکشم شد غم غدا شنای کورم  
 بهر بهانه بری روزگار پیش رقیب  
 برای حاجت وصلت بس است مشعل آه  
 ز ناله درد سر شهریان دم شب و روز  
 ز جام دور که پستی تزان و من مجبور  
 تو ز غالی و من جامی غنزل پرداز  
 که از تویی نغمه لهای آب دارم  
 باستین زمره در ش سوار برم  
 که رفت خویش ازین موج باکن برم  
 نور روزگار بری و من شط برم  
 چه حاجت است که شمی بهر فرار برم  
 خوش آنکه در دهن خویش ازین یار برم  
 تو ذوق پستی و من تلخی خار برم  
 که از تویی نغمه لهای آب دارم

کسنا ده عشق تیان که ج ساخت نایسیام  
 نه قط ماست ز شکم بروی زرقا و  
 مرا تن بدم کاشکی که بهر قد دست  
 میان خلق می بندم از تو چشم جهان  
 به من چه صبح سعادت و مید تیره ششم  
 زبس که کاستم از غم بس است سیاقی  
 کوه عیش که جامی به خواهی از طلب من  
 بس است خط خدار تو عذر خواه کنام  
 ز دست آبها چه از زبانه آسم  
 در اشتهار نشیند یکی بهر سر راهم  
 دلی بریده دل منیت جو سوی لکام  
 که دیده بر رخست افتاد باید و بکام  
 زطره تو زکر مای و در بحر نیام  
 سخاک مای تو سو کند که جو تو نخام



چرخه زار خون بسته جگر ته بستم	سرخ رویی بخوابنست زنجب سیسم
جوی خون کرد من از دیده در اندکیم	وقت پای ندادم که ازین جو بجهیم
کرد و در جایکم پیش خود آن پله سوی	شوان داشت بزنجیر دگر جایکم
نیست مقصود من از عشق تیان عشق و غشی	غرض آنست که از ناخوشی خود برسم
شستم از رنگ یازده خود و صوفی را	مصطفی صومعه و میکده شد خانقم
پچی گوشه ام از میکده که بار دهند	دلق و سجاده تنویر یک گوشه منم
دست جامی بود و دامن جانان عینی	برسم جان گرفت و دامن جانان زدم

ای ز جوان که دل بکنده ز بسته ام	رحمی نما که پر و صغیف شکسته ام
جل سال در مشاهد عمرم جو فرو شد	پنداشتم ز جوتیان باز بسته ام
بر باد داده حاصل سال این بان	باداغ تو بگو شمع محنت شسته ام
با که از قدوم تو در گنجای حیر	بر روی خویشتن در امید بسته ام
آواز پای و بانک دری چون شنیده ام	لی خویشتن بوی تو از جامی بسته ام
شسته بلالی از سر منم پدید	آتشق بر دامن تو چون خسته ام

گفتی که صحبت عال تو جامی کج غم  
میوند با تو کرده و از خود بسته ام

دیدم از جلوه تیان بستیم	دریستم و از بلایستیم
بود دامن ز زلفشان سرموی	بسلامت ز دامنشان بستیم
چون نیاید بدست دامنشان	پاید امن کشیده بنشینیم
نقد زاهد جواهر سبزه است	ما ازین نقد ماتمی بستیم
برای می داد خاک میخار	سالم باشد ز بوی آن بستیم
پن کرامت که چون بشی می	تو بهم جو سنگ شکستیم
گفته است کیستی جامی	ست عشقم هر کی بستیم

شب که سر از حلقه سلک سکانت بزم	طوق دار حلقه دم با داریشان کردم
مرد و نه مابد ز روزن در تو مه نام شوی	بر فلک مابد فروغ مهر و ماه از روزنم
در تن از پیوند دل سر جافتا و آشی است	جایی آن دارد اگر دل را ازین تن برکنم
همو سایه بامن از پیش من چیزی نماند	قد ما چون سر و تا خود را بپاست افکنم
بس که زخم تیر ماران عنایت بر من رسید	بشمه سار محنت و درد دست ازین بانم

سایه اندازم ز گویت حیدر سان بر باغ رخ	گر نکر دو کوه اندوه تو میخوامم
جامی از سوز درون ششم سی روشن ضمیر	صیقل آمیز شد خاکستر این کلیم

عید فطرت پیاپی انظار کنیم	عید که خاک در خانه خمار کنیم
انچه در صومعه زین پیش نهان می کردم	این زمان بافتنی بر سر بار کنیم
شیخ سجاده نشین را بر راه بریم	راغب میکند را وقت اسرار کنیم
عارفی زنده دلی رسته ز خود گرام	همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم
منع و اعطای زخافات ز غوغای عوام	شوایم و لیکن بدل انگار کنیم
یار ما شاد عشق آمد و باقی مسخیر	چند رو تاملت از یار در اغیار کنیم
نیت جو صورت دیوار جان جامی خند	پشت بر قباله جان روی بدو ار کنیم

نیاه منطقی که نظم نازی کنم	در پایش از قافیه سر نازی کنم
نی عاشقی که چون طلب آرد سر و شو	با او در آن ترانه هم آواز می کنم
نی ضروری که چون شدش کشف غیب	با او بکنج صومعه هم آوازی کنم
نی فاضلی که چون کند در میان سخن	از نظم و نظم نادره پردازی کنم

چون ساخت مل ز کهن طرحاتی است	شد وقت آن که طرح نو اندازی کنم
در کج بی نوا سی و سقوله حمل	بر جبهه فقر و فاقه نو ساز می کنم
جامی که داده سود و خرد ز بایان خوش	با او در آن معالجه انبار می کنم

خوش آنکه روی تو سپنم در اصطاب شوم	جو زده رقص کبابان محو افتاب شوم
زین نقاب بر افکن خدایران پیش	که زیر فاکر حبس تو در نقاب شوم
بر ناک جاده تو کس مباد و جنب زد و	بدیدن دیگری بهتر از خواب شوم
لب تو مست بر خشنده لعل چون کرم	سکف زلال جوشنده در شراب شوم
جو جنبی که گزینگی سایه بر سرم این بس	که طوق از تو از حلقه طناب شوم
ز خواب مرک شود جان عاشق آسوده	چاکه در قدمت سر نهم خواب شوم
سکه که گفت جامی جو خوانم از غم تو	کنار و جیب پر از کوثر و شتاب شوم

بدل در روی عجب دارم نمیدانم که چون کنم	ولا خون شو که تا بر در و خود یک لحظه خون کنم
سکند بنده پر عقل و ذوق و فنون تا سازم خندان	من یوان از تیر سپه عقل و فنون گیرم
شم بر زخم کاری سیئه ام پر داغ باری	کمی بر زخم سپهر و نگاه بر داغ درون



مهر آتکین عالی که مری دار و جنبین کزین	میان می گفتم که ز کز و شش که دون و کیم
شود ز نچیر بر نچیر موج سیل اشک من	جو در زندان محنت پانز نچیر جنون کیم
جو ماتم دیدگان سپهر درین کان کاخ	فرایم که به میر یک را و از هر یک فزون کیم
که جو جامی که تپکین ده با فسون کز خود	که من ارغشوه جاود و دوشان پرفسون کیم

یار مایار و کر که در جبهه پیر کنیم	قصه شکل خرد پیش که تقریر کنیم
دست دشمن شود آن سپهر که دشمن است	حدانیت که این قاعده تعمیر کنیم
کافه و کلک جو چند سر از قصه ما	بر رخ زرد بخون شده تخت بر کیم
پیر ما گفت تیان منظر من از لست	ما نظر در رخشان از نفس پیر کنیم
سر و حدت طلبید خواجه و مایه حیرانیم	که ازین بخت نازک بجه تعمیر کنیم
بهر گویم پدید آید در صورت موج	زین زیادت شوایم که تصویر کنیم
جامی انبای زمان در کله انداز ما نیز	تا ازین مرحله بر کله شک کنیم

چنین را بعزم تماشا برون ریم	از تنگنای شهر بصر برون ریم
زین دام پای گیر و گشت کلوشار	چون سرکش آسمان تنگ برون ریم

هر جا که مست جامه تنگی و تیرگی است	جایی که جای نبود از آسنا برون ریم
چون قدسیان ز فرخنده گنیم	پران طاق طارم میسنا برون ریم
در سنگ لایح حرص شود پی منند غم	ره کرده بر ششمن غمنا برون ریم
باشد که از کدورت پستی ریم باز	بر کف گرفته جام مضنا برون ریم
ما درین سلوک جو مانیت مانعی	جامی ضرورت است که بی برون ریم

بی رخت چون بجن راه گفتم	سوی کل بن کرم و آه گفتم
شرح عالم جو غم آرد و حاشا	که ز حال خود دست آگاه گفتم
قصه حیر دراز و طول	اوب آنست که کوتاه گفتم
کنش زن از سر خاری لبهرم	تا کلاه شرف و جابه گفتم
قصه من روی تو باشد مرا	ذکر هر صفت آه گفتم
مر شبی تا که کوسیت جانرا	همه آه حسره گاه گفتم
که رست مرد و عیانی خواهد	کار بر موجب دلخواه گفتم

هر چند جز غریب و فسونت نیافتم	آکیدم ز جان خویش بر دشت نیافتم
-------------------------------	--------------------------------

مر جا که مست چون همه نام و نشان تست  
 بر هم ز دم بنفشه و سپنبل بسی جواد  
 بشم بد از تو دور که کم رخ نمودیم  
 سرگز بسوی من کند شستی که اشک خویش  
 توان زبون کشی که قتل سرکشان  
 جایی سیر سپید زلف کستی  
 در حیرتم ز خویش که جونت نیافتم  
 بوی ز خط غالی که کونت نیافتم  
 سرگز نبست که شسته فروخت نیافتم  
 دامن جو کل کشیده بخونت نیافتم  
 میلی بباستان ز بونت نیافتم  
 کازا کی ز قید خونت نیافتم

جازه عشق تو صبر سست ندانم که کنم  
 سکار من بی رخ تو غیر شکستبار نیست  
 عشق ستولی دامن تو چنین پستی  
 جند کوی که مرا نام مهرش کسان  
 بی تو دل خون بود و دیده پر خون کزین  
 شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ  
 که نفیتم مردکی خود و مطلب جامی پیش  
 که توانم بکنم و رشتانم چه کنم  
 که معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم  
 قصه مشکل خود پیش که خوانم چه کنم  
 غیر نام تو نیاید ز بمانم چه کنم  
 اگر از دیده و دل خون نشانم چه کنم  
 جابه بر خویش جو کل کردارم چه کنم  
 بی تو از زندگی خویش بمانم چه کنم

زجران مرد و دام جانانه پنداری جانم  
 ز تن این که می پسندی تو تکان  
 ز تو نبود حتی یک لحظه پیران در دامن  
 کن تهمت که زار عشق من این کانی  
 یکی را نقد امر و دیگری را سپهر فدا  
 بود کاند رسن ناموس مانی مردمان کوی  
 جهانی طغنه زن کان نه خواهد یار جامی شد  
 بنظر بخت چون منکب بی جان منغانم  
 کشیده در درون پوست شستی شخوانم  
 همیشه یاد تو در جان دامت بزبانم  
 که از خود نیز اگر دستم دهد از نهانم  
 ز سوایت من نفس زاین دارم نهانم  
 هر کس گفت نام مرا که یاری مردمانم  
 اگر تو یار من باشی چه پروای جهانم

یارنی روی کلشن چه کنم  
 منظر دیده روشن رخ اوست  
 شب جو در نایدم آن ماه ز در  
 جاک دل و دهنه فی زلشک بژ  
 که نفتم آید علم جان ز غمت  
 که نفتم از حشر به تنم بر مان  
 فن من عاشقی آمد جایی  
 جلوه سوری و سوسن چه کنم  
 بی رخ دیده روشن چه کنم  
 پر تو ماه ز روزن چه کنم  
 این همه رشتنه و سوزن چه کنم  
 گفت عاشق و شدی من چه کنم  
 گفت خون تو بگردن چه کنم  
 صرف اوقات به رفتن چه کنم



در خسارت تو دارم که بجای تو کشم  
 بر زمین پای تو حیف است آن ده که سخت  
 شتم از ضعف جو می شد و خواهم غلط  
 تا نیاید بگو پس را و اگر بتوانم  
 حلقه دم سگانت بمن از زانی باد  
 چون نمی رود بجای تو قمار زلف کشان  
 گفته خند کشی ریخ و غم من جامی

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم  
 خندناخوش نشان بر سر ما ناکشند  
 سر که کردیم بی پیش ریاضت  
 مر ج مخزون نهانخانه صدق است نیاز  
 عشق بازیم بر یا صنی پاک سرشت  
 مطربان کردند و پست سوی ما نایم  
 خرقه در نظر شاهد طناز کشیم  
 نازنینی کف آیم و ز دمار کشیم  
 در ته پای یکی سر و سرافراز کشیم  
 در ره منجیب خانه بر انداز کشیم  
 به که باز یحیی این جرح دفا باز کشیم  
 با و نه نغمه مرغان نوا ساز کشیم

ست فطمی و شاد کسب ساجی  
 خیر تا خیرت بهر و شیر از کشم

در ره تو ز دید و پاک کردم  
 بستم از هر جوبه خشم میب  
 سینده را از خیال غمزه تو  
 مرغاری که روی در قبله  
 چون تو بود اشتهای زنجیرم  
 دوش در ترک عشق ما جامی  
 گفت بر خیز که محال است

بهج مسجد و محراب بی تو نکشم  
 جو گوشت که مکن و عهد وصال دهم  
 جو باز کردن خوی از شکست آن  
 فنا جاک بحیب حیات من ای  
 چنان خوشم تقدیر خط کتباغ  
 که پیش ابروی تو سجده از تو نکشم  
 سبک دروغ و لم شاد کن گو نکشم  
 که با بوق تو سازم وصل خو نکشم  
 اگر برشته وصل تو باشم گو نکشم  
 سب و دلاله ز غنیمت نفی گو نکشم

خاک پایت بیدیه جا کردم  
 بس بروی تو دیده و اگر دم  
 هدف ناک بلا کردم  
 دور از ابروی تو او اگر دم  
 پیش ابروی تو قضا کردم  
 تا دم صبح ما جدا کردم  
 ترک کاری که عمر ما کردم

سخن بصف میبانت رقم نیارم زد	اگر قلم جو مصور ز تبار منو کنم
زبس که در دو غم آرد فضا بجای	هر جا که تویی شرح حال او کنم

دی تجر به المدا و کردم	وصف خط تو سرا و کردم
شاکر و شدم خط لبست را	سرخ خط او پستاد کردم
نقطه که بر ورق نهادم	از حال و رخ تو یاد کردم
هر دال الف که نقش بستم	زلف و قدت اعتقاد کردم
خط تو جو کرد پستن آغاز	آغاز دوان یکا و کردم
زلف تو شبم تا بخور و	بر روی تو یاد کردم
تا از غم خود رستم جو جای	خود را غم تو شاد کردم

نه کاری که دل و جان بخشایم	عش او مرجه کند حکم بان کار کنم
روز من چون شود از گردش کردش	از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
نه رفیقی که از اخلاق بسندیده او	مرسم سینه ریش و دل افکار کنم
نه جوینی که در آرد ز در ساغری	تا بان کسب نشاط دل غمزار کنم

نزدیکی که جو در یای و شش موج زند	کوش جان را صدف کو لو شهوار کنم
به از آن نیست که در گوشه دیرانه خویش	پاید امن کشم در روی بد یار کنم
جای آساجو دهد و حشت تنهایی روی	مونس طبع خود از دستر اشعار کنم

بغزم کعبه سرف کفم خست یار کنم	بدین بهانه گذر بر دیار یار کنم
ولی چه سود که نگذارم در سپهر	که بر مراد دل خویش هیچ کار کنم
صبار سازد غباری ز موی کبش آن به	که کل دیده اقبال از آن غبار کنم
براه شوق وی از چشم خون نشان مردم	جو سرخ موشترا ن قطره اقطار کنم
نیارم آنکه کنارم نباشد شرح غمش	بس این که چهره بخون جگر نکار کنم
که از خراش دل خود بدون دسم حونی	نه از سینه آسوده را افکار کنم
بخین که بر دلم موی آن میان شاید	که از میان همه دلبران کنار کنم
مرا جو نیت مساعد نشد که سپهرم	بر آستانه جانان و جان شاکر کنم
عموم لطف یم غدر خواه بس جای	به یک نامه جو تمیید اعتذار کنم

تا کی آرام دل چرخ بانت سپرم	مردم دیده که تهنه نظرانت چرم
-----------------------------	------------------------------



روی تو آینه نور حال راست  
می روم از سپهر گویت چه کنم شوانم  
تویی آن کلین خوشینه که در باج حال  
گفته ام شک دل سخت ترا در همه جای  
میج خاطر کنم اینم نماند بجهان  
جای این گونه گران غنچه دامن تکدلی  
چندش نظری بصرانت پس  
که ازین پیش حریف گرانست پنم  
تازه از گریه خونین جگرانت پنم  
جای آن هست که با خوش گرانست پنم  
که سوی خود برتر جم نکرانست پنم  
زود باشد که جو کل عامه درانت پنم

منی خاتم که با کس از آن چنان پس کوم  
از ستر تا پامه جان و دل آن پری پیکر  
شان قصد من نبود جز آن ترک جفا  
شوم بی باده مست از شیوه تر کجا  
کنند دعوی که پستی نبوده ام آن گشت  
سخن راست بسته کوم از محراب با باد  
بر روی پس خاتم کن وصف غنی لاله گل  
خیالش را شام پیش و با او از دل کوم  
معاد الله که چون بیکرانش آب گل کوم  
که از خوابان چنین باشی و جفا کوم  
در آن پستی جویم قاتل را مقتدل کوم  
جو پشم بر غدا را و برین دعوی بجل کوم  
ولیکن چون در افتد زان و بر مقتل کوم  
که من پیش زش این سرخ را بر انجل کوم

بیزم عشق تبار جوانم میگویم  
بس که ذکر تو مد بسته می کنم زبان  
جو در نماز می ایستم خیال ترا  
زبان ز گوشت نسیم بسته ام لیکن  
بغیر سبب تو مر میوه ام بلب که رسید  
شانی قدر شناسان کنج میکده است  
حدیث جامی و شیرین شدن بروی تلخ  
تویی مراد و جاده تمام میگویم  
بفهم کس ز سپهر که گز که ام میگویم  
کسی ز راست که از جب سلام میگویم  
کحایت لب لعلت دام میگویم  
که از بهشت رسید است غم میگویم  
جو وصف عارف عالی مقام میگویم  
که راضی است که از بهرام میگویم

بی خودم سر جباران آن قدر غنا بکوم  
ز اینجا که روزی دیدش باشم گریه جان کن  
از دیدن او چون مانع شود دیوار و در  
خواهم بطوفان ملا عالم تنی از دیگران  
می میرم از یک دیدش ان ای تریب برگ  
امروز دیدم روی او شکل که نه میزنم  
انجا ز غم می کشم عاشک که چون از وی رهم  
چون بگذر ذخیرم نشان بجا ک از آن بکوم  
بی او نباشد طاقتم کما بخار و دم جان بکوم  
که بیان ز شیر آیم بدون کلماتی بکوم  
تا که کجی آن روی را باشد که نه بکوم  
می خواهی از رخسار او برقع بکش تا بکوم  
بخندان مانده ای اجل بخش فردا بکوم  
بر کوی خوابان بگذرم در روی ز سنا بکوم

با آه خود دارم سوس مرشدن آیدون	تا بی لب جان بخش او حال سببم
جامی نه سپنم حاصلی در کوی عشاق	خواب چشم و دودل چون ریر و لاله

چون زمان قدت ای سر و دلازنگرم	صد سرست پنم بر آه اتحاد مر جانم
سوختم از شوق سر خند از جایش افکنی	سر با لاکن که سیر آن روی زانم
تا نه صد تن صفت کشند از عاشقان کثافت	من کیم تا روی تو خواهم که شهابم
رفتی و گفستی که فردا دیدم معلومیت	و انگر بهر حسد تا بخش فر و انکم
چون تو پیش آنی شوم حیران میان مرگ و است	کت بدین شکل کشنده ننگم با ننگم
از هجوم ساجدان هرگز نشد فرصت مرا	تا خاک ره شانی زان کف با ننگم
چون دل عامی نه پنم هیچ دل شیدا	گرچه حال یک یک و لهای شیدا

تا کی از کرب پیکل باشم	خفته ز کین خون دل باشم
تا ترالبت بکل گفتند	رو به شانه بکل باشم
تا نجوم خطت بکل بستیت	کشته حکم آن بکل باشم
اقبال مت تو تا دیدم	بنده سر و دست دل باشم

رنجش تنی قبل من ای دی	کر نه از لطف تو بکل باشم
تا بگویت رسیدم خام	باشم آنجا متصل باشم
جامیم نکت کوی شهولی	از لبست در سخن بکل باشم

خوشا وقتی که از خود رسته باشم	بوقت چو دان پو پسته باشم
از آن ای که جز مرا انج پستند	بهتای ایشان بسته باشم
کشیده زخت خود از کوی سستی	کج نیستی نه بسته باشم
خیل آساید نیروی غایت	بتان حرص را شکسته باشم
به بند عشق محکم کرده پوند	همه پوند با بکسته باشم
جو بر نماید امید از در خسلق	در امید بر خود بسته باشم
ببر نماید سرعت عامی این راه	پایا بعد ازین بسته باشم

ساقی سپاکه دیگر زین گفت و کو بجام	یکدم ز ساعسری نه جوهر نام
کنک آدم ز دانش درده شراب صانی	تا لوح خاطر مرا شود زهره نام
مر حید حیل کردم از خوشی تن رستم	می ده که تابستی خود را زهره نام



زان می که گزینم یک جود روزی ای  
زان می که بعد عمری بر خاکم ابریزی  
چون نیست می مباحم در کیش خود پشیمان  
از می رساند جامی خود را بوصل جانان

چون خضر تا قیامت زان جو زنده ام  
چون شاخ تازه از گل بر رویه استخوانم  
بناز آب و یایشان خاک در میانم  
ساقی پاکه با شد خود را بوی رانم

ز جوش داده جو کرد و ترانه کولب نم  
چون ترانه ام از خوشی تنی سازد  
تو گنج چینی و کرد و تو از دای فلک  
براه رخس تو سپهر رخا ماماده  
که فروغ جالت رسد بصبح نخست  
تو می بلطف پری بل کران لطیف تری  
بر شمع خانه جامی نظر کشا کاینجا است

در آن ترانه کنم صوفیانه خود را کم  
عجب دار جو پانه که هم در خم  
بقصد پاس تو از غیار سپهر نهاده ام  
بود خار مرا بشکند کجا سه سم  
و انغی بود آفاق را بصبح دوم  
که داده جلوه فدایت بصورت مردم  
که سر می زند از نیم قطره صدف لاف

ز خط بنفشه کسبده چون کند شادام  
شیمیم سبیل و بوی کلم ز باد بود

و ده شکوفه زموی سفید خود یادام  
چنین که عمر کران را رفت بر یادام

دشخ میوه که آر شکوفه پیش از برگ  
زکریه پای گل ماند ام جو سر و سوز  
بنیر شست خمیده همانند با من سیج  
اگر نه بمحو الف را سپم چه بد پرست  
دل از تپان پری زاده چون کنم جامی

ندیده برک جوانی به سپهر می شام  
نیل قامت کلچر کان نه آزادام  
پی جود بتان بس که پشت خم دادم  
بلوح پستی از نیسان کاشت استادم  
چون زاده در قطرات بدین صفت زادم

بر خیز تا بجانب گلشن گذر کنیم  
چون غنچه لب سنبه کشایم در من  
خافه کنیم لاله و ترکس بسبزه خوش  
خندان خوریم می که جو ترکس بیای کل  
شاد و ج حاجت است چنین کرد خشت کل  
جامی پیاد دست خود باز کن جو کل  
بگرفت طبع داده پرستان نقل مشک

پس پنهان جانم از گل سپهر کنیم  
خونهای بسته به تبار دل بر کنیم  
زان ساغر عقیق و زین جام کنیم  
فروای شمر مست سر از خاک بر کنیم  
کلچر و با پست بهر نو نظر کنیم  
تا گفت و گوی محاسن و مختصر کنیم  
از دفر و نقل غزلای تر کنیم

مردم از گوی تو خواهم من شیدا بدم

جان سپارم بکانت تن شاد بدم



می شوم بارشیمان که یقین منست	که بجایی که تو باشی من از آنجا بروم
گر کشایند در روضه ضوان چاشنا	که ازین در بقعتهای تماشا بروم
طیلم بی سخت زین قفس تنگ بجان	بجشال لب که بشکرتو شکرتا بروم
با تو بیماری خود را چه دهم شرح که مست	مرد و پیش تو یکی گریه می یارم
عش من با تو قدیمی است نیم جوان	کایم ام ز رگبوی تو دهنه دارم
مبذکونی که برو جامی ازین در بکشای	عقد زلف ز پای دل من تارم

برون سر ام که تا در ره تو خاک شوم	روا دار گزین آرزو هلاک شوم
جدا از خاک درت گرفته ام در آب حیات	جوامیان جگر تشنه در طپاک شوم
برور چشم تو بادلق زهد نزدیک است	که رند در کش دست جاده جاک شوم
کدامی آن سر کویم دلی ز جور قریب	در آن نشیمن دولت تبرس و پاک شوم
جوی خوری بستم زین جفا کرد	که از کدورت تقوی و توبه پاک شوم
خوشی بصل حریفان از آن به پاک ترا	که از فراق تو غمگین و در دناک شوم
سمای اوج بلندم نه خوش و جامی	که است خاک نشینان این مغاک شوم

کردی ز راندگان در خود شماره ام	در گوی تو نه سک نه کدایم چه کارم
روزی شد ز سیرت شکم تقای تو	خالی است از فروغ سعادت سپهرم
کرد میان بزم خودم جانمیدی	بگذار چون نظار کبان بر کنارم
کشتن به احتیاج جو خواهی هلاک من	تا راج جان من است ز تو یک نظارم
باید بر آرزوی منت جمعی در پست	پن حیب جاک جاک و دل یارم
می گفت شب عروس سپهرم که جامیا	زیور ز در نظم تو باید سهارم
گر یک پلند عقد شریار از کوشش	در مای شاموار بوس کو شوارم

خوش که آینه سان و بروی آن بسرم	فروغ حسن ازل سپهرم و سجده افتم
کنند جلال رخس جلوه ز عالم صورت	که از مشاهده آن بعالم دیگر افتم
طریق عشق سپردم زان خاطر غافل	که از دیار سلامت بخطر افتم
فشد اهل نظر چون پایش آرسنری	شوم جو شک و دان از جمله زود افتم
در آن به سحر ز حاله منی بود آن	که من ز راحت غایب محبت سفر افتم
خبر رسید که باشد سری به بی خبرنش	ز ذوق این خبر خوش نزد که بی خبر افتم
جو کند و بسر من بران سرم که جو حامی	به طرف که گذار افکند بر بگذر افتم



از نهان غار وصل تو جدا افتادم	پس کجا بودم ازین پیش که با افتادم
جانم از سطوت چو نی تو بچون بود	دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نعمه که باشد نفس رحمت تست	من از این نعمت اصلی جدا افتادم
داشتم تا ز فراغت ز بی و ز بلا	یکم بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از پستی خود تیره دل تشنگی حکم	روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی تنبای تو بود	که درین مایه حیرت و مو افتادم
حاجی از جام می عشق تو ام ای ساقی	دست من کی بر سجای که ز پا افتادم

گر ز بار غم تو تنگ است و لم	چو کم قطره خونت تنگ است و لم
جذب عشق تو نمک جهان است	کام ممت زده در کام نمک است و لم
کر تر آرزوی دیدن یاز خود است	کرده آینه خود پاک ز رنگ است و لم
تا جو امش خدنگ تو شود سینه پر	روزگار است که به سینه بخت است
بس که بر دل ز دیدم تیر پی مرغ غمت	قفسی ساخته ز جو بخت خدنگ است و لم
مختب که بکنج تنگ که سر شمشیر	از سر زلف تو آورده بخت است و لم

حاجی از خم فنا با ده یک رنگی خواو  
اگر گرفته ز حیفان دور نکست و لم

ای روشن از فروغ رخت خاند و لم	نقد غم تو کج بودیرانه و لم
از غم مرا چه بیم جوست از جویم وصل	صدر روزن امید بغم خاند و لم
پیش از اساس کنبه فیه زره سپهر	عشق کشید رخت بکاشانه و لم
شعل فروز بر زم خسانست روی تو	زین آتش است سوخته پروانه و لم
فردا که نم رسد بکلم زابر نو بهار	روید گیاه محتر تو از دانه و لم
سردم رشوق لعل تو ام دیده ساعیت	پر کرده از ترشح میبانه و لم
اجرای نظم ز شکر که جامی نوشته است	خودی حکایتی است ز فسانه و لم

من بسی خوبان عالم دیدم	چون تو در عالم کسی کم دیدم
چشم من بی غم مباد اگر کهی	چشم خود را بی تویی نم دیدم
چون سر زلف تو پشت من است	تا سر زلف تو پر خم دیدم
بر دل غم دیده خمت جمت است	رحمتی کن بر دل غم دیده ام
راحتی که ز خم تو سپنم کجا	سرگز آن راحت ز خم دیدم

مرج لیلی داشت داری عیش  
سوخه سر دمی جامی دلم

انچه مجنون دید من هم دیدم  
مرکز پیش تو محرم دیدم

روز مردن که وصال دوستان دل برکنم  
در مقابل چون زنی خمر که جبهه حاشاکه من  
کی نند در راه دشت سجده محرابان  
سگر که گوشتم که رسد از جوت باکت داری  
در بناید سهر طوقی سگ کوی ترا  
با تو غیری را به محفل مهر داری  
کفیتم جامی رسن خود را خلاصی به بصیر

از همه آسان و لیسکن از تو مشکل برکنم  
خیمه بر عزم جدایی از مقابل برکنم  
کاش تو اتم که شکل نعلش از دل برکنم  
زنک مهر و ماه ازین فیروزه محفل بر  
دست که گز کردن کردن حایل برکنم  
خواهم از غیرت که سهر از شمع محفل برکنم  
درجه بندهم دل کزین شکل و حایل برکنم

که مرا یابی و من بهر تو جان می کنم  
رب لب تو دست سودی نه دلدانی من  
در دل عشاق بچکان تو کم شد وین  
بی تو دیران جهان کز آنکه دست می دهم

کان تو جانست و جان می گم کان می  
می کنم زان باده دست خود بدندان می کنم  
سینه خود را بناخن بهر بچکان می کنم  
خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان می کنم

ای خورم بر دل خد نکست جان عکس می دهم  
می کنم آگاه کحل دیده و عطر کفن  
که اجل چیم بدر پیوند عمر من پس است  
اره بر سر بودم عمری که اکنون کاه  
می کنم یک یک رقیب یوان جامی شمار

شاخ دولت می شام رخ جوان می  
از درت خاک که شب بهمان ز دربان می  
رشته پر منت که طرف دامن می کنم  
شانه ساق رازی از آن رلف پریشان می  
مرج می نیم در وصف ز دیوان می کنم

جو نیست بخت که شب می شنست نکرم  
بس از وفات بجا کم حرام بهر ندای  
پارو عاست جوطه مار دست من است  
در کل نقاب کشایی بود دیگران پسند  
جو خوشه پر شودم مرده زده از شک  
شود لباس نقابک بر من از غیت  
شوی نغمه نعل شمره جهان جامی

فروغ شمع فتاده بر وزنت نکرم  
که که در خوش نشسته به امت نکرم  
درین هوس که حایل کبر دست نکرم  
جو غنچه روی به بندگی کرمنت نکرم  
جو بر کنار از شک خرم منت نکرم  
جو کرده بند قبا حبت بر منت نکرم  
جنین که مست غزالان پر رفت نکرم

عجب در دست در جام که در دشت نمیدانم

ز آغازش نیم گاه و بامایش می دهم



جو جو کان باز آن به جز سر مردان دین بخا  
 گذشت آن سر و کلخ و امن نشان چرخ دین  
 صفای تن و دهر از دلش پروان قبا که  
 جو خا به لب که ز خواهم نهم جان پرورش  
 انخواهم منتن باغ و مسلسل آبها دروی  
 مسلمان بود و بر تیان دین بختن جامی

شب خیالت جو شود پر دکی منظر چشم  
 چشم از لعل تو شد صفت که مر خرام  
 برق زلف بر انداز که بتیاری است  
 که خیال رخ تو شمع ندارد در پیش  
 دم بدم دل ز درون چشم غم بخا  
 بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد  
 چشم من جله دمان شد که خورده خاک در  
 شد که شک که تر بر دست جادوی است

جامی شب که خیال لب او میمان است  
 پر می لعل کن از شیشه دل ساعه چشم

ندارم صبر کن روی تو چشم خفتن ندیم  
 که مقام به بند عشق تو از من مشور  
 بلای تیر ناماید سر و بر من کنم شب  
 نهم زلفت بکف کفتی پی وقع فراموشی  
 غدارت کل ولی بست کلین با قدرت آن به  
 که قدم کانت را کست از زور بار و زده  
 که جامی صوری پیشه کن کانت من شش

مرا کی باشی آن یار که چشم از یار بر بندم  
 برفت از دست من سر رشته هیچ گویا  
 نیارم شرح غمهای دل از بهلو برون  
 جو دستم که هست از امن آن کل حال آن  
 ز جراح سینه ام شکافت که کجانی از پیش  
 بقول بند کریان دیده از دیدار بر بندم  
 ز زلف تار تار یار ز تار بر بندم  
 اگر پهلوی هم صدنی جو موسیقار بندم  
 اگر صد دست کل بر بادش از کلار بر بندم  
 اگر آن مرم شکاف سینه بخار بر بندم



نفس بر ما دیدم بی ماله زار از درون سرگز	بیدم کردمان از ناله های زار بر بندم
راشد نکته بار یک از خیال آن میانجی	معنی گو که بر عود سخن این بار بر بندم

جوامه من سفری شد وطن می خواهم	وطن چه خبر بود زیستن نمی خواهم
حجاب جان من آمد بدن صحبت او	مرا بس است همین جان بدن نمی خواهم
زخامش دل خود و او دشمنی کفتا	چه سود خواستن تو جو من نمی خواهم
خاند در سپهر من خبر موی آن سرکوی	طواف کلشن و کشت جمن نمی خواهم
خنان بران تن نازک همی برم غیبت	که دیدنش تیره سپهر من نمی خواهم
ربس بود کف پاش لطیف کاغذام	سیندش کل و نشتر من نمی خواهم
بر بند لب ز غزل جامی که سر غمش	ترا که شسته بهر آبجمن نمی خواهم

شب نیست که از شوق نیت زار میرم	صدر و نشوم زنده و صد بار میرم
مردم شان روی تو دیدن قدرم بس	کز محنت محرومی دیدار میرم
در عکده بی کسینم فتنه بخواری	این سو قد می نه که بنسین زار میرم
بخشم بسکت عمر که از شد و وفا نیست	که در ره یاران و فادار میرم

بجای برویم در راحت سجای	نارنج ز غم روی بد یار میسرم
از یک بخویشم بکش از غمزه که باری	دور از تو بجام دل اغیار میسرم
جای نر زنی کاری عشق است غم من	ز است غم من که درین کار میسرم

آن عید جان کجاست که تو بان او شوم	در یک نظاره شسته جولان او شوم
جولا کجاست که ام زمین است کز مرده	خاشاک رو ب عرصه میدان او شوم
ما را تمی بنو و از جمال او	از بس که در مشاهد حیران او شوم
تر شنب لب راه کند جوی آب	تا شنب لب راه ز شندان او شوم
بجای برقع از رخساری مایه نو بهار	تا غنایب باز کلستان او شوم
پس چه پردای فلک دو دانه ما	چون شعله زن آتش جبران او شوم
ما عاشقان بی سروسامان خوشیت یار	جای سپاک بی سروسامان او شوم

عقل میکند که خدایت صفات تو چون	عشق با کجاست بجا کجاست عصفون
شیوه عشق بود کشف حقایق کردن	عقل از عمده این کار نیاید سپردن
قول کن امر ترا تمی و رویش است	وزیر پیرایه صنع تو نه کافیت نون



خود بر شکل که خواهی بد آینی و آنکه  
همه از عشق تو سپتنند جز یک چه بود  
حکرم خون شد و جمعیت دل دست نداده  
غوغایان را ز دل خویش نهان دارم لیک  
کی شود با دیده دوری و مجوری طی  
حامی از عشق سخن گوی که در مشرب با  
بجهان در فکری دید بکن نیکون  
همه در راه تو سپتنند جلالی و جود  
جایی آنست که از دیده فرو ریزم خون  
اشک چون لاله شان میید در داغ دور  
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون  
سرجه در قفسه عشق است نهانست فسون

نیت جز شسته جان لب با یک دمان  
دل می حسبت نشانی زمین تو ولی  
بهره ازیم که ماند بدمانت لب رست  
چون زنی غمزه در بر و مفکن چمن که دروغ  
بناست خونهای سفیدست سر کوی تو پر  
نیت از کوی توام دور سر مهر و سپهر  
پر تو لعل بست از دل جایی پدید است  
بشکر خنده کشاید که از رشت شسته جان  
جز که زان طلبش هیچ نیامد میان  
سر بر آورده لب لیلی از آنست زبان  
تیر چون رفت دگر باز نیاید بجان  
پیش تیر تو عشاق همین باده نشان  
بی سفال سک تو سیرم ازین کاسه جان  
باده در شیشه صافی ثوان اشتهان

جان شیرین است کفتم آن لب گشت آن لب  
کی لطیفان بود تاب درشتی این چه  
تو مرا جانی و تا کرد میان بستی که  
چون رفیقان نهی خوان باقی بمانم کلام  
شد شتم بر استپانست خاک و بی سامان مرم  
سر گشت کوید زسی رو چمن در بر افکنی  
حوز تو از شتم بد جایی است از بهر خدای

زنی و دیده ام بود اع تو خون نشان  
ای چشمه حیات ز شوق تو سو ختم  
دل بسته محوس جز نم لاف عشق تو  
عاشق کجا بباد و بر لب چمن که گشت  
سراب اگر نمی گسیم از زلال وصل  
تیر تر کسان ز دل و جان نشان دهند  
جایی جبار تنگ تنباز در دست کبر

در میان جان شیرین سر باید نهان  
از دمان پروان میا و سوسایب مردم زن  
با تو دارم چون کمرای نازنین جان در میان  
ماتن لاغر که بس باشد سکان از استخوان  
چون سری باشد جدا ز تن جد زین استپان  
در پی آرد بزه ابروی تو سر چون کمان  
چون کشای پرده از غار صحن خشت و رخن

جان دل ارقای تو در خاک و خون گشان  
باز آردان و آتش شو قم فرو نشان  
سکار مهره سمان نبوده مهره مهره شان  
از سماع خیال لبست مست و سرخشان  
باری ز جام لعل خودم سیر و ششان  
نزد کس از تباران دگری از چنین نشان  
دامان او در دوجان استین نشان

ای رخ تو حبت اهل تقین	لعل تو حشبه کاه معین
روده زلفت ز رخ فتاده	ازلفت الجنه للمعین
مشتی آنست که دامن دل	شست ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق ز جانش زود	زنک نصار نف سهو روین
رفت بنده لکه اطلاق برود	رست ز قید خود عقل و دین
جسم تو جامی ز عجم مستعد	آمد و جانت ز عرب تعیین
جسم بیل جان شود اسیر عشق	قل لبسان عربی مهین

خانی کشید عشق زوار آفرین	بسم الهامی حریف که اخوی رهشین
از فیض عام و خاص عجب غرضی نهاده	کام عیان کانیات از نده خوشه چین
اورانده و پاس که مستعدان	هم اولین غریق زوالش هم آخرین
پیرایه توان بر دست روز کسب	سر پای تو خدای حمد و ست حمد یوم دین
هم فیض دست در همه آنای تنفیض	م نور دست در همه ذرات تبیین
تعبیه زو و صبیغه غایب چرا که کم	زمینان که شد مشاهد او دید یقین

ای که جز وجود تو مشهور و مشیت	ای که هست دید تو مید تیز بین
در عشق تو فنا شدن ای که بعد است	بعد از فنا بقا بتو ای که نستین
چون مادی مطا تویسی اهدا المطا	یعنی بسوی خود بخار و راستین
فرق فقط نیست چه قدری بود عظیم	جمع فحسب حکم ندای بود مبین
ما را هیچ نفس نرفته و جمع بر سنای	محبوب ازین آن نزد محروم زان باین
آمین کجای جامی و فانی شود اندران	که خواهی این دعا با حاجت شود توین

ساقی برآمد ابر بهاران	شد سبزه و گل خرم ز باران
شال که در سخیست در جام لاله	لاله علم زد بر کوه ساران
کز کس کشاده چشمی پرشته	شب تا سحر چون شب ندران
صحر اگر نشد خلوت نشینان	چنان که پستند پر نیکیان
خوش گم گم کسیر و چون لاله غم	بر روی سبزه با گل غلطان
کرده بنفشه رفوت و صفت	در اعن نیلی چون سوکواران

جامی حشر کن کان باز و کل را  
همچون تو بلبل باشد مزاران



ای در غمت انجمن ناسب شماران	ز ابروی کجبت همچو کمان خم حله داران
ساکن نشد از آب مرده آتش آسم	نشست فرو شعله برق از نم باران
از دولت پاویس تو چون سر نظر از دم	کین دست نداد دست کی را ز نظر از دم
شیرینی عسفرغان نبود و ترشانه را	حلوچه کند کس طلب از غوره فشاران
از خیل سپکان تو بریدن شوا اینم	کاری بود صعب تر از وقت یاران
تیر که بر سینه افکار من آمد	می آید از دم می سینه فکاران
ز خنده لبست از دم جان پر طاری	چون غنچه باغ از نفس باد بهاران

عنایتی بخت دیا زمانین با من	خوش است با همه خونین دلان همین با من
کشاده رویت بر کس لبان کل لکین	کرده جو غنچه فکندست در چین با من
بر آفتاب بخت درین سپهر کجا	شود بکلیه تاریک منشین با من
تو تو قرب من این قدر بس است مست	بزیز نه فلک روی یک من با من
در اقسام آن لب بخت طالع من	که داد عاصیت زمره انجمن با من
ز شمع و شعله باشد فراقم شب بھر	بس این که بمنفس است آتشین با من

کوکرتک بود راه عاشقی جاسی | جریده می رودم انیک نه دل زین با من

پیا جان که تنک اندر بحر است جهان من	بپایت بگشتم جان که ز دامن گشایان من
دلی دارم من از مهر تو پر و زدیگر خالی	چه باشی مهربان بر دیگران یا مهربان من
چه باک از کوههای غم نهادی بهر من هم	که منتهایست از تو از زمین تا آسمان من
جواز غم شود کل استمانت زمین غلظم	که کرد خلعت رحمت کل آن آستان من
قد برشته جامم کرده از لعل خاموش	معاذ الله از آن روزی که گشایان زبان من
شمه تا قدم پر شد ز پیکانهای تو از آن	که همچو کوه آمن کار گر ناید سپان من
بس بجایم نخواه از کوه اند و تپان چای	که می آید خیال این بس بجایم کی کران من

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان	خوش باد وقت ایشان چون وقت ایشان
جمعیت دل آید از زلفشان معنی	کر چه ز روی صورت باشد بسی پریشان
نی دل دروغ دارم زیشان نه جان شیرین	دل می دم بدیشان جان می کنم فدایشان
بر دشمنان جوهرم باد و پستان خوش نام	نیشی است سخت ازین غم بریش سنی ایشان
ما را عشق ایشان دانی که حبیب حال	از دکی زیاران چکانی ز خوشیشان

باشد ز کزیه شب مر صبح خانه ما	از پیش آستان خون بگرفته تا پیشان
دانی کدام تو من دال و صول غای	در عشق سخت کوشان در زهد کشتیا

ای از تو بخون دل ز کین جو کلم دمان	بر دزد دل من دغمت سودای کل اندمان
رویت ز نظر نهان و ز وصف جالب	هم ز آیه خاصان هم انجن عامان
نوشتمی کلگون ریزند ز مرگان خون	دور از لبست این باشد عیش قدح آستان
نمود کاره دلی دارم خون از دل خود کامی	آه از دل خود کاره داد از دل خود کامان
بر سر پی سا نام ای خواجهر طعنه	عاشق که گذشت از سر فایز بود آستان
صد بار اگر ز اید خشکی خود سوزد	بی دغ غمت باشد از دیره خامان
در طوق کونامی ذوقی نبود جامی	آن که بر آری سر اعلیٰ نه دمان

سر یار را پر دای یاران	زین گونه باشد دای یاران
آن غیرت حور از در آمد	شد رشک حبیب دای یاران
خزاکم سیم و دوزخ از دای	سودی نذر دسودای یاران
سگر خود بخواندی مگر گزندی	رفتن بدان کو یاری یاران

آن فتنه مر جابنود و بالا	بالا گرفت غوغای یاران
بچانه آرد بر من حرم	از بس که شتم رسای یاران
جای ندارد در سپهر موی	خوسر نهادن در پای یاران

درین رسم گشادی نیست خندان	که منزل دور زادی نیست یاران
زمر سوز زمانند استاده	مجال استادی نیست یاران
شب اندوه بجان یکدکانه	امید بادای نیست خندان
کین با مرادان هر چه خواست	که این از مرادای نیست خندان
بتیغ اقرار از جان بریدم	جو بات اتحادی نیست خندان
بزد خویش مغرور دست زاید	بششش اقطاعی نیست یاران
صداح کار جز عشق و نیست	درین دعوی فسادی نیست خندان
بتیغ عشق جامی شسته شود	که بر عمر اعتمادی نیست خندان

امشب افتادست شوری در میان عشقان	که یی آن کان ملک شد مهبان عشقان
با خیال خطا خبرش خوان عشق آراست	که گزین سبزی مباد که ز خوان عشقان



عاشقان رفتند می آید پی گمشدگان	همچنان بایک و برای از کاروان عاشقان
عشقی و رزنی زمین و آسمان طی کن که	از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم آمد عشقت نیست کوشش هر کسی	مردن از خاتم لب بردمان عاشقان
ناز و تشنگی سبز چمنی غنچه از دلهای تنگ	گر کنی روزی کز بر بوستان عاشقان
نیست از پشت خم و آه منت بکلی جان	بر خدای می آید از تیر و کمان عاشقان
خانه خود را به سپهر از تو روشن جوئی	که در رخ آتش زنی در خانه و کاشان عاشقان
و بدان بر عاشقان از عاشقان عاشق تراند	جامی امروز و شما ای عاشقان عاشقان

کنج خوشی است کنج خواب است عاشقان	خوش و از خویش را بکافات عاشقان
بشنو بآب دیده جام دنیا ز جنک	در پای خم باد و مناجات عاشقان
می آید تیر نموش که در کسوت مجاز	کشف حقیقت است مقالات عاشقان
در میگرد و روند و سر از کعبه بریزند	بنگر که تا کی است کرامات عاشقان
شاهان بفر دولت شاهی میبایند	باشد بزل فقر مباد است عاشقان
بر جای سزای زده خوشان بجایند	زین کوزه کرد یار مگان عاشقان
رند و مقامند و نظر باز می پرست	انیت شرح جمله کلمات عاشقان

عکس جمال حور و شمع حقایق است	غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
جامی بر استانه خدمت مقام گیر	کما از نیست سیر مقامات عاشقان

آب چشم گویند کان لاله کون آمد برون	لا اله الا الله کلان بی ستون آمد برون
چون که گشت از دل خدایت نیم از خون	مرم افتاد از جراحت و در خون آمد برون
از برون آمد درون صد جرحه عشرت لی	بی لب شد تشنگی صبر و درون آمد برون
پیش ازین زلف مسلسل را منبر بر طرف می	که خود نمیدان همه صیبت خون آمد برون
صد فسون کرد زبان را فسون و دویست	مرسونت کرد و لعل پر فسون آمد برون
پارسا و صومعه از لعل تو رزمی شنید	سوی منیا نه منید اندک که چون آمد برون
چون بیدان غمت جامی نهاد اول قدم	از جلادت زلفش لیکن چون آمد برون

مکو جو لب کجایی که خنده پر سکر است این	ز خنده فعل کشادان ز خنده کهر است این
مده و فریب که رست از رخ سبای کلهما	بخار به شرابم بسته یار و جگر است این
ثم جو موسی شد موسی حلقه کاش داری	مرا بگرد میانست که حلقه کمر است این
خوش که چون زهرم در دمنده شد کف است	زوی به پای سرم را که روجه در دست



جو در هوای تو رقص هزار شمع مجنت	بزی پای بگویم که سبز مای ترست این
درماند که کتاب آنکه هر که بسپنم	بر بکند از تو گویند عاشق و گریست این
زخم نفسیر جو آبی ز در برون و گویی	نقیر جامی در مانده مای صر در دست این

چون نهم سر در دست یعنی که خاک پست این	بگذری فارغ ز من آنچه است پنهانست
قدتست این بلای بهر جان بی دنان	بر زمین نازل شده از عالم بالا است این
را عشقت را چه بمان دارم درون جان نهان	چون ز روی زرد و اشک سبز من پست
دی جوان می شدی در طرف کی طلق	و لری بس خاک و شوخی عجب غناست
از کانت در دوشم مهرانی دید گفت	از رفیقان خود افتاده چرا شهادت این
نیست هیچ از راستی ز در طین عاشقی	لیک با طبع کج اندیشان نباید راست
سوی زن شد خاطر جامی ز که سر مای راز	این غزل بشنو که یک کوه مرغان در پست

آن تا زمین جوان را میل شکار جان بین	مشکین خد نکمیش بر عزیزین کان بین
خط میزند سبزی بر طرف عارض او	شاخی ز نبل تر سپند از غوان بین
ای تن جو موی کرده در سر غیب دانی	بند قیاس کشت با دلی میان بین

ای نفس جو بی عاشق پیش آر دست لطفی	در استینش شستی فرسوده شجوان بین
دانی چگونه کرد و خط منست نه نقطه	خط لبش جو دیدی آن نقطه دمان بین
تافت در خود به اندک پادشاه از دور	سر مای با جداران بر خاک استمان بین
کاتب جو شعر جامی جدول کشد بر خن	در دفترش ز سر سو سیلاب خن دان

بپای همجو کل ز کین ترا دامن بخون من	یکی چون لاله با داغ تو پیرون درون من
ستون خانه را هم سوخت بگذری لب شیرین	تا شاکردن فرما در بر پستون من
نمیخواهم زباده سبز روی باشد از علت	مباب سیل اشک سبز جام لاله کون
فرام کی شود کارم ز عقل و صبر و دین	که شک انداخت در سنگاه شیان جنون
شدی طالع ز اوج حسن و از خود چه دم کردی	بدین دلت نشد جز حسن طالع رنمون من
جنان که با ختم تی تو که گرازه کشم حوت	زان راز در زرا یک یک خواند از برون
در حاصل کوفسون دوستی شد شعر جامی	جو سرگز در پری رویان می گیر و فسون من

پایر استمان خود برین روی نامن	بر دگر زمین اقبالست قبول اقتدار من
نخواهم جاره از پس کرد جاده چاکری نرم	جو تو چاره ام خواهی که کرد و جاره سار من



همی رفت از جهان محروم غریب ز کربان	که کرم مردم از غم جادوان با ایا من
منی گویم ز زلفت قصه جوش بهمانان	ز خط و لکشت بر روی زلف و اندام من
نباشد در درازی عمر کس بنام من	که مرا ز می ز زلفت هست یک عمر در این
می آلوده لباس می که کرده لباس خود	همین بس برکت و در دولت طار من
بود کلک من از بحر حقیقت شامی	منه که مقرر شد ز کشت بر حرف محار من

نیست خواهر عشق حاصل تقارن	چهره بخوبین رقم محبت آوار من
عشق در آغاز کار برده و دردم	تا بجه گیری و قمار عاقبت کار من
خانه من پست شد ز جبهان دنیا	زینت و نسیل عشق از در و در
مرغم و شوار ز روی آسائی است	بسیکه آسان شد این غم و شوار من
داع تو ارم بدل نقش بر دلم تو	این رقم و دولت است سکه دنیا
جبه کائنات شدند در دلبازان	پاس شبت را بپست دیده مدار
بس که دهم جامیاد در دلم از آن	مجلس نام بود و قمار شمار من

این در چنین نغمه که شتی بسوی من | ز بخیر کرده در رحمت بسوی من

از زخم ناختم تن لاغر شد استخوان	باز که شد سفید ز حشر تو موی من
بود آرزوی فاطمه من خط بران غدا	که دون بر آب ز در تم آرزوی من
روزی که جیح ز آب و گل من بسو کن	خواه شکت سنگ مفایت بسوی من
سرگزینا تم بتوره که چه در دست	صد بار سوده شد قدم حبست جوی من
خو کرده ام بر جزر غی تو می رسد	خوی تو پست جور و بران صبر خوی من
جامی شکت کلک کتابت جو ختم شد	بر وصف خط تو ورق گفت و گوی من

سپای سانی کلخ می کلزنگ کرد آن کن	بردی کل کل از می مجلس از کلستان کن
نباشد مفسدان شب نشین را دست شمع	سوی دیرینه آبی و کار راه تابان کن
بسختی می رود جان از شرم نادیده دیدارت	رخت بنای جهان دن برین دست آستان
دل من نامه در دست عنوان چهره پر خون	اگر مضمون می خوانی نظر و نقش عنوان کن
ز خون کس بدست منک و نیت نمیدم	رقیب از شغل شستن عشاق فرمان کن
هلاک جان خواهی کمان بر دانست را	ز مرگان تیر سازد تیر از غزه کمان کن

خواسان معدن عشق است ز جوی جامیاد |  
داع عشق خوابان یار و ترک خواسان کن

تاکی از جان خود جدا بود  
یا رود او بر پوفا سی خط  
کرده ام در صف کاش جای  
لب و شمام من نمی بند  
شاهد می نصیب دست راست  
عشق با نیت نباید راست  
یار چکانه پر در و جایی

بازین بود نیست با بودن  
من و سپهر بر خط و فابون  
طافتم نیست هیچ جا بودن  
چرم من حبیب در و عابدون  
نار سایی است پارسا بودن  
عاشقی حبیب مبتلا بودن  
نزد مادی آشنا بودن

ای رعل لب تو خون دل من  
آتش در درون بکنی دست  
سخت از سوز دل شمع کاش  
خط نبرد فنون سحر مید  
مجموعه ی امید تید شدت  
عیش سر و تو دین باز

هیچ دل خون مباد چون دل من  
آهنگی ز آتش درون دل من  
رو در تن جو جان بودن دل من  
رفت در خط از آن فنون دل  
در سوز لطف تو زبون دل من  
کشته بی صبر و بی سکون دل

جای مدح خون عشق سوزن

سست در عشق و فنون دل من

زنی بر دل زمرگان زخم و داری بر زبان  
روست خواب من بظار که کرده دیده در دست  
میان مردمان رسوخدم از شکست خوش آری  
شم از گریه غرق آب دل پر شعله آتش  
جو گویم غنچه مانع لطافت آن مانم  
بمشقت پیش دشمن داستان شتم در خوشی  
نه خاک جامی است این بلکه در زیر زمین کرده

زنی شوخی که تیر اندازی و سازی کمان نهان  
جوان دزدی که کل چند مانع از باغبان نهان  
نماند راز عاشق با و چشم خورشید نهان  
که دیدست آب ازین گونه آتش در میان نهان  
نباشد این معیار خیمه کت و آن نهان  
اگر مادی میان و تستان این و سپستان نهان  
سک کیت بی طعم شستی استخوان نهان

نه ترکی زبان من نه فارسی حسدن  
پریرم بود در دل شوق او خندان می مردم  
ز غیش دیده در دستم کن کو جابدل است  
چه حاصل کرد شد از سپندان لپاشی هم  
زیر سب داشت شهادت ندان که حق بود

جو گویم بوسه ده شکل نهد بر فارسی ندان  
جو آمد دی و خندان گشت دست امر و خندان  
که این شهر نیست از آمد شد چکانه در ندان  
جو کشاید دری بر روی منین طعم و سپند  
بزدان رفت بی او بر زنی شد جهان ندان



من برون بهارم او کل خندان عجب نبود  
اگر باشم سیاح و هر من گریان و داندان  
تبان فرزند و جامی نیست بر یعقوب غمدید  
که مشوف جمال یوسف است از جمله فرزندان

خواجہ در ماند و فرج است و گرفتار کلو  
فانکوح پیش نخواهد ست ز قرآن و کلو  
کمرنگ کوش کشند اهل هوا ز اهل صفا  
آیت کم ز کوا و ز همه شان کمرنگ  
کتیبه بر عفو بود این همه کشتاخی وی  
آه اگر منت کش و آنکه ار و عفو  
ای شده همچو که و جمله شکم کفجه کن  
بهر پر کردن آن دست طبع سوی سبو  
تا شود بز که شاه سپر پرده عشق  
خانه خویش سپر و ازین کفج و کدو  
دست نکرت به زنی دفع قصار و در  
تانیای سبزه رشته و حدت جامی  
مصلحت نیست که بانگ کند جنک سبو  
و لای صد پاره کثرت ثوان کرد و نو

قسم نبون و قلم یعنی آن است و ابرو  
که به بقبله روی تو نیست باز و  
توخ و کبوی ز روی تو روی چون پام  
چنین که پر تو روی تو یافت از سر  
نشان ز قرب تو او دست عند لب سیاح  
و که نه فاخته را حبیت نعره کو کو  
چو اگر بس زانو نشینم از غم سحر  
بنین که با تو شدم بمنشین و نم زانو

سوال کرد و فصولی که جونی ای مجنون  
راز در و جیدی جرم که با لیلی  
دار امید شفا گفتی از بیم جامی

ز یار خویش جدا گفت این سخن کم کو  
جان شدم که ندانم که این منم یا او  
چسبی انت طبعی فکیت لارا رو

ساقیا خیز که چون داس زر آید نو  
روز و دوران همه در آرزوی ماه نو  
عمر ما در پی وصل تو بسر بوسیدم  
خاطر عاشق صادق ز غرضها پاک است  
آمدی بعد شبی که نس سالی بروم  
پر توی گرفتار ماه رخت در شب تار  
مرد و رسوا شود از عشق تبان میگویند

عید از آن مریع پر میزد و ریح کرد و در  
ای خوش آن کس که مهر کهن شست کرد  
عمر یکدشت و بجای رسیدن تک و در  
در حق و سخن اهل غرض را مشنر  
بخت دایر تو که دیر آمده زود مرو  
همه اتفاق شود روشن از آن یک پرتو  
جامی و عشق تبان مرده شود کوی شو

آن تن ز خو که آمد خون ریختن فن او  
مردم جوانند و دامن بهشت پایش  
طاق روان عشقم کرد و دو کا کای

که خون من نریزد و خونم بگردان او  
حاک است جیب نام ز رشک دامن او  
غنیم نشان برای از نقل تو سن او

سکر زان دو رخ کشتید برق درون خانه	کس نه و خورامند پرون روزن او
شبهه جود و زان رخ نیم ماه برم	کز برق آسمان قدش کسب من او
مرغبتن جو سویی از دور دست عاشق	بی دره تو مباد ایک موی بر تن او
جامی ترا نبیند جز چشم روشن خود	باد انداز رحمت بر چشم روشن او

نماند دست مرا از طرف کله کاکل تو	روز بیک کلان کرده سیه کاکل تو
بر سر مرکب خورشید جینان پوشی	سندوی قهر کشتا بر سر شیه کاکل تو
رفت بر باد سوار شسته جمعیت ما	می نذار و سر این رشته نگه کاکل تو
دل بکنده تن تپت در نیان نشد	دست گیر دل افتاده بجه کاکل تو
تا سوی خویش کشد دل می رسد	رسن آونجیت از طارم کاکل تو
سر شایند سنوز از رة نو پکینان	با همه سر که نکند ست بر کاکل تو
چون ره جامی ازین سان که شود دامنش	که خط سبز تو که زلف تو که کاکل تو

خورشید و ماه را چه بر ابر کرم بتو	بنشین می که دیده منور کرم بتو
سکین شایسته ز نخلان تو ز خط	پیش آی تا مشام مسطر کرم بتو

با سح از دیده ترا نیست نسبتی	ترسم کزین عفتیده دیگر کرم بتو
بگر میان خویش به حاجت که من موی	تشبه صفت این تن لایع کرم بتو
رویت بهشت و لعل تو کوثر بود جو	ذکر بهشت و حشبه کوثر کرم بتو
چون می روی ز دیده بصورت محال	کامین خیال مصور کرم بتو
تقریب ذکر جامی و تقریر حال دست	چون وصف عاشقان سخن و کرم بتو

فصل بهار شد بکشت چشم آفتاب	در خط سبزه و ورق لاکن نگاه
پن خط سبز سبزه که تر نازده حرف از آن	چون بر کمال صفت صانع بود آگاه
لاک کش از میان آلفی بر زد دست سر	دارد برای نفی سویی شکل لاک
خواهی که سر شمر شود و مخشفت ترا	عرمان ز کل بر آمده پن شاخ مرکیه
در حال بی متداری عالم اگر ترا	ست اشتباه بر لب جو کن تو را
در آب جوشان به مثال را به بین	ز اینجا تپاس کسیر تقای جمال
جامی جو سیت نعت تقاضای را	زین بس بحر فقای خود اندر خدا خواه

ای ز سبیل خط تو بر کل نقاب انداخته	زلف سبیلکت بر اوج به طاب انداخته
------------------------------------	----------------------------------



جبهه ترواری برج یار اقم خطابت	شسته شکیب لایقه در آفتاب انداخته
از لب تل در خیال آب حیوان تشنه است	بر امید آب خود را در سراب انداخته
از لطافت روی تو خط می نماید زیر پوست	سبزه تر کو بیا عکس اندراب انداخته
طره پر خم که شد موی میانست اگر	بر رک جانم نزاران جج و تاب انداخته
دل که از غم سوخت از پوشش من چو خورشید	همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
ای خوش آن شبها که جامی رخ سپاس است	چون تو واقف شسته خود را در خواب انداخته

شاید کل باز زنگاری نقاب انداخته	بلبل دل داده را در اضطراب انداخته
نوکس و لاله بروی سبزه پنداری نجوای	مستی افتاده ز کف جام شراب انداخته
جادو کافوری خود را شکسته شست شوی	کرده صبح و جاش تنگ بر نقاب انداخته
عکس کل در آب و کل پرده عالم کلرخی	پرسن کرده بدون خود را در آب انداخته
بانیای مرد حقنی خیمه عشرت زنی	پس که شاخ از سایه چون مشکین طنب انداخته
بر سر جنبک است ابر انیک که در آب شمر	تیر باران بر سر خود جواب انداخته
سکاک جاتی تا زلف من پر استیت	ز شک آن در جبهه سبیل جج و تاب انداخته

بر طرف از لطف تو آمد شب سیاه	این است آن شبی که هست از هزار راه
بی روی تو هزار مصیبت کشیدیم	کز آنکه روی و اسکنی و مصیبت نامه
آنکس که راه بر من بی صبر و دین روست	سرویت خوش خرام و سواریت کج کلاه
مست این همه کنایت و پوشش مگر	راه من آنکه در دل و جانهاست کرده راه
آن شاه دلخواه که سر جانم داده روی	ذلت له الوجوه و خست له العیاه
دل را بهر دو کون جزا و نیست مقصودی	روحی ندانم مقصد قلبی و مستغفاره
جامی مگو که غرق کنانم آب می	کین آب شست از دل من ظلمت کنایه

من که از سوز دل غم زده شستم همه آه	پس جو آم سر از دود و دل این جبهه سیاه
اگر یک گویند کنایه مست رشوق رخ خوب	چند دور از تو بود دیده من غرق کنایه
خاطر از مشغله خسته دلان رنج بردار	باد شارا نبود جاره ز غوغای سپاه
کرده ام جامی بسره خاک کف پای ترا	جای آن داره اگر سر کشم از افسرگاه
سرو را زین قبا وادی پس فتنه که خاست	وای اگر بر سر آن بر شکنی طرف کلاه
دل را کنی از لطف و درخشان شمشیر	کس ندارد دل در ویش بدین لطف نگاه
نیست کس محرم راز دهنش بزلفش	لب نه جامی و این راز فرو کوی کجای

ابروی تو سر که دیدنی ماه	ز غمره که الهام الله
از عرش که شست دست بخت	وز فروش جویم تست کوتاه
خوادم بهوانی تو بت ترا	کس نیست ترا جوسن بخواه
بچ است ومانت لیکن ازوی	افتاده سخن بسی در انوا
با ما چه رود و کجی که آبی	ز آینه کسی نباشد آگاه
مرکس که نهاده در دست روی	کی شست نه پند چاه
جامی که غزنی جهان یافت	قد سر زده لمو لاله

با لشک خنین وراز تو ای ماه	بشی و خونی اشکوالی الله
رود در تو دارند ازین دنی	مردان دانا رندان آگاه
وامان وصلت شوان گرفتن	دست از د عالم ناکرده کوتاه
هر خند گیرم راه سلامت	لطف خواست بر من زنده راه
از سبزه خط بر عارض تو	کلام برآمد بر جبهه خواه
قومی کشی تیر از سینه من	وز رفقت آن من می کشم آه

جامی واد جامی لیکن چه بمان	لومات عبدنی حب مولاه
----------------------------	----------------------

و اعط خست و انجن و غطر کله	کر خرد و دنج کله نبود ز خ کله
از صوت طفل خرد تو اجد کنده	راه سماع خربود آواز ز کله
آسودگی مجوی زو غطر که قوی	جز در و سه نمید بازبانک مشغله
روشن نشد ز پر تو کف قار اذلی	کی گرم شب جریغ کند کار شعله
شیخ خمیده پشت که آرد بکله روی	از بهر صید عام کمان می کج طبع
وضعت عشق و مرجه بر عرش نافله	تا چند ترک فرض کنی بهر نافله
جامی رساند سبزه و بل فقر	لیکن هیچ مانده کس سبیل

مست انجن با جنی بر کل و لاله	کل عارض ساقی است و لاله پاله
افسوده جزاله است نغمه اخلا	از ساحت این تازه چمن آشت ال
باشد سخن عشق کی یک گرفته	عارف ر دل صافی و غطر سار
می ده که کرده شد بدلم غصه یام	آبست و او چون بکلو ماند ناله
خطی که مرا میرسد از دولت شست	رخ محمد روزه است طای حرم سال



سکرناوشی از دادن یک بیکاری	پیش آرست تا کنم این هیچ اقاله
جای مطلب جودت شود از دیگر	کین کار با بد و آلهی است اقاله

ببین پاله مزاران بروی دست ناله	بروی دست قدم نه بروی دست ناله
حاله بود بوقت کلم که رخ بنای	اگر جو کل کشی پرو و با خدات حاله
بیزم عشق بوست نفینم ز ساقی و مطرب	میت ترشح دید و پست و فی ترنم ناله
جو سغله قدر نه اند به امتحان چه کرامت	جو شک شناخت نذر و با شخوان جو ناله
جو باک صامب لرا از گفت و گوی نمرده	جو چیم جام فلک از سنک ریزی ناله
رموز عشق بگلک و ورق چگونه نویسم	که قاصرست ز معرفت آن مزار رساله
ببش بزه جای ز دوستان گرامی	علامت همه روزه است و طغنه همه ساله

ز چشم ریخت جندان آب کاه خون ناله	کنون افتد بجای خون دلم پر کاله کاله
به خیزد بی تو از گشت جن جون ساقی و دم	و در بزم کل خون جگر از ساغ ناله
به باغی که سوزم بی تو از راه و باک آنجا	که چون باران که از دزدان کرم در مزار ناله
جو جان دارد و دلم داری هم آنجا گوش کن مانا	که من اضعف شوم که از دل بر کشم ناله

بست ز نیم جانی و دم دادم تا بس از من	ایا جاناکه از جوان رسیدن و دم رطله
حالت کن من چون در محبت کرمی ای	که داغ تب بجانم بکه لبهاست تنجانه
نحوه بان روی کن جانی که درش عشق و شوق	جوان چاره ساله و سپهر عاصف ساله

بی لعل تو دل درون سیننه	خست جوی در گنجینه
عنمای تو بر و صبرم از دل	تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من ز روی و حالت	از خوش ماه جیده جینه
سر زدن دلم گیاه مهرت	آنرا در و بد اس کسینه
شوسانی و یکبار که امروز	من بخودم از شراب دینه
جانی که بود و سو او گلکش	بر شاه نظم غنبرینه
هر چند بود سفینه در بحر	شوش بحر سیت در سفینه

غزال من که لبش رو بسبزی آورده	بسبزه زار حقن مشکبو کیا خورده
چه گویم از خط نبشش که کرده چشمه نوش	بنفشه است آب حیات پرورده
بود ز دو خطش فتنه مر مر سویی	چه فتنه ناکه درین دور سر بر آورده

ز آفتاب در دیده شب این عجب است	که بند آن شب زلف آفتاب دایره
سیاه شد لب شیرین از شکین خط	کسی ندیده بشیرینش سیه جوده
سیاه روزی صاحب لال کردون	خط غدار تیان روز شان سیه کرده
چهره دعوی عشق است جامی از بخت	بر آنچه میرسد از دست صبر صدمه

وقت کل ترک می دجام که	دوری از یار کل اندام که
مجلس آسیت کل تو بیکن	توبه از باده کلفام که
می پرستان همه در طرب	سگر کران جان آرام که
سخن عشق کمو باز اهر	کنش خاص بر عام که
کوش برتست عاکو یا ترا	زیر لب داند دشنام که
کشته چشم تو زلف بپوش	منع بسل شده رادام که
مندان لب طلبی جامی کام	پیش اهل کرم ابرام که

کل از فر شاخ پین در جلد نازده	شرح نیاز خویش را بیل زاسازاده
دامان دشت گلشن از لعل زرد شود	زین سان که گنج ز زمین گنجینه بر آید

شد لاله شمع نرگم کل اینک پین پرده	زین شکوفه دم بدم سوشش پر دانه
بس زنده دل که جام کل خورده می فتن	میشا رفته ماحسن مست و سرانده
در کارگاه عاشقی پین نور سان باغ را	کل تحت منظوری زده نرگس نظر آید
بس بخت آن که بلبلان کرد کوش امان کل	در کوشش مانش بختها از پرده راز آید
ز آوار مرغان از جمن نیست صد تا صد	صدی بهر غلطان شده و بنال آید
من عشق و پستی از ازل آورده ام باخود	انجام کار کسی بر وفق آغاز آید
زین سر نوشد پر شکوه جامی حواسان کویا	ارکلاک صدی بخت شیرین بشیر آید

جو حلقه دو راق بر منست تنگ شده	که حلقه سر زلف تو ام ز جنک شده
مجموع عمارت دین از دلم که این خانه	خراب کرده آن چشم شوخ شک شده
جراشم می پرسم خد نکست از دل ریش	که مسم دل ریش من این خد نک شده
دمی که کرد غدار تو خط بدان ماند	که شاه روم اسیر سپاه زنک شده
ز لوح ساد و نر و حرف آفتم ز دل	هلاک جان من آن خط مشک بک شده
زالال حبشه لطفی عجب می مانم	که تن جلوه ات از نسیم دل رنگ شده
قدم ز سختی را طلب کشش جامی	که پای سحر درین سپهر کلاه لنگ شده



تا بختیم تو سپهر در کرده	خانه مردمان سپیده کرده
سال تو جاده نکرده تمام	نام تو ماه جاده کرده
روی تو بهر خانه ویرانان	در شب تیره کار کرده
هر رخسار عالم افروخت	جاک در حبیب صبح کرده
عمر بس پس در نظاره تو	رفت بر باد تا نکرده
پادشاه سپاه حسن نوی	تا فلک عرض آن سپیده کرده
عش با چون تو پی اگر کنه است	نه زمین جامی این کنه کرده

رفت راه نخوانند اهل کوچه	که روشن نیست چندان و چه سپیده
کمن از خون مهلت منع سایل	که فاج باشد از قانون کوچه
غنمت بادل و حرف از یک صحن	که آن مدغم بود این مدغم
که حاجت شیخ افتد شبست	ز جان رشته دم و چشم و دل
بعد سان آیم برون ازیر عشقت	که موسی بود سرگردان دران تیه
چرا بختیم همه کردیم بدین حرف	ترا بر شطاز خوش تنبیه

مس خود را کمن جامی زرانده  
که پیش ناقدان خوش نیست تیر

ای بخوبی رخ تو از نه به	قصه ماه با تو کوته به
به آن رخ چرا کنم تشنه	ترک تشنه ناموجه به
که چرا آمد مشبه به خوب	ست صد بار از ان مشبه به
تا شدی تو غنیمت حال	حسن و یوسف نهفته درجه به
به عرفان عشق آید از بهر	لیکن از عارفان اگر به
قصه اهل دل همیشه خوش است	ذکر شش خان شهر که به
در وطن ذکر کعب جامی چند	خیر کن گفت و گوی در به

تا جوت سج بادل پر خون نه	کام پستان زان لب میگون نه
تا نگر می غوطه بدرای تشنگ	طالب آن کو سر مکنون نه
طرا لیلی چه دم با تو شرح	چون توازان سلاطین مجنون
از شکم مانی بحر فنا	دم مزن ای شیخ که بالون
سکته از نیستیم پر پر نی	لاف پری چند زنی چون

رو بفرزین زنی از کی	بگر زنده در کمی از نون نه
جامی اگر حلقه عشاق را	سر نشدی شکر که پروان نه

چون هوای باغ با این شکل موزون کرده	از لب خندان درون غنچه را خون کرده
بر لب جوینیت این گل که اندام گل	پیرین را بر کنار جوی سپرون کرده
نیست هم در آب عکس گل که بهر شپش شوی	جادرون آب با اندام گلگون کرده
بود پیر جاسبان کوه صبرم لیک تو	کوه را از پای مال حبر را مون کرده
سرحه خوبان را بود یکسر تو شهادت یاری آن	وز همه بر سر معبره کامل نهنون کرده
دل ز دور خط تو سپردن نمی یار و شدن	می دافم بر لب بازش چه امنون کرده
می و مدبوی خون عشق جامی زین غزل	کوی سی استمد فیض از روح مجنون کرده

بستی که بود جو جانم بسینه جا کرده	گرفت راه جدایی و دایع ناکرده
بباغ مرکب جدا باد جان ز تن آزار	که همو جان رتن و از من جدا کرده
رنجی جو آینه رفت از وطن جدا ز قریب	که دید آینه این چنین جلا کرده
بر کینت خون برسم بر آرمودن تیغ	بدین بهانه جو خنک که زیر پا کرده

فتاده بر سجودش بروی صد بی دل	به نظر که که رفتن از تفکر کرده
نزار جان کرامی فدای خنجر آرد	که بنده بند را پریشانی جدا کرده
جوی رقیب محال است وصل از نجامی	بجو سناخته ز وصل فوی واکرده

ای نامه ز خود بخود نوشته	در روی همه نیک و بد نوشته
مردم صنعت ز لوح پستی	صد حرف تیره و صد نوشته
در نقطه حال عارفانرا	سرازل و ابد نوشته
بر صفحه چهره ساککانهرا	آیات قبول و رد نوشته
در خاک و میله جان نامش	نیرین بر و سحر قد نوشته
از گل بنموده روی و صفش	کلیچره دلاله خد نوشته
این گفته عشق خوان که جامی	از عشق ز رخ و نوشته

سرو من بر رخ گل معبد من سامی نه	کرده ساید زلف شب آسای منه
پین گرفتاری اهل نظر از بهر حسدای	دید بر عکس رخ آینه آرای منه
با خیال لب میگوین تو ام وقت شوی	بر کفم ساغر لعل طرب آفرای منه



تا در افسانه و صلیب دم از حبس زن  
حسن خود بر دل مری خیری عرض کن  
و لم افتاد عشق تو ز خود را بی خویش  
ریخت جامی که نظم با پست که مرد

زمر در طعم مرغان شکر خای  
عشق تو کج نفیس است بهر جای  
داغ بر من بکناه دل خود را می  
قول بد کو مشنور بر بخش نامی

چه سود از آن که کم از یکبخت خوش خرم  
بجس ماه تمانی زلفت ز به روی  
بهم مقامی عشاق می کنی انک  
منم غلام تو ای پادشاه کشور چین  
نه ز جو آموی وحشی که روزم درشت  
مرا به شرم علیک از لب کد بارت  
ز جام می کنی اسرار ضایع کوی

که در بجانب غیارتین کام نه  
جواه نوین کم ز کم تمام نه  
چه موجب است که با من درین مقام نه  
چه شد که زلفت حال این غلام نه  
چنین که با من از خود مرید دارم نه  
چه تو زین کملی گوش بر سپلام نه  
ز سلسک جمع مریدان سپهر جام نه

ای مرا از آتش سوای تو جان سوخته  
آتش دل بر زده از سینه حاکم علم

سپهر ارقن تن از دل ز بجزان سوخته  
کهنه دلقم از کربان بادمان سوخته

در میان آتش و آبم ز دیدار تو دور  
می در پستم سوی تو در شرح جهان نامه  
حسته ز آتش کمان کعبه وصل تو بر  
شمع کل که داشتی تاب تو بودی هر  
چون ز جامی یک غزل بوشتی ای کین غزل

اشک پدید غرق کرده داغ نهان خسته  
از سر شک و آه مضمون شسته عنوان سوخته  
در میان آتش شمشاد معینان خسته  
همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته  
لب فرو بسته قلم شکسته دیوان سوخته

عوی خود را کرده چون روی زنگی کرده  
گرچه لاله در جبین آمد و زنگ کل دوری  
تا نکند دی چین دار بر و سجده شوانم ترا  
بو که روزی خویش را در کیسیت باقم خشم  
نه ز کون افتاده هر روز ز شک لایت دور  
شده مر بزم حاضی پس خود را ای غزال

عشقبار از انجوی نیک بدو کرده  
مرد در در عشق خود یک نیک یک کرده  
رخنه در محراب من از چین ابرو کرده  
گر تنم را لاغر و بار یک چون سو کرده  
چون کلاشت چمن طایر لب جو کرده  
نیست بی موجب که جامی را غزل گو کرده

خوش آمد که بود تو خانه ام پر پی خانه  
نیشناپی عشقت چه چاهست مرا

کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه  
خزان که شسته ام از صبر و شکر کمانه

حدیث وصل تو مشرب نوش می دم  
باوج گنگره وصل چون کند پرواز  
خبر هر پس ز پیمان زهد رندی را  
ز زلف دلکش تو که جبهه جامی دور  
روانی کند ز چشم در نشان مردم

بجواب می کشد آری ساقیان  
چنین که شمع ز آتش سال پرواز  
که داد دست از دوت بدست بستان  
سری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه  
جو امر خداست نیازمندان

ی شکل قدرت پیکری از سیم سار نخیه  
باشد درین بستان سر سر قدرت بالا  
چون آفتاب اینک شراب نه در لاله آفتاب  
چشم ز خون شد موج زدن پین لاله خن کفن  
ز انکس که از دل سپرد ز نفس فایز زده  
داد و نصیب را مان از پنج تن دور زن  
زمینان که بهشت تیغ کین مردم کشد این  
از خوی تو ما غصه کش ترا من کشد خورشید  
جامی که انقاس روان نخشد بر دل مر جان

مردم رشامان لشکر سمرات در پار نخیه  
سر خطه طوفان بلا بر باز بالا کنیت  
رویت ز تاب آفتاب از نه شراب نخیه  
زان خون که بر از چشم من بر که و صحران خیه  
حوس کیا سر بر زده یک قطره نه خار نخیه  
باد باجایش آسمان هر که بفارسیه  
مسکلی که با د زایل دین خون کسی نار نخیه  
بگشت خشک او بر دوش بان بدر بار نخیه  
نرلی بر دین نه خون روح سیی نخیه

مایم ز مشرب منغان  
هموار می منغان نوشیم  
عشق است ترانه کو دین نرم  
زاهد که ز زهد خشک خواند  
از سبب معیته عدد ماند  
جامی که ز دیدن حجب بود  
چون دید که آن حجب نه انست

در کوی منان گرفت منغان  
بر نغمه جنک یا عغان  
غافل منشین ازین ترانه  
این تازه ترانه را فغان  
کی راه برد بان یگان  
در رفع حجاب جاودانه  
بر خاست حجابش از میان

ای جو جان در دل من جا کرده  
هر که امر و زحمت دید بنقد  
گی کند روی تماشا به شبت  
بت ترا دیده و چون بر منان  
عارضت کرده بخط غارتین  
در پی وصل جو تو مشک خطی

عقل را عشق نوشید کرده  
پشت بر نیاید فردا کرده  
هر که روی تو تماشا کرده  
پیش تو سجده نمنا کرده  
این جبر سی است که سپا کرده  
شهری از سر جو قلم پا کرده



کمانکده و دمانت جامی      عمر در فن محبت کرد و

ای بیایا بلای جان  
آسمانست قبله حاجات  
چون تو نازک میان بسی دیدم  
بود شر از شکوه سروشان  
مرگست بی وفا کمان می برد  
چون نیکه چراغ داغ تر است  
از کهن عاشقان مگو جامی  
کودک از وصف تو زبان همه  
آستان تو آسمان سر  
تو دلم بردی از میان  
بست لعل لبست دکان همه  
شد یقین عاقبت کمان همه  
شعله زن منور استخوان همه  
کرده نسج و استبان همه

منم عاشق و بی دل و مبتلا  
کشیدست خوان با عشق تو  
زور و تلاوت مرا باز داشت  
کی آید تلاوت ز دستم چون  
فروغ رخت از بس صد مجرب  
غشقت تو افتاده در صد بلا  
زند عالمی را بان خوان صلا  
سرو و غمخت در حلا و ملا  
زدم دست در تن ملاقات  
دیدم دیده را ز رود لرا حلا

جوانم می چنین آخرم کاشکی  
نمی خواندیم سوی خویش اولاد  
سما سید جامی غم دل بر من  
فان سیت فاسمع و الا فلا

انت شمس البقا و غیر کفی  
نست امکان بساط بونی تو  
نست فرشت کل کار کجاست  
کرده و عده و دای من لب  
کی من این و عده کرده ام گوید  
با تو همدم کجا تواند بود  
پی خود کم کن از میان جامی  
کمل شی سواک لیس بشی  
کمانکده و دبساط امکان ملی  
دست که طلقست سپیدی  
چون بگویم وفای و عده زنی  
این بود آخر الد و الکلی  
کر که از خود تنی شد چون فی  
تا رسید فیض عشق پی در پی

پایا که صدای درای و بانک صدی  
پایا که با تو اگر نیم جانی سپت  
بغیر عشق مرا نیست دعوی سببان  
اجال یار در اعین کی توانی دید  
همی دهد خبر از قرب مودج یلی  
به پیش مودج لیلی شار آن اولی  
خدا کو است که من صا و تم درین دعوی  
کمرده چشم شود از غبار غمیر جلی

صفای شرب زندان چه سود از پدر	نیافت بهره ز مرآت دیده و اعنی
سماع قول السپت از خودم جهان پر بود	که بازی شناسم الست راز بی
ز ذوق عشق جو خالی بود سخن جامی	چه سود جودت لفظ و غایت معنی

فداکامی یا غایه المنی و ابی	بسوخت جان من از جان من جوی طلبی
اگر خوش کنم کویم که بی حسبری	و کفر و دشمنی کنم را نیم که بی ادبی
جهان محینه حسن و جمال لم نیلی است	وزان محینه بوجه حسن و مستحبی
بگو نه از تو نامم عجب که می پسندم	بزیر منم زلفت نمرار بود العجبی
تو ابرجودی دکن گشت شنبلیلی تو	پیاپی که کنم با تو شرح تشنه لبی
ز بحر روی تو روزم تمام نم شست	خدر کن از اثر ناله های نیم شبی
عرب ترا بود یار و می کند جامی	فارسی غزل اوصاف حسن آن عربی

بایم شسته آب می دست از همه آلودگی	سود و سری بر پانی حم و زرد و سر آلودگی
وقتی بکش نیکو آن بودم ز بر و خویش کم	و اکنون بخود در ماند هام خوش وقت آن کم بود
نامر بایستم ز تو بر بستی بستی	در خون غنوده سر شش چشم شب غنودگی

خون جگر ما پوده ام از شر مرگان عمر	ما بمن دلت صافی نشد با این همه پا بودگی
با خود سر و سامن کنم همه که من جانم	دارد لغات در بها بازی از فرمودگی
دل ساده از نقش طرب پوده در طلب	با دولت دردت خوشم زمین ساوکی بودگی
جامی نشد در عاشقی ز شک دروغین نزع	کامل عیاری کی رسد مس راز روی اندو

تویی آن قناب عالم آرای	که داری در دل مرده جامی
جاست اعماری در عمارت	نمی کنج در سوی ویران آبی
پوشش از ما با نور رخ خوش	بکل خورشید با ناز امیندی
میان ما و تو ماییم پرده	کرم کن در میان این پرده گنجای
خود ز کسیت برینه عشق	برده می ساقی وین زنگش بی
جو جانان جان جان تست جامی	جهان در حسبت جوی و سپای
زین در دامن آن جان دست	منه پر و ندر کرا از خوشی تنی

آدمی و آتشم بخانه زدی	لغت کان منستی امدی
دست گیر مریض کیت طیب	یا طیب الطوب خدی



بی رخت زندی نمی خواهم	لیست روحی بزول عن جسدی
لا مع است از جمال طلمت تو	لمعات تجلی احدی
مردم آذر تو همه یک است	لیکن از ناکرت رنگ بدی
من عاشقانت ترک خود	عیب ایشان کن که بی خودی
مرد مقبول نیست ای راه	عمر دست پیش عشق روی
کی بری بی سب و حدت عشق	جون ز سب مقید عددی
ماید دولت بد عشق است	جامی و کسب دولت بدی

بر اوج حسن چون خورشید زدی	ولی سرگز کبر و مانکدی
از نام چون شفق در خون کی تو	نهادست آفتابم رو بر زدی
شود ملی بر دایم کی تو سپر	اگر طوایر عسرم در نویدی
زخاں عشق تو جز غم نخوردم	غم غمخوارگان مرا که نخور دی
ز تر تا پامم دردم ز بجران	پا جاناکه تو درمان دردی
بردی با غنایت شیدم	کنددی هرگز تخم حسین کردی
پشیمان شستن از آماجی	چو سودا کنونی که کردی انحرادی

خند با ششم چشم بر در کوشش بر باد از پای	روزی راه ترحم برهن بی دل درای
که در بر جامه زده ام در کج جوار ضعف تن	چون رسد آواز پاست بر جهم خود ز جانی
تا تو کشادی در غمی نه ام نکشاد بخت	یک در راحت بروی من درین محنت ساری
هیچ ما دار نباشد بی قد و دست و تنی	وای وای که زدی پای کی سیری زوای
دو تنی باشد که ای از درم بکشاده روی	رغم حاسد را برویم این در دولت کشای
لطفی از سر تا پا کاسی شریف قدم	با غوسپان مایه خویش لطفی می نمای
تا قدم در کلبه جامی نهادی رو رو	چشم خود را ز رنجهستان خویش باشد بر سیاهی

خونم انکس که بر دپی بره هیچ کسی	تا درین رهنسی پای بجای نرسی
مردم جز شستن دست هوس از حالش	باشد اینجای همه بی حاصل و بوالهوسی
تا بری عهد بر نسبت از آدم بکسل	عهد الله الی آدم عهد نفسی
کم زن از وصل ریاضین نفسی مرغ نفس	که تماشاگر صفتان ز شکاف نفسی
که در از محل لیلی نرسد بانگ دای	شادم از قافله او بمقام جبرسی
آید از نور رحمت زنده ناز کلیم	بیلیم الله که تو از شعله آن مقتبس

نیست جز حکم تو در کشور ما حکم دیگر	شغل تو روز بود و شبی و شب سپی
تائب جام شد آلوده رشید لب تو	می زند مرغ و لم پهبوی سیکه
زنده شد جامی از انفس خوش جان سخن	شاید از نام بر آری بسی نفسی

می دوزخ از کل سیم صبح می	ز کشت باغ میا سا بعد ربی در می
بدست اگر دست نیست کن باده کرد	مبای محترمی و کلاه مختشی
به پیش ناوک غم هر کلی کن سپست	جرا جنین هفت ناوک نزار عمی
شکوه من و غمشه جان دیاد آور	ز روز موی سفیدی و عهد شپت نمی
عرب را دمی راه من زوای مطرب	ترانه بر حسب حال این عجمی
بیا که جگه کجکای پنج جوع حرم	فداک روحی و قلبی دان انجبت می
به بر طبع توایل شود ز لطف و ستم	فداک غایه مقدی و متسی نمی
جراست سوی تو روی جهانیا نشاید	اگر نه قبله آفاق و کعبه حرمی
عراق ناله جامی است این نوشت که کرد	بنوک مرده از رخسار حکمت لای

یتیمی بر لبه چون از من دی باری | بهر کس شکر و شیری و مانا ش دانی

سکشی سر کج نهادی را کمان آسایونی خود	مرا دور کنی از پیش و چون تیر پایی
شب از محراب ابرویت جو نام باز بر آید	کنم بر سینم از ناخن هزاران گل چایی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی شکل	که نداشتی سیر چون خودی این نکته درانی
سکین خاکستر دم دور از دست بگذر آید	به شب بهار بر پهلوی سکانت فرش سجایی
نشاید جویش خون غناب و غناب لب ختم	بجویش آورد و نیک شک من این غنای
جو ز راه دست نامرمانی دل نبر جامی	بمجوی و در بخوری و بی خوردی و بی چایی

جهانی ناز و شد از فیض تو ای بر نوری	من لب تشنه را تا چند بر قطره نوری
سید شد زور من زین غم که گیرم زلف جگر	می دانم که این دولت کیم خواهد شدن و نوری
ز تاب چشم رخ افروختی و آتش روی درین	معاذ الله اگر باره که این آتش افروزی
ز خشمش لبه ای آموختی دل از نمه بزی	جدا شد کرب لب جان بخش خود و دلاری آموزی
سلیمانی ملک نکویی خاتم لب علت	مباد او یور بر خاتم لعل و سیر و نوری
مشو آمو می نام هر پس آن به کانه صحرای	کنند صمت اندازی و صد غمت اندازی

ز خاک جیب جان جامی کنی کم نقد عمر حشر  
بر آن خاک از ناز دامن و صلت و صلح و نوری



هر که مست جو شیر و سکر در میز	مرا به پستی و از من زود برگیر
مزار حیل که تارسم بصحبت تو	منورش تو من نداشتی خبر
بکش مرا و من قصد دیگران کی	بقصد شستن من خون دیگران
ز طراوت لی آویخته به سرموی	بنوده طره مشکین برین دلاوی
بود زینک جفات شجران من	بس از وفات اگر خاک قابلم نری
ز فرق تا بدم نشسته کاه بام	مرا رفت نه تیراج مابرا گیزی
بلائی نی و دینند کوان طای	نه طور عقل بود که بلاندر پیریزی

عش تو منسوخ ساخت فقر عیال کی	بروز تو زشت حرف بی نکی
خلفیت با دست بر فدا صانع که	جابه در پیش خلعت بی جا کی
در ره خود کاه خاک شدیم بنور	از سر او کم نشد نخوت خرد کا کی
بس که کند از دحام بهر شاه غم	بمجلس دعا گرفت صورت بنگ کی
محم زار تو نیست کس بجان تو	خاکیانست نهان در حجب کی
نفس که شد ملین در گشت عشق تو	رست زاده کی اندر لولا کی

جامی و نظم کند کز فیض کسند  
و جبهه صفتی تر فلک خاک کی

پای عشق پر غوغا که در سر جا رود آبی	غم آری جان که از می عمر کاهی محنت آوی
چه کنم لوحش اند چون رخ پرده براندازی	جبار از یب و خوشی و عالم را پاری
تو چون غنچه درون جمله عزت جو غم زانت	که باد غوغا تو همچون لاله حلقی شست صحرای
ز شوق لحن موزون تو طبل در نو سازی	و صف لعل میگون تو طوطی در شکوفای
بگل ابرائی تا ترا آتیش باشد	که خود را هم بخود طاهر در آن آتیش بنمای
تویی در قالب جان در جان آید شادی	تویی در سپهر که ما دیده و در دیده نیایی
بخیزد اریستی نیست رنج عاشقان می	بشوی آلاش نپدا رستی تا پاسایی

گرفت خاطر از عاشقان شیدایی	که زود سیر روی ای جان و دیر می آیی
زمان وصل بسی کوتاست و جود دارد	دگر نماند در من محنت شکیبایی
برون قناده دلم بی زحمت ز پرده صبر	روا دار که کارم کشد بر سویای
مرا جفاقت روی تو دیدن از نزدیک	بس این که گوشه برقع ز دور بنمای
باستان تو ام بجو در پناه سای	بگوش طلقه خدمت هر چه سربای

کمن بخت شیرین جو طوطیم حسین  
کجوی زاهدی آسودیکه بجو جامی  
که من لعل لبست دارم این شکر فای  
قدم بر دین نه ازین کوی تاسیاسی

شب که رفتی ز برم موس جان که شدی  
بهر مهانی نایده پیش که ساخت  
همچو گل خنده زبان رفتی و چون سرور دان  
سود خشمی و زبان دل و دین بهر خدای  
من شدم بی سپهر خبر بس پری ضعیف  
راز من فاش شد از زبیر بس که یو آه  
هیج گرفتار جامی نهی کوش رضا  
یارب این سان رسام سخنان که شدی

بهر خد نک آه از پیداد دل پستانی  
از ناله و ماد من سروده شد ز بانم  
عمری پیش تیرش بودی نم نشانه  
از تاج سر بلند ان شد عالی استانی  
باشد به پلوی دل مرا پنهان گمانی  
می یادم ز آن همچو جبرین ربانی  
اینک بسینه مر جا از زخم او نشانی  
زین استمان باشد عالی تر استانی

ای که دور ازان رخوردم فرد بسیم  
باشد بهار خرم آن رخ ز سبز خط  
از ضعف و عجز پیری جامی را پشای  
ای دای که ز کمر دست تو نوحانی

ای خواجه جوینی رشب قدر نشانی  
روشن بگویم که شب قدر که است  
آنست شب قدر که بر جان محمد  
آنست شب قدر که از نور جانش  
آنست شب قدر که بر طلعت ماسی  
ماسی که بود غایت حاجات و مقاصد  
جامی جوین شب برسی از پی عمری  
ز نهار سلام من سپدل ربانی

بر کل از سبزه خط عاییم بوی داری  
چه دلا و ز جود زلف تو یارب که درو  
ما بهر یک بود غمی تو لکن جو فند  
بشتم بد و در جوار اسپه روی داری  
صد دل او بخت از سر روی داری  
با نیت کار چه که کم که جو خوی داری



بستم به بودم داری که دل افتاده چون	در کف فتنه گری غریبه جوی داری
کوی گفتن وقت را سخن پیوده است	کوش تا جنت بهر پیوه کوی داری
بس که کلچر و اسیر تو شد و لاله غدار	چون چمن پر گل و لاله سپهر کوی داری
و اصل کعبه شدن حد تو نبود جامی	این قدر بس که بر آتش تنگ و پی داری

در وقت کل ای بلل فریادی داری	خوش وقت تو که هر کل فریادی داری
از قافله لیلی کردایی ای محسنون	این بس که کوش از وی پاک جوی داری
از کوی دی ای را به ایل سوی سرودی	که غلظم از بستان رود نفسی داری
پروانه صفت هر کس که دست تو گردان	لیکن تو کی سرگردی کسی داری
از بهر خدا بجزل میزند رقیب از خود	تا جند جو کل دامن در جنب خسی داری
سکری بدل ای مونی اسباب جان من	با دعوی طاعوشی شغل کسی داری
از مهربان جامی به لطف بر آری دم	چون صبح درین مونی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبتان من شوی	ظلمت زای کلبه خوان من شوی
جان ز قیام بپای تا از خاک سیکاش	با در حیم سینه منی جان من شوی

پاکان نیند در خور تو سیه کباب	من چون بزم خیال که مهان من شوی
بابا و منفسن کنم سویت آه را	ترسم جز لطف خویش پریشان من شوی
حیرانم خوش کند و ز به پیش تو	جنبان کشم بغیر که حیران من شوی
چون طوطیان بشکر تو بشکر شکن شوم	گر زبان دمان و لب بشکر پستان من شوی
جامی نیم ملک سخن خردم خوش آن	اگر خط خوب خواجو دیان من شوی

از هیچ نشان داده دمانی که تو داری	بر موی که بسته میانی که تو داری
صد جابه جان جاگ شود چون خبر آمد	با لطف قیام سرور دانی که تو داری
شد ارشش ابروی تو قامت ناخم	کس از سپید زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جلال است جهانی	همان شده سبزی و خوانی که تو داری
آمان که اسیران ترا طاعت زبانه زنند	غافل شده کاند زانی که تو داری
هر کس رجالت شده فانی غیبانی	پیردن ز نشانها پست نشانی که تو داری
جامی بهر کل کوش که در حد کمال پست	بر طرچین این نمنانی که تو داری

چون زنت پیم سرخوش از خیال من کنی	دانش محرومیم در سینه ریش من کنی
----------------------------------	---------------------------------

شهر پر غوغا شد از نوکاش چون آبی بر	دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکند
دست و پا چیم آزارش بوس ای جان کسک	بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکند
نیت خروخون ریزی و عاشق کشتی کشتی ترا	دم بدم تیسر و دگر بر آزاران کشت افکند
می زنی تره پی تل رقیبان باکی	قرعه دولت نبام مرید اندیش افکند
ریش دل کر که دغا به چشم بر هم زن بنار	در دلم جاک از مرده بسته که از شیش افکند
شاه خوبانی و درویش تو جامی نیست	کر جمست سیاه بر حال درویش افکند

بر ارم دیدی و نادیده کردی	سلامت گفتم و نشینده کردی
کس این منی بسند خاطر تست	منی گویم که بنشیند دیده کردی
و لم خون کشت و دمدم شک	بدیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن وزی که از طعن قبیان	بسوی من گذر بر تسیده کردی
که رفتی سخن پسته کفی	و گر کردی نظر فرود دیده کردی
شدی آرام جانم کوسیم	برین جان بیار امید کردی
جو بر کردیدی از جامی عجب نیست	که نامش محبت بر کرد دیده کردی

کوی که منم یار تو ای جان و نبایست	وز یاری ایغبار پشیمان و نباشی
پیاره من آن دم که ز کل بوی تو آید	بر بوی تو آیم کجاست پشیمان و نباشی
می میرم ازین غم که جو پشم می از دور	در خاطر مافتد که تویی آن و نباشی
آیم سوی میدان تو که ز سر گنم کوی	آوار برسم بر سپهر میدان و نباشی
در خواب شوم پیش تو گریان و بندم	چون باز گنم دیده گریان و نباشی
ویران کنینم خانه آباد که باشم	آبادی این خانه ویران و نباشی
جامی ز تبار که لغبت کافی آمد	به زانکه شمارند مپلمان و نباشی

دیوان چه شکل بود که از روی آید	بر دیده حبله کردی و در جان آید
زنی و بود روی تو از محروم و با بد	منت خدای که از آن بسته آمدی
پیار بودم از غم هجران طیب وار	پای نخبه حاجتی و مرا بر سر آمدی
تا جان و می تقابل جان داده ذوق	همچون میح با دم جان پر و آید
ز قمار تو ز چپسته لان جان می برد	جانها فدات بر و دشمن یکم آمدی
بنو و برادر تو ز لطافت نشان پای	کوی فرشته و ارباب و پر آمدی
جامی نوشت بر تو دیوان خود جو	کز خیل نو خطان همه سپهر و قدر آمدی



بهر خطا و کل رخا تازه بهار گیتی	طرف کله شکسته طر و نهار گیتی
مرکب ناز و زیران کرده کان از بر دل	ناوک غمزه بر کان بهر شکار گیتی
من میان موج غم دیده ز خواب شب تری	تا تو بواب خفته خوش بهر شکار گیتی
کی که ز می که میج کس خاک نشد بر این	پین که ز رفیق تا قدم غرق بهار گیتی
من سنجار و تیر تو نشسته بگردن دانه ام	تا تو بجام وصل خود دفع خمار گیتی
بوی وصال غیبی باقیم ای صبار تو	فاصله کشور که پیکر یار گیتی
جامی و نیکتهای خوش لیک تو بیکدیگر	کوش نمی نهی که تو بیکدیگر گیتی

ز دمی گذری و بهانی مگری	چه جرم رفت بهایت جرمی مگری
ز جوران که قفسوی مکنی و روی	همی کنیم فغان زرقانی مگری
باز ز رخسار دل از پی تو دانی کنان	چه شوق چشم نگاری که دانی مگری
چه کافری تو که هیچ از خدائی نری	بسیج نبندد برای من دانی مگری
خوشیست ز نظر لطف شاه چال که	تو شاه پسنی و حال که دانی مگری
نه از جامه راست گرفته کس تو	ز ناز سوی کسان هیچ با دانی مگری

به پیش پای تو جامی می نهی نه خوش  
ولی هر سود که تو هیچ پیش پای مگری

دل مرا ز مرار آرزو بگردانی	در آرزوی خودم گو بگو بگردانی
ز قبله روی بگردانیم که رو بهن آرد	بر روی تو جو کنم روی رو بگردانی
چه باک از آن که نیام ترا از آن بیم	که روی من ز ره حبت جو بگردانی
برخ جو بعد مسلسل نهی از آن دل	ز ره عقل بهر تار مو بگردانی
و دانت ایره لطف را شود مرکز	بگرد کل جو خط مشکبو بگردانی
خدای من ای پارسا که دل دلت	که چشم خویش رو روی گو بگردانی
بیزه داش جامی سباعی ساقی	بدور او چه شود که سبک بگردانی

ای کاش من بران سر کو خاک بودی	تا یا مال آن ست جالاک بودی
تا باد برویم بسر کوی دست کاش	مردم نبود می خس و خاشاک بودی
پاکست یار و امن پاکش گرفت	ز آرایش وجود خود اریاک بودی
رو ز شکار کردیم بخت سارکار	من نیز سر دران خم قراک بودی
که اشک دلم ز مگر فتنی ضعف تن	همراه آه زرقه بر افلاک بودی

بایستیم بدست از آن زلفت  
تا من ز تو که جگر جاک بود می  
که جگر ز ساغر جامی شکر و می  
کی زند در دوزخاره دلی پاک بود می

دید می دیدار آن دلدار عشاقاشکی  
خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا  
که جگر از زار جمال از گشتیم هر بند  
عاشق از رخصت کل دیدن و چیدن  
کاشکی گویم مرا کشتی وصال انصیب  
با وجود عقل و دین سالکان غیر عاقل  
نظم جامی را که شد در وصف لطف وجود  
شاه ابو الفازی که می گوید شبه انجم ز دور  
مرجه خا بد باد حاصل در سیرم نرم بود

مایم و خاک پاری و عجز و فتاد کی  
چون بر سباط حسن دوانی زنازه سب  
دستی سهر ز دست دل از دست دکی  
شاهان ملک از زرد خرد سیاه کی

کرد می بهشت منزل از زردی خوش  
در مجلس تو شاید گل و انهار روی  
که گویت که امینم مطلعت ترا  
که گفتی که کم گری و زخم بین دلی جود سود  
جامی اگر نه جام میاد لبست کشد  
در کام ذوق او کجند باد و باد کی

هیچ ازین بستانمی پرسی  
نیست پروای حال بنده ترا  
وقت چکانان خوشیت بسی  
همه جابر تو راه می گیرم  
پادشاهی پس از تو چون پدر  
بطفیل سکان پر پس از من  
حال جامی و فاست باک تو  
حال اهل و فانی پر

سوی چار خود ای جان و جهان دیر آری  
خامی از غم کشتی زودش از آن آری



عمر بس زود و جوان جو و دیر	خند چون عمر روی زود و جوان بر آری
مست در رویه سینه خیال تو مقیم	گرچه در دیده خوانا بر نشان دیر آری
مرکز دایره چینی و خوابان جهان	چشم بر راه تو لیس کن بیان دیر آری
آمدی زود ولی کام و لم ویر روی	زود پس میو و مایه بدان دیر آری
زود رفتی که نهان آیم از آن می ترسم	کاشکار بر روی زود و نهان دیر
جایی از جنت رسد زمره عشق حرا	اگر نه سنگ بفریاد و فغان دیر آری

مشک تبر بر برگ گل سودی مایه جاشیدی	کما جان من ساقی غارت کرد ایمان شدی
کر و لعل جان فدای خویش نه روی خطی	خضر را بر لب سبوی شمشیر حیوان شدی
می کشانی موی در سپهر خمیر و دیگران	صورت حال خودت کفتم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آید بر چون ماه نو	کوشه ابرو فروی ناکه و نهان شدی
غنچه امید من بود از تو عمری گفت	خرم آن روزی که چون دیدی و اخذان شدی
نزد خان شهر را بر خط فرمانت	کوس دولت زن که ملک حسن السلطان شدی
باید آن روزی که در و دیدمت گفتی نیاز	راه خود و رواجیا چندین جراحه ان شدی

جو کرد ماه خط مشکبو بگردانی	ولی ز راه حبس تبار مو بگردانی
چگونه روی تو سپسم جوهر دیدن	بهر طرف که گنم روی رو بگردانی
نمی رسد بتو هیچ آرزو جو جلوه کنی	رخم ز قبله سر آرزو بگردانی
بهرفت او و بود خوی تو نکو کاری	بخت با جو رسد کار خو بگردانی
بدان هوس که بگویت رستم خوشم که	کشان کشان جو سپکان گو بگردانی
سپاه و سپهر ز شمشیر جدا شود	که سنگ خود ز میر این سو بگردانی
نیامد ره تو جامی بگفت که ی آن	که روی او ز ره گفت که مگردانی

در کندت بگرد قناری من نیست کسی	با سگانت بوفاداری من نیست کسی
ما بهد یاری و از یاری من سپهری	در همه شهر بی یاری من نیست کسی
زایم در دل و دل در خم زلف تنهان	خود واقف شده ز زاری من نیست کسی
تا لب لعل تو کام دل خون خوار است	از دل دیده بخون خوری من نیست کسی
پیش رویی همه را و دان جان است	بی تو جان داده بدواری من نیست کسی
سز سو دای کسان دل ز غم غیر تویی	در ره تو سبکباری من نیست کسی
کفتم حال تو بر بستر غم جامی حسبت	قد می ز که به بیماری من نیست کسی

بوش خط بنا گوشش نازنین کسی	که نیست این زمین نقشه عقل و دین کسی
بکین هیچ کسان بر میان که بستی	که نیست چه تو میگی بکین کسی
بان صلایه اقبال سر سری در سبزه است	مباد خاک درت صندل حبیب کسی
بستیماری دولت فلک سپیکه سیم	چه سعادت نهاده در استین کسی
سجاک سوخت طابان کن خوام مباد	رسد بد من تو آه آتشین کسی
جویم خاص تو خواهم تمام رونی زمین	نخواهمست که نهی پای بزمین کسی
بیر طره تو کرده جای خال سیاه	چو بندوی که نشسته در کین کسی
خوشت عالم از انفاست ای صبا کوی	کشاده کرده از عهد سیرین کسی
بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی	چه حاجت است درین سحر آفرین

پیار تو شد مبعیادت نیامدی	سوی مرید خود بارادت نیامدی
رنجوریم فزود جو در پرپشم قدم	رنجوریم کردی و بعیادت نیامدی
کویند در ثواب عبادت عبادت است	قصه ثواب را بعبادت نیامدی
از کینت نامساعد من ای مای قدس	برین بخت نه ظل سعادت نیامدی

هر که بحسن و پسند خویش را	کردی جو افتاب زیادت نیامدی
عاشق کشتی بتیغ جفا عادت تو بود	بابا جوشده که بر سر عادت نیامدی
حاجی بشهد و شیر جو بر الوهوس مهر	کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

نه بشه خوانمت ای دوست نه حور ز پری	این همه بر تو می بست تو چیزی نگری
نور پاکی و فسانه است حدیث کل و آ	لطف محضی و بهانه است لباس شیری
جلوه چسپن تو ای شکل مهر است ولی	می توانی که به شکل کنی جلوه کبری
هیچ صورت شوا ند که کند نند ترا	در صورت ظامری امانه سیر صوری
جان می دانمت آن دم که نهان می	عمر می خوانمت آنجا که روان می کردی
مندانیش نه باشد صفت خوبی تو	مرحله اندیشه کند خاطر از آن خوبتری
در مرایای صورناظر و منظور توئی	و حقایق تو از و هم دوی مست بری
می کنی جلوه نخست از رخ خوابان جهان	آنکه از دیده عشاق در آن می نگری
کر نه از دیده عشاق تو باشی طاهر	کیست حاجی که کند دعوی صاحب نظری

ای رعنمای تو با مردن برابر زندگی	ضررت تیغیت پیاپی زندگی بر زندگی
----------------------------------	---------------------------------



چون طمع دارم ز نخب خود و اصل تو  
تا حضور تو چه نسبت صحبت اعیار را  
چون تو بستی پرده بر رخ کو اهل کجاست  
کشت تو تا خور و یکبار دیگر زخم تو  
روز بجز آن تو میرد زار عاشق بهجو شمع  
نام جامی در جهان انداز تخلصهای خوش

می نکرده و جادوان پس را میسر زندگی  
هر کسی و اندک مست از مرگ خوشتر زندگی  
نیست خطی عاشقانه بعد ازین در زندگی  
از خنده و آه که باید بار دیگر زندگی  
چون رسد شام و صالت کیر در سوز زندگی  
دارد آری از سخن نام سخن در زندگی

ای که بشیرین سخن نوح شکر می شنوی  
چهره برافروخته جان کسان خوشتر  
دیدم که نم فش رست چون تو بسویم کردی  
کشت چمن کن بکشا غنچه صفت زینبیا  
پرده جواز چهره کشی حیرت شعری  
عشق تو و پستی من آتش و آینه بهم  
جامی اگر ساخت هدیه یار و دوست

چون اضنی بدنی شو تکلفی و پستی  
ماه که امین فلکی شمع که ام خمینی  
سر خم در دست کرد تو ز پام نشینی  
تا سخت دشا بد کل و عونی با یک بدنی  
شانه جو و طره زنی غیرت مشک خستی  
عین نفیست بد امین بد غنی بینی  
که که قدم پیش نمی دیدم بهم زنی

ای سپهر ز بجز یارم سوختی  
روز من کردی شب تار و جو شمع  
لاله رویی را ز من کردی حسی  
ز آتش کز نعل سم اسب حسی  
و عدد دیدار دادی مرا  
انجمن کز روغن انس و زود چراغ  
هر که حشر جامی و جام لعل او

رایم دیدی زارم سوختی  
زار در شبهای یارم سوختی  
دل بد غش لاله دارم سوختی  
در پی آن شهسوارم سوختی  
جان بد غش انتظارم سوختی  
ز آب چشم اشکبارم سوختی  
مست کردی ز رخسارم سوختی

و مساعد تو که آیین هر دو پستی کی  
که شمای تو شد رسنم عشوه کران  
ز قید عشق تو پیم است مرغ و ماسی را  
حدیث محنت و راحت کوی با عاشق  
فرار مدعی زهد و تقوی آید لیک  
همیشه مست بود سوخ و دهنه جوی ولی  
کمن بصلطه عشق عیب کس جامی

بخون خسته لان کرده اند دست کی  
که زنج کشا و کی ز نقاب پستی کی  
که مست ام کی زان دوزلف پستی کی  
که مست مرغ موارا بلند پستی کی  
سلامت از شکن زلف تو نخبستی کی  
جو چشم تو بنود از نزار پستی کی  
که یار ساو و اینجا و می پستی کی

جامی کنون که رستی از خود بستی

می خواد غدر عری که خود رسته بودی

شفاک اندای دیار که از دور زو کار  
بکده تو اشکبار و نهان چه اشکار  
بهر منزل و مقام که آن سر خوش خرام  
وزان جام شاد کام بجای نهنگام  
درین دلکش محل خوشتر و دلچسپ  
کنم تا به داخل سر رشته اهل  
بهر جای من نشین شد آن یازمانین  
بجام غمش کین چس زخا آن زمین  
ولی دارم ای نسیم ز جهان او دینم  
کنه کن بران سیرم که آن بود مقیم  
جو آن یار و کس بقبت و بهر جمل  
بجا که رسد نخل بجانش کنم محل  
درین خطه خطه نذر جامیا حذر

می نازد ز یار من و جان بی قرار  
جوابی که در بهار کند کبریا بر جبین  
پیاران شسته رام بهشت کز دحام  
بران طای صیبا هم رومی خوشیتن  
ز دوران بر حیل جو سپهر سی ظل  
سکوی ناله بر طلل کوی که بر دامن  
بخشم من عین که دارد بهت شمع کین  
باز سر و دیا همین به از سنبل و من  
جو هر بزم را ندیم تویی ناکشید هم  
دران روضه نعیم کوشش حال من  
وزان قل تنگ دل برفتار معتدل  
رشتش جو کل کل ز نام جاک سپهر من  
که با طبع کخته و رکنی دعوی سوز

ای زود جام لعلت را تمام نمی  
روشن چنین تست این باغ و طالع کرد  
کنم ز ذکر نامت بام ز خود رما سی  
تا ماه عید باشد شبهای عاشقانه  
از سوز سینه خیم و یک امید لیکن  
زین نیم جان که دارم دشوار زنده نام  
نود و ز لب تو یک بر سه حد فانی

عیش تمام ما را بس زان و جام نمی  
از مطلع سعادت ماه تمام نمی  
از خود تمام رستم ناکفته نام نمی  
بنمای زان و دایره و وقت شام نمی  
از سر دمی قیاس نادرست جام نمی  
پیش آلب کز دهم کیم بوام نمی  
یک بر سه ز سر و دایره که ام نمی

دی بعد غبار امان بر باد بستی بودی  
خوش که با خیالت شب چشم بسته بودم  
عاصد رنجت وارون که به نشت و خون  
کمپستم از تو مرگ میب که بر عمری  
بازم نغمه خستی لیکن لطف پریش  
کیس که گشتان رسیدی چون شکوه غالی

خوشید جاش که از دشت پشته بودی  
چون چشم باز کردم چشم بسته بودی  
چون آخر سعادت بر من خفته بودی  
چند شنای ز من پشته بودی  
راحت رسان جو مرهم بر جان خفته بودی  
کینه است صید پیشه با دام بسته بودی



کف بودت جز سخن گوشه که  
کمی یار سیم بر نهاده گوش بر سخن

جای سخن بر آینه دل بود جز رنگ  
زین رنگت که آینه خود می صفا  
اعراض کن رشتی که شغلی است بس عیض  
ببین چند روزه عمر جان کی کند وفا  
روز که نیست طاقت اعراض از آن ترا  
حمد خدای پشته کن و لغت مصطفی

هیچ کس نشود دینی و دین جمع بهم  
وای آنکس که بدنی است گرفتار شده  
لفظ دین بر سر دنیا رجا باشد یعنی  
دین دینی طلبان در سر دنیا شده

جای آمد درین برای سیر  
دولت مرد عقل مادر زاد  
اگر آن نیست شیوه ادبی  
کرده حال ز خدمت استپاد  
اگر آن نیست سیم دوزی  
که شود پرده پوش شر و فساد  
اگر آن نیست عادت  
که کند نخل عرش از پیاد

آن شیند پستی که گمانی بر کن زیر بار  
گفت شکر آنرا که از غمت مرا سزود خست

کف بودت جز سخن گوشه که  
کمی یار سیم بر نهاده گوش بر سخن  
کف دادان که امین غزلان نشود  
کزی روزی تا بشال تو محتاجم خست

دو فی پر طبع عابی مزن طعن  
که در طبع فلان ممسک گرفت  
جو آید در میان میزان انصاف  
طبع درخت از مساک کم نیست

ریخ پیکانه در غنای بهر بدن  
ز آشنای وطن بسی بهتر  
زیستن چون بکام خصم بود  
مردن از رستین بسی بهتر

مرد خواهی بکوی ای خواج  
بکن از شیه اول از سر خوش  
اگر بوجیه سامع و قائل  
بکشالپ و گزیده باش خوش

خوش آمد صحبت اجاب جامی  
ولیکن ترک صحبت از آن برآمد

طراز کسوت صحبت درین بزم  
و حدت الناس اخبر تقدیر آمد

یاد دارم از کس بری که در حمام گفت	کین سخن بر سید روزی گهتری رفتی
حییت بر آنکه در حمام سر پس بپند	بر دل نمکین او بکشتاید ارشادی در
گفت سرش آنکه با دوستی ز شهاب جان	غیر طاس و فوط آن نیست زان دگری

ای که در تاج و کین داری روی	تا کی تاج و کین خواهد ماند
ملک پستی همه طی خواهد شد	نه زمان و نه زمین خواهد ماند
تا توانی جهان بشیکی کن	که جهان با تو همین خواهد ماند

مرقم زن را که باشد ظلم خوی	رفع ظلمش تیغ عدل شاه به
هوسد کو ماه دست ظلم او	یک به دست از دست کوتاه به

ای که بانی که پیش چشم تان	خاک باشد سیم صدف و زرب
اد جان چون در شما آرد روی	نی و جود المادین اخوانه است

شدی جامی جو پیر ز کوشش هر	ز پیران جوانان کوشش هر
پادشاه آنکه در عهد جوانی	نی آمد ترا خوش صحبت هر

عاقلی می گفت گای بانی عایم	ساز محکم و رند زانم غیر دروغم بود
زیر کی بشیند کفتا چون نبای عمر	سخت پست آمد نبای آب و گل محکم بود

ای وجودت بدانش و شش	دقت فضل وجود او نیست
من دستادم آنچه دعد بود	تو هم آن دعد کرده زهر است

جامی تا کی غم مهمان	می خوری غم برای خودی خود
هر کسی که تو ایام لغت	از ساطع صدای خودی خود
نخورد که نه از دست و زری	که بر دور پیروی خودی خود

می خورد و طعمهای رخا رنگ	خواج که کسب شتهای دروغ
می دهد بادای نانش بوی	معه بر سبب وی از آبروغ



نخساید فقیر روز خوش	خوبان جوین و تره و دودن
می شود هر چه می خورد و می	که رسد زان تا قباب فرغ

هر چند شود عدد ز بخت	هر شش خرم را گمن کم
خوبان را فتنه بر سر ماست	یا بر سر مار نه ز مردم

کم خونی ز حکمت بر تو اطا	که شاید کرباب ز زو سی
بزم خوش اگر هست آوری	که از شد کسان اکشت لسی

آن یکی خواهد شهت زن که تا فرزند	بعد مرگ از وی بماند در جهان بی ثواب
و آن دیگر سازد در او خانه تا زافات و در	یک زبان فارغ نشیند کار و کامیاب
جله زین غافل که هر ساعت را گمان چ	می رسد بماند لد و الموت و بنظر ابران

ز اهل شهر حاجی اگر رسد زخم بر جان آید	خود عای خیر شان خونی به از دل برون
از نی نادمه بر درج کمر سپکش رسید	خبر صدای اهد قونی انهم لا یعلمون

دید و در دیده را گفتند	حالت ام و زینج خوشتر است
گفت آری خوشم ولی مردم	رنجه می دارم عیادت ست

کلامت بس دقیق اشنا و کلام	که در وقت ز موقش تران کرد
لطافت در سخنهای لطیف	مرست کالما و کاللون فی

دی عا سپد کم موی از شعار افشل	می خواند تصایید به مسج چه در صبح
گفتم که کند باب نمر قریع بدین سان	برداشت بدعوی سر و کفایت است

ای سفله بس که گفت تو خنده آورد	خوانند و مان پی دفع طالتش
گفتی بود جزالت شعوم چنانکه آب	خواهد منور و روز برین از خجالتش
آری هر که شعری است بود خوش	که شوکس که باشد ازین سان جزالتش

تازی سوار محبوب ملک سخن گرفته	در نگینهای تازی نادی سخن نزارم
-------------------------------	--------------------------------

لیکن بگاه جولان میدان فارسی را  
مجنون دیگر آید انگشت فی سوارم

فرزند طبره الدین بنجم ز محرم  
در مصطفی طهر شد آرام دل ما  
خبر دلک عیسی نشد از عیب اشاعت  
چشمیم جو بامش زرقم ناله اسما  
لفظ از عیسی خوشمار زنده گوی  
تاریخ ولادت بودش دلک عیسی

نور دیده طبره دین که فتاد  
دادن و بردنش بهم نزدیک  
بود رقی ز آسمان کرم  
راون و مردنش بهم نزدیک

خوش نویسی جو عارض جوان  
سنگم را بخط خوب آراست  
لیک در مرغزل بسو قلم  
گاه چندی فرو دو کاسی کاست  
کردم اصلاح آن من از خط خوش  
کردند ما بد جنانچه دل میخواست  
هر چه که کرده بود با بنم  
با خط او تصور کردم راست

بگلک نیز فلان خوش نویسی شوم را  
ز در تم که نه بر میت شد زخمی خاص

کسوز من از پی اصلاح شعر بر خط  
قلم تراش کشیدم که الجرح قصاص

فغان از دست کاتب کلکشن  
به پیش و کم نویسی شد فغان  
ز پیش و کم نویسی های دشوار  
ز کبر و زن ماند کبرانه  
نوشت از شنوی بهرم کتابی  
که چون جویم ز نظم آنجا نشانه  
نیام زان شاه بنر باطنی  
که دارد مرد و مصروع در میان

جدول آساورن صحیفه از  
کردم در ضحی صفی که دیدم  
چون حدود خطایش از خط خوش  
مانده آمیز و مشکبوی دیدم  
بد انگشت کز لک رخا  
ماندای خط از جیب دیدم

نفر خط و لبرنی دست ما دم  
همچو یوسف یکانه در جوی  
بوکه یا بد ز شهر یار جهان  
نظر اتقانت یعقوبی

جهان نیا ما بادت خدا پناه که شد  
نقش بندای لطف جهان نگارستان



شکار بخت باز طغشکار است باد	مزار طایر دولت درین شکارستان
زنوک خایه کی رود نه کرده تم تیب	که پیش دیده حاسد نموده خارستان
بکشور تو فرستاده شد بدان امید	که از نسیم قنوت شود بهارستان

یکی چپ ارسال کردم که غایب	جو پا بر نشویدا سوده مارک
پی بره کیری ز خان کریمت	کلف باوت این خسته خمارک

عروپس جلد طبعم که شاد بخت	ز آب ذاکر اسان جوید ناسازی
وداع کرد مرا و نه روی بروم	بغزم خدمت شاه مجاهد غازی

دی دست ما قطع سوی من	سخت دانی ز زمره فضلا
سکره لفظی سه جاران بدینم	تا کند عاجز از جواب مرا
سکتم اندر جواب او کامی نیست	خو خلق حسد و قاضی حاکم
بست اصحاب متصف بفضی	لست بیار خواست بدعا

بفضل عام تو مایه که در سراسی وجود	دقیقه ز فنون کرم من سر و نگه بخت
بصنع تو که ندیده در دگر ملک و مد	بلوح ساد و پستی هزار نقش کاشت
که بخش دولت جاوید شهر یاری را	که فیض خود خود از سیکس دروغ بخت
بلند دست یعقوب بن حسن ز عدل	لوامی عاوه و جلالت آسمان افروخت
حساب حاصل او خوف اندک کس	بجست زار جهان بس که تخم بکشت

دی کف دیوان خود گفتی که از صاحب دلان	کی بود لایت که از پیش نظر دور نشند
شد دولت رنج جو کفتم بر سر کوثر و باد	کس و صلیت تا جو میری با تو در گوش نشند

کشفه کعبه بود خانه من	لیکن این پیش خود ممنوع است
نه درو آئینم من در نیست	نه درو اطعمم من جمع است

دست در تن تن بیار من ای مطرب	روفتی می دیش از شعر نگو گفتاری
جان این تن تن پیوده تو شعر خوش است	دست بر تن که در جهان بنود مرداری

دو گشت این قصب جابه نیمی که خام	بسیار این نسخه خوش مشرف
بلجن صیر این صد آمد از دی	که نم المولف و نم المولف

سر که خواهد که در زمانه بخود	بصد آره مافز کرد
سر که دلف صفر کن بخش مال	که یکی از دو صفر صد کرد

بنان خشک کار دی به شتم	جوابی بخود خویش غره
کماج جنب را ماند که شوان	روزی کند بدن دان نیم فرو
خونان تو ز جوب آید جوبی	که بودی را ستم دندان جواره

پشت و بهلوی رساند از خوان نه و درو	غصم کو دندان مزین کرنک با بر می خرم
اگره حمالی شست این بهلو مرا	لغت که می خورم از بهلوی خود می خرم

به به که گفتم که بر و از بخش	از آن صره که روی سر او شتم
از نصاب دم زد که از بخش	سمان بس که در را بر د شتم

خواجده دارد آشتی حنیف	در سفر اضی بقوت لایموت
آشتی چون عکسوت از لغوی	خیمه بالایش کسیت العکسوت

می گفت دی خطیب که خوانم شان شاه	تا اسب من را بلیان گم شد کردند
سنگم فروش لب و جو بهر خود حسری	زیر که است بهر خطابت خوی سندی

دی بجام اندرون از فوق آن مهر تراش	جمع می کرد آنچه می اندزد در یک کار آب
بعد از آن کیسه یکف لاک بروی دست یافت	کیسه می ناید بر سپین شش با صد شش
مرد و چون از خدمت آن فرق تن فرار شد	آن کبابه مشک تیر بر این کیسه سیم تا

از خط و شعر مزین لاف فراوان که بود	که نظر از نه انصاف کند صاحب فروش
نسخه خط تو چون دیو تنک نایه عم	رشته نظم تو چون کوش خوک آفت کوش

جامیازان به حاصل اربل	که بگری از صد و دویست شوی
-----------------------	---------------------------



اگر کار نیست خواهی شد / نیست شویش از آن که نیست شوی

بصحرای دیداری آن منتهی / که از مردی نبود پس هیچ رنگی  
زیم ماری لرزید و می گفت / که اینک بار کور مردی و سبکی

بفصل دی از بر قهای سپاس / فتادست در خانه ام قحط سالی  
نه از گوشت چندان که آید بدندان / نه از نسیم چندان که سازم خلالی

تا راه سپید و مناهی پریم / سبحانک لا علم لنا می گویم  
روح طلب از حرف عامی پریم / چون در خور است آن خوانی گویم

از ساحت دل که در یاز من به / دانکه کبر حد و ناشستن به  
لیکن جز زبان علم از آن کوتاست / سبحانک لا علم لنا گفتن به

دل کور بسو محبت می رفت / از ساحت جان غبار غفلت می رفت

سبک غنچه ز باغ حسن جانان گفت / طبعت سباحت و جبهه الهامی گفت

روشن گهری که جان پاکان گفت / کرد و غفلت غبار پاکان گفت  
کان الله لاشی معه گفت یکی / و آن دیگری الان کما کان گفت

تا تو نرفتی طعن کسی در عالم / ز انسان که زدند قدسیان آدم  
ایزد زبان جمله عالم مردم / گویدانی اعلم ما لا تعلم

جانا بلم از تو که تو خاموشش مباد / یاد تو ز خاطر من سراموش مباد  
مر حایت شایسته حدیثی گذرد / ذرات وجود من بجز گوش مباد

از شر عدم آمد هم سوی وجود / افتاد و غریم بپرستی وجود  
گفتی که درین کوی چه خواهی جامی / خاتم عدمی که نشنود بوی وجود

انکه که بعد عشق بازی کردم / عاشا که بغیر عشق بازی کردم

مواره قدم بر قدم عشق دوم  
کسی حکم حکیم و مشکلم شوم

تاکی ز نقوش خود بار آوردن  
بر جای یکی بخت هزار آوردن  
خاموش که حاصل همه یک سخن است  
روی از همه تافتن بیار آوردن

نایش لای شمع بکل مردوم  
باد و دل از سوختگان معدوم  
از آه دل ایستاده بر سر دم  
از آه همانا الف معدوم

قد قل الی میلک ای جان جهان  
و اعناص علی نیک ای جان جهان  
دست اطم بحیب وصلت رسید  
فالانیدی و ذیلک ای جان جهان

من گیتیم از شهر خرد خست  
در عشق تان و منی و دین بخت  
خانه بخت امانت منان بخت  
از سر جز عشق خانه پر خست

سوا شده لولی ربابی در دست  
از کوی خوابات همی آمد دست

بافوشتن این ترانه میزد و پوست  
کای دای کسی که از خود خلق برست

ای خوانده بغرم رفتن انسون  
بگر فتنه غمت درون و بیرون همه  
مازنده مانیم که باز آید زود  
اگر دیر آید بگر دنت خون همه

ای شسته مرا به تنغ لاغ و لایه  
و دراز تو لبان تا سیم بر تابه  
من غمت بخون بی تو تو باو کران  
هم خانه و هم خوابه و هم کرم کرم

کاشی رغبت جوارگر نیند شوم  
کاشی بخت جویق در خند شوم  
تو جان منی ز رفتن و آمدنت  
بنود عجب از بزم دزد شوم

بستی که و دایع و زین شیوه  
سم دست ز کار رفت و هم پای بجا  
نی دست که دامن تو کیستم که مرو  
نی پای که در پی تو آیم که سا

شوخ که بلای دل و دین افاد است  
بر خاک ره از خانه زین افاد است



اوپر تو خورشید جمال ارسیت | از روی جبه عجب کز زمین افتادست

روزی که سوی اهل و فانی آیی | افتان خیزان مجوس بامی آیی  
تازان تازان سیمن روی از بر | لکان لکان سوی مای سی

چون دیده تنبندم بخیال تو خوشتم | در یکشایم بخت و حال تو خوشتم  
القصه چه در خواب و چه در بیداری | وایم تباشای جمال تو خوشتم

جانابشین زان لب در گوشتم | هر کوی سخن در ناله کن خاموشتم  
درنی ز غراش دل خود بخروشتم | خود را در ابعالی بفر خوشتم

چون سوزی من ای جان و جهان دیر آیی | خدای کبشی زودم زان دیر آیی  
که غم منم نام تو یا جان در عجب | چون عمر روی زود و جو جان دیر آیی

وای دل آن که دست نامش برود | در زباج نظر سپر و روشش برود

گفتی که بخت منم رضا و دیهانت | چون زنده رضا دهد که جان منم

روزی پس منی مرا بجاک افتاده | در تیغ ابل بیند جاک افتاده  
جان روی بعالم بخت آورده | تن بر سر بستر هلاک افتاده

بی کار و لا بکار منم زاری | اینجا کنی کار بد بخت زاری  
کار خود از ارم و نفس و تنگن | ترسم که ز ارم و نفس زاری

یارب زبانی و سود خویشم بران | در نسبت بخل وجود خویشم بران  
من ناخوشی که دارم از خود دارم | از ناخوشی وجود خویشم بران

تا ترک عوایت و علایق کنی | قطع نظر از کل خلایق کنی  
در قبله توحید ز روی خلاص | یک سجده شایسته لایق کنی

آماکی طلب طایبان چون نادانان | زین شعبده بازگان افسون خوانان

خواهی که بجانان برسی و گم کن  
تن در دل و دل در جان جان

یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت  
یک نیمه بشویر و خجالت بگذشت  
عمری که از دومی جهانی از دست  
آنکه بجهت و در حالت بگذشت

مر که خوانی الف بی ای و ز ترا  
از دست و دال و الفیت خواهم داد  
تا شوا بدیم تو چشم کشت و  
انگشت نهم ز رشک بر دیده صفا

بر غم سفر دل ز گیتی نماند  
رقم بود اع آن بت حور ز ترا  
می کرد و دواع و اشک ز زبان می گفت  
رفتی و گذاشتی مرا شرمست باد

جانانه که آمد کل و کلشن همه او  
در کلشن جان پس نبل و سوسن همه او  
برداشت از میان پندار و دوی  
هم او همه من گشته و هم من همه او

کاش شیم ز بختن ای عشوه پرست  
که ز آمدن از نیست مرا ساز می پست

تا چند گم کشتی و که زنده بکین  
ای کجبار بر نفی و بکشتی و درست

دیوانه شکل دین بر انداز تو ام  
مفتون و د لعل نم نم بر دار تو ام  
ای دای من آن زمان که ماند محروم  
دید در حال و کوشش از آزار تو ام

در دیده ز تو بر بهاری دارم  
بر چهره بگفت لاله زاری ام  
لطفی نماند پرده از طلعت خویش  
بگشاید عظیم اشقاری ام

دیدار تو ای یار بسندیده من  
چف است بدین دیده غمیده من  
در دیده من نشین و گشای نقاب  
خود بین رخ خویش لیکن از دیده من

از لجه بر ساحلی می خواهم  
در ساحت وصل منزلی می خواهم  
این نامه علت است پی خواش خویش  
مستون عشق تو دلی می خواهم

رفت آنکه طلبکار و صالت باشم  
جو یابی رخ حجبسته فالت باشم



بنای حال عشق عاشق خودم      تا عاشق عاشق جالست باشم

خوش باد کرانی ای برخ شک پری      باین همه راه ناخوشی می سپری  
چون دولت سوز وصل تو یافت نشد      در تمام مایاب من و نوحه گری

باتیغ تو که سر نفس از دم چه کنم      سر در ره عشق تو نیازم چه کنم  
چون دولت یافت شد نصیب کران      با محنت نایاب نیازم چه کنم

گفتی که سیاه است ترا خرقه بر بک      آورده ام این رنگ من از دیر بک  
سر لطفه جز ما قوس کشم از دل تمک      از دوری آن دیر حکم سوز بک

آن که بدل حرف فاکرده است      وی بود بحکم بس از صبح نخست  
آبی بزم ریخت زهر شبهه لطف      و ز لوج و لم نقش تبارک بشت

قلب بصفای رخسارم که مضمون      نطقی بصفات قدکم موزون

از عشق شاهنوش من میت عجب      انتم لیلی و صبکم محبتون

ای از تو مرا کوشش پر و دیده می      خوش آنکه ز کوشش پای در دیده می  
تو مردم دیده ز آذینه کوشش      از کوشش بدیده آنکه در دیده می

ای پای نخل از تو شده سبت سخا      در ساغر لطف تو جهان سبت سخا  
می بود سخای سپر نخل شده      که گرفت سخای دست تو سبت سخا

از زیب خطت غدا ز مایه زین      بنود ز تو ماه سپهر موسی ما بین  
ما بش ز شعاع رخ و چشم تو دین      پنی الفی کشیده پنی العینین

سکلی که جگه شد سز زش از خار دشت      رو با تو و بر درخت خود دار دشت  
بابت تو شاخ گل که دعوی کرد      کش کل بطبا نغمه می ز ندغمه دشت

خوشید می آنکه ساقی آوردم      دیده است ز تو دیر صبرش مقام

بر سلق صراحی کز دوجون نو  
در دایره جام شود ماه تمام

بشکافت زمین بسز و کل شکفت  
شد در جبین اشکار امر نهفت  
که بود که دورتی زوی جنبش باد  
از سایه شاخ ساخت چاروب و نیت

پری دیدم نقش پستی ساد  
تقلیم مشکلات رکبشاده  
گفتم که اراده حبسیت ای آزاده  
فرمود که ترک ما علی العاده

ای نطق تو آب زندگی را منسج  
در نفست نفیس کنی مودع  
آوده کن دمان بالامینی  
فرمود که کن زبان ما لایفغ

جامی عمری بخلق عالم پست  
زان شیوه نیامدش بجز باد پست  
فارغ زمس که کنون کنجی مشیت  
از دست پی و دشمنی خلق پست

پستم نه علایق جهان آزاده  
دارم همه اسباب طلب آواره

اشعار ندیم و کسب دانش معشوق  
و نرف و کلک فی سیاهی باد

در دایره و فائز کیاست  
بی داعیه خانه کیاست  
که از نظم جدا شدی باکی نیست  
چون از دل من جدا نه کیاست

ماییم ز فیض خود آن جان و جهان  
فانی شده در شهود آن جان و جهان  
بس نیست شدیم دست تاروشن شد  
تا بود جهان و بود آن جان و جهان

گر پیدارم ایبر صد شور و شرم  
در در خواهم ز عقل و دین خجرم  
مگر که کمال خویشین در کرم  
خواهم که لباس عمر بر خود بدم

ای خواجه بکوی اهل دل مندر کن  
در بهلوی اهل دل دل جاسل کن  
خواهی پسنی جمال معشوق ازل  
آینه تو دل اسپت و در دل کن

دل به تو صد تیغ ملامت خورد پست  
صد زخم رفتیت بقاییت برده پست



در عهد تو چون کسی سلامت طلبد

روزی که تو زاده سلامت مرستی

دل را ز تو غیر روشنی خود چه رسد

چاره ای جز روشنی خود چه رسد

در عشق تو نیست طاقت دوستیم

با خلق جهان بدشمنی خود چه رسد

ای خواجه مراد بطف خود پروردی

ز آلودن شیت دهنه فر به کردی

بنشستی و دهنه را بر غنبت خود می

بردی بشکم آنچه به شیت آوردی

سنبوسه که دنی خواجه دوست ما دین

آورد یکی شوخ پری ز ادا دین

بشیت در سنبوسه که آورد و دین

خود خورد و چهار دین را داد دین

بر ظلم خود از تو است خواهی کردن

سر نایه عمر منیت خواهی کردن

زین گونه که کافی مظالم شده

آلوده خود دوست خواهی کردن

خوش آنکه بصد پاره جو نیستیم

جان داده ما بفسوس و در بغیتیم

بی تیغ شدی شسته دو قاضی شتی

خوادم پس ازین شسته بغیتیم

نی در دستم کج آتش دردی

نی از پایم بر آتش قدمی

خوش آنکه ز لطف سوداگر قلمی

کجاست بروج چستی از من قلمی

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم

وز گرفت و شنید عام بگرفت دلم

ای شاه قلم دران خدا نظر می

سگر ریش و ش و عام بگرفت دلم

نو باد و بستان لطیف سخن است

و سپاچه دیوان معارف سخن است

سری که مقدسان از آن محو شوند

سرباز و از زبان عارف سخن است

این نسخه گزیده عهد کهن شد تازه

و افتاد بهر مقام از نو آوازه

جلدش با ازادیم فیروزه و جرح

و ز تافته رشت های خوشین

هر دم سحر جی زبانه پنا دهند

و لهای شکسته را از آن شاد کنند

نقش بکشد ز تو برین لوح کهن  
تا آئینه کند شسته باو کند

این مرغ خسته که میمونان  
پروا رکش فراز گردون باو  
از لوح قبول مال اقبال زبان  
بر شاه جهانیان سما یون باو

این سخن که ز تنگه قفل و جان است  
در خوبی او چشم نه در حیران است  
خرم جنبی است از کل و رسیان پر  
او راقی کل و خطوط او رسیانست

بر لوح زمانه نیست یک حرف صواب  
از حرفه حرف خویش روی تباب  
کی گوش و زبان چه خوش بود فهم خطاب  
زین خامش کو با که تهاست کتاب

خوش آنکه ز دماغ عشق تابانی دارد  
از مبدی سخن آن تا نغمه روی  
در دیده زار شوق آبی دارد  
کجی و کفانی و کفانی دارد

ای دیده ز نقش تو نگارستانی  
سک مژده بی کل تو نگارستانی

از مرغ خزان رسید طاهر من

شد تخته محبت بهارستانی

خوشتر ز کتاب در جهان باریست  
در عکده زمانه غم خوار می نیست  
هر لحظه از و بگوشت تنهایی  
صدر راحت نیست و مرکز آزار نیست

ای شادی عید چون بکامل اع  
دایم شده مجوس درین عکد مع  
دورم بر اهل دل که آزادی مح  
بوسی است برسم عیدم از تو طمع

غزو دولت بود و صورت تنیت عیان  
کفم کنیک یک و حرف از دولت آفران

دستی شیدی زلف در پی کی بودی  
عمر با یان که نبود می در دافع دراز

دل بعلش جودت بی حدایت  
در یکی لحظه و مقصد نیست

جو عفت بی حدانما دست در نایندی  
که پند نیست قعرش شامی جز بد شوی



یارم خوش و بطوفان بال	کسل دل بکنز برک خود خوار و خجل
چند رخ او سر نهاد در نقش	و کمر دهنش ضربی بر کف دل

بهر رخود بیخ اورد آن شوخ طبع	هر دین بوسه زنده بر لب و دندان بیخ
------------------------------	------------------------------------

چو در ساعه بسیند در دایه	شود تائب ز تاج توبه ساده
--------------------------	--------------------------

دی بر خاک طایه بر مهت	برضو نایه شد در تم گوش
مخرج شد از دوحف آن روح	مدحش شد از دوحف آن شو
منقار زون برای دانه	بعد از همه شد بر دهنش

بر دل از رخ طمع بایست	طلب بی طمع آسرد
-----------------------	-----------------

که که رسد بفارسی هوش سخن	که کنی دور شرع را تا آن ترجمه کن
--------------------------	----------------------------------

آمد آن سرور و آن پیر و پیاکیو گشتان	شد مرا بر لب با بر سوی او رکهای جان
-------------------------------------	-------------------------------------

شد نهان را بروی توبه حلال از لب	بد عا طاب که گوشتش گوشه لب
---------------------------------	----------------------------

ابروی تو بصورت ظاهر جویم	ماه بلند مرتب را یاد ماورم
--------------------------	----------------------------

از روی تو بر مصحف چون نور افتاد	از طره مشکینت خوانیم در و طاب
---------------------------------	-------------------------------

اسمن بر اسمن پس کنی اسمن به اسمن	بر زکار تو از نشان مری من
----------------------------------	---------------------------

در زلف تو از راست سوی چشمت	آری طرف راست که رفتن ز جیب البست
----------------------------	----------------------------------

ای آمده سوی پدلان میرد بر	تو زنگی بخشان شسته و لیر
ویدم رخ خوب تو در آشنای دور و	چون نبود می میان امر و زور و پر

می نماید شاخ ریحان ترست بر آفتاب  
پینال مار که چون نهدست این مرغ و تا

تو به در عشق باورع در می  
جام جامی شگفت روی بوی

ماه و خورشید ز سبلی نیستند  
تا بخت پیش ویت است

چون بسع شود عقل و دین قافلها  
عشق تو کند عالیهها ساقلها  
عشق که فضل است چون وی نمود  
سهل است اگر فوت شود نافلها

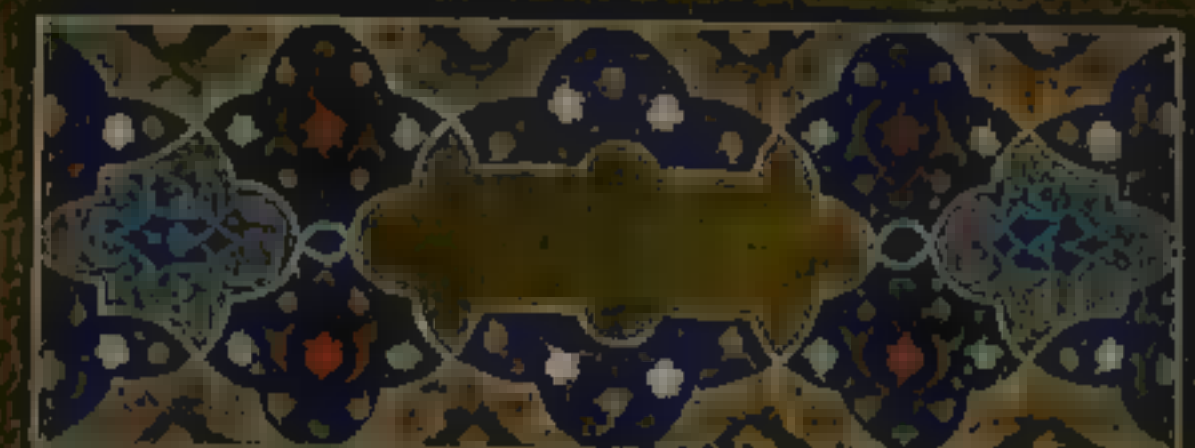
از نقد شغابیم و لا اصل حساب  
عاشا که خرم بید و در وطن

از آتش سودای تو دم زد دل من  
بر طارم افلاک علم زد دل من

و اما این میسر از مقصد پر نیست

در پی روی تو تا قدم زد دل من





بسم الله الرحمن الرحيم	طوف طایبی است و سفر قدیم
کرده ازین جز نیست تائیدن	نقش نکلین خاتم پنهان

صلی الله علی الخاتم و علی آله و صحبه وسلم	
دیوان است این گفتاری	باشد بر اهل پیش پیدایش اغش
یارب چنین گفت این سخن گفت	اشی تاشنی الا قد شئت

انچه از نیک و بد بر اهل جهان	در جهان آشکاره خواهد شد
مرحوم کرد و دوباره افکار	آن دوباره سه باره خواهد شد

آغاز تسوید این مایض و پندار شیخ این ریاض در شهر سنه ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۱  
اشفاق افتاد و من الله سبحانه و العبد المذنب و السیء المعاد

مرغ درین باغ نوایی گشت	مرغ درین کاخ صدیقی گشت
جامی ز فانیان رسد باری	مانند قلم کلاغ مای گشت

آنکه تپس صابر صدق او آمد کوا	گاه اخصای شایسته کف لاه صفا
جون درین اخصا آسایم کو صید	بکه بندم راه کو بای جو صدیق اخصا
عد نهایت جو حد من جو حکمت ازل	ساخت شرط آن نقد و اراز لا تحصر
تاج استغنا و غلبین سلوک راه فقر	دایم غرقم در افغام تراز سربا
مر مر مر بر من اگر کرد زبانی شکر گوی	کی تو کم کردن از شکرت سر مویی
شکر به نعت جو باشد نعت دیگر خرد	غیر عجز این راه را شکل که باید بنما
باشد از ادراک ما تا ذات تو راه همه	وصف ذات حدیثی که باشد کما
که زبان خود کجاست اندر کشد جامی رود	حون نکرد در زبان و وصف کاش

ایا کاشف الاسرار و یا فیض الانوار	و یا مقصد الابرار و یا مونس الاحرار
منم مانند که قمار بدین نفس خطا کا	بر حمت نکم دار ازین دشمن غدار
ایا غافر من باب و یا ممل من آب	و یا حاضر من غاب و یا جابر من خا



مسمومی در سبب غفلت شده بی تاب  
 لک الرحمة و الجود یک عالم موجود  
 دل من که نه میبود بسر راه تو تابود  
 ایامی صبح الابرار و یا خالق الاشباح  
 بود لطف تو منقح پی مخزن اقدار  
 نوادی یک مسرور علی حبیب مظهر  
 خوش آن عاشق مجبور که همچون من بخور  
 ایامی الالام و یا شانی الاستقام  
 نازم ز تو آرام دلم ده چون زخم کام  
 ایاجود من جاد و یا اجدید الاحیاء  
 درین معصیت آباد زمره معصیت آزد  
 ایامی الخال و یا مصدر الافعال  
 زمره جاه و زمره مال بود بر تو ام قبال  
 ایامی فخر و وی التیاج و یا ذخیره من احتیاج  
 ازین بنده محتاج مبر عمرت راج  
 کرم کن که ازین خواب ریم بدل پیدار  
 به نور که مشهود له و جهلک مسجود  
 نثار دوز تو مقصود بخیر دولت پیدار  
 و یا خالق الاصباح نوادی یک بر تیاج  
 سزد نور تو مصباح درین موطن کبریا  
 و دادی لک موفور و لا کذب و لا زور  
 زینهار جودی دور کشد بر در تو بار  
 احاطت بی الالام و ضاقت لی الایام  
 که آسان سوی انجام برم من ده شوار  
 لک الوعد و الایعاد و ما لا یزول و الایعاد  
 مبادم بدل شاذ بخر طاعت تو کار  
 و یا مجری الاقوال علی احسن الاحوال  
 جز این سیار اعمال بود مایه ادبار  
 بسو طلی لک معراج و نوری یک تیاج  
 درین لجه موج درین قسدم زخار

یا خالق الافلاک طاعت لک الالام  
 که بانفس موسینا که دل از نفس خود پاک

بلا و ضم اشراک فحاشای و حاشاک  
 جو جامی شده بی تاب که رسام تو آزار

نکار من تر کنجیت و کججه من  
 ز ججه چون شمش دید شد قطار شمش  
 ز ند ججه مرا سیل خون دل شمش  
 چگونه پی برم از ججه راست شمش  
 زدن کججه درون زان شمش سوار نفس  
 که او شمش بر ججه ام بخواباند  
 بسوی ججه من یافت چون زانم شمش  
 ر بود حلم شمش ججه که کرد کریم غم  
 ز ججه تابش شد سوار کشت غم  
 شکاف ججه دل در شمش زانم  
 که دهن ججه کی مهر شمش  
 جو کف زان شمش سر ز ند ججه مهر

ندیده شمش رفت جان ز ججه تن  
 جو سنج مشران قطره ز ند ججه من  
 ز ججه کی شمش را رسم بر سپهر من  
 که تاویم بود از ججه صد شمش گردن  
 بیام ججه بود از شمش نشان جستن  
 شمش صفت شوم او را ز ججه زانم  
 بججه ام شمش صبر کرد و پاره رن  
 ز ججه ام شمش کریمای دوزن  
 مقیم ججه جان از شمش سپهری بدن  
 شمش شمش سپند ججه مرا کشتن  
 بر شمش شمش از ججه بر زانم دهن  
 شود ججه شمش زان شمش کفن



بجره از شش صبح دو تنم تا به  
 بجره ام شش را اگر بود سر وصل  
 ز دیده زد شش غم بجره دل جوک  
 شش بزرگ و ما بجره نیک تنک من  
 بزیر زان شش غم بجره است  
 بجره زان شش دل گرفت که شوم  
 زجره بار به شش شش منم که بود  
 بنای بجره کنم بر شش که می بسم  
 کجا ده بجره دلکش بود شش شش  
 شش خوب بجره کجا ده بجره است رقص  
 جو بار جل بود بجره را به شش شش  
 و در بجره به شش شش کل طرم  
 بقصد بجره حرامی شش همانده جویر  
 برای بجره دای شش شش نفعان  
 ز بار بجره شش کرد شش بهلوریش

جواز کف شش شش بجره ام شش  
 کنم زخا شش بجره را پراز وزن  
 شش که دید که در بجره آید از وزن  
 که چون بجره تنک ان شش گرفت وطن  
 بجره ان شش که بود غم بجره متن  
 زجره بر شش از بجره بجره بار کفن  
 شش شش شش دی و بجره بجره  
 زجره بجره شش به شش به شش  
 خوش انکه بر شش ان بجره را کند مسکن  
 بجره کی جوشه بجره شش شش  
 بجای بجره حرامی کند شش شش  
 جو بجره کش شش من شود منیلان کن  
 شش نموده بره بهر پاس بجره بجره  
 شش بجره جو را نه بهر ابی اکمن  
 بام بجره بجره شش شش بجره

شش کجام بران مور شش شش بجره  
 بجره کجا شش مرکب بجره عین  
 به پیش بجره اش از شش شش شش  
 شش لان کند راست بجره اش من  
 شش شیده زجره بودی امین  
 بجره کجا شش شش شش شش  
 توان بجره زان بجره بجره شش  
 شش بجره او زان زان و شش شش  
 بجره در جوشه شش شش شش  
 بلاس بجره و شش شش شش  
 بر دای شش شش شش شش  
 که بجره تنک ناید شش عظیم بدن  
 رو ایشون شش شش بجره کلین  
 که تا بجره در آرد شش شش  
 رمید چون شش ان یقین زجره وطن



نزد شد شتر از کمر او نه حجره بر رک  
 سخن جود تو جامی ز حجره و شمش  
 حدیث این شتر و حجره را جو کردی کش  
 بزرگوار خدایا حجره و شمش  
 که ریز صد شتر حتم را بحجره روح  
 شتر گرفت شتر بان و حجره را دشمن  
 ز حجره و شمش با کشش ز نام سخن  
 ز قصه شتر و حجره اش بسند من  
 که حجره سدره دشت و شتر برین  
 ز حجره دار و شتر بان او سیر و علن

سحر جود دل من یافت نور صبح شود  
 ز خواب جستم از آن صبح و در آن  
 بهم شکر گروی مقدسان دیدم  
 از وظیفه سپیشان رسیده طال  
 در آن میان یکی دیدم از من متماز  
 خطاب کرد که عابدی ترا جود است  
 خوشی بلذت مستی می بیند شی  
 که ریزی از خطر این جهان ولی مرکز  
 بگوید تصور آن نیست که روزه خلد  
 صدای صیحه قوموا شنیدم از دم  
 مرا کجیب ابد اعیان قمار عبور  
 ز قید صورت و بی قیدی سیوی در  
 نه در طایفه تقدیسشان قماره فتور  
 که انس و جن همه رو کردی است پیشت  
 که مست و پخته افتاده ز جام غرور  
 که مرکز مست شد افتد بقابت مخمور  
 بخاطر خطر آن جهان نکرد خطور  
 پرست بر دعا عات تو ز حور و تصور

بر دکن کن از دل خود این تصور مطلق  
 مثال همت و الای تست ز غایت  
 ز کار و کشت تو مست از تو سر که طویل  
 بکوه و در شوازد جودین از تو و خوش  
 ز دست تو همه خایف متسللان  
 رود بغارت تو تا دمان کنی شیرین  
 بقصد قوت شوت که خاک بر بر آن  
 بشرب باده جود سپیده دمام مشو  
 خوشی نغمه طنبور کو میت ز می  
 تن تو مس جو طنبور و مار آن کلان  
 غریب تر ز همه این که مرکز است نبود  
 بفرقا فیه روزی که بر کعب کشی  
 کجی بچ کنی وصف مدخلی حاتم  
 کجی ز کم عدم لب سیری خیال کنی  
 بر زه کوئی خود حسن او دی شهرت

بنده هیچ عمل مزدی بر دهنده دور  
 خدای خوبی اعمال تست صورت حور  
 ز خوبی زشت تو مست از تو سر که طویل  
 ببال و پر شوازد جودین از تو و طویل  
 ز دست تو همه مار ب سبحان بچور  
 ذخیره که نهد از برای دی ز بنور  
 بر آوری بجای مغر از سپهر عصفور  
 بدین مشابه شلایین شیره انگور  
 که از شنیدن آن نام تو کرد و دسور  
 بزودیت شود این بار پاره زان طنبور  
 ز غیر شعر شعار و تعبیر شعر شور  
 کنی ز تیرگی آن روز را شب و چور  
 کجی ز جمل نمی نام سعد فقور  
 که باشد از نظر حب و جود او سپور  
 بعش بازی او نام خود کنی مذکور



در صد غل بزبان معنی و قوال  
 نه عاشق است درین گفت گوئی می مشرق  
 درین تصور کاذب که خواند صاف  
 فرد گرفت تراصف شیب بر تاپای  
 هوای وصل جوانان و مهر روی تیان  
 گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو  
 جوینیت روی در افروخت جبهه تو  
 ازین جوهر حکمت جو کوشش من گشت  
 کشاده شد بدلم روزنی ز روضه صدق  
 نمود پر تو آن نورم از صحنه عمر  
 ز کار و بار خودم حوار و شر مساجیان  
 بشر مساری و خواری فاده ام نیک  
 علاج ریخ خود اکنون جزین نمیدام  
 برم نپاه بدرگاه کرد کار کریم  
 حوائج قدم بدل از حسن ظن بفضل ازل  
 شرح عشق خود و پس او کی مشهور  
 نه ناظر است درین جبت و جوی منظر  
 درین تخیل فاسد که دارد دست معذور  
 جو بقوت و حول جوانی منسرور  
 نکرد بر دل تو سپرد موی چون کافور  
 نشد ملول ز آمدن سنین و شهور  
 ازین تادی اعصار و امتداد و مور  
 شدم خزین اسرار غیب را کجور  
 بنور گشت بدل تیرگی عالم زور  
 سر و نامشای ذنوب نامحضور  
 که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور  
 دلی شکسته تن چپسته خاطر بخور  
 که معتذر ز کنان و مقترف بقصور  
 فانه لرز و ف و للعباد غفور  
 که شد ذایم اعمال من همه مغفور

کرم وظیفه اوقات خالی از اکرار  
 دعای دولت شای منظر منصور  
 سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بر و سپت  
 رسوم شای و آثار سلطنت منصور  
 شنشی که جو نوشیروان بد و زانش  
 ز فروش مجاپس او قطعه سباط شاط  
 کجا بست تا نگردد در کند او بهرام  
 کبوش و سر نوای شای او کم نیست  
 بود عواقب او در ره های محمود  
 بر ارتکاب بار جلیش محبوب  
 عروس ملک جو شیرینش ابد بکنار  
 قیاس محبت او با محیط کرد و نیست  
 بیاستش نه بکلم طبعیت است آری  
 که بخت است او بستن است خواب را  
 بود ز نام بی سوره حاسدش مجروح  
 بخت کرم نبود مقتضای محبت او  
 زمین عدل جهان جراب شد منصور  
 ز قمر عشرت او غرور سرای سرور  
 مر آرزو که ازین صیدگاه برد کجور  
 ز طیب لجه او و در ادای زبور  
 بود مساعی او در طریق دین مشکور  
 بر کتاب مفاخر طبعش مفسور  
 بخت جاره وصلش جو خرد و شاپور  
 نقضای ملک جم و نکنای دیده  
 مصون ز مقتضت دود باشدش طور  
 نتیجه که شود طاهر از اناست و ذکر  
 بجان خطر بودش زمین جرحست ناسور  
 بر اختیار کرم مست کو یا محبوب

نصورت عمل و اعتقاد چون سر را	بر آورد سر از خاک خفگان تسبیح
نیافت سر که در حبش کمال اسانی	عجب نباشد اگر دیو دوشو و محشور
جهان ناما مریدش ازین شده است	بدقت ختم مدح سپردان مسطور
برفت قوت طبع جوانیم و امرو	عقل سپرد ای تو ام نامور
جو بر جو امر منظوم اقتدار نماید	نشانم از خوی خجالت لای منشور
بود و طیفه پیران و عایشه جان	پی مصالح ملک و منافع جمهور
نه دست شغل زدن در مدح اوزار	که مست دست خوش حرص و آرزو
همیشه تا که درین کوچه نیار آمد	و غریب ز آمد شد و دود و صدور
مفرغ تو تخت جلالتی بادا	که دمیدم رسدش تازه دوتی ظهور

این نه قصرست همانا که بهشت در است	که گشاده به رخ اهل صفداشت در است
جای آن دارد اگر بهشت بشنوند	چون زمر نقش در دوزخ و روشی جلوه گر است
ناب و دانش بی نظاره آن درویشان	ممتن چشم شده بین که چه صاحب نظر
مرجه بر صفا اندیشه کشد ملک خیال	نقشهای در و دیوارش از آن خوبتر
میج نقش بر اهل منزله کشیت	که در آن خانه زلم کرده ملک سیرت

من معنی که نهان بود پس پرده پند	بطور آمده در وی لباس صورت
شمسهای زرا و بهر مقیم حش	سر یک ز بهر حادث شده زین پرست
چه عجب باشد ازین طرزه در حقان درو	که جو باغ ارم امر و ز عالم سرست
مر درختی که بدیواری افراشته پر	بهوایش زده مرغ دل پند و پرست
شکل محرابی سر طاق که بشد درو	از پی طاعت شده قبله ترا جوست
کامیابی که جو در بزم طرب شنید	لایق زنده مطربش این شورست

مازلعل لب نوسا غر زهره و رست  
ماه نو غرقه از آن رشک بخون حکرت

تا کشادی که ای شمع شکر لب قصب	یک که بسته بی خدمت نوشکرت
کنش تو باج سرم باد که این سپهر	بر سر تخت نشینان کم از باج در است
نیست جز طوف و یارت غرض اکبر	باعث سیر همه کعبه روان این سرست
صفت دوزخ سوزان که روعطشوی	ز آتش شوق بود در سینه من یک سرست
شب دوری ز رخسار سحر آرد زوی	که دعای سحر دیارب شب را است
داد جان تشنه جگر بی لب لعلت جامی	که چه تشنه لطف شه جود پرست
شاه جم مرتبه تقیوب که از خلوص حسن	قاف تا قاف جهان دارش ملک پرست



شرباری که پی خدمت او خرج فلک  
 سهم تیرش بکند چون شود از دست جدا  
 صورت تپتی افلاک بود با قدرش  
 نقش آن لجه جو دست که با شش آن  
 طشت از یک تنه خوری بر داشتند  
 رخش آن نازه نهالست که از خون عده  
 رو به ملک که آرنه سپهرانش  
 سرگز از بر یقین فتنه عطش شوند  
 خضر و انیت تو حاجت خیر انگری  
 این عمارت که درین منزل دلکش کردی  
 عدل کن عدل که معاری عدل کنند  
 تا درین کار که بوقلمون مرغیستم  
 بد تو از حکم قضا با دستل شب و روز

سرگردان زمان باشد  
 در شای شه جهان باشد

کام خشی که چون ناشن عاشر  
 آنکه سلطان ار لقب نهند  
 دره جان جهان باشد  
 فر سلطان عیان باشد

بایزید لدرم که تنج سپهران  
 بر درش خاک استمان باشد

بحر و کان صیت کسی گوید  
 مرغی گاه که مر افشانی  
 تابع بخت است خرج کمن  
 پیر از متابعت جاره  
 مجو شیروان ز سایه عدل  
 سلک عالم ز هم فروریزد  
 در جهان که جو پادشاه است  
 سر که فرمان روی از وی یافت  
 پر تو روی او ز راه یقین  
 نسبت آسمان و دولت او  
 نسبت کوی و صولجان باشد  
 رز و سیجا که از غبار سپاه  
 طلعت هر دو نهان باشد

که دلش این دوستش آن باشد  
 غیرت بحر و رشک کان باشد  
 داندین مر که بکته دان باشد  
 نسبت چون عاشق جوان باشد  
 خلق را یایه امان باشد  
 کر نه خرمش گاه بان باشد  
 نه جو پادشاه نشان باشد  
 کار فرمای انس و جان باشد  
 رافع ظلمت کمان باشد  
 نسبت کوی و صولجان باشد  
 طلعت هر دو نهان باشد

تختل زمین زسم پتور	شافل خوف آسمان باشد
آسمان و کره مو کسیرد	کش فرو د از همه مکان باشد
واندر آن آسمان شده خشان	برق تنغ و شب نشان باشد
شاه راجه ز سمبت ارس	کشته غرشید خاوران باشد
زان طرف نای در غیر بود	زین طرف کوس و فغان باشد
تیز پتیر سوی سینه مرد	طایر رود در اشیان باشد
تینار از شب سار زره	و مبدم جوی خون وان باشد
کر ز شکین رکاسه خصم	جوعها خورده سرگران باشد
غوق خون نیزه باغ معرکه را	طیره شاخ ارغوان باشد
تا در آید جهان بخت دفع	روی اعدا خور عفران باشد
کوههای ملا و لیس از را	سنگ میزان امتحان باشد
آورده ز درون کمان بر تیر	مرکرا پی بر اشخوان باشد
دزد و کتر تیر آنکه شود	پشت کردان همین کمان باشد
ای خوش آن باد پای آسم	کش در آن روز زیران باشد
سمه و مهال و پروین را	داده با یکد کز تران باشد

دم او بر قفای باد صبا	هسته سینه ز خیران باشد
کر ز امر و ز باز بس کرد	پیش وی مطلق العنان باشد
کرد و از وی پر بر بس فردا	سوی فردا بختک زان باشد
روز میدان بر ابلق شب و روز	سابق طبله رمان باشد
حد میدان یک دیدن	قیروان تا بقیروان باشد
پیش پاش بود جو یک کف	کرد و صد و ششت بی کران باشد
باز ماند نغاره ز در حسد	هم با هم پر پروان باشد
حرب تو با عدو دین شاه	ز جوشان کاه مان باشد
کر پی ملک این جهان تنگیت	کشته در هلاک جان باشد
بلکه ما از سعادت ایمان	از بد کفر در امان باشد
تنخم ایمان که در دلش کاری	برادر و خصم خان باشد
دیکدان مطبخ نوال ترا	صحن و تیره خاکدان باشد
ایستاده فرازان مطبخ	آسمان صورت دغان باشد
که شود میمان خوان وجود	کر نه جود تو میمان باشد
که کشد خوان چتیا ج و نای	کش ز لطف تو میمان باشد



که بود مکر سپهر کرم  
 که دهد شرح سر ملک و ملل  
 که کند سرخ روی دین دول  
 کل که از باغ دولت چنید  
 کشته زان پر جو استین ال  
 نیست بن شعر قصد حامی آن  
 خواست که نام شه بدویش  
 تا با شاکر شکر متبش  
 در نه وقتی که از کدشتن عمر  
 باشد آن به که مرد اگر مثل  
 کاخ بود و حای خالص آن  
 انجمن کا اتصال جاوید آن  
 ما فرق ترا با مکر ملک  
 که نه ذات تو در میان باشد  
 که نه ملک تو تر جهان باشد  
 که نه تن تو خون نشان باشد  
 کایم از آفت خزان باشد  
 و امن آخر الزمان باشد  
 که شاکوی و مدح خوان باشد  
 بجه دیگر شهان نشان باشد  
 بعد از امر و زوایستمان باشد  
 سود عالم همه ریان باشد  
 فارس عرصه پان باشد  
 مهر بناده بر دمان باشد  
 لازم ذات فرقدان باشد  
 اتصالی که حادثان باشد

جوارشوع اوضاع کسب دایر  
 پای من صبح نمود از نوادش ظاهر

طلوع نیر خور رونق نجوم بسپرد  
 شد نه کم شد کان در شین غنیت  
 جنود و خش شد نه از منام خود سپارد  
 درین صبح خجسته منور بود من  
 که ناکه از در خلوت کجام استبحال  
 رساند مرده که از بارگاه جاه و طلال  
 بر بنه پای و دیدم بسک ترک فاد  
 بر دین خانه کرایانه تا ببری یدم  
 سلام کردم و دستش سوسه فرمودم  
 لطیف نامه از استین بر دین آورد  
 که رقم زوی و جاگردش بس از بوسه  
 سرش بدست تواضع کشادم و خودم  
 یکی صحیفه خوش دیدمش ز سر پای  
 مینایش جو مقالات مینشیمان شایع  
 ز لفظش نقین لطف لجه لافظ  
 هجوم نور قوی شد ضعیف ز فاع  
 بمقتضای طبیعت سجال خود حاضر  
 و فود طیر شد نه از مقام خود طایر  
 شسته بادل جمع از تفرق خاطر  
 سلام کوی در آمد غلامی شایسته  
 رسید قاصدی از وصف و جود  
 بتان نخوت و ناموس و نام رکاب  
 تاج فخر متوج جو صیف تاج  
 بدان مشابه که دست فرور از ایر  
 جوز استین در خان شکوفه زامر  
 به بغرت بسیار و حرمت وافر  
 سه جار باز اول تمام ما احسر  
 جود و ناظر دیدار ایندی حاضر  
 معانیش جو خیالات شاعران نادر  
 ز سطرش مین حسن صفت ساطر

چنین که می کند از مثل خود زبان بندی  
 جو دیدم آن نسق نظم و شعر و استم  
 کهی ز حرص شدم بر جواب آن عازم  
 میان جرات اقام و دشت احجام  
 زبان کشاد که جامی تو در سلیقه  
 ز فکر شر بگردان عنان بستی من  
 دو صد دقیقه بستم ز خاطر ناظم  
 بکلم عقل کشیدم بکار خانه نظم  
 بلفظ لفظ از آن کار خانه میمون  
 زراحت من به مدح از زبان لائق  
 ز دم رقم سوی شای که عدل و جوهر  
 دلاوری که بجز صام ز ذر غزا  
 بزور بازوی دین پروری فرو بندد  
 سزد که نمشی اورا لقب شود ساحر  
 که مشکل است شدن بر جواب آن طاف  
 کهی ز خرم شدم زار کتاب آن عازم  
 همین که دیدم امنی حسره و حایر  
 جهان که شوی بر جواب آن قادر  
 بشو گوش نه حسره بخور لسا ع  
 که یک دقیقه نفی بستم از ناثر  
 بدست فکر که پان خاطر فاطر  
 بجز حرف از آن بازمانه فاخر  
 نزار حرد عاز میان جان صادر  
 بود خرابه کون و فدا و را عامر  
 شود شکافه چون کاف از دسر کافر  
 در فخر با تفاذ شرع بر فاجر

بلند مرتبه سلطان ابو نیر که هست  
 نبات خویش صفات کمال را حاضر

ز قصر قدر رسیع وی اولین پایه  
 کند برای اثر در خلاف حکم فلک  
 جهان رسید و ضیق زمان که در نظر  
 بعدل وجودش نایش جهان بود کان  
 زنده ز رشک یادش و میدم بر روی  
 حسره و مصطرش را جتاب سطوت او  
 جهان پیا آتی تو فی المثل که بود  
 در آیدین و خداوند کار ملک تو یی  
 شاید از رخ پضا مشالت الانو  
 چه حاجت دلت را بیک فکر نظر  
 مهارت بود آن گونه در فنون حکم  
 ز سر خبث که نشید بنمیدین و خرد  
 کسیر سنک ضای سپهر جان نبرد  
 ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد  
 عدوت لعل قبادید خویش را در خوا

رواق تاسع افلاک را بود عاشر  
 جو در طبیعت مقصور قوت قاسم  
 بحال متحد افتاده مایه و غایر  
 بقصد لغت غنای مس قابل و دایر  
 کف از ملاطم امواج متلزم ز اخ  
 میان آتش زینت و جهان بود صابر  
 محامد توجو امثال در جهان سایر  
 بجز تو کسیت درین مرد و نامی آدم  
 نیاید از کف در مایه الت الابر  
 ز نور غیب شود بر تو آشکارا بر  
 که در همه جو میکان یک نفی مامر  
 ردای غر تو از لوث آن بود ظاهر  
 اگر نه لطف تو کرد و کسیر را جابر  
 اگر نه قدر تو کرد و زمانه را زاجر  
 صقیل تنع ترکشت آن خیال را عابر



بعد عدل تراش بس است پای قدر  
 ز کینه مح تو از من نه مکنست سخن  
 بنور آن ز رسم که جز رخ فلکست من  
 جو قاصدم رشنایت به آن بودم  
 نه طامع شبا و دعاست بلکه بدان  
 بی همیشه بود طبع صاحب هست  
 همیشه تا که بود در مجاری افعال  
 چو در صوالح اعمال رو کنی بادت  
 ولی جاو تو در کسب کار خود هیچ

که حای دارد بر نوک رخ تو جابر  
 که که آنرا غوری بود عجب غایر  
 ز سنک چشمه بر آرد بفرست حافر  
 پی دعاست فریب محیب را ذاکر  
 شوم نعیم نوال که شسته را شاکر  
 بغر شاکری از ذل طامعی نهاسر  
 ملاذت سب عاصی میمن غافر  
 قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر  
 عدد ملک تو در کرد و از خود خاسر

ده جبار کی است که بهر بخشش  
 شکلی است بس بدیع که توان کشش  
 پوینده استری که جوهر صبا پی سی  
 آسن سی که کر مبل کبدر و باده  
 در کل رود جواب و خشکی جبهه جوا

ز سید ز زرش اطلس جرخ فلک طیش  
 بر صوف ضمیمه کلک تخنیش  
 نهاده دست طبع شمال کمالش  
 عالی ز زخم سم مکنند در زلزلش  
 در هیچ جوی و چونود حاجت طیش

که را کیش به بند شود عازم مرآت  
 و ز رانکه وقت صبح را موش و سوار  
 دل دل اگر نبودی همچون نبات نوع  
 بودش ابان مگر که برای کو خوش  
 ام وی که فایده سر عون شد بیل  
 مرمون امتناع بود مثل او که است  
 پینال و کردنش که معاناد میداشت  
 زیش ز و لیک به پیش رسیم و زار  
 عیسی در دهنه پنم اگر پاتی تا بسر  
 غیر از وجود خویش که پست مینماید  
 دین عیب را که رفته نمر فضل مفضل  
 در یاد کی که چن کر است بیده جود

یک وز در میان برساند کجایش  
 پیش از حلول شب کدر انداز آتش  
 منقطع نسل کفتمی از نسل دلش  
 یک چند که و لطف سیاهی کفایش  
 تا اوقده بر طه خندان تحولش  
 سکر دون بغل عقم مری تا سپیش  
 از دوش تا ملبوس ریاحین و سبیش  
 چند که تنک بود و مجال شغلش  
 صدره کنم گناه بخشیم تا مالش  
 عیب کران که که نیا و کمالش  
 کاد نمی محیضه ز موج تفضلش  
 در صبه طلاقست و جوار تفضلش

یعقوب بن حسن که بکنه امل رسید  
 سر کس که هم بخود وی آمد تو سلسش

معمر داشت ملک جهان را عمر عدل  
 ما و درین معامله مابست تاملش

حلمش بکوه اگر کند سایه چون فلک  
دورش مدام باد بزم طرب خان  
ایمن کند تخلص جرم آن خلش  
کافه زان کمان جوارش پیش

ای ماه نوست ترا نشد سم  
برسم تو آن ز نعل و نیچ است  
با پیوی تو جو کوی کرده  
در پیکر تو زبس فراست  
تا ساخت قضا قیسم تو جو  
مر جا که تک تقد کاست  
چمد و صیل تو در افلاک  
کرد و آمد ضرب تا زبانه  
سم نشده ترجی زمرجی  
تو کام زنان براه و دایم  
مشق زد و دام را کبت را  
یعنی شه غازی آنکه دارد  
بر سبند داسه بسته از دم  
شد پی سپرت بلال آنجم  
جو کانی جرج دست پاکم  
شکل نسری لباس دم  
سینه ز حد شگافت کندم  
کام تو کند بران قدم  
چون صوت ترانه کوی دهم  
بر تو کند از قفا تو هم  
در خود باشد بعضی قدم  
می آید ازین طبع طارم  
چون کوس سحر و عای دم  
بر ملک و ملک ره حکم

صبح ز کوس شاه جامی  
مقبول طیشش نیست  
قانون دعا کند تعلم  
الایهین دعا تر نم

موج زن می سپم از مردید طوفانی  
اهل عالم را امیدم چه کار افتاده است  
راشک متما جان ز سر سایی غریبی  
راستی را بود پشت از دوری دوری  
تا باسی رفت آب چشم محنت دیدگان  
کشت مشرق مغرب آن آفتاب غایبان  
سر کجا دانغیت از فرم بر آرد روی  
میرسد در کوشم از مر لب صدای ثقی  
این قدر داکم که در هم نیست کلا عالی  
که بسط مکرمت ملی شد بساط حاتی  
که بشت را پستان آمد ز بار دل خمی  
ز بر محنت سر کران سان بر زمین نایمی  
بعد ازین مشکل بر آید صبح غنا را دمی  
و اع بحر اهل دل را نیست روی دمی

خواجہ رفت و ما بدایغ فرقتش نایم سیر  
کم مبادا سر کر از فرق مریدان طل سپر

آنکه بودی آفتاب آساجان پر نور از  
بود عالم چون تن و دوجان جو جان آفت  
کر چه شد از فرقت او عالم صورت خواس  
روز شادی بر جهانی شد شب غم دور  
بعد ازین تن راجه امکان رستین مجور  
ماند وقت اهل معنی جادوان معمر از



صد کرامت پیر شهر کنون شورازد	در قیاب غش مرخص نهان شد
سزودی در دنی حالت مضورازد	کز تمکین شریعت وادش شکین حال
صورت حدت کز قی واکر و ذکر از	جون ند اگر داشتی تمت کز یقین و کبر
صد دل رنجور یک دل باشد رنجور	بود عیسی هم که مردم یافتی از وی شفا

خواجگش معنی فقر از ازل همراه بود

ناصر الدین نضره الدنیا عید الله بود

در میان کجاست شیرین با نهیای او	کود را در اک حقایق کجاست نهیای او
بود از ان کج این همه کومر مشایب او	سمت او کج گشت کز رانقاج بود
از خطور غیر بر دل با نهیای او	بود شاه فقر یک اصحاب می داشت پس
کامهای نفس را ندن کام نهیای او	در طریقت بود سلطان زور دل از فقر
مست و شن ترشانی بی شایبای او	ای که می گوئی بکوی از وی شایبای او
ساخت نده عالمی را زندگانیهای او	زندگانی چون سیحاک کرد با مرده دل
پرتو الشیب نوری روح نهیای او	بود شیخ جمیع پیران جهان با نهی

در جوانی بود و پیری تم مکرده روان

کو جوانی در جوانی پیر و پیری جوان

نیست باران این که می بارد ز بار نو بهار	کویا افلاکیان بر خاکیا نه شکار
زین مصیبت کا و قتا و اهل زمین می	کر کج بر آسمان بر حال ایشان زار
این همه خون کز دل پر داغ ما بر خاک رخت	جای آن دارد که کل خون لاله و دینار
کرده است این غم سراسیمه غم غم غم	بر چمن بگذر که تا در نوحه پس صد هزار
با کوی و دست ناز خیزن جاوید	کر در حیات زدم او رفت آرام و قرار
از خروش بلبلان من غمخیزا صد کج	وز سر شک ارغوان من جوی را چون
پاره پاره هست کل را سینه غمخیز	کر ز زین با تم خراشیده نه با خنمای

سوز از حلقه حلقه پشت درویشان و پست

مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست

شد سباط خرمی طی در جهان زین واقعه	زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
نیست شبها بر کنار آسمان نکشفیق	خون می آید ز چشم روشندان زین واقعه
بود نهان نشسته پدای منی در دگر	آن نهان پدای من پدای نهان زین واقعه
داوده بود او کرک را خوی شبانان	کر کند اندیشه کرکی شبانان زین واقعه
ذوق را باب یقین بر حال خود باقی ماند	سر کز این عالم نبود اندر کمان زین واقعه
نشسته آخر زمان خلق گفتندی عظیم	شد محقر متشنه آخر زمان زین واقعه



من که لالم کی تو نام شرح این اقام  
لال می کرد و فصیحان زبان رفته

این مصیبت نیست خاص و در الهربان

تیره شد سر شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

ماتم آورده در سوخته و کتب	کوی امر و زار بخارا رفت سیه بکند
از سر قند و بخار بس کیل اشک رفت	کشتی خوار میزارخت در چون بکند
دو داین آتش همه اطراف بر پیمان رفت	شد جهان تا یک بر باد هم خمند
اهل ترند در حصاری که ضوری شد	موج زد چون سیل اندوهان حصار کند
چون شید این جاشی با بلخ چون خورشید	تلخ شد بر عیش سازان تلخی بس ناسند
تیز گوشان مری را از سمع این سیر	سینه شد جاک و دلها ریش و جانها درمند
در عراق و فارس هم چون ناکش کرد و چون	محنت اندوهشان خواهر گشت از خون

خود عراق و فارس جیوه بلکه کرد و زین ظلام

رو میارار و مسموم مصر با نرا ببحر شام

چون خطاب ارجی را نفس پاکش کرد	گفت در آغوش خانان بی لباس و پوش
شد فغان هم از ما مقصود خود کاهان	فی حدیث نفس می گنج نه الهام سر و ش
حال او بر سر و مدت الی اب خاشاکان	سر عرفان شنوای عارف ز کرمای خوش

بمجان از ساعدا و اهل منفی جبهه نوش	بزم عشرت بر دازین کاشانه صورت بر و
کوره او کیر و درنی وجود خویش کوش	مرکز باشد جو و ذوق بقای و جاودان
تا نیل او شمارندم بدین داغ و دروش	داغ شوق و زخم عشقش می برم باخود
بر دغای پی روان او کنی خم این حرو	جامی از حد شد فروش آن که جان پر چرا

طل اختلاف کرامتس جاودان مدد و باد

شاهد او در همه دراتشان مشهور باد

که عدا بهر اهل قفر سایه نکند	ببوستان ولایت کهن درخت بلند
جو باغ روضه نه در میوه بخشش نماند	جوشاخ سدر نه در سر بلندش متنا
اصول آن بصفت قدم قوی نپوش	فروع آن بهیوض کرم کرامت سایه
بسط سایه نیاه نزار حاجت مند	ببدل میوه غذای نزار روزی خواره
خوار شود حقیقت نشد دلش خرسند	ستوده خواجه بید اندک در عمه
کنده رحم بر اهل جهان زنج بکند	بهشقد و بود و پنج صر صر حاشش
که شمع جمع رسل را در و رسید کند	کنده شمع پس از آخرین شب از ماسی
ز در حادثه زای سپهر صند بکند	بنو ذوق او همچو دیگران جای



جو خد ب معنی وحدت بعرف آرد  
نه ممکن است که ماند بقید صورت بند

بیش تقد و بود و پنج در شب شنبه  
شید خواجه دینی و دین بید الله  
قرارگاه دشمن باد در مریح و رب  
که بود سلیمه فوت احمد مرسل  
شهاب صافی عیش ابرو جام حل  
معارج در جاست مشاهد اکمل

انما الله واحد واحد  
لا یضاهیه فی الوجودی  
الذی سیک السما الی  
عزه دایم الی الابد  
نقش بوند بارگاه ال  
ذکر صنع او نحو است  
نورسان راضی قدرت او  
تازه خیزان با حکمت او  
ما محمد طایم و او مظلوم  
صمد لم یلد و لم یولد  
لا یحکم فی التواء احد  
ادشاه بعنبر عمد  
ملکه قایم الی الابد  
کارپرد از کارگاه ابد  
از ورق رونق از داد و ده  
عمه حور حبیب و طوبی قدر  
ممه سبیل غدار و نیرین خد  
ما محمد فاصدم و او مقصد

او قدیم است و مابقی محدث  
وحدت صرف و ان حقیقت او  
بنوراضی کامو المریضه  
برتر آمد سپهر معرقتش  
بند و جامی که از تحول حال  
تمی بایش خلاص شده  
دید و لایزال نماند دیده  
از غبار وجود عنبر مر

ز می از دور رخ شاه دنیا و دنیا  
ز خاتم سلیمان از ان ملک  
سیارست دینی مین آجرت  
جو طوبی بغلین تو سوده سر  
بود حاصل چشم حق پین تو  
تویی آفرین کو بر ایزد که کرد  
نزار آفرین با و بر جان تو  
بهر کتف خاتم المرسلین  
که نام تو اش بود نقش نکلین  
بیزر کمینت بسیار و مین  
رسیده سه و بعش برین  
جه عین الیقین و جبه حق الیقین  
ترا از همه آفرینش کردن  
بهر آفرین از جهان و شهرین

سک نبد کان تو جامی هست	سکان را بسده کمرین
بسر درست که تو ایشیت	نیاید و گریای او بر زمین

برادشاه عشق از طور سینا	وز انجارد علم بر دیر سینا
رخ ابد رودی بطی بر فروخت	بنور خود جهانی ساخت سینا
بروی سر کس ابواب قوحت	با آن منقوح شد فحاشینا
باز فتح مبین منانکشتیم	فمن نه القینا بالعتینا
خون عشق را جامی میامیز	بتدیر شفا پرور سینا
ز یکدیکه بد ز بخیر تدبیر	و قل نه جنون العاقبتینا
بود تدبیر و در وادی شک	از آن وادی سر حدیقینا

عاشقم انیس کویم کجا	پنودم لیکن نمیدانم بر
پنودم زان می که آن نیست جام	عاشقم جایی که آنجا نیست جام
چند آن می که از یکجود است	از وجود خویش تن فانی مرا
ساقیا یک جود دیگر خوش	تا شوم فانی رسند از فنا

چون رسند از فنا فانی شوم	بر زخم سپهر ز گریان بقا
عشق بازم با تو فارغ آمده	از خیال غیر و سپهر روی
بلکه من هم از میان سپردم	جای آسا با تو بکدام تر

ما سر حقیقت نیست خویر معانی ما	نه فضل علی اهل السنی علما و عرفانا
زمانی کوش بر کفشار از نه تا یقین دانی	که جز تمییس نبود حاصل تدریس مولانا
اگر بودی کمال اندر نویسی و خوابی	جز آن قبله کل تا نویسا بود و ماخوانا
پای کرده احیای مروت مردلی	چه باشد سایه بر ما مردکان از ارجیانا
نوی فیاض و ما قابل قبول از ما فیض تو	فلولاک و لولانا لما کان الذی کانا
نهان بودیم مادر تو کنون شستی در ما	کنی فیک ایمانا و فیاضت کوانا
یک رنگی کشید از نور وحدت قشما	فاخوانا کادینا و اولسینا کاخوانا

مال الکاس لم تحل شمس ارج کلها	که کرد و چون شود پیرین نو بد و محفلها
دلیم آن موج زن در بایست و صا جلال	که از قد صد صد کون بر مشرب ساجلها
بغزت باش دلها ی عالی همت از جلال	که گزافتی ز بام آسمان بستر کون دلها



جو منزل که بیل کردی جا کعبه است مجنون  
جو محل را درون خالی بود از محل آری  
کجا کردی بکسر عقل مشکلمای عشق  
جو نقد مشکلی جامی بساتی کوی چون حافظ

الایا ایها الساتی می آمد محل مشکلمای  
جو کردی کعبه رو بیل مجنون پیش ازین  
ز محل جو آید بوی بسلی جامی آن دارد  
بیر از خویش نازن موج خیز غم امان مایی  
نه لاله است آن مید کرد کوی شکست  
بصد دلت سر من و آستان پر منجانه  
بخواب از شعالمی نور گیر که در تو جامی

نات سلی و کن لاح برق من معانیها  
نسیم کوی و نبش دل امید و آرزو

کجا شد آن ز روی او ششم در ششما  
جوانی در سر و کار جوانان شنیدم  
خضر از تست زنده عیسی از تو زنده سازند  
نه از زخم تو میرند آسمان در صید که لیکن  
زبان مالی طلب مردم کش از لب می کشم  
بود که عمت بر دل کران دل کران  
رموز عشق را جامی درون ساده می

با فنون گر کشایی هر این لعل شکر خارا  
پاسا سانی که که اقبال کردون رتقا بود  
سفال دردی اندر ده که بهر نقل این مجلس  
مجاز عقل شرح دل که در آشام منجانه  
سواد و صف خطش می کشی ای خا صبر می  
قیاس سیل چشم اشجار را کجا داند  
رذست ثانی آید شمار سنگ پدوت

کجا رفت آن ز لعل او بزم را کامرانیها  
کجا شد آن جوانان کجا رفت آن جوانیها  
تویی آری بلبلان شب سار زنده گانیها  
کنند از ذوق بر تیر و کمانت جان فشانها  
کمی کام ز حسرت تیغ ازین شیرین زانیها  
ز کویت رقم انیک ز دوت بر دم کرانیها  
باب می بشو لوح ضمیر از خنده دانیها

فرد آری ازین فیروزه کون منظر سحارا  
کنده می پای تخت سکندر تاج دارا  
سند در آسمان ریزد سر و عقد شریا  
بجام می حوالت که در حل این معمارا  
که تا بهر د آرم بر دین از دل سویدارا  
خزان گزشت پیوند تواند آب داریا  
نه نقد و رست نکشستان شمعون صحارا



را تو چشم سپاسی دیار آن جلد انعام  
عجب شوخی و رخا و ز سحر کس و تیر زدم  
کشتادم نافه اسرار و خون اندر جگر کردم  
از عکس اشک خویش از بس که ریزد خون دلانی

بر طرف رخ نهادی آن جلد مشکسار  
بویت بهر شامی حیف است اگر تو اتم  
بعد از هجوم بحران بی دولت و صلت  
از لعل تو ز چشم شد خون دل روانه  
دار و رقیب با من دندان زنی بکویت  
باشد نبای دولت بر دست کدبان  
با محبت که گیرم انس این خنجر که عشقت  
فریاد آن معلم کاموخت در دستبان  
جایی رسیده طبعان کم شد صفای لبت  
کردی سفال تیره جام حیان را

سرخو حبیب بر زنی جلوه بامداد را  
را ده خاک این درم بر در دیکم مران  
تا بساود دیده کس جاکختد بغیر تو  
نامه رسد جو از منت روی رقیب بنگدل  
دادند ایدم جو دین بر دی و دوا خاتم  
راه عشق گرفتند واکه از آن نکریم  
مست مراد هر کسی چندی در دین جهان

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را  
مرتب بصورت شفق از عکس خون دل  
با بخت من زمانه کند اتفاق نیست  
خوبی برق صبح وصل ز سر منزل امید  
جانم طلب رسید جو حکیم کجام رخت  
عزم جو بر ملافی حیران مان نداد  
جایی ننوخته است ز ایران قصر شاه

صبح دم بردی تو سر زوان کجای را  
دفع مفارقت منته بنده خانه زار را  
کریه بیل خون دهد مردم این سواد را  
کن بسواد آن سیه تجربه المدا و را  
آه که فرو کند آشتی شیوه دین و دوا را  
آه که در نیافتم دولت خیر باد را  
نیست مراد غیر تو جایی نامراد را

سازم بر از غزل جو خراسان عراق را  
زنگین کنم کتابه این سبب طاق را  
جو بخرد دست خاصیت این اتفاق را  
زایل ساخت ظلمت شام فوق را  
این زمانه که شربت مراد طاق را  
بستم که ملافی یوم التلاق را  
ایزد که سر بوشش شیدان واق را



عارض ز خطر استمده نوش لبم را	برم ز داران عارض و خطر و دشمنم را
ان نخل رطب را جو گزیدم لب شیرین	کشتا که کن خسته ز دندان رطبم را
دل داشت نای طربی فرقت آن	بانا که بدل کرد نای طربم را
دارم بتوروی از نغمه زان دم که نهادند	در قبضه عشق تو ز نام طربم را
تب لرزه ام از آه خود از زلف کرم کن	ناری که از آن رشته بنیدند بتم را
محبوبم از آن عارض خوب استب لبت	یار بکیش از پیش حجاب سببم را
گفت از لب میگون تو جامی سخی چند	بفره خست بی دفر فیصل و ادم را

بهر کعبه ام از خاطر این منی را	که قبله گاه کنم بجنبه گاه سلی را
جویت روی تو چه بجنبه گاه ویم	بسوی کعبه کنم ز روی خود سلی را
خیال قامت او کار سه بلند است	چیم سدره بود جاد خست طوبی را
نقاد گوشه برقع زرد شس ای صوفی	پا مشا به کن معنی کتبلی را
بایست نامه منجانه کی توان زد دست	زیر پای کمرده سپهر اعلی را
بسجده قایم جامی همیشه مل بود	ز بهر بستن ز یور عروس معنی را

بجوم عشق تو نا که رسید و کسیر برد  
ز خاطرش سوس شعرو دق انشی را

خسروای وصل تو در سر سوسن بود	گر گری پروای من پروای کس نبود
بت جان احرام کوی تست قالمش	خز دل مالان درین محل جرس نبود
مست می کردم بدور لعل تو در شهر کو	هیج باک از شعله و پیم رعس نبود
دست می خواهم سپاست سایم دالم بری	پیش ازین چیزی رطفت طمتم نبود
یکفن منی اسم از لعل لبست کارش	لیک مرکز با تو حد این نفس نبود
بعد دیرم کردی دشنام عالی بس	ز آنکه صد چندین بهر دم از تو بس نبود
گفته مردم رسد از جامیم شعری بد	چون کنم زین خدمتی دست رس نبود

پاره پاره دل خیزن مرا	پن سر راه آتشین مرا
پاک می کردم اشک خوش رخ	غرق خون ساخت استین مرا
چشم تو کردم ر بود به پاک	چون سلامت که اشت دین مرا
بس که سودم بر آه نا تو	پن جزا نوی احسین مرا
رخ ز دورم نمودی اندر راه	ز دره عقل دورین مرا

خط تو صف کشیده مورانه	که کمر بسته اند کین مرا
بی تو می مرد جامی و می گفت	که بقاباد نازین مرا

عید شد و عالمی کشته جوان را	تا که قبول او قدرین همه تبران را
نفل ستم تو نت جیف بود بر زمین	دیده عشاق باو عرصه میدان ترا
برون دلهات کار غارت نینها شای	به که نیشد و جارس بیج مسلمان ترا
سیاست کش خون ایران برین	دولت خوبی جو داد حشمت سلطان ترا
می نگی تیر و من رنج که ناکه برد	این جگر آتشین آب ز بچکان ترا
ابو سیه کو سحر روزن مشرق منبد	مطلع خورشید بس جاک کرپان ترا
را حله را جامیار یک حرم ساز جا	جند بود بند پا خاک حشر اسان ترا

خنان محروم خواهد یار از دیدار او را	که بنیپسند نظر در روی خود یک چشم ز او را
بگفت داریم از هر قبول ساعدش عانی	زنی دولت اگر نهند بنیست ز او را
ولی پر جا که ما داریم در بحر امید از وی	مباد آن روز کایه آب خالی این سبد
ز داشت خنان درست پاوس نمند	چنین کین محبت تو سن میزند مردم لکند

بجز آملو چکانهای آواز خاک ماناید	که افشار و بس از مردن معاد الله لکند را
جسد افتد بریر پا و جان کرد و سرش کرد	جو سازد زخم تیغ او جدا جان احب را
نه صداست با این لطف و شیرینی سخن جامی	پاد آن دمان از غیب می آید و

خار غم پنج فرو برده در آب و گل	غنچه کم غایت نه رین جا به جو پر خون دل
بس که در راه تو ای کعبه جان کز اینم	بر سر آب جوششی است روان محل
شب بر دانه ما خواب زنیقان سفر	به که از منظر نشان دور بود منزل
دل نهادیم به سپا صلی خود کنیم	حاصل نیست ز سی دل سپا صل
کشته خنجر تیریم بود عاشق تو	نیست حاجت که گشتی تیغ پی سل
شغل مرغان اولی از خنجر بود ای است	تا ز شمع رحمت افروخته شد محفل
جامی از شکل خود پرده جسان بکشایم	کر نه رشح قلمت شرح کند مشکل

بسنه خطی یار و سفید مویی ما	که جز بخون جگر نیست سرخ روی ما
چه غم که نافه بصر افکند آمو می	خطاست شش خط یار نافه بویی ما
زد و پستان خداستیم حار عشق	نکرده هیچ خدا دوست جاره جویی ما



بفرق ما قد حی باوه ریز کین باشد	ز رنگ دعوی پر نیز خرقه شویی
بصف اول ما هر نیکو است رقم	بشیر لب بود این دست نگوینی
کر قه ایم بفرقه دمان تنک توخی	پین که تا بجو دست تنک خوئی
جو شعر را بنود جارا جا میاز دروغ	بوصف راست قدان دروغ کوئی

ای پسته دل شکسته	از طالع ناخسته
خجسته تو آرزو ندارد	منع دل بال بسته
دام منو پس نهاده ایم	تو آسمی دام بسته
کفتی ز منقشه دست بر دست	این سبیل بسته
در دست سبیل بسته	جانهای زغم بسته
کفیم جو جام می شکسته	دلهای بخون بسته
کفتی جامی در پستی دل	این بس که بود شکسته

کردم در دلم از داغ زوت ما اثر	غم کی خورم این نینر با لای کر
هر مزد و معا که در افواه قنایست	مست از دمن تنک تو آن حله خرا

کجاست که ناز و مقرب پوش تیان پین	در نیکو خویش جانی بسته کر
بر کنگره عرش ز بس شعله آسم	مرغان اولی اچنه را خست بر
بی برده کن جلوه که این عارض نازک	حیف است که کوه دود فیر نظر
بر ضربت تیغ تو نخواهند جو فردا	از خاک بر آید شهیدان نو سپر
بر جامی بی دل نکشادی امید	دام که نو میندکشت از نهم در

مر شبی از تو درین گوشه کاشانه جدا	ز آتش شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مرد و زن ده ملولم ز ملاقات رقیب	مست درین مثلگی کور جدا خانه جدا
جون ز پیکانک کمریه کنم بر غم خوش	از غم خوش جدا که یزد و پیکار جدا
دل که محروم شسته است از عین خال	مانده مرغی است هم از آب هم از دانه جدا
ای خوش آن مغایس از پای قنار	کش بود دست جدا گیر دو پیمانه جدا
چونکه مشاطه صفت چهره و زلف آری	کش از غیر تم آینه جدا شانه جدا
نظم جامی دگر و گفته و اعطه و کرس	سر توحید جدا باشد و فسانه جدا

دستم از جور رقیب است ز دمان چسب	کوته می کاش رسیدی بکریان
---------------------------------	--------------------------

خود سالی در قیاس ادب آموزد  
ز ن خد نکد کرم بر جگرش که نیست  
بی تو در شهر غم خمیدار تو که باش  
جمعه جمعیت دل کی دهد آنکه بود  
چشمه آب حیات تو و عالم ظلمات  
نفرت طبع ز جامی کن طهار که مت

وای ماکر تو کنی کار بفرمان ادب  
جگر ریش مرا طاقت در مان طیب  
با چنین روی ششی شمع شبستان  
کوش بر آنکه اصوات زالیان خطیب  
نیست جز خضر و شانرا تو مکان طیب  
او غل کوی غریب تو غزلو غمیب

زلف معشوق بدست گزانت شب  
مدمی نیست که باشد تقدیر خلعتش  
که بزم گاه باماتم گذرد شکر خدای  
باشد آن ماه بر منزل ما آردی  
نیست جز خون جگر از مرده دور لب  
درد آسم که با نجم شده بر آسم  
باشد ز دوست خبر مایه شادی و طرب  
نوبت ولت کوی نظرانت شب  
که ز خون صبح ز غم جابه دارنت شب  
که بر حال زودی گذرانت شب  
چشم امید بر سوختن انت شب  
آنچه در ساعه خونین جگر انت شب  
پرده دیده روشن بصر انت شب  
جامی غمزه از خمر انت شب

ای سیه ز دل سیکین تو از روی قش  
کردن اندر خم بازوی رقیب است ترا  
مر جا و راست بنیدیده بنیدیده  
بس که آزار بر دیم ز رقیب آید  
عمر ما رفت مهر سوی و بجای رسید  
صد که بر رک جان می کشم از موی لک  
از خد امرک قشبان بد عالمی خواهم

در کجی راست بهم خوی تو و خوی قش  
خند بر خسته لالان زو و بر با روی قش  
خند سنجیدن با آن تیر از روی قش  
بج که روی خواهم که کنم سوی قش  
بعد ازین سوی عدم با دنگ پوی قش  
طاقت یک کرم نیست ز بر روی قش  
کس جو جامی بجهان نیست عاکوی قش

ای دل بوسه بر لب نزارین محب  
آلوده کرده طبع خود از شهد شوقی  
نرسو که شست سر و قدی نیز پا شو  
در سیم ساق و ساعد مرست که نگر  
وصف راض و طله زو غط خوشی  
تاج تو خاک فقر و کین خون دل است  
خواهی رسی بس نزل مقصود جامیا

خوی کس گرفت بر اینچین محب  
ز آلوده طبع خویش بران و برین محب  
مر جاشت زوش لبی بر زمین محب  
دشش من بدمین بر است محب  
دیدار جوی و بر طبع حور عین محب  
بر آرزوی تاج و امید کین محب  
خوب سبک روان ره عقل و دین محب



رسی وراق تو چون مرگ نادم اللہ است	حیات دولت وصل تو متحد بالذات
منم فتاده بگرداب غم بدستم	کنند زلف کران ناشدم امید بکاست
نفسی در هد قضا بر نکر و دای ساقی	بدین ترانه بده می که کل است است
جو پیشه تلف عمر مارش سیاری است	بغیر مایه چه امکان تلافی یافت
جو خاست سی میت ای صوفی اشراف	به پیشگاه حقیقت رساندت مہیات
نکات حسن ندای بوسه زان کریم	اگر چه مانع بارندگی است ترک رنگارنگ
ز طعن عابد اسنام جامیا بازی	چه آفریده او نام ماحه غنی و لاک

پیش قدم دست خدمت شبنم سر شری	دست سیارست جان من بلی بالایی است
میل طوبی کردار کرد که به بالایی تو بد	آری آری آری آری آری آری آری آری
مستی از نیلانی می زد دست می گون	بت پرست از بت پرست خود پرست از خود
در شب بجران هجوم آورد بر من تابست	دل طپید ز بیم و تن لرزید لیکن نصرت
بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو	چون رسید از ره کشت پرنیہ در دل
پایر ساکیں ز بیم دین خود زلف تو	می رسد مجموع از دام و چون پای است

وصف تو جامی رقم می زد نمودی خط  
خانه را بکشت ز شرم و ورق زد کشت

جو عشق برد و جهان حرف اتحا ذنوبت	چه فرق از حرم کمبسته تا کشت
برین صحیفه کش خط اعراض که نیست	بجز کاشتن یک قلم در خوب و بد
ز پر میگرد جو وقت خوش که شون یافت	خوار و رنج انفاس او نسیم هشت
پی بهشت زمی تو به کی کنم که بس است	بهشت من سر کوی تیان حور هشت
مر بعم سیر خم شسته خواهی یافت	ز خاک قالب من چون زان ساز چشت
بدام عجز در انکند شیر مردانرا	عجز و سوز بس رشتنهای حیل که رشت
بنده رنج طلب جامیا وصال می	نکشت صاحب خرمن که تخم نکشت

صبحدم داشتم از غنچه شکفت	که جاسر دل از بلبل آشفته نهفت
با دگفت این همه خندان پیش از نیت	که فرو خور و بدل خون کس را نکشت
کی شود آینه طلعت یاران سالک	که غبار و کران ساحت از پیشه زلفت
میج سودی بکند شب همه شب پداری	دید و بخت جو در موعده دیدار نکشت
دارم آفریده کوش خرد از سر معان	این کمر را که بالباس عبارت می نکشت



کامی بگر بس پس عمری داری	شوتی سیاه صفت از خود و بر خاک پست
جامی پنج طلب کش که شد قدرش	سر که اگر این بحر دست امفت

تا کرد جا بگو شدم آوازه جمالت	خلوت سرای دل شد جویا که حیات
در بحر تو بدم شنیده بوی صلت	در دام تو فدا دم یادیده زلف و قات
تو شاه ملک حسی من نکل که ای	در خاطر من بکج اندیشه و صالت
شرح طالت خویش از بحر توجه گویم	ترسم که طبع نازک گیر داران طالت
بر آسمان شاد مایی با جگر است	در بوستان زوید سروی با غمت
از آسمان افتد در سجده بر منیت	گر بر زمین شاید یک گوشه از طالت
گفتی که سرخ روشد جامی ز نظم زین	آری ز گفته خود دارد لسی خجالت

مایی که خاست در شهر ز قشش میت	شکر خدا که آمد بازار سفر سلامت
من شاه تخت ششم تاج شرف بفرم	سپیدی که بر سر من می آید از طاعت
عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر جانم	روزی دمی بر آید دارم بران میت
بر زخم شیش شهرم پر مغان دهمی	پیش من این کرم مست افزون صدرا

اینها همه کنایت آن عارض است و قات	گر وصف کل نویسم با چال سر و گویم
آن می کند خیانت وین می کشد غمت	چشم کند نظاره آن رود دل شود خون
باشد جرم ویرش بر منزل اقامت	جامی بغزم کعبه و یکمست محل

دندان کلید در دندان اشد است	کنج مراد که بر و قفل ابتداست
در ملک فقر گنگد فقر کبر است	آن رخسار بجان که ز دندان وی افتاد
میل غنا کن که غنا صورت عنایت	فقرت راحت و جهان ز نهان از آن
غنا همه غناست جز ارقاف خود جداست	راحت همین بقاف قناعت بودی
آنرا که قد بخد مت همچون خودی دست	بیرست کج شده که با تش بود سپر
کج نیست نیست در نظر اعتبار است	در طاعت خدای دو تا شو که تا کان
چون از وجود خویش گذشتی بر صفا	جامی که درت تو همه از وجودت

خط لب تو سبزی خوان طاحت است	روی خوش تو مطلع صبح صباست
دری لب فتاده ز بحر مضاحت است	سر کو بر سخن که کد شپست بر لب
خونابه که شسته روان زان جرات	دل شد جرات از تو این شک است



راحت کف است پیش عرب چون کعبه  
چنین از در تونیارد هیچ باب  
افتاده زخم خورده تنگست ز خلاص  
بدون ساحت در تو ندیدست هیچ جای  
مالی کنم خوش که ده این چه راحت است  
صوفی که عمر برده بس در سیاحت  
چون منعمی که خفته پی است راحت است  
جایی که کرده روحی زمین را راحت

امشب رطل شاعریم حال دیگر است  
ز آثار کلک پیده کوی سینه زن  
ساقی پا و زغم سفینان شهر را  
آن می که چون نوازش خوابان طرب فرست  
فی فی می بده که بشوید ز لوح دل  
آن نقش صفت صورت بر آرد آرزو  
جایی نبوش جزو این عالم نیست شو  
همچون ردیف قافیه چشم مکر است  
روی دلم سیاه تر از پشت و دست  
می ده که می جلای ضمیر سخن درست  
آن می که چون وصال تبان روح پرور است  
نقشی که طبع صافی مازان مکر است  
کز وایهای طبع بدل سایه کمر است  
کین نیستی هستی جاوید در هر است

آن شاخ گل که تازه بر و سایه پرور است  
کوی منبر است ز نخلان او ز خط  
بر آفتاب سبیل او سایه کمر است  
کز وی جویم زرم و نفعان معطر است

هر کس که دید شکل خوش دل را بش گفت  
سر با ختن خجاک رمش دولتی تو نیست  
بی عشق چون زیم که سپهری جود  
بار امین حقیر که درویش کوی عشق  
جایی مکن غریت شیر از طوف آن  
البد اکبرش که جو خج است سر بلند  
آینه که کجاست خیابان قدم نمی  
وز جلوه تیان و شکفت نظار کی  
از کار خانه قدر این نقش دیگر است  
خوش مقبل که دولت آتش میست  
دیوار و در بصورت خوابان مصورت  
منفس یکسبه لکیم بهمت تو انکمر است  
کوشش باقدان سری بس محو است  
از شپتهای دشت خیابان فردوست  
مینی هر طرف که دو صد ماه پیکر است  
از جرح بر که شسته صد لاله اکبر است

تا آن دقن ز خط شده کوی منبر است  
پر چین ز خار خشک بود رسم و خط  
دل بد بکن که خانه حسن شد خطت  
قدت چه دلرباست که پیغم نزار دل  
پوسته در برابر جانم خیال تست  
دل در برم و خاکر دست سوده کت  
زان غم برن شامه مشام معطر است  
پر چین نهاده کرد گل از سبیل است  
کان پیش مقدمه حسن دیگر است  
کانه در میان گرفته ترا چون ضرورت  
آری مرا خیال تو با جان برابر است  
خاکستری پدید شده هم ز خاکر است

دار و بسزین تن تو جامی نشان جو فرق  
لیکن نشان تن تو از فرق برتر است

این کلمه نشین سار است	خلو که محران را رست
جو خانه چشم اهل پیش	بر روی خسان درش قرار است
مر نقش عجب درو که پنی	آینه ضعیف نقش سار است
خوش آنکه زمر کتاب دروی	بر شاه علم دیده باز است
آن شاه خوش که بر رخ او	از خط و ورق نقاب باز است
شاهدانیت در حقیقت	باقی همه صورت مجاز است
کوتاه کن این حدیث جامی	کافسانه شاهان دراز است

با بردان من در خم فلک طاق است	بر روی روشن خود نور چشم آفاق است
ز نعل توسن او شکلهای محرابی	بهر زمین که قدم قبله کا عاشاق است
ز بس کران که پاک غرقه در آشکم	بجز نسبت چشم ترم نه اغراق است
پایان شوق و حاجت که گریه ناله	ز دیده و دل من تر جهان اشواق است
سباده خرقه ازرق کرد کن ای صوفی	که این لباس ریاضت گمان زرق است

بوستان کندر گلن که عمر است کمر	ستاده بر قدم خدمت پیکر است
سمند باز برون ران که بر گل صبر	هناده چشم بر است نزار مشتاق است
بر در و جمعیت جمال تو رشک	گل دوروی که بر باد واه اوراق است
خیال لعل تو نامخی عیش جامی برد	نبلی معالجه زمر مناسب تریاق است

جهد مل کن که باز عهد گل است	عهد گل را قرینه جلد است
سایه بر مرغی کی اندازد	سبیل تو که سایه بان گل است
جان صد پاره ام کند بتول	میل اخوانی بسوی گل است
مندوی عقل را طوق بلا	طقه زلف تو مناد غلغله است
ناله نای سوزناک تر است	گرچه زخمی که هست بر دست است
پیش طوفان عشق حیل و تمل	بمحو بر بکند اسیر است
از صراحی دوباره قفل می	پیش جامی بجای جابر است

جو در طریقی از دلت بخار داد و دست	بهر کجا رود از کوی بایک دلان گل است
ز چین بلوح خیش نزار نقش خطا است	جو سودا زان که رخ رشک صورت حکایت است



ز لطف و قدوی آسودگی نیاید کس	فراج او چون در طور حسن مقدم است
بتیغ وقت از دبه که بکسبم پیوندد	ز لطف او رک جامم اگر چه متصل است
جو رخت بی گنم خون عکس خون من است	که سنج شسته رخ او نه ای که منفصل است
کیا بهر چه جویم از دکه دست قضا	فشانده تخم خفاکاریش در آب کلیت
بیسری که نبود اهل داد و دل حاجی	کسوز ز کرده خود پیش اهل دل محلی است

هلال عید تبرک عام است	هلال عید خاصان دور جا
پاساقتی که امشب توبه	زمی چون روزه فدا حرات
برافروز آتش دیگر زباده	که و یک روز روزه نیم حرات
کرم کن یک و جامم کریم	که از من تابستی یکد و کات
ز روزه رخنه شد ایام شرم	خوشا زندی که عیش ابد است
ز بس بهوشی و پستی ندانند	که ماه روزه در عالم کد است
بنیانه خفاک افتاده حاجی	بوی جرعه جامم کرام است

تخت رکاب ماه است	در رکاب توبه پیاده ز دست
------------------	--------------------------

از عنان تو باز سیه ماند	مسح و هم اگر چه تیر دوست
طاق کردون که پیشتر شد	برایان شمشت تو خوست
انچه دارم ز لاله زار خست	بر دلم داغهای نو نبوست
تغیر بر خط سبز خویش کش	کشت تو خیر امین از دوست
تا نمودی و دل بس بنجانه	دل تو سپح زاهدان کدوست
جو من کز حد کدشت چه پاک	لطف عام تو چون شمع شوست
دادی خواهم از تو که زباز	کشت آواز دانه شنوست
که بکا بد تمام من عمر	از تو بهر جامی آن به نیم حوست

واله عشق را تیشه خار از کل کی است	دید دیوانه بهار خرم و کفادی است
انشین کلای داغی بل از کیم	نوبهار چینی و کلای تو پی در پی است
محرم و صفت زینم زبان و گوش خویش	که چه بصیت حسن تو از روم زرقه ناری است
ذاکری لجه کوبس کن که ذکر جدا	می برد ذوقی که گوشم را ز آوازی است
ساقی می ده که از من توبه نایب تار	زلف در نیم رفته عارض پر خوی و باری
کفنه بی من دل سودا میت را حال است	خال تو بر تشیخ رخ صورت خال است

جامی که زنده هر صبحی سپهر بر  
کز پی می خوارگان مر سوزد ای حاجی است

بر و بهار من آن روز که فصل دی است  
جهان یان همه در حبست و جوی می نیم  
اگر چه پشت پشت اندر درون گشت  
رسید قاصد جان تیرا پای باد  
در آفتاب بر وزم پستاره نماید  
بذکر عالم وجودش جبر و سبط سخن  
هر رخا جامی بکوش و ذوق شنو  
که کل در و رخ ساقی و لاله جام می است  
ندلم است تک پوی از کی است تک می است  
که طاق ابروی جان در قله گاه دی است  
نزول او که عجب قاصد خجسته پی است  
ز تاب باده نیا کوش او که کرده خوی است  
جوار سبط زمین آن سباط شسته طی است  
که بر مکار سخن را از نوای می است

ای شک شاخ طوبی بالای لربا  
بر ذوق تاج داران کفش تو تاج و کرب  
سرمای سر بلند آن در حلقه گنبد  
از عمارت عالم برتست خیم کاین  
جان برباد از غم سپند زنگی را  
داریم بر س پای از لعل جان خیز است  
بروی لباس خوبی حبست چون قبا  
بنهاد تاج از سر چون کفش پیش است  
دل های نازنین در رتبه دفات  
یاب کلاه دار و از چشم بد خد است  
دریم بر س پای از لعل جان خیز است

بخشد بهار نسیم مرغ را نوای  
از زندگی بجانم بی روی تو خند را  
وصلت بر من غریبی کس چون که نود  
با آنکه از دعایت خالی نیم زمانی  
از مردمان دیده بسته است دلی  
آری نمی تواند دیدن کسی سحایت

رفت آنکه کام خواهم از لعل جان خیز است  
بستی قبا و رقی باز که در وقت  
خو کرده ام تبعیت از زخم او نسالم  
مر سو که می نسرم ای با آنکه همچو سپاه  
زان دم که خاص پنم جو رت به شنایان  
از بس که بر سر آید سپکم ز با سبایان  
حامی دعای خود را قدری ندید خندان  
کام بس بفرقم از لعل باد پست  
بر من لباس شتی شد تنگ چون قبا  
ترسم که گرنالم رحمی دهد خد است  
اماده بزر مسینم می آیم از فطانت  
زایل جهان نخو هم جو با خود اشتانت  
کردن توان حصار می پر امن سر است  
کردن از زبان پکان در یوزده دعایت

همانا آیت سجده است خط از مصحف رسد  
که مرکش خواند آرد سجده در محراب رسد



تویی آن یوسف غایب شده از من که در  
 بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال آور  
 نیار و سایه کردن کیست از دست شایه  
 رقیب تو درخت خار و تو شاخ کلی بار  
 خوش آن شبها که هم من هم خوابیدی  
 بدان از گوی خود همچون سکه کاغذی را  
 زمره پیرامن کل در مشام آمد مرا بوی  
 ز آب دیده جوی و شام بربوبیت  
 ز بس لبا که می پند کرده در مرخم موت  
 درین بستان کند باد اجل ز دشت رملوت  
 تو سر بر بالش راحت نمی من سر ز بوی  
 که دارد آشنای قدیمی اسک کوی

بلبلان شب ترا این بالهای زار است  
 در سبقت کرد و قتل خوانده چون یاد  
 که نه موسی و بستان دمی این ترا  
 که نه کلشن کارگاه مانی است از تار کل  
 و اعظم خواند بزهد و توبه و مطرب می  
 سالها در خدمت پر مغان زار بند  
 سر جاده چون بود بر موجب فرمان دوست  
 بر صبر خانه جامی که در حشمت خن گریست  
 لحنهای خوش رفقا در جوی حیات  
 ز اول شب تا دم صبح این همه مکر است  
 این فروزان آتش کل بردخت حیات  
 هر طرف صد دایره بی گردش پر کار  
 در میان من مانده حیران با صلاح کار  
 تا شود روشن که سر بستن زار است  
 زاهد خلوت نشین را این همه پند است  
 با بجا سرخی ترا زده اشعار حس است

حسنت از خطر و تن یکدیگر گرفت  
 خلعت حسنت ز زیور ساد بود  
 شد بخوبی جلوه کرد طاق و قوس  
 کرد در دست خجسته کشیک حلقه زد  
 سبزه نواز لب لعلت دمید  
 تا شود کشیک شام غنیمت  
 جامی از خط و رخت فری تو  
 شیوه عاشق کشی از سر گرفت  
 از طراز غنبرین زیور گرفت  
 روضه فردوس زیر پر گرفت  
 شاخ سبیل لاله را در بر گرفت  
 طوطی آمد طعمه از شکر گرفت  
 برب سیمین در غنچه گرفت  
 صنوبر کافور در غنچه گرفت

ما را بنم تو هیچ کم نیست  
 خالی ز دل شکسته حالی  
 شک است ز خشت شکست  
 صد باره دلم درم درم شد  
 بر ما بفرض جوی کشی خط  
 قدر تو ز عاشقان بلند است  
 نامست غم تو هیچ غم نیست  
 در زلف تو هیچ جدم نیست  
 در شب آفتاب غم نیست  
 جز نقش تو داغ مر درم نیست  
 بر لوح زادت این رقم نیست  
 شد راضی خوار غم نیست

جای ز وجود خویش کند  
جای خویشین عدم نیست

کمن روان فلک منزل قامت  
چویم کج روشان جای استقامت  
نشسته شاد بزم طرب بدان  
که خواجه معقد شاه قیامت نیست  
بیشتر شهر شوی سالک کرامت جی  
که رند مصطفی رطافت کرامت نیست  
ز غیر مایه پرستی و لایبمانش  
که تو برش محقق بجز نامت نیست  
بکلم عقل بود عاشقی جنایت لیک  
جانی که در در کسی غرامت نیست  
بود علامت عرفان رغراض اعراض  
نه عارف است متعلقش این علامت نیست  
بجای سوی ملامت قدم مجامی  
که مامنی هست از گوشه سلامت نیست

رفت خطی مشک تر شست  
براتی بر کل از غمزه شست  
خطا کتم خط است آنکه دوران  
بخون عاشقان محضر شست  
فوق عقل از روشن لب تو  
منون سحر بر شکسته شست  
نوشته که جو خوش زین پس  
بس از دی لعل تو خوشتر شست  
بود کاف کرامت بر گانی  
که از بغت سر از اندر شست

و لم شرح غمت از دود آه  
برین زنگار کون منظر شست  
تو خرم ز می جزم زانت که جای  
بساط شادمانی در شست

و لم نقطه در افتاده است  
درین نقطه فرو افتاده است  
شکر کم رخ نقطه سرخی است  
که بر صفحه زرد افتاده است  
جگر بی تو گرم است دل نیز  
همین آه من سر افتاده است  
تو ماه رسینی چرا آه من  
ز تو آسمان کرد افتاده است  
خطت سایه زلف رخ ز خط  
کل سایه پرور افتاده است  
رسد جامی از ملک دل و غزل  
از آن روزه آورده افتاده است

بی دلی را بلایی افتاد است  
کش جو تو دل را بلایی افتاد است  
مژمار از دل که خون گشت  
در میان ماجرای افتاد است  
دل بچین جان بودم از آن حرف  
هر یک از تو بجای افتاد است  
نقد وصلت بدست با کجی است  
که کجک کدایی افتاد است  
بی تو دل در رضای عرصه است  
در عجب شکلی افتاد است



دل ز کله وصل تو محروم	بیل بی نوابی افتاد است
غرق در موج حسنه علم می	بی رخ آشنایی افتاد است

از دجیم تو مست بسیار است	وز لب می پرست بسیار است
محو از عشق تو به ما را	طراوت شکست بسیار است
کم بود به ز ساعدت مرخص	دست بالای دست بسیار است
غذاهات را قبل خسته دلان	تیر زده زشت بسیار است
باغ لطفی و از پنهان تنم	کرده تو غارت بسیار است
بهوای تو از حسنه خیزی	ذوق اهل نشت بسیار است
رو کن تقدیر پستی از جای	گر که امر جبهت بسیار است

خط بگردخت در آمد است	اندر الله چه در خور آمد است
نیت جز دود آه نو حکان	که بد در رخت بر آمد است
مردم را که بندگان تواند	طوفی از مشک و عنبر آمد است
به فضل کعبه جمال ترا	از عشق کرده لشکر آمد است

ای تافرق تو خوشبخت دلی	کمال از جلیه بر سر آمده است
از قدم تا سر این همه دل صفت	کرده قدت صنوبر آمده است
این غزل با خیالت از جای	بزار شعار دیگر آمده است

شیوه عقل از دل دیوانه پیرون کردنی است	ناموفق مرجه بست از خانه پیرون کردنی است
مرجه شد در دل کرده از نصیحت پنی عقل	از درون باغ به پستانه پیرون کردنی است
گر کند مشاطه مویی بر تو که از دست او	شانه نی می دست او از شانه پیرون کردنی است
چون شامی عشق و ز از ادم از ادم	از صاب آشنای چکانه پیرون کردنی است
دل در حرف عشق پر افسون عقل آری	از جوهر مصحف این افسانه پیرون کردنی است
بزمگاه در دوشا را اسفایلین کو زده پس	کاشه کاشی ازین کاشانه پیرون کردنی است
نظم حامی کو مراد فکرت صافی صدف	زین صدف آن کو سر کیده پیرون کردنی است

از تنجایی شکریاب آن هنر است	در میوه های باغ بهشت آن هنر است
از تن قبایکیش که حجابی است بس کشف	اندک نمازکت به پیر من به است
گفتی که شاد زدی که نزدی حیر من	در راه عشق مردن ازین رستین است

دارم هوای کوی تو سر جا که می روم	پیش غریب از همه عالم وطن هست
از بهر یوسفی جو ز لیل کوی عشق	مردی که جان نباخت از آن مرد هست
جای ز بود خود بگذرد در صف کاش	خلوت در انجمن سفر اندر وطن هست

بغیر چشم تو در سبک مری آموت	بخط لبست سبک روح پروری آموت
ز لطف در بنا کوشش تو تعالی الله	که فیض نور سعادت بشری آموت
دیگر کتب حسنت از آن غدار حسین	خط مذوری دلوح دلبری آموت
بطرف باغ کدشتی فکند طره بدو	چمن طراوت از آن سبیل طری آموت
جوانمان شوی از چشم ما اگر ترا	رقیب یوسف عادت پری آموت
زوال پستی خود خواست از تنه بوی	مجردی که رموز قلندری آموت
بهای لعل تو جان جامی از تو نیست	خوش آن که قیمت جوهر جوی آموت

آن غمزه زن که کرد کاستان بر است	از شاخ گل ز غنچه که چکان بر است
بر سر گل زمین که گشت پست خنده پاک	از نوک خار ماکل خندان بر است
سر جانها ده طره زولسیده بر غدار	بملوی لاله سبیل و ریحان بر است

در هر چمن که سایه فکندست فاقش	بر جای سایه سرو و خرامان بر است
در دل شکست با وک آم ج حاجت	خط غدارا که نده سان بر است
کو آن کند زلف که در جابه آن قین	ماندست دل اسیر اگر جان بر است
تا بستم کم زیدن آن لب بخود خیال	آب حیاتم از بن دندان بر است
نوری که شب بدمین کردون فر شود	سر صبحدم ترا ز کریان بر است
تا که در وصف خط تو جامی بنفشه اش	از جو پیا ر جدول دیوان بر است

رند در روی کش که بامی دارد بامی در	در ازل بتیست با چانه چانی در است
در لباس شیشه تابی جلوه کردم کد	خلعت تقوی و توبه بر مسلمانی در است
که و دلب نو جوانی می ندلم چون کنم	پریم چون در دمان کدشت ندلی در است
دامنم چاک از تو چون چنم کل از کل اعش	جیدن کل نیست آسان جز بدمانی در است
ناز در دست و کریان چاک پر خون	گشت صد پاره شدن بر سر کریان در است
نیم جان اندر بهای بوسه بسیاری	کاشکی دور از تو ماندی در نیم جانی در است
گفته دارم در پستی تا تو صد خندان که تو	صدره اس کفنی و لیکن نیست جذائی در است
هر عرض حال خود جامی بخوبان جهان	کرده سرگردان بر اقلیم دیوانی در است



داد از تو که محبت روش داد نماید	فریاد که مشیت سر فریاد نماید
در زمره عشقت دل آسوده به پیغم	در کشور ظالم ده آباد نماید
تا قاعده عشق تو شد بنده کرفتن	در دایره دهر یکب آزاد نماید
در بادیه عشق تو آن کسب و من	کش لنگ شده راحه در او نماید
در اغم عشق تو بود مایه شادی	در عهد تو کس را دل نباشد نماید
کفایت کنم از نامه که یادت آورد	سکر محبت من آن وعده بر ایاد نماید
از دولت شاکری عشق تو رجایی	ماندست غزلها که زیست نماید

نماند جا که ترا از ابر دیده مانست	ولی چه سود که آن در بر پنداشت
بگفته بود در او جانم که جندان سپر	فدا ده بر سر کوبش که پای را چنانست
بگشت باغ چه حاصل بخرم آن در را	که از مشاهد دوست در تماشا نیست
بباغ که کز می کن که نیست هیچ بنال	که به خدمت قدس پنداده بر پاست
سواد خط تو تا دیده ام به سپنم	که مبتلا شده چون من به ام سودا نیست
مکوبه عدد که کام دستم زد	که در دمنده غمت را امید زد نیست

میدار لعل تو جامی جوخت بر دازد      بنطق مست جوطوطی ولی شکر نیست

راست از دیده رفتم مست	سر بر آه تو خشمم موس است
مرشبی بر خیال مقدم تو	خانه دیده رفتنم مست
نیست بر دلم بجز مست	لیکن این به نفقتم مست
خواصمت از لطیفه لب خندان	لعل سیراب شستم موس است
بی حیاست جو غم تنگ دلم	با تو چون گل شکفتم موس است
نامیزایم کن حواله بکس	سکر زبانت شستم مست
مست در حال خویش حامی لال	حال او با تو کشتم موس است

ای خوش آن عاشق بایز خودت	زنده از دیدار دل از خودت
خرم آن بلبل که با گلها شک شوق	کرده جابر طرف گلزار خودت
می طپد مالان دل من کو میا	در سماع از ناله زار خودت
برندارد دیار از این چشم	همچو مشتاق دیدار خودت
بالب نوشین طیب آبدلی	در کین جان بیمار خودت

کی جسد ذوق گرفتاری عشق  
مهر که چون زاهد گرفتار خودست  
عمر جامی که در کار تو رفت  
تا تو رفتی بی تو در کار خودست

خیال لب لباب صفای سینه هست  
شراب صاف عقیقی در انجینه خوش است  
بده مهر و دم کاسه که باده صاف  
ز دست ساتی صفائی ز زنگ کینه خوش است  
بود خنجر که گوهر ز وصف تو دم  
ز خاتم لب تو مهر بر خنجر خوش است  
من و جلاجل دف و غم آن در گوش  
که شمار صدای زردنیه خوش است  
عنان وصل بشان سر زنده  
که این گرم کبد یان کترینه خوش است  
سینه است پر اسرار عشق خاطر من  
غزل بر اینی عشاق ازین سینه خوش است  
ز که طعنت غرور شرف مجو جامی  
لباس فقر و فنا چستین ز دینه خوش است

جوش بند از ل نخل و لربابی دوست  
دل شکسته عشاق در هوای دوست  
پی عبادت صاحب لای و صدوح  
بجلوه گاه بتان نعل باد پای دوست  
شست ز بستن بند قبا گرفت آزار  
که ام پس کدل آن بند بر قبا دوست  
بشتم ز غم مرغان روان گل خیال  
ملوح خاطر من صورتی بجای دوست

منا و صد که مشکلم برشته جان  
هر که که سر زلف مشکسای دوست  
شدم که ای تو بس تیاج و آرتخت نیشن  
که بر میان که خدمت که ای دوست  
زطره پرده کش پیش رو که دور سپهر  
بقای جامی و پخته در تقای دوست

منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست  
کواه صدق درین دعوی شک آه منست  
جویم دیر مغازا گرفت نه خافتم  
خم شراب کهن پر خاشاکه منست  
کردم ز مهر تو مانع نکشت موی سفید  
غدار تو بخط سبز عذر خواه منست  
خوش آنکه سر خوش است از دور دیدم  
اگر غلط نکنم سر و کج کلاه منست  
مرا ز سایه دیوار خویش در کن  
که آفتاب حوادث همین سایه منست  
مرا چه غم که جهان را سپاه غم گیرد  
جو عشقت از همه غمها گریزگاه منست  
چه درد عشق تو بودم اگر تبیین حفا  
بر خیت غمزه تو خون من کناه منست  
جواز صفای رادت ز غم عشق تو دم  
ضمیر پاک و دل روشنست کواه منست  
ز بوستان لطایف جو جامی انجم  
که وصف عارض خطت کل و گیاه منست

طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل است  
حاصل تحصیل دیگر غیر قال و میل است



جند راه کعبه همچو دین در در میکده	حاجم مال مال که این کام میل است
مجلس در دی کشان بی نقل نای مجتنب	صوفی در یوز که را پین که در نعل است
با کعبه پرواز کبوتر کاو و دانه ز تو	کوش عاشق را جز آواز پر جبریل است
می روی رود از نظراتی تو میرم ز تو	عمر خود مشعل است ای جان را نعل است
عشق را این وصلای خواند در قرآن قدم	ای مغرور شرح کن کین نکته را نعل است
چون دلی روشن نه در شمع شکر و نور عشق	این همه فروختن در صومعه قندل است
کر نه از نادین یوسف رخی در نامند	مصر میانه جا به باریدن فرو نعل است
در خوابات از لکد کوب بلا حاجی مس	کعبه را کردی پناه خود مرا س نعل است

آن چه نودست که از دای بطی بر خاست	که همه کون و مکانش تماشای بر خاست
آن چه خلعت میرب که جو بالا نمود	نغمه شوق وی از عالم بالا بر خاست
یکرمان بر سر را مش تماشای که نشست	که عشقش نه سیم و شید بر خاست
عاقبت بر لب از قلم شد از معجزین	که جداول هم احیای سیاه بر خاست
سج جانکه از لعل شکر خاش فرت	که در بر شور شد آن مجلس غوغا بر خاست
در دوشان عشق نغمه پستانه زدند	به صدا که ازین کین بدینا بر خاست

شد خوان سوی صحرا شد امن است	سر کل و لاله که از دامن صحرا بر خاست
و عده از لشکرش امروز بنیای رسید	از دل با ده کس از آن عم فرو بر خاست
دید جامی قد آن سپهر و جولا که باز	یا ز سر کرده بخدمت بسرا بر خاست

باز عید آمد و مهر از دامن خم بر خاست	دو ساقی می و مطرب تبرم بر خاست
واعظ شهر در انداخت جدی لب است	گفت یک نکته و فریاد ز مردم بر خاست
روی تو پیش نظر چه چه جا مالم برست	چون در آمد من آب تیمم بر خاست
مر که شب بر خض و خاشاک درت بهلود	سحر آسود تن از بستر قائم بر خاست
سره در چشم زد و دیده عشاق شید	تو سنت را جو غباری ز سر سم بر خاست
بشمت آن عالم مظلوم کش که از دست	مر که از جونی تکب تکب نظم بر خاست
مرد جامی بر زمین روی و کمر دی جی	ده که از روی زمین و سم ترحم بر خاست

خو مرغ غمت کرده بدل خانه کسی نیست	جا ساخته جز خند بویانه کسی نیست
ز و بر در دل حلقه خیالت به زلف	گفتم که درون آبی که چکار کسی نیست
در میکده ما کشته شد در صومعه نایز	از چشم تو بی نغمه ستاره کسی نیست

از روی دل زلف تو امروز در پیش	جز عاشق می خواره و دیوانه کسی نیست
که با ذکر آن شرح کرامات خود اشی شمع	در مجلس ناقابل افسانه کسی نیست
از بخت گنجایی حسنت جز زخم دم	شایسته آن کویر که از کسی نیست
جامی دولت زلف سینه خیزی شک	در کو قنوت صیبت جو در خانه کسی نیست

ساقیاد و رفلک منشور عید آورده است	ماه نو میخانه را ز برین کلید آورده است
ساعت عشرت که شد در پنج شعبان پدید	غره شوال باز آید پدید آورده است
عید داده عاشقان را فرود بر حرم جدید	و ز شرب بلبلان رزق جدید آورده است
هر عیدی از لب طایان و چشم و غمزه اش	و عده آینه با صند و عید آورده است
سایه افکنده ما بر سرق پر سبزه	شیخ کامل بی سبقت مرید آورده است
خواستست افشای سر عشق معشوق نزل	بیل و کل را که در گشت و شنید آورده است
جامی از خوابان جنبیدی دید و جان من	اس همه بر سر ای ابله دید آورده است

تا کی از شوق لب تشنه بگردانیم نیست	بازل سوخته و دیده تر خوانیم نیست
تاج عزت بر مفاک نداشت شده است	جنبه و راز در تو خاک بر خوانیم نیست

که جسد بار جو مورم سپری قدم	در ره خدمت و ست که خوانیم نیست
بس که ز شعله امشب که جان بی تو جوش	رو شمع نیست که تا وقت بخوانیم نیست
جان تن رفت و خیال تو بجای نیست	تو خوانم پس ازین نیست اگر خوانیم نیست
ز بخت تا تو جواز دست رقیبان شون	بعد ازین بی تو به پیغام و خبر خوانیم نیست
می روی شاد که جامی بنم ما خوش ز می	بی تو پیداست که من جند و کز خوانیم نیست

که از بخت آن شمع سکر لب بگرخت	تا که رسوا نشود در زرش شب بگرخت
مانع مرغ دل از طوفان دشت غالب بود	بال همت زد و از صحبت قالب بگرخت
دامن از با ملاقات رقیبان در چپ	بی ادب بود زیاران مودب بگرخت
زان طبع سپهر شده پیکار که پیکار انرا	در دسر رفت دیدار می تب بگرخت
نام در مهر محبت بفرزیش ز رفت	سر کرا یوسف دل زان غم غیب بگرخت
تاب خورشید جهان تاب کی آردوری	که شب تیره ز خورشید کونک بگرخت
شب که یارب ز دم از جگر تا گنگد غش	منع با هم فلک از ناوک یارب بگرخت

بود بر روی مسیب ز مسیب پرده  
جامی از شوق مسیب ز مسیب بگرخت



منجمی کند از ماه و حرکت	ز ماه رویت از باب نظر کتب
نشده است روی تو روشن	اگر چه سالها بگذشت در کتب
جو کتب زلف تو آید پایان	بر صفت کاکلت کیم ز کتب
مراد بحث باشد باللب تو	بوسی می کنم ابراز کتب
سخن و زبان از آن لب بگویند	خوش آید طوطیا از آن کتب
رود اسرار عشق از دل سوی دل	دارند اهل دل تا بیک کتب
مطلوب شد سخن جامی از آن لب	شرح آن مان کن مختصر کتب

آن که یافت شب از عیش و رواج	روشن با بخت مجلس با اطفال السراج
فرسوده اسپهبدان من از خاک پاش	باشد چشم اهل نظر پیر و دان عاج
روح الله از طیب شود جز وصل یار	بپا عشق را شو اند کسی علاج
شوان و هاجل بخیل بست بر کسی	کش زخم تن عشق کند خفته در مزاج
طاعت مجوز من جود دل و دین دست	چون در خواب شد کشد محنت حراج
بر خاک آستان از سنگ جفا بر	دارم ذرات از سوسخت میل تاج

جامی جو یار و عهد کند صبر پیش کیم  
طبع کیم را بقا ضایع است بیام

ز علت آن زوی قدر شکر هیچ	ندارم رنگ جز خون کمر هیچ
بگرد آن میان شستم کمر و	بسی ز روی ندیدم فکر هیچ
دانت نیت جو هیچ میان	وزیشان کار عاشق هیچ بر هیچ
خوش خاطر نشینی باقیان	نباشد عاشقان ازین بر هیچ
جو آرم تحفه جان پیش حشمت	نباید مختصر دان مختصر هیچ
ز منی آب چشم و روی از دم	نباشد پیش شان سیم و زر
بست لعل و دمان سحبت جامی	همین لعل لبست خواهد در کمر هیچ

بر قیاب سبک پر شکن سپنج	شکین طناب بر دوق یاسین مسج
زخم زوی مرا از یک کجکته ای قی	مانند مار اسیر بر خوشین مسج
بر تن شهید عشق را خون لباس بر	چون مرده سپرد او اش اندر کفن مسج
خواهم که سه نمی کنارم بوقت خواب	امشب خدایا که سر از حکم من مسج
باشد و لافسانه آن زلف بس داز	طو مار و در صفقتش بر سخن مسج

بیش بر مشام در رخ آید ای نسیم  
کند بران قبا و دران پرین سپنج  
حاجی ترا کمال بس است این طری خاص  
در طور شعر خسر و نظم حسن سپنج

سر در کلیم تن ششم آمد بکوش روح  
یا ایها المثل قم و اشرب البصوح  
در کش می صبح که ارباب فوق را  
تم قوت جسم می شود آن هم غدا می روح  
از سر پا له می که کشت دم بآن مان  
مفتوح کشت بر دل من صد در فتوح  
رویت که چشم زنده دلان دشمن است از  
بد بر علی نوا طهری النوا فالروح  
روی زمین ز تیرگی مسکرا نشسته  
محتاج شپست و شوی در کشد کجاست نو  
جعد خوش است که شد نفسم مشکبار از  
مسکت لای نسیم ریج الصبا یفوح  
جای حدیث تو بر ران کن که داده اند  
مستوق می ز تو مرا تو به نصوح

ای صقیل حسین تو داده جلای روح  
در دل بود خیال تو تن را بجای روح  
ای نسبت صفای تبار با وجود تو  
چون نسبت که درت تن با صفای روح  
خود گو که از تو چون کس کم چون تو بی ما  
محنت زوای قالب محنت فدای روح  
جانه که اتم بهای تمنی بی  
تن را کند اهل اودات فدای روح

روحم خبر عشق ازل می دهد کجاست  
روحانی که گوش کند ماجرای روح  
روح الله آن نفس که ز روح القدس گرفت  
لعل لبست بآن زنده کنونی صلا می روح  
تو روح جامی و می لعل چون خوری  
باشد ترا ندای تن او را ندای روح

مناده سر برخت زلف غنیرین کتبخ  
خزیده کس بجهان مندی چنین کتبخ  
سر زار غنیریت مناده بر سر کوی  
که خرام مننه پای بر زمین کتبخ  
بسوخت طوطی جانم ز کشت آن جوی  
که می خورد کس ز لعلت اینچنین کتبخ  
بجان خود که نجشای بر جوانی خویش  
میا بغارت پیران پاک دین کتبخ  
ادب جمال در کعبه شدت زنا زدن  
قدم بغرق که ایان ره نشین کتبخ  
رتیب راز در خود بران که از سر من  
بهت در جوق فاده خوشه صحن کتبخ  
بغدر پیش کان تو جامی آید زور  
بر آستان تو سایه جوش صحن کتبخ

قامت نیر و رخسار تو می سوسه بند  
آفتابی است که کشته است یکی نیر و بلند  
کریم کم نشد از لاله و نسیر بی تو  
راه سیل ارض و عا شاک کجا کرد و بند  
ذوق ما پس تو ام کشت و نازم زهر  
که بر سیم زده و لعل تو که یک سیه بکند



آدم تان کنی سایه لطف بر سپهر	سرو بالای تو چون سایه از بانی نیکند
می کشم در دلی بی تو که مجنون کشید	می کنم کوه غمی بی تو که من را بکشد
سر سحر تان ز سر چشم بدست جوج کند	مهر از جرم خوار ثبات بسیار سپند
حامی از لطف تر نم بقدر لهای کمال	غند لپی است خوش لحان بجهنمای خمند

باغبان می خواست بر شاخ ابرو بلند	دید که ماند نقدت زده در زمی نیکند
تا بست را دیده ام مرکز نفقت از دلم	نی بدین چسبندگی شدت فیضی بایقند
می گویم چون بسند و پشت آن حال بود	کی چنین آرام گیر در بر آتش بسند
عاشق رنجور را که لعل تو مانندست و در	که چه باشد شربت عیسی نفیقه سودمند
جان بسی کشیدم هر کوی از کان وصل	کمان اگر نیست کوی هر جان بسی خواهیم کند
دو آه من که چنان میسر و با آسمان	کنکده مقصود را خواهد شدن و ز می کند
این سعادت آن دوزخ بر عاشقان بد	یارب ابواب سعادت بر رخ حامی بسند

زنی جمال تو خورشید آسمان شود	تویی بدیع ترین نقش کارگاه وجود
بشرح سر حالت بود ز آینه خنک	ز شوق بزم وصال بود تر نرم غود

جبه کار آمدی من اگر بنودی تو	غرض ز بودن من دیدن جمال تو بود
همیشه کلک خفایق کنار در گفت	بان کلید کشایی در حسن برین جود
کشای نقاب که آن که بنود آدم روی	تا نیست پیش تو خواهد نهاد سر سجود
حسود از لب تو کام یاب من محروم	جو من مباد کسی در جهان بکام حسود
بس است از دوجان سود حامی آن	که روی صدق را دات برستانان شود

سز لفت کرده بر کار من زود	لب لعلت هم از آزار من زود
دلم خوراه شیماری نمی رفت	خطت راه دل مشیبار من
بخود پندار صبرم بود کاش	غمت در خرمن پندار من بود
بخون دل غمت کلک کلان	رقم بر صفح رخسار من زود
بعقل کی رسد دعوی که عشقت	تغای عقل دعوی دار من زود
بینه عشق سنگ منتم گفت	در کعبه سینه اسرار من زود
قبول دوست بس حامی کست	رقیب اطفه بر کفای من زود

جوی هم مایل جان من زود	ز غیرت آتش اندر جان من زود
------------------------	----------------------------

بترک عشق چنان بسته بودم	جهالش خسته در میان من
بمیدان مجو کوی افتاده صدر	هر جویگان که دی سلطان من
جوباران زنجیم از دیده جرق	لب او خنده بر باران من زد
که سپانم اصل سوی عدم نیست	خیالش دست در دامن من
عجب مستقیم زان و زکان کج	قدم در کلبه بران من
سردش ذوق دیگر داجی	جو مطرب خاک در دامن من

سحرکامان که از باد صبا بوی بهاران د	گلگشت چمن بلبل صلاهی می کسان د
نباشد خبر برای می کسان غصه ستان	که جاردش نسیم صبح آتش رشیدان د
ز کل بر کلین اند کلغذاری خرم و خندان	خوش آن کس کوی گلگون بر دی کلغذاران
مجوی از خط دیور جام صافی خرمیت	که دوران این رقم را بر سفال در خزان
بعیب عارفان کجباد لب شیخ دعا	پس قلاب را چون طغنه بر صاحب عیاران د
برو کردم رخ امید حبت از کوی ادا	عبار نا امید دی در رخ امیدوران زد
نقش گشت دیارش ز خون فاسد	برنجابس که سر جوخ صورت بخاران د
ز رفت از جاد دل من با خیال خیل مرگانش	جو سلطان لا در بر صفت خنجر کدازان

میشت الدوله یعقوب انکه بود و مقتصد	جو کردون سکه دولت بنام بهر یاران د
دعای دولت داشت جامی کوی استعد	که دست مسالت در دامن پرینکاران د

نظاره جمال تو پوشی آورد	وزیاد سر که جز تو نشو می آورد
در دل شکست ناوک آمم چه حاجت است	که خط رخ تو رسم زره پوشی آورد
بنو بغیر عشق منم چون کشی نقاب	بس بی منم که ره بسزگوشی آورد
چون جام گیر دار لب تو کام شک آن	عشاق را بخون جگر نوشی آورد
مردم ز ناله کاشش نمی بردان	مهری ز لعل خویش که خاموشی آورد
که چون نهال تازه در تر قد کشی بیاب	در شاخ خشک میل هم آغوشی آورد
جامی جبهان بجال خود افتد که دم دم	موشش بر ذعم تو در موشی آورد

خط تو خضر را بسیه پوشی آورد	لعلت سیح را بقیح نوشی آورد
ستم همه خطا چه کنم که ز لطف تو	ایمن عفو و رسم خطا پوشی آورد
ترسم چنین که شینقه دشمنان بشی	کز یاد دوستانت فراموشی آورد
نقصد ملاک اهل و فاجون کس نقصا	روی دولت بر آه خاکوشی آورد



تیر عقل و سوش زده را عالمی	خوشش نکند ره عالم پهبوشی آورد
پرو ن ز پیر من جو منت را کم خیال	در جام آرزوی هم آغوشی آورد
کوشی نه بجای دلخسته پیش از آن	کش مردن افشراق تو خاموشی

غمت از دل بر خیم اشک جگر کون آرد	پن که مردم فلک از پرده جبر کون آرد
من که از خود شده ام کم غمت در غم	که میر وقت من کم شده چون آرد
اشک خیز شب ای دل جو نیم نالی	شده جو عا جز شود از خیم شپخون آرد
ریک خوارزم شود موج زمان در پی	سیل اشک من اگر روی بچون آرد
روزی ناله محمل کش لیلی با د	هر کیا کار بهاران ز گل محزون آرد
بهایی سر یک روی ز زلفت برسد	طالب وصل تو که گنج فریدون آرد
جون پری می روی از مردم حاجی	که نیم خانه خوشیت بجا فسون آرد

دل که در مانع ز هر کل غم یارش کیرد	منع مالان سبق از ناله زارش کیرد
می کند پا بر کباب آن دمن می هم	که چنین تنگ بجز این بکارش کیرد
بر دیش چون کرم خط خوشش نظر	که توان دید نه جو غبارش کیرد

حلقه کسبوی اطلاق بلا شد جانرا	آه اگر خط سیر کرد غدارش کیرد
مرعی گفت ز خالص از تنگ بلا	محکم تجرید گو که عیارش کیرد
که بجهون کند ز ناله لیلی بر مرک	دست پرو ن کند از خاک و مهارش کیرد
حالی از آن لب میگون شده حاجی	دای روزی که از آن باده خارش کیرد

خوشا بادی که ره سوی تو کیرد	جو بر تو بگذرد بوی تو کیرد
جو باروی تو کل کرد و معارض	بنفشه جانب بوی تو کیرد
فد صد حسرت ام در قبله جان	هر چنی که ابروی تو کیرد
دلم سر حلقه عشاق کرد	جو جا در حلقه سوی تو کیرد
کمانت را بنار و کس کشیدن	که قوت ز باروی تو کیرد
دلم را بارده ای ست پان	که ترسم شمس تو خوی تو کیرد
امید از خان و مان بر دست	که خانه بر سپهر کوی تو کیرد

لبث دل زده و من از وی میگذرد	کم افتاد دست ازین سان دزد
ز چشم شیت حشمت سر ز خواب	بیماری بره کمل از بصر دزد

شت را بنگرم و ز دیده انسان	که بر یکم کسان و زو نظر و زو
اگر در دیده ات چشم من عیب	که در وی را ندانم جز ترزد
غمت بر دل زمر سوختن آید	در آمد خانه را از بام و در در
هر اسم شب بگویت از قیام	بشبه از کان دار و خط و زو
سردی سخن کشای جامی	مناد او در کین باشد که در

ز قیاسیت که بوسه بجای پایت	درین معامله یارب خدا خدایت
ز کام بخشش لطف امید می دارم	که کام جان من از لعل جان فزانت
کمی که جلوه کنی ترسد از رخ اشش	و گرنه عاشق بی دل بدیده جات
ز خطاب جز نویسی برات بر جانها	که دید روی ترا گونه جان برات
جو در وفات کنم گریه مرگلی که	ز آب دیده من بخت وفات
بتر مات کشد راه سالک آخر کار	اگر نه دست از اوت بطر مات
چفت کشته او جامی بود که لبش	بجز غم جو شوی خاک خویناست

آدم نسیم در ایچه مشکبار داد	مرغان باغ را حشر نو بهار داد
-----------------------------	------------------------------

در روضه امید نهالی که رسته بود	بالا کشید و میوه مقصود باد داد
کوته کنم حدیث کرانمایه قاصدی	از ره رسید و شده قبال یار داد
صوفی بشکوه مرده او بنم عیش خست	تسبیح و حقه را بی خوشکوار داد
آمد غبار مرکب او مدم نسیم	عشاق را جلای بصیران غبار داد
نظاره رخسار من کس از دوری	بس چپسته دل که جان بره شطار داد
از دست مساکنه گرم آن شاه و بخش	جامی بخواه از نسیم روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف رخ سپید شود	در خواص نام دل از سودای او شید شود
در رسید اینجا خبر کافروخت شمع بی شام	جان من پروانه سان از شوق یار شود
کیست جز من آن که اول پای در غوب نهاد	چون ز شهر شوبش می مهر پر غوغا شود
آتش افند در من از غیرت که چون من	هر که اسپنم که از عشق بتی رسوا شود
تا نباشد غیر من عاشق بهالم کاشکی	در دلم غمهای عشق عاشقان کمی شود
بس که گیر و در دو جای عشق هر شبی	اشک و آه من زمین کرد و فلک سپا

تنگی دارد دل جامی بدون از قیاس عشق  
تا نکرده در سپهر زلفی که کی داشت



تیر مرغان کان و چشم خواناک انداخته	دردی عشاق محنت دیده چاک انداخته
نقد دل نامه مکلف کبر چنان کم شده	آن رخ و زلف غبار آلوده چاک انداخته
بویی از میخانه زد بر ساکنان صوفیه	جو میاد در صحن آن کندند و تاک انداخته
کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان	ز آنکه این کوسه بد امنهای پاک انداخته
شد و حشمت غمزه زن در چاک غنچه دل	منع مسکین را بر خمی در طپاک انداخته
بر معنای بویی ز دار لعل لب مسکون تو	صیت میخواری درین بر میغال انداخته
دست زواجی بشکین صولجان آن	بمحو کوش سر میدان ملاک انداخته

دلیم ز جور زشت رو کلبه غم کرد	لباس کلبه غم را لباس نام کرد
ز شد باد حوادث جبه غم خنجر کرد	نهال عشق تو در سینه خنجر کرد
ملکت حسن تو در آب خاک مری	که از مشاهد آن سجود اوم کرد
پس لطافت حاجی که یادش می	که سوخت و در کعبه آب زمزم کرد
مباد امت مرم نصیب بی	که یاجو حجت تنخ تو یاد مرم کرد
گرفت جم ممد روی زمین برین	جو وصف لعل تو نقش خاتم کرد

جواب یاری سهرشت چاشنی شرم که از خیال رفت جوی یه در پرم

ز کس آساجو سپرد خاک بدو خرم کرد	بهر ندان قبح اگر کاسه سپرد خرم کرد
تاوزد بر کل رخپاز تو که که جانزا	سوی تو منفس باد سحر خرم کرد
دیده از سوزن مرغان ز حشمت خرم کرد	وز جمال و کران قطع نظر خرم کرد
ساعدم رشتنه ز شد غمت زانو	کرد و بد دست بگرد تو که خرم کرد
تاب تیر تو زارم که رسد بر در کن	بس ازین مش همه سینه سپرد خرم کرد
چند بر فرق رقیان بو فامالی دست	خاک از دست جفای تو سپرد خرم کرد
جایم من مهرم عشق که از عیب کسان	دست ازین کار زارم چه سپرد خرم کرد

عشرت حمر و شیرین محرم باید آمد	که غم بدلم از محنت فرما آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب پنهان	آمن از ناله مجنون جو پنهان آمد
کز ز شمشاد گل اندام من از باغ کشت	جون صبا مدم بوی گل و شمشاد آمد
آدمی زاده تبار آفت اهل نظرند	افت جان من آن شوخ پری زاده آمد
جون زره کشت مشک پر سینه	بر دلم سب که از دنا و ک سپه آمد

کلی که تربست مجنون برآمد	جولاله دایع لیلی داشت بر دل
خونام و حله و چگون برآمد	دل مردم بآب چشم من رفت
بهرین حسد و موزون برآمد	بر صفت قد تو کفشار جامی

بیزم کل ز لبست جام را جو کام برآمد	رخاک لاله جو ز کس بشکل جام برآمد
به از خیال حبیبیت جو نیم آینه سوزد	جو دیده دایره روی تو تمام برآمد
بغیرم کشت که شستی بکوه لاله خرامان	ز ذوق قنقنه از کباب خوش خرام برآمد
بیام هر که ترا وقت شام دید ز افغان	که آنجا رفت بغروب فرو زام برآمد
در دین خانه شستی دل خوش پستی	میان شهر که شستی بغیر عام برآمد
در بختن من و عدوان و ساعدین	که دودم از دل ازین و عدای عام برآمد
بزد بود جهان را که قه شهرت جامی	لب تو دید و می خوا رکشش نام برآمد

یا رب کیف ساعه شراب در آمد	مست قبل من خراب در آمد
خاصیت می نکرد که از نظر من	ماه برون رفت آفتاب در آمد
جلوه کل را جوید با همه عیان	بلبل بی دل با ضبط اب در آمد

موشماران جهان بنده حرص بلند	ای خوش آن مست که زین بندگی آزاد آمد
نکته عشق بسنجار که گوید در شعر	غیر جامی که درین مرد و من استناد

شبه ز مرغ جن این نو اکوش آمد	که وقت عشرت زندان با دوش آمد
نهاد بر لب تو جام از غوانی لب	ز رشک خون دل از غوان کوش آمد
جرای بی غل از شیش خود فروغی	که این معاطه از سپهر می نشو شد آمد
مباش سپیده منکر خورشید صوفی	که در خورشید نموده سر و دوش آمد
بیش دوش ز دم با تو باد و دوش بدوش	چه ذوقا که بجام عیش دوش آمد
بلور بی سرو پا کن حواله خلعت عشق	که این لباس ز بر قد خرقه دوش آمد
تو نوشگشته کلی غنای لب تو جامی	جواز قنقه شوقست چنین خموش آمد

خفت از لعل آتش کون بر آمد	ندام سبزه آتش چون بر آمد
خضر و غوطه در عهد سبکد	در آب ز مکی و اکنون بر آمد
بخون ریزی کشیدی از میان	میان عشق با زبان خون بر آمد
ترازد و باز رفت پسچیده را	رخت در حسن از دوزخون بر آمد



دل ز رخسار وریل شمع خورده	ز آرزوی آب در سراب دردم
تنه و کمر ز دیباک سینه زشم	باز درین جوی ز قه آب دردم
یاد من آمد سر و دمانه جو دردی	در دلم از ناله رباب دردم
دید جو جامی بلند پایه چشیده	همه در معرض جواب دردم

ز خنده زغم در دل خواب دردم	بر مژه زان زخمه خون تاب دردم
چهره جو عالم بخاک در نظر آن	خاستیم کمی که آب دردم
باد بریده زبان من که ز ناله	نرکس چار از خواب دردم
صلح کنان زفت با جرقه شمشیر	گفت که باز در غناب دردم
بروز دل روی و خیال غش	سایه برون شد جو قناب دردم
بر حسد بر رکاب طمع خشم	ترک مرا چو در رکاب دردم
آب خضر جی گشت جامی از آن	تشنه بی آب در سراب دردم

کسی که از درم آن ترک شوخ شک در آید	کمند و تنم از زلف او بکسک در آید
اگر نه طغنه سپهر بنیان کند بر شا	چو بصلح چو بیرون رود بکسک در آید

فتادم از دل شمش بلا رسیدم	مباد خسته دلی را که با سبک در آید
خندک او بجان جفت من ستاده که لک	بسیه ز ختم از زخم آن خندک در آید
بکبر پیشه تنی این دل رسید و فتاده	جو آموخی که بسیر بنج ملنگ در آید
شکر ز خجالت لباش با نرگسک	زنی شکری جو نهید یا برون تنک در آید
ز نام و ننگ بر آید لبش جامی از آن	که در شمار اسیران نام و ننگ در آید

آفتاب که از مطلع جلال بر آید	جوامه روی تو پسند با نفعال بر آید
نهال مهر کوشتم سینه یکد جا بل	اگر نه میوه مقصود ازین نهال بر آید
دیدم که دمان تو چیست آن خط کین	بنفشه که ز سر شمش زلال بر آید
اگر بصورته قوال وصف روی تو خواند	ز صوفیان حمد فریاد و حسد و حال بر آید
بفکده قد درخت بر شمش لطیف تر آید	نزار سر و کل از گلشن خیال بر آید
ز کوشال غمت تیر کشت ناله ام آری	نوازی زیر زبر بط بکوشش مال بر آید
بر دبطر کمال این غزل گفت و ر حامی	سزد که نام وی از زمره کمال بر آید

پری و شکی که بر رخ رسم لب بر می آید	سک حرم شمر و آدمی گری آید
-------------------------------------	---------------------------

نمان رستم کسان گفتش سببی آبی	بجنده گفت که این شیوه را پری داند
جو دم ز بند کی اوزم تا بش غم	که از شتم دهد و بند پروری داند
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد	که عیب ناکی یاران منوری داند
ز بیم عارض او دور عاشق مغلس	که کرده رخ جز از آرزوی نری داند
تسلی دولت عشق آن که اسیر افروز	که دولتی که به عشق است سرسری داند
غزل بوصف تیان عادت جامی را	اگر چه قاعده هیچ کس تری داند

دل مباد تمام از خست عبارت کرد	هلاک گفت و باروی تو اشارت کرد
علام ز کس مستانه توام که کلاه	تسلی حشمت شاه از سر حقارت کرد
رسیده از تو بخت کمان شارت قیل	چه عیشها که دل از ذوق این شارت کرد
خیال غنیمت تو از شراب کلاوری	ز جان سوخته بسکین صد حرارت کرد
خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور	زلزله ای حمله نهجه بد آن عمارت کرد
ترا مشعل نور دید سر فلک	گویی شسته مهر ترا زیارت کرد
رسیده لشکر عشق توام بملک وجود	ز علم و فضل و ادب بر چه یافت عارت
خزیده نعل بزم و عمل بهشت نه دوست	زنی خسارت طلبی که این تجارت کرد

شد شین جامی حرم میکره مفت

بنقد و نیاید دینی و دین عارت کرد

ای خوش آنان که خم طره یاری سین	یکدم هیچ و خم و سر کناری سین
تا ازین لجه رسد ز ورق امید لب	لب جوی لب جام و لب یاری کین
تا درین بی سرو بن صید که آردین	عابر کوی و منزل بن عاری کین
سبب بادیه فقر و فاقه که درو	مرصف مورچه را خیل سواری کین
بی قرارند جانش ز غمت سحرگان	تا نیند جادو مکان که قرار کین
نیز عیان نظر از کل بصر و خست اند	در رمت کل بصیرت بغبار کین
جامی و روی نجا که در تو چون زحرم	سر یک از کعبه روان راه و یاری کین

چون که سر شتم بر غم میدان شین کین	جو کوی اندر خم جویان سر مردان کین
کس چون خلعت وصلش بسندم که حرم	اگر خاکش بوسید امن داد استین کین
کله چون کج نهاده لب می آید چون	سپک عشق و زشامان جهان تاج و کین
ناله که خورم صد تیغ بر جان کمان	ندارم تاب آن گرم ابرو بش من کین
ز نورسته خطش که دشکرم دم داند	ز روزی کش غبار مشک کرد یا من کین



من بی خواب تر شب است ناله کلم المن	بقصد آنکه آنجا شاید خواب پس کرد
خط نبش بالای لب نوشین بماند	که طوطی رنگ پرهای کس در کچین
هر محل جو مجنون غیر لیلی کس نمی پسند	چه دور زوی اگر دنبال مر محل شین کرد
کبیه در دو عم را بچ کرد در رک رک حامی	جوابا ندو به چرخ بی در زیر زمین کرد

باده جون بی عش و ساقی جو پری باشد	دعوی تو به درین وقت چه باشد
صفت جام جهان من که حکمای گویند	رفری از جام بلوروی بی عش باشد
مدعی که نخورد می بگذارش که دم	خاطر از سوسنه زده شوش باشد
آتشین می بکنم نه که جزین آتش نیست	زند می خواره که مستوجب آتش باشد
از دل غیب مانعش خط و خال شوی	روی آینه شاید که نقش باشد
بر جدر باش درین جا که عیش مباد	تبعات پیشت در نه مفرش باشد
از سبزه باده کشد و لشد حامی جام	زند باده که بدین شیوه بسو کش باشد

سفر خوش است اگر یار هم سفر باشد	غبار سوکب او سر به بصر باشد
منزلی که نشیند بملی که رود	جمال او همه عاقله نظر باشد

هر جبت که کنی روی اشکار بود	هر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
چه سود هم سفری بایم که آن کام	ز راه وصل هر کام دور تر باشد
ایر محنت عشقم مرا وصل چه کار	نشاط و عیش و کرامتی دگر باشد
مرا جو تیر زندگرسپ شود مانع	شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
بهر روی تیان عیب من کن حامی	مرا خود دارم عالم همین خمر باشد

ز بس آه از غمت زین جان آشنای خنم	ز دود آه شب بگون میمیران فلک خنم
جوانی از سفر تا کیه مست بی پرین در	ز شوق تو که سپان تا بدامن جاک خنم
بسز خنم ز جورت خاک کردن کئی	بدین جلد بچشم اهل غرض را خاک خنم
جو تو ز سرم دی جاناطیم کو میا بر سر	که سپکمش بی لبست بر قعه ترای خنم
ز خاشاک است کلین خرمی که با قدرت	بجای کل را قش شعله در خاشاک خنم
بس از مردن نجاکم که سواره بگذری روی	ز زیر خاک دستت در خرم قراک خنم
جو جامی ز قمر نام تیان خواهد من مست	رقم دروی بت خون خواره بی ناک خنم

چون سبزه سانه دران طره خنم خنم	سکب جمعیت شوریده دلاں بر خنم
--------------------------------	------------------------------

تا سرموی کز آمد شد آن شاه سپت  
تا ز راست نه نشیند برنج غیر غبار  
وصل تو ملک سلیمان بود لب خاتم  
کعبه میخانه بود چشم زخم خم می  
که بد و لب جان بخش تو بود عیسی  
عیش ما پس تو بایست بعالم حامی  
تا زک جان من آن اگر می محکم زد  
مردش چشم من آب از قره پر خم زد  
لب تعظیم خوش انگس که بران خاتم زد  
کفن خویش خوش آن زنده که بر زخم زد  
با وجود تو نیارستی از حیا دم زد  
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد

ریش می با وجود در محکم نیست  
خوام سر خود را بر راه تو منزل  
چون تنم بقلم کشی آن دم دیت من  
ای وقت صبا خوش که بکدم بکشايد  
عادی مغرور آتش من گو که مبادا  
کرد و علم رحمت جاوید پس از مرک  
من جاویم آن کج بر معانی که موج  
چشم لب آن شیشه ز طاق دلم افتد  
باشد که ترا راه بر منم زلم افتد  
این بس که کجای برنج تا نم افتد  
کرد و شکن زلف تو صد کلم افتد  
از شیشه زنده شعله و در محکم افتد  
که سایه سر تو بر آب و کلم افتد  
صد که مر سیراب بر با علم نیست

باغ لاله و گل رونق بهار نیست  
نظر بحال شقایق کن ای حباب کرم  
شب از جگشت سیه به خرج زلی پوش  
قار بر سر آتش که راست نیست عجب  
جان بر آه تو کرم من دره رون  
بفرق نیک سیاست مزین که یار  
بمشق ما در تسلیم و صلح زو حامی  
ولی بر آمد و سنج از تو شرمسار نیست  
که از نو ایر شوق تو داغ دار نیست  
اگر ز نام عشق نه سوگوار نیست  
که برنج تو و وزلف تو بی تو دار نیست  
و از بار کی جم جوجم سوار نیست  
که مستحق ضیق تاج شهریار نیست  
جهانیان همه با او ستیزه کار نیست

صبرم در و کشان نقب میخانه زدند  
زاهدان سحر کف عازم آن شمشیر  
صوفیایان از ور در سحر بر شد  
بود مرغان اولی از حبه روی  
کرشایان نرسند نقد محبت عجب  
اشنای کف راحت که نهادند دل  
شرح احوال پریشانی مار خیت فرو  
بوسه بر یاد لب لب پمانه زدند  
رقم نقل جو بر سحر صد دانه زدند  
بس که بر صومعه نغمه پستانه زدند  
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند  
علم دولت این کج بوی پیرانه زدند  
دست رد بود که بر سینه کانه زدند  
چون سوز زلف پریشان تراشانه زدند



ساخته و او را بر باب خود میبندند  
جامی کوش فرو بند زلفش نه در

اکه تن مرا و در سینه صد جا کم زند  
شویم از خون جگر که صد رقم مردم هم  
کوه باغی ام خوان دیده شوم شکست بار  
خروس نبوده حجاب را که کوازه برق  
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان کل  
که راجل میند که چون میرم از یک رخ زد  
گفتم از جامی چه جرم آمد که زوی عثمان  
گشته ام که چون نه چیده ز جا کم زند  
خو خیال خط او بر لوح او را کم زند  
ابر لطفش گزنی بر خار و خاشاک کم زند  
لمعه کاش درین جان میسنا کم زند  
که چه صد جا که از جفا و دامن پاک کم زند  
بوسه با بر خنجر بدخوی بی پاک کم زند  
گفت دست آرزو تا کی بقر کم زند

دل دید لبست و زده جهان خچر افتاد  
مرحله ز تو شور می است همانا که ز خوان  
زلفت سیه از سوختن برق کبلی است  
تا ناوک تو بر سپهر افتاد نه بر من  
پن پستی این می که عجب کار کرد افتاد  
در طینت پاک تو نمک پیش افتاد  
چون عکس دور حسا تو بر یکد افتاد  
صد چرخ کج بین از صدم بر سر افتاد

پروانه رسوزی که مراست چه اگاه  
خالی است دل افروز بر رویشان  
کز یور طوق سک خوابیدت نیک  
جامی غزل سعدی و آمان که جانش  
این نظم نه در پایه سعدی است و لیکن  
بگفته یاران و که سر بر افتاد

بر مسکنان جمن با بر سر پوش شدند  
نوامی عیش ز در شاخ سرو مرغ شدند  
نقیه در سه ماطالبا جلف شدند  
کجاست طاقت می صوفیان صومعه شدند  
خوش آن کسان که جهان است و خود آمدند  
حدیث عشق تعلیل لذتی شدند  
رسید گفته جامی به بلبلان جمن  
ز تنغ خور سپهر زنده باده نوش شدند  
معاشدگان همه در نغمه خوش شدند  
کشیده صف بدر پیری فروش شدند  
که جاشیده به بوی عقل و شوش شدند  
که فایز از غم فردا و یاد دوش شدند  
خوش آن کرده گزین گفت و گو خوش شدند  
زبان نطق به بشد و جگر کوش شدند

جو زنده خط کبریا در دوزخ آید  
بدر تیره خم بر بقال پاره نرسید

گرفت وی تو ملک جمال و خط کشین  
 و قیقای فروخته از صحنه حسنت  
 بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین  
 پس علو مقام که به میکده نام  
 نه از پاره دلم شرح شوق شوند  
 رموز عشق شود فاش اگر ز کلک تو جانی  
 خراج بر به و خوراج بر پستماره نویسد  
 غدا تو بخط سبزه بر کناره نویسد  
 به تیشه گوهر آنرا بسنگ خار نویسد  
 کدای عورتی دست هیچ کاره نویسد  
 بلوح چهره که از خون هزار باره نویسد  
 سخن بصورت تشبیه و استعاره نو

حور و دیان جهان رسم و فاش نمایند  
 جزیره عشق بتان راه دگری جویند  
 پای ماسه در دهن سیران تو لکین  
 قاصد محرم اسرار سپر پرده تو  
 چه در خنده چینی و سرور غدا  
 مشکبوی و سیاه چشم بدیشان که  
 زرق و سالوس تو جانی بخراشان شد  
 قدریاری و وفاداری نشانند  
 اهل تقلید که راسی نجد نشانند  
 جاره در دهن اند و دانشناپند  
 جرسیم سحر و باد صبا نشانند  
 گرفت جز بیکر یا تقیبا نشانند  
 ز آمو چیمن و غزالان خطا نشانند  
 روی در مملکتی که ترا نشانند

بر دل عاشق جز خرم از شترخاری رسد  
 چون بسیلی زینم خواهم که دارم دیدش  
 بر کسم نبود حسد جز آنکه چون خواهدش  
 محنت صاحب دلان باشد غرض جان  
 چون گرفت کنون بر تو دارم تو خاطر قرار  
 کوی تو پمار جای شهر را ماند که چون  
 حامی است آن با بکانت می کند غرض  
 زان کل راحت و دود چون ز کف یاری رسد  
 لیک ترسم که مرده بر دستت ازاری رسد  
 از جمال چون تو دل داری بدیاری رسد  
 نوبت خوبی همچون تو خفاکاری رسد  
 زان چه غم دارم که کس از برین نگاری رسد  
 بگذرم بر دی زمره سونامه زاری رسد  
 اگر گوشت نیم شسته کفاری رسد

دوستان از نامه زارم صدای شنود  
 مجلس انس است و روز و حشت چکان  
 شرح اسرار که شامان محرم آن شنود  
 ره روان کعبه را باید سخن در را گفت  
 بر در کعبه جو مجروح و میدان صریح  
 تشنه اندن در پیابان جذبه و دید کام  
 می کشد جانی نغیر از شوق خار با دیده  
 و ز خردش سیل اشکم با جوی شنود  
 ز شنای و استن شنای شنود  
 از زبان حال بی سامان که ای شنود  
 این سخن گفتت با من ز نمای شنود  
 ز اشرا ن قافله بانک دریای شنود  
 از لب زرم به تشنه صدای شنود  
 عندی می زنده بر کل نوای شنود



منم امر و ز حریف قبح آشامی جنب  
بهر ساقی گری و طبری و قوی  
دایمی قدس بود کوی معان باد سرم  
پر برآمد و لم از محنت ایام فراق  
و عده بوسه نباشد ز تو حسد جوینی  
باید بدنامی عشقتم بگو نام شده  
حاجی اندوه جهان جنبد بپایه دای

چهره ز یکین جو کل از ناده کل اندامی جنب  
کرده آرام دل خویش و لاری جنب  
خاک پای که درین کوی زندگامی جنب  
محرمی کو که دستم تو بنیامی جنب  
مستم از لعل تو خوشنود بد ششامی جنب  
و اعطا جنبد بری عرض بگو نامی جنب  
بک دودم پای حمی کیر و زرن جامی جنب

خو خندان جام می کام از لب لعل تو بردارد  
عجب طایب است کوی تو که بر محبت عشق  
سمندت خاک پای خوشیت منور کن  
نسب و در صوفی نباشد غیر محرومی  
تا در پیش ازین تپا تو در دل تناسی  
غرض کفری بملک عاشقان چیدل شد

صراحی کبری خنیر شکش در کلوار  
ز منیش خار غم روید و مایش خون دل بار  
که صد جان در همای آن مندا را نیفتاد  
کز آن خور و ز ما مقبول خود بر خلق شمار  
که جان ناید زلف تو بن کجاک پایت سپارد  
خدا چون تو طایبی بر سپهر این تو هم نگارد

ز آه سر و شمع عشرت جامی نیست آری

زمانه آه سر و عاشقان را با نیست دارد

کر روی بی تو مرا باغ جگر تازه شود  
تازه شد خط و رخت از دم روشن نشاند  
تا شیندم که بود عشق منمره نفسی  
سویم از خاک و ز خویش غباری برفت  
بس که از جو و رقیب جان درت در تخم  
دید و راشد ز غبار خط سبز شد تر  
حاجی این سان که کند شرح نظر بازی پیش

چون پایی تو ام محسوس کرد تازه شود  
چون کل و سبزه که از باد سحر تازه شود  
در دلم داغ کسب نهر تازه شود  
که از آن سپهر مرانو رفته تازه شود  
مردم از کوی تو ام غم خسته تازه شود  
چون لب جوئی که از سبزه تر تازه شود  
ز دوار و قاعده علم نطفه تازه شود

چون رسوم شامی از دوز فلک میا شد  
دارد این خرم ز آب تنع مانع داد  
چون کشیدن خوان جود و کرمت کرد  
زیر رمش یافت دشمن را حجاب اصل  
در تب و ترش عدد و کوی کریمان با کرد

از د و سلطان احمد این بر کلاه آباد شد  
انجمن کز آب جام آن رونق بغداد شد  
سمت سیل نرق حرص و آزار آید شد  
سایه آن بروی آری سایه شاد شد  
برش باد صبا باد شود و عادت شد





از کلک مصور مطلب صورت شیرین	کین نقش بجز تشیه سر ما و نمید
ترسم رک جان کسبدم کاش ازین پیش	آن موی میان خنجر سپید و نمید
که خون مار نیز جو طلا و بشرطی	کز روی خودم دیده جو طلا و نمید
کز فاخته پند حکیم کاکل آن سرو	دل در شکن شمشاد نه نمید
محل کش حاجی جو بود خضره پاک است	که مظهره از دجله بغداد نمید
استاد خط آدلب و کی سود استیاد	جامی جو خیال خط استاد نمید

بر لبم با نفسی میسر و دومی آید	مدم باد کسی میسر و دومی آید
جان که از تن کند شد گویت مرغی است	که بیاع از نفسی میسر و دومی آید
و عوی صدق محبت نه حد همچونی است	در دل از تو سوس می رود و دومی آید
دل از محلت آویخته با ناله زار	چون معلی بر سوس می رود و دومی آید
تن زارم ز تو در سوچ سرشک لغایت	بر سر آب حسی می رود و دومی آید
باید روزی که مرادیدی کفنی است	که درین کوی بسی می رود و دومی آید
می تو از جان نبود بهر سبب چای	کش سپادت نفسی می رود و دومی آید

جو یازلف مغیره نمید و نکشاید	نقاب شب زنده خور نمید و نکشاید
چو تاب سیم برم را روی صبا و بکوش	که دم بدم کمر زرنه نمید و نکشاید
جخل ز عطر فروشم بد و زلف می آن	که درج غالیسم را سر نمید و نکشاید
جو جو سری سخن و خاشیش مرد و نمید	دمان ققه گو مر نه نمید و نکشاید
ز چشم خویش نه پندم خواص ابره بان	ز کمریه تا قره تر نمید و نکشاید
اگر کمر بر کعب کند طوف بکوش	بغزم کعبه و کمر پر نه نمید و نکشاید
قدم ز کلبه جامی کشیده اند در غیان	بنیر باد برود در نه نمید و نکشاید

چشم آید ز خدای تو که بر خاک افتد	چشم دارم که برین سینه صد جا افتد
دور جا که دلم از تیر که صید میابد	که تر از آتش آن شعله نقد اک افتد
تیرت آمد بدف بدف و در هنوز	غصه بر حصه عاشق که نه حالاک افتد
مثل تو زین فلک چون ظلم چون ظلم	کین صدف زنه جو تو یک کمر پاک افتد
همجومی می خوریم خون و منی داری پاک	کس مبادا که حریف جو تو بی پاک افتد
بر سر سبزه و گل کشت چمن کن که مباد	سایه سرو قدت بر چمن و خاشاک
جامی از زمره است فتاد و بهلاک	وای جان می اگر کار تیر پاک افتد

دل خون و جگر پر خون بار دگر شب شد	خونخواری شب را اسباب مرتب شد
مر جام که ساقی داد از نخل مر آید	چون یاد لبست کردم از گریه لبالب شد
بگرفت تب مجرم در دهر من اکنون	از بودن سر برین خاصیت آن تب شد
دیست بر دهن رانندی بس سر که از آنرا	چون کوی بیدارانت زیر سم کب شد
مر لطف سواد غم آرم به بیاض دل	تا دوده آهن پاک بر یه مرکب شد
افتاد دل صد کس سی پاره پاره تو	مر که که به بر مصحف میلست سوی کتب شد
آبست تر اغضب پیدا شود آب از ده	چونست که از آیت سدا غنغیب شد
یارب چه گمانست آن ابرو که از دهر شب	بس رخه که در گردن از ناوک یارب شد
جانی تو وار قالب جاره نبود جانرا	نارای که جامی را جان هر تو قالب شد

عاشقان از خطت جو باید کنند	از سویدی دل مکنند
ناله شوق و بکلاک مژده	بر بیاض بصر سوای کنند
مردده را جان مده لب که مباد	از شربت اعتقاد کنند
جان و دل بی تو روی دردم	روی نما که خیر مکنند

سایه ان سر شک کردم روم	جز بگویت کی استیما کنند
عهد دوست عده ات نه دست	بر تو مردم چه اعتقاد کنند
مرکز اهل نظر سپندت	که نه آغازان بجا کنند
چون رسی خوی گمان بیایع سر	که بکل همه دانت یاد کنند
جامیاسه شدی بعلم نظر	شاید امانت دستا کنند

از سر و قدت کج نظر انرا چه کشاید	وز خاک درت بی بصر انرا چه کشاید
جز خون که به دست نبوک مره شبها	از لعل تو خونین جگر انرا چه کشاید
جز ناباکران دیدنت از دور محبت	از وصل تو بی سیم دور انرا چه کشاید
از گشت مرا چهره و گز زنگشایم	زین وجه خویشی مبر انرا چه کشاید
سیم است برت و در گز زنگشایی	از سیم تو زین مکر انرا چه کشاید
آرد خبر از یوسف پیر من کل	از نکبت کل بی خبر انرا چه کشاید
بر جامی بی دل ز زبان جز در محنت	نکشاده اندم دگر انرا چه کشاید

مر ششم بی تو بصد غم مگذرد	شب چنین بر عاشقان کم مگذرد
---------------------------	----------------------------



بس که بر روی زمین می بارشک	ترسم از روی دگر نم بگذرد
نقد دل کم کرده ام ای کاش باد	موی موسیت را بجم خم بگذرد
باو ذوق زخم تو بر من حرام	بر دم کم گریاید هر قسم بگذرد
روز شادی زنت و دغم سپید	بر نیاید ویرکین هم بگذرد
زخه زخه شد زخم زنیس بود	از تره سیل و مادم بگذرد
باد سورا یا م تو یک پر جاک	عمر جامی کرم با تم بگذرد

کی بود کی که شب محنت بار شود	صبح اقبال من آن روی دگر شود
بی تو از سینه جو خاتم که بر آرم نفسی	نار سیده و بلم آه جگر سوز شود
کی شود و خسته جاک دلم از تن غمت	که بر موثر است ناک و له ز شود
که مطبوع شود این کسب دفریزه جو	که بر دولت وصل تو زنیس ز شود
چون دم باز ز غمهای جهان کر غمت	مایه شادی این جام غم اندوز شود
چون الف رستی قد تو میزد عجب	که پی خدمت تو دال صفت کوز شود
حرفی از سر خطت که بنویسد جامی	پیش او سپهر خ طفل نو آموز شود

از قنوت که قباکش ده شود	کرده از کارماکش ده شود
صبح دولت و دوازده ریش	سز لطف و تو ناکشاده شود
در غم خانه ام زب یاری	از صبا بسته ناکشاده شود
چون تو مرشکان بهم زنی دل	تیرهای بکاکش ده شود
زای روی تست مر خدنگ بلا	که گزینان قضاکش ده شود
مر شب از دست تو بسوی فلک	دستهای دعا کشاده شود
جامیابر در طلب نشین	کاخو این در تراکش ده شود

زخت که بر نه رشان خطی زینل کشید	بجسم روشن عاشق ز سر میل کشید
کمال صنع اول را تویی دلیل چرا	خط تو حرف خطا بر رخ دلیل کشید
دلم که دید لبش رتی شنبلی است	که در بهشت برین جام سلسل کشید
بزی زلف زخت آفتاب اوج تعاست	که سایان بر از پر جریل کشید
غلام پر مغام که بهر شنه دلان	براه میکه خم می سپیل کشید
ز در و می که ام را که پر کن ایانی	که میر قافله کلبانک از چیل کشید

باز نقد روان بر سر جان جامی  
که پیر ما ز تم کفر بر بخل کشید

دست رفتن آن به سفر دیر کشید  
بغباری که بر سوره و دانه موی کشید  
ابر جو دست که موی یک پی یک قطره  
این همه ناله آن مرغان بچمن زن بست  
کشکی شسته ام از جرم بقای زنج و  
شب که آمد بر من خیل خیالش خجلم  
نیست خویش تبارن هیچ نمر جامی  
مهرت فاصده تا خیر خبر دیر کشید  
آرزو مندی اصحاب نظر دیر کشید  
بخل و زرش بدین شنه جگر دیر کشید  
که نقاب از رخ کل باد سحر کشید  
و که دست احلم تنخ بر دیر کشید  
که پایش مرغام در و کمر دیر کشید  
خصی جرخ بار بایاب منور دیر کشید

چون قنچ که شراب پر کرد  
ماه نوساعه آفتاب می است  
بس که سوز و دلم جهان عجب  
تشنه عشق را چه سود کند  
آنچه کار نیم قطره آب  
چشم از خون ناب پر کرد  
ماه نوز آفتاب پر کرد  
کز درد و کباب پر کرد  
بهر و بر کز آب پر کرد  
که جهان از شراب پر کرد

عالم از تاب خور بر بخت تو  
پکی رشت تاب پر کرد  
حال خود که رقم زنده جامی  
پشت و روی کتاب پر کرد

کس زخت از کل نظر دگر  
با دل عاشقان کند دل تو  
هر که زیر که میان تو دید  
نه شد شب فردا ز رخت  
جان به چارگی و هم که لبست  
سنگ پدوت از عده دست  
جامی از کار نامه شسته دست  
که گریه پان جو عجب باره نکرد  
انچه باشی شنه سنگ خاره نکرد  
وای او که ملاکت راه نکرد  
لمعه نور استعاره نکرد  
دید سچار کیم و چاره نکرد  
ریک صحرای کسی شماره نکرد  
نام خود زنده سیج کاره نکرد

دایح هجوم لب خشک از ره ترمی سازد  
خط مشکین که ساکوش تو می آید  
هر که جوید شرف وصل تو از خیل عقل  
ساخت ز روی مرا عشق ز خون ناله  
شراب مرکب من از خون جگر می سازد  
فقه تازه پی اهل نظم می سازد  
به نام فلک ز شبنم پری سازد  
صورت نام ترا سپهر می سازد



نقش شهرگز و مدرسه آلود بعبیب	ساکن صومعه شد با جهرمی سازد
شیخ ز راق که از غیب خبر می گوید	بر سر و بر دانه نام خبر می سازد
تا کند تنه چسبیده که بود طوطی سینه	جای از شرح فی کلک شکری سازد

دل از رشک صبا می لرزد	کز وی آن دلف دو تایی لرزد
بس که می ترسد از آزار رفت	بند بر بند قبا می لرزد
می نهم پا که زخم دست بتو	پا جدا دست جدایی لرزد
و چهارم زمین کوه و تنم	زیر صد کوه بلای می لرزد
جو بر سپند که خیزد از شاه	بر سرش ز آگهی لرزد
جون عاکو میت از ترس رقت	دست من وقت عامی لرزد
جای از خم شگفتان در دهم	بر سپهر حکم مای لرزد

رخ نمودی ضعیفین باشد	خط فردی ملایمین باشد
کارم از طره تو درسم شد	کار باد صبا می بین باشد
کشتی کشته برای چند	از برای خدا می بین باشد

فکر وصل تو مرا که گفتی	گفت با خویا می بین باشد
شد ز مهرت من وجودم	اگر کمین می بین باشد
تو شوی خیل نیکو ان حشمت	حشمت و کبریا می بین باشد
بنا بردن که جایی را	قبله گاه و عامین باشد

دل تو غیر حفا نه بسند	با کس آیین وفا نه بسند
سگر تو با مانده نشینی عجیب	نه شستن بکده نه بسند
غیر ما که تو بسندی صد بار	دل ما غیر ترا نه بسند
نیست جزیره دلی کار قریب	عشقت را اهل صفا نه بسند
مر که بر صفحه و خطت	نقش خوابان خطا نه بسند
بخت وصل تو بسند و هم	خود فراق تو با نه بسند
یار اگر بحر بسند و حامی	دل قوی و از حد نه بسند

مست چشمه شراب راجه کند	بالبت قند ناب راجه کند
و دیده روشن مبت و دم چشم	چشمه افتاب راجه کند

کر افاز و قصه خوشیت	مشفل خانه تاب را بکنند
جو سری ویدل خند است	درج و خوشاب را بکنند
دید و بخت هر که پیدا است	با خیال تو خواب را بکنند
هر که شد در ره که ای تو سپت	شاه عالی جناب را بکنند
شد علم نظم علم جامی	شفل درس و کتاب را بکنند

زان بت آری خبر که دهد	زان نه خاوری خبر که دهد
دل ناشتری است آن را	بر از مشتری خبر که دهد
می رود و شک بهر سر راه	تا از ان لشکری خبر که دهد
بی خبر زد شدیم دیوانه	زان سوگر پری خبر که دهد
کنش و باج ماست شما را	زین بلند سپری خبر که دهد
نخت جم شد بیا و شطرت	تا از انکشته می خبر که دهد
یار شد جویش جامی را	زین نوازش گری خبر که دهد

ایام خرمی نفس بگیرم ماند	بز قهر و نستی موسی بگیرم ماند
--------------------------	-------------------------------

سبک کف شارب بهیانی کنم	پیر و نرسیده هست می بگیرم ماند
خود میهای طبع که آسودیم برد	در خواب حمت کسی بگیرم ماند
ربا و زلفت شتی خود تیره نفس	در راه فقر خار و خسی بگیرم ماند
کو تا که کردم از همه کس دستا	جو سر فقر طعنی بگیرم ماند
آن طایریم که مانع طوف باقی	جو جارجوب تن نفسی بگیرم ماند
من جامیم نیا کسی خوشی	پروای ناکسی کسی بگیرم ماند

جوار تن تیر تو جان را بدزد	ز تیرت سینه کجا را بدزد
کزیم در خد چون پنم آن چشم	مباد آن کافرا ایمان را بدزد
خطت نهفت لب را در کفتم	که چون خنجر آب حیا را بدزد
زند شب رخه دل در مانج و صلیت	که تا سبب زخده را بدزد
شب عاشق نکرد دبی و روشن	در خود ماه تابان را بدزد
چه باشد که ز عدم دردی ز نقیب	ز عدم روز و سحر را بدزد
چو لب شد خوان صنت از نگدان	دل خواهد نکند از بدزد
جو خنده شعر جامی را سخن دان	ز شمشیر و یار را بدزد



ای جز حجت فلک ندارد	قرص ماهی مرکب ندارد
لطفی که تو در سرشت داری	انسان چه بود ملک ندارد
خالی برخت بزنی که بی خال	بشمنی است که مردک ندارد
از باد بود نفور ز راه	قلب اندوای محک ندارد
مرکس و من تو دید خندان	در قسمت نقطه شک ندارد
شب بی تو مرا نیز میباید	کل بر غلش خشک ندارد
جامی که مرا از خوب داند	خبر تو هر هیچ یک ندارد

معاشران جوی لعل دریا که کنند	زجم حکایت حال مرا رسا کنند
در گز زبان بکشاید بسبب بی خردی	نکرده نطق بروج حمش چرا کنند
کسی بخوان نوال فلک بنیاد است	که فی بعاقتش ز سر در نوا کنند
جمال دختر زرا که که حیف بود	گرش نه حاصل کونین در کجا کنند
بهار عیش جو دردی قد خوش آن که در	ز روی یار کل از جام مایه لاله کنند
بزار نسبت ندانت اگر کنم در عجب	بر آینه و لها جو کار ز راه کنند

نم که رک رک از ناله از غمت چینی است	که تارهایش از آسیب زخمها کنند
بهشت را که خریدندی تو ساد و دلان	نما جلال که آن سپهر را افلاک کنند
چو شرح گفته جامی و منکشت در آن	بکل مرده ورق طلای صدر رسا کنند

ما تو کی بجایی توانم بود	در تو شمانی توانم بود
با تو دارم جوین بجان پیوند	تن شمانی توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب	اشکارانی توانم بود
بی تو بالین شایدم ز حریر	سرخارانی توانم بود
بر دلم بی تو شهر تنگ آمد	چرخشانی توانم بود
بدرم خسته شیکبایی	چون شیکبانی توانم بود
بستم از ناله لب ترا زین پیش	انده من شمانی توانم بود
من قطع ره عدم چه کنم	بی تو قطعانی توانم بود
خو ما را از تنگت آسوده	جامی آسانی توانم بود

زان شپشت و شوکه در جبین از زاله می روم	داغ صفای دی ز دل لاله می روم
--	------------------------------

ساقی پادشاه که از یک روز عیش  
 میگون لبست ز خاطر من از سه بوشت  
 هر سو که کوچ کرد ماه را بر گرفت  
 خبر از دفع طلعت او غرق نور شد  
 هر جا که رفت ز ورق حافظ بجز شعر  
 نظم تو می رود ز خراسان شاه فارس  
 در فضل گل که در دست یکساله می رود  
 بجای که از شانه غساله می رود  
 ماه از دیده اشک و زول ناله می رود  
 ماه نام در تنق ناله می رود  
 جامی سفید شد تو ز دنیا ناله می رود  
 که شعر از فارس به نجاله می رود

دل باز به سیمین دلفی شد  
 هر چند که صد زخم ز حبه بزم زد  
 بس شد که حبه لب شیرین تو چون دید  
 از بس که ز عشق شد مشهور به روی  
 بر شد عشق تو ز دل بسته جگر خون  
 تا از تو قبا مانع من گشت به تنگم  
 جامی که ز عقل و ادب افتاده بخت است  
 مقنون شکر زیزی شیرین نمیشد  
 هر یک پی بوسیدن و پیشانی شد  
 در کوه زده از عشق سر که کوهی شد  
 هر جا که نشستم ز تباران انجمنی شد  
 بنگر که شهید تو ز خونین کفنی شد  
 خوش آنکه عین مانع او پیر منی شد  
 در محنت این کار عجب ممتنی شد

خشتی که روز مرگ مرا ز بر سر نهند  
 چکان تو جوشن شود ز آتشین دلم  
 صد عقد که مرا ز فرزندم جوان لب  
 ناید یکی جو در خطت که منند سان  
 دل شد خواب عشق همان که عقل و دین  
 بجنگا که در انجمن سیم ساعدان  
 شیرین لبست مد ز جامی که غیب  
 دارم همین مرا و کران خاک درشت  
 خوش آنکه بهر داغ مرا بر حبس نهند  
 قفل عقیق بر در دوج که نهند  
 بر کل هزار و ایر از مشک نهند  
 زین بس متاع خویش بجای که نهند  
 تا دستها بخدمت تو بر که نهند  
 که پیش طوطیان سخن کو شکر نهند

مرا بر نوک مرغان بس که خون ل جگر بند  
 زن آتش بن ای مز داغ بجز خویش  
 کشد لطف تقابم گاه که حرمان دیدار  
 رک جانم ز ذوق آن میان شد با کرم  
 جگر کشاید دل عاشق بجز صحبت جانان  
 بتلخی می کش که که دمان در باز این  
 جو جامی وصف آن بهمان نرسد ز کفش  
 برویت مردم چشم مرا راه نظر بند  
 مباد او دامن را و میدن بر جگر بند  
 جز لطف بر کل سوری نقاب ارشک تر بند  
 جو باشد از میان محروم خود را بر کرم بند  
 همان بر که در صحبت بروی خلق در بند  
 ز شیرینی مباد آن دل لب بر یکد کر بند  
 شود جلاب قند ناب و بر کانه شکر بند



سرت ز غار خنده و مرد در خنده میاید  
تو جان اهل نیازی بجای باش باز  
ز ناز گیسو حودت سرشته سرنمایی  
بر آتشین لب آن خال کز تب افتاد است  
علاج کز یه تلخم جو جام عیش کسی  
ز آن زمره قد آن کو قبول خاطر است  
سواره چون بد آبی رنستق تا جویان  
کنند دولت سر مد راستن هیچ سری  
نی است واسطه فیض خانه جای

رماند بر دل شاد تو غم بند میاید  
تنت نیاز طبعیان نیاز مند میاید  
وجود نازکت آرزو کرده کند میاید  
بچشم زخم صودان بخر سپند میاید  
بخر شربت از لعل نوش خند میاید  
سپای بویی خوش تو سر طبع میاید  
بقیه تاج و ز تو فرسم سمت میاید  
بدون زر ثقه تنخیر این کسب میاید  
بران لی از نفس عیب جوی بند میاید

چاکه قاصد فرخنده پی ز راه رسید  
فروغ نور جلالش بچشم مهر افتاد  
سرو مجلس زمان در دوش نشست  
شد زنده زبان نا شنیده نغمه می

رسا شد مرده که شاه جهان پناه رسید  
صدای گوش جلالش کوش ماه رسید  
که شاه تخت جلالت بچکا رسید  
جوانین نوابقیان خانقاه رسید

بمخند که لب مظلوم ازین شاد است بخت  
کناره بود کز دوزخ رستم یک چند  
جو کرد و دعوی شادی و لم بمقدم او  
رسید خنده لطفی به ضعیف از وی  
هر که که جو جانی مکت کوشه حشم

که دوا بخش سیر وقت و او خود رسید  
جهان روی من از شرم این کناره رسید  
زاشک شادش از مرده گواه رسید  
بدان شاد که از کمر با بکا رسید  
ز خاک راه ذلت بصدور عا رسید

کریه تلخ من از خنده آن لب نکرید  
اشکم از عکس لبش با ده صفت رنگین شد  
با ده خون جگر از قل غم و سینه کباب  
سو ختم آتش بجان وی نیک صد داغ  
چون سواره رود آن ماه بهر کام و راه  
به نظر آن جور و دل و لوح کعبه  
حسن رخساره بجای خاست خطش که غدا

تشنه لب مردن من زان غنیمت نکرید  
ساعه حشم ازین با ده لب نکرید  
به عیشم همه اسباب مرتب نکرید  
همچو تجاله مار بر دل از آن تب نکرید  
صد سرفشاده بر سر سم مرکب نکرید  
صف و اهل نظر در ره کتب نکرید  
روز مار فقه منور آمدن شب نکرید

تا زنده جانی غم دیده ز تمسح شوق  
دو و دل نام کانش مرکب نکرید

رقم میرد قلم وصف لب تل تو بر کاغذ	قلم شد نیشکر ز نیشکر غرق شکر کاغذ
تنگدل را ج طاقش پیش طعن جاسدن آری	نیارد تاب زخم تیر چون باشد سپر کاغذ
بود کر زیر پا پر داری و خونی غم خود را	بخون دل نویسم و انگنم در ره کدر کاغذ
نشاید بر تو باد کرم و سر دای شمع پنجه ام	که چون فانوس سازم خاندان را بام و در کاغذ
بکاغذهای رنگین چون بودایل دل طعنان	کنم در نامه توصل از خون جگر کاغذ
پیام رقت خود و دل از کوتی جوار	جو آن یاری که بدست داری از سفر کا
دل جانی ربح شعر باشد مخزن کوسر	از آن مخزن بدامن می بردنیک کمر کا

قدت سروست جاناسایه پر و	بصد دل در هوای اوصو پر
بان خط بر وی از اهل قلم دست	نباشد آری نیکوستان بر پر
خنان با عوسیت در باغ ریح	که خواهم از تن او بر کنم پر
میین بس در معارف جد و عط	که گوید پای بر لای منی پر
رتیب اگر کویت تا پیش عشاق	در باخ و سیر باخ و مساور
برسم شکر جانی سوی فارس	در سپندین غزل از تار و تار

زبان فارسی گویان شیراز  
بر آید نغمه اندک کبر

عید شد و اندر کنار و بوسه با هم هر دو یار	یار ما داده بوسه می کنند از کنار
دیدنش عید است عیدی بوسه دادن	ای خدایین عید و عیدی کام شادمان
کرد و دستم ده از لب بوسه عیدی مرا	شکر آن دولت نیارم گفت تار و شمار
می کنم سر زور عیدی زان و زنج نامکده	زان لب نوشین مرا بر بوسه می مسار
می کنم از رنگ نو جام بر رسم عید نو	بس که خون دل می ریزم ز چشم اشجار
عید عشاق است و مر جا زان عمل سمند	صد لال عید کرد و در ره او اشجار
جامیا که شش سر ره بهر عیدی زانکه عید	غیر این کار که ایان نیست در هر کج

ای بنظر کرده رود مرکب ماه من بگر	خیل تیان سپاه و شمشیر ماه من بگر
پی سپرم بر راه او داد اگر نمی کنی	جسته زلف تو پیش شعله آه من بگر
ست کلاه بند کیش افسر سپهر منیم	چون نه نو سپهر سائر کلاه من بگر
ماج تر است و تازه او خشک کلاه او منم	ز قه بر صرغش خشک کلاه من بگر
دانه اشک شدر و آن بر رخ زردم ز شکر	حاصل تخم مهر او دانه و کاه من بگر



باو کشد بر نقش زلف گرفت جای او	مانع دولت آمد بخت سیاه بکمر
مای بران استمان ز نقش سر جو جامیم	بر سر تخت سلطنت افسر جا هم نکر

کر کنی سیاه امی سر و خدایان بر سپر	سپر پاید نهم و دیده گریان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سر و سی	که بود سر و سی راته با بان بر سپر
از کل روی تو شاهجه گمشدت بهار	نهم از ناله همه صحن کلستان بر سر
شاه خدایان تویی امروز و کردل کند	تاج شاهی نهدت حسن و دوران بر سر
رخنه شد راه و لم جرخ قوی دستی کو	که فرو کردم این کین بد ویران بر سر
مردم از خواندن یاسین تو خیرانی	که مریس بود این شونخ غزلوان بر سر
با بکن گوش عنایت سوی جامی که کند	دقده شزار تو و دیوان بر سر

بر خسار و چین در روی غارص می ای	فروغ از صبح و نور از روز و عکس از آفتاب
فروغ و نور و عکس و تاب ویت که عاشق	بهر میا خرد و ناز و دان روشن ضمیر نور
سک و سنگ در و کجایان و بان تر شب	نتم در پانهم بر سر بر من سران شام کو
نباشد در همه روم و ری وین کل شرفی	جو تو خوریز و شور و رنگ از رنگ و جک آب

بارض کل بر سبیل بر سرین سبیلین	بقدر طوبی بر جنت بخاطر طوبی باب شکر
قبلا و سپا کله ز پیا بدین نازک که جا باب	عبادت خوش سخن و کشتن دمان که جا باغ
زلف و طره شکین و کفشار و لب شیرین	سمن سایی و دق و سایی و روح قوی جان پر
من و حومان و یاس و ریح و محبت بن و کرد	حصار از سنگ و سوز و زردی و درین کلید زار
تویی در کشتن و بر زن تویی در جوی و حشمت	کل حرابت رعنا و انور شمشیر کشور
زردی و پستی و مخوری چشم و لبش لم	کشم خرقه دهم سبزه خرم باد و زرم غم
بفکر و نطق و شعر و خط و بال و خورشیدی	ستی کن دل فرو خوردم شکنجای فکری

فصل دی که توبه بود ساقی برای عیش روز	رشته کیر از شمع و آتش و صلح بر روز
از فروغ فضل شد مبدی حال فضل کن	وزنج شاهد حرم محلیسم را بر سر روز
در جوانی بود و سجد پیش شاهد عادت	یا و کاری نماند و در پر نعمت از این شبت کو
نیست بر من داغی از محرومی از دغلت تبر	خوبدین داغم بهر داغی که میخواهی بسوز
می دهد یادم زوال عمر و حومان از مراد	از کس و دینج فروش شهر و کرمای تو روز
بر بساط قرب کی و انم نهادن پای راست	من که پای راست را از جیب نمیدانم
که شقایق منقش نقوشی مانع جانی عشق	نیست بر دیوانگان حکم کج و زلا کجوز



ندارم درین ارمیت هیچ چیز  
اگر بستی کلک شهاب نقش  
پی قیمت چون تو سیمین  
بود مرغ همت عاشقان  
ولا حواسی از عاشقی برخوری  
بسیل فدا و همه رخت بخت  
بر جامی از جرب و شیرین مر

که همان با خواجه باشد غر  
شدی خردت بنده شیرین  
بو کج ز کمر از نیک بشیر  
برون از حساب جریب تغییر  
بشوی از همه دست فرخوش نیز  
بموج ملکش همه چیز دین  
چو طفلان کن میل جو و مویز

من خون غرق لب لعل تو در خنده  
و عجب که بکدام همه شب تی تو در شمع  
بس که قمار که در راه وفایت شد خاک  
بکنده که جبهه که تاب و سنوبر دعوی  
سالک از زنده صید پار و کانی بر  
شاه را خاتم دولت نه بد نقش مراد

زخم کاری و من آری تیغ تو شرمند هنوز  
عجب نیست که ز آید و منی نه هنوز  
سرد تو سیاه بران خاک بیکند هنوز  
خورد از دست صبا مشت پر کند هنوز  
رشته مهر تو ناله و خنده در زنده هنوز  
در کین حرف تنهائی تو ناکند هنوز

جامی از او شد از سب کی خلق ولی

همچنان هست مک کوئی ترانده هنوز

ایده برم چون تو بخاری نه و سرگز  
عمری پی یکب بر سه اگر و نه و آرم  
کارم چه بود عشق تو و با غنیم دل  
سوی است میان و سر سوی است  
تا سر زلفت چه در دست کسی دید  
از ترکس مخور تو در عین خماریم  
که خاک شود جامی و لخت نشیند

نار دس برم چون تو سواری نه و سرگز  
مرکز گذر و بر لبست آری نه و سرگز  
کاری با زین دلم و باری نه و سرگز  
بوسی بود امکان و کناری نه و سرگز  
زین سان بد زنی شب تازی نه و سرگز  
لعل تو گشت دفع خماری نه و سرگز  
زین بر دل پاک تو غباری نه و سرگز

در لطف بود کل ز تو افزون نه و سرگز  
کرد و نخل از روی تو خورشید فلک روز  
سرد زخم زلفت تو بود خلق جهان را  
خو نیز مرا کن بغم خویش حواله  
فردا که نشد کار بر میزان عدالت

یا سر و جو بالای تو موزون نه و سرگز  
شب با تو بر آید که درون زبون سرگز  
باشد کس ازین سلیقه پرور نه و سرگز  
تیغیت سزا گوید بدین خون نه و سرگز  
جو بد زغم من غم محسنون نه و سرگز



دارم بدل از مار سبز زلف تو زخمی	بهره شو این زخم با خون نه و سرگز
عهد تو و حامی ز ازل تا ابد آمد	سرگز شو این عهد و گهر گون نه و سرگز

یا بشمیر خفا در جگرم جاگ انداز	یا بر جفت نظر بر من عنک انداز
تش لب خاک شدم در موس لعل	ساعی کش و سر برین جاگ انداز
سک طوق تو ام آن گم که کنی عجم	طوق در گردنم از حلق فقر اک انداز
رخ فروزان تماشای کل دلاله خرام	آتش از رشک شبتی خس و خاشاک انداز
بخشایب بجدی و خود مندا ترا	سری از غیب در آینه اوراق انداز
بید صاحب نظران در دغم و در کشند	ای قضا شک بنجی نه افلاک انداز
جامی از عشق جز نالی که ترا گفت کردل	در کف سپید لی سرکش ولی مال انداز

آن سر و نازکیت نهاد و کلاه کرد	مستت کو بیا که نهد پا بر راه کرد
چون ناز شاخ گل که نایل کند ز باد	گاه از خواص مادی شود راست کاه کرد
حرفی است بر لطافت صنع و پیر دل	بر لوح عارضش سبز زلف سیاه کرد
ازم نمید و شپت بر لبش که در نیست	در مایه سر و رایت که خیره کنایه کرد

خواهی شکار صید مرا و آه کش و لا	کتر نقد ز صوب غرض تیر به کرد
خوش خاطرم ز دوست با فسانه وصال	خواه آن فسانه راست بود و خواه کرد
جایی بجای جاده مشو سر گون منبر	بس مرد راست کو شود از نسل جاده کرد

جو دید شک روان در استار بناس	گرفت عالم از سیر این ستاره قیاس
دمانت در ظلمات عدم نهان است	نه خضر برده بآن چشمه راه فی ایاس
رسیدم از غلش دل بجان دلم کوی	ز غمهای تو خورد دست خود و الماس
ز اهل زهد طول است طبع در کشان	خلص راجه سر صحبت عوام الناس
میان نازکت فروز بود ز غم قبول	جو سر غیب که پردن بود در کجوس
جغای جرج مرابس سرم بکنک پستم	مساز خود و منه پیش آسما و ستاس
ز سر صبح ازل فی زند نفس حامی	مباد شغل تو بخوابی و اری انقاس

خنده ز لب تو بر من کربان که میرس	شاکرم از لب خندان تو خنده که میرس
یاد آن روز که سر دنت پر سیدم	لب گرفتنی ز من ناز بدندان که میرس
روزی از نیم کسان زیر لبم پر سیدی	یافتم ذوق از آن پیش نشان که میرس

سرخوبانی و سامان جهان آشوبان	بی تو زان سان شده ام بی سر سامان که
باید اوان که بگردان کنی خلعت باز	فشار بر زندست سر زگر بیان که میرس
به غم از ضربت جوکان طامست که بود	با خودم عالی از آن کوی زخمدان که میرس
بی تو جامی جوتنی نازد ز جابست جدا	از تن خویش که می گویدت ای جان که میرس

منم امروز و حالتی که میرس	وز و دعوت طالتی که میرس
رفتی و بی تو جان ز رفت اتن	دارم از تو فحالتی که میرس
ماند زار کجاش تست فقیه	در حجاب جبالتی که میرس
منع تیر تو کرده نامه سپر	در بلاکم رسالتی که میرس
بس هدایت طلب که از رفت	رفته زه ضلالتی که میرس
بر انگیت صوفی شهر	داد و لرا صفالتی که میرس
شد جو طوطی ز شکرت جامی	منع شیرین تعالتی که میرس

دل سپردم بدلیبری که میرس	سرد قدی سخن بری که میرس
بارقپان سیه دفا و کرم	با سپیدان پشگری که میرس

مردم شبنم از خیال لبش	شد تو انگر بگوهری که میرس
می رسد دم بدم ز غم زانو	بر دلم زخم شتری که میرس
طوطی تلخ کالم از غم سر	آرزو مند شکری که میرس
ای که پرسی ز قبله نظرم	طلعت و منظری که میرس
او بخوبی سر شد از جامی	جامی از وی سخن وری که میرس

لطافت لب او بین و از زلال میرس	خیال بروی او بند و از لال میرس
رؤیت دست شکایت بکران جوت	طال می نگر از موجب طال میرس
بگوی گفت کسی حال صبت گفت بپن	فتاوه در خم جوکان مرا و حال میرس
شود ز پر معان حل مشکلات طریق	رموز عاشقی از پیر ماه و سال میرس
بسیار رخ و بلاخر رسیدگان بر سپند	ز طفل حکمت آزار کوشال میرس
بتافت بر تو و صلتش پس از رازالم	کنون رحمت اندیشه زوال میرس
ز سر عشق اگر بوی برده جایی	حدیث تیر کو قفسه وصال میرس

تیر بایان رسد از قوس قزح بر کس	سازین سهم کشد در سپهر کس
--------------------------------	--------------------------



جام زرین که ز آشنای جویم گشتان	چون نمودست جوخوبان بمن برز کس
کج قارون بدر آور و همانا ز زمین	که چنین از زر و سیم است تو اگر ز کس
آب و بی و کر آور و بمن را که شست	بر مطول الفی میم دور ز کس
مست پستی که ز گل سزده در چهار	سرخوش از کاسه سر ساخته ساغر کس
طرح مرغی است که دار و بجن چون طایر	از زر ناب کلی تعبیه در پر کس
قدر نیرین و گل از شاخ بلند است ولی	رب لب جوی بود از نهمه برتر کس
بهاداری والا علم دولت شاه	چشم نباده به بالای صنوبر کس
جامی آسمان چشم شد تا که کند	اتماس نظر از شاه دلاور کس

تا بخت شده در ناز بر بر کس	ناز نینان بمن راست نظر بر کس
کرستمانه و حشمت کنم و راست	کند از گریه شادی مرا تر کس
در تماشای بمن چشم تو مرا که رفت	مست چشم تو بر آرد زمین بر کس
بزم عشرت بر سینه و گل کش که شوند	جام بزم تو یکی لاله و دیگری کس
چون به بالای تو ماند هزاران سوزن	و خست دیده به تماشای صنوبر کس
در من بر محراب شوق تو ام عید	کجا در پندل سیراب و کمی در کس

وصف خط سیت خوانده ام از منسل	شیوه چشم خست دیده ام از من کس
جامی احسن که از بهر سواد غلت	کرده از ساق و ورق خامه و ذوق کس

مشو رفیق حسن صورت ای درویش	بروی شاهد معنی کاشی دیده خویش
مکن بدین خوش فامتان به بالا روی	بسا دمانی ازین کار و بار به در پیش
ملاحظت سخن عشق عاشقان دهند	نیافت جاشنی این ملک بخودش
طریق عقل را کن که یکپس نیست	بصده قرب بتدیر عقل دور اندیش
کی است شعله که تا شعله آب پرواز	ز نعلکان مسلمان نمای کاوش
شبان خواب زان بچرخ افکند	نرا که رک فزون در ره بصورت میش
در بهر سده جامی ز سپهر وصل نشان	که بر رفیق می جسدین سخن برش

اشیای می سازد از خصل بلبل و پر	می کند از غبار حال خویش خاشاک و پر
وقت کل باشد غنیمت جو بهشت کند ان	دم بدم در گوش و چشم گوید این معنی سر
روی همت کی کند در پند کهن شاه	چون نهد بر خم می شست و لغت می نوش
ضعف پیری را و اگر دم طلب گفت ان حکم	نوجوانی جوی و بر ویش شراب لعل نوش



در چمن از لذت گفت و شنید وصف تو	غنچه کبیر دمان شسته و کلهها جلوه گش
دماغ بر دل خسته در جان بر صحرای تو	کله کله بی زبان ترا بدین دماغ و دروش
رخ نمودی جامی از وصف تو چون بنده	کار بیل نیست وقت کل که نشیند خورش

چون منتی آن دوزخ بکباب خندان خوش	جلوه ده بر بی دلان یک غمبارستان خوش
کس رطب بی خست که دیده لب زین دوزخ	ما که سازم آن رطب خسته از دندان خوش
مردم از پرهیزت دیدن حاجت خیم تن	چون بقصد قتل من بالازنی دمان خوش
مرگم را شد بر پیکان تو پوندهی بس	کن ترحم از تن زارم کش پیکان خوش
من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو	کاش تو بگویم که آیم همه افغان خوش
تا به چند چشم در نظاره است بر بوالهوس	ای سیاست نه خرم بر سر میدان خوش
بهر جد دل زرد و خورشید کرد و دلان دوزخ	چون کند جامی سواد از بهر تو دیوان خوش

کنار من که باشد خانه از کوی و فادوش	زینم خانه در شهر دور از نشت و شورش
جالش باغ پر میوه است غریبش بکافران	خدا یاد پناه خویش دار از عارت غوروش
که ای دلق خود داده بی بود بخوشی	که کرده دست تجو از لباس سلطنتش

شبی که شمش در چشم بودی جم کم از موی	کنون در خاک پی چشم جانم فانی موش
مر آن سیکین منقلب کوز ز زبده قوی باز	بیمین ساعد و دست بران کی رسد باز
کوبی من باز مرگست بودن نه عاشق را	که بعد از مردن این فسانه شو ان گفت در گوش
درین شهر دو در جامی منه سوط کافند	زینک اندازم مژگان صد زخمه در گوش

خوشا منازل سلمی و ربیع اطلالش	که بر درسم اثر کردش و سالش
که ام کلج سر افراخت زین شبنم خاک	که دست برد و حادث نکرد پامالش
عجب ز ما که تنگم که ناکد شسته ز لب	یکی هنوز رسد دیگری ز در نباش
در ای ساقی و در ده سی که پیش خرد	لقب عقیق نه است و حل سیماش
بود که دولت مستی و پخودی دهم	خلاصی از غم و بار و مر و قبلاش
نیج این غزل خوش که کس نیافیه است	بقدر عشق و وفا خلقی منبواش
هر یه است سمانا کران جهان مجنون	بنام جامی و لحظه که ده ارسالش

خط غمین بر شکم کش	طوق مشک بین کرد و کش
چشم عالمی دفع چشم را	نیلگون رقم بر شکم کش



طوطی خطت که جو زنج شب	قص مهر ز زیر پرکشش
مهر ز لب بر دمان مرا	وز رفغان من در سپرکش
کشته عالمی نشسته پیش ازین	از جمال خود پرده درکش
چون خیال او میمان شود	غیر جان و لا ماضی کشش
جای سازدی شعله در جهان	مردم آه کرم از بک کشش

دلمه دل از غمت از رخسار خون کردش	کرم از میان مردمان کنشک بر کن کردش
کردم عقیقین خفته پیدای آن دمان	یا و آمد آن ندان مرا بر در مکنون کردش
بیلی خواب از من شبی بر بید صدف	کنم مسلسل بختها خند که مجنون کردش
چون خمیه را دیدم تهی از وصلت ای سحر	جویی که کرد خمیه بود از گریه چون کردش
یارب جنت آمد دولت که بر هر دم خال خود	مهر خند فزون کفمش بی رحمی افزون کردش
ز چمنی که مار کیسویت بر جان من زبید	که ز بار فزون خوان لبست صد بار فزون کردش
جایی که با منیو ارکان میباشد خنکی بوس	جایی و در روی ریخته در آغوش مکنون کردش

ای جو کلک که طری عارض ز پایی تو خوش | اگر آن حلقه ز در زلف سمن سامی تو خوش

پای تاسه تو خبانی که بود بوسه زدن	بویخ خوب تو ز پاکبخت پای تو خوش
گر کنی پریشش و گر خنده زنی بر عالم	مهر جاید بود از لعل شکوه غمی تو خوش
خلقی خاص بود کیسویت از سر سیاه	که ز سر تا بقدم مست به بالای تو خوش
دید و خون گشت جوشت خیال تو در	بخشین خرم و خندان که بود جای تو خوش
و عده جنت نسید بویع و زران ده	که بقدم ستال تابشای تو خوش
خوش سپیدی دلت امر و زبرد و غم عشق	یا دلمه ز تو خوش عابی و فدای تو خوش

ای بدم و بدتم منج جفای تو خوش	دل نسیم تو شود جان بهای تو خوش
چشم و دل جان چشند شد جان تو	خوش بخشین در همه ای طری تو خوش
عاشق الحشته را عده جنت بده	چون شود خاطرش جو طبعای تو خوش
حال خوشی از درت کرد که ای دل	خبر بکدایی شد حال که ای تو خوش
عربده بکد اشتی تخم صفا کاشتی	وقت همه عاشقان شد رصفای تو خوش
رشته پر اسنت با دق لا غرم	تا بطفیلش زیم زیر قبابی تو خوش

رخصت جامی بده تا پی دفع رده  
و دیده مالک کبی رکبت پای تو خوش



نازینیک شبی باستان مسافر باش	ناج رغیای بسر سلطان تخت ناز باش
شمع مجلس شویان رخساره کو عشاق را	مرغ جان کرد تو چون پروانه در پروا باش
زابر و ان زه کن کمان و زهر قتل عاشقان	از مرده نوا و کفن و غم و تیر انداز باش
باب لعل و خط نو خیزد زلف مشک پر	مرطبار اول و فرستنده را آغاز باش
پای تاسر حقی مردم مسند ز ناز چشم	این در رحمت بروی سپیدان کونار باش
تا کی باشی و لا محو دم از آن موی میان	چون که گردش در آورده محرابان را باش
خواهدت روزی نریم وصل جان لطیف و	جامی که مو شمنی کوش بر آواز باش

چمن کا سال نپی امید ز فیض بارش	ندارد تازه جو باران اشک و لغزش
جو عاشق در چمن شهاده و در پای هر گلبن	زابر دیده خون آرد و هوای کلندارش
بنفشه تا لب تشنگان باغ می دارد	که پنی در لباس نعلیون چون سکوارش
گل آمد شمع بزم باغ چمن که خوش نوا مرغان	جو پروانه می کردند که در سر نزارش
که ز قناری زهرش از خوشامستی که تجسمی	امان از قید موشیاری و کید موشیارا
کسی که ز شوق کله و یان بود و لشک جگر	معاد که که بختاید دل از باد بهارش

درین غم خانه کی از غم رایسی یاد آن سپید	که یکپشتند از چو نه صحبت عکسارش
چه آمد یارب از جامی که میدارد و فلک نسیان	بکام دشمنان و راز جمال و پندار

نه بطف ارستم دوست توان یافت خلاص	نه بصیرت از لم دوست توان یافت خلاص
ای که کوی که تعبیرت بر می از غم حاشا	که بخت ز غم دوست توان یافت خلاص
جو را و نه نفسی پیش و غاکم باشد	مشکل از پیش و کم دوست توان یافت خلاص
روز و شب سمدم او باش که از مردی	چون سیحاز دم دوست توان یافت خلاص
دیده را چون رسد از کرب هجران رمدی	زان کجاک قدم دوست توان یافت خلاص
زین همه نقشش خطا بر ورق و نمرود	بمنبر رقم دوست توان یافت خلاص
جامی دیده برده دار که از خشک لبی	نبی از قلم دوست توان یافت خلاص

چه خوش دمیده ترا خط بگردان عارض	بنفشه زربود خط و کلاپستان عارض
قد تو سر و دشت کل رخ از غوان آمد	که دیده سر و کل اندام از غوان عارض
شبات صبر و قوار و لم تمام نیست	خدا یار که ز چشم کن نهان عارض
زمین شود همه مشک و کلاب چون تو رویا	بره مشک فشان زلف خوی جهان عارض



رفت جویدم اشارت کنان که آینه ماه	شد از اشارت دست منت نشان عارض
بکل نخل شود از لاله منقلب کز دود	بباغ اگر بنمایی بیاغبان عارض
ناتیریت قهر و لطف جامی را	زمان زن هر زلف زن زن عارض

چون نسو جمال تو خالی است از غلط	در روی جرگه شنب عارض تو خط
شک داشت در وجود دانت چرخ	بر لب پی شک از دوسه حال تو نقطه
بغداد حسن را که تو در دخی طلیف	جاریت ز آب دیده مایه کنار شط
منوین نامه پیش رقیب زبان دراز	خط چون توان نوشت قلم را که در خط
بنامیان دو باره که شکل تو کام	ندیدیم چه کز که مکر شود وسط
آنکس اوج عشق ز تر دامنای مجی	پرواز بر سره باز نیاید طبع بط
جامی محل مباحش که از قلم قاصیه	واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دل که بی تو ریج از زو ندارد خط	ز باغ و رانج بجز رنگ بوند از خط
ز لطف طبع بود ذوق می نه از خوردن	ز باوه با شکم پر چسوند از خط
چو سودا کوشش از غلط جوئی غایت تو	بنیوخ و غم از حسرت و چوند از خط

کمش نقاب ز رخ پیش از آن کشف	که جز لطیف ز روی کوند از خط
بود ز جاشنی عشق بی نصیب آنکس	که از جو خوشی شد خوند از خط
حدیث صدر ریاست بشیخ مجلس کو	که زنده در کوش از آب روند از خط
شنو کجوش رضا گفت و گوی جامی را	که بی رضای تو از کفایت و کوند از خط

ز آتش عشقت علم ز درشت جانم جو شمع	اشک شد کسیر شم ز دیده می از شمع
این چشم کاتش عشق تو در دل خاک کرد	خواید آخوسه بر آرد از که پیام جو شمع
برامید بوی تو یار تو می از روی تو	روز در باغم جو کل شب در شمع جو شمع
امشب ای صبح سعادت چند بزم بی خفت	روی بنامار و دست جان بر شمع جو شمع
دیده ام باز ندیده خود را که من جز کز نیست	طره تر حالی که با این گریه خندم جو شمع
مانده ام چیران حال خود که با این صفت	چون میان آب آتش زنده می نام جو شمع
مر ششم کوی که جامی چند سوزی بزم	چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم جو شمع

عمر مانکه بسویم کذری داشت دروغ	شد کجاست در عالم نظری داشت دروغ
می پرد روح با مید لب بام ویم	و که بخت از تن من بال و پری است

من بوصف لب و طوطی شکر شکستم  
 منم آن عاشق مغلس که سپهر از گوشتم  
 بوسه نکند شست که بز خاک کف بایش زخم  
 نیم شسته شدم از یک نظرش صیف کمر  
 آب رو باد ز خاک در او جامی را  
 نه گرم بود که از من سگری داشت دروغ  
 حلقه خدمت زین که می داشت دروغ  
 آن زلال از لب خونین کبری داشت  
 که ز عقب بر خلاصم دگری داشت دروغ  
 که رخ از سجده مر خاک در می داشت

کجا شد که ز بنده دستم سلف  
 نجف کوی که آن قبله گاه مجده و علا  
 نهاده اهل و قایل پستانه او روی  
 بران پستانه فرو زخمیم ز حیب نیاید  
 ز فوت عمر کرامی در روزگار شریف  
 کوی پاخره ناسا ختم نوا می سرن  
 فغان کشیده از اندوه آن رسیده چونک  
 بران شدم که جو جامی از آن جویم مرد  
 ولی دروغ که بازم سپهر جاذبه نازی  
 سکه روی نهاده ام ز حلقه زنجیر  
 نجف کوی که آن بارگاه غرور و شرف  
 کشیده اهل ضعیف بر حوالی اوصاف  
 ز عجز و ضعف بدای ز فقر و فاقه  
 که جز بخدمت آن روضه شسته بود لب  
 کوی پاشا ساقی ختم بدایع اصف  
 طبایع که توتم از در آینه جوی  
 فغان غم پیچم که به هیچ طرف  
 ز نام دولت و قبال در روز گرفت

صوفی شهر آن با نواع فضایل مصف  
 ساخت جادوب جرم میکده موی سفید  
 حوزده جون شین در سر شاد کن شمع  
 آن چین من بر تر از بر که پنداری شسته  
 حرف آن قاست فرن با مایل طوبی که دو  
 طبع نادر از دانا شاد و نر دارد سپهر  
 شاد مقصود را پرده حجاب پستی است  
 با ده خور و دوشد فضل مادی خزان معرفت  
 خرقه پشمینه در پای خم آنکند اکتف  
 تاشوی بالایشین بر ابل عشرت چون الف  
 عطف و مان به روشن هلال منصف  
 خاطری دارد زیمت استقامت زلف  
 ز اشطام افتد جو کار پیر خوانده شرف  
 خبر بجام می شد بر جامی این سرگشت

خشت می فروش من بر دوازده مرطوف  
 فیض کواش نهدم بدم از سفال می  
 پر درشت و بد فلک لیکن از تو برتری  
 پرده دیده و دلم دشس بود براتو  
 قبله جان اهل دل پستی و پخودی بود  
 بکلف و فینه خوش بود خواهی ز شمار را  
 کرد و موی کرم اهل صفا کشند صف  
 رند خدا شناس را جام جهان بکف  
 پیش نهدم بی خود قیمت کو مرا ز صدف  
 که قدمی بدین طرف رنج کنی زنی شرف  
 ده که بر بد تو به شد سپیده عمر تلف  
 مغلس در دواره را خوشتر از آن صدای د



محنت بادیرکش جامی و غم کوفه کن  
شوی حج و عمره هم طایف مشرب

شب همان آنستم از پای هر بکشد حیف  
که چه دیری بودم اندر بحر و کریان خوار  
سینه را کردم سپهر ناکند ز دیرشن من  
عشرت شانمان نذر دلت غمهای عشق  
دست و پا در بحر بهر آشنایی نبردم  
رستم شب بر امید بوی او وقت سحر  
جامی هر کشته رود در کعبه مقصود داشت  
بعد عمری کا در من بکشد حیف  
بر من از برق درخشان زود بکشد حیف  
بر سپهر آید خوش اما هر بکشد حیف  
روزگار من بجهنمای دگر بکشد حیف  
ز نشان نایافته آم ز سر بکشد حیف  
بوی او نایافته وقت سحر بکشد حیف  
رو بهر نار و دایام سر بکشد حیف

دست منارل من گشت من بهلا شوق  
برآمد از مدح و بخت و یاری توفیق  
بصیرت شدم از پیش ازین می بود  
گرفت که جو جهان در درون لاجواب  
جد ز طاعت طایف ابروان چه سود کند  
کشد دست بدست بجان و در کار ذوق  
مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق  
ز طاق ابروی او در طاعت طاق  
سبان هر دمک اندر ساد دیده ذوق  
که بر فلک کشی از سنگ درشت طاق و رق

مری مقام حسینی لقب شنشاهی است  
که می زنند ز نای محبتش عشاق  
از آن مقام کن راست جای ما امک  
سوی حجاز که از سارفت راه عراق

بخود کمان من آن بود در بدایت عشق  
در رخ و در که هم در میان سرور فتم  
ز کار خانه عشقم فرین نصی نیست  
حقوق عشق رعایت خواجه می باید  
پی نزل مرآت شنیده ام بسی  
ز جور و سر نپایی گرفت مریدل  
چه سود سی تو جامی بآن بود که نمی  
که کوس ملک زدم زود در ولایت عشق  
ندیده بد زلفه لطفی از نهایت عشق  
که بزر بربان گذرد که کم حکایت عشق  
نیافت زین بود از عاشقان شکایت عشق  
بیرون بود در سپهر نزل آیت عشق  
پناه من چه بود سایه عنایت عشق  
ز نام مصلحت اندر کف کفایت عشق

پاسا قی پاران باد و پاک  
که بند پایی شسته حرف پستی  
بود آسان ما در اک مقصود  
همی پسنی و لیکن دید خود را  
بشوق مرزین نخته خاک  
شاید رفت ازین راه خط خاک  
ولی شکل بود ادراک ادراک  
ز می این ز نپایی است لاناک

زخاستان طبع اندر دشت	نعلیده کو یا خاست و خاشاک
عجب که مرکز یک سر روی	ز ناپیایی خود نیست پاک
جز کس شهماکت و جای	بکوری ساختی خاشاک خاشاک

شکر آید ز خنده تو به تنک	کوزه خود نبات ز در تنک
روی تو پر صفار شک نیست	که چه از نم بر آرد آینه ز تنک
صلح تو بی گناه خونریزی است	بر سر صلح تو کس از اجتنک
نام خود تا قیب عاشق کرد	مست ازین نام عاشقا ز تنک
و نیم از نامم از بخت سارند	چون شود آه من بلند از تنک
لالهای دوزخ کین گشته	همه در دواغ دارت بکرنک
تا بگویت متقیم شد بای	باشد از فکر ج بعد از تنک

از در بسته دیوار بلند تو به تنک	آدم با در دیوار ازین غصه تنک
که نقشه شب در فاخته زنی این درت	از دل سخت تو بر سینه می گویم تنک
تا بگویش تو سپید نامه من می خواهم	که بر من تو کنم از رک جان رسته تنک

داد و دم دل تو از صورت مرغان تو پر	بسته کم بخت ترکشی از تیر خد تنک
چه کنم جاره که گردند درین لحظه نعل	که مرد وصل بر انقبیه در کام تنک
بزد نقش خط بند ترا گریه ز زال	نشود پاک بختن ز رخ آینه ز تنک
نام جامی چه بود تنک همه بد نامان	ز ندر رسوا شده از نام نکودار تنک

مراست بی رخ تو شادی نیم نزدیک	شبی و روزی در تیر کی بهم نزدیک
شب ذوق تو زده کدشت کی باشد	که آید این شب محنت بصدم نزدیک
برست زلفت اساک ز هر که نشیت	زخم باد و سیر حبش که زم نزدیک
منازکوشه دوران بجام جم که بود	خال میسکه با بجام خم نزدیک
چو شوق قایم رده رود نبات شد دو	گرش بدیده نماید ره جسم نزدیک
چو یک کرم دود که آتشیت براد	در اجه زمره که سویت نیم قدم نزدیک
رفت زوید از تو امنان که میسیدار	که کم نهد کسی آینه را نیم نزدیک
ز علم و فضل چه لافم که در می پسند	متابع پیش ریشم بکم ز کم نزدیک

مباشش غم زده جامی که کاروان دجو  
رسیده است بر منزل عدم نزدیک





حالت از بابت فی جبر وادی شیخ	چون واقف تحقیق حال
عمر جامی از آن زمان و میان	می رود در خیالهای محال

قد بر الصبح علی سعد فال	در فی الدیک علی طیب حال
ساقی می گذرد وقت صبح	قد می بندد به مال مال
رخ مخمور شبانه زود	خوبه های صبح از نبال
صبحدم تشنه لب از می لعل	میدهد خاصیت آب زلال
خند آب زلالی که از دست	شسته ز چهره جان کرلال
جامی باده خورده حرام	بکلایش مرده ضلال
از آنکه می خاصه شیرین ببران	مستی آرد جرم حرام و طلال

ای پای دل زلفت در غم برین سلاسل	زین غم برین سلاسل مشکل خلاص دل
آه و بهوش ز چرخ آگه گشت مجنون	ز چرخ تو بوده موشش هزار عاقل
سرگزشت خیالت در از متعاب جان	مار خیالت آری تا جان بود متعاب
کلمه بر صفت رویت ز یکین رسال	کرده صباکت بود در نشر آن رسال

دل ناز آن ز نخلان که بر برآمدش جان	ماروت ز جویگان رستن چاه بابل
حادی را آب چشم کل شد همه پیا بان	بهر خدای علی کن ذکر صیب و منزل
در نظم و نثر جامی وصف تو گوید دس	در حسیه ماطم نه در تقابل

شراب لعل به ساقی که یکدو سه دم	رسم ز نخل سیه کاری دوت و قلم
دل که چون وزق نازش تپا که دست	جاکشم ز خیال دروغ و راست رقم
دل ز زنگ و زنگی گرفت خندم	سواد شعرت برین باپا ض شومهم
بوصف روی غزالان غل سراسی خند	بغله قافیه شستی جوزلف ایشان خم
که در دست خط و شعرم کجا بود ز صغیر	بمهر صفای می دلچن زیر و نمیم
ولی در رخ که علی شد بزکاه امید	ز دست برد لیان سباط لطف و کرم
سفال در دستان بر دست درویشان	حدیث جامم کن جامی و حکایت جم

دور از تو ام افتاده بر بستر دروغم	یک پای درین عالم یک پای در عالم
راه دل و دینم ز آن عارض کندم کن	بنود بخیر این معنی میراث من از آدم
خوی کرده زنت بار از قرص فرسود	خندان دست و پا در غم و غم و غم



تا مگر کند دل را از مر جبهه مهر تو  
تو شاهد جانهای حاشاکه خیالت را  
بس تشنه جگر مرده در بادیه جانیش  
شد قاعده یاری ست از دل سخت تو  
در دشت آید خون از نوک مرده پروان

بایقوت لبست از خطا کردست سیه خاتم  
خوید جان باشد در پرده دل محرم  
در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم  
مر حبه رنگ آید بنیاد بنا محکم  
بی لعل لبست جامی از دل جو بار دوم

ای منت سیم در دساعت و باز دهم  
دزدی از من تن خود چون کدرم بهلوت  
مست بی ساعد سیم تو ام سیم ملک  
باسک کوی تو ام مست فیدی عهدی  
خشم ز کس شود از خاصیت آن بنیا  
تو شهر خود و آواز حسنت شده اند  
جان جامی طبت میل طبعی دارد

چون از مغلسی از سیم تو ام دل بدم  
من چنین مغلس و از من تو می دزدی سیم  
دست ده تا که برون آیم ازین ورطه سیم  
حاش بعد که واموشش کنم عهد قدیم  
بوی پیر من خود کردی ای کل به سیم  
خلق آواره ز مر شهر و شهر تو مست سیم  
شکر خنده در آنگاه که از تو تسلیم

پاک زدی سانی وقت کل برقع بر آیدم

از عکس روی آن کلچره می در ساعد آیدم

جو کیر خوابستی ز کس آن سر و کلخ را  
بگیرم از سر خم خشت در لای تهی کل  
زبانک جبهه دهن از غنون و غمه بر لب  
صدای مستی تا همه آفاق را گیرد  
اگر عقل نصیحت کند نهد بنیاد پستی  
ز محرومی است دوری از حرم مجلسان  
ترنم می کند و اعطای خوشی مست بی طرا  
نیاریم چون شستی درین دریای مرجا  
نغمای این شکارستان پرست رسید  
نشاید شرب ز قن سوی خست ساجی

ز کل بالین سیم از فرش بهر دست بر آیدم  
پی عشرت درین خنجر طحی دیگر آیدم  
نغان در طارم این کسب نیلو و اندازیم  
ازین بام زمره کام این طشت ز اندازیم  
بیک جو شرب تلخ نیاوش بر اندازیم  
بهر صلیت توان خود را بآن مجلس در اندازیم  
پا نامه خوشان خود را به پای منبر آیدم  
که والا کوری پایم آنچالست که آیدم  
جو شربا ز مست بر شکار لاغر اندازیم  
که خود را پیش از آن زخم می در کور آیدم

کاسی که گشتی تنغ منم کردن تسلیم  
بر اهل دل آموختن حرف عنایت را  
مستخرج احکام شهیدان ز وقت  
مر جا که در افتد سخن سدره و طوبی

مری سر و پا را انگشتی زین بودم هم  
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم  
از خون دل دیده کشد جد دل تقویم  
ذکر قدر غنای تو و نیست بتقدیم



بخت طلبان کز لب شیرین تو سینه  
ز دکل مصوری تصویر خط تو  
جامی کند از تنک دلی یاد دامت

در کام مسیح شود کوه و دینیم  
مشکین الفی جذر قمر بر ورق سیم  
مر جا که بر دستک شود فانیه سیم

ما بره طلب وصل تو فعل افکنیم  
دور پر کار فلک رسم جدایی بخت  
کس گرفتار مباد باطلاقات قریب  
باتو بودیم خویند منقش جان یک خند  
استینمازد و ساعد بودت هر سیم  
نیت مهر غرضی بودن در کویت  
دی کند شتی و با سایه سرو و تو فتاد

وز لب لعل تو دندان طبع بر کنیم  
تا درین دایره کی باز بهم پیوندم  
بیهوشیدیم بکس آنچه بخود بیندیم  
زنده اکنون بد کار ی آن یک خیم  
دست بگشای که بس منطس و حاجتیم  
با سکان تو بر نچرخد از دست بندیم  
ما جو حامی تو و صالت بهمین حسیم

رفتم ده که سر زلف سیامت گیرم  
جون برانیت سر آنکه پیام تو راه  
هر چه پیشم کنی منیت زخم دست نیاز

دیدم زار و شنی از روی جو است گیرم  
و از خوانان پیام سر است گیرم  
امن لطف پی غنوکناست گیرم

سایه افکن من ای سپرد که انتم هلاک  
از سر بستم امشب در دای همسایه  
ای کل از لطف من لاف کش زخ  
جامیادم من از درد و غم سحر که من

کند از حادثه در نیابت گیرم  
یا بر زده شب خویش کو است گیرم  
باد و صد برگ یکی برگ کیا هست گیرم  
شرح این واقعه از ناله و است گیرم

سجده محراب زاری کردم  
خوارگاه دلم زلف بی نور تو بود  
سوی زلف و رخت دردم کرده شد  
بزد با غمت پای صبر من از جای  
بر آستان تو سودم بجا که روی نیاز  
بشی بسوی تو گفتی که ز کنم جو خیال  
بر آرز حاجت جامی جو گفتت حالش

پیاده بروی تو اشکباری کردم  
عجب مرا اگر بی مت زاری کردم  
ز نو مید و خطت تازه کاری کردم  
بزر بار غمت بر دباری کردم  
سکان کوی ترا حق گذاری کردم  
در شطرنج تو شب زنده داری کردم  
که این فسانه بامید داری کردم

من آن نیم که ز تو دوست دارم و بروم  
بقصد دیدنت آمم جو بروی نیامی

تو بدست یقینان گذارم و بروم  
نقیر شوق تو از دل برآرم و بروم



شکاف تیغ تو خرم بفرق سر پسند  
که نایمید پس سر بخارم و بروم  
بر جای مجوی منی استمان توان به  
که جای خود بکانت سپارم و بروم  
و مل رسید یک سجده قبله من شو  
که این وظیفه طاعت گذارم و بروم  
جوشت بی تو کنم کز نه پیمت در باغ  
جو بر بکل و سر و شک بارم و بروم  
که که جامی ازین در بر و امانم ده  
که بر تو در دل خود شمارم و بروم

دیده پرغم ز غم زمرم و بطحا دارم  
دیدن کعبه بدین دیده نمادارم  
را دیده چشم تو ز داغ و راحله شوق  
به این ره همه اسباب مهیا دارم  
خار پایم شده خاک وطن ای کاش کند  
ناقه خار کن این خار که در پا دارم  
تن من خاک بجم جان و دلم مرغ حجاز  
شم نیجاست ولی جان و دل آسجا دارم  
کعبه خداست بس پرده دمن و تن دار  
دست تمت زده در دمن خدا دارم  
نیست خبر حال سیاه جگر الاسودا  
در سویدای دلم پین که جگر سودا دارم  
مردم از شوق میفلان بر باد دیوی  
تنگ دل شسته سوای کل و صحر دارم  
ساربان گفت که جامی کن از فرق قدم  
که قوی را عاید بادیه سپا دارم  
سختش رو که در صدر راحله تواند برد  
این همه بار که من بر دل شیدا دارم

چون من بی صبر و دل خواهم که آن روز بگویم  
دل از پیم رقیب این سودا آن سو بگویم  
سوزم جان را ز روی آن خط و عارض سیاه  
سایه سنبل جو بر کلهای خود و بگویم  
بر میان صدف رشت جان با کمر بستی کرد  
تا کی خدین کردت به یک سو بگویم  
روی من به گفته یا ماه رخصت ده می  
تا کشایم برقع و روی تو نیکو بگویم  
من همی میرم بس زانوی غم در بزم عیش  
تا کسیت باین دان زانو برانو بگویم  
در نماشای تو صیر نمند انم چون کنم  
زلف و خطایا حال و رخ یا چشم و ابرو بگویم  
جندگوی از رخ جوکان تو باشد بهره مند  
من ز صرشت انگشت یزان او در کون بگویم  
بر لب جو یک زبان نشین که نهان از رقیب  
عکس رخسار ترا افتاده در جو بگویم  
بر دل جامی جوناوک میرنی بهر خندای  
سخت ترمی کش کمان نماز و بازو بگویم

زان بر بجم که ز خود کرده گزانت چمن  
زان بر بجم که میان و گزانت چمن  
بهرت نیست ز عاشق که صدف عاشقست  
دل برای صدف دیگر نگزانت چمن  
مردم از خوی و گرمی دهدت شکل قریب  
در کف او جو کل کوزه گزانت چمن  
رخ از زان تو گفتیم که هزاران با نیست  
جای آن پست که با خیش گزانت چمن

دعوی رحم کنی کرد این راست چرا	فایز از کوه خنجر است سپهر
نیست چون تو سر روی بجز راستی	راست طبع همه که نظر است سپهر
جای این سان که در آن تک قیادستی	عاقبت غنچه صفت چاه در است سپهر

ای پیک دست پیش اکت دست پادشاه	دستت جدا گیرم بایت جد بسوهم
روی تو دیده چشم روی تو را بسوهم	چشم تو دیده رویش چشم تو را بسوهم
نامه بدست داری ز کار رفت دستم	بگشای تا به چشمش آتا بسوهم
چشمش بر آن قیاده دستش آن رسیده	دیده بر آن عالم مر خط به پادشاه بسوهم
حرف و فاست در روی مبرض است بی	آن از درون بخوانم وین بر فضا بسوهم
مشکین کیست خشن خوشبو گلش معانی	خوشبو گلش بویم مشکین کی بسوهم
پستیم من آب آن نامه بر سره دادن	سیری کی است جامی که عمر ما بسوهم

ندیدم از دو چشمت شوخ تر چشم	برند از مردمان دل چشم بر چشم
بر خاک درت کمال سعادت	کمن آن سره از ضایع مهر چشم
ز کجای اندوه کار است	ز شک شایدم گم شده بر چشم

کل رعنای این باغی چه داری	جز کس از خان برسم چشم
بخلو نگاه دل چون می کنی جای	ز درگاه می کنی مسار چشم
بامید شاد مقدم تست	که دارد دامنم را پر کمر چشم
اگر یک چشم جامی را بگیری	بدو دی پیش دارد آن که چشم

تبرک عاشقی ای نیکو کرده پندم	دلی که بکلم از عشق با به پندم
ز عمر ز قه در نیست صبرتی خندان	خرا که عمره در عشق رفت یک چشم
بلغن نام سکی می نه در قسیم دماغ	خوشم بلغن سکی چون تو بی خدا و دم
توتغ در کف دست ترغ تو از ذوق	خودم غم غم بخون لب کشاده می
مرا همیشه دعا از بلا سپری بود	جو تر غمزه ات آمد سپر نیکم
جودم رشوزم عیب من کنی جامی	که شو خوش من من آن منم منم
ز طعن زاده طبعم زبان نطق میند	که طعن او مثل مست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوبان سری می داشتم	جان بجانانی و دل با دلبری می داشتم
که کل می شد بسا دی نیازی زین جهان	عند لب آسمانی و بیکری می داشتم



بو که گویند که مست اندر فلان کشوری  
تا که آید برون ریاکاری از دوی  
تا تابان که گمان می ز عالی منطری  
هر که با مرغی بام خوب بوی آید می  
به سخن بری رویان با نون سخن

کوش برافسانه سر کشوری می دیشتم  
رسم در یوز بهر خاک دوی می دیشتم  
وید مر جانی شدم بر منطری می دیشتم  
کفتمی من کاش هم بال و پری می دیشتم  
در نعل را شمار جانی دقری می دیشتم

طره از روی جو به کجا که بکشاید دلم  
شد دلم خون آید از مشکان فرد کوی  
بس که خود را از رک جان بر تو حکم و خسته  
لا غم انسان که چون از کسوت فانس شمع  
تا بر پایی تو از پرده خود کرده فرش  
بهر شریف خیال تو ز خوین قطرها  
کی تو ام جامی از سودای خوبان تو کرد

بکدم از تنگی تو مار یکی بر سایه دلم  
خو بکوی تو بی مشکل سر و آید دلم  
بچ کس شو انداز زبان که بر باید دلم  
ز آشت روشن زیر پوست نباید دلم  
از تفاخر بهر سابق عرش می سایه دلم  
منظر دید بهر بکین کوسه را باید دلم  
غیر ازین چون کار دیگر را می شاید دلم

ای زده نوبت غمت ناله صبحی مایم

شک جفای تو بهر کوه تاج شایم

من که کله نهاد می کج رعد در سردی  
پیر نیم که سپر را عشق جوان جوان کند  
دایمی دمی بد و بس بودین که گاهی  
چون نشوم بد و است بندگی تو منقح  
شدن خسته ام جوهر شکسته ام جو  
جامیم و در القاب خاک نشین مصطبه

در سر بند کیت شد نخوت کج کلامیم  
پیل دادم مره شپت نو سیاهیم  
جای کند بکوش تو لغزه دایم  
من که منصب سکی بر در تو مباهیم  
خند ز غم که ازیم خند ز غصه کاسیم  
منقش شهر کو خوان صوفی خاقانیم

شب از کیه جندان کمر منقعه ام  
ولی چون ترا در نیاید بکوش  
بجسمیت وصل ره چون برم  
کو نه ده قتل من کو بدل  
نه دست بوسی کل از تو بیاغ  
بود عیب من عشق و چون از ده

سکه تار و زرق کمر خفته ام  
چه سود این کمر تا که من منقعه ام  
چنین که زرق تو شفته ام  
که غمیت این را بدل کشته ام  
که چون غنچه زان بوی شکفته ام  
که ز کس سر کز این عیب منقعه ام

ز جامی می بندش و پیر و چهره ام  
کزین استخوان کردی رفته ام

کیم من که وصلت تناکم  
میین بس که از خود که تکه کنار  
غلام مراد و سپری دهد  
ز فرق خودش به دردی کشان  
نم سپهر اگشت فخره رشت  
به سبزه خرم دانه جمل  
جوجابی پی یار کجای خوش

بدین دیده رویت تماشا کنم  
میان کسان در دست حاکم  
هر جلد آنرا سپردا کنم  
درد آرم و در دیالاکم  
با آن هر چه باید میساکم  
کهن فخره را رهن صهباکم  
دل خود را هر چه سیر کجاکم

سیلی عمت از دیده خون می بارم  
سکه آوری پی آزار من سحران بار  
حکونه سه نم اندر جهان ز خاک درت  
چه حاجت است مرا هم طیب این  
اگر چه دست اجل پاکم امکنه در چپ  
غنی درشت فرو می خورم بیا درخت

رخ از طمانجه بدین کوه سپهر می دارم  
نمرا که نه نیاز آرم و نیب زارم  
جو آمدست بکوی تو سر بد یوارم  
که کجاک سینه ز خاک درت بپارم  
کمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم  
بوی تازه کلی خار بن بهی کارم

رو صفت روی تو جامی بس که شعرت

جکه کلاب که اوراق و نیشارم

رو و وصل پای مای دیدارم  
اگر نظاره روی تو ام شود روزی  
نمرا قطره خون در دلم که شده است  
جو عقد رسته دندان بخنده کجای  
بر آسمان و ز خور بر زمین گل ولاله  
گو که جذبه سی در سپهر ما جامی  
که تا کرانی تن از پستان تو برم

که تا ذخیره ایام حشر و دارم  
نمرا شب بخیال رحمت بروز آرم  
پاکه روی ترا بینم و نسرو بارم  
نمرا که سلک کمر را بهیچ شمارم  
نگاه می کنم و روی تست پندارم  
خدا یار که بکن یک کرشمه در کارم  
متاع جان بکمان در تو بسیارم

نوازش نامه آورد با و از حضرت جانان  
نمرا به بل سحلی بند کار به آزادی  
پاخش نور بخش دیده جمعی غم اندیشان  
نمرا دم جان جو آمد نمرا قاصد خیال او  
فراقش کافری آمد مسلمان شش نمی نام

مخلد باد بر سر کدایان طل سلطان  
نمرا بار و پیمایان و عهد سپستان  
سوادش نایه جمعیت مشی پریشان  
دیزین کم خدمتی شده ام از روی ممان  
جهان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان



جو که تو گفت بر من عالم از جهان آتش  
ببر صد دیار و در تمام خویش را و آنکه  
نیم طلعتش از دیده پریم که ریزان  
نمید و سیر و یاروی از نیم طالع  
می ز می شود و خرم با خیالاتش حامی

هم در دو پیاپی تن با بر کی زانان  
در آیم در حرم او پس از رخصت و پیمان  
بویسم استنش بر دو عالم دامنشان  
روانی باز بس کرده و عا کو یان خوان  
که نو در خیالی این جهان پیش خدا و این

آرم ازین جوانی و من سپهر توان  
بر دامنت به عارض نشید که از ممت  
کس جز تو شهر یار نشاید اگر بفرص  
سکروی و دل و با نیت و شدند  
به خد که باز نکرد شک  
و می روی بکب بهار و من شک  
جامی که که پای بدان صبرش

بر حال سپهر حتمی می کن ای جوان  
بر عارض شک سیاهات ای تازه زغوان  
شهری کنست خاصه به نیکو ان  
همراه تو نه از دل و جان جو کاروان  
پن سیلهای خون زلی کاروان روان  
صد یک قطره ز نیت می کنم روان  
خود کو گزان جمال صوری گزان

دانی که بصیرت بر من این شک لاله کون

عشق بجای از دل من قطره ای خون

خون دلم ز آتش تن آید و جوش  
آتش ز آب گشته شود و عجب که اشک  
چشم من از خیال لب اشک ز میست  
هم آدمی سر نشسته است هم پری  
که عا خرم بدست قیاب تو دوست  
جامی نظر عارض و خط و دوست

آتش جویر گشت ز سر می رود و برون  
مرحله زنده تر شودم آتش درون  
پری صراحی که قناد است سر کون  
زین لعل پر فانه و زین چشم پر خون  
شیر فلک سکان درت را بود زبون  
که آب و سبز نور بصر می شود و برون

خدا با آن سر و سازم رسان  
سرم را بود منزل آن استپان  
پریشانم از بحر هم از خویش  
بود روی او قبله می رسان  
سری دارم از بهر خدمت بدو  
به وصل جانان در دست دو

با آن لب و سازم رسان  
به منزل خویش بازم رسان  
بجعبیت با و سازم رسان  
با آن قبله سر نیازم رسان  
بپای یکی سر فرازم رسان  
با آن راه دور و درازم رسان

جو جایی زیبار کی سوختم  
بدیدار آن جاده سازم رسان

بستان می گذر و ز چهره کلها را چهل کن	همی زن خنده و ز لب غنچه را منتقل می کن
بکل کردن چه خوشی چون کشتی مار کسی بر تو	نذار و حکم هم خود می کش و هم خود کل می کن
نشانده منزل تو آب و گل کاسی که می آبی	گذر و دیده روبرو بر سینه طاهر جان دل می
مراحت مخوف می نیم ای خلوت نشین کاسی	بگوئی نیکوان کسب میوای معذل می کن
بهم را باب او متصل کردی خیال ای دل	چه جان افرو خیال کردی این را متصل می
نشان پیش نامده پی بوسیدن نمی بد	بهر راسی که آن می رود از کمره کل می
دست زان بت پری جامی بکعبه روح می	بدین دل روی در شایه صن بکل می کن

نکار از در ماندگان یاد می کن	خدا را ز در ماندگان یاد می کن
جو در ماده موریم نشان بر ست	سوار از در ماندگان یاد می کن
جو خلاص ایل اردت ندی	ربا را ز در ماندگان یاد می کن
جو بر بحرمان شهرت صلیت افتد	کوار از در ماندگان یاد می کن
پی بر پیش دوستان چون فسی	صبار از در ماندگان یاد می کن
که منت پنداره تا زبانت	لباز از در ماندگان یاد می کن

جدیاری جامی که سویت نوسید  
که یار از در ماندگان یاد می کن

نکارا شبی غنشین باش مین	جو بخت مساعد قرین باش مین
ز رفعت آسمان زمانی	نشسته برونی زمین باش مین
ز اندوه بحر ان غنیت جانم	فرح بخش جان غریب باش مین
تویی مر جوی پستی کیم من چیم	سگر کیم خبان یا چنین باش مین
رسوم مسلمانان از تو نخواهم	ز کافران و ان چنین باش مین
نهاده بفرق همه دست حجت	سگر ز قه بکف تنگین باش مین
به چاکان چن کشاده روبرو	نکند که بر چنین باش مین
خوش آن شب که کردی خطا که می	نه در بند دنیا و دین باش مین

پسای شهره در عشقت شهر حسن مشهوران	که هم منظورشان به نیت هم شاه منظوران
خوار آردم از حشمت لب عالی خطبایان	که با شد بداده صافی علاج هیچ مخموران
چه استغناست این رکتی بی پادشاهان	همی سپهر ترا ای نازنین فی رحم برودان
سلیمان داری رانی چه غم داری اگر ناک	ز فضل باد پیت خدایه در صف موران



طیب رخ عشقی سوی مرد پستی مهر بست	مبادار بخت کرد در اضطراب نبض ز بختوران
کند بر بساکنان صومعه با این لب میگون	که تا نیستند در می آن زبده توبه مغروران
بمهوری ز وصلت کرده عمری کنعان جامی	ندیده هرگز آن تور خنجر بر حال محوران

تیغ مرگ از بختن عشق بزان تیغ کن	غمزه را در قتل پاگان سنج خونریز کن
با چنین شکل پر آشوب آبرون یک باد	شهر را در مانده غوغای رستاخیز کن
تلخ کام از ترش روی تو بهر خدا	زان لب یک خنده شیرین شور آید کن
زاهد اگر باز خواهی در صف درویشان	بسوی بکس ز سبوی باد دست آید کن
حقه ام چون چشم تو پیر پر پیش کن مرا	شربت پیاریم از لفظ شهید آید کن
می شام رستگارت از شرک می کرده	خون است این آب ای جان ازین پیر کن
شده می جانی ز غلام غمزه ترکان هر آب	روی در محراب شهید ز پیر کن

مگر ندیدم رسم جیبیان	همچون تو گردن خوابار قبیان
غوغای زغان سبزه گل	پرنده محبت از غنچه لیبیان
مگر نیاید باد اسیران	مگر نرسی حال غریبان

از بس صغیرم گشتیت عاجز	احساس نفهم دست خبیان
خوش آنکه کرده در قتل واعظ	شمس غازی تیغ خلیبان
دادی کس را از خود نصیبی	رحمی نکردی بر بنی نصیبان
عاجی که عشقت کردش مودب	کی گوش دارد ویندا دیان

ساعی می نمود باشد حالی شده بسند	ناگفته ز نوپوری نه بد چندان
سکفت الم تا تو بر من ندیدم	بی باغ بهار آری غمت نشود خندان
عشق تو خلاصم کرد از پند خردمندی	یاد تو فراغم داد از پند خردمندان
زان آبروی پر جبینم مندان رشتی دای	مگر نیب ز خدانت شد کدم ازندان
روزی که شود زندان دور از تو جهان من	از یاد رفت بر خرد کلشن کن آن زندان
در طوف درت شبها دنبال گفتم	زان گونه که کرد دستک دنبال خداوندان
جامی رتبان شامی کردی می سوزد	همچون پر مشفق از وقت فرزندان

ای در دهن نکت جلاب شکر نهان	در سنبل شربت بر گل کل رنهان
سی و دو بر دآن لب سر که شمار آری	یعنی که بود در وی سی و دو کمر نهان

با سر که دو جادانستی کام دو جهان نام	شبهه که بخت آبی از خانه بدنهان
گفتی که بگو سپهری از میان من	نمی است نموی آن هم در زیر کمر نهان
از جگر تو ام بر دل صد داغ بود سپهر	و اندر نه مرداغی صد داغ و کمر نهان
مرفوش که اندازم در کلب غم بی تو	کرد زخم دیده در خون جگر نهان
نهاد ترا در دل یک ذره مهر آید	هر چند کند صفش در سنگ شهر نهان
از بس که بود در نسیم بر گوش و زبان بی تو	نامست بنم هرگز با خویش کمر نهان
از چشم تو ز دیده خواهد نظری جامی	گویی رقیبان ترا سوشش نیکو نهان

ریز و شکر لبست بخت سبز در سخن	طوطی که دیده است بدنیان سکر سخن
شمام عاشقان بر قیابان حواله کن	حیف آیدم که رنج کنی لب به سخن
در کوی عقل می شود یافت محرمی	ما و بسون عشق و بدیوار و سخن
شرح و کیسوی تو پایان رسیده بود	در وصف کامل تو کریم ز سپهر سخن
این روی زرد پین و کشاب نماند	با آنکه مفلسم نسیم از تو بر سخن
می راند عاشق از تو سخن چون قریب شد	پیدا ز دور بر و بجای و سخن
هر چند جامی سخت شسته خوش است	بس کن که خوش نباشد ازین شسته سخن

بود خیال تو یارم جد یا بر بستر ازین	و فایده تو کارم حب کا بهر ازین
جوت پرست رخت دید گفت بدست	تنی ز کار که بت کار بهتر ازین
رقیب را بستم ز کار زار تو برید	نگرد و هیچ کرم ز کار بهتر ازین
بهار اهل دل آمد رخت بگلش و هر	نمیده دیده ز کس بهار بهتر ازین
جسودش هر چه را سپستان دور	که بهر بخاره و بهلو بخار بهتر ازین
غزال و کر زخم ترا بدام مو پس	بدام کس نقاد و شکار بهتر ازین
شنو بگو شش رضا در نظم جامی را	که نیست کوشش ترا گوشوار بهتر ازین

ولا کرشمه آن شاه نازنینان پین	بهر و شعبه آشوب پاک و نیان پین
بر استخوان و صالت کشیده دامن	در از دامن کوتاه استینان پین
صبا بگوی بان که رخس پروان	بخشیم مر حمت ندوه ریشینان پین
به ز زمین که نهد خورش باو پای تو نقل	ز سجد و صورت بروی و چنان پین
کره کشت زخم طره و کرده کرده	نقاد و عقب خیش ناز چنان پین
جو هم غنان قیسمان عاشقان کزری	کمن رعایت آمان و سوی نیان پین



بوصف تو نه بسند نظم جامی را  
کمال بازگی طبع خرد پنهان بین

ای بر روی تو با باد کران	جنک با باد صفا باد کران
ما تاجم دکران نشینم	منشین هر خدا باد کران
همه آب و گل و تو جان دلی	نبتی نیست ترا باد کران
بی تو بهلوی زمین جان دادن	به که بهلوی تو جا باد کران
کشاجیب جو گل ماند هد	بوی تو باد صبا باد کران
تا بود خوش دکران بود	خوش نباشد دل باد کران
می کشی از کف جامی سرف	می کشی زلف سیاه باد کران

خواهم ای گل که رشوق تو بگیرم خندان	که شود غنچه گلزار امیدم خندان
بی تو عاشق جو بهستان کدر در لعلی	آب نچرخد بروی وستان زندان
چین در بر و مفلک چون تو حاجت طلبم	ای خم ابروی تو قبله حاجتستان
چه آتش دارد دل سخت تو که تیر	که به لباس بود کم کذر و از پنهان
لب لعلت به لطیف است که از چرخ بگذر	گر کند تیر بر کس تحمل زندان

هر ص بر وصل تو پیرانه سرم تا حدی است  
که بعد بوسه راحلت نیم از خوشندان  
پیر شده جامی و شیرین بهر از پاد رست  
چه بلای که کشیدین در از فرزندان

شدم به صحبت پنهان سحر کمان	رفید پستی موم نه دمان جوان
ر بود اکیم را یک در هر ع می	که نیست رستن ازین قید کاراگان
قدش مستی من که ز فوغ طلعتش	هند جراح هدایت بر امان
درخت وصل بود بس بلند و طره کران	بخیه میوه بخود دست دست کوتا مان
چه سود شکست شامی که در شین خاک	یکی است ذل که دایان و غرت شامان
برای پرورش جان خوش است کاشتن	خلاف مذمت تن پروران و جان کمان
علاست محتسب از ناگهان رسد جامی	خدر سر نصیر بودین بلانی کمان

خوش آنکه در چمن ای زمین تو باشی و من	بپای سر و دامن من نشین تو باشی و من
نشتی بر سر سبز بودی ساغری	نشاند بر گل کل و یا سمن تو باشی و من
ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان	بطرف جوی می و آبچین تو باشی و من
ز بس که از کف هم حوزده جام مالال	ز عقل مانده بجای و نه دین تو باشی و من

بود که خدی کنی با من از خند و خشم	که مازده در مسر عالم همین تو باشی من
که فتنه جای رنجهایان همه بریز من	بهم نشسته روی زمین تو باشی من
ز شهر کرده جو جامی جلاز طعن کسان	کمی بروم شده که بکن تو باشی من

عجب در عواید است از دایم ک	که پیانم بدست او دامنش بدست من
منم بر سر و کمال باغی ز فکر قد و خشارش	که باشد تیر طعن عیب جویان خارست من
نذارم سر طبعی و آن نخل جهان آرا	چه عالی شد بین ز اقبال عشق قد رست من
راشد غم شست و آبی آن ساعد سیمین	نیفاده اندرین کرد آب غم هر که شست من
بت من خود پرست از آینه من بت پرست ای	نذار و فکر حال بت پرستان جو پرست من
نکنند آن سر و سیاه بر سپهر من چشم آن دام	که فردا سیاه طوبی بود جای نشست من
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ حاتم	که از تنگ جهان شد خود و هکت من

که بکایت خوش دل بنایان پرین	جو تابد جان کار دل جان پرین
به کام شراری مشیت آید	نشاید ره عشق سان سپردن
جو آن کافرا آید پنجاه باره	خوار و دین که شستن جرایان پرین

ز وصلی که باشد طویل مسیمان	بر دو خسته تم جان جهان پرین
جو نبود درین موج حیرت نهایی	خوشا رخت پستی برفان پرین
مینفرای که خط بر لب که شون	مبوران بکین سلیمان سپردن
فروست اشعار جامی خوش فتنه	سپار سپری خوی دیوان سپردن

ای ماه که می سپرسی از من	ز آنکاه که می سپرسی از من
آوازه بکنده در همه شهر	به خواه که می سپرسی از من
شاهی تو که احب کونه گوید	باشاه که می سپرسی از من
پرسی همه را در تو کس نیست	اکاه که می سپرسی از من
طواریک شاکایم برین شد	کو تا که می سپرسی از من
ما که غم تو فرستم از جای	جون کاه که می سپرسی از من
از لعل تو نیست کار جامی	خرا که می سپرسی از من

زلفت که رفت و تو مشک سیاه از تو	مشکین شود نفس جو بر آیم آه از تو
دارد دل از عنایت تو چشم یک نگاه	جنین در چشم عنایت نگاه از تو



این مهریت و رحمت کرد جلوه	عکسی گرفت آینه صبحگاه از د
زندان اهل دل بود این کاخ زرنگار	خوش وقت غار فی که بدر بر دره از د
زین سان که زلف تو سر جاده دهنفت	بس مرد دره نور که افتد بجای از د
چون بر نو بهار بخت کم جو بگذری	خیزد فغان و آه بجای کسب از د
جامی اگر ز لطف تو غدر گناه خواست	لطفی نماند در گذران این کسب از د

شد وقت کل بیاده مرا طلیسان کرد	باز بدان تبوچه دارم زبان کرد
ماه زمین تو بی چه عجب کز بر حسن	ماه زمین بر دانه آسمان کرد
بوسی بنسیده ام بداد لب که می نهم	پیش تو در برابر آن نقد جان کرد
در داستان عشق تو گذشت عمر ما	رفتم و دل منور بدین داستان کرد
رسوای مکرر کان شدم آری بدین سبب	بیزی که دل کند بغم مر جان کرد
بی مهریت عادت تو ای آنکه کرد	خاطر بد ببری جو تو نامر بان کرد
جامی درو لعل لبست وجه می نشست	تیسر و خفته کرد دگر می معان کرد

ای شده روی زمین زینم بی تو	روی خاکه عجب بی دل و دینم بی تو
----------------------------	---------------------------------

نه تر از حم که یک جاب زیننی مابین	نه از صبر که یکم زینم بی تو
چون روم طوف کمان روز و وقت بکین	چون کل حسرت و اندوه زینم بی تو
بر سپر راه تو پیار ز فتم بو که زد و	پنی از گوشه جبینی که جبینم بی تو
از درت دور به شجانه چین رو جهم	نقش دیوار بود صورت چنم بی تو
زود تر و عده دیدار و فاکن که مباد	غایت مرک در آید ز کینم بی تو
کشف خند بدو یار کسب جامی روی	کنکم روی بدو یار چه سپنم بی تو

ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه	آشوب جان شاه شود فقه سپاه
در یوزه جال کمان از تو روز و شب	کرده کرد خانه تو آفتاب و ماه
تیت کشیده صد الف زخم تیر تو	مر جاد و رمی در بون کرده است راه
لوحی است کویاتن من که غمت برو	سرباپا نوشته شده است آه آه
خو انم رصفت تن شوم از دید مانهان	از بس که کاشتم در این عشق کوه کاه
تا در راه سپاه تو بهمان باستم	ایمن ز جاوشان بجالت کنم نگاه

ما باشد بدو رلعل تو معمور میسکده

جامی ز میل در سپه دارد ز خانه

برخت کل کل که تاثیر شراب انداخته	مست برکی خند کل بر روی آب انداخته
کرده مهد از لاله و کل ز کس غنای تو	زیر مشکین سیاه بان خود را بجا آب انداخته
نیست آن غنچه زار شمع در تسمان کل	برنج از شرم تو زنگاری تقابل انداخته
کیسه اندر پاکشان در دل خیالت که جای	شرباری سیاه بر شهر خراب انداخته
از لبست در بزم پستان کن که شکسته	اکتشی در جام و شوری در کباب انداخته
آرزو مند خست چون دیده در جزیره بسته	بر امید آب خود را در آب انداخته
آمده در چشم جامی میلهای آتشین	پیش رویت که نظر بر آفتاب انداخته

رو جبهه لطف آن رخندان ساده	ولی باشد آن غنچه ازونی ریاده
ز غنچه بلوریه جامی است کوی	نهاد در ویسی از بیم ساده
نماگران عارض آب الفت	بر اویده زیر زخندان پیاده
جو کردایی آمد ز طوفان سنده	در و صد دل آشنایان فتاده
زاللیت کرده اند از بر حمت	و در صد شانه آن آفتاب نشاده
جو طوقی است از بیم کش که یزد	بطوق غلامیش کرد نهاده

جوان سرکشه جامی از طوق تو

که میبینم موقری بدین طوق ده

بر سر کویت من حکمت پیشوایی مانده	پیش تربیت یاد کار از من نشانی مانده
در پامان غمت از قه عقل و صبر و خوش	بعیت دل برشته ز کار وانی مانده
زیر پر و چشم و رخسارت بود بر روی کل	حقه ترک مست و بر بالین کافی مانده
ناکی زاران و لب پوشیده خط کوی	نیم طاقی کشته غایب نیم جامی مانده
جان را روح آسمان از پستانت دوست	بر زمین مرغی ز عالی اشیمانی مانده
بی تو گفت و گو نخواهم نهاده در دست	چون در آیم در دمان حیان زانی مانده
مانده جامی از جوانی دوزخش کانی نیست	ما که از آن دار و که محور از جوانی مانده

پاستانی که شد جامی پستان عهد کل مانده	نخند آواز بل در جمن زمین معنی آوازده
کس رسمی است تو به ترک آن خوشه درین سم	که سبز خم است و سوری و سوسن تو تازده
ز یاد محنت و دوان شد ابرو قدر عیشتم	کنده ز بر شیم جگش معنی کاش شیر زده
در ایوان خوابات آرد و از کعبه پاسبانی	علومت بافی و حسن صفت رازده
قیاس کار جان با آن کن بر حال غنایان	که باشد مسخر روی غازیان از رخ زاده



بهر فعارض آن خط بس زدن میت جایی	سمان بهنگ که نهند پای خود پیرون زنده زده
کمن در سینه جانی خانه شهر آشوب شوخی را	که دارد خانه از شهر و فاسد پیرون در دوازده

ای ز غم چشم تو بر جان و دل ناوک زده	دیگری در شک از آن ناوک که بر سر یک زده
آن دمار در رسوم دلبری که جک فغان	راه دل بر بس بزرگ این آن کو جک زده
ز پیشون سینه چون تیرت و نیمه شده دل	از درون فریاد نصف لی نصف لک زده
تا که جان در تنم بماند نه بر سر جوی	با سببان تو ششم پس کی که بر تارک زده
چون دمان در صورت دیت محل شک افتاد	خالهات بر جوشی نقطه های شک زده
سر که با عیش و عالم از تو دور بماند	دست خویش از دولت بسیار در اندک زده
و عوی عشق را زلفت قوی است پس کی	چون عشقت دم زده جانی مستیک زده

حلقه زلف را کشاده	عمر سودایان بساده
سخت یار و اینجور سپید	سر که آموزد دست که داده
ناز غم تیر پای مرا	جز کجوی خود استاده
بنشین خوش درون دین	جای مردم درین سوداده

چون دمی زاده روان غم دود	سج کس از من ریاده
یاد من کن بطف لیک مرا	آنچه من کرده ام بساده
نامادی مرا و جانی بس	راه از حسرت بدین مراده

تو پری رویی و عالم ز تو پر دانه	نیست خانی ز تنای تو یک فرزند
نیست تنای تو کس قیمت خود را شناس	که تویی درج فلک که یک دانه
شانه را چند و دزلف تو مشاطه بست	شانه از دست بدون بادش دست آینه
خانه دولت جاوید بود منزل تو	نه بفرقی سپر پای ز دولت خانه
بخت پر دانه یک بر تو مدام شمع رخت	داو کو آن که رساند تو این پروانه
خواست پمانه که چون جام نهد لب طبت	پارین ز دست سورا دلی از پمانه
میست ای طفل با فسانه جو جانی نیست	ساخت در عشق تو خود را بجهان فسانه

ای ز چشم اشک خونین خفته	خون مردم را بجاک میخفته
آن ز کجاست بل که ز شک تو	کحل شکوه کرده خون بر خفته
بر سر شفت طالان صد بلا	زلفت از تار موی آن خفته

چشم و ابرویت پی یارچ وین	فتنه از کوشنا بخت
قطع میدان و وقت چون کم	توسن صبرم غمان بخت
خوشته زهم خط فاش صنع	سوده مشک تاب و بر کل بخت
بج وانی کسیت جامی بر دور	سند از خواجگی بک بخت

یازلف دو تا بهم بسته	صد گشت بلا بهم بسته
مجد مشکین او بهر حلقه	صد دل بست بلا بهم بسته
دولش بسته شد ز با سخن	دو شک کو بیاهم بسته
پیش آن روی حبیب بسته کل	خند شاخ کیا بهم بسته
جون و در نقش از دوست قیب	خوش بود از قفا بهم بسته
نامه ما با بود سوی شاه	دو سه حرف از کد بهم بسته
شعر حامی شنید گفت بطرف	این همه از کجا بهم بسته

ای آنکه کرد و نه ز خط مشکین بلا کی بسته	بهر خون ناز و نیکو خیالی بسته
آنکین ز خون عاشقان شد رشت ز کمر بسته	یا بهر زفت رخسار گلگون دوا کی بسته

که نمانت عکس حال با بر خاطرست بسته  
 ز وراق علم ای مدتی با اوچ غرقان بسته  
 بر لوح حسن از نو خطان بروی درین بسته  
 از روی و قداد و لا تر قیب و صغی کرده  
 از پیش غم سه کش جامی که می ندید صدا

نا از نم مرگان بازگشتالی بسته  
 که در بار پر کاغذین بر خویش با لی بسته  
 سحر نعل میسی کرده در مشک دالی بسته  
 رزمی با کسی گشت نعلی بسالی بسته  
 نازی که بر عود سخن بی کوشمالی بسته

که مر خرام بودی چون با ده سپت کاره  
 عاشاکه با ده نوسان ریزد جود بری  
 عارف کج خلوت خاموش و سر غرقان  
 در قعر بحر ماسی بسته دمان و عوکان  
 دیوانه وار و غلط کوید سخن پریشان  
 که ریشه نعلن نکستنه صوفی از خود  
 بکیرند چون شماره جامی مقتلن را

محواره منت بودی شیخ حرام خواره  
 اندیشهای نهان که سازد اشکاره  
 بالین آن متلک گفتن مزار باره  
 بجشاده لب بدعوی بی منفی از کناره  
 که دآده کردی بروی پی نظاره  
 بخیه زدن چه سودش بر دل پی پاره  
 کن جبد آن که باشی سپرون از شاره

ای سپهر کوی تو افیلم بلا	دل در و جان کرده تسلیم بلا
--------------------------	----------------------------



هر طفلان در عشقت ز خط  
شوخه حسنت زلف تار تار  
جدول خونین ز لشک کاشد  
تا بلای نام تو شد بر عاقبت  
چون طلائع از نشت جان آید برون  
دل فلک جامی در آن زلف و تیرس

عارض تو لوح تقسیم بلا  
کرده بر عشاق تقسیم بلا  
چون نوید عشق تو تفویم بلا  
می کنم سپوسته تقدیم بلا  
از خیر تم تن بتعظیم بلا  
در بلا هست که در بیم بلا

از صومعه آن به که بنیاد بری نی  
پوشیده قنچ نوشی و سرگر خروشی  
اینجا بود از کی و تا کی مستی آتشام  
یک لحظه ز دوست کن ای مطرب مجلس  
بر نغمه است از کی که رود سوی عدم  
از جلای که گرم شود صوفی خود پهن  
که زنده دل رود بر لبیکده جامی

جاوید نهی شبت فراغت بجم می  
کز کی بود آیین شمع نوشی و تا کی  
خند آنکه شود اول و آخر زبان طی  
که دایره ام برده برون ز منزله سینه  
پیم است که جانم برود در عقب روی  
چون جلوه می سر در پست از جلوه می  
چون هر صبحی شنوی نغمه یا حی

کل ز دیباغ صندم او ز ملک خردی  
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو  
با مانعی زنده دم لطف آنکه تعبیه است  
گفتم که کی شوم بدر قربت تو یقیم  
در عشق شو علم که بعالم مانده است  
کی لذت کلام جشی گزیده چون کلیم  
جهت دل از طلبی سنگ تفرقه  
مجموعه لطایف جامی سفینه نیست  
تبریز را تو شمس ابد بر توی دست

چه عجب بود تو ای سیر که بحال نظری کنی  
تو همی روی و من از عقب نفعان از حمت  
چه فغان از آن تیرم بود که کنی و فغان کسان  
چو رسی کلبه محترم چه کشم بر پیش تو حاضر  
من و دل فاده ریم صد آرمی بود ز تو

بر داشت پیل از جمن او ز ملک سلوی  
عمدش طراوتی از تو هم از باد و دوی  
در لعل او لطافت انفاس عیسوی  
گفت آن زمان که از خودی خود بد شوی  
بخ قصه باز محمود و غنر نوی  
با دست یک حرف بگوی و شنوی  
آنکس بشیر خا از اسباب دنیوی  
بحریت پر جواهر اسرار مستوی  
کشار او نیام تو اشعار مولوی

ز سر صفا قدمی نمی برده گذری کنی  
چو رسد کبوش و آن صدای سبوی فغان کنی  
بوفای تو که نه از چشم ز جفا که ما که گری کنی  
که تو ز دیده جفا که نه که نظر با خیر کنی  
که بدل ز من خبری دنی و دزل را خبر کنی

جز خود جدا نشدی و لا بهوای کعبه کن سفر	وصال کعبه کجی رسی که خود جدا نشدی
جو بلای جان تو جانیان بود و غیر تبار کسی	جو رسدستی خود آن بود که از آن بلا خدای

با این همه کین با من بی دل که تو داری	نیشکیم ازین شکل دشمنی که تو داری
دیوانگی آرد همه را باب خود را	بر طرف میان طوفان سلاسل که تو داری
در لشکر مرا بردت افتاد و هوا کی است	کس را نبود این سبیل که تو داری
مبپند که چون در مقابل شودم دور	این طلعت با ما در مقابل که تو داری
ز غم تو در طرف افتاد و قیاسی است	من شسته ام این غمزه قاتل که تو داری
مرحله پری صد دل و جان پیش که دارد	ز سبب حال این همه حاصل که تو داری
از آتش جامی شده مرست دل نسک	از نسک بود سخت ترین دل که تو داری

یار شد شهر که در هر جای	جا کن ای دل کج شمای
ز شش آلوده نظر داشت	نظر خود بوی حبس آلاسی
چون ز مشورتش نایزدی	بکه از عاشقی بر آسای
اگر چه دنیا بی بهر باشد	طلعت و چرخ و سپهر آسای

منشین دیدش بهر سفله	داد بی زاریم و سپهرهای
شهر کشتیت کل بخود روی	و از کل شهره تو بخود رای
پری و لاف عشق جامی چند	بکین گفت که می باز آیی

شب فروخته رو خانه که می پرسی	بشمع ره سوزی کاشانه که می پرسی
بمشو در حریم کعبه بر سیم خانه	جبه کعبه و جرم خانه که می پرسی
ز زلف خال تو لهاسی که گرفتار	خبر ز دام که و دانده که می پرسی
بهر زبان ز تو فسانه خسته دلان	نهاد کوش که افسانه که می پرسی
دل خمار کس از عشق نیست یونان	ولی تو از دل و یوانه که می پرسی
رخا هم بعل تو نیست عقل از دم	حدیث سناغ و پانده که می پرسی
یکی است کج بوی ز جهان جامی	سرخ کج بوی زنده که می پرسی

ای که اف نایب این دید ترمی پرسی	حال این غمزه بخواب جگر می پرسی
نیست بر مردم روشن بهرین پوشیده	پرس ازین جان دل سوخته گرمی پرسی
دید در طلعت خوابان کجشای ز منار	ای که از مشه از باب نظر می پرسی



عیب در دمسب نازد و مهر عشق بود	کنتم نیک که از عیب و مهر می پرسی
از پی شرب شبانه منم و جام صبح	خندم از شغل شب و در سحر می پرسی
جامیا چند درین جارسوی کون و فساد	می نشینی در آفاق خبر می پرسی
ز آنجا جارتو بانی خبری ساختم	وز جرب در است خبرهای دیگر می پرسی

بسوی خویش مرا خصمت گذرندی	و گر بخود گذرم دست نظر ندی
خوشم بدین که بدو یوزه بردت گذرم	مرا و خاطر من کردی و گذرندی
بهای بوسه نمی نقد جان به خوش باشد	گرین معامله با دیگران خبر ندی
کمی که بخش کنی غم خدا بفرست داد	اگر نصیب من از جمله پیشتر ندی
مباد کس که بخواب آیدت از عالم	که شب ز ناله من تن خواب در ندی
نقد تو نخل تر و نازه و لب طریقت	عجب آنکه با عنسیه خار بر ندی
زاج یار لطیف است جامی آن بهتر	که لب ز نطق ببندی و در دمسر ندی

شینه ام که ز من یاد کنی گوی	خوش آن کدا که کمی یاد او گشت شای
بدون عاشقی این لطیفه بی نبرد	خوار حقیقت امر از عشق اکامی

بجد خود بسی اسیرم آن جرم بستم	ولی چه سود که تنم و دلم را می
ندارم از تو نصیحتی جز این که مرا سعت	کشیم از مرده اشکی گشتم ز دل آبی
ز سرور استو سبب کنم نه کلین را	که با رسد نقدت مرد از تو کوتاهی
بآن دقن بدل آن کس که جامی کندت	همی کند ز برای ملاک خود جایی
ز نیکو آن دل جامی همین را خواهد	نه مهمت جوی از عاشقان که خواهی

میزد راه دلم شکل سنی بالایی	که می نمیش از سر و دمان تنمایی
محو کل طامش از صفو غایب لطفی	مجموعه لایحش از لوح چسب جامی
در صف تنک نمایان تنگ سنان	دیدد عاصد زود و در عجب غمائی
مهر پرانه شمع رخ او بیند ولی	نیت از نوت خوبی پیش پرا
خلوت من شود از پر تو روشن	کردد کار شود صمت و شن رایی
رستخیزش سبزه پای من از طایفه	نیت در شهر جرم عاشق پر جایی
جامی ز من وجود تو در حال جوران	کیمیای کند رقیب و انامی

دغ فغا که برکپان ز لشکرین خود منی	لکاش سجان عاشق بی دل دین خود منی
-----------------------------------	----------------------------------

<p>             باد زمین برآه تو تارک بندگان که تا              ای بت آمده ز چین لاف زبان بروی و              بر سر نهشته ام بوی که جوست بگری              تاج و راکی رسد کامت از آن کین لب              رخ می از لبش و لاشه شهادت تو پس              قدر شناس که مرگ میت زان جا میا           </p>	<p>             هر طرف رفتند کذر پاز زمین خود نمی              زود بود کزین خطا روی کین خود نمی              پای به بر سر راه نشین خود نمی              کمر نه بخت به تاج و کین خود نمی              به که از آن ذخیره روز بسین خود نمی              در گفت سفله تا کی در زمین خود نمی           </p>
---	---

<p>             که گزای شوخ سوی چپه دلی دیدی نی              مرد صدشت به بکاک رست ای احیات              لطف رفتار تراست نه از آن شسته              بویشتن زده در رسم و قاعده است              مرغ و ماسی همه از ناله ناله لب زدند              صحبت غنچه لبان مست و لایع مراد              جامی از گوی جان مست و ناله رسید           </p>	<p>             حال عشاق جگر سوخته پر سیدی نی              قطره بر لب یک تشنه بجانیدی نی              بر سر تبت یک شسته خرامیدی نی              بهر یک بی دل ازین قاعده کردیدی نی              سرگراین زان که شنیدی تو و نالیدی نی              براد خود ازین مانع کلی بیدیدی نی              بگذرای محبت سرشته دیدی نی           </p>
---	--

<p>             ای شهره در زمانه بشیرن نیایی              حاجت بقبله و کرم نیست در نماز              با استقامتی که قدرت راست متصل              خوابان جو مادر تو گنند اقتباس نور              ای آشنا که گهی از حال ماترا              رندی و عاشقی همه رخ است و محنت است              جامی ز زخم تنغ تو می داد جان و بود           </p>	<p>             تقوید بند چسپن تو جیخ حمالی              هر جا که میسر دم تو مراد مقابلی              چون ابروان بکشتن عشاق یابی              بی عار اقتباس تو خورشید کمالی              مانع و تو نظاره کنان کرد ساحلی              خوش وقت پارسایی و انجمن غافل              و در زبان او رسم الله قاتلی           </p>
---	---

<p>             منم کج خرابات عشق شیشه حالی              ز بر سر دم ز گریمان و مرست لطفی              بفرق من ننهاد و قضا عماره جایی              به نیکو ان ز همان کرده اقم فاعیت نشان              اگر چه ماه فلک کاه به رو کاه بلال است              بت علیک نکته جو فستیم سلامی              زبان نیست ز گفتار پیش لعل تو جامی           </p>	<p>             شراب جود در دی قدح شکسته خالی              ز بردم ز لیسایان شهر کرم طالی              بنام من نوشته قد و طیفه مالی              ز حاضران بکاسی ز غایبان بکسیالی              بجز همیشه جود بری با بردان جودالی              جواب نیز نداده جو کرده ایم سوالی              که نیست ز زخموشی درین مقام معالی           </p>
---	---



نگار ابر گرفتار نجشای	خدا را بر گرفتار نجشای
کر ایار که کوید با تو یار	که یار ابر گرفتار نجشای
براست پی سپهر شسته جویم	سوار ابر گرفتار نجشای
رنج خود را بخت و خالین پیش	میار ابر گرفتار نجشای
پی آغوش یار جان کسای	قبار ابر گرفتار نجشای
جو که در بحر نیان جام صلت	کوار ابر گرفتار نجشای
که گرفتار خزان شدی تو جامی	بهار ابر گرفتار نجشای

مرود که در میدان جوکان دنگاری	بس کس که کند مشت چون کوی سوزانی
دلها بدم زشت است از رک جان بسته	آیند گشتان از پی سر سوی که می تازی
عشاق بیدانت بازند سجد سپردا	دین طرغ که سر بازی پیش تو بود بازی
از تنگ نی سازی کوی از مرگ مرکز	با تنگ دلان داری کوی نی سازی
تا خاک سم است شتاب سر هم	از تاج دوران کیس بر سر بازی
جز بر سر من مشک جوکان که در نوبه	چون کوی در من منعی بکس سازی

جامی سخن مادر کی نم کند مر کس	آن که بدوزی لب ز مادر پیر داری
-------------------------------	--------------------------------

درین شبین او بار جامی کاری	اگر کنی نه خیال کن که شر مسار شوی
نهاده خرج فلک چون مردین کوی	که مر صد که بدو در وی تان شنوی
بسیط روی زمین مریح مکانست	که دانه که در داف کنی همان در وی

در فنون شاعری جامی ز حد بردی سخن	وقت آن آمد که در کج خموشی جا کنی
پرستی در سود شعر بر دن با پان	چون قلم ترسم که روزی سر دین بود کنی
نایب دج و غزل دانی که مست کز دروغ	بر کرام الکاتبین تا کی دروغ ادا کنی

اگر کسی گفتیم که پر شوی	تا جو انیم رسیم و آیین بود
چون شدم پسر شد معلوم	که نبود آن دعا که نفرین بود

ز بس که شنایان خم خوردم	زند که حلقه که دم آرد دای
نیاید بر دل من سخت تر زن	که گوید حلقه بر در شنای

جو راند از در خود و قوتی بسی را	بیل نیل امانی و سر صبح عظام
هوای مال و منالش خیال و کسیر	کران نه روز قرارش بود شب آرام
نه سیر سازد و نه قناعتش در حلال	نه دور دارد حکم نه مدتش ز حرام
کمی ز ظلم تند در ره ضلال تدم	کمی ز فسق زنده در طریق خذلان کام
عجب ترا ز همه آن کین ضلال و خذلان را	نمند کور دلان دولت سعادت نام

ابلی را جو بخت بر کرد	عمر در کار بطن و نسج کند
از ضعیفان بظلم بستاند	با دروغان بفسق خرج کند

دینی منیع است و اهل دینی	اگر خوبکان جیب خواره
جیب میان و جیب خواران	رو کرده در دوز سر کناره
یکدیگر ز بر خشم دندان	کرده سپرد روی پاره پاره
آزاده از آن میان سپردن	باشد ز کناره در نظاره
کز توبل شماره کسیری	آن طایفه را سر از باره

اورا به شیمین فراغت

سپردن یابی از آن شمار و

عالم از مردم پرست اما باشد در میان	فاتق ایشان یکا و ذره بگوشت و می
کرد و انا وضع این که چون آنرا کمی	پیش روی خود نهد آید شمشیر مردمی

کبر و عارض تو کرد و مید یکد و سه موی	کمن رعش من و حسن خویش قطع مسد
که نکسیرم تو چون هر که لبش	خطا تو زلف شود زلفش ویش سفید

ست یوان شو من گش	غزل عاشقان شیدا یی
یا فنون نصیاح است و حکم	منبعث رشور و دانی
تو کرد و مان نیابی اند روی	کان بود نقد عمر سر سایی
میج شامان در و با سپید عا	نور خوش خاطری ز خود داری
امتنان اگر ز سر تا پایش	بر روی صدر و سر دوی
زان هیچ بخاطرت نرسد	منفی سر ص و از پمایی
هیج جان بود آن مدایج را	در عقب قطعه تقاضای



شینه که مغزی جگفت با سپهر	جود که جودت شعار دست صله رفت
موج من پایش نهضایی که تراست	بشق و غریب نیت نزار قافله رفت
عطیه تو که دانی بجمع و آرز نبود	ز حبس معدود جواز شد غریبه رفت

جای تبعیدت شیران ملک کن	نی موج مرعوان که سیرت ملک است
موج کسان بر مثل خاک گرد نیست	چون خاک می کنی بر آرد ز درک

شاهزاده مریک خوانان	کیا ز در خواص خلق دادست
کز آگاهی ز رفت یار و	صد مهر از آن عوض دماست
سرشته خاشاک جویت	پوند طباب عمر دادست

مرحله زجاده تر استم دال	که تران عیش بدست
بهر فردای تو بسیار بدست	
به آن دشمن بدخواه تو که	با تو در معوض نفی و حسدست

بگشایم حقیقت بین را	که ترا پیش اهل خودست
تا به پستی که در آن نفی و	نیک خواه تو بدخواه خودست
نیک خواه تو جوابش نداد	دشمنی قاعد و دیو دوست
شکر او کوی که در عیش آمد	دشمنیاش در بر دست

دی گفت عارفی که مفیق هم سپهر	از محنت عوام عجب تنگ خانه است
سکنت ز تنگ خانه کی نقطه محو کن	کز منت پیام عجب تنگ خانه است

همه شحی و لحم ای شوخ قصاب	خوش آن چون تو یاری برگیرند
اگر اسب تو سر که جو نیاید	ضعف و لاعی کی رنج بیند
تو مرگاسی که بروی می شینی	دو صد من گوشت روی می نشیند

اگر ز سهم جادوشت مصیبتی رسدست	درین نشین همان که موطن خطاست
که نزد دست جوع خود بر سر جاک	که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگرست

فانی کرد و ز بی حسدی	که بطبعش ز چکه خام به است
عفو کن عفو ز آنکه پیش گیرم	لذت عفو ز اشقام به است

جامیاد در پناه مستقر کرد یز	سوس سیم و حصی از بکدار
خمر جان حرص و شهوت را	مست خواب و حیرت و بکدار
و بغیرت برای عیسی نه	دین خزان را سیکد که بکدار

مر که آرد خبر بچسپس تو	که بر دشت فلان بزکی نام
قول آن ناکس استماع کن	ز آنکه او مقدر است یا نام

شد تلف بنا بر من کش ز تو	چون زخم بر خود ازین غصه کارد
نیست جزین کیفر آن که نهاد	پیش سبک کرد پسته انبان آرد

مغذ می خواست غدر عارفی که آمدن	سوی تو مانع مرا اشغال کوناگون بود
گفت نداشت کن که گرسویم نیاید چون نوی	منت نماند از آمدن من درون بود

اواز تو مست یز و بار میک	حالی نبود در و د سوزی
فریاد مقلدان از دوست	خدا ناک خوار حال دوزی

خلق عالم را ز کا و د خیزد پشم فارقی	که جو کا و د خیزد برایشان فرض کوش و کم
روی در کشف معارف کرد و دم در گوشه	وز میان این جماعت نام خود را کم کنم
کاه کاهی پیشگی گویم فی تشجید طبع	که با اینان نشینم غنیمت مردم کنم

جامی نفاق پیش کن و ترک صدق که	تا از خلاف خلق رسی و ترا عشان
در میل تو مگر صدق است در راستی	که بکوشین ز دایره اجتماعشان

پیک لطیفه و پستاد ابر و جامه	برایم آنکه بود خلعت کرم بر شش
شته منتظم تا خدا بر آنچیز	لطیفه و کرا غیب بهر آتش

عقد و نیار ما که از کف جود	اگر شاه جهان پناه شاد
----------------------------	-----------------------



اگر بخت کیرم آن برسد | بهر بخت من دوباره نهد

سجده ای گفت دهنده | پرست از کف پستانده  
آن غبار از پیش رانده است | دین غبار از پیش رانده

خواجده را برکت به خانه | می نوشت شدی که طال نفا  
بر سپهر خاک او گذر امره | تا به پی نوشت طاب شراه

دلاجوری در رباب معنی آوردی | مبر بکار قوانین شمر انشی را  
که سجع و قافیه که به لطیف و موزونند | دو پرده اند حال غری پس معنی را

پری دیدم خمیده قامت | دنبال جنت زه جوانی  
با او زبان حال می گفت | گریان گریان بهر زمانی  
زنی تو جو شیر من ماندم | در قفسه دسرحون گمانی

دی رسید از مطمح خود که با او دان | رفته چون گل زمین طارم فیروز رنگ  
یک طبق سیمین دوایر کرده بر قطار | مشو آن در دیده دانش نموده بی رنگ  
همچو صن نعیمی پدید در اوراق قیق | یا جو معنیانی نازک در عمارت های تک

مرضه بود اکتفا احوال در مرضه | از عیب کسان زان منزه و شناسی  
کردم حسرتی منده بسوی تو روانه | تا قیمت سلک کمر خود شناسی

ایا دقیقه شناسی که نه هر شکل | به پیش خاطر و قافیه که شرف  
را اختیار که صد صیغه را بود مصدر | نخست صیغه که از مضارع موزون  
دو حرف از آن بسوی ماوست که راه | خوشب صباح صودت باقی موصوف

که دهمت حاسدی که شریاران کهن | می رود جامی ز بس آزارانی زنجور  
بخودی کشا جو نقد عمر خود یعنی سخن | می گذارد پیش ما را که خواهد که بود  
چون ز کعبه روغن صافی تمام درون | طبع کا و نیست با کنایه دل کردن

ای زود و غم یکدلی خوش	انت و اندیش و تفیصل
باد جو تو کم اسپت از شه	در تر زوی کران جانی پل

جامی بمقتضای زمان چون برآمد	صدیقان و مریدان سلولیان
کمش زبان بفضل که رمی است نرناک	در طعن اهل فضل زبان نصولیان
بستند اهل دین پی آزار اهل دل	پرایه شایعین و جلویان
خوش که ملک صحبت اینان گشت شد	و مساز خس و بوزنه و سگ جویان

موصل تحفای شاکسیت	که دوا و در زمانه طالع نیست
صنعت آن کا و در اگر بم	روی از من منور قانع نیست

مشتوق از دل که مر که دل بست بدو	پنود ز خود گشت پوست بدو
پستی همه در دست بکه پستی بر او	اوست بخوش و دیگران نیست بدو

ای عشق که با سحر چون بی جونی	از مرده کجاست بر دازان پیرونی
------------------------------	-------------------------------

مفتاد و دولت آنچه گفتند ترا	پستی همه و از همه هم نشرونی
-----------------------------	-----------------------------

ایرب برمان ز قید اسباب مرا	دور بقدر بندگی مر باب مرا
کرد دولت یافت را نیم شایسته	نمودم مکن ز درد نامای مرا

سر خمیه محنت و طب مرد و نوی	سر پای راحت و نقیب مرد و نوی
حاشا که کنم خبر تو نسبت کاری	زین سان که مسبب و سبب مرد و نوی

نی ذبح عطر ز تشنگان آب کند	نی ذبح کلال خفگان خواب کند
حاشا که کند غیر مسبب کاری	لیکن ز بس پرده اسباب کند

گر بوی نواز باد سحر مایه می	از دولت جودان خبر مایه می
و بر در دست امکان کد مایه می	اسباب سعادت همه در مایه می

خواهم به بستر نالاک افتادن	در پای عالی نبال افتادن
----------------------------	-------------------------



ناخته سوز میوه جان کمال | خواهد درخت تن خال ناماد

دینی که گرفت در دل جان چا | مان تا به نیلی بگذر سواست  
اگر کسی ده که بکشد دست | پایش سکی نه که نکیر دپاست

ای مژده غایت از آفتاب چهر | بر رسم فدی که دست کشیده سپهر  
امشان رسد کرم آبی که در | از شور و زمین اهل کین سبزه مهر

زان گونه که از آبی برف بهار | ابرو ز کند شکوفه را بادشار  
مین برف و شکوفه چه هم مانند | آن دست شکوفه ای این برف بهار

بی سویتین دم زبانی می زن | بر کبر و تقین تار کجانی می زن  
درست تقین غماز در دست | باشد برسی به ک عالی می کس

خواجه که دید چشم پس خاش | ز شکسته دندان طبع ناش را

در یوزدگری خواست زوی شتی | که آرد زخم مشت دندانش را

ای خال دست سرور و سن بهران | سوی توروان بدیده صاحب طران  
ماید از ما شکسته پاسته پان | جز سوی تور و انبسال و کران

ای دمه حفت جهان کدران | سوی تو بدیده ره سپیده دوران  
من هم لنگان از عقب بهران | می آیم و آن نیز سپای و کران

در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرم | بس کرم تنور کسی شب از شوره و نم  
سکوی که کشاده مالک اندر بر رخ | در کور شقی در کعبه از دوزخ

در خیزد بر بقی اشتهای شکوف | خا بد شد از آن جهان کی قلم رش  
خورشید غزاله نام خجسته ساسی | از کوه بر آید و فرو دست برف

احمد که اصل نقتل از پیج شید | در و بر بخشد شاد و کج شید



آورد و درون جو این کج کشید  
تا رخ وفات او رفتول شبید

ان کل که اجل بسینه خاک انکندش  
چون نیم سگفت غنچه شکافه پیر  
صدر خسته بجان درون خاک انکندش  
تبع چشم خسان خاک انکندش

دوران فلک باشد راست هنوز  
بی جرم بر بخت خون هسته دلان  
ما بهر رفتن و غوغاست هنوز  
وین طرزه که جرم از طرف است هنوز

ارتع خسان اگر چه پیدا رسد  
خاموش کنم که دلم آخر زوری  
صدرم چشم بدل باشد رسد  
خاموش سازم بفرماید رسد

ای کرد و بسر قنای فیروزه جو کل  
دامن کش از دست من امروز باش  
لاله ز تو در محبت ام در یزد جو کل  
مغره رمان جمال یک روز جو کل

این خانه نه منزل سعاد است و طب  
مست از پی آنکه کشتی رنج طلب

هم شب آری بر دهم روز شب  
در کسب کمال نفس و تحصیل ادب

این کج فراغت و خلوت که راز  
با دایره وی صد جمعیت باز  
اسباب حضور دل در یاز  
درمای پریشانی ایام و از

این نقش بیع حیرت اندازند  
ما بهر مشور دولت پانید  
صد مادر و غریب پانید  
بر کار که رنده و سترانید

تا به سر خود پات به سپنم زوم  
به توه دیده منطری هستم  
تا در بر خود حیات نه سپنم زوم  
در منظر خود پات نه سپنم زوم

ز قی سوزی کشت و نمادی جز نیست این  
کشتی که جو هفت شود باز آیم  
یک نغمه کشت و نمادی جز نیست این  
شده هفت تو شست و نمادی جز نیست این

این شکل مدور که نه پای نه سپری  
مانع بود از گزند مر کینه وری



که بایک دعای خلق گرد آمده است  
وز سهم حادث شد شه رپری

کردن که پی پارس رسم خط  
کرد شب و روز چون پیکر دهرت  
که تواند پنج ابرخ و زرد  
قبه صفت آفتاب بر سریت

آن که ز شاه قصه چون بوسیند  
بر لوح سپهر نیکیون بوسیند  
بادش جذان تبا که در سیرت  
صد و نهم تا پنج خون بوسیند

کنتم نفلان که رخت از همان هست  
پیم شبت ز دست افغان هست  
کنک که ترا زبان بدین بنیان هست  
سک اند و کفشگر که در انبان هست

ای در صف مردانگی از پست رکان  
دی در ره دون تنی استی رکان  
هکر و عنوان بنو دشتن تو  
تسک کسی ملی عنوان جوکان

عمری کنتم غذا ز کافور گتم  
تا شهوت طبع ز خود در گتم

اکنون که پانص شیب کافور دم  
از بی خودی میل تنفقور گتم

بر حرف نمر خطی رعیب اندر کش  
وز روی یقین نقاب رعیب اندر کش  
با در دامن و سر بحیب اندر کش  
سر دل و جان بتر رعیب اندر کش

جامی روزی فلک بدایت برسد  
وز بند زمانه صد کثادت برسد  
پای از سر خویش و کرسی از زانو کن  
تا دست بدامن مرادت برسد

جامی کی زمانه از پیشی به  
در کار جهان و ابسی از پیشی به  
در طمری عاقبت اندیشی به  
در عاقبت امور درویشی به

راه طلبم ز پای و پی خالی خند  
بزم طربم ز پای و پی خالی خند  
پناه من زمانه پر خوار کرد  
دستم ز قبح قدح زنی خالی

ای اشک که مشبم بر و افتادی  
در صحبت جانان ز نکو افتادی



سن بودم دیار و خلوت اکنون شدم  
حیران که تو از کجاست و شادی

دارم دلی از خون جگر لال مال  
کو قاصد باد صبح با یک شمال  
کز تیر طلا بدیده کفایت  
کوید خیزی یوسف مصر حال

ای شک شکر لب تو از لطف سخن  
مردم تو توانمید یاران کمن  
کام ز بخت همیشه شیرین بودست  
ز ابروی برشش کام مرا تلخ کن

کی بنده ز لطف شاه بگریزد  
در پای غم و جاد خود بگریزد  
خبر سایه نیست پناه و کوشش  
جاشاکه پس از پناه خود بگریزد

در راه طلب طالب و مطلوب نماند  
در برم طرب را غلب و مرغوب نماند  
بیل فلک از مرج قضا طمیان کرد  
در مصر تقا یوسف و یعقوب نماند

عمری دل من شوق یعقوب بسید  
یعقوب برفت و روی یعقوب ندید

بجی که من از غم یعقوب رسید  
مگر یعقوب از غم یوسف نکشید

ای خوار و غریزی همه خاک هست  
روشن بصر اصفهان ز کرد و سپهرت  
تبریز و عراق ساخت با رکعت  
بر چرخه فارس حال چه سپهرت

از شورش سودای تو ای شاه فرید  
داریم دل ریش نمک سود قدید  
هر چند بود جدید از ذوق دگر  
ما ز قدید تو بود ذوق جدید

آب خنجر روان که می خوانم هست  
شایسته بزرگان که می خوانم هست  
از کف رشید خواندن آن پستم  
شده منده آن جهان که می خوانم هست

مینت در راه صداقت جبر است  
مینت در دین صداقت کم و کاست  
نقطه کز صداقت باشد  
آن صداقت ز صداقت باشد

گفت نامی جوهر سیدم که قلب لعل  
از سرش که قلب البید من لعل



برجاشیه لوح جمال تو قسم	حرف دوز شکسوده کردت قم
موش من از ان حرف دوش شدت	موش تر از رفتن موشش ج غم

مرکس که ازین جهان دلگیر محبت	از شک زیر دست میر بر بت
آخر جفایان ران گشت خلاص	در سینه و اگر چه صد سحر بت

م

قد فرغ الکاتب عن تحریر نهاده الکتاب  
 بعون الملک الوهاب فی ثلثه شرب حبیب  
 شب ثلاث وربعین سوره اللهم اغفر لنا  
 ولصاحبه وبقایه لمن نظرنه  
 بحرم الحسین وبنه  
 واه وبنه وبنه